





دیوان قصاید و مقطعات

حکیم ناصر خسر و

بضمیمه

روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنثر

با فهرست اعلام

و تعلیقات

بسرمایه کتابخانه طهران

طبع و نشر شد

سنه ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷

مطبعه مجلس

# فهرست

## مندرجات این مجموعه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
	دیوان اشعار	نهم	مقدمه بقلم آقای تقی زاده
	قصاید		
۲	ای گنبد گردنده بی روزن خضرا	و	اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر و
۴	بچشم نهان بین نهان جهان را	ب	عهد جوانی و تحصیلات علمی و سفرهای اویب
۶	آزرده کرد کزدم غربت جگر مرا	یو	مبدأ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او
۸	سلام کن زمن ای باد سرخراسان را	ک	عودت بوطن و افراشتن علم دعوت
۱۱	تیز نگیرد جهان شکار مرا	کب	تبعید از وطن و آوارگی
۱۳	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	لط	عقاید و اخلاق ناصر خسرو
۱۵	ای روی داده صحبت دنیا را	مج	شمایل شخصی و خانواده
۱۷	نیکوی چیست و خوش چه ای برنا	مد	وفات و قبر او
۱۹	حکیمان را چه میگویند چرخ پیردورانها	مو	عقاید ناصر خسرو
۲۱	ای گشته جهان و دیده دامش را	ن	تألیفات ناصر خسرو
۲۳	پادشا بر کامهای دل که باشد یار سا	سد	فهرست مآخذ تحقیق ترجمه حال
۲۵	خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را		ذیل بر دیباچه بقلم مجتبی مینوی
۲۶	خداوندی که در وحدت قدیست از همه اشیا	سح	۱ - دیوان
۲۸	ای کرده قال و قیل ترا شیدا	عج	اشعار خارج از دیوان
۳۰	ای پیر ننگ کن که چرخ برنا	فط	۲ - روشنائینامه
۳۳	بچه ماند جهان مگر بسراب	صآ	۳ - سعادتنامه
۳۵	بر من بی چاره گشت سال و ماه و روز و شب	صب	۴ - رساله
۳۷	ای شب یاران جوز هجران طناب	صد	استعراک
۴۰	همه تعریف همی خواند ازین جای خراب		
۴۲	ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب		
۴۲	ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب		
۴۴	این جهان خوابست خواب ای پور باب		
۴۶	بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۵	آن کن ای جو یای حکمت کاهل حکمت آن کنند	۴۷	هر که چون خر فتنه خواب و خور است
۱۰۷	درین مقام اگر می مقام باید کرد	۵۰	باز جهان تیز بر و خلق شکار است
۱۰۸	چند گوئی که چو هنگام بهار آید	۵۲	از میخ دُبار زمین چون سا شد است
۱۱۰	دَر دُرج سخن بگشای دریند	۵۴	شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است
۱۱۱	آزردن ما زمانه خو دارد	۵۶	آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
۱۱۲	خردمند را می چگوید خرد	۵۹	خرد چون بجان و تنم بشکریست
۱۱۴	کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد	۶۱	از گردش کبچي کله روا نیست
۱۱۶	خوب یکی نکته پادمست از استاد	۶۲	سر چرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست
۱۱۷	جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند	۶۴	چون در جهان نگه نکنی چو نیست
۱۲۰	بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند	۶۶	ای پسر آر عمر تو یک ساعت است
۱۲۲	چند کردی کردم ای خیمه بلند	۶۸	هر که گوید که چرخ بی کار است
۱۲۳	ای هفت مدبر که برین برده سرائید	۷۰	آن بی تن و جان چیست کو روانست
۱۲۵	ای خواجه جهان بسی حیل داند	۷۳	بلی این جهان بی گمان چون گیاست
۱۲۶	هوشیاران ز خواب بیدارند	۷۵	ای پسر آسایش من رفتنت
۱۲۸	سرد چو با خویشتن شمار کند	۷۶	جز جفا با اهل دانش مرفک را کار نیست
۱۲۹	صبا باز با گل چه بازار دارد	۷۹	ای بخود مشغول گشته چون نبات
۱۳۲	هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود	۸۰	این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست
۱۳۳	خرد نیمانه انصاف اگر یک بار بردارد	۸۲	زمینست و آست و دیگر هواست
۱۳۵	هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند	۸۴	جهاننا چون دگر شد حال و سانت
۱۳۷	کسی کز راز این دولا ب پیروزه خبر دارد	۸۶	ای خردمند نگه کن که جهان در گذراست
۱۳۸	چون همی بود ما بفرساید	۸۸	اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست
۱۳۹	آمد بهار و نوبت سر ما شد	۸۹	ای خواننده کتاب زند و یازند
۱۴۱	تا مرد خرد کور و کر نباشد	۹۱	ز اهل جنس درین قبه کبود که بود
۱۴۳	ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند	۹۲	یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کونفرساید
۱۴۴	نیینی بر درخت این جهان بار	۹۳	این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید
۱۴۶	بر کن ز خواب غفلت پورا سر	۹۵	مردم نبود صورت مردم حکماءند
۱۴۹	شبی مشک رنگ و دراز و مجاور	۹۷	ز جور لشکر خرداد و مرداد
۱۵۱	ای کهن گشته در سرای غرور	۹۹	این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند
۱۵۳	ای گشته جهان و خواننده دفتر	۱۰۱	چون که نکو ننگری جهان چون شد
۱۵۶	با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر	۱۰۲	گزینم قرانست و دین محمد
۱۵۸	این چنبر گردنده بدین گوی مدور	۱۰۴	جز که هشیار حکیمان خبز از کار ندارند
۱۶۰	آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۳۰	آن را که ندانی نسب و نسبت حالش	۱۶۲	اصل نعم و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
۲۳۲	ای خفته همه عمر وشده خیره و مدهوش	۱۶۴	ای بهوی و مراد این تن غذار
۲۳۳	جهان را دگرگونه شد کار و بارش	۱۶۶	یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
۲۳۶	این گنبد بی قرار ازرق	۱۷۰	ای زده تکیه بر بلند سریر
۲۳۷	ای فکنده امل دراز آهنگ	۱۷۲	ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر
۲۳۸	گر دگرگون بود حالت یارسال	۱۷۷	مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار
۲۴۱	ای بسر برده خیره عمر طویل	۱۷۹	ای ذات تو ناشده مصور
۲۴۳	گنبد پیروزگون پر ز مشاعل	۱۸۱	که کرد این گنبد پیروزه پیکر
۲۴۵	این بازسیه بیسه نگر بی پر و چنگال	۱۸۵	نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
۲۴۶	ای نام شنوده عاجل و آجل	۱۸۸	گفتم که در بدر نگر ای پرهیزر پسر
۲۴۷	طعم ندارم ازین بس زخلق جاه و محل	۱۹۰	بنالم بتو ای علیم قدیر
۲۵۰	گسستم ز دنیای جانی امل	۱۹۲	ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
۲۵۱	مانده بیمکان بیان جبال	۱۹۴	ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر
۲۵۳	پیروز رنگ دایره آسیا مثال	۱۹۶	ای یار سرود و آب انگور
۲۵۵	گرامی چومال و قوی چون جبال	۱۹۸	هشیار باش و خفته سرو تیز برستور
۲۵۷	لشکر پیری فگندد قافله ذل	۱۹۹	برآمد سیاه بخار از بخار
۲۵۸	حاجیان آمدند با تعظیم	۲۰۱	ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
۲۶۰	این روزگار بی خطر و کار بی نظام	۲۰۳	ای ترا آرزوی نعمت و ناز
۲۶۲	اگر کار بود است و رفته قلم	۲۰۵	خواجگه گرتو تابع رانی روایت چیست پس
۲۶۴	دامست جهان بر تو ای پسر دام	۲۰۶	ای خداوند این کبود خراس
۲۶۶	براه دین نبی رفت از آن نخیاریم	۲۰۸	آوخ زوضع این کره و زکارش
۲۶۸	بسی رفتم پس آزادترین پیروزگون بشکم	۲۱۰	مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
۲۷۰	گر مستمند و بادل غمگینم	۲۱۲	ای متعجیر شده در کار خویش
۲۷۲	دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۱۴	یستم قوی بفضل خداست و طاعتش
۲۷۴	از بهر چه این کبود طارم	۲۱۶	چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش
۲۷۵	ای بار خدای کردگارم	۲۱۸	نگذاشت خواهد ایدرش بر غم او صورتگرش
۲۷۸	ای شسته سر و تن بآب زمزم	۲۲۰	صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش
۲۷۹	ای عجب اردشن من خود منم	۲۲۲	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
۲۸۱	یازده سال برآمد که بیمکانم	۲۲۴	کردش این گنبد و مکر و دهاش
۲۸۴	این چه خلق و چه جهانست ای کریم	۲۲۷	بفریفت این جهان جو اهریمنش
۲۸۵	از من بر مید غمگسارم	۲۲۹	و بالست بر مرد عمر درازش

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۷	درد گنه را نیافتند چکیمان	۲۸۷	هر چند که بی رفیق و یارم
۳۴۸	چند کنی جای چنین بد گزین	۲۸۷	من جوانانان بر درد جوانی تنوم
۳۵۰	این گنبد بیروزه بی روزن گردان	۲۸۸	اگر بر تن خویش سالار و میرم
۳۵۴	ای شده مقتون بقولهای فلاطون	۲۹۰	کرتوی ای چرخ گردون مادرم
۳۵۶	آلای زاده گردون آلای زبده امکان	۲۹۲	اگر باخرد جفت واندر خوریم
۳۶۳	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان	۲۹۴	من دکرم یا دگر شد است جهانم
۳۶۴	خدایا عرض و طول عالمت را - کشیدن	۲۹۶	ما اُمّتِ مصطفی و شیعتِ آلیم
۳۶۸	بر جانور و نبات و ارکان	۲۹۷	از صحبت خلق دل گسستم
۳۷۰	غریبی می چه خواهد یارب از من	۲۹۸	دوش تا هنگام صبح از وقت شام
۳۷۲	از کین بتیرستان در هندوچین وماچین	۳۰۰	ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم
۳۷۴	مکرو حسد را زدل آوار کن	۳۰۱	از دهر جفا پیشه زی که نالم
۳۷۶	ای افسر کوه و چرخ را جوشن	۳۰۳	شاید که حال و کار دگر سان کنم
۳۷۷	چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان	۳۰۵	عقل چه آورد ز گردون پیام
۳۷۹	فریاد بلا آله ایلا هو	۳۰۷	ای نیس تیره گر شریفی و گر دون
۳۸۱	آیا گشته غره بگر زمانه	۳۰۹	ای ستگر فلک ای خواهر اهرین
۳۸۲	گرگ آمد است گرسنه و دشت بر بره	۳۱۱	مرجان مرا روان مسکین
۳۸۴	دورباش ای خواجه زین بی سرگله	۳۱۳	چرا خاموش باشی ای سخندان
۳۸۶	ناید هگرز ازین یله گوباره	۳۱۶	ای شده مشغول بکار جهان
۳۸۷	ای زود گرد گنبد بر رفته	۳۱۸	کجیت سخن را ضمیر است میدان
۳۸۸	گشت جهان کودک دوازده ساله	۳۲۲	بر جستن مراد دل ای مسکین
۳۸۹	ایا گشته ببال و زور تن غره	۳۲۴	زمن مزول شد سلطان شیطان
۳۹۱	اگر نه بسته این بی هنر جهان شده	۳۲۶	یک مثل بشنو بفضل مستعین
۳۹۲	بدخو جهان ترا ندهد دسته	۳۲۸	که پرسد زین غریب خوار محزون
۳۹۳	بسی کردم که و بیگه نظاره	۳۳۰	بشنو که چگوید همیت دوران
۳۹۵	ای خورده خوش و کرده فراوان فره	۳۳۲	چرخ پنداری بخواهد شیفتن
۳۹۶	جهانا چه در خورد و بایسته	۳۳۴	دیر بناندم درین سرای کهن من
۳۹۷	بفرش و اسب و استام و خزینه	۳۳۶	امّهات و نبات با حیوان
۳۹۷	مگر جهان را پدید نیست کرانه	۳۳۹	ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن
۳۹۹	داری سخن خوب گوش یا نه	۳۴۱	در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
۴۰۰	تا کی خوری دروغ زبرنائی	۳۴۳	چکوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
۴۰۲	چو رسم جهان جهان را ببینی	۳۴۵	تا کی کنی گله که نه خو بست کارمن

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۶۴	آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی	۴۰۴	گر نخواهی ای پسر تا خوبستن مجنون کنی
۴۶۵	آن ختلی مرد شایگانی	۴۰۶	ای کرده سرت خوی بافساری
۴۶۷	دیویست جهان پیر و غدا ری	۴۰۸	ای آنکه ندیم باده و جامی
۴۷۰	اگر زگردش جانی فلک همیترسی	۴۰۹	ای آنکه بتن ز آرزوی مال چونالی
۴۷۱	آن قوت جوانی وان صورت بهشتی	۴۱۱	گشتن این کنند نیلوفری
۴۷۲	جهانا عهد بامن گر چنین بستی	۴۱۳	ای عورت کفر و عیب نادانی
۴۷۴	ای گرد گرد گنبد طارونی	۴۱۶	کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
۴۷۵	ای گشته سوار جلد بر تازی	۴۱۸	سفله جهانا چو گرد گرد بنائی
۴۷۶	بر مرکبی بقندی شیطانی	۴۲۰	ای گشت زمان زمن چه میخواهی
۴۷۸	بهار دل دوستار علی	۴۲۱	ای غره شده بیادشانی
۴۸۰	جهانا مرا خیره مهبان چه خوانی	۴۲۳	جهان را نیست جز مردم شکاری
۴۸۲	نگه کن سحرگه بزین حسامی	۴۲۵	آیا دیده تا روز شهای تاری
۴۸۴	آیا همیشه بنوروز سوی هر شجری	۴۲۷	نماند کار دنیا جز بیازی
۴۸۶	مردم اگر این تن سائیستی	۴۲۹	بگذرای باد دلفروز خراسانی
۴۸۸	چنین زرد و نوان مانند نالی	۴۳۱	گر خرد را بر سرهشمار خویش افسر کنی
۴۸۹	دلایت باید بر عقل و سر زجهل تهی	۴۳۳	ای شده مشغول بنا کردنی
۴۹۱	ینی آن باد که گوئی دم یارستی	۴۳۵	ای مانده بکوری و تنگحالی
۴۹۳	ازان پس کین جهانرا آزمودی گر خردمندی	۴۳۷	تمییز و هوش و فکر و بیداری
۴۹۵	ای داده دل و هوش بدین جای سینجی	۴۳۹	چيست این خیمه که گوئی پر کهر دریاستی
۴۹۶	ای تن من تو مگر بچه گردونی	۴۴۱	دگر ره باز باهر کوهساری
۴۹۹	مقطعات و ابیات متفرقه	۴۴۳	یشته این چرخ چيست مقتلی
۵۱۱	روشنائی نامه	۴۴۴	جهان بازیگری داند ممکن با این جهان بازی
۵۱۲	فصل فی التصحه	۴۴۷	ای بخطاها بصیر و جله و ملی
۵۱۷	در توحید باری سبحانه و تعالی	۴۴۸	شادی و جوانی و پیشگاهی
۵۱۹	گفتار در صفت عقل	۴۵۰	ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی
۵۱۹	در صفت نفس کل	۴۵۲	گرت باید که تن خویش بزندان ندهی
۵۲۰	گفتار اندر آفریده شدن افلاک و کواکب	۴۵۳	چه چیز بهتر و نیکوتر است دردنی
۵۲۱	در صفت چهار عنصر و ارکان	۴۵۵	شی تاری چوبی ساحل دمان بر قیر دریائی
۵۲۲	در صفت متوالدات	۴۵۹	آسایشت نینم ای چرخ آسیائی
۵۲۳	گفتار اندر حشر	۴۶۱	این گهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
		۴۶۳	ای طمع کرده بنادانی بمر هرگزنی



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۸	باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا	۵۲۴	در بیان اعراض و جواهر
۵۴۸	باب هشتم در طمع و خواری	۵۲۵	در بیان حواس ظاهر و باطن
۵۴۹	باب نهم در احسان	۵۲۵	گفتار اندر صفت کمال انسان
۵۵۰	باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن	۵۲۶	در صفت انواع مردم
۵۵۰	باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا	۵۲۷	در صفت عوام الناس
۵۵۱	باب دوازدهم در بریدن از نادان	۵۲۸	در شناختن نفس
۵۵۱	باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها	۵۲۹	گفتار اندر صفت خلوت
۵۵۲	باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن	۵۳۰	گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و ذمیه
۵۵۲	باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر	۵۳۰	گفتار اندر نصیحت و موعظه
۵۵۳	باب شانزدهم در بیان سالکان محقق	۵۳۱	در مذمت دوستان ریایی
۵۵۳	باب هفدهم در دعویداران مقلد	۵۳۳	در مذمت غنازان
۵۵۴	باب هجدهم در یار موافق و وفا نمودن	۵۳۳	در نکوهش تقلید
۵۵۴	باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن	۵۳۴	گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر
۵۵۵	باب بیستم در قرض دادن و گرفتن	۵۳۵	در نکوهش جاه و مال
۵۵۶	باب بیست و یکم در نفس بدوربا خواران	۵۳۶	گفتار اندر صفت افلاک و انجم
۵۵۶	باب بیست و دوم در صنعتوران	۵۴۷	در رضا و تسلیم
۵۵۷	باب بیست و سوم در حق کشاورزان	۵۳۷	خطاب بیجان
۵۵۷	باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیاء حکما	۵۳۸	گفتار در صفت شعر و طبع
۵۵۸	باب بیست و پنجم در بیان حیا و محفل و ایمان	۵۳۸	در مذمت شعراء
۵۵۸	باب بیست و ششم در تجرد	۵۳۹	گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقات
۵۵۹	باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا	۵۳۹	گفتار اندر مشاهده ارواح قدس
۵۵۹	باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امراء	۵۴۱	گفتار اندر تاریخ کتاب
۵۶۰	باب بیست و نهم در قناعت	۵۴۲	اندر خاتمه کتاب
۵۶۰	باب سی ام در ختم کتاب		

### سعادتنامه

۵۴۵	باب اول در تسلیم
۵۴۵	باب دوم در نیکی
۵۴۶	باب سیم در کم آزاری
۵۴۶	باب چهارم در بردباری
۵۴۷	باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس
۵۴۷	باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن

### رساله حکمتی

۵۶۳ جواب اسئله یکی از شعراء

### فهرست اعلام

۵۸۵ رجال و نساء و اماکن و غیرها

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
• ۶۸۹	حواشی بر مقطعات		تعلیقات بقلم آقای دهخدا
۶۹۱	ملاحظات بر روشنائی‌نامه		و مجتبی مینوی
۶۹۲	تذییل بر سعادت‌نامه	۶۱۲	تمهید بقلم آقای تقی زاده
۶۹۳	توضیحات در باره رساله	۶۱۴	مقدمه بقلم آقای دهخدا
۶۹۴	ختم	۶۱۹	تعلیقات بر قصاید



صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۲۸	(د) : بماند	(د) : آنکه بماند	۴	۲۲	مر هردو آنرا	مر هردوان را
—	۲۸	پر کوهر	پر گوهر	—	۲۵	هر دو ۱	هر دو
۴	۵	میفروز	میفروزو	۵	۱	چگونه	چگونه
—	۶	نه بینائی ❊ (۱)	نئی بینا	—	۴	نکه کن	نکه کن
—	۶	به شب	بشب	—	۸	مکو	مکو
—	۷	نه	نئی	—	۱۱	اکر	اکر
—	۱۰	بگذاشت	بگذاشت	—	۱۳	گویم	گویم
—	۱۱	نه مولا و نه مولا	نه مولی و نه مولی	—	۱۴	قر آنرا	قرآن را
—	۱۲	نه ملجا و نه منجا	نه ملجا و نه منجی	—	۱۸	ننسا نیست	نفسایت
—	۱۶	بهر تقارب ❊ (۲)	بهر متقارب	—	۱۸	نکر	نکر
—	۲۰	باهن	باهن	—	۱۹	ازاین	ازین
—	۲۲	اگرچه	اگرچه	—	۲۰	سک سک	سک سک

(۱) ضبط نسخه اصلی همین طور است ، نئی بیناکه درستون صواب نوشته شده مطابق ضبط هفت اقلیم است و آن احسن است  
 (۲) در خصوص این کلمه آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنا الله به طول بقائه بتقریبی که در مقدمه نوشته شده است دریک مکتوب خصوصی شرحی مرقوم داشته اند که قدری از آن این جا چاپ میشود ، میفرمایند : « . . . مصطلح در نزد ارباب عروض بدون هیچ استثنا در اسم این بحر بحر متقارب بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل است نه بحر تقارب بصیغه مصدر ، و گمان میکنم منشأ این اشتباه بعضی اشعار نصاب الصبیان باشد مثلاً  
 بیحر تقارب تقرب نسای بدین وزن میزان طبع آزمای ، یا :  
 ایاعارضت رشک خورشید و ماه گرت در تقارب بود اشتباه ، یا :  
 چو استاد بحر تقارب نوشت بدین وزن میزان او را بهشت ،

و امثال ذلك ، ولی باید دانست که احتمال تقارب در اشعار نصاب برای ضرورت شعر است زیرا که کلمه متقارب را از عجایب آنست که در خود بحر متقارب نمیتوان هیچوجه آورد و در هر جای هر مصرعی ازین بحر که کلمه متقارب را بخواهید بکنجانبید وزن میشکند ، پس صاحب نصاب مجبور بوده است که قهراً و قسراً کلمه « متقارب » را هم جا به جا « تقارب » تبدیل کند ، مثل اینکه فردوسی هم جا مجبور شده است در شاهنامه کلمه ایران شهر را ( که بمعنی مملکت ایران است و در عهد فردوسی و قبل از او و بعد از او هم کس همین طور از مملکت ایران تصویر کرده است مثل ابو ریحان و یاقوت و فرخی و صاحب مجمل التواریخ و غیرهم و غیرهم ) که بیحر متقارب محال است بکنجد هم جا این کلمه را به شهر ایران بدل کرده است چنانکه مثلاً در حکایت کشته شدن سیلوش در توران و رسیدن آن خبر بایران گوید :

پراز درد نزدیک رستم شدند

همه شهر ایران بساتم شدند

و در حرکت رستم از ایامروز بسوی ایران گوید :

همه جامه پهلوی بر درید

چو نزدیکی شهر ایران رسید

و کی بعد :

بزدیک شاه دلیران برد

مراو را سوی شهر ایران برد

و در جای دیگر :

ز سیماه برزین تو نیکی بخواه  
 که نه مغز بادش بتن در نه پوست

چنین گفت بهرام کای رادشاه  
 که ویرانی شهر ایران ازوست

و در تمام شاهنامه همین کار را کرده است ، و همچنین مثلاً اضطراب را سطرلاب و برزقری را فربرز کرده است و غیر ذلك و غیر ذلك ، مقصود از این تطویل آنست که در ضرورت شعر و اضطراب برای تصحیح وزن شعرا هزار کار کرده اند که در نشر که شخص هیچ يك از آن اضطرارات را ندارد نمیتوان آن هیأت و اشکال را استعمال کرد و از همین قبیل است محل شاهد خودمان یعنی بحر تقارب که نصاب فقط فقط برای ضرورت وزن مرکب این تبدیل و تغییر کلمه شده است و در نشر البته این تغییر و تبدیل جایز نیست ، باری پس از مشورت با آقای حاج سید نصرالله اخوی داماد افغانه اگر ایشان مصلحت دانستند ودلیلی برابطال عرایض بنده بنظر مبارکشان که شاید از نظر من فوت شده باشد) فرسید خوبست در مابقی کتاب هم جا متقارب چاپ شود بجای تقارب «  
 حقیر مجتبی میزوی گوید که عین این غلط در صفحات ۱۳ و ۸۲ و ۱۰۲ و ۱۲۹ و ۱۴۹ و ۱۶۶ و ۱۹۰ و ۱۹۹ و ۲۲۹ و ۲۴۲ نیز واقع شده است ولی درصحناتی که پس از وصول دستخط آقای قزوینی چاپ شده است باذن خود آقای تقوی هم جا « تقارب » را بمتقارب بدل کردیم ،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۲۱	انخوان	آن خوان	۸	۲	ایخدا	ای خدای
—	۲۴	خاندان نیز	خاندان (د) نیز	—	۴	زآستر	زآستر
—	۲۶	چنانچه	چنانکه	—	۵	سختگوی و	سختگوی و
—	۲۶	سرخانرا	سرخان را	—	۷	مجنون	مجنون
۶	۱	اگر خار	اگر خوار	—	۱۰	از ایشان	از ایشان
—	۲	بخوان	بخان	—	۱۱	کیهانرا	کیهان را
—	۳	شایکانی	شایکانی	—	۱۸	گو زکانانرا (۱)	گو زکانان را
—	۴	رایکان	رایگان	—	۲۱	پناهگاه وکوی	پناهگاه وکوه
—	۴	رایکانرا	رایگان را	—	۲۱	چنگ	چنگ
—	۵	احزب	اخرب	—	۲۲	آستر	آستر
—	۷	جگر	جگر	—	۲۲	انسوتر	آن سوتر
—	۱۲	گاه	گاه	—	۲۳	سنگ آسیاب	سنگ آسیا
—	۱۴	مقر	مقر	۹	۷	براو	برو
—	۱۷	برک	برک	—	۱۲	خوان	خان
—	۲۳	شاهکان	شاهگان	—	۱۴	انچیز	آن چیز
—	۲۳	هارا	هاه را	—	۱۶	بدر و	بدر و
—	۲۳	ملینه	ملینه	—	۱۷	نگاه کن	نگاه کن
—	۲۴	فرهنگ	فرهنگ	—	۱۸	چومستانکرد	چومستان کرد
۷	۲	بکشاد	بکشاد	—	آخر	وزخانه	وز خانه
—	۴	شنون	شنون	۱۰	۵	نه	نتی
—	۴	یله (۱) (س)	یله (۱)	—	۷	بگذار	بگزار
—	۴	چنین	چنین (س)	—	۹	پسنده	پسنده (۲)
—	۷	دوستدار	دوستار	—	۱۰	زسانرا	زستان را
—	۹	مکر و غدر	مکر و غدر	—	۲۴	پنکانرا	پنگان را
—	۱۳	تنگ	تنگ	۱۱	۱۳	نه پسندم	نیسندم
—	۱۴	دراین	درین	—	۱۹	کایداز این	کاید ازین
—	۱۵	فضایل	فضایل	—	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :
—	۱۷	بیر	بیر	—	۲۶	خنک	خنگ
—	۱۷	کنبد	کنبد	۱۲	۳ و ۱	هوا	هوی (۳)
—	۲۰	سختگوی	سختگوی	—	۱۲	از او	ازو
—	۲۱	کمانی	کمانی	—	۱۷	کشت	کشت
—	۲۲	کاو	کاو	—	۱۹	برد	بردیبار (۱)

(۱) در امثال این موارد که میان اجزاء کلمه جدائی افتاده باشد مرسوم آنست که اگر اصلاح آن در روی صفحه زحمت داشته باشد بالا و پایین کلمه بطور افقی دو کمانه رو یکدیگر قرار میدهند که از ارتباط اجزاء

با هم حکایت کند این طور: برد-بار

(۲) پسنده که در ستون صواب نوشته شده بمعنی کافیت، رجوع شود بص ۱۲ س ۲،

(۳) رجوع شود بص ۲۲۴ ستون ۱ س ۲۰ از تعلیقات

دوازدهم

صواب	خطا	سطر	صفحه	صواب	خطا	سطر	صفحه
[ر] ظ : بسیماء و	[ر] : بسیماء	آخر	۱۶	چو	چه	۲۱	۱۲
این شعر در بعضی نسخ معتدله نیست				[ق] ظ :	[ق] :	۲۶	—
کلی	کلی	۱۰	۱۷	فکار	فکار	۲	۱۳
زمول مولی را	زمولا مولارا	۱۲	—	بفردا مر	بفرد امر	۹	—
بغارا را	بغا را را	۱۵	—	بصحرا	به صحرا	۱۲	—
بذرفتن	بذرفتن	۱۶	—	نرگس	نرگس	۱۵	—
مر این	مرین	۲۱	—	آموختن	آموختن	۱۸	—
والا (ا)	والا (ا)	۱۶	۱۸	درپاره	درپاره	۲۵	—
[ا]	[ا]	۲۵	—	بر «زدانش»	برزدانش	۲۵	—
ازدرها	ازدرها	۵	۱۹	سزاخود	خود	۲۶	—
مدان مولی	مدان مولا	۱۴	—	مر این	مرین	۱	۱۴
تی	ته	۱۵	—	لشگری	لشگری	۳	—
برین	براین	۷	۲۰	خیناگری	خیناگری	۶	—
[م] ظ :	[م] :	۲۳	—	پسند است	پسند است	۱۱	—
[ر] ظ :	[ر] :	۲۵	—	خوکان	خوکان	۱۲	—
دولت دنیا ،	دولت ،	۲۶	—	مر این	مرین	۱۲	—
درین	دراین	۴	۲۱	مر این	مرین	۱۲	—
شماره سطر غلط شده است	شماره سطر غلط شده است	۱۰	—	نراند است	نرانده است	۱۶	—
آکنده	آکنده	۱۵	—	خیناگر خواننده	خواننده	۲۵	—
گبهانها	گبهانها	۱۶	—	سرود گوی را	سرود گوی را	۲۵	—
بر گردد	بر گردد	۱۸	—	[د] : کرد خر نور	[د] : خر	۲۷	—
کاشانه اش	کاشانه اش	۱۲	۲۲	مفاعیل	مفاعیل	۵	۱۵
بننگ	به ننگ	۱۸	—	و ارسته	وا رسته	۷	—
[ن] در اصل : غمت ،	[ن] : غمت	۲۴	—	کودکان	کودکان	۱۲	—
و متن تصحیح ظنی است				بجملگی	بجملگی	۱۴	—
بخویش و بیوندت	بیوندت	۲۵	—	عقبی را	عقبی را	۱۴	—
بگزار	بگذار	۱۰ و ۹ و ۸	۲۳	فردات را	فردات را	۱۵	—
بر کامها ای دل	ایدل	۲۴	—	بینارا	بینارا	۱۵	—
وامت	وامت	۱۹	۲۴	بر دهریان	برد هریان	۱۷	—
گر مرا	گر مرا	۲	۲۵	گوا ما را	گو اما را	۱۷	—
زخزخار	زخزخوار	۱۰	۲۶	خوانی	خانی	۱	۱۶
اشیا	اشیاء	۲۴	—	بر نارسیدن	بر نارسیدن	۱۱	—
وانج	وانج	۲۴ و ۲۰	۲۹	برنارا	برنارا	۱۱	—
عقل	عقل	۳	۳۰	بزرگیها	بزرگیها	۱۶	—
				هوی	هوا	۲۱	—
				بود از نصاری	بود نصاری	۲۲	—

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۰	۱۵	وز	وز	۷۶	۲۰	آن مرا	آن مرا
—	۲۲	دریاست	دریاست	—	—	این حاشیه افزوده شود: -	این حاشیه افزوده شود: -
—	—	در ضمن حواشی افزوده شود: -	—	—	—	—	—
—	—	[⊛] ظ: چون و چرا ز عقل	—	—	—	—	—
—	۲۵	[د]:	[د]:	۷۹	۷	بی تبات	بی تبات
—	۱۸	مارا	سارا	۸۱	۱۹	دوتن همه	دوتن دگر همه
۴۱	۱۸	۴۱	۱۸	۸۲	۵	از دست بند	از دست بند
۳۵	۱۷	بوالعجب	تلعجب	—	۱۱	مسجد	مسجد (ب)
۳۶	۲	میای	می پای	—	۱۷	فزون بی	فزون بی
۳۷	۱۶	نمائی	نمانی	۸۴	۲۱	بت ستانی	بستانی
—	۱۸	فاعلات ⊛ (۱)	فاعلان	—	۲۷	کافور بست	کافور است
۴۳	۱۰	کز کرد	کر دگر	۸۵	۵	دوشین	نوشین
۴۷	۲۱	زنده	زنده	—	۱۹	دام	وام
۵۲	۱۵	تن و دین	تن دین	—	۱۹	آسیاب عمر ⊛	آسیاب و عمر
—	۲۱	گاو	کاو	۸۸	۱۶	گست	گست
۵۶	۱۷	ریگ	ریگ و	۸۹	۲۷	[ا]:	[ا]:
—	۲۵	[ا]:	[ا]:	۹۰	۳	بر او	بر او
—	۲۵	اضداد ⊛	اضداد است	۹۲	۲۵	همچو غافلان و همی	غافلا همی و فلک
۵۸	۲۳	میاید	میآید	۹۳	۲۶	[ز]: از بر	[ز]: از بر
—	۲۵	حال	حال	۹۴	۱۲	بی باکان	بی باکان
—	۲۵	اگر	اگر	۹۵	۱۷	چرا اند و	چرا اند
۵۹	۹	سُر است	سُر است	۹۶	۲۲	بگذار ⊛	بگذار
۶۰	۱۰	ی	بی	۱۰۴	۷	همی گشت	همی گشت
۶۲	۱	آسیابست ⊛	آسیابست	۱۰۵	۲۴	ظ: نسخه:	ظ: نسخه:
۶۳	۲۵	[ب]:	[ب]:	۱۰۶	۱۶	خود	خور
۶۴	۱	گذر	گذر	۱۰۷	۷	دام رام	دام دام
—	۲۲	[ب]: و گر	[ب]: دگر	—	۱۵	کنند	کند
۶۵	۱۴	صواب	ثواب	—	۲۶	[ب]:	[ب]:
۶۶	۲۲	زحمت	رحمت	۱۰۸	۴	آید	آمد
۶۹	۱۶	(۱)	(۳)	۱۱۱	۱۳	مردی	مردمی
۷۰	۸	بیدار	پدیدار	۱۱۴	۲	پارید	بارید
۷۱	۵	در ازاش	درازش	۱۱۹	۲۴	واله گوپاره	واله (ج) گوپاره
—	۱۳	رو	زو	—	۲۶	این حاشیه افزوده شود: -	این حاشیه افزوده شود: -
۷۴	۱۹	و رباست	و وباست	—	—	[ج]: بی کرانه و یله	[ج]: بی کرانه و یله
۷۶	۱۹	مقدار نیست	مقدار نیست (۱)	۱۲۰	۲۰	خشک	خشک

چهاردهم

صواب	خطا	سطر	صفحه	صواب	خطا	سطر	صفحه
بنال	بنال ⊗	۴	۱۹۲	آدم وهم	آدم هم	۳	۱۲۱
آن کس بگذر	آن کس بگذر ⊗	۷	—	عَرَض	عوض	۹	—
ز حجّت	بعجّت ⊗	۱۰	—	نگردی	مگردی	۱۱	۱۲۳
مقصور	اشکل ⊗	۱۶	۱۹۴	[د] ظ :	[د] :	۲۴	—
بتر از وی	بتر از وی	۳	۱۹۵	[ا] ظ :	[ا] :	۲۶	۱۲۶
هگز	هگز	۱۲	—	[ا] ظ : نه قصد	[ا] : قصد	۲۶	۱۲۸
ولی ، ظ ،	ولی	آخر	—	گشن	کشن	۹	۱۳۰
[از دست] ظ	از دست	۱۴	۱۹۶	[ا] ظ :	[ا] :	۲۶	۱۴۳
حلقه	خلقه	۱۷	۱۹۸	کوه	کوی	۲۳	۱۴۹
[ا] ظ :	[ا] :	۲۵	—	(۲)	(۳)	۷	۱۵۰
مُطیر	مَطیر	۲۱	۱۹۹	رهر شیر	رهر و شیر	آخر	—
حَجّاه	جَجّاه	۲۴	—	نوحه گر (ج)	نوحه گر	۱۶	۱۵۱
سوگوار	سوگوار ⊗	۱	۲۰۰	این حاشیه افزوده شود :-		۲۷	—
خورسند	خورسند	۱۴	—	[ج] نسخه : نوحه نوحه گر			
مقصور	اشکل ⊗	۲۱	۲۰۱	خشک . بر	خشک . بر	۶	۱۵۲
تار تراز	نار تراز	۷	۲۰۲	بخشک	بخشک	۷	—
تار طراز	نار تراز	۲	۲۰۴	بیست	بیسته است	۸	۱۵۴
اخر ب مکفوف	اخر ب ⊗	۱	۲۰۸	بنوروز و	بنوروز	۱۰	۱۵۶
پشکیت	پشکیت	۲۰	—	جدا نیست	جدائست	۱۳	۱۶۰
درهم	در هم	۲	۲۰۹	بی بارز دیدار و	بی باروز دیدار	۲۴	—
صدیقه	صدیقه	۲۲	—	بدانستی	بدانستی	۲۲	۱۶۴
انگار	انگام	۲۴	۲۱۰	ماندی	مانده	۲۲	—
[۱] مَیر	[۳] مَیر	۲۵	۲۱۷	بکه سیرد	بکه شیرد	۷	۱۶۹
چو طمع	چه طمع	۲۲	۲۲۰	(۱)	(۱)	۱۴	۱۷۱
(۳)	(۱)	۲۳	۲۲۱	زربر (۱)	زربر	۲۲	—
[۳]	[۱]	آخر	—	دُنیا	دینار	۱۰	۱۷۲
جش را	حلب را	۴	۲۲۲	پراکنده	پراکنده	۲۴	۱۷۲
ست	مست	۵	۲۲۴	بافته نر	بافته نرنر	۴	۱۷۵
خُسَنَدِيم	خُسَنودم	۲	۲۲۶	[ج] ظ :	[ج] :	۲۵	۱۷۶
ناو کی	ناو کی	۱۶	۲۲۷	مقبر	مغیر	۳	۱۷۷
بخرَد	بخرَد	۲۴	—	آکنده	آکنده	۱۴	—
[ا] ظ :	[ا] :	۲۵	—	[ا] ظ :	[ا] :	۲۴	—
که بر نور	که بر نور (۱)	۲۳	۲۳۳	کِشتم	کِشتم	۱	۱۹۱
ورداست (۱)	ورداست			همیشکفید	همیشکفید	۱	—
کافور و دراست،	کافور،	۲۵	—	کشتست	کشته است	۱۳	—
خار	خوار	۱۱	۲۳۴	باز تو	بار تو	۱۵	۱۹۱



پانزدهم

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۳۵	۱۳	عمرو عتتر *	عمرو و عتتر	۲۳۹	۲۴	[۱] :	[۱] ظ ؛
۲۴۲	۱۲	سغ	سغا	۲۴۴	۱۲	كركس *	كركس
۲۴۳	۲۵	بدم بر	بدم و بر	۲۶۰	۳	ترا	ترا
۲۵۰	۱۲	محل	محل	۲۶۱	۱۷	باديه	باديه
۲۵۳	۵	نيال *	ينال	۲۶۳	۶	كيهان	كيهان
—	۱۸	خال	خاك	—	۲۵	ياروان	ماروان
۲۵۸	۲۰	بتو	زتو	۳۶۴	۱۸	ركالت	ركاكت
۲۶۱	۱۲	وي امام	واي امام	۲۷۵	۲	بي شاخ	بي خار
۲۶۲	۲۰	جاي	جان	—	۷	تخارونه *	تخار دن (۴)
۲۶۳	۱۸	الا نامم	الأمم	—	۱۹	نكوسار	نكوسار
۲۷۰	۱۹	بيش گاه	بيشگاه	۲۷۶	۲۱	بربطرن	بربطرن
۲۷۱	۲۵	دماغ *	بيني	۲۷۷	۲۵	[۲]	[۲]
۲۷۷	۱۴	سوكوارم *	سوكوارم	۲۸۰	۱۹	ناوود	ناوود
۲۷۸	آخر	چنان گمانست	چنان گمانست ،	—	۲۱	موروكز بزي	موروكز بزي
۲۷۹	۲۵	شبان	زين كمره كرك شبان	۲۸۵	۲۲	[۲]	[۲]
۲۸۰	۱۴	احساس	احسان	۲۸۷	۳	بار	باد
۲۹۵	۱	زمنه	زمانه	۲۸۸	۱۶	كونه	كرنه
۲۹۵	۵	دنان ، دنانم *	دنان ، دنانم	۳۹۲	۱۰	زرديد	زرديد
۳۰۰	۲۲	جر كه	جر كه	۳۹۳	۱۹	زين	زين
۳۰۱	۴	نديم	نديم	۳۹۷	۱۲	خنجر	خنجر
۳۰۲	۱۴	نيالم *	ينالم	۳۹۸	۱۶	بروي ظ	[ بروي ] ظ
—	۱۷	قتالم	قتالم	۴۱۰	۲۵	خاري *	خواري
۳۰۹	۱۱	اساس حجّت *	اساس و حجّت و	۴۱۵	۸	مسلماني	سليماني
۳۱۳	۲۳	شادي	شادي (ب)	۴۱۶	۵	جر مكر	جز مكر
—	۲۵	این حاشیه افزوده شود ؛	—	۴۱۷	۷	بيري	بيرم
۳۱۴	۲۵	كشيد	كشيد	—	۱۳	بگوئيش	نگوئيش
۳۱۵	۱۰	نادن	نادان	۴۲۵	۱۲	سوكواري *	سوكواري
—	۱۷	سياه	سياه	۴۲۷	۱	گنهكار	گنهكار
۳۱۹	۲۶/۱۶	كيهان	كيهان	—	۱۷	سوكواري *	سوكواري
۳۲۴	۱	رافضي *	ناصبي	۴۲۸	۲۶	حاشيه [ه] اين طور اصلاح شود :-	حاشيه [ه] اين طور اصلاح شود :-
۳۲۶	۲	بگذار *	بگزار	—	—	[ه] : بجو آن نامه كاندر نامه ، چو اين نامه هم اندر نامه .	[ه] : بجو آن نامه كاندر نامه ، چو اين نامه هم اندر نامه .
۳۲۷	۸	گرم	گرم و	—	—	حاشيه [و] اين طور اصلاح شود :-	حاشيه [و] اين طور اصلاح شود :-
۳۳۶	۲	انداست	اندراست	—	—	[و] : همي آن ، بسي از ،	[و] : همي آن ، بسي از ،
۳۳۹	۱۱	نيكدن اكنون	نيكدان اكنون	۴۲۹	۲۰	عدد سطر غلط شده است	عدد سطر غلط شده است
—	—	—	—	۴۳۰	۲۶	در آخر حاشيه [ه] افزوده شود :-	در آخر حاشيه [ه] افزوده شود :-
—	—	—	—	—	—	نسخه : زر ، نسخه : زند	نسخه : زر ، نسخه : زند

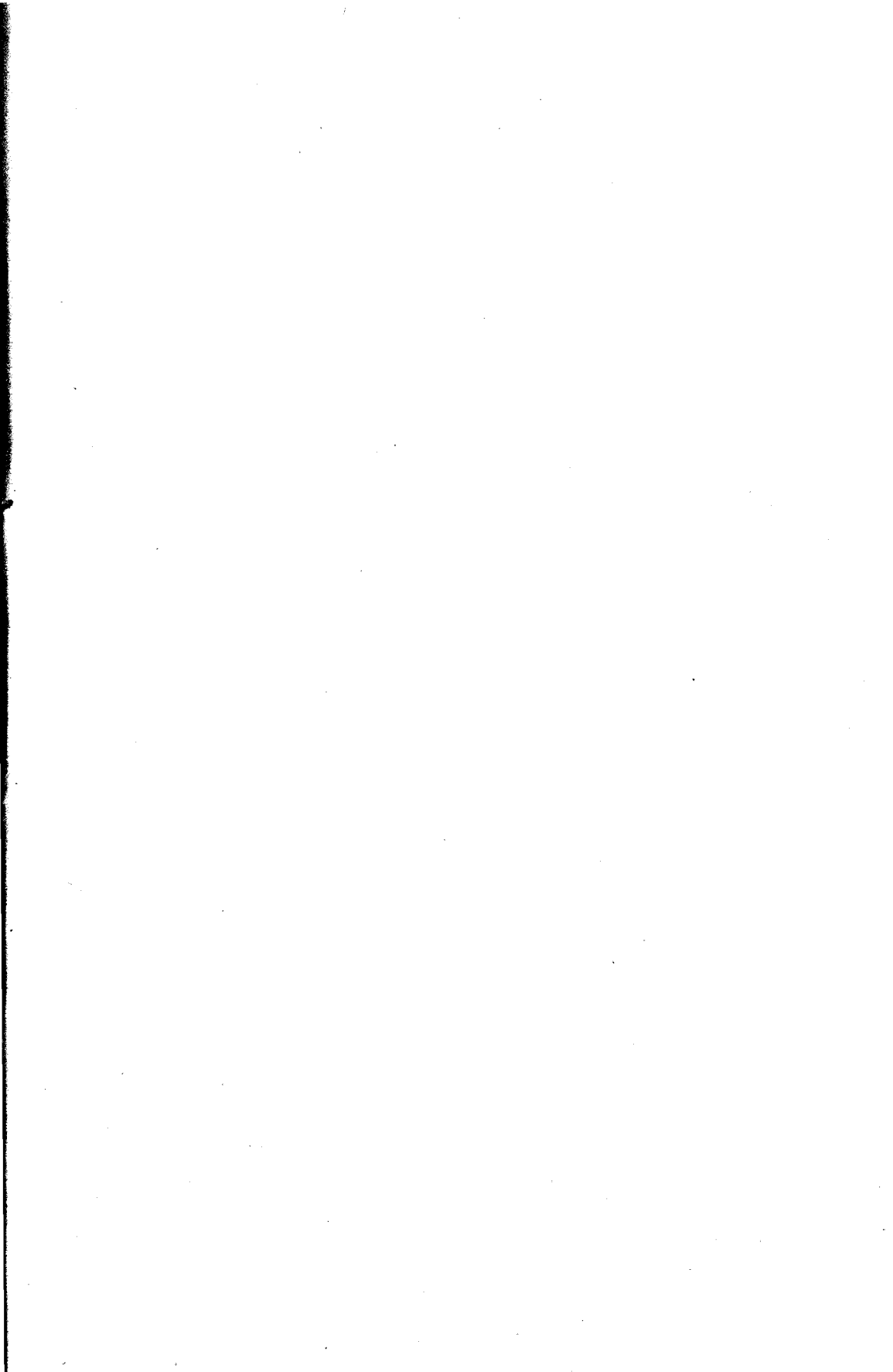
شانزدهم

صواب	خطا	سطر	صفحه	صواب	خطا	سطر	صفحه
خور	خود	۵	۴۹۰	شد	شده	۱۲	۴۳۱
خرخیز	خرخیر *	۷	۴۹۱	بامدادان	بامدان	۲۰	۴۳۶
که تا جان	که جان	۱۰	۵۰۵	گنهگاری	گهنگاری	۴	۴۳۸
کرگسی	کرکسی	۱۶	۵۰۸	مزاج و (۱)	مزاج (۱) و	۵	۴۴۱
کذالك	کذالك	۲۶	۵۲۸	ماندمی	مانندی	۱۶	—
عدد سطر اصلاح شود	عدد سطر اصلاح شود	۲۰	۵۴۶	سوگواری	سوگواری *	۱۲	۴۴۲
و کمانه دیگر	و دیگر	۲۶	—	بر بار	بر بار	۱۲	۴۴۳
درین راه	درین باب	۶	۵۴۹	ربی	ربی	۱۴	۴۴۴
(۸)	۱۸	۱۵	۵۶۰	بستانی *	بستانی	۱۹	—
کوزکک	کوزه گل	۱۸	۵۶۵	این حاشیه افزوده شود،	این حاشیه افزوده شود،	۲۷	—
همیشه و	و همیشه	۲۱	۵۷۸	[*] نسخه : نستانی،	[*] نسخه : نستانی،		
بجاشیه (۳)	بجاشیه (۲)	۱۸	۵۸۱	آری *	آری	۱	۴۴۵
إِلَّا اللَّهُ وَ	إِلَّا	۲۲	۵۸۲	یفرازی *	یفرازی	۸	—
لَا تَيْسَهُ	لَا تَيْسَهُ	۵	۵۸۲	این دو حاشیه افزوده شود،	این دو حاشیه افزوده شود،	۲۷	—
چون چاپ فهرست اعلام باین بنده و در مطبوعه مجلس				[*] نسخه: فرود آرد،	[*] نسخه: فرود آرد،		
نبوده کاملاً از اغلاط آن اطلاع ندارم و آنچه بر حسب				[**] نسخه : یفرازی	[**] نسخه : یفرازی		
تصادف بر بنده معلوم شده اینجا ثبت میکنم :-				س ۱۶	س ۱	۲۵	۴۴۷
اعداد ۶ و ۱۸۱ و ۱۸۶ باید بارقم		۲	۵۸۵	داد است	دارست	۷	۴۴۸
درشت باشد.				نخیز	نخیر	۲۵	۴۵۲
ابوحنیه	ابوحنیه	۲	۵۸۶	جو بر	جو	۲۶	۴۵۵
بنی علیه السلام ... نبی علیه السلام		۱۱	۵۸۷	حیران	حیران	۲۱	۴۵۶
خرخیز	خرخیر *	۶	۵۹۲	ملک او	او ملک	۶	۴۵۹
افزوده شود :- ۱۰: ۳۸		۵	۵۹۴	هرک از	هرگر	۷	۴۶۰
افزوده شود :- ۱۰: ۳۸		۱۳	—	ییغوی، یا: ییغوی	ییغوی *	۲	۴۶۲
زمرم	زمرم	۱۲	۵۹۵	عمرو و عنتر	عمرو عنتر *	۱۱	۴۶۵
علیها	علیها	۱۸	۵۹۶	داد خود	دادخورد	۹	۴۶۶
۸۰۵۶۱	۴۰۵۶۱	۱۱	۵۹۷	بردنت	برزنت	۱۰	۴۷۱
عسکر	عسکر	۱۰	۵۹۹	خشتی	خشی	۷	۴۷۲
سطرنهم اینطور باید اصلاح شود:-			۶۰۰	گستی (۳)	کستی	۱۶	۴۷۳
عمرو (عمرو و عنتر) ۱۴۸، ۱۹۵، ۲۴، الخ				حاشیه [۱] اینطور اصلاح شود	حاشیه [۱] اینطور اصلاح شود	۲۶	۴۷۴
سطر یازدهم این طور :-				[۱] ظ: نگذشت و گل بگشت	[۱] ظ: نگذشت و گل بگشت		
عمر؟ ۱۹۶۵، عمرو ۱۱۵۰، ۳۵۵، ۱۰				باید	باید	۲۵	۴۷۵
سطر دوازدهم این طور :-				سوگوار	سوگوار *	۲	۴۸۰
عنتر (عمرو و عنتر) ۱۴۸، ۱۹۵، ۲۴،				رفتن از	رفتن از	۵	۴۸۲
۲۲۰، ۲۳۰، ۲۳، ۱۲، ۱۲، الخ				شکالی	شکالی	۳	۴۸۹
قسطنطنیه (قسطنطنیه)	قسطنطنیه	۱۱	۶۰۲	شاه	شاه و	۲۲	—

مقدم

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۰۴	۷		این اعداد اضافه شود :-	۶۰۷	۲۰	ابوحنیفه	ابوحنیفه
			۱۰۴۵۵				
تعلیقات							

صفحه	ستون	سطر	خطا	صواب
۶۲۳	۲	۵	لندن	لیدن
۶۲۴	۲	۹	ظ : چیز یابد	ظ : چیز یابد
۶۲۷	۱	۱۰	در همین قصبه *	در همین دیوان
۶۵۰	۲	۲	بک	یک
۶۶۶	۱	۲۰	سر آن	سراین
۶۷۴	۲	۲۶	را : غام	رانده ام
۶۷۵	۲	۳۳	طیف	لطیف
۶۷۷	۱	۱۷	در صل	در اصل



# دیوان اشعار

حکیم ابومعین محمد الدین باصبر بن خسر و فباویا

مشمول بر قصاید و قطعات که اصل نسخه آن را

آقای حاجی سید نصرالله نقوی

تصحیح نموده اند بااضام

روشنانی نامه

مصحح ایشان که مجدداً با چاپ کاویانی مقابله شد و

معاوضه نامه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح و تکمیل مجدد از روی يك نسخه خطی و يك

رساله

بیشتر در جواب نود و يك سؤال «فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی»  
که یکی از شعرای متقدم در ضمن يك قصیده هشتاد بیتي نموده بوده و

مقدمه

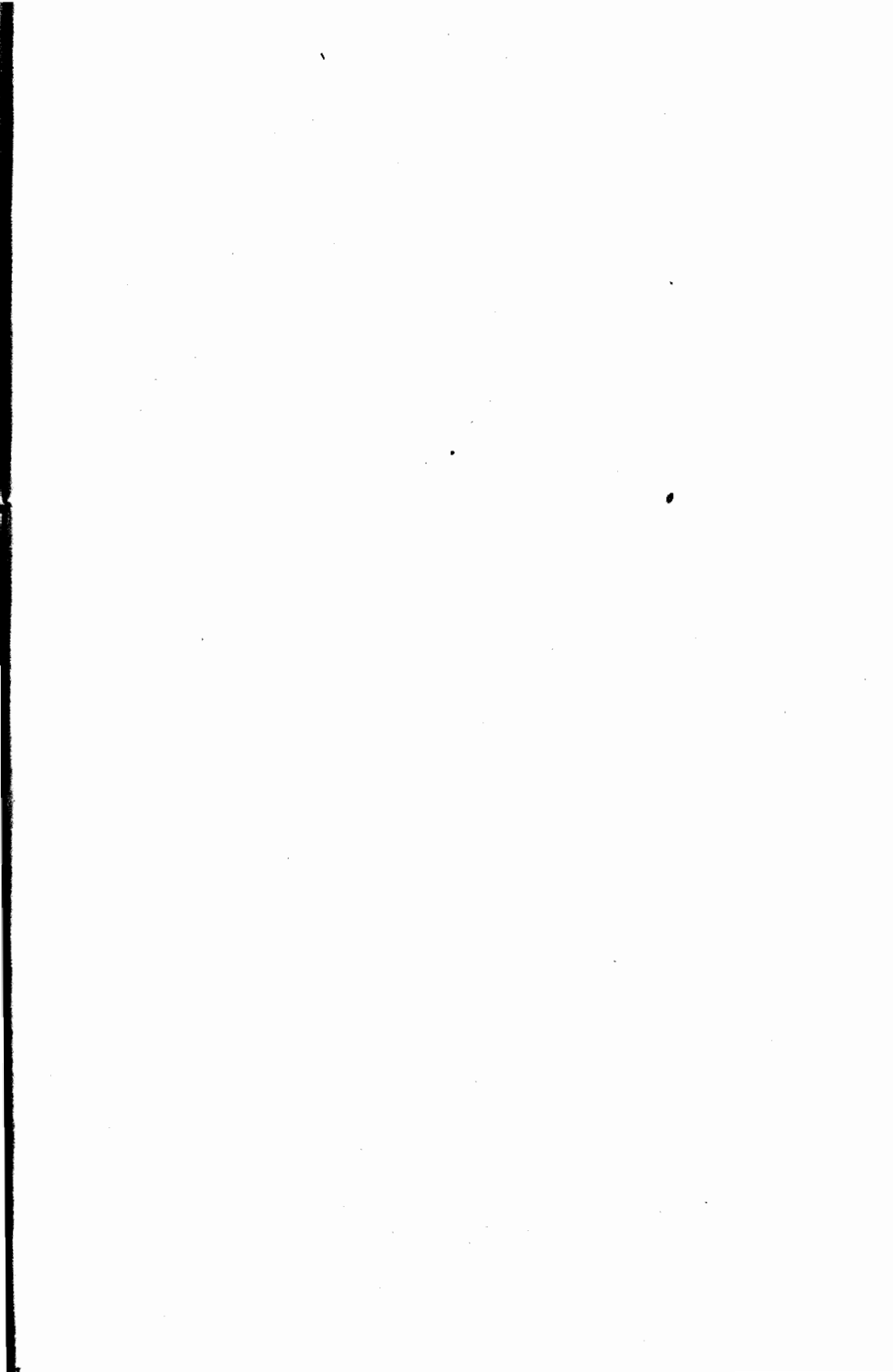
در شرح حال و عقاید و کتیب حکیم بقلم

آقای تقی زاده

که باهتمام و تصحیح عبد ضعیف محبتی مینوی و بنفقه

کتابخانه طهران

از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۶ هجری شمسی در مطبعه مجلس بطبع رسید



# مقدمه

یکی از علائم ابتدائی و آثار ضعیف ولی امیدبخش انتباه علمی و ادبی ایران که موجب نهایت مسرت خاطر و شکران علاقه مندان علم و ادب است همتی است که از خود ایرانیان اخیراً در احیای آثار ادبی گذشتگان با افتخار خود کم کم ولو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل و حکیم سخنوری که یکی از مفاخر مملکت ما و ستاره درخشان افق قرن پنجم هجری است و مدتها مجهول القدر و متروک مانده بود در این چند سال اخیر بواسطه همت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیز بشرف دخول در عداد آنها مفتخرم و تشویق علامه فاضل مرحوم دوازدهبرون انگلیسی که ادبیات ملی ما را مسیحاى زمان واز بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجه خدمت گذاران علم و ادب شده و چندین کتاب از مؤلفات مجهول یا مفقود الأثر او بحلیه طبع نفیس و پاکیزه و بادقت و تحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصر خسرو است که این سطور دیباچه طبع مجموعه اشعار بلند زاده طبع اوست

مجموعه اشعار یادبویان ناصر خسرو که اینک بحلیه طبع آراسته شده ظاهراً سومین بار است که بطبع میرسد (۱) و چنانکه معلومست اولین بار در سنه ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز و دومین بار در سنه ۱۳۱۴ در طهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع با طبع های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظم و علامه مفضل آقای حاجی سید نصرالله تقوی مثنی بالله بطول بقاءه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیغه در جمع و تصحیح و تحقیق اشعار حکیم مبذول داشته و رنج فراوان در این امر برده اند و نتیجه زحمات بیست ساله خود را چنانکه خود معظم له در خاتمه اشاره فرموده اند تبرعاً محض احیای ادب که در این زمان بسی کاسد است با اختیار کتابخانه «طهران» گذاشتند و آن کتابخانه نیز محض خدمت بطلم و ادب بطبع این

(۱) منتخبات اشعار ناصر خسرو مکرر از طرف مرحوم دکتر آتیه و دیگران از علمای فرنک نشر شده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا در تبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود و بیش از اندازه تصور باوسائل موجوده در طهران در تصحیح و تنقیح چاپ و نفاست آن کوشش نمودند و اینک در نتیجه این زحمات کاملترین مجموعه اشعار حکیم بین الدقیقتین دسترس خاص و عامست در این صورت معلومت که کتابی که از نظر تدقیق و تنقیح استاد بزرگوار گذشته و با آن دقت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده و مخصوصاً تصحیح نونهای طبع و مراقبت آن بعاونت و مداقته بسیار محققانه و بافاضلانه یکی از فاضلترین جوانان ایران آقای آقا میرزا مجتبی مینوی وقفه الله لخدمه العلم که امید آینده فضل و ادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود و مستغنی از هرگونه افزودن و کاستن بهین جهت برای این ضعیف جای تعجب بود وقتی که کتابخانه «طهران» از من تقاضای تحریر دیباچه مشتمل بر احوال مؤلف و ملاحظات راجع بکتاب نمود چه این جانب را با قنوت بضاعت و عدم خیرت کامل در اینگونه مسائل نوشتن دیباچه برکتیکه چنان استاد جلیل القدر بخریر جمع آوری و تنقیح کرده خروج از حد بنظر میآید لکن چه چاره که در مقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران برگردن این ضعیف دارند و اجازه خود استاد اجل خود را مجبور باطاعت دیده و سطور ذیل را با قنوت و مسائل و کمی وقت تسوید نمودم باشد که کمک ضعیفی بروشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا و نویسنده که بواسطه اختلاف عقیده با عامه در وطن خود جور و جفا دید و تبعید شد و در غربت اجباری جان داد بنماید

اینرا نیز باید بگویم که شرح احوال مدققانه ناصر خسرو در زبان فارسی بقلم فاضل محترم و همکار مکرم من آقای میرزا محمودخان غنی زاده سلداسی در دیباچه چاپ سفر نامه حکیم در برلین نوشته شده و در السنه فرنگی آقایان شیفر<sup>(۱)</sup> و فاگنان<sup>(۲)</sup> در فرانسه و ادوارد پرون<sup>(۳)</sup> و ریو<sup>(۴)</sup> در انگلیسی و از همه کاملتر و جامعتر و با تحقیقتر پته<sup>(۵)</sup> در آلمانی شرح حالات ناصر خسرو و کتب او و عقاید او را تشیع و تدوین کرده اند<sup>(۶)</sup> و آنچه این ضعیف اینجا اجمالاً بیان میکند در واقع قسمت عمده آن تکرار تحقیقات فضلی مزبور و اقتباس از آنهاست اگرچه در مراجعه مستقیم بمظان

Rieu (۴)

E. G. Browne (۳)

Fagnan (۲)

Charles Schefer (۱)

Dr. H. Ethé (۵) برای اسامی کتب رجوع شود باخر این دیباچه



تحقیق و مآخذ مسئله چه در کتب و اشعار خود ناصر و چه در کتب متأخرین تا آنجا که مقدور بود فروگذاری ننمودم<sup>(۱)</sup> و بسیاری از نکات را هم پس از تحقیق و ثبت در یادداشت، در مقالات و تألیفات آنان نیز عیناً یا تم و مؤید و مقوی صحت حدس خودم گردید شکی نیست که فضلی متبحر با صرف وقت بیشتر و تدقیق در کلمات شاعر حکیم بتائی و تأمل کامل و سنجیدن هر بیت و هر جمله با ذره بین تحقیق باریک و پیروی رویه انتقادی عالمانه و مقایسه اشارات تاریخی مندرجه در آنها با وقایع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه و مخصوصاً با رجوع بآخذ دیگری که این ضعیف نه مجال رجوع و نه دسترس بآنها داشتم از یکطرف و کشف کتب دیگری از خود ناصر و یا مؤلفین قدیم و رجوع بسخه های صحیح قدیمه و کاملتر دیوان اشعار ناصر که در دارالکتب ممالک مختلفه محفوظ و یاد در خود ایران در کتابخانه های خصوصی اشخاص و غیره مدفون است و مقابله نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ایاتی که در دست ما نبوده و نیز با دقت کامل صبورانه در تمام نکات هر یک از ابیات دیوان و سایر اشعار و مقایسه همه اشارات و معلومات داخلی و خارجی باهمدیگر از طرف دیگر و هم با تحقیقات کامله و افیه در طریقه باطنیه اسمعیلیه و قرامطه و فاطمیان و دروز و تمام اشکال مختلفه و متقاربه آن مذاهب و تاریخ کامل مصر در زمان فاطمیان و تاریخ ممالک اسلامی عموماً و خراسان و ماوراء النهر خصوصاً و بلخ و بدخشان بالأخص در قرن پنجم هجری و اواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر و کاملتر و دقیق تری در حالات و گذارش زندگی و عقاید و صفات و اخلاق و اعمال این حکیم و شاعر بزرگ فارسی زبان ایرانی نژاد بکنند مشروط بر آنکه همه جا رویه تحقیق انتقادی نقادان از علمای قدیم ما و محققین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده با استقراء و استقصاء مآخذ و تمیز غث و سمین آنها میزان عقل و تحقیق بطریقه اساتید مزبور کار کنند و من الله التوفیق

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که از کلمات خود ناصر خسرو شده و در موقع بیان هر نکته مآخذ آن در حاشیه پاورقی ذکر شده در رجوع باشعار دیوان پاروشنالی نامه یا سعادت نامه همجا علامت «ص» اشاره بصفحه و «س» اشاره بسطر است از همین چاپ فطلی مثلاً «ص ۲۷ س ۱۴» یعنی سطر چهاردهم از صفحه بیست و هفتم و مقصود از عدد سطر همجا شماره سطر است بقریبی که در کنار صفحه ثبت شده است و هر جا بسفرنامه یا زادالمسافرین یا وجه دین رجوع داده شده مقصود چاپ برلن است در مطبعه کابوایی و هر جا به «سرگذشت شخصی» یعنی ترجمه حال منسوب بخود ناصر خسرو اشاره شده مقصود نسخه ایست که در دیباچه دیوان چاپ تبریز مندرج است

— اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر —

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی مروزی مکنی بابومین و ملقب و متخلص به « حجت » در ماه ذی القعدة از شهر سنه ۳۹۴ هجری قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده (۱) و بعد از سنه ۴۶۰ (۲) و بروایت اقرب بصحت در سنه ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب جلیبی) در تقویم التواریخ است با وجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانه روایات راجع بوفات حکیم و عمر او چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها با مکان عادی است (۳)

حکیم ناصر خود را در سفرنامه خود قبادیانی مروزی میخواند بودن او از قبادیان از اشعار او نیز معلومست (۴) و چنانکه گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده (۵) و بدین جهت وی در اشعار خود همجا از بلخ بعنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن میراند و بلخ را بصفت « چون بهشت » توصیف مینماید (۶) و بهجرت باهزرت یا اخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند و نیز در سفرنامه خود با آنکه مبدع حرکتش مربوط بود و از آن نقطه براه افتاده بود همجا در عرض راه مسافتها را از بلخ تا هر نقطه که میرسد حساب میکند و بهرحال شکی نیست که دودمان و خاندان و اقارب او در

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند و باغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً و المروری مسکناً است

(۲) چون ناصر خسرو در سنه ۴۴۴ از سفر حج بوطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و دریتی از اقامت ۱۵ ساله خود در یمکان حرف میزند لهذا اقلاً باید تا سنه ۴۶۰ زنده بوده باشد

(۳) در وفات ناصر روایات مختلفه است و تذکرها و خطبای غریبی کرده اند چنانکه باید و عمر او را نیز بصد و چهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است

(۴) دیوان ص ۲۹۷ ص ۲۴

(۵) قبادیان یا قوادیان که بنا بر قول سماعی (در صورتیکه نسخه صحیح باشد) قراذیان [؟ قوادیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبه کوچکی بود که در روی یکی از شاخهای جیحون و در ناحیه ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده و بقول سماعی تفرجگاه باصفائی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ زیادی یرازسرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنه آن از عرب تمیم بوده است اشارات متعددی که در اشعار حکیم بضیاع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت میکند و آن را اشرف صنایع میشمرد و اشاره که در سطر ۷ صفحه ۲۰۰ بقبیله تمیم دیده میشود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدیقانی زراعت نیز اشتغال داشته است — امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک ترمذ و نیز قریه ای بهمان اسم موجود است ولی هر دو در ماوراء جیحون در نقشه ها دیده میشود

(۶) دیوان ص ۲۴۰ ص ۴

بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته (۱) و با احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست (۲) و نسبت اصفهانی که بعضی تذکرها و کتب متأخرین داده اند (۳) بی اساس است در این صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یا بجهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده اند و یا با احتمال اقوی بسبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تا موقع سفر حج این نسبت پیدا شده است چنانکه در سفرنامه گوید «از مرو برفتم بشغل دیوانی» (۴) و همچنین در جای دیگر از سفرنامه (۵) گوید که در پنجم رمضان در سنه ۴۳۸ به بیت المقدس رسید و در آنوقت درست یکسال شمسی بود «که از خانه» بیرون مده بود و چون وی در ۲۳ شعبان سنه ۴۲۷ از مرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه اش در مرو بوده است علاوه بر این ذکر کسائی مروزی بالاخصتصاص از میان سایر شعراء مکرر در اشعار خود قرینة سکناى او در مرو تواند شد (۶)

در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو (۷) هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود خود را باین اسم و نسب میخواند یعنی گاهی ناصر (۸) و گاهی ناصر خسرو (۹) و گاهی ناصر بن خسرو (۱۰) اسم جدش حارث اگرچه در نسب نامۀ جملی مندرج در تاریخ حیات محمود التیسه و افسانه آمیز منسوب بخود او (که بعد از این همه جا در این دیباچه از آن عبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است و باین جهت اعتبار و صحت آن مورد اعتماد نباید بشود لکن عین همان اسم در

(۱) دیوان ص ۲۵۳ تا ۲۶۸ و ۲۶۹ تا ۲۷۰ - ص ۲۵۴ تا ۲۵۵ - ص ۳۰۹ تا ۳۱۰ - ص ۴۱۳ تا ۴۱۴

(۲) رجوع شود بحاشیۀ سابق بعلاوه دیوان ص ۱۴۵ تا ۱۴۶

(۳) مثل دولتشاه در تذکرۀ الشعراء و لطفعلی بیک در آتشکده

(۴) ص ۲

(۵) ص ۲۸

(۶) بدونکته اخیر آتیه در شرح حالی که از ناصر خسرو در مجله انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳۴ نوشته اشاره میکند نکته دومی قبل از ملاحظه تحقیقات مشارالیه بنظر خود نگارنده نیز رسید

(۷) دیوان ص ۳۱۸ تا ۳۱۹

(۸) دیوان ص ۵ تا ۲۳ - ص ۱۲۲ تا ۱۰ - ص ۱۲۴ تا ۲۲ - ص ۱۹۰ تا ۲۱ - ص ۲۵۵ تا ۸

(۹) ص ۲۹۰ تا ۱۵ - ص ۲۹۴ تا ۲ - ص ۴۰۴ تا ۱۶ - ص ۴۱۳ تا ۶ - ص ۴۶۷ تا ۱۲ - سفرنامه ص ۳۴ و ۹۵ و ۱۴۳

(۱۰) دیوان ص ۱۲۰ تا ۸ - ص ۳۶۳ تا ۵ - روشنائی نامه ص ۵۲۳

(۱۱) دیوان ص ۴۶۳ تا ۲ - سعادتنامه ص ۵۶۱ بیت اخیر - سفرنامه ص ۲

آخر رساله مختصری که منسوب بناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخه از آن در طهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک است و ذکر آن بعد بیاید نیز در ضمن نسب ناصر خسرو آمده است گئینش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده (۱) عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر میشود (۲) و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده میشود که بفسفه ارسطو و افلاطون و فارابی و ابن سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر میکند (۳) لقب حجّت که اشعار او پر از آنست و اغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر بخراسان یکی از حجتهای دوازده گانه (۴) دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفه فاطمی المستنصر بالله ابو تیم محمد بن علی که از سنه ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجّت جزیره خراسان (۵) برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراء النهر مأمور شده بود و همین جهت خود را گاهی «حجّت» (۶) و گاهی «حجّت خراسان» (۷) و گاهی «حجّت مستنصری» (۸) و گاهی «حجّت فرزند رسول» (۹) و گاهی «حجّت نایب پیغمبر» (۱۰) و گاهی «سفر» (۱۱) و گاهی «مأمور» (۱۲) و گاهی «امین امام زمان» (۱۳) و گاهی «مختار امام عصر» (۱۴)

- (۱) سفر نامه ص ۲ - دیوان ص ۱۰۴ - ص ۱۱ - ص ۲۲۶ سطر اخیر - ص ۲۲۸ - ص ۱۴ - ص ۲۴۹  
ص ۱۷ - ص ۴۰۴ - ص ۱۰
- (۲) سفرنامه ص ۲ - دیوان ص ۴۳ - ص ۱ (۶) - ص ۲۸۷ - ص ۱
- (۳) زادالمسافرین ص ۵۲ و ۹۸ و ۲۷۸ و ۳۱۸ و ۳۴۳ و ۴۲۱
- (۴) بطنیه اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی خلیفه فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یاباب را قائل بودند که هر کدام از آنان بیک قسمت از ممالک دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند هر یک از این منطقه های دعوت «جزیره» و باب یا نقیب آنجا «حجّت» آن جزیره یعنی آنسانان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصر خسرو در صفحه ۹۶ دیوان گوید «ریشان بهراقلم یکی بنده و بایست کورا بصلاح گرهی کز صلحانند» و همچنین در سطر ۱۱ از همان صفحه و سطر ۱۵ صفحه ۳۰ و سطر ۱۲ صفحه ۷۶ باین معنی اشارت میکند
- (۵) دیوان ص ۱۲۰ - ص ۲ - ص ۱۶۹ - ص ۱۷ و ۱۸ - ص ۲۲۸ - ص ۱۶ - زادالمسافرین ص ۲۹۷
- (۶) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دو بار آمده
- (۷) دیوان ص ۵۴ - ص ۱۶ - ص ۱۴۹ - ص ۶ - ص ۲۲۸ - ص ۱۷ - ص ۲۹۶ - ص ۲۴ - ص ۴۰۲ - ص ۱۹  
ص ۴۰۴ - ص ۱۲ - ص ۴۲۰ - ص ۸ - ص ۴۵۰ - ص ۱ - ص ۴۷۷ - ص ۲۲
- (۸) دیوان ص ۴۱۳ - ص ۴
- (۹) دیوان ص ۱۲۵ - ص ۱۳
- (۱۰) دیوان ص ۲۸۲ - ص ۱۹
- (۱۱) دیوان ص ۲۹۰ - ص ۲
- (۱۲) دیوان ص ۳۰۳ - ص ۱
- (۱۳) دیوان ص ۲۵۵ - ص ۴
- (۱۴) دیوان ص ۲۷۷ - ص ۲۳

وگامی «مستعین محمد» (۱) وگامی «برگزیده علی المرتضی» (۲) مینامد شهرت علوی که اغلب با نام او در کتب تذکره و غیره تردیف میشود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است و ناشی از نسب معمولی است که در «سرگذشت شخصی» مجمول ناصر مندرج است که نسب او را باینچ واسطه با امام علی بن موسی الرضا مبرساند و اگر در ماخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصر خسرو پیدا شود باید تصور نمود که همانا یعنی طرفدار آل علی استعمال شده است (۳) چنانکه وی در اشعارش خود را مکرراً «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است و نیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس بایک ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصر علوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که بناصر کبیر معروف است، یاسید محمد ناصر علوی و برادرش سید حسن ناصر علوی که هر دو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب الألباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۶۶ آمده است و رنه شگمی نیست که وی از سادات نبوده و چنانکه آقای غنی زاده در دیباجه سفر نامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وی خود شرافت نسب خود را انکار میکند (۴) ولی در بعضی کلمات خود بعلو حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد (۵)

از دویستی که در لباب الألباب عوفی (جلد دوم صفحه ۲۰۲) از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصر خسرو حمید الدین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشاره باین قره نیافتم (۶)

(۱) دیوان ص ۱۰۴ س ۱۲

(۲) دیوان ص ۲۷۳ ب ۲۲

(۳) چنانکه خیلی از افسانه‌های دیگر راجع بناصر خسرو ظاهراً از اشارات اشعار او بتفسیر غلط و افزودن شاخ و برگ استخراج و پرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۱۵ صفحه ۲۶۵ دیوان پیدا شده باشد ظاهراً این نسبت در قرون اخیره بناصر بسته شده و رنه حتی دولتشاه که تذکره خود را در سنه ۸۹۲ تألیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعنوان شهرت ضعیف ذکر میکند

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۰ - ص ۲۷۸ س ۲۰۱ - ص ۲۸۷ س ۹ - ص ۳۲۶ س ۱۵

(۵) دیوان ص ۳۷ س ۲ - ص ۲۸۹ س ۱۷ و ۱۳

(۶) بعد از اتمام تصویب این دیباجه جناب آقا میرزا مجیب مینوی در ضمن مراسله خودشان نظراین جانب را باین نکته جلب کردند بملاوه بفقیده ایشان سخن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کتبه ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب و کتبه ناشی شده باشد

تاریخ سال تولدش را که سنه ۳۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر میکند (۱) و گاهی هم با اشاره می‌رساند چنانکه در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید که وی در موقع ابتلاء از غفلت و سلوک سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق با موقع خواب دیدن او در پنج دبه سرو الزود در سنه ۴۲۷ میشود ماه تولد هم که ذی القعدة باشد در بیت دیگری (۲) که بدبختانه تاریخ سال در آن تحریف شده مذکور است ناصر خسرو ظاهراً از خانواده محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند بوده است و از اشعار او معلوم میشود که در جوانی در دربار سلاطین و امراء راه داشته (۳) و حتی چنانکه خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوک عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود» دیده (۴) و از این قرار باید قبل از ۲۶ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی بقول خود دیربیشه و متصرف «در اموال و اعمال سلطانی» بوده و «بکارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود (۵) و لقب ادیبی و عنوان دیر فاضل داشت (۶) و بیش وزرا محتشم بوده و با پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه و پیرا «خواجه خطیر» خطاب میکرد است (۷) اینکه برادرش ابوالفتح عبد الجلیل نیز بخطاب «خواجه» مخاطب بوده و ظاهراً از عمال و حواری وزیر سلاجقه ابونصر (۸) شاید عمیدالملک کندری (۸) بوده و همچنین مسافرت ناصر خسرو از نیشابور بقومس «در صحبت خواجه موقوف که خواجه سلطان بود» (۹) دلیل بر تشخص وی و عزت مقامش تواند شد چه خواجه موقوف ظاهراً همان امام موقوف نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که

۱ دیوان ص ۱۷۲ س ۹ - دبستان المذاهب (نسخه چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۳۵۹ و نسخه کدر دست شفر بوده ۲۸۶ مینویسد تاریخ گزیده (چاپ مکس لندن) سنه ۳۵۸ و نسخه که در دست شفر بوده ۲۸۵ و حبیب السیر (بنقل شفر از آن) ۳۸۵ و بنا بر نسخه چاپ بمبئی (بنقل ربو از آن) ۳۵۸ ثبت میکند

[۲] دیوان ص ۱۸۲ س ۱۵ - چنانکه در حاشیه همان صفحه از دیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً مفشور و محرف است

[۳] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۴۱۳ - ص ۱۹۰ س ۲۱ - ص ۲۵۰ س ۷ - ص ۲۷۰ س ۱۸ و مابعد آن

[۴] سفرنامه ص ۷۸

[۵] سفرنامه ص ۲

[۶] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۴۱۳ و مابعد آن

[۸] سفر نامه ص ۱۴۴

[۹] سفر نامه ص ۴

بقول بیهقی درموقع استیلابی سلجوقیان بخراسان بغزنویان مخالفت و باامرای سلجوقی موافقت کرده و تقریب عظیم بیش آنها یافت<sup>(۱)</sup> بطوری که شاید محترمترین علمای خراسان شد<sup>(۲)</sup> حتی نظر بیمضی قرائن و امارات بعید نیست که ناصر خسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود و مسعود در بلخ که در واقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان و تصرف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش بخدمت آنها انتقال یافته و برو که «مقر حکومت ابوسلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق متوفی سنه ۴۵۱»<sup>(۳)</sup> بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند و ظاهراً شکی نیست که بعدها در ایام کههوت ناصر خسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یاقین قدر شیعه و اسماعیلی نبود در بلخ در حوزة اعیان و اشراف مانده و باامرا هم تقریب کامل میرسانید و شاید مثل عمید الملک و نظام الملک بدرجۀ بالا تر نیز میرسید و فقط بواسطه طریقه مذهبی خود بیمکان افتاد و از بلخ و در بارامراء دور ماند<sup>(۴)</sup> بهر حال چیزیکه مسلم است اینستکه در جوانی اغلب مرهقه الحال و دارای عزت و جاه و دبده و جلال بوده است<sup>(۵)</sup> و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکننت و ثروت و «نعمت و ناز» بوده و باغها و خاتنها و ملک و «ضیاع و عقار» داشته<sup>(۶)</sup> اگرچه بقول خود گاهی هم بی نوا شده<sup>(۷)</sup> و از «حرص مال بی کیمیا» شده<sup>(۸)</sup> و یا در ساعات استجابت دعوات

[۱] تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۵۵۶ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۶۱۴

[۲] برحسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنه ۴۲۹ امام موفق پیش آنها رفت و در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیه سلجوقیان آن شهر را وی باظفر ل برفت از عنوان «امام صاحب حدیثان» معلوم میشود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث از حنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنا بر قصه مشکوک الصحه استاد خواجه نظام الملک وزیر و مرخیام بوده است بقول یاقوت در معجم الادبیه در ترجمه حال باخرزی عمید الملک کنندری اولین وزیر سلاجقه نیز از شاگردان امام موفق بوده و بقول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدة النصره در تاریخ سلجوقیان طبع لیدن صفحه ۳۰) همین موفق (که بصفه «بدر ابوسهل» ذکر شده) کنندری را برای دبیری باظفر بیگ معرفی کرده و سپرد و ظاهراً بواسطه رسیدن دوفتر از تلامذه یا حاضرین حوزة درس او (کنندری و نظام الملک) بمقام وزارت تلمذ پیش او میمون بقلم رفته بود

[۳] یاسنه ۴۵۲ و ۴۵۳ بر حسب اختلاف روایات ولی روایت متن اقرب بصحت است

[۴] دیوان ص ۳۶ س ۱۸ - ص ۲۲۶ س ۱۷۲ و ۲۰۲ - ص ۳۲۱ س ۱۹ و ۲۲

[۵] دیوان ص ۲۲۶ س ۱ - ص ۲۴۸ س ۲۰۱ - ص ۲۷۰ س ۲۰۱۹ - ص ۲۷۲ س ۹۰۸

[۶] دیوان ص ۲۰۵ س ۲ - ص ۲۴۸ س ۱۵۱ تا ۵ - ص ۲۵۴ س ۱ - ص ۲۵۵ س ۱۵ - ص ۲۹۲ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۲۲۲ س ۱۶

[۸] دیوان ص ۲۲۲ س ۱۰

دعای توانگری برای خود کرده<sup>(۱)</sup> همچنین از خیلی از آیات او فهمیده میشود که در جوانی وحتى قبل از اخراج وی از بلخ قوی و تنومند و خوش اندام بوده و بعد از آوارگی شکسته و زار و لاغر و پیرمرده شده است<sup>(۲)</sup>

### — عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرت‌های او —

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت<sup>(۳)</sup> و تقریباً در تمام علوم متداوله عقلی و قلبی آن زمان<sup>(۴)</sup> و مخصوصاً علوم یونانی<sup>(۵)</sup> از اریستاطی و مجسطی بطلمیوس و هندسه اقلیدس و طب و موسیقی<sup>(۶)</sup> و بالأخص علم حساب<sup>(۷)</sup> و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین<sup>(۸)</sup> سیختر پیدا کرده بود و وی خود در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرراً باحاطه خود باین علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره میکند<sup>(۹)</sup> و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا و قطیف امیر عرب از او از روی علم نجوم سؤال میکند که آیا لحسا را تواند گرفت بانه<sup>(۱۰)</sup> ولی ظاهراً باآنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده<sup>(۱۱)</sup> و در روز قران رأس و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده<sup>(۱۲)</sup> بقب گوئی

(۱) سفرنامه ص ۲

(۲) دیوان ص ۲۷۷ من ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۹۰ من ۲۰ تا ۲۱ — ص ۲۹۱ من ۲۴ — ص ۳۲۹ من ۳۱ و ۳۲ — ص ۴۲۹ من ۱۷ و ۱۶ — ص ۴۷۱ من ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ — ص ۴۷۴ من ۱۷

(۳) دیوان ص ۱۹۰ من ۱۸ — ص ۳۲۵ من ۶

(۴) دیوان ص ۵۱ من ۱۳ — ص ۱۷۳ من ۱۴ — ص ۱۸۵ من ۱۳ تا ۱۴

(۵) زادالمسافرین پر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطو طالین است ... » و در ص ۴۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بئلس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند

(۶) دیوان ص ۱۸۵ من ۷ تا ۱۱ — ص ۴۱۳ من ۲۰ (که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان و سند و اکشاف خراسان را فرا گرفته بود و شاید اشاره بمسافرت او در این نقاط هم بوده باشد) — ص ۳۳۰ من ۷

(۷) دیوان ص ۴۱۳ من ۲۱

(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸ و ۲۹۷

(۹) دیوان ص ۶ من ۱۱ و ۱۰ و ۱۷ و ۱۹ — ص ۳۶ من ۱۵ — ص ۱۵۹ من ۲۱ (که ظاهراً دراصل متعلق بصفحه ۱۷۶ بوده و بلفظ داخل قصیده دیگر شده) — ص ۱۸۵ من ۱۲ و ۱۳ — سفرنامه ص ۱۲۷

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۷

(۱۱) روشنائی نامه ص ۵۲۷ من ۱۱

(۱۲) سفرنامه ص ۲



از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیر عرب راجع به سؤال در باب فتح لحسا «هر چه مصلحت بود» میگفته است (۱) در علم حساب و جبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس میکرده (۲) در عیناب (ندر سودان در ساحل بحر احمر) چندماه خطیب شهر شده و آن کار خطیرا بهمه داشته (۳) تصنیفات زیادی داشته (۴) در ادبیات عرب و عجم بد طولی داشته (۵) از بھڑی و جریر و نابه و حسان و رودکی و کسائی و دقیقی و عنصری و منجیک و اهوازی و قطران در اشعار خود و سفرنامه اسم میبرد و شاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است (۶) خود نیز اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است (۷) در نقاشی هم سررشته داشته و در موقع اقامت در فلج (در عربستان) از روی ضرورت بانقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کتب معیشت کرده و صدمن خرما بدست آورده (۸) و همچنین در بیت المقدس کرسی سلیمان را در روزنامه سفر خود که داشته تصویر کرده است (۹) در مسافرتها خود مانند حکیم دانشمندی یاد داشتهای علمی و تاریخی مفید بر میداشت و شهرها و قلعهها و مساجد و غیره را خود مساحت میکرد (۱۰)

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غور رسی نموده (۱۱) بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و صابئین (که گویا مقصود حراستین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که بکثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است) (۱۲) و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده (۱۳) و از کتاب زند و پازند مکرر

[۱] سفرنامه ص ۱۲۷

[۲] زادالساغرفین ص ۲۷۲

[۳] سفرنامه ص ۹۴

[۴] چنانکه شرح آن بیاید

[۵] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۳ تا ۲۶ - ص ۳۱۳ س ۱۹

[۶] سفرنامه ص ۸

[۷] دیوان ص ۱۵ س ۲ - ص ۳۰۵ س ۱۰

[۸] سفرنامه ص ۱۲۰ و ۱۲۱

[۹] سفرنامه ص ۴۵

[۱۰] سفرنامه ص ۲۱

[۱۱] دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ - ص ۴۱۱ س ۶ و خیلی موارد دیگر - بطور کلی در دیوان و سایر کتب او اشارات لایحسی بمذاهب اربعة سنت و ظاهریان و معتزله و قرامطه و حروریه و کرامیه و اقوال مختلفه حکما از مذهب تناسخ و طریقه تصوف و غیره موجود است

[۱۲] از جمله دیوان ص ۱۲۸ س ۶ و ۸

[۱۳] دیوان ص ۸۹ سطر اخیر - ص ۱۷۴ س ۱۴ - ص ۵۰۲ سطر اخیر - زردشتیان نیز چنانکه

از سطر ۱۶ صفحه ۲۸۶ استنباط میشود در بلخ فراوان بوده اند

صحبت میکند (۱) در طلب علم و فحّص حقیقت باغالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده (۲) ولی با وجود این مثل اغلب شعراء و دانشمندان اسلامی اطلاعاتی از مذاهب غیراسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده میشود (۳) ولی در علم فلک و حساب و هندسه ظاهرأ اطلا درجه معلومات عهد خود را فرا گرفته بود (۴) غیر از زبان فارسی و عربی (چه فصیح و چه زبان محاوره (۵)) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار و سیر و ادبیات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره میکند (۶) و خصوصاً گوید «نماند از هیچ کون دانش که من زان نکرده استقادت بیش و کتر» (۷) اغلب ایام با کتب انیس و جلیس بوده و در سطر ۱۴ ص ۴۲۴ از دیوان گوید که با صاحب کتاب در یکمان «بسر بردم به پیری روزگاری» همچنین در سفرنامه علت عودت خود را از حجاز بصر پس از ادای حج ماندن کتب خودش در مصر قلم میدهد (۸) و در فلج در موقعیکه بنهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دو سله کتاب (۹) و وقتیکه از آنجا باسوه حال بنسبه شتر کرایه کرد که بصره برود کتابهای خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت (۱۰) و حتی در جوانی در ادبیات و کتبات و دبیری و نظم و نثر شهرتی بسزا و مقامی معلی یافته بود (۱۱)

(۱) دیوان ص ۱۴۳ من ۱۶ و چندین مورد دیگر

(۲) دیوان ص ۱۷۴ من ۱۳

(۳) در کتاب وجه دین ص ۵۴ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند و در اشعار خود ص ۹۰ من ۲۱ و ص ۱۱۰ من ۲۲ دیوان، زند و بازند را کتاب پند و اندرز میسرود و در سطر اول از صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند و گشتی را که کربند زردشتیان است کربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ۴۷۳ من ۱۹) و باز در وجه دین صفحه ۲۹۴ و ۲۹۵ گوید که معان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنانکه ترسپان و یهود را است (۴) در سفرنامه ص ۱۳۲ از تملق مدو جزر بماه حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند و در سطر ۷ از صفحه ۳۴۳ خلقت باران را بطریق بخار از دریا بیان میکند اگرچه در ایات صفحه ۱۸۵ (در صورتیکه نسخه ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را با رسطاطالیس و معرفت نجوم را بطلم اریسطاطیقی نسبت میدهد

(۵) در سفرنامه ص ۱۳۱ محاوره خود را بزبان عربی با استاد حامی در بصره حکایت میکند

(۶) دیوان ص ۳۶ من ۱۵ - ص ۱۸۵ من ۱۳ تا ۱۴ و خیلی موارد دیگر

(۷) دیوان ص ۱۸۵ من ۱۲

(۸) ص ۸۶

(۹) سفرنامه ص ۱۲۰

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۱

(۱۱) دیوان ص ۱۹۰ من ۲۲ تا ۲۶

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر درصحت نسبت رساله سابق الذکر جواب اسئله بوی ودر تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ۴۲۲ خدشۀ نباشد این قفره دلیل آنست که وی افلا از ۲۸ سالگی بتصنیف و تألیف پرداخته است و نیز وی در جوانی ظاهراً بهندوستان (۱) و سند (۲) و ترکستان (۳) و افغانستان (۴) و دشت (۵) و شاید دیلم و بغداد (۶) مسافرتها کرده و علاوه برخراسان و ماوراءالنهر و ممالک صغیرۀ مجاور این ولایات آنچه از کلمات خود اوبطور قطع دستگیر میشود لاهور و ملتان و سند و ترکستان و دشت را هم قبل از سفر معروف هفت سالۀ خود دیده بوده است در سفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمود و مسعود غزنوی هم اشاره میکند (۷) در شعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همه اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود بشعر گفتن خود قبل از سفر اشاره میکند (۸) و در عودت از سفر و وصول ببلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست (۹)

از گذارش ایام جوانی ناصر جز اشارات متفرقه که در اشعار و تصنیفات وی جسته جسته دیده میشود اطلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدتی مثل اغلب شعرای زمان خود پیاده خواری و عشق و رزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لہو و هزل گذرانده (۱۰) در بار پادشاه بخدمت و هم مدیحه گوئی رفته (۱۱) و هم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار (۱۲) و پس از سر خوردن از این کار «چندسال از عمر» در میان «اهل طلیسان

- (۱) سفرنامه ص ۱۲ و ۹۰ — دیوان ص ۳۱۳ م ۲۰ (۵) — در کتاب وجه دین ص ۵۵ نیز گوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده است  
(۲) دیوان ص ۳۱۳ م ۲۰ (۵) — ص ۳۷۱ م ۷  
(۳) سفرنامه ص ۱۲  
(۴) از اشاره بدیدن دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود در سفرنامه صفحه ۷۸ استنباط میشود مگر آنکه دربار آنها را در بلخ دیده باشد  
(۵) سفرنامه ص ۱۴۰ — درست معلوم نشد مقصود از دشت کدام خطه است  
(۶) آتہ از ذکر کشتیهای بغداد در صفحه ۷۶ از سفرنامه حدس زده که ناصر خسرو در بغداد بوده است ولی مدرک ادعای سفر بدیلم را که باز آتہ احتمال میدهد ندانستیم چیست  
(۷) سفرنامه ص ۷۸  
(۸) سفرنامه ص ۲ — دیوان ص ۱۵۶ م ۱۱ و ۱۲ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ — ص ۲۴۸ م ۱۷ و ۱۸  
(۹) سفرنامه ص ۱۴۴  
(۱۰) سفرنامه ص ۲ — دیوان ص ۱۵۶ م ۱۲ و ۱۹ و ۲۰ — ص ۲۳۶ م ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ (۵) — ص ۲۴۸ م ۱۷ — ص ۲۷۲ م ۱۰ و ۱۵ — ص ۲۷۷ م ۱۶ — ص ۳۰۳ م ۵ — ص ۳۸۱ م ۴۵ (۹)  
(۱۱) دیوان ص ۲۷۲ م ۱۷ و ۱۹  
(۱۲) دیوان ص ۱۵۶ م ۱۱ و مابعد آن

وعمامه وردا» گذرانیده (۱) چندی در جستجوی کیمیا بوده (۲) و غالباً در بحث و فحص و استدلال و حقیقت جوئی بسر برده و ظاهراً همین بحث و تحقیق و غور و تدقیق و بقول خود او «چون و چرا» (۳) و زرفتن زیر بار تمثید خاطر او را مشوش نموده و جوابی بسؤالات بی پایان خود در سر خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقه ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی (۴) وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحری حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحص حق و حقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان و هندوستان و سنده (۵) کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده (۶) ولی باین همه جویندگی جواب شافی و تسکین بخشی به «چون و چرا» خود نیافته است.

### — مبدء انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او —

عاقبت حکیم حقیقت جوی ماکه ذهن و قواد و خاطر تیز او با اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط طرا تسکین میداد قناعت نمیکرد بواسطه خوابی که در ماه جمادی الآخره سنه ۴۳۷ در جوزجانان دید بقصد وصول بحقیقت بسفر قبله عازم و با برادر که ترخود ابوسعید و یک غلام هندی (۷) روانه حجاز شدند این مسافرت که هفت سال طول کشیده و باعودت بیلخ در جمادی الآخره سنه ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدء يك دوره جدید زندگانی او است در این سفر چهار بار حج کرده و شمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام و سوریّه و فلسطین و جزیره العرب و مصر (که قریب سه سال آنجا

(۱) دیوان ص ۲۷۲ من ۲۱ — ص ۲۷۳ من ۱

(۲) دیوان ص ۲۷۳ من ۱۰

(۳) دیوان ص ۱۶۹ من ۱۴ و موارد بیشمار دیگر

(۴) آته یتی را که در صفحه ۱۸۴ این دیوان است در نسخه خود چنین داشته «زد صبح خرد تیغ از شب چل . . . . .» و از این رو استدلال باتجاه ناصر خسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی بطلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی یا چهل و دوونیم مسافرتهایی کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطه دیدن خوابی در ۴۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او «جوابی خرد» و حقیقت شد

(۵) رجوع شود بحاشیه شماره ۲۰۱ و ۲ از صفحه ۱۶ دیباچه

(۶) دیوان ص ۱۷۳ من ۱۹ — ص ۱۷۴ من ۱۴ و غیره

(۷) سفرنامه ص ۶ — کتبه برادرش از سرگذشت شخصی اخذ شده و قابل اعتماد کامل نیست

بوده (۱) و قیروان (در تونس) (۲) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقه فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان بوطن خویش عودت نموده است مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته بمقام حجتی رسیده و یکی از حجتهای ۱۲ گانه فاطمیان (۳) در ۱۲ جزیره نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آن زمان ابوتیمم معدن علی المستنصر بالله «حجت جزیره خراسان» تعیین شد (۴) و باین مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقه اسمعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالک خراسان (بمعنی وسیع این خطه در آن زمان) و سرپرستی شیعیان آنسامان و بقول خودش شبانی رمة متابعان دین حق (۵) بایران برگشت باین فقره در اشعار خود او اشارات لایحسی هست و در زادالمسافرین هم گوید «و مر نوشته الهی را که اندر آفاق وانفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه از خداوند روز خویش یافته ایم اندر جزیره خراسان (۶)»

اسم و کنیه و لقب خلیفه فاطمی المستنصر بالله در اشعار او مکرر ذکر شده است (۷)

- (۱) و دروابع دوسال و چیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او از آنجا دوسال و ۹ ماه و ۲۳ روز مدت بوده که در آن ضمن هم دو حج کرده و هرکدام از آنها قریب چهار ماه طول کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ از صفحه ۱۷۷ میگوید «شش سال بیوم برمقول مبارک شش سال نشستم بدرکبه مجاور» احتمال قوی میرود که در مضراع دوم نسخه صحیح «شش ماه» بوده چنانکه در صفحه ۸۵ از سفرنامه صریحاً گوید
- (۲) سفرنامه ص ۸۱ و دیوان ص ۳۶۴ س ۸
- (۳) دیوان ص ۱۰۶ س ۲۰ - ص ۱۶۹ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹
- (۴) ساحت دعوت فاطمی یعنی دروابع تمام عالم اسلامی بچند منطقه دعوت تقسیم میشد که هرکدام از منطقه هارا فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» میدادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱۶۹ و سطر ۱۶ و ۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطه وسیعی از ولایات شرقی ممالک اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیه - عده جزایر معلوم نیست چه بوده از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیآید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب «۱۲ حجتان جزایر» ذکر میشود که موهم این است که هرکدام از ۱۲ حجت جزیره داشته است
- (۵) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ - ص ۲۹۵ س ۱۳ - ص ۳۰۳ س ۱
- (۶) زادالمسافرین چاپ برلن ص ۲۹۷ - حجت هارا «صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه در سطر ۲۴ از صفحه ۳۲۱ دیوان ناصر خسرو خود را «صاحب جزیره خراسان» مینامد «صاحب جزیره» که در قسمت چاپی بیان الادیان «در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱۶۱» ضبط شده یا غلط نسخه است و یا با احتمال اقوی غلط طبع
- (۷) دیوان ص ۵۱ س ۱۸ - ص ۱۴۸ س ۲۵ - ص ۱۶۹ س ۱۸ - ص ۲۲۴ س ۹ - ص ۲۶۳ س ۲۰ - ص ۲۷۱ س ۴ - ص ۲۸۱ س ۴ - ص ۲۸۳ س ۲۴ - ص ۲۸۵ س ۱۲ - ص ۳۰۳ س ۲ - ص ۳۵۴ س ۳ - ص ۴۰۹ س ۱۶ - ص ۴۱۱ س ۹ - ص ۴۲۱ س ۴ - ص ۵۰۷ سطر اخیر - ص ۵۰۸ س ۱ تا ۵ - در زادالمسافرین نیز در صفحه ۴ صریحاً اسم مستنصر را میبرد - در صفحه ۳۴۸ سطر ۲۱ نیز «گشته بدو نام نام احمد وحیدر» اشاره بعمد است که از امتزاج نام احمد و علی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حجّ و مصر که از روی یادداشت‌های روزنامه سفر خود ناصر خسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شده موضوع کتاب سفرنامه او است که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند و وعده میدهد که سفرنامه آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمه این سفرنامه بکند (۲) ولی معلوم نیست که این قصد بواقع فعل آمده یا نه

ناصر خسرو در این سفر همهجا و در هر شهری در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام و شرائع بنظرش معقول نیامد (۳) پیش علما و دانایان و حکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدده اسلام و فلاسفه و منجّین و اطباء و سایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صابّین (ظاهراً حرّائین) و مانویان و هندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه از سندی و ترک و روم و عرب و عجم رفته و با آنها «چون و چرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (۴) ولی برای این مسائل غامضه که مکشون ضمیرش بود جواب حلی شافی نیافته تا عاقبت بقاهره (مصر) رسیده (۵) و در آنجا بتوسط یکی از دعوات یا تقاضای فاطمیان که اسم او را نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم مینامد و ظاهراً «باب» یعنی حجّت مصر یا حجّت اعظم منظور بوده (۶) داخل طریقه باطنیه اسمعیلیه شده

(۱) سفرنامه ص ۴۵

(۲) سفرنامه ص ۱۴۴ - شاید بهین جهت بوده که بعدها پس از متواری شدن ناصر نسبت دادند که وی بچین و ماچین رفته چنانکه ز سطر ۳ در صفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ۱۷۴ ص ۲۰

(۴) دیوان ص ۱۷۴ ص ۱۲ تا ۲۳ - سفرنامه ص ۴ و ۵ و ۷ و ۱۴۲

(۵) دیوان ص ۳۸۴ ص ۳

(۶) در صفحه ۱۷۶ ص ۱۴ گوید «از رشک همی نام نگوییش در این شعر . . . . .» در بیت بعد او را بصفت «مؤید ز خداوند» میستاید و این توصیف را در سطر اخیر صفحه ۳۱۳ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکنند و نیز در سطر ۱۲ صفحه ۲۵۵ و سطر ۱۱ و ۳ صفحه ۳۱۴ باز او را عنوان «خواجه» میدهد و در سطر ۲ صفحه ۳۱۴ همان استاد و هادی خود «خواجه مؤید» را در «روز مجلس» خیره ساز عقل میخواند و نیز در سطر ۵ صفحه ۱۷۷ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۱ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ۱۷ صفحه ۱۷۶ و سطر ۹ صفحه ۲۵۵ (که باز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است ظن قوی براینست که شخص مزبور همان داعی الدعاة بوده که در عهد خلفای فاطمی در مصر بقول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولاً واسطه اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند و شاید واسطه تشریف بعضی از آنها بحضور

واز مراتب هفتگانه (بعدها نه گانه) (۱) باطنیه چهار درجه پیوده یعنی از درجه مستجاب که درجه اول است و مهر خوشی بردهن میگذارد (۲) و درجات مأذون وداعی (که دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد و در خط مقررزی از آن باشباع سخن رانده شده نیز بود صاحب این مقام و لقب بقول مقررزی بعد از قاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و بکسوتی نظر کسوت اوملبس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی وی عهد میگرفته و در زیر دست خود ۱۲ ققیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوایی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ و سیر تفحص کامل شود هویت شخص مزبور بدست آید وی بر حال یابکی از حجج چهارگانه که از جمله ۱۲ حجت هواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰ و ۲۳۱) بوده و یچنانکه از عبارت مقررزی برمیاید رئیس هه ۱۲ حجت بوده و مقام «باب» داشته است در جامع التواریخ که ظاهراً شرح راجع باسمعییه را از کتاب سرگذشت سیدنا از جمله کتب قلعه الموت اخذ و نقل میکند در ضمن شرح مسافرت حسن صباح بمصر در سنه ۴۷۱ گوید (بنقل بیرون از آن) که در ورود او بمصر از طرف «داعی الدعاء» ابوداود پذیرفته شده و مورد التفات المستنصر بالله گردید ولی باوجود ۱۸ ماه اقامت در مصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید ابویعقوب (یا ابویوب) هم که ناصر خسرو از او در سطره صفحه ۱۷۷ اسم برده و تقاضا میکند که سلام او را بامام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز میداند (ص ۲۵۱) و باحضور خلیفه فاطمی است چنانکه در سفرنامه ص ۷۸ آنرا «مجلس امیر المؤمنین» میخواند خطیب یاداری مقام مهمی بوده است این ابویعقوب گمان نمیرود که ابویعقوب سگری باشد که در زاد المسافرین (ص ۴۲۱ و ۴۲۲) از وی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب باسمی سوس البقا (یاسوس النمام) و کشف المحجوب و رساله باهره و غیره تألیف کرده و قائل بتناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیده او را نپسندید و رد کرد چه باین ابویعقوب در قصیده بعنوان زنده اشاره شده در صورتیکه ابویعقوب سگری نه تنها در موقع تألیف زاد المسافرین در سنه ۴۵۳ در گذشته بوده است چنانکه از عبارت «علیه الرحمه» که باسم او تردیف شده برمیاید بلکه از عبارت «امام زمان وی» معلوم میشود که وی قبل از عهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنه ۴۲۷ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشاره که ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقوله مقبولة فی العفل اومرذولة» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهمین ابویعقوب سگری و کتاب کشف المحجوب وی کرده (جناب آقاییبوزا مجتبی مینوی توجه مرا بذکر این قفره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر میشود که ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف کتب خود پرداخته بوده است (کتابی باسم کشف المحجوب و بشیوه فارسی قرون اولی اسلام در تصرف آقای حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنانکه از مندرجات کتاب ظاهر میشود از اسمعیلیه بوده و در یکجا از کتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی بعنوان نقل و عبارت «چنانک بایعقوب گوید» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصر خسرو از کشف المحجوب ابویعقوب نقل کرده اند مطابقت دارد و بعید نیست که این کتاب همان تألیف ابویعقوب سجزی و یا ترجمه فارسی آن کتاب باشد) دکتر آله ابویعقوب را کنیه خود ناصر خسرو فرض کرده و بدلیل مدح ابونصرانی که در نسخه دیوان دسترس او ثبت بوده در ابیات ذیل: «خواجه بونصر که مرعلم خداوندان را بهترین خازن اوست (کذا) و قویتر پندار اگر از خار سخن گوید گل روید از او و گر از خالک سخن گوید در آرد بار کاتب و عالم و نقاد و سخن سنج و حسب (کذا) عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هوشیار صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح نکم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دربان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابونصر بوده و وی نیز باغلب احتمال ابونصر صدقه ابن یوسف الفلاهی است که در سنه ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصر خسرو در مصر وزیر مستنصر بود لکن این فرض با دعوی دوام خدمت او منافی است چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از سفر مصر انشاء شده ولی صدقه ابن یوسف از قرار نگارش ابن الفلانی در تاریخ دمشق در سنه ۴۲۷ وزیر شده و در روزهای اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد

(۱) داعی و مأذون در این صورت هر کدام منقسم بدو مرتبه میشد باین ترتیب: مأذون محدود، مأذون مطلق، داعی محدود و داعی مطلق

(۲) دیوان ص ۱۷۶ س ۵ و ۷

باز میشود (۱)) گذشته بدرجۀ حقیقی رسید (۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این منصب بعدها باو در خراسان از مصر رسید (۳))

### — عودت بوطن و افراشتن علم دعوت —

مقدت توقف ناصر خسرو در شهر خود یعنی بلخ معلوم نیست در موقع مراجعت از مصر و حجاز بوطن خود پنجاه سال تمام قری از عمر او گذشته بود فرار او از بلخ بهر حال قبل از سنه ۴۵۴ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است (۴) واقع شده چه در آن کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف میزنند (۵) و چون هم غالب قصاید و اشعار او که دو دست است وهم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرده (۶) و بشوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مآذونان باطراف میفرستاد (۷) و بترویج مذهب شیعه سبیه اسمعیلیه میرداخت (۸) و قطعاً بواسطه شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت (۹) و قدرت عظیمی که در فن مناظره شفاهی و کتبی او را بوده (۱۰) در کار خود پیشرفت نیز

(۱) دیوان ص ۱۷۶ م ۸

(۲) در باب تفصیل ملاقات ناصربان شخص سرآمیز (باب) و مباحثاتش باوی و هدایت و ارشاد شدنش در دست وی شرح مبسوطی در قصیده صفحه ۱۷۲ - ۱۷۷ و قصیده صفحه ۳۱۲ - ۳۱۶ دیوان بیان میکند (۳) دیوان ص ۲۷۳ م ۲۰۱۹ (۴) ولی ذکر لقب خجعت برای خود در قصیده که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ۲۸۴ م ۱۸) این حدس را ضعیف ترمینکند

(۴) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۵) زادالمسافرین ص ۴۰۲

(۶) ازبیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنه ۴۵۲ راجع بترك حلال دنیا گوید (دیوان ص ۴۸۴ م ۱۱) زهد او استنباط میشود و همچنین از سفرنامه صفحه ۴ معلوم میشود از موقع خواب دیدن و عزم سفر قبله کردن در سنه ۴۲۷ (چهل و سه سالگی) دنیا را ترك کرده بود

(۷) دیوان ص ۴۳۱ م ۳

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۴۲۶ - ۴۲۸ و صفحه ۴۴۷ - ۴۴۸ (که اسم امام را بکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو نام احمد و حیدر» کلمه معد است که اسم مستنصر بود و بامتزاج کلمه احمد و علی اشاره شده و «تمام تاملان» نیز تلمیحی است بکنیه او «ابوتیم» باید از این زمان باشد چنانکه سطر ۶۵۵ و ۶۵۴ از صفحه ۳۲۹ موهم آنست

(۹) دیوان ص ۱۲ م ۱۸ - ص ۹۳ م ۱۱

(۱۰) دیوان ص ۳۰۴ م ۱۶ - در دیوان و کتب او اشارات لایحصى برای این مطلب هست غلبه بر خصم را در مقام احتجاج و بجهت و «چون و چرا» مکرر از خصائص مسلمة خود می شمارد مثلاً دیوان ص ۲۸۶ م ۱۳ - ۱۵ و خیلی موارد دیگر



داشته (۱) و بواسطه همین فقره و مباحثات باعلمای اهل سنت کم‌کم دشمنان وی زیاد شده (۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و فوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و او را تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و ازخانه و خانان خود که در آن همه‌گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد (۳) و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری جستند (۴) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط میشود که شورش و ازدحامی بر ضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم باو و خانه اش کرده‌اند و حتی شاید خانه او را خراب کرده‌اند (۵) ولی بهرحال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً در اشعار خود ذکر میکند (۶) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنه ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسر وی امیر خراسان و بعد سلطان شد (۷) ظاهراً دوره حکومت آلپ ارسلان در تعصب برضد شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملک که دشمن بزرگ همه مذاهب غیرسنی بود دبیر و وزیر او بوده بیت ۱۵ در صفحه ۲۸۳ و بیت ۱ در صفحه ۳۰۵ و بیت ۷ در صفحه ۴۱۵ باقرب احتمالات اشاره بآلپ ارسلان است

نقطه اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانه خود ساکن بوده چنانکه از جامع التواریخ رشیدالدین (بنقل

- (۱) بدان پایه که چنانکه از سطر اخیر صفحه ۲۴۶ دیوان استنباط میشود اگر حکام سلجوقی او را بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عده پیروان خود در سطر ۵ صفحه ۲۴۷ اشاره میکند
- (۲) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ - ص ۲۸۹ س ۱۹ - ص ۲۹۴ س ۱۱
- (۳) دیوان ص ۵ س ۲۴ و ۲۳ - ص ۲۰۵ س ۴۳ - ص ۲۸۷ س ۵
- (۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و ۱۳ و ۲۰ - ص ۱۹۱ س ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ - ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ - ص ۳۳۱ س ۲۰ - ص ۳۳۲ س ۵ - ص ۳۵۴ س ۱ - ص ۴۴ س ۱۷ و ۱۶
- (۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۷ و ۱۶ - ص ۳۸۷ س ۱۶ و ۱۵ - ص ۴۰۲ س ۱۹ - ص ۴۶۹ س ۱۵ که تصرف و ضبط خانه او از طرف احرا یافته نیز استنباط میشود و همچنین از سطر ۲۳ صفحه ۵
- (۶) دیوان ص ۳۲۶ س ۷ - ص ۳۲۹ س ۶ و ۵ - ص ۳۳۱ س ۲۰
- (۷) سطر ۱۴ صفحه ۴۶۸ دیوان که جزو قصیده ایست که در یمکان انشاء شده موهم آن تواند شد که چغری بیگ و ظفر بیگ هر دو زنده بوده اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود او بیمکان هم قبل از سنه ۴۵۱ میبافتد ولی ممکن است که این بیت بعنوان حسرت برگزیده گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

برون از آن) ظاهر است یاچنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سائج ( بانون

و جیم) که قریة بوده از نواحی بلخ<sup>(۱)</sup> و یا در شادباخ بلخ مقیم بوده است

- تبعید از وطن و آوارگی -

مهرحال پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصر خسرو در ترویج مذهب اسمعیلی و دعوت بسوی خلیفه فاطمی که او را «میانبی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیر المؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او میخوانند و مکرر در دیوان خود اسم او را میرد موجب تحریک غضب علمای خراسان و خصوصاً بلخ<sup>(۲)</sup> و شورش عامه<sup>(۳)</sup> و سخط سلطان یا امیر سلجوقی<sup>(۴)</sup> و شاید تکفیر خلیفه<sup>(۵)</sup> بنهاد شده و بقتل بددینی<sup>(۶)</sup> و قرمطی<sup>(۷)</sup> و ملحد<sup>(۸)</sup> و رافضی<sup>(۹)</sup> بودن بر او

(۱) این قریه [ در صورتیکه ضبط نسخه چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۲۲ صحیح باشد] ظاهراً همان قریه سان است که نسبت به آن سائج بفتح نون و کسر جیم می آید و از نواحی بلخ بوده مجاور قریه دیگر باسم چهار یک (کتاب الانساب سمانی در ماده «سائج» و مجمع البلدان در ماده سان) - شرف این کلمه را سائج باباء و خاء خوانده و شاید منشأ ادعای آنه هم که ناصر را مقیم شادباخ مینویسد [ بنقل از دبستان المذهب ] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگر نسخه دبستان المذاهب که در دست اته بوده صحیح تر از نسخه چاپی آخری بمبئی (که در دست نگارنده بود) بوده است در آن صورت بکنست مقصود شادباخ بلخ بوده که بقول سمانی [ کتاب الانساب ماده شاذخ ] قریه بوده در چهار فرسخی بلخ که نسبت به آنجا شادباخی بوده ولی خود قریه گویاشادخ بتصحیف تلفظ میشده عین روایت دبستان المذاهب در باب ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حبیب السیر میرخواند (چاپ طهران جلد دوم ص ۱۶۵ و چاپ بمبئی جزو چهارم از جلد دوم ص ۶۷) و شبیه به آن در روضه الصفا خواند میر (چاپ بمبئی سنه ۱۲۶۶ جلد چهارم ص ۵۹] مذکور است ولی در آن هردو بجای کلمه سائج «بلخ» نوشته شده و لهذا این شبهه بخطاط میرسد که شاید نسخه اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده و بواسطه تصحیف در کتابت کلمه سائج پیدا شده که در شیوه تطبیق و بی نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است و نیز بکنست که از شادباخ مقصود شادباخ نیشابور بوده که اسم محله بیرونی آن شهر بود و درین صورت باید فرض کرد که پس از فرار از بلخ و یا بعد از عودت از مازندران به آنجا رفته و قرار گزیده باشد چنانکه «سرگذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر نیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکره الشعراء از استقرار او در نیشابور شرحی روایت میکند منتها او را با ابو سهیل (ابو سهل محمد بن سلیمان) صلحی متوفی سنه ۳۶۹ معاصر قلم میدهد که منافات تاریخی دارد - در نقشه افغانستان که اداره نقشه کشی هندوستان در سنه ۱۹۱۴ چاپ کرده قریه باسم شادبان در جنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل (چهار فرسخ و نیم) دیده میشود (۲) یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ۴۸۵ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است - زاد المسافرین ص ۴۰۲

(۴) دیوان اشعار پراست از اشارات باین فقره که گوید دیو بالشکر شیطان یا یاجوج و ماجوج باین سر دین خصومت کردند و از خانه برانندند و همهجا در این موارد مقصود سلجوقیان است

(۵) از سطر ۲۱۰۲۰ صفحه ۲۰۶ و سطر ۱۲ صفحه ۲۹۴ دیوان بکنست این فقره را استنباط کرد

(۶) دیوان ص ۱۱۰ س ۲ - ص ۲۱۷ س ۱۸ - ص ۴۲۹ س ۲۰ - ص ۴۳۰ س ۳

(۷) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۸) زاد المسافرین ص ۲

(۹) دیوان ص ۲۰۲ س ۱۰ - ص ۴۲۹ س ۲۰ - ص ۴۴۸ س ۳ و ۲

«غلبه کردند»<sup>(۱)</sup> و او را «از مسکن و شهر خویش برانند»<sup>(۲)</sup> یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور بتواری و غنی شدن<sup>(۳)</sup> و فرار شد و بقول خود «هجرت» کرد<sup>(۴)</sup> و این معنی در اشعار او بکرات بر زبان او جاری شده است<sup>(۵)</sup> و ممکنست که بواسطه اعتراف خاص و عام بفضل و حکمت او<sup>(۶)</sup> و احترام مقام علم و ادب و حسب وی باهمه آزاری که بر او روا داشتند<sup>(۷)</sup> از قتل و زخم رست و رنه در آن زمان در خراسان کار بر شیعیه که رافضی نامیده میشدند عموماً و بر شیعیه سبیه پیروان فاطمیان که بتهمت قرمطی بودن متهم بودند<sup>(۸)</sup> خصوصاً خیلی سخت و خطرناک بود چنانکه در همان زمان جوانی ناصر خسرو سلطان مسعود غزنوی حنک وزیر سابق پدرش سلطان محمود را بجرم عبور از مصر در سفر حج بحکم خلیفه بغداد دار زد<sup>(۹)</sup> و حتی سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را بقتل رسانید<sup>(۱۰)</sup> سلجوقیان هم در تعصب سنی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تمقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و «روافضی» از غزنویان عقب تر نمی ماندند<sup>(۱۱)</sup> و بلکه برور زمان خصوصاً بعد از نصب نظام الملک بوزارت خیلی متعصب تر از پیشینان شدند<sup>(۱۲)</sup> و بهمین جهت

(۱) زادالمسافرین ص ۴۰۲ - دیوان ص ۲۵۲ س ۶ که از فرار خود یسکان بلفظ «هزیمت» تعبیر میکند که موهم مقاومت و مفلوویت است

(۲) زادالمسافرین ۴۰۲ - دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷ - ص ۴۶۵ س ۱۵

(۳) دیوان ص ۹۶ س ۱۲ - ص ۲۸۶ س ۱۵۱۴ - ص ۴۲۹ س ۲۴ [که گوید باقتضای عقل و حزم خود را از خطر کنار کشیده]

(۴) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷

(۵) دیوان ص ۲۰۵ س ۳ و ۲ - ص ۲۸۶ س ۱۶ و بسیاری از آیات دیگر - بقول مؤلف دبستان المذاهب و فتنه ناصر خسرو از مکه بخراسان برگشت در سانج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا بسر برد در جامع التواریخ بنقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد دشمنانش قصد هلاک او کردند و او بکوهستان سینگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به آب و علف زندگی کرد

(۶) دیوان ص ۶ س ۱۱ و ۱۰

(۷) دیوان ص ۸ س ۱ - ص ۲۸۶ س ۲ - ص ۲۸۶ س ۶ و ۸ و ۱۰ و ۱۴ و ۱۵ و ۲۰ و ۲۱

(۸) در آن عهد در خراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناک بود و حکم تهمت زندقرا در اوایل عهد خلفای عباسی داشت پیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیده هر دو طایفه و اصول طریقه آنها یکی بود

(۹) تاریخ بیهقی شرح کامل این واقعه را بیان میکند

(۱۰) سفیر مزبور معروف به تاهرتی در سنه ۳۹۲ بدبار محمود آمد و بحکم علماء محمود ویرا کشت شرح واقعه در تاریخ یمنی عتبی مندرج است

(۱۱) در زمان وزارت عیدالملک کندری که خود حنفی مذهب بود لعن بر شیعیه و حتی بر اشعریه را در منابر خراسان مقرر کردند نظام الملک هم که شافعی بود از سلف خود عقب نماند سهل است برضد باطنیه تندروتر از او بود

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام الملک شخصاً برضد اسمعیلیه از کتاب سیاست نامه خود آن وزیر یخویی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصاً باسرا و سلاطین ترک بطور عموم که اغلب بزرگان آنها بعنوانات و اسامی ینال و تکین و طغان و طوغان و پیغو و ایلک و تاش و خان و خاتون و سلطان اشاره کرده (۱) و بخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غزّ و قیچاق و ترکمانان میدهد (۲) و در یکجا باسم طغرل و چغری تصریح مینماید (۳) بسیار طعن کرده و آنها را که نو رسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یاجوج و ماجوج» و «شیخون خدا» و «بادصرصر» و دجال و شیطان و اهریمن مینامد (۴) و از تکین بدانان که میگوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده اند اظهار تنگ نموده (۵) و بر استیلای آنان بخراسان و مخصوصاً بلخ که «خانه حکمت» بود دریم میخورد (۶) در صورتیکه از محمود غزنوی و اخلاف او بآن شدت بدگویی نمیکند و از جلال و عظمت آنها یاد میکنند (۷) (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ در صفحه ۵۴ ممکنست اشاره بسطان مسعود باشد و یا بهرحال راجع بعهد او است) و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنهر و شیر بامیان و شاعر چستان بتأسف سخن میراند (۸) و بآبراهیم سیمجور بیکمی اشاره میکند (۹) در اشعار خود اغلب سلجوقیان را و گاهی خلفای عباسی را دیو و فرعون میخواند (۱۰) و مخصوصاً از ظلم این خلفا درباره خودش ناله میکند (۱۱) و آنها را همهجا بیدی یاد

و بر سباهی شعارشان طعن نموده همامان امت میشارد

- [۱] دیوان ص ۱۹۲ س ۴ — ص ۱۹۵ س ۶ — ص ۲۲۲ س ۹/۸ — ص ۲۵۳ س ۵ — ص ۳۰۲ س ۱۴ — ص ۳۲۹ س ۸ — ص ۳۸۰ س ۴ (که شاید بطور کلی اشاره بیهمة اترک باشد) — ص ۴۰۳ س ۱۸ — ص ۴۶۲ س ۳ — ص ۴۷۰ س ۲۰ — ص ۴۸۸ س ۲۲
- [۲] دیوان ص ۱۰۲ س ۹ — ص ۳۲۹ س ۱۵ تا ۱۱
- [۳] دیوان ص ۴۶۸ س ۱۴
- [۴] دیوان ص ۸ س ۱۷ — ص ۷۲ س ۴ — ص ۱۰۲ س ۹ — ص ۱۵۴ س ۱۸ و ۱۷ — ص ۱۹۲ س ۴ و ۵ — ص ۲۱۰ س ۱۰ و ۹ — ص ۲۲۶ س ۶ و ۵ — ص ۲۲۹ س ۱۷ تا ۱۴ — ص ۲۵۲ تا ۲۴۴ — ص ۴۱۵ س ۷ — ص ۴۶۱ س ۷
- [۵] دیوان ص ۳۰۵ س ۴ — ص ۴۶۱ س ۱۱ و ۱۲
- [۶] دیوان ص ۱۰۲ س ۱۰ تا ۳
- [۷] دیوان ص ۸ س ۱۷ و ما بعد آن
- [۸] دیوان ص ۳۲۶ س ۴ — ص ۴۶۸ س ۱۵
- [۹] دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ — بنابر روایت جامع التواریخ «بنقل بیرون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی و عده کثیری از اتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ايام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فخره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل بارتولد از آو) شرحی روایت میکند بهرحال گویا دلیل ذکر خیر ناصر خسرو از این سلسله هاهم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد
- [۱۰] دیوان ص ۱۰۲ س ۳ و ۴ — ص ۱۹۲ س ۲ — ص ۲۷۳ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۲۹۵ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۴۳۱ س ۱۶
- [۱۱] دیوان ص ۲۰۶ س ۲۱ و ۲۰

کازیکه ناصر خسرو بهمه خود گرفته بود یکی از مشکلترین و خطرناکترین امور بود در خراسان عده شیعه اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد (۱) و هم دارای قوت و قدرت و هم خیلی متعصب و کینه ور و وحشی بودند و دعوات اسمعیلیه با تنقیه و اختفا و یا بتحصن در معقل مصونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (۲) بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد و مقرش معلوم نبود (۳) و فقط جمعی خواص جای او را میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود (۴) و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده اند (۵) ولی معلوم میشود عاقبت مجبور بهاجرت و فرار گرفتن در یک مرکز معینی شده و لهذا باز ندران پناه برد (۶) و شاید بمناسبت اینکه امرای کرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی منزه بوده اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و بحمايت بزرگان آسامان روی آورد (۷) و مخصوصاً بعد نیست که بواسطه انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصر خسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند بودن او در مازندران چنانکه آقای غنی زاده اشاره کرده از اشعار ذیل استنباط میشود که گوید «گرچه مرا اصل خراسانیست از پس یرمی و مهبی و سری دوستی عترت و خانه رسول کرد مرا یکی و مازندری» (۸) و نیز

(۱) دیوان ص ۲۶۸ من ۷ - دلایل این فقره در بطون تواریخ بيشمار است بحکم عبدالملك كندری وزیر طغرل يك سلجوقی شیعیان (رافضیان) را در مناير خراسان لعن می کردند  
(۲) تاهرتی سابق الذکر و حسنک بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول شدند و فردوسی باین تهمت در خطر قتل افتاد باوجود این اسامی چند نفر از دعوات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که باهغه بیم خطر مشغول کار خود بودند مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود و ابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان الادیان از او اسم میبرد  
(۳) شاید بواسطه همین پنهانی او بوده که شهرتهای زیادی در افواه راجع بقر او دایر شده و حتی بعد از استقرار او در یسکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمی کردند و میگفتند بچین و ماچین رفته چنانکه این فقره از یک بیت او در ص ۲۷۲ من ۲ معلوم میشود شاید هم این شهرت از نزدیکی یسکان بپخاک تبت و ختا بوده

(۴) دیوان ص ۱۰ من ۲۰ - ص ۲۶۶ من ۱۷۳۱۴ (که خیلی اشارات دارد) - ص ۲۶۷ من ۵ (که از آن معلوم می شود هنوز یسکان نرفته بود) - ص ۲۷۲ من ۱۸ - ص ۲۸۲ من ۳ - ص ۲۱۸ من ۱۴

(۵) وجه دین ص ۱۱۰

(۶) تاریخ و ترتیب مسافرتها و در واقع پناه بردن او از عملی ببعلی دیگر معلوم نیست و با اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیر ممکن است از مآخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور و سمنگان و یسکان استخراج میشود ولی تقدم و تأخر این مسافرتها روشن نیست جز یسکان که ظاهراً آخرین نقطه اقامت او بوده

(۷) در بیت ۱۹ صفحه ۲۰۴ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است

(۸) دیوان ص ۴۱۴ من ۲۰۲

« برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب وزار بازندران درون (۱) »  
در کتاب بیان‌الادیان نیز در باب مذهب ناصریه که منسوب بناصر خسرو بود گوید که  
« بسیار کسی از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته » که مؤید بودن  
حکیم در مازندران است (۲) ولی در روایات و تذکرها هیچ جا جز تذکرة الشعراء  
دولت‌شاه ذکری از رفتن ناصر خسرو بازندران نیست دولت‌شاه مقرر او را رستمدار و  
گیلان ذکر میکند

معلوم نیست که ناصر خسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده (۳) و قبل از آن  
وبعد از آن تا رسیدن پیدخشان کجاها بوده است بعضی مؤلفین مثل دولت‌شاه ناصر خسرو را  
بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » نیز حکایت  
او در نیشابور مندرج است اگر نسخه صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز  
شادیاخ بوده باشد چنانکه آیه نقل میکند (نه صالح که در نسخ چاپ است) و مقصود  
از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض  
کرد که چنانکه دولت‌شاه گوید وی از مازندران به نیشابور رفته باشد که همسر  
قدیمش امام موفق آنجا سرجمع نافذ بوده است (۴) از بعضی قرائن هم بنظر بعید  
نمی‌آید که ثانیاً ببلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعدها باز از آنجا مجبور بفرار  
بطرف مشرق شده و بقول جامع‌التواریخ (ب نقل برون از آن) به سینگان (۵) (سنجان  
بکسر سین و میم در کتب عربی) و بقول مشهور بیمکان پناه برده است بهر حال  
ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود و هم « جزیره » مأموریت او بود  
از یکطرف و مامن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منیع از طرف دیگر

(۱) دیوان ص ۵۰۶ م ۲

(۲) منتخبات فارسی شرف صفحه ۱۶۱ جلد اول

(۳) بهر حال ظاهراً مدت زیادی در مازندران نبوده است ورنه از اشعار او آثاری دیده میشد  
(۴) لکن اگر هم از این مدارک بودن او در نیشابور استخراج شود سایر حواریت و مقارنات سفر او  
به نیشابور مانند افسانه کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صلطوکی برخروج از آنجا یا آمدن او به نیشابور  
از پیش ابوالحسن خرقان و غیره که شاخ و برگ این روایات است اساسی ندارد

(۵) سینجان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ملوراه بلخ در وسط راه میان خلم  
و اندراب که فاصله آن بهر کدام از این دو قصبه پنج روز راه بوده است و در سینجان دره‌ها و  
مغاره‌های زیاد بوده و جماعتی از قبيلة تسیم در آنجا ساکن بودند این دو قریه اخیر هر دو رفتن  
ناصر را به آنجا محتمل میکند و ممکنست وی ابتدا بسینجان رفته و پس از چندی به یمکان رسیده

او را بقصه یاقلعه یمکان<sup>(۱)</sup> در اقصای خاک بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها<sup>(۲)</sup> در نزدیکی بدخشان که بواسطه صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده<sup>(۳)</sup> و از فرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر<sup>(۴)</sup> و باداره کار دعوت فاطمی درخراسان مشتعل بوده است تصرف قلاع محکم و صعب المنال در قتل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعوات فاطمی در شرق بوده واحمد بن عبدالملک بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر و همقطار ناصر خسرو و حجت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهزید اصفهان و حسین قائنی در قهستان و حسن بن صباح (که دو سال بعد از وفات ناصر<sup>(۵)</sup> قلعه آلوت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار<sup>(۶)</sup> نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید میکردند<sup>(۷)</sup> دبستان المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصر خسرو استیلا یافته در جیلی از جبال بدخشان نهان گشت حاجی خلیفه در تقویم التواریخ ( بنقل آیه از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را یمکان در سنه ۴۵۶ ثبت میکند<sup>(۸)</sup>

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء و با کاف عربی صحیح تر است و بیشتر مطابقت دارد با اسم قدیم آن یمکان که مؤلفین قدیم ثبت کرده اند و بقول مارکوارت همان نقطه بوده است ولی یمکان با کاف فارسی و فتح یاضم یاء نیز ضبط شده است این نقطه فعلاً در نقشه هایی که در دسترس اینجانب بود دیده نشد و فقط در کتاب «راهنمای قطن و بدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنه ۱۴۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده شرح این ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده میشود و بنا بر گزارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره عمندی است مشتمل بر قریب ۱۲ قلعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب مستمد میشود قصبه جرم فعلاً قصبه معروفی است که در نقشه ها دیده میشود و در جنوب فیض آباد مرکز و حاکم نشین کنونی ولایت بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است بلوک یمکان بعنوان «تکاب یمکان» از مضامین جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمماً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد (بر حسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تادهان «تنکی کران» یمکان گفته میشود یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» و احتمال دارد بر ناصر خسرو باشد اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب و رودج و اهل دره منجان بقول مؤلف کتاب شیعه آذانی خانی (یعنی اسمعیلیه آقا خانی) هستند خود اهل دره یمکان را گوید زبانیشان فارسی و مذهبشان سنی است در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال و مذاهب نقاط بدخشان با شابع بیان میکند

(۲) چنانکه خود شاعر گوید «مانده یمکان بمیان جبال . . . .» (دیوان ص ۲۵۱ م ۱۱)

(۳) آثار البلاد در ماده یمکان از اقلیم رایج

(۴) دیوان ص ۲۸۲ م ۸

(۵) در صورتیکه تاریخ وفات که از يك ماخذ بیشتر مأخوذ نیست صحیح باشد یعنی سنه ۴۸۱

(۶) بنا بر آنچه از عبارت جامع التواریخ مستفاد میشود (بنقل برون از آن کتاب) حسن صباح در جوانی خود ناصر خسرو را ملاقات کرده بوده (شاید در موقوع عودت ناصر از مصر) و با بهرحال از طرف وی بطریقه اسمعیلیه دعوت شده بوده است

(۷) ابن الاثیر در ضمن حوادث ۴۹۴ عده زیادی از این قلاع اسمعیلیه را بتفصیل شرح میدهد

(۸) بعد از اتمام تسوید این دیباچه نسخه از تقویم التواریخ بنظر رسید ولی واقعه هجرت ناصر یمکان در سنه ۴۵۶ در آن نسخه پیدا نشد

این تاریخ برای خروج یافزار او از بلخ درست درنیاید چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین در سنه ۴۵۳ (۱) ویرا از خانمان خوش رانده و آواره کرده بودند (۲) چنانکه در آن کتاب (ص ۴۰۲) گوید «... تاجهال امت که مارا بدین خواندند و بر ما غلبه کردند و از مسکن و شهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا و مرابین کتاب مارا تأمل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او بی‌ممکن صحیح باشد اگرچه **اِنَه** را عقیده بر آنست که این تاریخ را حاجی خلیفه یا صاحب مأذنبکه آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در بامکان ماند این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات او است تفریق کرده و مبدأ ورود بی‌ممکن را تعیین کرده است که در این صورت بی اعتبار خواهد بود

از آنطرف **اِنَه** از بیت ذیل که از روی يك نسخه خطی نقل میکند

« چو فکنندم درین زندان و بند زیر بارتن بمائدم شصت سال » (۳)

استدلال میکند که ناصر خسرو در ورود بی‌ممکن شصت ساله بود یعنی در سنه ۴۵۳ یا ۴۵۴

بآنجا رفته است علاوه بر این ابیات ذیل را از قصیده صفحه ۴۲-۴۴ دیوان که گوید

« ارجو که زود سخت بفوجی سید بوش کینه کشد خدای ز فوجی سه سلب

وان آفتاب آل یمنر کند بتیغ خون پدر ز گرسنه عباسان طلب

وز خون خلق خاک زمین حله گون شود از بهر دین حق ز بغداد تا حلب»

تا آنجا که گوید

« وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر بیرون کنی تو نیز بی‌ممکن سر از سرب»

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۴ و ۲۲ صفحه ۱۶۴ دیوان نیز میرساند که ناصر در شصت سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است - این فرض نیز بیخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری بیک برادر طغرل و پدر آلپ ارسلان که برادر ناصر خسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه با نشین وی آلپ ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود

(۳) وزن بیت کامل نیست و شاید «چون» صحیحتر است این بیت هم وزن و هم قافیه است باقصیده از دیوان که مطلع آن اینست «گردگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال» ولی نه در همین نسخه چاپی و نه در چاپ تهریز آن بیت موجود نیست و چون ماقبل و مابعد آن در دست مانیست نمی توانیم حکم کنیم که مقصود از «زندان و بند» ممکن است بلکه ممکنست هم که چنانکه اغلب در اشعار ناصر دیده میشود مقصود زندان و بند بدن بوده باشد



اشاره تسلط ارسلان بسایری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میداند که اگر چه با دخول سلطان سلجوقی طفل را بیگ بغداد در سنه ۴۵۱ آن نائمه خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنه ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ بیدخشان نرسیده بوده است<sup>(۱)</sup> و باین دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادباخ» در نسخه دسترس او از دبستان المذاهب استخراج کرده است صریحاً ادعا نموده که ناصر خسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزت و انزوا بسر میبرد تا وقتیکه در سنه ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور بخرج شده و بیسکان رفت نگارنده این سطور گمان میکند که با آنکه بیرون کردن ناصر خسرو از بلخ قطعاً قبل از سنه ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی و قوی بر رد قول تقویم التواریخ که ورود او را بیسکان در سنه ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست<sup>(۲)</sup> و هیچ قصیده بنظر نرسیده که اسم بیسکان و سن ناصر در آن جمع شده باشد<sup>(۳)</sup> جامع التواریخ

(۱) این حدس با سیر و انتشار سریع اخبار و غایبات در آن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافق است علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره بگرفتن فاطمیان مکه را (ص ۴۳، ص ۱۹) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علی بن محمد صلّی الله علیه و آله و سلم و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) بحیطه نفوذ و حکم خود در آورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن نائوی یعنی استرداد مکه باشد در سنه ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز باطلات مستنصر بر گشت و خطبه بنام او کرد و بقول زبده التواریخ این فترت و انقطاع خطبه فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبه فاطمیان ببغداد و بر انداختن عباسیان از احکام نجومی قوت میگرفت که از قرآن علویین (زحل و مشتری) در یکی از بروج مثلثه خاکی حکم باین مسئله می کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قرآن دو بار مغتوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنه ۴۲۹ و در ۷ ذی القعدة سنه ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵ درجه و ۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و ۲۳ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منظم یسار داشتهای خود در باب قرامطه ثبت کرده است

(۲) بلکه بالعکس شکایت سخت و ناله او از مال شصت و دوم عمر خود و اینکه گوید «باشصت و دو سالم خصومت افتاد از شصت و دو گشت زار ظالم» (ص ۳۰۱، ص ۱۶ دیوان مؤید) احتمال پناه بردن او بیسکان در ۶۲ سالگی یعنی در سنه ۴۵۶ است که سخت ترین ایام زندگی او هم از حیث تنهایی و در ماندگی و بد حالی از آنجا شروع میشود.

(۳) مگر قصیده صفحه ۳۰۹ - ۳۰۳ که در آن از شصت و دو سالگی خود (در بیت دوم) و از ماندن در کوهها (در سه بیت به آخر مانده) سخن میراند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود و باز مگر آنکه از بیت ۱۴ در صفحه ۴۶۸ که اسم چغری و طفل را میبرد و ضمناً در همان قصیده از بودن خود در بیسکان سخن میراند در قید حیات بودن دو امیر سلجوقی را جوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که هجرت بیسکان را باید قبل از سنه ۴۵۱ که تاریخ وفات چغری است دانست - در صفحه ۷۲ اشاره به جشن بزرگ یکی از امیرای سلجوقی هست که طغان خان نیز مهمان امیر مزبور بوده و در ضمن در همان قصیده از بودن در بیسکان شکایت میکند اگر در کتب تواریخ و سیر اشاره باین واقعه و تاریخ آن پیدا شود کسی بزمید اطلاع در باب زمان اقامت ناصر در بیسکان میشود اینجانب با وسایل محدودی که دسترس منست فعلاً این قفره را در ساخنی نیافتم در آن عهد طغان خان از امیرای ایلک خان آفراسیاب بوده و یکی از پسران آل ارسلان نیز طغان شاه بوده است

و دبستان المذاهب اقامت ناصر را در یمنان ۲۰ سال شمرده اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا بر فرض وفات او در سنه ۴۸۱ بسال ۴۶۱ میافتد و این قرقه با اقوال خود او که در شصت و دو سالگی خود از یمنان حرف میزند منافی است خودشاعری در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال برآمد که بیمکانم (۱)» که دلیل توقّف طولانی وی در آنجا است (۲) و چنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفون مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان میدهند دولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر در درّه یمنان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» و عجب آنکه از تأثیر دعوت آنحکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطّه و در خوقند و قرانکین و ساری قول و وّخان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در درّه های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید گنر) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجود دارند (۳) و شاید امروزه وجود جماعت اسمعیلیه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی با تعلیمات و تلقینات آنحکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصر خسرو در شادباغ نیشابور (۴) و اشتغال او بدعوت مدرک صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخه دبستان المذاهب که در دست آه بوده مقرّر ناصر اینطور ضبط شده بوده) در آنصورت باز ماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند نسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الأدیان که چهار

(۱) دیوان ص ۲۸۱ م ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدی و مونسی کتب در یمنان «بسر بردم به پیری روزگاری»

(۳) هوارت در ماده اسمعیلیه در دائرة المعارف اسلامی - دولتشاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصر خسرو اهتقادی بلیغ است» در کتاب سابق الذکر محمد نادر خان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه «شیعه آقا خانی» وجود دارد مذکور است خاندان کتاب وردوج و درّه منجان و درّه زیباک و همچنین در وخان (واخان) و شغنان و اطراف آن ولایات و گوید آنها «پیرو پیر های خود هستند و اطاعت عمیه به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صفار و کبار خود را از او دانسته و میدهند» و نیز شرحی در باب دادن عشر اموال برای فدیة نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطه کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوک است از خود افاغنه گنر شنیده شد

(۴) چنانکه ذکر شد یک شادباغ دیگری هم در چهار فرسخی بلخ بوده و چنانکه یاقوت در کتاب المشترك وضعاً و المقترب صفحاً گوید اسم شادباغ از اسمی مشترک است و نام دو موضع است یکی محله در خارج شهر نیشابور و یکی دیگر قریه در حوالی بلخ

سال بعد از وفات ناصر خسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «التأصیفة اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف .....» و نیز گوید «.....» بیکان مقام داشت و آن خالق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخواست» (۱)



بخراج ناصر خسرو از وطن خود و سختگیری و تهدید و بدگویی و نفرین وطن و تلن و هرگونه آزاری که باو وارد آمد (۲) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای درهٔ بیکان اغلب مینالد (۳) و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی و تنهایی و ناراحتی خود در آن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند (۴) و اغلب از اینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده اند خیلی اظهار تالم میکند (۵) و نیز از اینکه بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خاتنهٔ او در آنجا و باغها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادیها برجا است و یا خراب و پاشیده شده اظهار نگرانی میکند و بوسیلهٔ باد بقوم خود پیام میدهد و با آنها بشت شکوی کرده و از درد دل و حال زار خود خبر میدهد (۶) و حتی گوید بس از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است (۷) و از غم غربت بر سر مرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (۸) ولی باوجود این همه جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آنرا تحمل میکند و رنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست (۹) و اگر از راه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء

(۱) بیان الادیان در منتخبات فارسی (Chrestomathie Persan) شرف چاپ پاریس سنه ۱۸۸۲ جلد

اول صفحه ۱۶۱

(۲) دیوان ص ۴ من ۱۴ و ۱۵ - ص ۲۷۱ من ۱۱ و ۱۲ - ص ۲۸۶ من ۲ - ص ۴۸۹ من ۶

(۳) دیوان ص ۱۹۰ من ۱۲ و ما بعد آن - ص ۲۲۶ من ۲۵ - ص ۲۵۳ من ۲۴ تا آخر صفحه -

ص ۲۵۴ من ۱ تا ۱۰ - ص ۲۷۶ من ۵ و ۶

(۴) دیوان ص ۳۶ من ۱۰۹ و ۸ - ص ۸۵ من ۱۰۹ - ص ۲۵۴ من ۶ تا ۶ - ص ۲۷۵ من ۲۵ - ص ۲۷۶ من ۳

ص ۳ تا ۹ - ص ۳۹۲ من ۳ - ص ۴۲۹ من ۱۲ تا ۱۷

(۵) دیوان ص ۳۶ من ۱۰ و ۱۱ - ص ۲۵۳ من ۲۴ - ص ۲۸۵ من ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۲۹ من ۱۸

(۶) دیوان ص ۲۵۳ من ۲۳ تا ۲۶ - ص ۲۵۴ من ۹ تا ۹

(۷) دیوان ص ۲۹۷ من ۲۲

(۸) دیوان ص ۲۷۶ من ۲۵ - ص ۲۸۵ من ۱۵ و ۱۸ و ۲۱ - ص ۲۹۰ من ۱۵ تا ۲۰ - ص ۴۲۹ من ۱۴ تا ۱۷

(۹) دیوان ص ۶۳ من ۳ - ص ۲۵۱ من ۱۱ - ص ۲۵۵ من ۴ - ص ۲۶۱ من ۳۲ - ص ۲۷۶ من ۸

ص ۲۸۴ من ۲۲ - ص ۳۰۱ من ۲۳ و ۲۴ - ص ۴۲۴ من ۲۲ - ص ۴۹۲ من ۲۳ و ۲۴

وی را مسلم است و گاهی هم اظهار امید میکند که «دین حق» غلبه کرده شوکت و عزت او باضافه برگردد (۱).

ظاهراً مادامیکه در اوایل امرحقیقت حال و کار و عقاید او معلوم و معروف نبوده بواسطه معروفیت و فضل و مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص و عام محترم بود ولی بعد از اطلاع مردم و فقها برحقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته و حذر کردند (۲) و حتی چنانکه از يك یت مستفاد میشود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که بانکار وی برخاسته و طعن بروی کرده و شاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراد و اتصال داشتند (۳) در واقع آنچه از اشعار او استنباط میشود حالت مطرود و مینفوس بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانه راجع بحکایت کفشدوز نیشابور و در سر سونار آوردن قطعه گوشت شاگرد ناصر خسرو در «سرگذشت شخصی» معمول ذکر شده نبوده است و شبیه بحالت مرتد های تکفیر شده و مهدورالدم پنجاه سال قبل بود خلیفه عباسی در بغداد و خان ترک در کاشغر با او بد میگفتند (۴) امیر خراسان و «شاه سجستان و میر ختلان» از او منتفر (۵) و «ترک و تازی و عراقی و خراسانی» دشمن او بودند (۶) و مردم «از نام و نشان وی سخت میترسیدند» (۷) و مانند «مار گزنده» از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) و در واقعه امرای ترک و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفه بغداد و عامه ناس بقول معروف سایه او را باشمشیر میزدند (۹) و بر سر منابر او را لعن میکردند (۱۰) و وی را «رافضی و قرمطی و معتزلی» خوانده (۱۱) مهدورالدم میدانستند (۱۲)

- (۱) دیوان ص ۳۵ و ۸ و ۱۱ — ص ۴۳ تا ۴۰ تا ۲۴ — ص ۴۴ تا ۱۰ — ص ۱۲۰ تا ۲ — ص ۲۳۸ تا ۹ ص ۱۵ — ص ۲۷۱ تا ۴ تا ۷ — ص ۴۳۱ تا ۱۶ — ص ۴۳۳ تا ۱۴ تا ۲۰ — پروفوسور دخبه را عقیده آنست که ۹۵ این امید واریها از قرآن زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثه خاکی ناشی بوده که در مصر و لحما و ایران آنرا دلیل بر زوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این نوع قرآن بقول وی در سنه ۴۳۹ در برج جدی و در سنه ۴۵۹ در برج سنبله واقع شد
- (۲) دیوان ص ۲۸۶ تا ۲۱۰ و ۲۲ — ظاهراً وی نیز از بیم تعصب و آزار از مردم گریزان و رمان بوده و بدافها نزدیک نیرفت چنانکه از سطر ۹ صفحه ۲۳۰ و سطر ۹ و ۱۶ صفحه ۲۳۸ استنباط میشود
- (۳) دیوان ص ۲۵۴ تا ۲
- (۴) دیوان ص ۲۹۴ تا ۱۲
- (۵) دیوان ص ۳۳۱ تا ۲۱
- (۶) دیوان ص ۴۲۹ تا ۱۹
- (۷) دیوان ص ۳۶ تا ۱۰ و ۱۱ — ص ۲۹۴ تا ۹
- (۸) دیوان ص ۲۸۶ تا ۲۲
- (۹) دیوان ص ۳۸۶ تا ۲۰ و ۲۱ — ص ۳۸۷ تا ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ — ص ۴۶۶ تا ۱۸ و ۱۹
- (۱۰) دیوان ص ۲۷۱ تا ۱۱ — ص ۳۸۷ تا ۱۷ — ص ۴۶۷ تا ۱۱
- (۱۱) دیوان ص ۴۴۸ تا ۲
- (۱۲) دیوان ص ۱۰۴ تا ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود (۱) و بقول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان و مال او را نکرده و همه گونه آزار بر او روا نداشته باشد (۲) و «آزاد و بنده و پسر و دختر پیر و جوان و طفل بگهواره» و «را» نشانهٔ بیفاره» یعنی سرزنش و نکوهش کردند (۳) و لهذا «از اهل خراسان صغیر و کبیر» مینالد (۴) و «قلیل و کثیر» آنها را دشمن خود میخواند (۵) معذک از اشارات اشعار او همه جا استنباط میشود که گوئی دشمنان او از حکام و رجال خراسان از اینکه چنان حکیم فاضل و دبیر شاعری طریقهٔ بدعت گرفته و باین جهت ازدست آنها رفته متأسف بوده اند و بقول خودش «رجال خراسان گاه و بیگاه عشاق مقال» او بوده اند (۶) و شاید اغلب و برابترک طریقهٔ خود و عودت بوطن دعوت کرده و وعدهٔ همه گونه عزت و مقام و ترقیب درگاه باو میدادند (۷) ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بیدبار وطن و تالم بی اندازه از هجران آن و غربت چنانکه از حسبال و آم و نالهٔ دلسوز او در این باب دیده میشود (۸) محض ثبات و پافشاری در دین بعودت تن در نمیداد (۹)

بعید نیست که ناصر خسرو در زمان توقف در یمنکان باجمعی از ییروان خود (۱۰) آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که بسبب خروج اهل بلخ بر او در یمنکان که قصبهٔ حصینی در میان کوهها بود تحصن اختیار کرد و نیز گوید وی در آنجا باغها و قصور و حمامائی ساخته بوده و شرحی مفصل از این حمامهای عجیب طلسم آسا و جادو آمیز ذکر نموده و گوید بنظر روایت حسام الدین ابوالؤتید بن الثعمان هنوز (۱۱)

(۱) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶

(۲) دیوان ص ۲۸۶ س ۲ — ص ۲۸۷ س ۱۶ — ص ۴۸۹ س ۶

(۳) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱

(۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹

(۶) دیوان ص ۲۵۱ س ۱۲

(۷) دیوان ص ۲۰۱ س ۲۲ و ۲۴ — ص ۲۰۴ س ۲۵ — ص ۲۰۵ س ۱

(۸) دیوان ص ۳۲۸ س ۱۷ تا آخر صفحه و ص ۳۲۹ س ۶ — ص ۲۷۰ سطر اخیر و ص ۲۷۱ س ۱ تا ۸ —

ص ۴۴۹ س ۱۴ و ما بعد آن — ص ۴۶۷ س ۱۳ تا ۱۶

(۹) دیوان ص ۲۷۶ س ۸

(۱۰) دیوان ص ۱۲۸ س ۱۵ — ص ۴۶۹ س ۱۶ و ۱۹

(۱۱) یعنی در زمان تألیف کتاب در سنه ۶۷۴

این حمامها در دست اقطاب ناصر خسرو هستند (۱) ایاتی نیز در دیوان مشعر بر شاخص بودن وی در یمنان هست (۲) و مکرر در اشعار خود از یمنان توصیف میکند و آنجا را دبستان حکمت و معرفت میخواند (۳) با وجود این تقریباً همه جا خود را میان کوهها دردزّه و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پراز سنگ و خار یمنان که آن را « زندان سلیمان » و زمین تنگ و خشک درّه و جبال و تلال بر از خار و غار مینامد مفلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و « متواری و نهان » و « معزول و پنهان » و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده و خوار و زار و « بیچاره و مانده در حصار » و بی مونس و بی زوار و بی خویش و یار خوانده (۴) و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهایی و بی مونسی و بی یاری ناله تلخ میکند (۵) و مسلم است که در یمنان اگر هم امتیعی داشته رفاه حال و عزّ و نعمتی نداشته است چنانکه خودش صریحاً در اشعار خود میگوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته (۶) و ویرا آنجا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان و ویرا بآن درّه خشک و گوه و تلّ بی طراوت کشانیده (۷) که با همه سختیها و گرفتاریهای طاقت فرسا این حُسن را داشته که از تسلّط دشمنان

(۱) آثار البلاد در ماده یمنان از اقلیم رابع — محتمل است که افسانه سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعد ها مانند صوفیه بر سرش خود داده بودند ناشی شده باشد و با آنکه از بعضی اشعار او که بر سبیل مجاز و اظهار بینیازی خود را شهریار و پادشاه میخواند استنباط شده

(۲) دیوان ص ۶۷ تا ۴ — ص ۹۳ تا ۹ — ص ۱۴۴ تا ۶ و ۷ — ص ۲۷۳ تا ۲۲ و ۱۹ — ص ۲۷۶ تا ۱۹ ص ۲۲۶ تا ۱۵ — ص ۳۹۲ تا ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۱ تا ۲

(۳) ص ۲۳ تا ۱ — ص ۲۷ تا ۴ — ص ۲۸۲ تا ۵ — ص ۳۷۸ تا ۲۱ تا ۲۴ — ص ۴۶۵ تا ۱۶

(۴) دیوان ص ۳۶ تا ۸ تا ۱۲ — ص ۳۷ تا ۶ — ص ۷۲ تا ۱۴ — ص ۷۸ تا ۲۰ —

ص ۷۹ تا ۱۹ — ص ۸۸ تا ۶ — ص ۱۰۴ تا ۲۱ — ص ۱۰۶ تا ۱۴ — ص ۱۲۸ تا ۱۰ —

ص ۱۴۴ تا ۶ و ۷ — ص ۲۰۳ تا ۱ — ص ۲۳۰ تا ۴ — ص ۲۵۱ تا ۱۱ — ص ۲۵۳ تا ۸ —

ص ۲۷۱ تا ۹ و ۱۴ تا ۲۷۶ تا ۴ و ۶ — ص ۲۸۱ تا ۲۰ — ص ۲۸۲ تا ۳ — ص ۲۸۶ تا ۲۴ و ۲۳ —

ص ۲۸۷ تا ۲ — ص ۲۹۵ تا ۱۱ — ص ۳۰۳ تا ۶ — ص ۳۰۵ تا ۱۶ — ص ۳۲۶ تا ۷

ص ۳۳۰ تا ۵ — ص ۳۳۴ تا ۸ — ص ۳۷۶ تا ۲۰ و ۲۱ — ص ۳۷۸ تا ۲۰ و ۲۲ — ص ۴۰۲ تا

ص ۱۹ و ۲۱ و ۲۱ — ص ۴۱۳ تا ۷ — ص ۴۱۶ تا ۱ — ص ۴۲۴ تا ۱۵ و ۱۷ — ص ۴۴۱ تا ۱۶ و ۱۲

ص ۴۶۹ تا ۱۴ و ما بعد آن — ص ۴۹۲ تا ۱۴ — ص ۴۹۷ تا ۹ و ۱۱

(۵) دیوان ص ۶ تا ۱۰ تا ۱۰ — ص ۸ تا ۹ تا ۱۱ — ص ۱۴۵ تا ۲۴ — ص ۲۷۶ تا ۴ و ۵ و ۶ —

ص ۴۲۴ تا ۱۵

(۶) دیوان ص ۲۵۲ تا ۳ — ص ۴۲۹ تا ۱۳ — ص ۴۴۱ تا ۱۲

(۷) دیوان ص ۲۵۲ تا ۳ تا ۷ و ص ۲۵۲ تا ۸ — ص ۲۸۱ تا ۳

و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند (۱) و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین برعایت حزم از آن درّه هیچ بیرون نیامد و قدم بخارج عموماً و بخراسان خصوصاً نمیگذاشت (۲) حتی گاهی در بعضی اشعار بگرسنگی و برهنگی خود نیز اشاره میکند (۳) و چنانکه گفته خود را همه جا در زندان تنگ و درّه غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه و کشت و کاری هم نداشته «بندسخت گرفتار» و «مسجون» و در زحمت و عذاب نشان میدهد (۴) که کسی بآنجا نمیگردد و وی تنها و پریشان مانده ولی ظاهراً بکلی درویش و محتاج هم نبوده است (۵) اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه باختفای یغیبر در غار میکند (۶) و بعضی اوقات هم «هجرت» خود را بدانجا تشبیه بهجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطاب مینماید (۷) و از طول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی میشمارد که از خاک کنده شده و در سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدّیکه از نسبت قبادیانی نسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده (۹) و عمر خود را در آن درّه خشک و تنگ و پرازخار و سنگ بسر برده است

«سرگذشت شخصی» افسانه آمیز کلاثری را رئیس قصبه یمکان مینویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه بن گبو نامی را پادشاه یمکان مینامد (۱۰) اینکه تذکره ها و «سرگذشت

(۱) دیوان ص ۴۲۴ س ۲۱ - ص ۴۳۹ س ۱۳ - سبب خروج حوزه یمکان از دالره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوک بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار نا هموار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود چندی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه (ص ۲۵۴ س ۱ تا ۳)

(۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ - ص ۲۶۷ س ۱ - ص ۲۸۲ س ۸ - ص ۲۹۵ س ۱۱ - ص ۴۲۹ س ۲۴ - ص ۴۹۲ س ۱۳ تا ۱۵ - یکبار صحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که از حج بر میگشت میکند (ص ۲۵۹ س ۴)

(۳) دیوان ص ۲۶۱ س ۲ - ص ۲۸۱ س ۲ - ص ۳۹۲ س ۲

(۴) دیوان ص ۳۶ س ۱۱ و ۱۰ - ص ۴۲۹ س ۱۴ و ۱۳ - ص ۴۳۹ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۷ س ۱ - ص ۴۱۶ س ۴ - ص ۴۲۶ س ۱۷

(۶) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۵ - ص ۴۴۲ س ۶

(۷) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷ - ص ۴۴۲ س ۶ - ص ۴۱۶ س ۴

(۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۴ - بقول جامع التواریخ و دبستان المذاهب ۲۰ سال و بروایت مندرج در سرگذشت شخصی ۲۵ سال در یمکان ماند

(۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۱۰) در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادر خان نیز در کتاب خود در ضمن تواریخ بدخشان از این میرها ذکر میکند

شخصی « ناصر خسرو را واقعاً در مفارقه‌ای ساکن میندازند که بگیاه تغذیه میکرد باید مبالغه باشد که از عبارات اشعار وی استخراج کرده‌اند ورنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست (۱) بلکه بالعکس در بعضی آیات حکیم اشاره بعمارت و آبادی « مسکن » خود میکند و از آن اشارات چنان استنباط میشود که در سنه ۴۵۵ قسمی از آن محل خراب شده بوده ولی پس از یکسال باز بکمال آبادی رسیده بوده است (۲) باین مسکن اسم « خانه » میدهد و لهذا تصور میشود که مقصود خانه او در بلخ نبوده ولی از یمکان نیز صحبت نمیکند (۳) و سبب خرابی را هم که آفت طبیعی مانند زلزله و غیره یا دست دشمن بوده ذکر نمیکنند

شکی نیست که ناصر خسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده وصیبت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او بطریقه اسمعیلی و تشیع همهجا رسیده بود (۴) و با وجود طعن بدین او خاص و عام بفضل و حکمت او معترف بودند (۵) و حتی گاهی انحراف او را از دین بفضل مفرط او نسبت میدادند (۶) در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان راسخ و تقیح و خود از این کار بشدت تبری میکند (۷) خود فن شاعری و دبیری را

(۱) - مگر آنکه بیت ۲۰ از صفحه ۲۸ که گوید « من رهی را از جفای دشمن اولاد تو خوابگاه و جای غیر از دره و کسار نیست » بمعنی حقیقی گرفته شود و یا چنانکه آیه استنباط کرده اطلاق لفظ « سرب » بحمل اقامت خود در چند جا از اشعار خود مثلاً از آن جمله ص ۴۴ و ۱۰ و هم صحت روایت زندگی در شعب جبال و شکاف سنگ باشد چه سرب بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی سوراخ حبه‌انات وحشی در سنگ و حفیره زیر زمینی است در سطر اخیر صفحه ۲۹۸ نیز مکان خود را در یمکان « پیر آفت جای و چاه تار بام » یعنی تاریک سقف مینامد نه تنها در سرگذشت شخصی که هر افسانه است بلکه در جامع التواریخ و دبستان المذاهب هم روایت شده کوی سالها به آب و هلف زندگی کرد

(۲) دیوان ص ۲۸۰ و ۲۲ و ۲۴ - در همین قصیده بشتت و دو سالگی خود اشاره میکند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود

(۳) اگر هجرتش بیمکان واقعاً در سنه ۴۵۶ واقع شده باشد در آن صورت فرض اینکه مقصود از « مسکن » منزل او در یمکان بوده با آن تاریخ منافات دارد

(۴) دیوان ص ۷ - ۳ - ص ۱۲ - ص ۱۸ - ص ۲۶ - ص ۱۴ - ص ۱۵ - ص ۱۸۸ - ص ۷ - ص ۱۰۰ - ص ۲۲ - ص ۲۵۱ - ص ۱۲ - ص ۲۷۲ - ص ۴ - ص ۲۷۷ - ص ۵ - ص ۲۹۲ - ص ۲ - ص ۴ - ص ۴۰۲ - ص ۲۰ - ص ۲۶۱ - ص ۲

(۵) دیوان ص ۲۶ - ص ۱۴ - ص ۲۱۷ - ص ۱۸

(۶) دیوان ص ۱۴ - ص ۶ و ۱۱ و ۱۲ - ص ۶۸ - ص ۹ و ۱۰ - ص ۹۴ - ص ۲۰ ( نسخه صحیح باید چنین باشد « حکیم آنست کواز شاه ندیشد نه آن نادان..... » - ص ۱۲۴ - ص ۱۱ - ص ۲۵۰ - ص ۴ - ص ۲۵۱ - ص ۲۱ - ص ۲۸۸ - ص ۶ - ص ۳۰۲ - ص ۷ - ص ۸۰ - ص ۴۳۴ - ص ۱ روشنائی نامه ص ۵۲۸ - ص ۱۲ و ۱۶ - ص ۵۲۹ - ص ۱ تا ۹



که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی معنی نمیندازد و گاهی میستاید (۱) ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته بیشه میخواند (۲) و بحدود اسم شاعر میدهد و شعر را بتهنایی فخر خود نمیداند (۳) و فقط شعر زهد و طاعت و بند و حکمت و پانمقبت اولیای حق و بامصیبت وارده بر ائمه را ممدوح میداند (۴) و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب (۵) در دوزبان و «مناقب و منقل» (۶) و تصانیف (۷) و جواب سؤالات وارده (۸) و نوشتن دعوتنامهها که بقول خود هر ساله یکی باطراف ولایات میفرستاد (۹) و نشر حکمت بنظم و نثر (۱۰) مینموده است و خود فوق‌العاده بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد (۱۱) و بیایه علم و حکمت خود مفتخر بوده (۱۲) خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که بقول خودش پایه علمش یک برهوار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است (۱۳) نظم و نثر او در زمان خودش بیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده (۱۴) و وی خود را در عهد خود در کتات یگانه و بی نظیر میدانسته است (۱۵) چنانکه در نظم عربی خود را با جریر و بختری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل میشمارد (۱۶)

ناصر خسرو در مؤلفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علما و ادباء و شعراء اسم میبرد

- (۱) دیوان ص ۱۳ تا ۱۹ — روشنائی نامه ص ۵۳۹ تا ۹
- (۲) دیوان ص ۱۴ تا ۱۲ — ص ۴۱۱ تا ۲ — ص ۴۱۳ تا ۱۷ — ص ۴۸۶ سطر اخیر — ص ۴۸۷ تا ۱
- (۳) دیوان ص ۲۹۱ تا ۱۶ — ص ۳۴۷ تا ۱۱ — ص ۴۱۱ تا ۲ و ۳
- (۴) دیوان ص ۵۱ تا ۱۵ — ص ۱۴۹ تا ۹ — ص ۲۱۶ تا ۹ — ص ۲۴۸ تا ۱۹ و ۲۰ — ص ۲۷۶ تا ۱ — ص ۳۰۲ تا ۷ تا ۹
- (۵) دیوان ص ۱۰ سطر اخیر — ص ۳۷ تا ۷ — ص ۱۴۹ تا — ص ۲۱۴ تا ۴ — ص ۲۷۶ تا ۱
- (۶) دیوان ص ۲۴۸ تا ۱۹
- (۷) ص ۴۰۴ تا ۸
- (۸) دیوان ص ۳۴۶ تا ۱۴
- (۹) دیوان ص ۲۹۸ تا ۵
- (۱۰) دیوان ص ۲۱۶ تا ۱۰
- (۱۱) دیوان ص ۱۵ تا ۲ و ۳ — ص ۲۵ تا ۱۸ — ص ۵۱ تا ۱۴۱۳ و ۱۴ — ص ۲۵۱ تا ۱۳ تا ۱۷ — ص ۲۵۶ تا ۱ تا ۷ — ص ۲۸۲ تا ۳ — ص ۲۸۹ تا ۱۵ — ص ۳۰۲ تا ۱۷ تا ۱۸ — ص ۴۶۳ تا ۳
- (۱۲) دیوان ص ۶ تا ۱۱۱۰ — ص ۹۳ تا ۱۱۷ — ص ۲۰۹ تا ۹ — ص ۳۰۲ تا ۱۲
- (۱۳) دیوان ص ۱۹۱ تا ۷۳
- (۱۴) دیوان ص ۲۵۱ تا ۱۲ — ص ۳۲۶ تا ۲۴
- (۱۵) دیوان ص ۲۸۹ تا ۲۲ — ص ۲۹۴ تا ۲۱ — ص ۳۳۲ تا ۱۳ و ۱۱
- (۱) دیوان ص ۱۵ تا ۲ — ص ۲۸۹ تا ۱۵ — ص ۳۰۵ تا ۱۱

که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراغه و غیره) از یعقوب بن ابی صفار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم بن سیمجور و ابوصالح جبل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور و هسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و یسر ابوکالنجار دیلمی و خلف بن احمد و غیره و همچنین از طغرل و چغری سلجوقی چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نقوی (۱) و محمد بن زکریای رازی و ایرانشهری (۲) و ابویعقوب سکزی (۳) و ابن سینا (۴) و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری و ابراهیم بن ادلم همشهری خود و از شعرای عرب چنانکه گفته شد از بختری و نابه و جریر و حسان و ابوالعلاء معری و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی هم مانند دقیقی او را بکنایه «تیره چشم شاعر روشن» میستاید) و از اشعار زهد و بند او بنیکی یاد میکند (۵) و اهوای (که هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیک و قطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم میرد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباحث میکند (۶) و ظاهراً بودن کسائی از مرو که مقرّ ایام جوانی

(۱) حکیم اسکندرانی معروف است که روابط او با مرو بین العاص بعد از فتح مصر بدست مسلمین در تاریخ الحکماء قفطی و کتب دیگر ثبت است

(۲) ابن حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الآثار الباقیه از او مطالبی نقل میکند خود ناصر خسرو باو معتقد بوده و اسم او را بتعجید میرد و از کتب او بنام جلیل و اثیر مطالبی نقل میکند

(۳) ابن شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس البقا و رساله باهره و کشف المحجوب بوده ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقه اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصر خسرو شرحی از عقیده او در مذهب تناسخ در زاد المسافرین (ص ۴۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس البقا که باو نسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن او است چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده و گاهی بجای کلمه اساس برای وصی پنجم استعمال میکردند

(۴) آنچه از کتب ناصر خسرو ظاهر میشود وی بوعلی سینارا که در سنه ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفه او آشنا بوده است

(۵) از یک مصراع منسوب برودکی گویند «اندر جهان بکس مگر جز فاطمی» (لباب الالباب ج ۲ ص ۶) بعضی اینطور استنباط کرده اند که وی نیز مانند مدوح خود نصر بن احمد سامانی بمذهب اسمعیلی تمایل داشته است اگر این حدس صحیح باشد در اینصورت ذکر خیر ناصر از او موجه میشود لکن نگارنده نمیداند که قبل از اشتهار خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی با اسمعیلیه اطلاق میشد یا نه

(۶) دیوان ص ۲۵ من ۱۸ - ص ۴۷ من ۲۴ - ص ۵۹ من ۱۵ - ص ۷۵ من ۵ - ص ۲۲۷ من ۲ - ص ۳۵۴ من ۴ - ص ۴۲۰ من ۹ - ص ۴۲۴ من ۱۵ - ص ۴۶۱ من ۱۴

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره‌ها « اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوت » (۱) بوده جهت جامعه این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایام کسائی را درک کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۲۴۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسائی باوجود قرب مشرب احساس میشود شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعه اثنا عشری بوده و ناصر خسرو اسمعیلی عجب است که ناصر خسرو نه از فردوسی اسم میبرد و نه علامتی در آثار کتبی او از اطلاع وی بر شاهنامه فردوسی دیده میشود و اگر آنچه دیباچه بایسنقری شاهنامه از سفرنامه ناصر خسرو راجع برباط راه طوس که از وجه صلۀ فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامه که فعلاً در دست است مذکور نیست بی اساس بوده باشد (۲) دیگر هیچ دلیلی براینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم

### - عقاید و اخلاق ناصر -

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقه باطنیه اسمعیلیه و آراء بیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعه سبیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وی بمعنی تام کله فرمطی نبوده و در سفرنامه خود از قرامطه بوسیله طعن حرف میزند (۳) وی چنانکه از کلمات او بر میآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمیخورد (۴) و بنواز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجه ریاضت شاقه و بقول خودش « ترك حلال » در زهد مبتالیه و باحکام شرعیه و

(۱) باب الالباب جلد دوم صفحه ۲۲

(۲) اگر چه در نسخ چاپ شاهنامه در دیباچه تاریخ عبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۳۸ مینویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر مناقات تاریخی دارد لکن در نسخه های قدیمتر سنه مزبور ۴۲۷ دیده شده که با همان اوقات سفر ناصر از راه طوس به نیشابور مطابق می آید و چون قرائن دیگری نیز براینکه نسخه موجود سفرنامه ناصر خسرو تلخیص نسخه اصلی سفرنامه است موجود است لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباچه شاهنامه صحیح بوده و در نسخه اصلی وجود داشته است

(۳) سفرنامه ص ۱۲۲ - ۱۲۵

(۴) دیوان ص ۲۷۶ س ۵ و ابیات بیشمار در مذمت باده خواری و میخواران - عبارت « باده نوشین » در صفحه ۲۷۰ س ۴ از این دیوان قطعاً غلط و نسخه بدل اقرب بصحت است

واجبات و مستحبات مواظبت میکرد(۱) و در سفرنامه (ص ۴) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اول از صفحه ۸۰ دیوان بدست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد (یعنی بقلرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکر شد باطنیه اسمعیه بهفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا بیائین باصطلاحات ناطق(۲) و اساس(۳) و امام(۴) و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده میشد(۵) و ناصرخرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبه حجتی رسیده و یکی از حجتبهای ۱۲ گانه(۶) شده بود که تالی امام زمان (۷) شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسئله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه منهدی داشته درست روشن نیست. اغلب مصنفین فرنگی را که در باب ناصرخرو چیزی نوشته اند عقیده براینست که وی سنی و شاید حنفی بوده و باین قرقه بچندین عبارت از سفرنامه(۸) و مخصوصاً بقصیده معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر . . . . . » (۹) استدلال کرده اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخه ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است(۱۰) پراست از ذکر خلفای ثلثه باحترام و خلفای اموی و عباسی و ابوحنیفه و شافعی و علمای اهل سنت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء و علماء و متصوفه و غیره لکن صحت و بطلان نسبت قسمت اخیر قصیده بناصر درست معلوم نیست و ظاهراً قسمت مطبوعه در نسخه ما دم بریده و ناقص بنظر میآید و دلیلی

---

(۱) دیوان ص ۲۶۱ من ۱۸ - ص ۲۹۵ من ۴ - ص ۳۰۴ من ۲ - در دیستان المذاهب (چاپ بیسلی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۴۲۱) گوید که ناصرخرو «بفایت مقید امور شرعی بود»  
(۲) شش پیغمبر اولوالعزم بزعم ایشان و قائم که محمد بن اسمعیل باشد  
(۳) وصی هر کدام. از آن هفت ناطق که از آنجمله در اسلام حضرت علی است - گاهی بجای اساس «سوس» نیز مصطلح بوده است  
(۴) امام هر زمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند  
(۵) باین مراتب و درجات در اشعار ذیل اشاره شده: دیوان ص ۶۶ من ۱۰ - ص ۴۰۷ من ۲۰ - ص ۴۰۹ من ۱۱ - ص ۳۳۰ من ۹ (۶) - ص ۳۵۶ من ۵ - ص ۴۰۶ من ۱۴ - در کتاب وجه دین تقریباً در هر صفحه شرح این مراتب دیده میشود و در نسخه دیوان چاپ تبریز نیز در صفحه ۱۷۶ بیتی صریح راجع باین درجات هست  
(۶) بیسین ۱۴ حجت در صفحه ۳۴۷ من ۱۴ دیوان اشاره میکند  
(۷) در این مورد مقصود المستنصر بالله خلیفه فاطمی است  
(۸) سفرنامه ص ۲۱ سطر ۱۰۱ - ص ۲۵ سطر ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ - ص ۳۰ سطر ۹  
(۹) دیوان ص ۱۸۵ - ۱۸۸  
(۱۰) نسخه کامل این قصیده را شرف در دیباچه خود بر سفرنامه ناصر خرو که چاپ کرده درج نموده است

رجلی بودن قسمت مخدوف نیست<sup>(۱)</sup> در صورت صحت نسبت آن قسمت باید این فصیده بعد از تاریخ ۴۲۸ نظم شده باشد چه اسم ابن سینا در آن در جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمنه ب تازه او نیست جالب نظر است<sup>(۲)</sup> جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آنجا را با تمجید و ثنای زیاد مشروحاً بیان کرده و هر جا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیرالمؤمنین حسین بن علی» میشارد که دلیل تصدیق نسب ادعائی آن خلفا است<sup>(۳)</sup> و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات الله علیه» ذکر میکند<sup>(۴)</sup> بیت ۲۲ صفحه ۱۵۰ و بیت ۱۶ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحة سخن میراند دلیل سنی بودن او تواند شد

دبستان المذاهب ارتباط ناصر خسرو را باملاحده الموت رد و نفی میکند و این معنی علاوه بر اینکه تاسیس حکومت حسن صباح در الموت سه سال بعد از وفات ناصر خسرو بعمل آمد<sup>(۵)</sup> دلیل دیگری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان الموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستغلی باشد بخلاف و امامت شناختند و همین جهت حسن بن صباح طریقه خود را که نزاری باشد «دعوت جدید» اسم داد

اینه در بیانات و عقاید ناصر خسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان الصفا و قارابی و ابن سینا و صوفیه با دلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصّلی نگاشته که نقل آن موجب طول دیباچه میشود

در اینکه ناصر خسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع بآل علی و حب اهل بیت و

(۱) دعای «رضی الله عنه» برای عربین الخطاب در صفحه ۲۰ و ۲۱ سفر نامه و «رضی الله عنها» برای پایشه در صفحه ۱۴۰ اگر بعدها از طرف نسخ سنی یا تلخیص کننده سفرنامه (بر فرض تلخیص) اضافه شده باشد و حکایت اینکه از ترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی هریره نتوانست برود (سفرنامه ص ۲۵) و مدح قاضی سنی شهر صور (ص ۲۱) که ظاهراً مثل روزنامه در همان روز عبور از آن بلاد درج جریده گذارش سفر خود کرده و بعدها در موقع تحریر نهائی تغییر نداده) نیز اقلاً دلیل عدم تعصب وی در تشیع در آن زمان یعنی قبل از قبول دعوت فاطمی در مصر تواند شد

(۲) این فقره قرینه و دلیل جدیدی برای حدس تلخیص سفرنامه و اینکه نسخه موجود همان نسخه منقح است. تواند شد

(۳) اهل سنت و پیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی را معمول میدانستند

(۴) سفر نامه ص ۹۶ و ۱۴۰ -- در صفحه ۱۴۱ «علیه السلام» افزوده و در صفحه ۵۹ و ۶۸ و ۸۷ هم امام حسین را بدعای «صلوات الله علیه» یاد میکند ولی در صفحه ۵۷ «رضی الله عنه» گوید

(۵) بر فرض «حجت تاریخ وفات معروف

رفض خلفای ثلثه و یاد از وقعه کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمرداری از آن واقعه (۱) و دشمنی بادوستان معاویه باندازه يك شیمی عهد صفویان متمصب بوده شگی نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لمن برخلافی ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمد بن حنبل و همه اهل سنت و علمای آنها (که آنها را ناصبی میخوانند) و انواع آثار تولی و تبری (۲) مگر در بعضی موارد نادره که بابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمیکند (۳) و حتی در بعضی آیات نسبت بآنها قدری معتدلانه حرف میزند (۴) ظاهراً در اینکه او قبل از سفر مصر اگر هم احساسات حبّ اهل بیت رسول داشته شیهه و بطریق اولی بیرو فاطمیان نبوده شبهه نباید باشد چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرّر در اشعار خود سخن میراند و يك جا صریح گوید « ز پیری برنجست هرکس مگر من که از وی رسیدم بآل پیبر » (۵) ولی بعد از عودت از مصر محققاً شیهه و «رافضی» بوده و مردم نیز او را رافضی میخواندند (۶) و وی خود با کمال صراحت خود را «فاطمی» (۷) و مخالفین خود را ناصبی (۸) میخواند از معتزله اغلب عبارات متین حرف میزند و بآنها طعن نمیکند (۹) ولی باغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً بآنها که در خراسان رواج داشت مانند کرامیه و

(۱) دیوان ص ۲۹۵ س ۶

(۲) دیوان ص ۵ س ۱۶ - ص ۱۰۱ س ۲ - ص ۱۱۶ بیت اخیر - ص ۱۱۷ بیت اول - ص ۱۴۰ س ۳۰۱ - ص ۱۵۴ س ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ - ص ۱۹۶ س ۵ و مابعد آن - ص ۲۰۲ س ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ - ص ۲۰۶ س ۲۰ - ص ۲۰۷ س ۲ تا ۷ - ص ۲۴۰ س ۱۱ - ص ۲۴۵ س ۱۷ تا ۲۲ - ص ۲۴۶ س ۵ - ص ۲۷۶ س ۶ - ص ۲۹۱ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۲۹۳ س ۱۸ - ص ۳۴۸ س ۴ و ۵ - ص ۳۷۰ س ۱۳ و ۱۴ - ص ۳۷۳ س ۱۰ تا ۱۰ - ص ۴۱۲ س ۲۳ تا ۱۸ - ص ۴۳۰ س ۹ و ۲۰ - ص ۴۴۲ س ۱۸ - ص ۴۴۸ س ۱۳ - ص ۴۶۴ س ۱۳ و ۱۴ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۴ - ص ۴۶۵ س ۳ - ص ۴۸۰ س ۸ - ص ۴۸۵ س ۱۷ و ۱۸ و ۲۵ - ص ۵۰۵ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۵۰۸ س ۳

(۳) دیوان ص ۱۴۲ س ۶ - ص ۱۴۱ سطر اخیر - این نوع بیان ظاهراً در قصایدی است که قبل از رفتن بیسکان گفته و اغلب بشصت سالگی یاقدری بیشتر اشاره دارد

(۴) مثلاً دیوان ص ۱۴۱ سطر اخیر

(۵) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۳ - ص ۲۸۸ س ۱۶

(۶) در دیوان اشارات زیاد باتهام او برفض و نسبت رافضی هست و همچنین طعن صریح بر خلفا - در بیت اول از صفحه ۳۲۴ کلمه «رافضی» قطعاً سهو نسلح است و باید ناصبی باشد

(۷) دیوان ص ۴۱۲ س ۲۱

(۸) دیوان ص ۴۴۸ س ۳

(۹) سفرنامه ص ۱۴۷ - دیوان ص ۱۲۶ س ۲۴

حروریه و لیلی (۴) و حنابله و همه مذاهب ظاهری (۱) بد میگوید (۲) حتی برقرامطه لحسام که طریقه آنها با عقیده خود ناصر فرق زیادی نداشت چنانکه ذکر شد طمن نمیکند (۴) بهریان و طبعیان (باصطلاح وی طبعیان) و فلسیان و معطله هم طمن و عقاید آنها را رد مینماید (۴) معذک بخود او نسبت فرمطی و معتزلی میدادند (۵)

### — شمایل شخصی و خانواده —

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصر خسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغرگی و شکستگی زیاد بعد از آوارگی از وطن میکند (۶) و در یکجا بمامه بزرگ خود اشاره میکند (۷) و در جای دیگر از گیسوهای بلند خود حرف میزند (۸)

ویرا ظاهراً خانواده بزرگی بوده و ما از دو برادر او که یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام و کتبه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسر او در سفر حجاز و مصر که «سرگذشت شخصی» او را ابو سعید مینامد اطلاع داریم (۹) و همچنین از یک پسر وی که در اشعار خود مکرراً اشاره میکند (۱۰) ظاهراً پدرش در جوانی او

(۱) ظاهریان بطور اعم آنانرا میگفتند که ظاهر قرآن واحادیث (تزییل) را گرفته اند برخلاف باطنیان که باطن آنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات و اخبار و احکام را تأویل میکردند - در دیوان مکرر طمن صریح بر «ظاهری» دیده میشود مثلاً ص ۴۱۲ س ۲۱

(۲) دیوان ص ۲۱۲ س ۱۱۶۶ - ص ۴۱۱ س ۶

(۳) سفرنامه ص ۱۲۷

(۴) دیوان ص ۱۵ س ۱۶ - ص ۶۵ س ۱۸

(۵) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۶) دیوان ص ۸ س ۱۱ - ص ۲۷۷ س ۱۱ و ۱۴ - ص ۲۸۵ س ۱۸ تا ۲۹۲ س ۱

(۷) دیوان ص ۲۸۶ س ۱۷

(۸) دیوان ص ۱۱۰ س ۲

(۹) سفرنامه ص ۱۴۳ و ۱۴۴ - یکی از برادرهای او چنانکه از سطر ۲ ص ۲۵۴ و سطر ۱۵ ص ۲۹۰ دیوان معلوم میشود مدتها بعد از مهاجرت وی از بلخ در آن شهر اقامت داشته است

(۱۰) دیوان ص ۸ س ۵ - ص ۹۲ س ۲ - ص ۱۰۴ س ۲۰ - ص ۳۶۴ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۴۲۶ س ۱۹ - باید دانست که هرجا در اشعار او خطاب «ای پسر» می آید راجع بیسرصلبی خودش نیست بلکه شعرا بطور عموم این نوع خطاب بمخاطب غیر معین در مقام بند و وعظ و غیره دارند و اسمعیلیه خصوصاً اصطلاح «ولد» و «اخ» برای درجات ابتدائی و بالاتر مراتب سیر خود داشتند بعضی مؤلفین فرنگی مانند اته و برون همه جا از اجدا تا انتهای دیوان خطابات را خطاب بنفس فرض کرده اند ولذا هرجا که مثلاً میگوید ای جاهله شصت سال عمرت بخلت گذشت آن عبارت را اشاره بسن خود او فرض نموده و هرجا که میگوید پدرت گذشت توهم خواهی مرد آن را راجع بپدر خود او دانسته اند در صورتیکه خیلی جاها قرینه واضح موجود است که خطاب بمعوم یا بیجهال یا بدشمن است مثلاً این بیت را که گوید «پدرت و برادرت و فرزند و مادر شد ستند ناچیز و گشته فسانه» که از پیش و پس آن واضح است که خطاب باهل ضلال است نمیشود خطاب بخود ناصر گرفت (چنانکه اته فرض کرده) و تصور نمود که ناصر پنجاه سال بعد از مرگ پسر و برادرش زنده مانده بوده است چه بیت ما بعد نیست «توپنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه»

فوت شده بود چنانکه از اشاره بنصیحت او در ایام جوانی مستفاد میشود (۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بذهب اسمعیلی بایم از خصومت مردم و عزّ و جاه خوندشان از او دوری گزیدند (۲) اگرچه از اینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران (۳) و خویشاوندان خود نوشته (۴) و از يك یتیمی در دیوان او (۵) استنباط میشود کرد که خانواده وی پیرو عقاید خود او بوده اند. فراق زن و فرزند و خویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را با تعلق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل و عیالش باوی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط با حضور آنان ممکنست (۶) از این اظهارات معلوم میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطرابی او باوی نبوده و در بلخ مانده بوده اند چنانکه از سطر ۲۳ صفحه ۲۴ و سطر ۲ صفحه ۳۱ دیوان نیز استنباط میشود «سرگذشت شخصی» بسرعتی هم از او بنام منصور ذکر میکند که وی (ناصر) کتابی از مصنفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که باو برسانند و اگر روایت آثار البلاد صحیح باشد اعقاب ناصر خسرو هنوز در اواسط قرن هفتم در یکمان دارای املاک ناصر بوده اند.

### — وفات و قبر او —

در تاریخ وفات ناصر خسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و دروهم رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحت بنظر میآید (۷) و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان الأدیان ناصر خسرو را معاصر

(۱) دیوان ص ۶ س ۱۰

(۲) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲

(۳) اینجاهم معلوم نیست مقصود برادران صلیبی است یا برادران دینی

(۴) وجه دین ص ۲۶

(۵) دیوان ص ۵۰۶ س ۱ این بیت را در مازندران انشاء کرده ولی مقصود از آن کاملاً روشن نیست

(۶) دیوان ص ۳۰۱ سطر اخیر - ص ۳۰۲ سطر اول

(۷) عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصر را سنه ۴۲۱ و در تقویم التواریخ ۴۸۱ ثبت میکند دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء ۴۳۱ مینویسد - «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول در طار یکمان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمیکند و فقط گوید که شمس در اسد و قمر در سرطان بود این قرائن تجویباً ربیع الاول سنه ۴۸۱ موافقت نمیکند چه در آنوقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه ۴۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلاً ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست بطور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر و تاریخ عهدوی مؤید صحت روایت راجح بتاریخ وفات نیست و بلکه موجب استبعاد است و هیچ قرینه قوی برای زندگی او بعد از سنه ۴۶۰ یا منتها ۴۷۰ نیست لکن با نبودن روایت وسند دیگری در دست بر خلاف آن روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار شك و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد استدرک - بعد از اتمام تسوید دیباچه نسخه از دیوان ناصر بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بنظر رسید که در ضمن دیباچه که آن مرحوم بران کتاب نگاشته تاریخ وفات او را بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ۴۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب است بقول



خود و در همان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» میخواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ۴۸۵) از ناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که گوید ناصر خسرو قریب صدسال عمر کرد برفرض وقوع وفات در سنه ۴۸۱ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانه ۱۴۰ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکر شده دلیل اینست که از قدیم در خصوص عمر وی مبالغه زیاد بوده است<sup>(۱)</sup> مخصوصاً در مشرق زمین رسم است هر کسبیکه عمر وی از هفتاد و هشتاد گذشت در سن او خیلی مبالغه عظیم میشود ولی آنچه موجب تعجب است اینست که چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگر واقعاً ناصر خسرو بسن ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ اثری از او آخر ایام او در دست نیست و شاید قصیده ای که در آن اشاره بتوقف یازده ساله خود در بنگان میکند یکی از آخرین آثار او است و اگر روشنائی نامه در ۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تألیف موجود او است<sup>(۲)</sup> در صورتیکه بنا بر روایت مزبور ۲۱ سال دیگر بعد از آن زنده بوده است و این مدت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود شکایت شاعر را در بعضی اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی قرینه عمر طولیل توان فرض کرد<sup>(۳)</sup>

خود ناصر خسرو در چندجا از اشعار بسن خود اشاره میکند و از پنجاه<sup>(۴)</sup> و پنجاه و اند<sup>(۵)</sup> و پنجاه و هشت<sup>(۶)</sup> و شصت<sup>(۷)</sup> و شصت و دو<sup>(۸)</sup> و شصت و اند<sup>(۹)</sup> سالگی خود حرف میزند<sup>(۱۰)</sup>

(۱) حکمت منشأ این مبالغات تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع بتاریخ تولدش در بسیاری از نسخهها واقع شده و سنه ۳۵۷ نوشته شده است

(۲) مگر آنکه تألیف رساله جواب اسئله را در ۴۶۲ فرض کنیم

(۳) خصوصاً دیوان ص ۲۶۲ م ۲ - همچنین ص ۸ م ۱۱

(۴) دیوان ص ۴۷۱ م ۲۳

(۵) دیوان ص ۲۲۲ م ۱۴ - ص ۴۷۴ م ۱۵

(۶) دیوان ص ۴۸۳ م ۱۴

(۷) دیوان ص ۱۰۹ م ۹ - ص ۱۲۳ م ۲ - ص ۱۶۲ م ۲۲ - ص ۱۹۹ م ۱۹ - ص ۲۳۶ م ۱۰

(۸) ص ۲۸۰ م ۳ - ص ۲۹۰ م ۲۰ - ص ۴۱۷ م ۷ - ص ۴۷۲ م ۲۲ - ص ۴۷۳ م ۱۰ و ۶

(۸) دیوان ص ۲۸۱ م ۱۵ - ص ۲۸۷ م ۲۲

(۹) دیوان ص ۱۱۰ م ۱۵ - ص ۴۱۰ م ۶

(۱۰) بمضی جاها از عدد پنجاه و شصت مقصود عدد کامل بوده مثلاً ممکن است در ۴۸ یا ۵۴ سالگی خود را پنجاه ساله بخواند چنانکه در سطر ۳ ص ۲۸۰ از شصت سال ابتلا در زندان بدن سخن رانده و در همان قصیده (ص ۲۸۱ م ۱۵) خود را شصت و دو ساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمن می‌کند (دیوان ص ۲۸۱ - ص ۲۰) لابدستش از شصت و پنج گذشته بوده است<sup>(۱)</sup> شکایت از پیری وضعف و انحطاط قوی و تغییر منظر و سفیدی مو و خیدکی قد و شکستگی و لاغرری و سستی دندان از شصت سالگی شروع می‌کند و از سن ۶۲ سالگی شدت می‌گیرد<sup>(۲)</sup>

قبر ناصر خسرو در دره یمن بوده و ظاهراً هر روز هم آنجا است چنانکه ذکر شد قزوینی در آثار البلاد ایبه و عماراتی بناصر نسبت میدهد و شرحی از حمامهای شکفت انگیز که وی بنا کرده ذکر می‌کند که تا زمان خود قزوینی باقی بوده است نیز شرحی از کتاب تلخیص الآثار و عجائب الملک القهار شیه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل می‌کند راجع بقصور و باغها و حمامها<sup>(۳)</sup>

### — عقاید ناصر خسرو —

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصر خسرو بخصوص نیست که تا اندازه در صفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه بطور کلی ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که از قرن دوم هجری شروع بتکامل کرده و در قرون چهارم و پنجم و ششم باعلا درجه وسعت و انتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه و دولت فاطمیین مغرب و مصر و شام و حکومت المون از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصر خسرو و شرح حال او و اشعار و تألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی از عقاید اسمعیلیه ممکن نیست مذهبی که پیروان آن در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیرت باسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعه سبیه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحظه ذکر میشود شیعه از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند یعنی از ائمه ۱۲ گانه شیعه اثنا عشری فقط تا امام جعفر صادق را معتقد بودند و پس وی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دوره امامان را با وی ختم شده میدانستند پس اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود مینداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب خصوصی

(۱) چنانکه آقای غنی زاده در دیباجة سفرنامه شرح داده است

(۲) دیوان ص ۱۵۰ - ص ۲۲ - ص ۱۵۸ - ص ۱۱ - ص ۲۵۸ - ص ۵۴ - ص ۲۶۲ - ص ۲ -

ص ۲۹۰ - ص ۲۰ تا ۱۵ - ص ۳۰۱ - ص ۲۱ تا ۱۵ - ص ۲۴۵ - سطر اخیر - ص ۲۴۶ - ص ۱۹۱

(۳) ممکنست مطالب این کتاب از همان آثار البلاد اخذ شده باشد

قاتل بودند مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروّج و مجدّد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالوده آن عبدالله بن میمون القدّاح بود که خلفای فاطمی خود را از اعتقاد او میدانستند

خلاصه عقاید باطنیه ابن طائفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر از حدّ صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجه ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس از این دو جوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند سه لواحق با سه فرشته قائلند که عبارتست از جدو فتح و خال (۲) و هر پنج تارا روپهم پنج حدّ علوی خوانند و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوه قائم که جمعا هفت نفرند و آنارا «ناطق» اسم میدهند که درجه سوم است (۳) (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصی هریک از این ناطقین است و پس از این وصی «اساس» نامند و درجه چهارم دارد (۴) و بعد از اساس در رتبه امامان میآیند که با اساس هفت نفر هستند (۵) یکی بعد از دیگری و بعد از درجه امام درجات حجت و داعی و مأذون میآید در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی را اساس و امام حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و یسر او اسمعیل را ائمه هفت گانه آن دور دانسته محمد بن اسمعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و امام را ۱۲ حجت بوده و هر کدام از حجتها در منطقه مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصر خسرو «شبانی ربه» را داشتند که این منطقه را «جزیره» او مینامیدند و در زیر حکم هریک از حجتان سی نفر داعیان بودند و هریک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامه اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقه آنها ورود میکرد «مستجیب»

(۱) اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر و زاد المسافرین اواخذ شده

(۲) بدو تا از این لواحق در سنطر ۱۸ صفحه ۴۴۸ دیوان اشاره میکند - ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق بودند

(۳) و گاهی درجه ششم بعد از پنج حدّ علوی

(۴) و گاهی درجه هفتم و تکیه لوح روحانی را نیز حساب میکنند

(۵) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد

مینامیدند این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنها است و پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند و گاهی میان حجت جزایر و امام درجهٔ ذکر میکنند باس «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقهٔ صباحه (پهروان حسن صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی الدعوات» نامیده میشود که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است (۱) و گاهی هم مأذون و داعی را بدو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر میشود از حجت‌های ۱۲ گانه که هر کدام حجت یک جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعة (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله در عهد المستنصر بالله ناصر خسرو حجت جزیرهٔ خراسان (یعنی جغرافیائی این کله در آن عهد) بود

چنانکه گفته شد این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصر خسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدیده» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطبقهٔ دعوت حجت‌ها را عوض جزیره «بحر» می‌گفتند (۲)

اسمعیلیه بتأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را چنانکه ذکر آن گذشت تماماً تأویل میکنند (۳) و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» نامند (۴) و بر آنها خیلی طعن کنند (۵) و معروف آنست که اسمعیلیان خود و ائمهٔ درجات بالاتر آنها باطناً باحکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ

(۱) این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت‌های ۱۲ گانه انتخاب میشود و یکی از آنها بوده یاغیر از ۱۲ حجت بوده است

(۲) ظاهراً هر شعبة از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلاً در روز اصطلاحات کلمه و سابق و تالی و متمم و ذومه و دومه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند چنانکه در کتب حنزه بن علی بن احمد مؤسس مذهب در روز دیده میشود

(۳) دیوان ص ۳ - ۱۷ - ص ۴ س ۱ و ۲

(۴) مسلک و مشرب ظاهری خود طریقهٔ معروفی در قرون اولی اسلام بوده و مروج عدّهٔ آن داود ظاهری معروف است

(۵) اشعار و کتب ناصر خسرو شواهد لایحصری بر این فقره دارد از آنجمله مثلاً دیوان ص ۲ - ۱۷ - ص ۴ س ۱ و ۲ - ص ۴۹ س ۲۱ و غیره

[در صفحهٔ مد سطر آخر حواشی «قرب است نقعل» غلط و «قرب

بعقل است» صحیح است]

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشا نمایند ولی از اظهارات ناصر خسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعی بوده<sup>(۱)</sup> بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجال باطنیان مینامد و بر او ظمن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند<sup>(۲)</sup> ولی بتقیه و حیل در دعوت و اظهار مطلب بر حسب عقل و فهم مخاطب که روئیه ایشان بوده توصیه میکند<sup>(۳)</sup> این طایفه بحروف جمل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکناشیها و صوفیه و شیخیه و اکثر مذاهب اشرافی و باطنی دیده میشود<sup>(۴)</sup> در کلمات ناصر خسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یابیش بهره از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنه ۴۲۶ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم میرد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی بنظر نرسیده است جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصر خسرو را از کتاب زبدة الحقائق فی کشف الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین القضاة که در سنه ۵۲۵ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد آته در مقاله خود در تاریخ زندگی ناصر خسرو از اشارات دال بر آشنایی او بمشرب تصوف شرح داده و خصوصاً نزدیکی عقاید او را بآراء و عقاید اخوان الصفا (که

(۱) دیوان ص ۱۱ س ۲۱ و خیلی اشعار دیگر

(۲) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ - مگر آنکه تمام این اظهارات صادقانه نبوده و مبنی بر روئیه مخصوصی بر حسب اصول و فن معامله با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰

(۴) بعد از اتمام مسوده دیباچه نسخه رساله جواب أسئلة که ذکرش گذشت بدست نگارنده رسید در این رساله حتی بعضی کلمات و اصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطعه و رمز مانند مینگارند

در صفحه مز سطر ۸ خال غلط و خیال صحیح است و در سطر ۱۱ پس از این وصی اساس نامند نلطست و عبارت باید چنین خوانده شود «و این وصی را اساس نامند» و در حاشیه (۴) لوحق غلط لواحق صحیح است [

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوّف ایرانی بیان میکند

اسمعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و بیست و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بجهت بیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی نمایند<sup>(۱)</sup> ولی باریاب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دوراز خدا تأویل میکنند بحث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخیریو نیز در این معنی صریح است<sup>(۲)</sup> احکام دینی را هم چنانکه از کتاب وجه دین سر تا پا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری قه را « هوی و هوس ریاست جوان » مینامیدند<sup>(۳)</sup>

### — تالیفات ناصر خسرو —

ناصر خسرو نظماً و شراً تصنیفات زیاد<sup>(۴)</sup> و اشعار فارسی و عربی بسیار داشته است<sup>(۵)</sup> و در زمان خودش دیوان عربی و دیوان فارسی او هر دو معروف بوده اند<sup>(۶)</sup> ولی چنانکه از يك بيت او (دیوان ص ۲۵۶ س ۸) برمی آید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین قهره اعتبار نسخیرا از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ۴۳۷ ثبت شده تضمیف میکند و همچنین تاریخ رسالهٔ موجزی را که در جواب استله منسوب بآن حکیم است و اینک در جزو همین مجلد از روی نسخهٔ ملکی آقاي ملک که ظاهراً در سنه ۷۱۹ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوک میسازد در باب رسالهٔ مزبور بر مصحح و ناشر فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمهٔ رسالهٔ مزبور مندرج است این رساله جواب نود و يك قهره سؤالاتی است که در يك قصیدهٔ فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۴۴۹ س ۱۷

(۲) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷

(۳) زاد المسافرین ص ۳

(۴) دیوان ص ۶ س ۱۹ — ص ۱۵ س ۲ — ص ۱۵۹ س ۲۲ — ص ۴۰۴ س ۸ — ص ۴۸۶ س ۸

(۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۰ — در بیان الادب هم گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگر مقصود از « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ۵ صفحه ۲۹۸ دیوان) هر سال یکی اطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه مراسلات) فرض کنیم در آن صورت باید گفت بعد از سالهای اشتغال بدعوت کتاب داشته است

(۶) دیوان ص ۱۵ س ۲ — ص ۲۰۲ س ۱۲ — ص ۲۰۵ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده و آن سؤالات را که در حکمت و فلسفه و منطق و تأویل و غیره است ناصر خسرو یگان یگان جواب داده است بشکل يك رساله که جله آخر آن اینست « و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن احمد مولی امیر المؤمنین، ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث التمغانی اندر سال چهارصد و بیست و دو از هجرت یغبرما . . . . . » (۱) این تاریخ که در این نسخه ذکر شده بدوجهت بعید و بلکه سردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملاً مبنی بر حکمت اسمعیلیه و عقیده باطنیه است و اغلب شبیه و گاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصر خسرو آنرا در ۴۲۲ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقل ۱۷ سال قبل از قبول دعوت اسمعیلی تألیف کرده باشد علاوه بر اینها در این رساله اشاره بکتاب بستان العقل [بستان العقول] خود میکند که بیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و در آنصورت لازم میآید که بستان العقول را حتی قبل از آن تاریخ و در ایام صباوت تألیف کرده باشد در صورتیکه از این رساله و زادالمسافرین معلوم میشود که کتاب بستان العقول در حکمت و رد قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیده اسمعیلیه تألیف شده بوده است و نیز نسبت « التمغانی » ظاهراً تحریف یا تصحیف البغانی یا الیمکانی است و مسلماً ناصر خسرو پس از سالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است پس از این مقدمات چنان نتیجه میشود که باید تاریخ رساله را محرف فرض کرده و آنرا بهر حال بعد از سنه ۴۴۰ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهار صد و شصت و دو بوده است (۲) و این موافقت میدهد بانسبت یمکانی که لابد بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید « ییوسته شدم نسب یمکان کز نسل قبادیان گستم » امیر بدخشان علی بن احمد هم برسم خط قدیم شباهت خطی

(۱) این شرح راجع بر رساله مزبور منقول است از مکتوبی که آقای مینوی بنگارنده نوشته اند و پس از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس از آن نمونه جزو های چاپی همان رساله نیز رسید  
(۲) اگرچه این نکته را که در رد احوال و عقاید محمد بن زکریای رازی اشاره بضمیمه رد آراء وی در کتاب دیگر خود بستان العقول (یا العقل) میکند و بکتاب بزرگ و مهم و شاهکار خود زادالمسافرین که در آن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلائل رد کرده اشاره نمیکند ممکنست قرینه آن فرض کرد که این رساله قبل از تألیف زادالمسافرین و بعد از بستان العقول تألیف شده که در آنصورت تاریخ ۴۵۲ مناسبت میشود لکن فرض تحریف رقم ۵ به ۲ قدری بعید بنظر میآید در صورتیکه هم فرض تحریف ۶ به ۲ وهم شصت به بیست در صورت بی لفظه نوشتن که در قدیم خیلی معمول بود آسانست

با عیسی بن اسد که در « سرگذشت شخصی » ملک بدخشان نامیده شده دارد و گمان می‌رود براینکه یکی از دو اسم بدست نَسَاح قدیم از دیگری تحریف شده باشد (۱) محتملست که این علی بن احمد پسر و جانشین احمد بن علی امیر یاوالی بدخشان باشد که بنا بقول ابوالفضل بیهقی (چاپ طهران صفحه ۲۴۶) در سنه ۴۲۲ سلطآن مسعود غزنوی را در بدخشان پذیرائی کرد عبارت بیهقی چنین است « ..... ویدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود » (۲)

سفرنامه ناصر خسرو ظاهراً اولین کتاب مثنوی این نویسنده است که در آن مسافرت هفتساله خود را بایران و آسیای صغری و شامات و مصر و عربستان شرح داده است این سفرنامه تا حال سه بار بطبع رسیده است (۳) تاریخ تألیف سفرنامه کاملاً روشن نیست و اگرچه آنرا ظاهراً روز بروز در روزنامه مسافرت خود نوشته است (۴) ولی تدوین نهائی آن را اگر این سفرنامه که در دست است تلخیص متأخری از اصل سفرنامه مؤلف نباشد (۵) نمیتوان قبل از سنه ۴۵۵ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل یک سلجوقی را بدعای « رحمة الله علیه » یاد میکند در بعضی کتب ادعا شده که ناصر خسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحت این ادعا دلیل درستی در دست نیست توافق تام خیلی از مندرجات سفرنامه با اشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلف و ناظم است (۶)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی‌توان تاریخ قطعی داد چه قسمتی از آن

---

(۱) در باب صحت نسبت رساله ناصر خسرو پس از مطالعه دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد مطالب رساله و طرز انشای فارسی و شیوه نگارش و بیان و اشاره بکتاب بستان العقول هر شبهه‌ای را درین باب دفع میکند

(۲) آقای گالوتوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظر این جانب را باین نکته معطوف داشتند

(۳) اول در پاریس با اهتمام شرف در سنه ۱۸۸۱ و بعد در طهران در سنه ۱۳۱۴ منضم بدیوان و بعد در برلین در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری

(۴) سفرنامه ص ۴۵

(۵) آقای غنی زاده بدلائل مشروحی امکان و بلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق کرده‌اند و دعای « رضی الله عنه » و « رضی الله عنها » که برای عمرین الخطاب و ایشه آمده قرینه دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیده اسمعیلیه در آن - بتحقیقات آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه چاپ برلین رجوع شود

(۶) در سفرنامه و در دیوان از باب الذهب در مصر (سفرنامه ص ۶۲ و دیوان ص ۴۳۱ ص ۵) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره‌خوار بودن آنها در آنجا (سفر نامه ص ۶۷ و دیوان ص ۴۳۱ ص ۷) سخن می‌رود و قطعاً در مطالعه دقیق و باصبر هر دو کتاب و مقایسه کامل موارد توافق زیادی توان یافت



در زمان خود ناصر معروف بوده و بعدها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وی منشآت طبع او بآن علاوه میشده از اشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعدها آنها را اتلاف کرده است نسخه کامل اصل دیوان فارسی که در صورت صحت روایت «سرگذشت شخصی» خود ناصر خسرو وصیت کرد آن مجموعه را بعد از وفات وی بجهانشاه بن گویو یکمانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی و دارای چند رایات بوده دولت شاه سمرقندی در تذکره الشعراء ادعا میکند که دیوان ناصر مشتمل بر سی هزار بیت «بمجموع حکمت و موعظت» بوده و خود شاعر نیز بکثرت اشعار خود اشاره میکند (۱) ظاهراً قدیمترین نسخه دیوان یا مجموعه منتخبی از اشعار وی که بدبختانه نسخه ناقص است در کتابخانه دیوان هند (India office) در لندن تحت نمرة ۱۴۲ در ضمن مجلدى مشتمل بر منتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱۴ استنساخ شده یعنی ۲۳۲ سال بعد از وفات حکیم بعضی اشعار که آیه در مشروحه خود در باب ناصر خسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخه فعلی ما موجود نیست (۲) همچنین شفر در دیباچه خود بر ترجمه سفرنامه ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین است که این نسخه فعلی ما که دارای ۱۱۰۴۷ بیت است با وجود مزیت آن بر سایر نسخ مطبوعه از حیث کثرت اشعار باز کامل نبوده و جامع همه اشعار باقی از آن حکیم نیست آیه هم قصیده مستطی از ناصر خسرو ذکر میکند که در یک نسخه خطی محفوظ در کتابخانه بودلیان (اکسفورد - انگلستان) موجود است مشتمل بر ۴۲ قطعه شش مصراعى از سطر ۱۹ صفحه ۲۴۸ دیوان نیز بر میآید که وی اشعاری در مقتل و مصائب وارده برائتة دین داشته که بدست ما نرسیده است لکن نسبت ترجیح بندی که زوکوفسکی در مجله شرقی روسی جلد چهارم صفحه ۲۸۶-۲۹۳ بناصر خسرو

(۱) دیوان ص ۶ س ۱۹ - ص ۱۹۲ س ۱۴ - ص ۲۱۴ س ۴

(۲) مثلاً این بیت «باهل شرق رسید است بانك دعوت من بیوفتاد بمغرب زیام دین سختم (طشتم؟)» که اصلاً در نسخه ما قصیده ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخه ما مفقود است و همچنین ترجمه یبسی دیگر را درج کرده که مضمونش ایست که آنکسی که برای مقصد مانند وگد خدمت میکند برگر از بلیناس است و قویتر از گشتاسپ کسی است که باب را مقدمینامد که باز در نسخه ما چنین شعری نیست مگر آنکه سطر ۲۶ صفحه ۲۵۴ خیلی تغییر یافته باشد

اسناد مبدعه (۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهی‌البطلان است و آن اشعار مسلماً از منشآت قرون متأخره است (و شاید از عهد جامی) با همه نقائص ممکنه باز محقق است که این نسخه‌ها کاملترین چاپهای دیوان است نسخه چاپ تبریز بحساب تخمینی برون فقط ۷۴۲۵ بیت دآود و نسخه چاپی طهران که فعلاً در دست نگارنده نیست معلوم نیست چندان از مال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد) (۲)

چنانکه دیده شد بطور کلی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی و علمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنهم بیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفه زندگی او گفته شده و ما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حج (یعنی حدود پنجاه سالگی او) تا حدود هفتاد سالگی وی داریم (۳) ولی بلاشک هم قسمت غالب اشعار و هم تصانیف نثری و نظمی وی چنانکه گفته شد محصول دوره عمر او بعد از عودت از سفر مصر و حجاز است

زادالمسافرین که ظاهراً مهمترین تألیفات او و حاوی اصول عقاید حکیمانه و فلسفی او است (۴) دو سه ۴۵۴ در غربت و مهاجرت تألیف شده است (۵) این کتاب در واقف در اثبات عقاید اساسی اسمعیلیه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه ۴) گوید «و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بیانیچی خداوند زمان خویش المستنصر بالله» و خوشبختانه این کتاب در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بهمت عالی مرحوم ادوارد برون و باهتمام محمد بذل الرحمن هندی در برلن طبع شده

*Zapiski IV pp. 386 - 393. 1890* (۱)

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه این چاپ بدست نگارنده رسید و معلوم شد ۷۴۷۵ بیت را شاملست و همچنین نسخه دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در بمبلی طبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و برحسب ظاهر تکرار طبع نسخه چاپ تبریز بنظر میاید متهی با تصرف بسیار این نسخه بحساب تخمینی قریب ۴۴۰۰ بیت دارد

(۳) مثلاً قصیده صفحه ۲۷۰ - ۲۷۲ محتمل است قبل از رفتن یمکان نظم شده باشد و قصیده صفحه ۲۸۱ - ۲۸۴ از اواخر دوره سخن سرالی یمکان است بادقت کامل در هر قصیده جداگانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده ای از آنها ممکن خواهد شد

(۴) خود ناصر خسرو باین کتاب خود در اشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آن چنان و نظم از اینسان کنم» (دیوان ص ۴۰۵ من ۱۵) و «ز تصنیفات من زادالمسافر که معقولات را اصلت و قانون» (دیوان ص ۲۴۰ من ۶) ضمناً از این اشارات معلوم میشود که اسم اصلی کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین

(۵) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ۴۰۲

روشنائی نامه در بحر هزج که رساله منظومی است در وعظ و بند و حکمت و در همین مجموعه بعد از دیوان بطعم رسیده سرگب از ۵۹۲ بیت است مشتمل بر فصول مختلفه نخست باهتمام اینه در لایبزیك در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجله انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن ثاباً عین همان نسخه چاپ اینه در ذیل سفرنامه حکیم بطبع رسید و نیز اینه این رساله را نظماً بالمانی ترجمه کرده است تاریخ تألیف روشنائی نامه یکی از مشکلات لاینحل است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جمله ابیات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی کتاب حل آنرا بقرینه و استدلال متعسر و بلکه متعذر ساخته است در این بیت مزبور که در خاتمه رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج است نسخه ها خیلی متفاویر همدیگر است و باختلاف سنه ۳۲۳ و ۳۴۳ و ۴۲۰ و ۴۶۰ ثبت شده دو تاریخ اولی قطعاً سردود است و مورد بحث نتواند شد زیرا که با ایام حیات ناصر موافقت ندارد تاریخ سوّمی هم که شفر بدلیلی آنرا اصحّ فرض کرده هم با اوایل جوانی حکیم مصادف میشود و با عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و وعظ منافی است و هم با تمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد در این صورت مدارک مادر باب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

- ۱ - دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخه مختلف ۲ - عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و بند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسن کهلوت و شیخوخت شاعر یعنی بعد از چهل و پنج سالگی ناصر مناسب میآید ۳ - ذکر لقب حجت در دو موضع از رساله (ص ۵۲۱ س ۲ و ص ۵۳۸ س ۹) و ذکر بچکان در یک موضع (ص ۵۲۱) ۴ - مطابقت غرّه شوال با بودن آفتاب در حوت و ماه در حمل که از سالهای حیات ناصر خسرو فقط در سنین ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ از اوایل جوانی و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ از ایام کهلوت و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ از عهد پیری وی امکان دارد ۵ - بودن قران اختران در آن زمان در برج میزان که ظاهراً مقصود قران طلوعین یعنی زحل و مشتری است که همیشه در ذکر مطلق قران بدون تصریح باسم سیارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکند و علاوه بر این باین نکته نیز موافقت دارد که اسمعیلیه

بقران علویین اهمیت مخصوصی داده و آنرا در زوال دولت عباسیان مؤثر میدانستند مگر آنکه متن نسخه این مجموعه صحیح تر باشد یعنی «قران افتاده» که باز باید در آن موقع يك قران نجومی در برج میزان واقع شده باشد بدبختانه تمام این قرائن باهم نیسازد و نه تنها شرایط دیگر در هیچیک از دو تاریخ موجود در نسخ یعنی سنه ۴۲۰ و ۴۶۰ جم نیست بلکه در هیچ تاریخ فرضی دیگری از ایام حیات ناصر هم این قرائن جمع نمیشود مثلاً در هیچیک از سالهای زندگی او که در غرّه شوال آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیک از سیارات هم در برج میزان نبوده مگر در سنه ۴۷۵ که غرّه شوال آفتاب در حوت و مریخ در میزان بوده است پس چاره جز آن نیست که تاریخی فرض کرد که باغالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بایک یا دو فرینه مخالفت و در آنصورت باید فرض کنیم که در عبارت آن قرائن مخالف تحریفی راه یافته و یا بطریقی ممکن تاویل کنیم شرف باقطع نظر از اغلب قرائن نسخه تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلالی آنرا معتبر دانسته اینه بیشتر از همه قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمیت داده و از نسخه بدلای موجود و ذکر یمکان و لقب حجت صرف نظر کرده بقران اختران هم توجهی ننموده تاریخ تألیف را از پیش خود سنه ۴۴۰ فرض کرده و بیت را چنین خوانده «بسال چارصد و چهل برسر» و منظومه را از آثار ایام اقامت در مصر دانسته و برای تاویل ذکر «حجت» و «یمکان» قائل یمک تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یمکان شده که آیات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است معلوم نیست چرا اینه که فقط بموضع ماه و آفتاب اهمیت داده تاریخ تألیف را سنه ۴۷۵ فرض نکرده که در غرّه شوال آنسال هم آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده و هم ناصر حجت خراسان و مقیم یمکان<sup>(۱)</sup> بهرحال این فرض که اینه کرده علاوه بر عدم مطابقت بانسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست<sup>(۲)</sup> مخصوصاً باید باین نکته توجه کرد که ذکر «قران اختران» در جزو همان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطه اشکال فرض عبارت بیت بطوریکه مطابق وزن و قافیه باشد این کار را نکرده است  
(۲) مخصوصاً نظم منظومه فارسی در مصر که کسی از آن بهره مند نمیتوانست بشود و خلیفه فاطمی معنی آنرا بسی فہمید بعید است — باید این نکته را هم متذکر شد که در فرض اینه یعنی سنه ۴۴۰ اگرچه قران اختران در برج میزان واقع نبوده لکن در سال قبل یعنی سنه ۴۳۹ در ۲۷ جدی الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولی تاویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیآید

ماه و روز است و موضع شمس و قمر در بیت جداگانه که فرض الحاق و غیر اصلی بودن در آن آسانتر است و لهذا حلی که بنظر اینجانب میآید اینست که باید همین بیت راجع بموضع تیرین را از اضافات و الحاقات متأخرین دانست و در آن صورت تاریخ تألیف را سنه ۴۶۰ فرض کرد که بنابراین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میآید چه اولاً این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلهای بیت مشتمل بر تاریخ است یعنی «بسال چارصد سه بیست برسر» و هم تنها نسخه معقول زیرا که چنانکه گفته شد از نسخه بدلهای دیگر سنین ۳۴۳ و ۳۴۳ خارج از موضوع است و ۴۲۰ مدتاً قبل از قبول ناصر خسرو دعوت اسمعیلی را بوده و در اوایل جوانی شاعر و لهذا بامضامین منظومه زهد و حکمت نمیسازد و گذشته از این نکته با سایر قرائن نجومی (۱) و محل اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ۴۶۰) ناصر خسرو اسمعیلی و از دعوات بزرگ آن مذهب بود و عنوان حجتی داشت و مقیم یسکان بود و ثالثاً در آن تاریخ زحل و مشتری واقفاً در برج میزان بودند و فقط نقصی که در این فرض است اینست که در غره شوال سال ۴۶۰ این دو ستاره قران کامل یعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومی دقیق امروزه ما می بینیم که قران علوئین در سال قبل در ۷ ذی القعدة از سال ۴۵۹ در اواخر برج سنبله یعنی در ۲۱ درجه و ۳۳ دقیقه از آن برج واقع شده است (۲) ولی ممکن است بحساب زیجات آن زمان که قدری با حسابهای دقیق حاکم اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده یا آنکه حسب المعلوم مدتی قبل از قران نام و مدتی بعد از آن را جزو قران و در تحت تأثیر آن شمرده باشند و چه حل دیگری هم که ممکنست معاینش بالتسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تاریخ تألیف را سنه ۴۷۲ فرض کنیم ولی لفظ «قران» را مخرف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلاً بجای عبارت «قران اختران در برج شاهین» که مصراع چنین بوده «همای اختران در برج شاهین» و یا کلمه دیگر نظیر آن مانند «سعید» و غیره که اشاره بمشتری باشد چه چنانکه گفته شد مشتری در غره شوال از سنه مزبور واقفاً

(۱) در سنه ۴۲۰ در غره شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب و زحل در ثور و مشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است

(۲) مرحوم دخویه در یادداشتهای خود در باب قرامطه بحرین و فاطمیین که در سنه ۱۸۸۶ بریان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علوئین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تا سنه ۶۴۴ هجری و قران نصیین و سایر اتفاقات نجومی که بعقیده اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه نموده و آنچه راجع بتاریخ قران زحل و مشتری در متن ذکر شده مأخوذ از آن جداول است

در برج میزان در درجه ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود و حتی موضع آفتاب و ماه هم تقریباً مطابقت میکنند آنکه باز نقیصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت رد شده و در اوایل حمل یعنی در درجه ۱۴ واقع است و علاوه بر این فرض باهیچیک از نسخه بدلای تاریخ وفق نمیدهد و باید بیت را مثلاً چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتاد و دو در ۴۴ در صورت فرض سنه ۴۷۵ نقص اولی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیارات هم مرتباً در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آن صورت هم اصلاح وزن و قافیه بیت تاریخ بنحویکه با این عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بر تاریخ از آن استنباط شود موجب تکلف است پس دیده میشود که بر هر فرضی باز حل کامل میسر نیست و شالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معیناً دو وجه حل فوق (یعنی سنه ۴۶۰ و ۴۷۲) ظاهراً در میان وجوه حل مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخه صحیحتری و یا ماخذ اطلاع صریحتری بدست آید در میان این دو وجه حل هم نگارنده فرض اول یعنی تاریخ ۴۶۰ را ترجیح میدهد برای تحقیق مواضع سیارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً در تمام دوره زندگی ناصر خسرو در سالهاییکه اول شوال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده اداره رسمی حساب نجومی برلن (*Astronomische Rechen Institut*) و مدیر محترم آن پروفیسور دکتر کوفف (*Professor Dr. Kopff*) مراجعه کردم و معظّمه یکی از منجمین دانشمند را که در حسابهای تواریخ قدیمه مهارت خصوصی دارد و اسم ایشان شوخ (*Schoch*) است بحل این مسئله گماشت مشارالیه در مشروح مفصلی که راجع بمواضع سیارات در سالهای مزبور یعنی سنه ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ مرقوم داشتند مواضع زحل و مشتری و مرتباً و آفتاب را تعیین کردند (۱)

سعادتنامه که مشتمل بر سیصد بیت است (۲) و بهمان طریقه روشنائی نامه در پند

(۱) مطارد و زهره چون از آفتاب زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب در حوت یکی از اینها در میزان باشد

(۲) در چاپ فاگنان و بتجیت آن در چاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجود است ولی آقای مینوی از قراریکه مینویستند ۱۴ بیت باقی را در نسخه آقای تقوی پیدا کرده و ضمیمه نموده اند که ۳۰۰ بیت کامل و مطابق قول مؤلف شده که گوید « بگفتم بیت سیصد از دل پاک »

و حکمت منظوم شده در سنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتتام فاکتگان فرانسوی (۱) با ترجمه منثور فرانسوی آن در مجله انجمن شرقی آلمان بطبع رسیده و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخه طبع فاکتگان تائیباً طبع شده است بقیده اته این رساله هم در یمنان نظم شده و یک مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچاره نیستم » ( سطر ۹ صفحه ۵۶۰ ) و کریمسکی مؤلف روسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف خودش نظم سعادتنامه را بهر حال بعد از سنه ۴۶۱ میدانند ولی دلیل نمیدهد (۲) ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدم بر روشنائی نامه میشارد و بهر حال این نکته جالب دقت است که در این منظومه عنوان « حجت » بناصر داده نشده و وی از خود با اسم اصلی خود نام میبرد

کتاب وجه دین که در تاویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقه اسمعیلیان تألیف شده است ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیره خراسان و گسته شدن نور ایمان از آن زمین . . . و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد از سنه ۴۵۴ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زادالمسافرین موجود است (۳) از این کتاب که در میان الأدیان ذکر آن آمده ولی مفقود الاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه در سفنجان ( از ولایات یامیر روس ) میان اسمعیلیان آنجا باعده از کتب و رسائل دیگر منسوب بناصر خسرو (۴) بدست یکی از فضیلاب روس موسوم به زاروبین افتاد که اینک آن نسخه ها در لنین گراد ( پترسبورگ ) است اینجانب در ایام اقامت در روسیه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس یک نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب و کمک مالی و ترغیب علامه مرحوم پروفوسور برون این کتاب در برلن از

M. Fagnan (۱)

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره ها را که مینویسند ناصر ۴۰ سال در یمنان زیست مناط دانسته و بیست سال را از ۴۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصر خسرو در ۴۶۱ بیهکان رفته و چون منظومه را از آثار دوره اقامت در یمنان میدانسته این ادعا را نموده است

(۳) وجه دین ص ۲۹

(۴) در مقام تحقیق معلوم شد کتب و رسائل دیگر از تألیفات متأخرین است و فقط وجه دین صحیح النسبه است . یکی از این رسائل موسوم به « در شناخت امام » باهتتام ابوالوف روسی در ضمن یادداشتی انجمن آسیائی پنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده

روی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شریعه از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامه مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجبان) نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصر خسرو با اسم «خوان اخوان» باطلاع مارسیده که ظاهراً نسخه از آن در اسلامبول در کتابخانه جامع ایاصوفیه تحت نمرة ۱۷۷۸ موجود است (۱) که بر حسب ترفیب اینجناب و میل خود آقای پرویز کتابخانه «طهران» فعلاً مشغول استنساخ آنست یعنی اقدام در تحصیل نسخه ای از آن کتاب نموده اند و امید است عنقریب باهتمام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بد بختانه هنوز اثری از نسخه کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) که خود ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۳۳۹) و رساله جواب اسئله (ص ۵۷۲) از این مجلد (از آن نام میرد و از کتاب «دلیل المتحیرین» که بیان الادیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعار خود بر کثرت آنها اشاره میکند و مخصوصاً در زاد المسافرین (ص ۱۰۳) ذکر از مصنفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمد بن زکریا را بتفاریق رد کرده است و وعده تصنیف يك کتاب مخصوصی در رد احوال او میدهد و گوید که وی کتب محمد زکریا را چندین باره استنساخ و ترجمه کرده و اقوال او را رد نموده است

غیر از کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر با اسمی مختلف «اکسیر اعظم» در منطق و فلسفه و «قانون اعظم» در علوم عجیبه که وصیت کرد بمو زاده اش منصور داده شود و «المستوفی» در فقه و «دستور اعظم» که باز بموجب وصیتش بنصرالله قاضی بدخشان بایستی داده شود و «تفسیر قرآن» بر طبق عقاید اسمعلیه و رساله ای در علم یونان و کتابی در سحریات و کتاب «کنز الحقایق» در ضمن مندرجات «سرگذشت شخصی» بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخره مانند کشف الظنون و بعضی تذکره ها نیز ذکر شده مخصوصاً کتاب اخیر

(۱) اسم این کتاب در مآخذی بنظر نرسیده و در باب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید و از نظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد از قراری که از عنوان کتاب و چند سطر اول که یکی از آشنایان از روی نسخه اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده است دیده میشود فارسی بشیوه قدیمی است ولی عنوان «خوان اخوان فی التصوف» درج شده و وفات مؤلف را سنه ۸۶۱ ثبت کرده ظاهراً از نامخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست



در تذکره دولتشاه نیز ناصر اسناد شده است. حقیقت وجود این کتب مجهول و بلکه مشکوک است. همچنین صحت وجود رساله «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصر خسرو که نظر بروایات اصلاً بعربی نوشته و به «رسالة التمامة الی زاد القیامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوک و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر از افسانه‌های جنّ و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمه و مملو از تناقضات تاریخی است (۱) قطعی‌البطالان است (۲) لکن این ترجمه حال و سیرت شخصی که منسوب بخود ناصر است و بنا بر همان روایات معمول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حائیه آن معمول است ولی ممکنست و بلکه محتمل که دارای مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد. این داستان بر افسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا از آن باسم وضعی خودمان «سرگذشت شخصی» یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلف در سنه ۱۰۰۲ و تذکره خلاصه الأسماء تقی کاشی که در بین سنه ۹۸۵ و ۱۰۱۶ تألیف شده دیده میشود (۳) که اوّلی باختصار و دومی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده و حتی دومی ادعا کرده که آنرا خود از بهر بی بفارسی ترجمه کرده است. حاج لطفعلی بیک آذر هم در آنشکده خود این سرگذشت را مختصرتر از تقی کاشی و مفصلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچه دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است. این ترجمه حال که چنانکه گفته شد پر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیده اینه در قرن دهم هجری جعل شده ولی از وجود قسمت عمده از مندرجات همین «سرگذشت شخصی» در یک نسخه مجموعه اشعار محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱۴ هجری استنساخ شده و مشتمل بر اشعار ناصر و شرای دیگر است (بنا به نوشته برون) و نیز ذکر بعضی افسانه‌ها شیهه بآنچه از این قبیل در «سرگذشت»

(۱) مانند رفتن ناصر از طرف خلیفه بغداد القادر بالله (!) پیش ملاحده کیلان یا الموت برسالت و بسیاری افسانه‌ها از این قبیل

(۲) دبستان المذاهب گوید «بعضی از جهال ندامت نامه از او در باب معاشرت با الموتیه... ساخته اند...»

(۳) رضا قلیخان هدایت این روایت را بتقی الدین محمد حسینی فارسی صاحب تذکره معروف به عرفان نسبت میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند در آن باب اظهار نماید

مربور آمده در کتاب آثار البلاد مؤلف در سنه ۶۷۴ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که انه تصور کرده است دولت شاه نیز علوم غریبه و تسخیر بناصر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانههای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصه آمده شاخ و برگهای افسانههای قدیمتریست که از همان زمان خود ناصر درالسنه و افواه بوده است و خود او نیز باین نسبتهای سحر و جادو باو اشاره میکند<sup>(۱)</sup> و اینگونه اسنادات غالباً در باره اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجم دائر بوده خاصه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامه آنها باطنیه بوده و پیرو ترتیبانی سرّی بوده باشد و بالأخص وقتیکه در مغاره دور از مراکز معموره میان کوههای صعب‌المنال تحصّن اختیار کرده باشد و بحروف جُمل و اشارات و اصطلاحات سرّی و رمزین بیان مطالب کند همچنانکه در باره حسن صباح و حلاج و غیرهما نیز افسانههای زیادی پیدا شده است

از روایت قزوینی در آثار البلاد در باره حمامهای سرّ آمیز و غیره منسوب به ناصر خسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات در باره وی درالسنه دائر بوده است خصوصاً در اشعار حکیم خیلی اشارات بکار کردن درخفا و شبها در کار بودن و شب با سمانها رفتن و شهرت رفتن بچین و ماچین دیده میشود که منشا توهمات میتوانست بشود<sup>(۲)</sup> دولت شاه سرفردی گوید که عوام الناس نسبتهای بناصر خسرو میدهند از قبیل اینکه «چندگاه در اطافی نشسته و بیوی طعام زنده مانده است» که بی اساس است و گوید «از شاه سلطان محمد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی بوده) پرسیدم فرمودند اصلی ندارد» و چنانکه یکی از مؤلفین فرنگی اشاره کرده داستان رفتن ناصر خسرو پیش امیر ملاحده در الموت و گرفتار و محبوس محترم شدن او در آنجا و نوشتن کتابی برای آن امیر ممکنست خلطی از حکایت تاریخی راجع بجواجه نصیر الدین طوسی باشد که شباهت تامی باین داستان دارد

رساله ای باسم سرّ الأسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اول دیوان ناصر چاپ هند طبع شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکی نمیتوان داشت علاوه بر بطلان موضوع و خُرافی بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق

شیوه متأرین است

(۱) دیوان ص ۶ م ۲۰ - ص ۲۶۶ م ۱۴ وما بعد آن - ص ۲۷۲ م ۲

(۲) دیوان ص ۶ م ۲۰

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدوّن و نه اشعار متفرقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکر آنها گذشت آنچه که در دست است همه از آن حکیم خراسانی مولد و یسکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این سطور است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شگلی در یکی بودن مؤلف سفر نامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ریو مجبور نخواهد شد که بواسطه اختلافات فاحش مندرجات تذکره‌ها که یکی او را اصفهانی و دیگری خراسانی شمرده یکی ولادت او را در سنه ۳۵۸ و دیگری در ۳۹۴ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف‌الیهویه و المشرّب قائل شود (۱)

این نسخه مطبوع دیوان که مشتمل بر ۱۱۰۴۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر از بیست نسخه جمع آوری و مطابقت شده است البتّه برخود استاد محترم است که شرح آن نسخه‌ها را با تاریخ و سزایا و نواقص هر يك در اینجایان فرمایند تا مطابق سلیقه امروزی ارباب تحقیق و موجب مزید اعتبار این نسخه بشود و بدیهی است که این کار از عهده این ضعیف خارج است این بود ملاحظات مختصری که این ضعیف باکمال عجله طابع محترم در اندک زمانی توانستم یاد داشت کرده و باظهار آن جسارت تاایم و خود میدانم که این قبیل نتبعتات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بآخذ زیاد لازم دارد و بدون تتبع کافی و تحقیق عمیق اینگونه امته را بمرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوه نظری و جسارت غیر مدوح تواند شد لکن امید وارم که عذر من که عمده اطاعت دوستان واجب الحق است مقبول بیفتد و کسانی که طالب تحقیقات مشروحه در این موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلی سابق الذکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها در اینجا ثبت است والکمال لله وحده

اینرا نیز باید بگویم که غالب مطالب این دیباچه راجع بشرح حال ناصر خسرو است و بواسطه قلت فرصت میسر نشد که فصلی نیز راجع بقسمت لغوی و نحوی و صرفی و عروضی و نقد الشعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی و علمی و ادبی اشعار دیوان و رسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداری صرف وقت است



در ذیل این دیباچه مناسب است فهرست مختصری از کتب و مآخذ تحقیق حالات

(۱) ریو بعد ها پس از انتشار مقالات آته این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزه بریطانی اصلاح کرده است

ناصر خسرو تا آنجا که این ضعیف توانسته ام اطلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید :

- ۱ - خود دیوان ناصر ۲ - روشنائی نامه ۳ - سعادتنامه ۴ - زادالمسافرین
  - ۵ - وجه دین ۶ - بیان الأدیان ۷ - هفت اقلیم ۸ - تذکرة الشعراء
  - دولتشاه ۹ - خلاصة الأشعار تقي كاشي ۱۰ - رياض الشعراء ۱۱ - آتشکده
  - آذر ۱۲ - آثار البلاد ۱۳ - روضات الجنات ۱۴ - مقام الفضل
  - ۱۵ - تلخیص الآثار و عجائب الملك القهار ۱۶ - مجمع الفصحاء ۱۷ - بهارستان
  - جامی ۱۸ - سفینه خوشگو ۱۹ - تقويم التواريخ ۲۰ - كشف الظنون
  - ۲۱ - دبستان المذاهب ۲۲ - تاریخ گزیده ۲۳ - حبيب البیتر ۲۴ - مرآت الحیال (؟)
  - ۲۵ - زبدة التواريخ حافظ ابرو ۲۶ - خلاصة الأفكار (؟) ۲۷ - مخزن العرائب (؟)
  - ۲۸ - تذکرة محمدشاهی ۲۹ - دیباجة دیوان ناصر چاپ تبریز ۳۰ - شاهد صادق
- از تحقیقات جدیده در زبان فارسی دیباجة آقا میرزا محمودخان غنی زاده بر سفرنامه چاپ برلن یکی از بهترین مآخذ با تحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ در این باب فهرست ذیل شامل مهمترین آنهاست :

*H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanânâme, Persisch und Deutsch, mit Einleitung, in ZDMG. 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)*

*Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Divân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152*

*Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th. edition vol. 17 pp. 237-238*

*E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et français ZDMG. 34 pp. 643-674 Erläuterung zum Rûschanânâme und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114*

*Ch. Schefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881*

*A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 142-164*

*Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)*

*Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie*

*Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)*

*Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII*

*Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*

*Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313*

*Journal Asiatique, Tem. serie, vol. 13 p. 164*

نَدِکَه (Th. Nældeke) و دَرَن (B. Dorn) و رِیچ (Pertsch) هم هر يك چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیات ایران بروسی تألیف گریسکی شرحی از ناصر خسرو مندرج است و شاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصر خسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سید نصرالله تقوی و آقای پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی در نشر این کتاب نفیس تشکر نموده از حسن ظن دوست محترم خود آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حقشناسی میکنم و امید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباچه را که مقداری از آن بواسطه قلت مجال و تنگی وقت و عدم امکان صرف مدت لازم برای استقصاء موضوع و عجله ناشر در طبع و محدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر و همچنین بجهت دست رس نداشتن بسیاری از مآخذ و کتب که در برلن یابیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانهای عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطه نقص بشری و امتناع کمال مطلق و عصمت در مورد مؤلفین بطور کلی و قصر باغ و کمی مایه این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هر زلتی یابند و هر خطائی بینند باصلاح و تصحیح آن در مجلات و رسائل براین ضعیف منت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ (هجری شمسی)

سید حسن تقی زاده



# ذیل

## بر دیباچه کتاب

این مجموعه شاملست بر :

- ۱ دیوان اشعار از قصاید و مقطعات (از اول تا صفحه ۵۰۹)
  - ۲ روشنائی نامه (از ص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)
  - ۳ سعادتنامه (از ص ۵۴۵ تا ۵۶۱)
  - ۴ رساله ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی (۵۶۳ — ۵۸۳)
  - ۵ فهرست کلیه اسماء اعلام مذکور درین مجموعه از رجال و نساء و اماکن و قبایل و اهل ملل و نحل ،
- اینک این جانب در بیان کیفیت جمع و طبع یکایک این دیوان و رسائل و رموزی که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدمه آن بر حسب امر قلمی<sup>(۱)</sup> و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجل آقای تقی زاده مد ظلّه العالی

عَلَامَةُ الْعُلَمَاءِ وَاللَّجُّ الَّذِي لَا يَنْتَهِي وَ لِكُلِّ لُجٍّ سَاحِلٌ

که برمن بنده حق تربیت و سمت ارشاد دارند

بنده بیر مقام که ز جهلم برهاند \* بیما هر چه کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد ،

(۱) رجوع شود بسابق ، صفحه ن از مقدمه

# ۱- دیوان

از قراری که خود جامع و مصحح محترم نسخه اصلی دیوان حضرت مستطاب آقای حاجی سید نصرالله التَّقوی دامت برکاته مکرر حکایت کرده اند کیفیت جمع و تصحیح آن چندان بوده که نسخه چاپ ۱۳۱۴ طهران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفه خطی از دیوان ناصر خسرو و در بعضی جنگها بنام او ضبط شده بوده و در آن چاپ نبوده در اوراق مختلفه نویسانده بدان منضم گردانیده اند و در ضمن مقابله نصایب چاپی با نسخ خطی ایات زاندرها ضمیمه مینوده و چنانکه خود نوشته اند « نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینود و ترجیحی که موخهها از میان نسخها بنظر میرسید » اثبات میکرده اند و بهمین جهت که غالباً نسخه بدله که در هاشم صفحه شده بهتر از ضبط متنست و آنچه که غلط واضح و صریح بوده در متن اصلاح مینوده و « شرح پاره ای از اشعار مقلقه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه » را نیز در هاشم کتاب میافزوده اند و پس از ختم کلی عمل يك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلیه قصاید بحروف تهجی انجام گرفته است و آن در ربیع الاول ۱۳۳۹ بوده است، و هر جا که در تعلیقات حقیر بر متن دیوان درین چاپ ذکر « اصل » یا « نسخه منقول عنها » یا عباراتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخریست که آقای تقوی بخط جناب آقای میرزا محمد علی عبرت مصاحبی نائبی نویسانده و با اختیار کتابخانه طهران برای نقل از روی آن واگذاشته بودند،

چون طریقه مستعدنه مستشرقین فرنگستان که در جمع و تصحیح کتب از روی نسخ مختلف مقیدند که تاریخ تحریر و درجه صحت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه ای متعلق بکدام کتابخانه است) و اینگونه اطلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هر يك رمزی و علامتی بگذارند و يك نسخه را که بالنسبه اقدم و واضح باشد اساس تشخیص دهند و اختلافات در قرائت و ضبط و اعجاب و ثنط کلمات و جل یا عبارته اخری « نسخه بدله » که در هر جا قید می شود بمآخذ آن اشاره نمایند بسیار مستحسن است پس از ختم طبع کتاب در صدد بر آمدیم که اگر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن



بواسطهٔ بُعد زمان و عارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که :  
بهترین نسخها نسخه‌ای بوده است متعلق بمرحوم میرزا عبدالله خان مستشار الملك  
گرگانی ، نسخهٔ دیگری بوده در کتابخانهٔ سلطنتی ، نسخهٔ دیگری بوده که در حدود  
۸۰-۱۲۷۰ هجری قمری بخط کاتبی نوشته شده که گویا موظف بوده بنوشتن نسخ متعدد  
از دیوان ناصر خسرو ، و این جانب تا کنون پنج شش نسخهٔ يك نواخت از همه  
حیث ( یعنی کاغذ و خط و قلم و عدد سطور در هر صفحه و عرض سطور و مجموع  
صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً بر گجهای الوان و  
خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر يك نهج و روال است ) دیده ام ، نسخهٔ  
دیگری متعلق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخهٔ دیگری از ان مرحوم میرزا عبدالله خان  
آهی ، لکن ظاهراً نسخهٔ طبع تبریز بواسطهٔ شایع نبودنش در طهران بدست ایشان  
نرسیده و از آن استفاده نموده اند ،

بعد از ختم طبع متن کتاب و در وقتی که مشغول طبع دیباچهٔ آن بودیم نسخه‌ای  
بالتسبه قدیم جامع و مضبوط و مصحح دیده شد که اکنون از کتب کتابخانهٔ مجلس است  
تاریخ ندارد ولی در ترجمی تذهیبی پشت ورق اول آن نوشته :

« دیوان افصح الشعرا سید ناصر خسرو

برسم مطالعه السلطان السلاطین (۱)

ملك العرب و العجم سلطان محمدخان

ابن سلطان مراد ملك (۱) خلد ملكه»

که یقینست مقصود ملك عثمانیت و چون از خارج معلومست که سلطان محمد بن  
سلطان مراد در سلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمد ملقب بفاتح پسر مراد  
دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸۶ هجری قمری و دیگری سلطان محمد سوم که از  
۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری سلطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم  
میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتب نشده و علی الظاهر رعایت  
ملاک و میزانی را در تنظیم آن ننموده اند ، ولی اگر در سر دقت و سنجش که  
فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقق میشد کرد که ناچار فی الواقع بی ملاک

صیرف نبوده و مثلاً تنظیم آن مانند بسیاری از دواوین تازی و فارسی برحسب تاریخ و ترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گروسی امیرنظام بوده و بران فهرستی برترتیب حروف الفبا با عدد صفحات بهمان خط معروف خود که شهره آفاقت افزوده که بتوان محل هر قصیده را در کتاب از روی آن یافت ، در هاشم صفحات هم گاهی تملیقانی بخط او هست که برخی از آنها مؤرخ است و بطور کلی از تاریخ ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ در تبریز نوشته شده است ، عدد ایات آن ۱۰۵۳۴ است با یکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چایی را يك بار با آن مقابله و معارضه نموده اختلاف قراءات عمده و کمی و بیشی و ترتیب ایات قصاید را ازان معین و ثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب در يك معارضه سریع که در عرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه و رباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل این شرح مربوط بدیوان طبع خواهد شد ،

بی شگ اگر بنا بر طبع ثانی این کتاب شود یکی از نسخ لابد منہ در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم و اصح و جامعتر ازین یافت نشود همین را باید نسخه اساس قرارداد و حقیقه جای بی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد ،

نسخه دیگری نیز بخط مرحوم رضا قلی خان هدایت لله باشی صاحب مجمع الفصحاء و فرهنگ انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرو را داده و آقای تقی زاده هم در مقدمه بدان اشاره نموده اند (ص مد در حاشیه) مطلب دیگری که در باره این دیوان چایی باید گفت اینکه بسیاری از ایات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شگ نیست که در تداول ایدي ناسخان خلط و تحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید در ترتیب ایات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا بر نقل عین آنچه که در نسخ یافت میشده بوده است و جز در موارد بسیار قلیلی تصرف در اشعار نشده باوجود آنکه در خاتمه آن نوشته اند « پس از تصحیح اغلاط بشمار که بدون اغراق بینی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاری مانده که باختلاف

مراتب و درجات غلط واضح یا کم وضوح تر در آن ظاهر است و از آنجا که در طبع هم بنا بر نقل عین نسخه یا کنویس شده و مصحح اصلی بوده و با استثنای بعضی اغلاط که لازمه طبع است دیگر تغییری در آن راه نیافته جز آنکه در ضمن جزوه مجزوه که نمونه قبل از چاپ آن را بحضرت معظم جامع و مصحح معزی<sup>۱</sup> اله آن اراده مینمودم هرگاه چیزی بنظر ایشان مبرسید یا احیاناً بخاطر این ضعیف خطوط میگرد باذن خود ایشان آن هم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط نسخ قطعی البطلان بود تغییری داده یا باعلامت شک تصحیحی از روی قیاس در حاشیه اشاره میشد یا نوشته میشد که این موضع محل نظر و تأمل است یا چیزی از حواشی کاسته یا افزوده میشد پس يك تصحیح عمقی و از روی دقت کامل در بیت بیت بل کله کله کتاب لازمست که بعمل آید، زیرا در موردی که نسخ مصحح و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد و کتاب هم از کتبی نباشد که با مراجعه بکتاب مختلفه ادبی و تاریخی بتوان صحت و سقم آن را تشخیص داد چاره ای جز حدس و قیاس و امان نظر از طرف کسی که تتبع زیاد در کتب نموده و صاحب ذهن ثاقب و رأی صائب و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم باشد نیست

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست و در فرهنگها یا اصلاً ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع و شفاف غلیل اهل لغت نیست و نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده همچنین بعضی خصایص لغوی و صرفی و نحوی در اصل انشاء و شعر ناصر خسرو دیده میشود و هم ذکر یاره ای اسماء اعلام میرود که غالباً بحال آنها معرفت کامل حاصل نیست و گاهی اصلاً مجهولست و یا تصحیف و خلل در ضبط آنها راه یافته که در مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادی و توضیحاتی از روی تحقیق و با ذکر مأخذ و اسناد لازم بود، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً از روی چاپ سابق طهران نقل گردیده معدود و محدود است و انواع خاصی را فرا گرفته، بعضی از آنها هم زیاده موجز، برخی نیز چون از بنایع غیر موثوق بها اخذ شده بی اعتبار است،

برای جبر کلیه این نقایص و انعام نظر در آیات و تصحیح مواضع خلل و ابهام

بظنّ و حدس و قیاس ابتدا بتذکار من بنده کتابخانه طهران جزوات کتاب را بترتیبی که طبع میشد بتدریج بخدمت حضرت مستطاب علامه تحریر استاد بزرگوار آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متّمن بالله بدوام افاضاته که از دیرباز در پاریس رخت اقامت افکنده اند میفرستادند و از ایشان خواهش نمودند که در صورت اقتضای وقت در ضمن مطالعه کتاب هر چه ازین قبیل تعلیقات ضرور است مسوّده فرمایند که در پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان باشغال مختلف لایحسی با آنکه نیت شریفشان برانجام مأمول ما تعلق گرفته بود مطالعه کنندگان این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته ،

عین این تمثی از حضرت دانشمند معظم آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان در طول مطالعه مدّت شش ماه بسا خطاها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهم و مشکوکّ فیہ که بحدس و قیاس راه حلّی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند و خلاصه نتایج زحمات ایشان برای اکمال فایده در آخر این دیوان طبع خواهد شد ، کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شدن دو سه جزوه که تصحیحش بن واکذار شد صفحاتی را که از روی نسخه اصل برای دادن بمطبعه نقل شده بود با اصل مقابله نموده بمطبعه میفرستادم و از هر جزوه که در مطبعه چیده میشد سه بار و گاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم و در هر بار از کثرت دقت در تصحیح متّه بخشش میگذاشتم و نمونه نهائی را آنچه که از متن دیوان اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدمه بود بحقّ و محرّر بزرگوار آن نیز اراعه مینمودم مع ذلك بعلمت آنکه هنوز وسایل کامل طبع بدون غلط برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظار شد چنانکه در غلطنامه دیده میشود ،

برای نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اوّل یش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق نیست مشکلت توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادّها که در متن گذاشته شده هر جا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی یتّی بوده خواه

آنچه که در اصل دیوان مصحح بوده و خواه حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقای تقوی در حین چاپ بر آن افزوده همه اعدادیست بین دوکمانه ، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی بابت تصحیحی حدسی بوده از حروف جمل است باز میان دو کمانه منتهی در اوائل کتاب هیچ ملاکی و ترتیبی در آن حروف رعایت نشده است ، حرف ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محل نظر است ،

؟ که در تمامی کتاب جایجا دیده میشود علامت شگ است .  
علاوه بر اشعاری که در متن کتاب درج است ابیات دیگری نیز منتسب بناصر خسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حق صاحب دیوان بدرج آنها مبادرت ورزیدیم :

☆ ۱ ☆

چنانکه آقای تقوی زاده در صفحه م و نج از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده ای که در مجموعه ما در صفحه ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را سیفر در مقدمه ای که بر سفر نامه ناصر خسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینک تقایص نسخه ما نسبت بدان ، ص ۱۸۵ بعد از سطر ۲۳ این بیت باید افزوده شود

یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست \* که خلقت همه خلقت یکسر آن گوهر ص ۱۸۸ بعد از سطر ۲ باید این طور خوانده شود تا آخر قصیده :

وگر بصدق بنانندی کسی بدی صدیق \* وگر بعدل بنانندی کسی بدی عمر  
وگر بشرم بنانندی کسی بدی صدیق (۱) \* وگر بچود و سخاوت کسی بدی حیدر  
وگر بیاکی و طهر و طهارت و عصمت \* زمرگ رسته شدی فاطمه بدی اندر  
رسول آور و مهاجر کجا و کو انصار \* کجا صحابه اخبار و تابع اخیر  
کجاست جستن عمر امیه ضمیری (کنذا) \* کجاست اشقر و گلبانگ عم یغمبر  
کجاست جابر انصار و کو اویس قرن \* ابو عبیده جراح و مالک ازدر (کنذا)  
زیر و طلحه و سعد و سعید و سلمان کو \* انس و عامر و عبیده و بوذر (کنذا)  
امیر عاصم و عمار و باسر (کنذا) و مقداد \* صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر

(۱) بجای صدیق باید عثمان باشد چه او را صدیق را گفته تا آنجا حالا جای خلیفه سوم است ثالثاً عثمانست که بجای موصوفست و حدیثی درین باب اهل سنت نقل میکنند

- ۱۰ کجا شدند صناید و سرکشان قریش \* ز منکران که مرایشان بدمد بس منکر  
 ولد و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه \* کجاست آصف و کو ذو الحمار و کو عتبر  
 کجا معاویه و کو یزید و کوهشام (کذا) \* کجاست عُمَرُ عبد العزیز دین پرور  
 کجاست عبدالملک (کذا) که پور مروان بود \* کجا محمد مروان و ملک و لشکر  
 کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم \* کجاست حجّت حجاج و معدن معبر (کذا)
- ۱۵ کجا شدت ابو مسلم آن سوار گزین \* که بیخ جمله خوارج بکنند او بتیر  
 بنی امیه کجا شد که در ولایت شام \* ملک شاد بودند (کذا) و منام ازبلی زر  
 بنی امیه گذشت و ز بعد او عباس \* بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر  
 کجا شده است چو هارون و بعد او مأمون \* کجاست معتصم و معتضد کجاست دیگر  
 اگر برهد زیادت شدی کسی را عمر \* کرا بدی بجهال و کمال دهر نظر  
 ز خسروان و امیران که در جهان بودند \* کنون بخوانم یکیک تو نیز هم شمر (کذا)
- کجا محمد مأمون و مهدی مأمون \* امام احمد منصور امام ابو جعفر  
 کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض \* شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر  
 حسن کجا شد و کو یزید بسطامی \* امیر ادبم و فرزند آن هنر پرور  
 و گر بلام [ بقا ] یافتی کسی نشدی \* ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
- ۲۵ ز عالمان جهان هر کجا ز خرد و بزرگ \* صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبیر  
 محمد بن حسن کو امام ابو یوسف \* شریع (کذا) و شافعی و مالک زبیر و زفر  
 اگر بحکمت ماندی درین جهان باقی \* یکی حکم نختی ز مرگ بر بستر  
 کجاست آصف بن برخیا و کو اتمان \* کجاست خواجه ابوزرجه نیک اختر  
 محمد زکریا کجا و جالینوس \* کجا شدت چو جانیس و بوعلی دیگر
- ۳۰ کجاست ضرب تبریز صاحب الدعوة \* کجاست احمد زنجی و خرد (کذا) آهنگر  
 کجاست شوکت قارون و شدت شداد \* کجاست بابک و کو اردشیر و کو قیصر  
 ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون \* خبر کراست ز نوشروان (کذا) و اسکندر
- ۳۲ ز پور نوذر و بهرام و اردوان و آرش \* دیگر نبینی از ایشان درین دیار اثر  
 این قصیده که شعر در مقدمه مذکور از ص XXXVI تا XXXIX چاپ کرده  
 بواسطه فآت تنبع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی که در

مورد مستشرقین عموم دارد و مقداری هم لابد بواسطه مغلوط بودن نسخه منقول عنها نقص و غلط بسیار دارد که آنچه از آن را این بنده فهمیدم بلفظ « کنذا » میتر نمودم تا معلوم شود که بنای من بر نقل عین نسخه بوده و در نقل من غلط تازه بدان راه نیافته و جز در يك بيت که يك کلمه افتاده را بظن خود باعلامت الحاق بجایش گذاشتم دیگر تصرفی در آن ننموده ام ،

\*\*\* ۲ \*\*\*

در آخر سفرنامه در ذکر موقع ورود بیلخ گوید « بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم

- ۳۴ ریخ و عنای جهان اگر چه دراز است \* باید و بانیک بی گمان بسر آید ،  
 چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز \* هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید  
 ۳۶ مسافر برگذشتنی گذرانیم (۱) \* تا سفر ناگذشتنی بدر آید

\*\*\* ۳ \*\*\*

این مسط از نسخه ای که وصف آن کردم که نظیر بسیار دارد و یکی از آن هم در کتابخانه مجلس هست نقل شد ، چنانکه دیده میشود ممیزات آن با نشانهای که آقای تقی زاده در مقدمه (ص ۱۳) از مسط چاپ اینه داده اند وفق میدهد :

- ۳۷ ای گنبد زنگار گون \* ای پر جنون و پر فنون  
 هم تو شب و هم تودون \* هم گمره و هم رهنمون  
 دریای سبز سر نگون \* پر گوهر بی منتفی  
 ۴۰ انوار ظلمت را مکان \* بر جای و دائم تازیان  
 ای مادر نامهربان \* هم سالخورد و هم جوان  
 گویا ولیکن بی زبان \* گویا ولیکن بی وفا  
 گه خاک چون دیبا کنی \* گه شاخ بر جوزا کنی  
 گه خوی بد زیبا کنی \* گه بادیه دریا کنی  
 گه سنگ چون مینا کنی \* وز نار بستانی ضیا

(۱) شاید گذرانیم صواب باشد .

- فرمانبر و فرماندهی \* قانون شادی زان نهی  
هم پادشاهی هم رهی \* بحری بلی لیکن تهی  
تازنده ای زی گرهی \* سازنده ای با ناسزا  
چشم تو خورشید و قمر \* گنج تو پر دژ و گهر  
۵۰ جود تو هنگام سحر \* هم بر خضر هم بر شجر  
بارد بینا بر دژر \* و آرد پدید از نم تما  
بهن کنون زرگر شود \* برگ رزان چون زر شود  
صحرا زیم اصغر شود \* چون چرخ در چادر شود  
چون پردگی دختر شود \* خورشید رخشان بر سما  
۵۵ گلبن نوان اندر چین \* عربان چویش بت شن  
نه یاسمین و نه سمن \* نه سوسن و نه نسترن  
هم چون غریب ممتحن \* پژمرده باغ بی نوا  
اکنون صباه مشک شم \* آرد برون خیل و حشم  
لؤلؤ بر افرآزد علم \* چون ابر دژ آرد ز نم  
چون بر سمن نهی قدم \* در باغ چون بجهد صبا  
۶۰ بر بوستان لشکر کشد \* میطرّد بخون اندر کشد  
چون برق خنجر بر کشد \* گلبن و شی دو بر کشد  
بلبل ز گلبن بر کشد \* در کله دیبا نوا  
گیتی بهشت آبدین کند \* بر لؤلؤ نسرین کند  
۶۵ گلبن پر از پروین کند \* چون ابر مرکب زین کند  
آهو سمن بالین کند \* وز نسترن جوید چرا  
گلبن چو تخت خسروان \* لاله چو روی نیکوان  
بلبل ز ناز گل نوان \* وز چوب خشک بی روان  
گفته روان دروی روان \* پوشیده از وشی قبا  
۷۰ ای روزگار بی وفا \* ای گنده پیر دغا  
احسان تو هم بر بلا \* رازانکه بر تو مبتلی (۱)

(۱) این بیت ظاهراً مفشوش است چه معنی درست واضح نیست شاید بجای راز «زار» صوابست



ظاهر رفیق و آشنا \* باطن روانخوار ازدها

ای مادر فرزند خوار \* ای بی قرار ای بی مدار

احسان تو ناپایدار \* ای سر بسر عیب و عوار

اقوال خوب و پرنگار \* افعال سر ناسر جفا ۷۵

ای زهر خورده فند تو \* بپریدم از پیوند تو

من نیستم فرزند تو \* سیرم ز مکر و پند تو

بگست از من بند تو \* حب گزین اوصیا

حَيْرُ الْوَرَى بَعْدَ التَّيِّبِ \* نُوْرُ الْهُدَى فِي الْمَنْصِبِ

۸۰ سَمْسُ التَّدَى فِي الْمَرْبِ \* بَدْرُ الدُّجَى فِي التَّوَكُّبِ

إِنْ لَمْ تَصِدِّقْ نَاصِيْبِي (۱) \* وَاَنْظُرْ اِلَى فَوْقِ السَّمَآ (۲)

آن شیر یزدان روز جنگ \* آتش بروز نام و ننگ

آفاق ازو بر کفر تنگ \* از حلمش آهخته درنگ

از سوده خاک تیره رنگ \* المرثعی و المرثعی

۸۵ همچون قمر سلطان شب \* عصیان درو عصیان رب

عدهش رهایش را سب \* بندهش عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب (۳) \* وندر رضای او بقا

عالی حسامش سرور (۴) \* خورشیدجان را نور (۴)

بدخواه او مهلوك (۴) شو \* سر حقایق زو شنو

آن اوصیا را پیشرو \* قاضی دان (۴) انبیا ۹۰

ای ناصر انصار دین \* از اولین وز آخرین

هرگز نبیند دور بین \* چون تو امیر المؤمنین

چون روز روشن شد مبین \* آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان \* ایشان مکین و تو مکان

بر خلق چون تو مهربان \* کرده خلائق را ضمان ۹۵

(۱) شاید مقصود اینست که «اگر تصدیق نکنی ناصبی هستی» ولی عبارت قاصر است،  
(۲) ربطش بمقابل چیست و حاصل چه؟ (۳) فی الاصل: نوب،

- روز بزرگ تو امان \* ای ابتدا ای انتها  
ای در کمال اقصای حد \* همچون هزار اندر عدد  
وز نسل تو مانده ولد \* فضل خدائی تا ابد  
دین امام حق مَعَدَّ \* برفضل تومانی (۱) گوا  
۱۰۰ بنیاد عزیز و سروری \* آن سید انس و پری  
فصرش ز روی برتری \* برتر ز چرخ چنبری  
و انگشتریش از مشتری \* عالیتر از روی علی  
گردون دیسل گناه او \* خورشید بنده جاه او  
تاج زمین درگاه او \* چرخ و نجوم و ماه او  
۱۰۵ هستند نیکو خواه او \* دارند از خوف ورجا  
ای صد خدای آدمی \* فرّ خدائی بر زمی  
معنی چشمه زمزمی \* بل عیسی بن مریمی  
لا بل امام فیاطمی \* نجول نبی واهل (۲) عبا  
مر عقل را دعوی توئی \* مر نفس را معنی توئی  
۱۱۰ سرروز (۳) را تقوی توئی \* فردوس را معنی (۴) توئی  
دینی توئی عقبی توئی \* ای یادگار مصطفی  
دین پرور و اعدا شکن \* روزی ده زدشن فکن  
چون شیر ایزد بلحسن \* در دور گرد انگبختن  
چون جدّ خود شمشیرزن \* ابر بلا اندر و غمی  
۱۱۵ افلاک ز پر همت \* مریخ دور از صولت  
برجیس بنده طلعت \* ناصر نگفتی مدحت  
گر نیستی در قوت \* از بهر خواجه انتها (۴)  
خواجه مؤید کز خرد \* نقش همی معنی برد  
چون بحر او موج آورد \* جان پرورد دین گسترده  
باقیست آنکو بر درد (۴) \* باداشت جاویدان بقا (۴)

- ای چرخ امت را قر \* بجز ریاست را گهر  
تبغ جهات را سپر \* ابری کز او بر جان مطر  
گر عاقلی در وی نگر \* تا گرددت بیداجفا (۴)  
بر سر برد آن معتد \* در پارس سروارید مدّ (۵)  
۱۲۵ وانگه که بگشاید عقد \* اندامها اندر جسد  
از کوش باید تا حسد (۶) \* با او کند حکمت ادا  
آثار او یابند امام \* اندر بیان او تمام  
از نظم او فاخر کلام \* از قرّ او دین را نظام  
آن مؤمنان را اعتصام \* آنجا که پرسند از جزا  
۱۳۰ تا ساکن و جنبان بود \* تا زهره و کیوان بود  
تا تیره و رخشان بود \* تا عالم و نادان بود  
تا غمگن و شادان بود \* زان ترس کار پارسا  
ملك امام آباد باد \* اعداش در بیداد باد  
از دین و دنیا شاد باد \* آثار خواجه داد باد  
۱۳۵ اقوال دشمن یاد باد \* او شاد و دشمن در وفا (۱)

☆ ۴ ☆

- این چهار بیت که آقای تقی زاده در مقدمه (ص ۱۵۳ در حاشیه) از نقل دکتر  
انه عیناً آورده اند مجدداً درین جا با اصلاحات ظنی ثبت میشود :
- ۱۳۶ خواجه بونصر که سر علم خداوندان را \* بهترین خازن اویست و قویتر پندار  
اگر از خار سخن گوید گل روید از او \* وگر از خاک سخن گوید دُرّ آرد بار  
کتاب و عالم و نقاد و سخن سنج و حساب \* عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار  
۱۳۹ صفت خواجه همی نظم کنم من بدیع \* نکم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار

☆ ۵ ☆

از نسخه قدیم کتابخانه مجلس یعنی آنکه سابقاً در دست امیر نظام بوده علی المعجاله بنقل  
چند رباعی و ابیات متعلق بسبکی از قصاید که در چاپ ما در صفحه ۳۴۳ شروع

میشود اکتفا مینمایم

در نسخه مجلس این قصیده در صفحه ۴۶۴ آغاز میشود و ابیات آتی در آن  
بر چاپ ما زائد است، محل آنها هم بلافاصله پس از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما  
(ص ۴۴۳ س ۲۱ و ۲۲) علی التوالیست بطوریکه جای یثی که در دیوان ما پنجم  
واقع شده بعد از سبزی شدن تمامی این آیاتست و در حقیقت بیت ۴۶ از قصیده میشود

۱۴۰ چه چیز است این ویدائی چه چیز است آن وینهائی

چه گفتست اندرین تازی چه گفتست اندرین دهقان

ترا نزدیک و آسانست [ و ] پیدا این جهان یورا

ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان

تو پنهانی و ویدائی و دشواری و آسانی

ترا اینست پیدا تن ترا آنت پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را

درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان

زدانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینائی

ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان

۱۴۰ ز نایبناست پنهان رنگ و بانگ از کز پنهانست

همی بینند کبران رنگ را و بانگ را عیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید

که بی لوست ، چشم سر نبیند جز همه الوان

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان

که پنهان برشود و اندر هوا پیدا شود باران

اگر حکمت پیاموزی تو تضحی (۱) چرخ گردان را

توی ظاهر توی باطن توی ساران توی هامان (۲)

---

(۱) ظ: نجمی ، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر و آغاز و پایان بمعنی بن و انجام  
در شعر ناصر فراوانست من جمله :

\* بار مانند تخم خویش بود \* سر یابی چو یافتی پایان \*

\* چون سخن کوی بود آخرکار \* جز سخن چون روا بود ساران \*

\* بطاعت بست شاید روز و شب را \* بطاعت بندمش ساران و پایان \*

( رجوع شود بتصحیحات آقای دهخدا در آخر کتاب )

درین پیدا و نزدیکت بین آن دورو پنهان را  
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان  
۱۵۰ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمداری  
مر این را زین گرفتستی بنده چنگال و سی دندان  
تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو  
جهان بر تو همی خندد چرایی تو برو گریان  
ز بهر آنکه بنایند مان آن جاء پنهانی  
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغامبر (کذا) از یزدان  
بدل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا  
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان  
ازین پنگان (۱) برون نورست و نعمتها جاویدی  
همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان  
۱۵۵ ترا خلاقان شد این جامه ز طاعت جامه نو کن  
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان  
درین ابوان کسی (۲) گشتی و خلقان شد نت و آخر  
نیمم با تو چیزی من . . . جز باد در (انبان) (۳)  
مثل هست این که جامه تن زیان آید مر آن کس را  
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان  
نت کز بهر طاعت بُد بعصیانش بفرسودی  
چه عندر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان  
اگر گوئی فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت  
بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان  
۱۶۰ چرا مر اهل عصیان را بعصیان همدمی کردی  
ز رفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان

(۱) در اصل: نیکان، (۲) ظاهراً کلمه اصلی غیر از این بوده، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آنجا که نقطه گذاشته شده کلمه‌ای مثل « مگر » ناقص است یا بجای « جز » باید « بغیر از » باشد،

براه معصیت در گزر ز میرانی و سرهنگان  
براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران (۱)  
اگر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمداری  
قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان  
ز بهرانک آوری طاعت که چون تو خر نکردستی  
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان  
اگرچه خر بنیسان شادو سران (۲) و دندان باشد  
ز بهر خر نمیگردد بنیسان دشت چون بستان  
۱۶۵ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غره  
که نه گر میزبان یابد همی نه گربه یابد نان  
خداوندی نیابد هیچ طاعنی در جهان گرچه  
خداوندش میخواند تگین و تاش یا طوغان  
ترا فرمان چگونه بُرد خواهد شهر یا بزرگن  
چو جان تو ترا خود مینخواهد بُرد و تن فرمان  
بفرمان تن تو باز مانند از مجلس و مسجد  
بیهمنه ز بیم برف و ز گرما بتابستان  
بوقت مجلس علمی بخواب اندر شود چشمت  
چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان  
۱۷۰ اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی  
از اهل الیت بیغمبر نگشتی نامور سلمان

☆ ۶ ☆

این قطعه نیز از آن نسخه نقل شده

چنین در کارها بسیار مندیش \* مگو ورنه بکن کاری که گفنی  
نباید کز چنین تدبیر بسیار \* ز تاریکی بتاریکی در افنی  
رباعیهای مندرج در آن نسخه را با چند رباعی دیگر در آخر میآوریم

☆ ۷ ☆

از نسخه کثیر الظیر :

- ۱۷۴ حبّ علیست عدل ، بعدلت دین بیای \* بر عدل پای دار اگر (۱) عادل دلا
- بر حبّ شیر دین ز ره رویی بتاب \* با حبّ او طلب مکن از رویی بها
- ۱۷۵ با علم آشتی کن از علم او چنانک \* با باغ باز کرد کنون آشتی شتا

☆ ۸ ☆

ایضاً از آن نسخه :

- ۱۷۶ ای تن ابدال دل ابدال دار \* خیره مزین بر تن چون نال نار
- گیتی زالیست جلب چون که تو \* عاشقی ای پور برین زال زار
- مال یکی مایر خرد مال گشت \* میل مکن سوی خرد مال مار
- مال جهان مارگزنده ست روی \* تا بتوانی بسر مال مآر
- ۱۸۰ ماهی والس طمع دور دار \* زود بدم درکشدت وائل وار
- گرت همی غاری باید حصین \* بس بگزین بهتری اشغال غار
- بهتری اشغال جهان ظلّ تست (؟) \* جز که ازین شغل دل ابدال دار
- ای شده سوی شه [و] نایافته \* بر طلب دنیا و اقبال بار
- ترسم کز ذوق رسیدی بزرق \* نایدت از ناسره افعال عار
- بر تو وبالت خرد گر همی \* بر دره (؟) مشک انتقال قار
- ۱۸۶ شمع خرد گیر چو دیدی که شد \* خانه این جادوی محتال نار

☆ ۹ ☆

ایضاً از آن نسخه

- ۱۸۷ اگر ملازم خاک در کسی باشی \* چو آستانه ندیم خسبت باید بود
- ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او \* باین امید که گفتم بسیت باید بود
- ۱۸۹ هزار سال تنعم کنی بدان نرسد \* که یک زمان براد کسیت باید بود

☆ ۱۰ ☆

قطعه در وصف بازی شطرنج از آن نسخه و نسخه قدیم مجلس ،

(۱) در اصل : امیر ، و گویا سطر اول این مصراع تحریف شده باشد ،

- ۱۹۰ کسی بُرخانه دشتی دید هرگز ❀ نه دیوارونه در بل پست و موجز  
دو لشکر صف زده درخانهاشان ❀ پس هر لشکری یکی مجاهز  
وزیر و شاه و بیلان و سواران ❀ ستاده بر طرفها و مبارز  
پیاده با سواران جمله بی جان ❀ وزیر و شاه بی فرمان و عاجز  
بزخم و بند و کشتن گشته مشغول ❀ نه آنجا گرد و نه خون نه مزاهر  
۱۹۵ نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت ❀ نه خونی را دیت بایست هرگز

☆ ۱۱ ☆

این آیات را آقای حاجی حسین آقای ملک بخط خود چنانکه خود گفتند  
از روی جنگی خطی و قدیم نقل کرده اند که در آن بحکیم ناسرخسرو نسبتش  
داده و ظاهراً منتخب از قصیده است :

۱۹۶ اَمّت را می نیینی بر چه سائند ای رسول

بیشتر چیز مر ستوران را نمانند ای رسول

در قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر

چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول

بر زبان هرک او براند نام فرزندان تو

چون مرا از خاتمان او را برانند ای رسول

دوستان خاندان اندر میان دشمنان

همچو میوه خوش برگ (۱) نهانند ای رسول

۲۰۰ رحمت ایزد تویی بر ما ، و فرزندان تو

همچو تو بر ما رحیم و مهربانند ای رسول

جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو

خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول

فته گشتستند بر الفاظ بی معنی همه

نیستند اینها قران خوان طوطیانند ای رسول

---

(۱) درخط حاجی حسین آقا همین طور ناقص و دارای بیاض است شاید صواب چنین باشد : همچو  
میوه خوش ببرک اندر ، یا ازین قبیل ،



لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس

اهلیتت شخص دین را پاک جانند ای رسول

شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات

راست همچون در نواله استخوانند ای رسول

۲۰۵ چون بمشکلهای تأویلی بگیم راهشان

جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول

گر تو مردم بودی و امروز امت مردمند

من نیندارم که اینها مردمانند ای رسول

۲۰۷ در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک

مؤمنان اهلیت اندر میانند ای رسول

☆ ۱۲ ☆

این قصیده بر قافیه سین در مجموعه آقای تقوی بود یعنی بمتابعت نسخ آن را نقل کرده بودند ولی در حین چاپ از لحاظ اینکه اعتقاد دارند که از روش اشعار ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزی که بیشتر باعث تأیید اعتقاد ایشان میشود سه چهار نکته ایست که من بر آن گرفته و پس از ختم آیات قصیده نوشته ام مع ذلك محض برای احتیاط درین موضع آن را ثبت میکنم :

در مدح علی بن ابی طالب م گوید

- ۲۰۸ آنی که نداند بجهان قدر ترا کس \* جز ایزد دادار تعالی و تقدس
- آن سید سرور که ترا خواند برادر \* یعت بتو کرده است و نکرده بدگرکس
- ۲۱۰ فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز \* فضلست ترا در همه آفاق بهر کس
- ای مفضل تاج سر ذریت آدم \* ایمان بتو قائم شد و کفران بتو منکس
- ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران \* چون روز درخشنده جدا از شب عمس
- از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست \* چون صبح وصال تو بر آورد تنس
- خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب \* آمد بر زمین زهره ازین چرخ مقوس
- ۲۱۵ ای دیده عالم بجمال تو منور \* وای روح ملایک بلباقای تو مهوس
- آن نور تو بوده است که موسی بیان دید \* فوق شجر الأخرصر بانوار مقدس

- در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی \* نازنده شدی مرده [و] گویا شدی اُخرس  
ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد \* شمشیر فرستاد بتعظیم ترا بس  
ای ذات تو معصوم و مطهر ز همه عیب \* نی چون دگران بهر احس منجس (۴)  
۲۲۰ زین پیش نبوده است بفضل تو بهالم \* من بعد نباشد بجهان نیز چو تو بس (۱)  
آنکو بتو بگزید خسی را ز سرجهل \* کور است و ندانست پلاستینه زاطلس  
وانك او بخلاف تو دمی زد بهمه عمر \* یکسر همه آتند که در آخر عیس (۲)  
تا ناصیبان راه خلاف تو گرفتند \* هستند دوان همچو کلاب از بی هر خس  
بسیار گزیدند همه رهبر گمراه \* لیکن همه چون جغد و کلایند و چو کرگس  
۲۲۵ هفتاد و دو دارند اثمه برو دین \* هر یک ز یکی پیر دلیل اکفر و ادنس  
آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا \* از روی تعصب یکی جاهل ناکس  
آنتست امامت که خدا داده علی را \* برخوان تو ز فرقان و باخبر تو در رس  
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت \* بیهوده غا ژاز و مکن روی معبس  
پیغمبری و فضل و امامت نه بخلقت \* فضیلت الهی نبود داده بهر کس  
۲۳۰ آنها که گزیدی بامامت نه امامند \* هستند چو تو یکسره بل طامع اشعس  
در مدح نبی و علی و آل سخن گوی \* برغم عدو تا بود اندر تن تو رس (۴)  
آن وارث علم نبی و حیدر کرّار \* کزهیت اوروی مخالف شده چون مس  
مهدی که خداوند جهانست بشمشیر \* او آورد این امت باقی همه در دس  
خواهی که شود رسته روانت ز جهنم \* در مدح علی کوش که رستی زوساوس  
۲۴۵ ای ناصر خسرو تو بکش ناصیبان را \* این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس  
اما نکاتی که برین قصیده میشود گرفت گذشته از سستی و پهبانگی بسی از اشعار  
و تکرار نامستحسن چند قافیه ( دو مرتبه بس و دو دفعه هر کس و یک بار دگر کس  
و یک بار ناکس ) یکی اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق پایبند بهر اولوالعزم قائل بودند و  
درین جا پنج میگویند ، دیگر آنکه قول مهدی در عقاید ایشان ندیده ام و اگر بوده

(۱) در نسخ «ازین بس» بوده و «چو تو بس» تصحیح آقای تقوی است ، نمیدانم میشود تصور کرد که صحیح چنین باشد « همچون تو نباشد بجهان نیز ازین بس »

(۲) اشاره است بآیات ( و وجوه بومئذ علیها قتره \* ترهقا قتره \* اولئك هم الکفرة الفجرة \* در آخر سوره عبس

در زمان حکیم ناصر خسرو نبوده ، دیگر آنکه گوید « طالع اشفس » و حال آنکه کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است (۱) و ناصر خسرو از آنها نیست که چنین خطائی از او سر زند نیز این کله در فارسی از اغلاط مشهور نیست و حتی درین اواخر ادیب الممالک فراهانی هم آن را صحیح آورده آنجا که گوید

ز همت تو شود حرص بود دلامه تمام      ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب

همچنین مس و وساوس را قس و وساوس آورده و دست را دس کرده و این ضرورتی بس قبیح و ناجایز است ،

☆ ۱۳ ☆

### رباعیات

از نسخه کثیر التظیر

چون دائره گر محیط پیمای شوی      \*      چون نقطه اگر ساکن يك جای شوی  
از قسمت خویش پای بیرون نهدی      \*      گر چون سر برگار همه پای شوی  
از جنگ حاجی حسین آقای ملک بنا بنقل خودشان از ان :

ما عشق ترا یادگار آوردیم      \*      ر خاک تو عجز و افتقار آوردیم  
ناگاه غمت بردل ما کرد نزول      \*      جان یش غمت بهر تشار آوردیم

از نسخه قدیم مجلس :

۲۴۰ ارکان گهرست و ما نگاریم همه      \*      وز قرن بقرن یادگاریم همه  
کیوان گزردست و ما شکاریم همه      \*      و ندر کیف از دلفگاریم همه

ایضاً از آن نسخه :

کیوان جو قران بیرج خاکی افکند      \*      ز احداث زمانه را پیای افکند  
اجلال (۲) ترا ضوه سماکی افکند      \*      اعدای ترا سوی مفاکی افکند

ایضاً از آن نسخه

با گشت زمان نیست مرا تنگدل      \*      کایزد بکسی (۲) داد جهان سخت ملی  
بیرون برد از سر بدان مقتدلی      \*      شمشیر خنداوند معدن علی

آخر الامر این نکته نیز نگفته نماند که ازین شعر ظهیر فاریابی که گفته :

(۱) در متن دیوان یکی دو جا بتناوبت نسخه اصل بنامه مثلثه چاپ شده غلطت و اشعب صوابست ،  
(۲) ط : احباب ، (۳) ط : یکی ، یا آنکه مصراع را بطن سؤال باید خواند

ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزی سرو

از کدو نابد مگر در شدت گرما بیدید ،

بر میآید که وی چنین مضمونی داشته ، در دیوان ما قصیده ای بوزن و رَوی

همین بیت هست که ابتدا از ص ۹۳ میشود در آن چنین بیتی و مضمونی نیست ،

هم ممکنست که این بیت از آن قصیده بوده و ساقط شده و هم ممکنست که این مضمون را

وی در قصیده دیگر ساخته باشد ، من آنرا بخاطر ندارم که دیده باشم ،

اما ترجیح بندی که آقای تقی زاده در مقدمه ( ص پنج ) نوشته اند که ژوکوفسکی

بناصر خسرو نسبت داده در پایان دو سه چاپ مختلف از رباعیات حکیم عمر ختیم

که بقطع شانزده صفحه ای در طهران نطبع رسیده نیز چاپ و بناصر خسرو نسبت

داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته اند بدیهی البطلان میناید ، مع هذا برای

نمونه يك بند از آن را درین جا مثبت میداریم ، این ترجیح هفت بند است و مجموع ابیات

آن بدون بیت برگردان که هفت بار مکرر شده ۶۳ بیت است و بند آخر آن اینست :

دوش سرمست فارغ از دنیا \* میگذاشتم بعالم معنی

گنذر من بسوی دیر افتاد \* لات را دیدم آگه از عَزَّی

همه از جام عشق مست خراب \* همه مولای حضرت مولی

صد چو ناصر سبوكشان دیدم \* بر دَر دیر ساخته ماوی

بیدلی بر رواق دیر آمد \* در سر اونه زهد و نه تقوی

يك زمان ذكر دوست کردیان \* ساعتی درس عشق کرد املا

باده نوشان در آمدند بجوش \* در و دیوار بر کشید ندا

که جهان بر نویست از رخ دوست

جله کایشات سایه اوست ،

همچنین در مجموعه ابتدائی که آقای تقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند

قصیده ای از روی نسخه ای داخل شده بود که چون در بطلان انتساب آن شکی

نداشته اند حتی در تدوین نهائی هم داخلش نکرده اند برای آنکه بر دیگران هم

این معلوم پوشیده نماند میگویم : مطلع قصیده اینست

گر شفقت روز محشر جز امام ماستی \* پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که دران یکی از افسانه‌های شیعیان را در باره امیرالمؤمنین علی‌ع بنظم آورده و خلاصه آن اینکه روزی امیرالمؤمنین از غزا برمیگشت سائلی ازو نان خواست بقتبر گفت نانش ده گفت نان در سفره حلواست گفت باسفره و حلواش ده گفت بر سر شتر است گفت باشتر بده گفت اشتر درقطار صدتائیت که همه پر از بار لؤلؤ و مرجانست گفت تمام قطار را با بارها بدوده قنبر مهارها کرد که بیم آن دارم مرا نیز بدو بخشی و من از دیدارت محروم مانم ، آنگاه در آخر آن این سه بیت را آورده که دو بیت اولی آن باتئیری در اواخر قصیده همین وزن و روی که در صفحه ۴۴۱ از مجموعه ما چاپ شده آمده است :

از نماز و روزه تو هیچ نکشاید ترا \* خواهد کن خواهی مکن من بانو گفتم راستی  
پشت این مشق مقلد خم که کردی در نماز \* در بهشت ارئه امید قلبه و حلواستی  
گر کسی پرسد سؤال ناصر خسرو چه بود \* این چه در آست این چه گوهر این چه خوش دریاستی  
پیش ازین در قصیده ذکر در و گوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیده « مهر  
هشت و چار » را میستاید که از ان معلوم میشود گوینده از اثنا عشریه است نه  
اسماعیلی و از شیعه سبئیه یا بقول خودمان هفت امامی ،

## ۲- روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی از روی نسخ متعدد خطی جمع آورده و تصحیح کرده بمجموعه خود ملحق ساخته بودند ، در موقع چاپ دیوان این جانب مجدداً آن را باطبع سابق برلین معارضه کرده اختلافاتش را در هاشم ثبت نمود ،  
در رازده گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده بود رعایت شده ،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبق بیک حرف B و آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقب بحرف B است ، برای رعایت سهولت در نسخه بدلهائی که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین را که رمز نسخ مأخذ دکترا ته بوده و مطبعه کاونانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمود بدین عذر که آنان که بدانستن نسخه‌های مبنای طبع و اینکه هر یک از جمل و کلمات از کدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخه بدلهای و حواشی که بدون حرف B ختم میشود از نسخه آقای تقوی یا از طرف بنده نگارنده است

يك امر درین ۵۹۲ بیت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقتست :

اولاً قسمت از اوّل رساله (ص ۵۱۱) نایب :

بر اوراق زمان شد یادگاری ❁ اگر تو کار بندی بختیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) در هیچ يك از نسخ مأخذ آقای تقوی و در دو نسخه از سه

نسخه مأخذ دکتر اته (۱) اصلاً نبوده ،

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمه يك رساله است ،

ثالثاً در اوایل یعنی بعد از ۲۱ بیت گوید :

کنون آرایت برگلستانی . . .

نصیحتنامه همچون بهاری . . . الخ

که باخاتمه روشنائینامه نمیسازد ،

رابعاً در تمامی این ۱۶۲ بیت برخلاف سایر قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای

تقسیم آیات بفصول جداگانه نیست جز يك بار در اوائل که دارد «فصل فی التصیحة»

خامساً از ما بعد این قسمت ۱۶۲ بیتی از نو مثل مفتتح يك كتاب شروع میشود

بغت باری و بیان توحید ،

از مجموع این اشکالات و قرائن و بعضی امارات دیگر بخاطر فاطر میرسد که

شاید این قسمت رساله ای جداگانه بوده و اگر قطع توان کرد که از خود

ناصرخسرو باشد (علی المعالیه چیزی که موجب ظنّ عکس آن شود نداریم) کاتبی

بواسطه وحدت ناظم آن را بار روشنائینامه پیوند کرده، محتمل هم هست که خود شاعر

آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، و اگر این حدس صحیح باشد و در آیه از

دلایل قویتر تأیید شود آن وقت عدد آیات ملحقه را که از مجموع فعلی بکاهیم روشنائینامه

۴۳۰ بیت میشود ،

(۱) - رجوع شود بمقدمه سفرنامه ناصرخسرو چاپ کابانی در برلین ،

### ۳ - سعادتنامه

از سعادتنامه آقای تقوی نسخه ای برای خود نویسانده بودند ولی چون در نسبت آن بناصر خسرو بحق شگ دارند و معتقدند که این کتاب نظر باینکه پایه و مایه سایر اشعار ناصر را ندارد از او نباشد آن را بدیوان منضمّ نساخته سعی در یافتن نسخ دیگری ازان و بذل توجهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤید اعتقاد آقای تقوی در بطلان انتساب سعادتنامه بناصر خسرو این بیت است که در خاتمه آن آمده :

سعادت یار خواهی در همه کار \* سخنهای شریف از دست مگذار  
چه کاملاً واضحست که این جا « شریف » بمثابة تخلص شاعر است نه وصف سخنها و دویتی هم که در آن ذکر ناصر خسرو و لقب او (حجّت) در آنها شده است (ص ۵۵۸ سطر ۴ و ص ۵۶۱ بیت اخیر) فقط در یک نسخه آمده .

در موقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم یا منظومهای منسوب بدو رسیده بین الدّقیقین جمع باشد سعادتنامه چاپ برلین را با این نسخه ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم

عناوین و ایاتی از سعادتنامه که در نسخه ما ( حرف ن - همه جا اشاره بدانست ) نبود و در چاپ برلین ( که حرف B در حواشی رمز آنست ) بود بکمانه گلداز - \* - محاط نمودم و آنچه که بعکس در چاپ برلین نبود و در نسخه ما بود بقلاب - ] - محاطش ساختم ،

از حواشی سعادتنامه چاپ برلین فقط معدودی را که لابد منته بود با علامت نسخ مینای طبع اولی آن که فاکنان فرانسوی نشر کرده بود و مطبوعه کاویانی عیناً نقل نموده درین چاپ با افزودن یک حرف B در دنبال آنها تکرار نموده ام ،

آن علامات ازین قرار است :

خ : — خلاصه الافکار ،

مج : — نسخه مجهول ،

مخ : — مخزن الفرایب ،

## ۴ - رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرر گفته شد مختصریست در جواب نود و یک فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی که مضمون یک قصیده هشتاد و بیستی از آن یکی از شعراء مقدم بر ناصر خسرو بدانها محتویست ، از قراری که از جمله افتتاحی کتاب « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » و جُل خاتمه کتاب ( ص ۵۸۳ ) برمیآید امیر بدخشان از حکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حل کند و وی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور و تحقیق کامل نموده اند دیگر جا ندارد که من چیزی گویم جز بیان اینکه از اصل قصیده و شاعر آن چیزی بدست نیامد غیر از همین سه بیت که در رساله مندرجست :

فرشته و پری و دیو را بدانستم \* که هست و نیز بیاید (۱) بهست بس تکرار

ز ماو کیف بگویی و برسم برهان گوی \* گر آمدست (۲) برون این سخنت از استار

( ص ۵۷۱ )

ازل همیشه و دیومت و خلود و ابد \* میان هر یک چون فرق کرد زیرک سار

( ص ۵۷۹ )

و غیر از همین قدری که در ذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده و گفته « همبگوید این مرد » ( ص ۵۷۱ ) ، یکی دو جمله دیگر هست که من احتمال میدهم هر یک عجز بیستی دیگر بوده است ولی یقین نیست ، این رساله را من اول دفعه خدمت آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کتاب آن در آخرش نوشته بود که از روی نسخه ای قدیم مؤرخ رمضان ۷۱۹ هجری قمری که قالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آنکه از میان نرود از روی همان نسخه در دیال دیوان چاپ نمایم ، در ضمن مطالعه و رونویسی ازان بحدس و قیاس تصحیحاتی در آن نمودم ، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقای ملک التجار ، که خزانه کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطی و چاپی و تعدد آنها گنجیست پر بها ، چون کتابخانه طهران را مشتغل بطبع دیوان حکیم

(۱) در اصل بی نقطه است ، (۲) در اصل : آمدت



ناصر خسرو دیدند اطلاع دادند که نسخه نثری از آن حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتیم که همان رساله است منتهی نسخه اصلی که برای آقای تقوی از روی آن نسخه برداشته شده ، از مقابله آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستسخ حذف و خلط و خط و تصرف بسیاری در حین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخه اصل تأیید شد ، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم و وصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی‌المجاله سه کتاب بیش در آن دیده نمی‌شود شاید در جمله تقایس آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه کتاب ترجمه با تصرفی از مجمل‌الحکمه است که مالمخص ۵۱ رساله اخوان الصفاست که اوراق بسیاری از آن ساقط شده و مشوش و جابجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهای آن دو رساله دیگر که بخط همان کتاب قدیم بوده داخل شده ، یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوف بفارسی موضح با آیات و احادیث و کلمات و ابیات مأثوره از قدما بفارسی و عربی ، از اول کتاب مقداری و شاید بیشتر از يك نيمه افتاده ، در آخر آن نوشته است «تَمَّتْ بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى فِي شَهْرِ رَمَضَانَ الْمُبَارَكِ لِسَنَةِ تِسْعِ عَشْرٍ وَسَبْعِمِائَةٍ حَرَّرَهُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْفَقِيرُ عَلِيُّ شَاهِ بْنِ عَمْرِ بْنِ عَلَاءِ الْمَعْرُوفِ بِأَمْرِ مَجْلِسٍ» که ضمناً کتاب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد، بعد از این رساله بلافاصله همان رساله موصوف ناصر خسرو است و اینک باز بوصف آن میپردازیم : شش ورق یعنی ۱۲ صفحه ازین مجموعه تمام مصروف رساله ناصر خسرو شده چنانکه در حین چاپ حدّ ابتدای هر يك از صفحات را نموده ام عرض و طول قسمت مکتوب در نسخه اصل ۱۴×۲۰ سانتیمتر است تقریباً ، خط آن نسخ تحریری که بخوبی پیداست که کتاب آنرا بجلدی وتندی نوشته ، کلمات فارسی و جل و آیات عربی عموماً خالی از شکل و غالباً مبهّم و مقفل است و کلیه خط امتیاز بالای کلمات و علامات «سجاوندی» برای وقف و ختم و نقل و استفهام (Punctuation) را که در متن چایی دیده میشود من برای تبیین مقال افزوده ام ،

درحواشی چاپ این رساله هر جا که اصل یا نا نوشته شده مقصود همین نسخه

بعضی از مواضعی که در آن در حین چاپ شگ داشته بعد ها حل شده که در ضمن غلطنامه مثبت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران سراسگست لازم است که چند کلمه هم در باره یکی از مطالب اصل رساله درین مقدمه بیان نمایم :

در خاتمه کتاب ( چند سطر آخری از متن صفحه ۵۸۲ در همین مجموعه ) گوید « شرح رمزهاء ناولی از . . . مستنطبان اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الراسخون فی العلم آمده یکی آن موضعت که در حاشیه همان صفحه اشاره شده ( منتهی در طبع غلط شده ) ، تمامی آیه اینست

هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ ، فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ ، وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ ، وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ يَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنَا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ (سوره آل عمران) ، و چنانکه دیده میشود صریحت در اینسکه « آنها که دشان از حق میگردید بقصد فتنه و تاویل آیه متشابه را پیروی میکنند ، و حال آنکه تاویلش را جز خدا کسی نمیداند ، و آنها که در علم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم همگی از جانب خداست . . . » پس معلوم میشود که این مغالطه از قدیم بوده و شاید از مستنطبات باطنیاست که در مقابل مجوزین و قائلین عمل بظاهر قرآن این قدر از آیه را گرفته اند که وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ یعنی همگی باید اطاعت تفسیر و اجتهادی را کنند که راسخون در علم (چنانکه خود میگویند) از قرآن استخراج و استنباط مینمایند ،

## استدراك

يك نکته هم در باب یکی از مطالب دیاچه باقیست که خوبست گفته شود : هر چیزی که در افواه افتاد بقوت استدلال بسیار دیر میشود که از خاطرها محو کرد و کسانی که بقول قدیم انس گرفته باشند در مقابل هر رأی نو اعتراضها و دلایل معارض بیان میکنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصر خسرو زیاد است درین

خصوص که ناصر خسرو علوی یعنی فرزند علی بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

سر مرا گوئی بر خیز که بد دینی \* صبر کن اکنون تا روز شمار آید  
گیسوی من بسوی من بدو ریجاست \* گر بچشم تو همی تافته مار آید  
شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا \* بیش چشم تو همی بیدو چنار آید  
تلحیح بل تصریح معلوی بودن خورد نموده چه گویند گیسوی بافته بلند خاص علویان بوده و حجّت آرند بقول شیخ سعدی که گفته « شتادی گیسوان بافت که من علوم » و نیز گویند که در بیت بعد خود را شاخه‌ای از نجم بنی زهرا خوانده است ،

اما باید دانست که بیت اول دلالت قطعی ندارد و هیچ از عبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جز آنان که نسلآ علوی اند کسی گیسوی بافته نداشته است و استنباطی ندارد که بیرون علی نیز گیسوان خود را میبافته اند و در بیت دوم هم واضح و لایح است که بصورت فعلی ضمیر در « بر بارم » مضاف الیه است نه ضمیر متکلم ، علاوه بر آنکه معنی نجم درین مورد وضوحی ندارد و نسخه قدیم کتابخانه مجلس بجای از نجم « زی چشم » دارد که بنا بران معنی ظاهر است ،

پس صواب همانست که اگر واقفآ مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور معلوی بوده چنانکه آقای تقی زاده نوشته اند باید تصور نمود که همانا یعنی طرفدار آل علی استعمال شده است چنانکه وی در اشعارش خود را مکرر « فاطمی » و « جدری » و مخالفین خویش را « عقری » میخواند ،

ممذک منکر نمیتوان شد که در اواخر قرن ششم ناصر خسرو از اولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطار که بطور قطع و یقین میتوان دانست که بعد از سنه ۶۱۷ زنده بوده است ( بر حسب تحقیق آقای قزوینی در مقدمه تذکره اولیا چاپ برون ص ۳ ) وی را « فرزند رسول » میخواند آنجا که در کتاب لسان الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست ( مقدمه تذکره اولیا ص ۳ ) در اشارت بگوشه گرفتن خویش و تأسی بحکیم ناصر خسرو فرماید ( ایض ص ۳۳ و ۳۴ ) :

ناصر خسرو چو در یکمان نشست \* آه او از چرخ این کیوان گذشت  
کرد کنج عزلت این جا که قبول \* او شنید این جایگه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین \* با خوارج بود او را جنگ و کین  
چون نبود او مرد میدان سگان \* زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان  
گوشهٔ یسکان گرفت و کنج کوه \* تا نیند روی شوم آن گروه  
من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ \* چ-ون یعنی داد ما را توشهٔ  
این بود آنچه که بر ذمهٔ این بنده فرض بود که در ذیل مقدمهٔ حضرت آقای  
تقی زاده مدظلهٔ بیفزایم والله الموفق

و انا العبد مجتبی مینوی طهرانی

تحریراً فی ۲۹ فروردینماه ۱۳۰۷

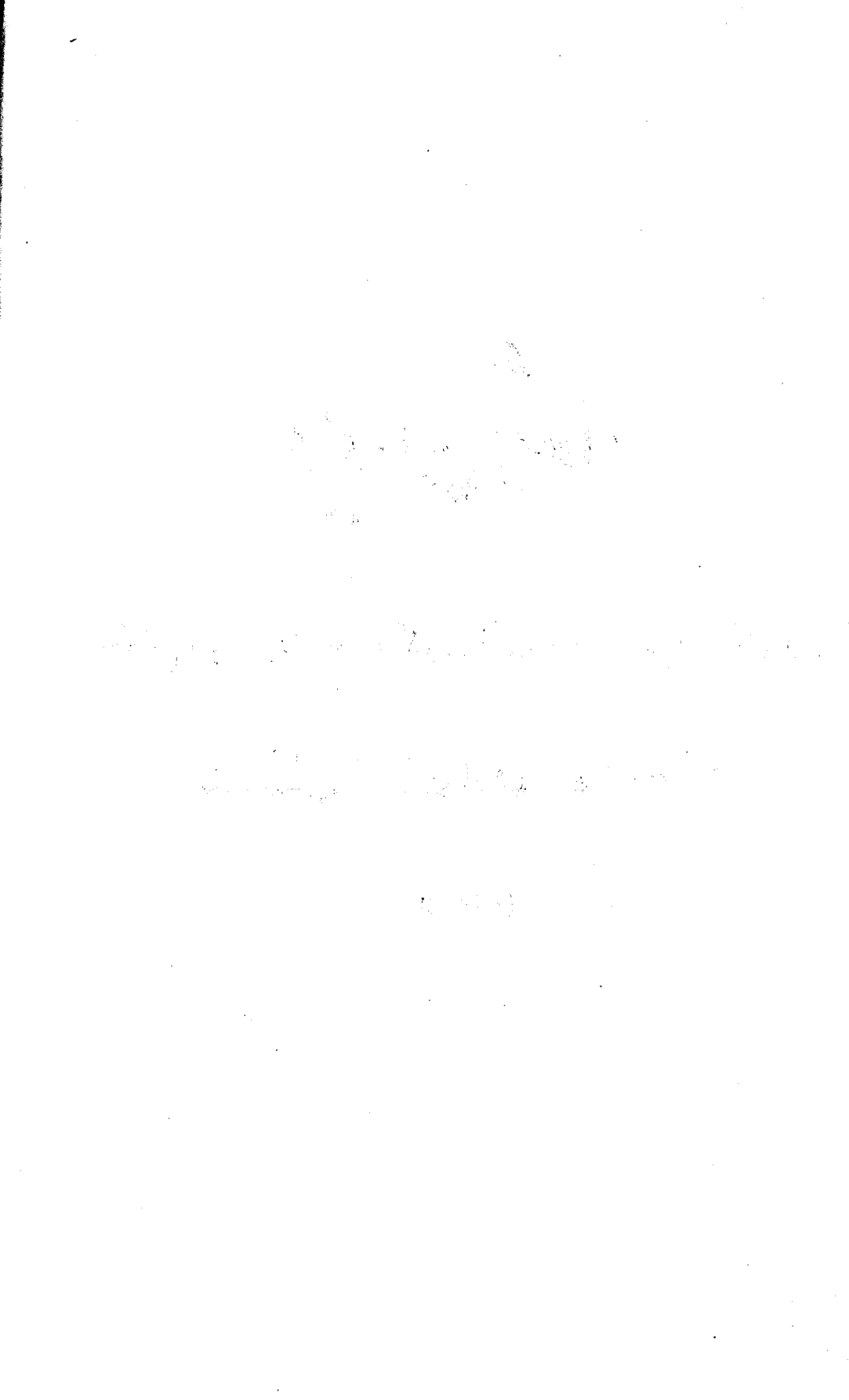
هجری شمسی

# دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشمول بر قصاید و مقطعات

(از صفحه ۲)





## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بِحرف هـ منن احزب مکفوف مجذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فَعُولُنْ

ای گنبد گردنده بی روزن خضرا  
 ۵ فرزند توایم ایفلک ای مادر بیدمهر  
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است  
 تن خانه این گوهر والای شریف است  
 چون کار خود امروز درینخانه بسازم  
 زندان تو آمد بسزا این تن و زندان  
 ۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان  
 این بند نبینی که خداوند نهاد است  
 در بند مدارا کن و در بند میازرا  
 گرتو بمدارا کنی آهنگ بیابی  
 ورت آر زوی لذت حسی بشتابد  
 ۱۵ بشکیب از برا که همی دست نیابد  
 آزار مگیر از کس برخیره و مازار  
 بر کینه مباش از همگان دایم چون خار  
 کز گند فتاد است بچاه اندر سرگین  
 باهر کس منشین و مبر از همگان نیز  
 ۲۰ چو تیار موافق نبود تنها بهتر  
 خورشید که تنهاست چه نیکست بر روزان (ب)  
 از پیشی و کمی جهان تنگ مکن دل  
 احوال جهان گذرنده گذرنده است

با قامت فرتوتی و با قوت برنا  
 ای مادر ما چون که همی کین کسی از ما  
 با کیزه خرد نیست نه این جوهر گویا  
 تو مادر این خانه و این گوهر والا  
 مفرد بروم خانه سیارم بتو فردا  
 زیبا نشود گرچه بیوشند به دیبا  
 هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا  
 بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا  
 در بند مکن خیره طلب ملک دارا  
 بهتر بسی از ملک دارا بمدارا  
 پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا  
 بر آرزوی خویش مگر مردشکیبا (۱)  
 کسرا مگر از روی مکافات و مساوا  
 نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چو خرما  
 وز بوی چنان سوخته شدعود مطرا (۳)  
 بر راه خرد رو نه مکس باش و نه عنقا  
 تنها به صد بار چو نادانت همتا  
 بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا (۴)  
 بادهر مدارا کن و با خلق مواسا  
 سرما سپس گرما سرا پس ضرا

(۱) : صابر و بردبار ، (۲) : فرمان بردار و رام و محکوم بحکم ،

(۳) تازه وصلب ، (ب) : فروزان . (۴) : خوشه پروین ،



ناجسته به آن چیز که او باتو نماند  
 درخاک چه زرماند و چه سنک ترا گور  
 با آنکه برآورد بصنعا در غمدان  
 دیواست جهان صعب فربنده مراورا  
 ۵ گرهیچ خرد داری وهشیاری و بیدار  
 آییست جهان تیره و بس زرف (۷) بدو در  
 جانت بسخن باک شود زانکه خردمند  
 فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد  
 زنده بسخن باید کشتنت از یراک  
 ۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماند است  
 آن به که نگوئی چون ندانی سخن ایراک  
 چون تیرسخن راست کن انگاه بگویش  
 نیکو بسخن شونه بدینصورت از یراک  
 بادام به از بید و سیدار ببار است  
 ۱۵ بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن  
 دریای سخنها سخن خوب خدایست  
 شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل  
 اندر بن دریاست همه گوهر ولؤلؤ  
 اندر بن شوراب زهر چه نهاد است

(ج) در نسخه بعد از این شعر بنظر آمد : (۵) : بضم اول اینجا یعنی بیغوله و چاه و زندان  
 باشد . (۶) قصر غمدان در نیست بشری که آنرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال  
 تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همه جهان بوده است  
 و گویند در آن تل گنجها و دینهای بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد . بردن نه سلطان و نه  
 رعیت : [سفرنامه ناصر خسرو صفحه ۱۰۲ چاپ برلن .] غمدان کوشکی بود در عین که در همه  
 جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظاره آن کوشک رفتندی  
 و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانه مکه نیکوتر است عثمان گفت تا آنرا ویران  
 کردند تا پیش هیچ بنارا بر بنای خانه کعبه تفضیل ندهند : [تجارب السلف .]  
 (۷) : عمیق و دور و دراز ، (د) : بماند . (ب) : بر گوهر و یاقوت و بر از .

تأویل بدانان ده و تنزیل بغوغسا  
 زیرا که ندید است ز تو جز که معادا  
 خرسند مشو همچو خر از قول باوا (۱)  
 مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا  
 بیرون نبرد از دل بر جهل تو ظلم  
 بر خوانی در چاه به شب خط معیا  
 مؤمن ز تو نایمن و ترسان ز تو ترسا  
 زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا  
 واشفته بسی گشت بد و کار مهتبا  
 بگذاشت همه یاک و بشد با تن تنها  
 زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا (۲)  
 خلق از حکم عدل نه ملجأ و نه منجا  
 هم ظالم و هم عادل بی هیچ محبا  
 یدش شهادت من و دامن زهرا  
 بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

از بهر پیمبر که بدین صنع و را گفت  
 غواص ترا جز گل و شورابه نداست  
 معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم  
 قنذیل فروزی بشب قدر بمسجد  
 ۵ قنذیل میفروز بیاموز که قنذیل  
 در زهد نه بینائی لیکن بطمع در  
 گر مار نه مردمی از بهر چرا اند  
 مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه  
 آسیمه بسی کرد فلک بیخبران را  
 ۱۰ دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت  
 بازیست رباینده زمانه که نیاید  
 روزیست از آن پس که در آن روز نیابند  
 آن روز بیابند همه خلق مکافات  
 آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع  
 ۱۵ ناداد من از دشمن اولاد پیمبر

بحر تقارب سالم

فَعْوَانُ فَعْوَانُ فَعْوَانُ فَعْوَانُ

که چشم عیان بین نبیند نهانرا  
 نبینی نهان را بدینی عیانرا  
 بزنجیر حکمت ببند این جهانرا  
 که زی (۳) اهل شیعت سیم نیست آنرا  
 اگر چه کساد است مر هر دو آنرا  
 بدین هر دو بگمار تن را و جانرا  
 قراری نبوده است هر کر گمانرا

بچشم نهان بین نهان جهانرا  
 نهان در جهان چیست آزاده مردم  
 ۲۰ جهانرا باهن نشایدش بستن  
 بدو چیز بر ما (ج) بشایدش بستن  
 دو چیز است بند جهان علم و طاعت  
 تنت کان و جان گوهر علم و طاعت  
 بساف گمان بود روز جوانی

(۱) : مخفف آواز است و هزار دستارا هزار آوا گویند ، (۲) : یعنی آقا و بنده هر دو  
 استعمال شده ، (ج) : برپا . (۳) : یعنی زداست .

چگونه کند با قرار آسمانت  
 سرا (د) آنجهان زردبان اینجهانست  
 درین بام گردان و این بوم ساکن  
 نکه کن که چون کردی هیچ حاجت  
 که آویختست اندرین سبز گنبد  
 ۵ چه گوئی که فرساید اینچرخ گردان  
 نه فرسودنی ساختست این فلکرا  
 ازیرا حکیم است و صنع است (۲) و حکمت  
 ازیرا سزا نیست اسرار حکمت  
 ۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر  
 اگر اشتر و اسب و استر نباشد  
 مکان و زمان هر دواز بهر صنع است  
 اگر گوئی این در قران نیست گویم  
 قرآنرا یکی خازنی هست کایزد  
 ۱۵ بیمبر شبانی بدو داد از امت  
 تو بر آن گزیده خدا و پیمبر  
 معانی قرآن همی زان ندانی  
 قران خوان نسان نیست ایقران خوان  
 از این خوان خوب آن خوردن و نعمت  
 ۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم  
 ازین کرد دور از خورشهای انخوان  
 چوهاروت و هاروت لب خشک از آنست  
 اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج)  
 مخورنده خاندان (د) چون نماند

(د) : سوی (ر) : بر شدن . (۱) یعنی وزنده است . (۲) درینجا صنع بمعنی صانع است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سرشارا . (ج) : خاندان بیاید . (د) : خاتمان .

ز دنیا زبان و (ر) بدین سود گردد اگر خار گیری بتن سوزیا ترا (۱)  
 بخوان کسان اندری پست بنشین میدان خانه خویش خانه کسانرا  
 یکی شایکافی (۲) بیفکن بطاعت که دوران بر او نیست چرخ کیانرا  
 یکی رایکان حجّتی گفت بشنو زحجت مرین حجّت رایکانرا

بحر مضارع متن احرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَانُ

آزده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا  
 در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی براید زانده بسر مرا  
 گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا  
 ۱۰ گرد کال و فضل بود مرد را خطر (۳) چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا  
 گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا  
 نی فی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پدر مرا  
 دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا  
 با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا  
 ۱۵ با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا  
 گرمن اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر (۴) مرا  
 اندیشه مر مرا شجر خوب بروراست برهیز و علم ریزد ازو برک و بر مرا  
 گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا  
 منگر بدین ضعیف تم زانکه در سخن زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا  
 ۲۰ هر چند مسکن زمین است روز و شب بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا  
 گیتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

(ر)؛ زیانت . (۱)؛ مخفف سود و زیان است . (۲)؛ در اینجا یعنی چیزی است که در

خور و سزاوار شاه بود و در اصل شاهکان بوده ها را به هزه ملینه بدل کرده بصورت یانویسند ،

(۳)؛ یعنی شأن و جاه است . (۴)؛ در اینجا یعنی رشک است ، در فرهنگ همین شعر را برای

این معنی شاهد آورده ،

از هر چه حاجتست بدو مرا خدای  
 شکر آن خدا را که سوی علم و دین خویش  
 اندر جهان بدوستی خانندان حق  
 وز دیدن و شنودن دانش یله (۱) (س) نکزد  
 ۵ گرم درین سرای نبینم در آنسرای  
 ای ناکس و نغایه (۲) تن من درین جهان  
 من دوستدار خویش گمان بردمت همی  
 بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی  
 تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی  
 ۱۰ گر رحمت خدای نبودی و فضل او  
 اکنون که شد درست که تو دشمن منی  
 خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد  
 کار خراست سوی خردمند خواب و خور  
 من با تو ای جسد نشینم در این سرای  
 ۱۵ انجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور  
 چون پیش من خلا بقرقتند بیشمار  
 روزی بیتر طاعت ازین کنبد بلند  
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند  
 نام قضا خرد کن و نام قدر سخن  
 ۲۰ و اکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم  
 ایگشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام  
 قول رسول حق چو درختی است: بارور  
 چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی

(۱): یعنی رها کردن است. (س): بدل. (۲): بروزن کفایه یعنی تیره و تار یک و تفرقه  
 منشوش، (۳): سخن یعنی مسخر است، (۴): کشیدن بهر طرف برای آزار کردن و جر  
 مطلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته،

ای آنکه دین تو بخیریدم بجان خویش  
 دانه که نیست جز که بسوی تو اینخدا  
 گر جز رضای تست غرض مر مرا زغمیر  
 و ندر رضای خویش تو یارب بدو جهان  
 ۵ همچون پدر بحق تو سخنگوی و زهدورز  
 گوئی که حجتی تو و نالی (ب) براه من  
 از جور اینگروه خران باز خر مرا  
 روز حساب و حشر مفر و وزر (۱) مرا  
 بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا  
 از خاندان حق تو ممکن زآستر (۲) مرا  
 زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا  
 از نال خشک خیره چه بندی مگر مرا

بحر مجتث مشن مجنون ابتر

مَفَاعِلِنُ \* فَمَلَا تُنْ \* مَفَاعِلِنُ \* فَعَلِنُ

سلام کن زمن ای باد مر خراسازا  
 ۱۰ خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی  
 بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد  
 نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش  
 فلان اگر شکست اندر آنچه خواهد کرد  
 ازین همه بستاند بجمله هر چش داد  
 ۱۵ از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان  
 نگه کنید که در دست این و آن چو خراس (۲)  
 بملك ترك چرا غره اید یاد کنید  
 کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او  
 چو هندرا بسم اسب ترك ویران کرد  
 ۲۰ کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان  
 مراهل فضل و خرد درانه عام و نادار  
 ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا  
 بمگر خویش خود اینست کار کیهانرا  
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا  
 چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا  
 چنانکه باز ستدهر چه داده بود آرا  
 دگر زمان بستاند بقهر پستانرا  
 بچند گونه بدیدید مر خراسازا  
 جلال و دولت محمود ز اولستانرا  
 ز دست خویش بدادند گو زکانانرا  
 بیسای پیلان بسپرد خاک ختلانرا  
 همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

[۱] پناهگاه و کوی بلند و جای چنک زدن،

[۲] همچون آستر یعنی انسوتر و آنطرف تر و جدا [ب]: نائی،

[۳] سنک آسیاب،

[۴] آل فریغون سلاطین خوارزم بودند،

چو سیستان ز خلف ری<sup>(۱)</sup> ز رازبان بستد  
 فریفته شده میگشت در جهان آری  
 شما فریفتگان پیش او همی گفتید  
 بفر دولت او هر که قصد سندان کرد  
 ۵ بریر<sup>(۲)</sup> قبله احرار ز اولستان بود  
 کجاست اکنون آمد دو آنجلالت و جاه  
 بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندان  
 بسا که خندان کرد است چرخ گریبان  
 قرار چشم چه داری زیر چرخ چونیدست  
 ۱۰ کناره گیر ازو کاین سوار تازانست  
 بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد  
 برون کنند چو در آمد بنخمش گشت زمان  
 بر آسمان ز کوف سیه رهایش نیست  
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد  
 ۱۵ میانه کار همی باش و بس کال مجوی  
 ز بهر حال (ج) نکو خویشتن هلاک مکن  
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد  
 اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد  
 نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند  
 ۲۰ بقول بنده یزدان قادرند و لیک  
 مگویشان که شما باعتقاد دیوانید

[۱] : محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشانرا صفاریه گویند گرفت وری را از مجدالدوله بن  
 فخرالدوله دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزاده بوده که با تفاق  
 برادرش ری نام ، شهر ری را بنا کرده گویند در تسمیه نزاع کردند هر کدام میخواست باسم  
 خود مسمی نماید ، آخر الامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آنرا باسم راز خواندند ،

[۲] : مخفف پربروز ،

[۱] : ز قصر قیصر را وز خانه خاقانرا ، [ب] : برای ، [ج] : مال ، [د] : ناید ،

- چومست خفت بیالینش بر تو ایهشیار  
 زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود  
 تران تو چونداست و این جهان زندان  
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست  
 ۵ بفعل بنده یزدان نه بنامی تو  
 باشکار تن اندر که کرد جان پنهان  
 خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد  
 جهان زمین و سخن تحم و جانت دهقانت  
 من این سخن که بگفتم ترانکو مثلی است  
 ۱۰ ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی  
 دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست  
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد  
 نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد  
 بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست  
 ۱۵ اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا  
 در سرای نه چوبست بلکه دانائست  
 بجد او و پدر جمله باز باید گشت  
 مرا رسول رسول خدای فرمانداد  
 کنون خراسارا او بحیله ویران کرد  
 ۲۰ چو خلق جمله بی بازار جهل میرفتند  
 مرا [۱] امکان بخراسان زمین بیمکانست

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر

برشته میکشم این زر و در و مرجارا

[ر] : پنکازرا

[۱] : مرا بدن ز خراسان زمین و جان ز عرب

کسی چرا طلبد در عرب خراسان را



بجر منسرح مسدس مطوی  
مُفْتَعِلِنَ فَاِعِلَاتُ مُفْتَعِلِنَ

نیز [۱] نگیرد جهان شکار مرا	نیست دگر با غمناش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی	خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه چون همی بخورد	گردش اینچرخ مرده خوار (ب) مرا
چون نکم پیش از آتش خوار که او	بر کند از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن درد سر نخواهد و غم	گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بسکار نیستمش	نیست بکار او همانسوار مرا
چند بگشت اینزمانه بر سر من	گرد (ج) جهان کرده خنگسار (ا) مرا
یار من و غمگسار بود و کنون	غم بفرود است غمگسار مرا
مگر تو ایروز گار پیدا شد	نیز دگر مگر پیش مار (و) مرا
نیز نخواهد گرید اگر (د) بهشم	زین سپس آسیب زهرمار مرا
من نه پسندم ترا بیود کنون	چون نپسندی همی بتار مرا
سرّ تو دیگر بد آشکار دگر	سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس	شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی	جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند	منت او پشت زیر بار مرا
چون نکم بر کسی سم که نبود	حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم از این بسوی حرمت کس	کاید از این زشت کار عار مرا
ززمم اگر زابها چه پاکتر است	پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل	مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب	پند دهد باتن زار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم	بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ	راه بکن سخت و استوار مرا

[۱] : نیز ، [ب] : مرد خوار ، [ج] : گشت ،

[۱] . کسی که تمام موی سر او سفید باشد چه خنک سفید و سار یعنی سر است ،

[و] : مخفف میاور ، [د] : بهیم

دل چکند گویدم همی ز هوا  
 عقل همی گویدم موگل کرد  
 نیست زهر تو با سپاه هوا  
 سر زکمند خرد چگونه کشم  
 ۵ دیو همی بست بر قطار سرم  
 گر نه خرد بستدی مهارم ازو  
 غار جهان گر چه تنگ و تار شد است  
 هیچ مکن ای پسر ز دهر گله  
 هست بدو گشتم و زبان و سخن  
 ۱۰ دهر (س) همی گویدم که بر سفرم  
 دهر چه چیز است عمر سوی خرد  
 عمر شد آتمایه بود و دانش و دین  
 راهبری بود سوی عمر ابد  
 این عددی عمر بود رهبر ما  
 ۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس و خرد  
 خار خلان بودم از مثال و خرد  
 دل ز خرد کشت بر ز نور مرا  
 پیشروم عقل بود تا بجهان  
 بر سر من تاج دین نهاده خرد  
 ۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد  
 دین چه دلم پاک دید گفت هلا  
 پیش دل اندر بکن نشستگم  
 کردم در جانش جای و نیست دریغ  
 چون نکم جانفدای آنکه بحشر  
 سخت نگهدار مردوار مرا  
 بر تن و بر جانت کرد گار مرا  
 کار مگر حرب و کارزار مرا  
 فضل خرد داد بر حمار مرا  
 عقل برون کرد از آن قطار مرا  
 دیو کشان کرده بد مهار مرا  
 عقل بسند است یار غار مرا  
 گروی شکر است صد هزار مرا  
 هر دو بدین گشت پیشکار مرا  
 تنگ مکش سخت در کنار مرا  
 کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا  
 ماند از او سود و یادگار مرا  
 این عددی عمر مستعار مرا  
 سوی خرد داد رهگذار مرا  
 کرد چنین در شاهوار مرا  
 سرو سبی کرد و بختیار مرا  
 سر ز خرد گشت بیخوار مرا  
 کرد بحکمت چنین مشار مرا  
 دین هنری کرد و برد بار مرا  
 دین و خرد کرد در حصار مرا  
 هین بدل پاک برنگار مرا  
 وز عمل و علم کن نثار مرا  
 این دل و جان زین بزرگوار مرا  
 آسان گردد بدو شمار مرا

[س] : دهر همی گویدم که در سفرم .

[ق] : کرد خرد

لاجره اکنون جهان شکار من است  
 گر چه همی خلقرا فکار کند  
 جان من از روزگار بر ترشد  
 بيم نیاید ز روزگار مرا

بجر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- ۵ نکوهش ممکن چرخ نیلوفری را  
 بری دان ز افعال چرخ برین را  
 همی تا کند پیشه عادت همی کن  
 هم امروز از پشت بارت بیفکن  
 ۱۰ چو تو خود کئی اختر خویشرا بد  
 بچهره شدن چون بری کئی توانی  
 ندیدی بنور روز گشته به صحرا  
 اگر لاله بر نور شد چون ستاره  
 تو با هوش و رای از نکو محضران چون  
 ۱۵ نگه کن که ماند همی زرگس نو  
 درخت ترنج از برو برگ رنگین  
 سیدار ماند است بی هیچ چیزی  
 اگر تو ز آموختن سر تنابی  
 بسوزند چوب درختان بی بر  
 ۲۰ درخت تو گر بار دانش بگیرد  
 نگر نشمری ای برادر گرافه  
 که این پیشه هائست نیکو نهاده  
 بلی این و آن هر دو نطقست لیکن  
 چو کبک دری باز مرغست لیکن
- برون کن ز سر باد خیره سری را  
 نشاید ز دانش نکوهش (۲) بری را  
 جهان مر جفا را تو مر صابری را  
 میفکن بفرد امر این داوری را  
 مدار از فلک چشم نیک اختری را  
 بافعال ماننده شو مر بری را  
 بعیوق ماننده لاله طری را  
 جز از وی نپذیرفت صورتگری را  
 همی بر نگیری نکو محضری را  
 ز بس سیم وزر تاج اسکندری را  
 حکایت کند کله قیصری را  
 از برا که بگزید مستکبری را  
 بجوید سر تو همی سروری را  
 سزاخواهی (۱) این است مر بی بری را  
 بزیر آوری چرخ نیلوفری را  
 بدانش دبیری و نه (ب) شاعری را  
 مر الفقدن (۱) راحت آنسری را  
 نماند همی سحر ینغمبری را  
 خطر نیست با باز کبک دری را

[م] : درباره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده شده

[ا] : خود همین است ،

[ب] : هم ،

[۱] : الفقدن با غین نقطه دار و دال بی نقطه یعنی آندوختن و جمع کردن باشد ،

پیمبر بدان داد مر علم حق را  
 بهارون ما داد موسی مر آزا  
 ترا خط قید علومست و خاطر  
 تو باقید بی اسب پیش سواران  
 ۵ ازین گشته گر بدانی تو بنده  
 اگر شاعر بر تو پیشه گرفتی  
 تو درمانی (ب) آنجا که مطرب نشیند  
 صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله  
 بعلم و بگوهر کنی مدحت آزا  
 ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را  
 پسند است بازهد عمار و بوذر  
 من آنم که در پای خوگان نریزم  
 ترا ره نمایم که چنبر کرا کن  
 کسیرا کند سجده دانا که یزدان  
 ۱۵ کسیرا که بسترد آثار عدلش  
 امام زمانه که هرگز نرانده است  
 نه ریبی بجز حکمتش مردمیرا  
 اگر عقل در صدر خواهی نشسته  
 بشو زی اهامی که خط پدرش است  
 ۲۰ بین گرت باید که بینی بظاهر  
 نیارد نظر کردزی نور (د) علش  
 اگر ظاهری مردمی را بجستی  
 و لیکن بقر نیستی سوی دانا

که شایسته دیدش مرین مهتری را  
 نبود است دستی بدان سامری را  
 چو زنجیر مر مرکب لشگری را  
 نباشی سزاوار جز چاکری را  
 شه شرقی (ا) و میر مازندری را  
 یکی نیز بگرفت خیناگری [ا] را  
 سزد گر بیدری زبان جری را  
 رخ چون مه و زلفک عنبری را  
 که مایه است مر جهل و بدگوهری را  
 دروغست سرمایه مر کافری را  
 کند مدح محمود مر عنصری را  
 مرین قیمتی در لفظ دری را  
 بسجده مرین قامت عرعری را  
 گزیدستش از خلق مر رهبری را  
 ز روی زمین صورت جائری را  
 بر شیعش سامری ساحری را  
 نه عیبی بجز همتش برتری را  
 نشانده در انگشتی مشتری را  
 بتعوید خیر است (ج) مر خیبری را  
 ازو صورت و سیرت حیدری را  
 که درد است چشم خرد (ر) ظاهری را  
 بطاعت برون کردی از سرخری را  
 اگر جویدی حکمت باقری را

[۱] : هندی ،

[۱] : خواننده و سازنده و سرود گویرا گویند و زهره را خنیاگر فلك گویند ،

[ب] : دربان [ج] : مهربانست

[د] : حز

[ر] : خر

مرا همچو خود خر همی چون شمارد  
 چه ماند همی غل مر انگشتری را  
 نبیند که پیشش همی نظم و نثرم  
 چو دیبا کند کاغذ دفتری را  
 بخوان هر دو دیوان من تا ببینی  
 یکی گشته با عنصری بجزری را

بجر مضارع ممدس مکفوف

مَفْعُولُ فَاِیْلَاتٍ مَفَاعِلٌ

ای روی داده صحبت دنیا را  
 شادان و برفرشته آوا را  
 قدت چوسر و روی چو دیبا خوش  
 وا راسته بدیا دنیا را  
 شادی بدین بهار چو می بینی  
 چون بوستان خسرو (ج) صحرا را  
 برنا کند صبا بفسون اکنون  
 این پیر گشته صورت (د) برنا (۱) را  
 تا تو بدین فسونش ببر گیری  
 این گنده پیر جادوی رعنا را  
 وز تو بمکر و افسوس بر باید  
 چون کودکان بخیره همی ختری  
 این قروزیب و زینت و سیارا  
 لیکن وفا نیاید از و فردا  
 دنیا بجملمکی همه امروز است  
 زین گنده پیر لابه و شفرا [۲] را  
 فردا نیاید از و فردا  
 دنیا بجملمکی همه امروز است  
 فردا ترا ببین بدل امروز  
 عالم قدیم نیست سوی دانا  
 بگشای تیره (ب) دیده بنیا را  
 چندین هزار بوی و مزه و صورت  
 مشنو محال دهری شیدا را  
 رنگین که کرد و شیرین در خرما  
 برد هر بان بس است گو اما را  
 خرما گری زخاک (ج) که آخته است  
 خط خط که کرد جزع یمانی را  
 بنگر بچشم خاطر و چشم سر  
 بوی از کجاست عنبر سارا را  
 ترکیب خویش و گنبد گردا (۳) را

[ج] : خرم ،

[د] : زیبا را ، [۱] : جوان ،

[۲] : چایلوسی و چرب زبانی ،

[ب] : تیز ،

[ج] : بخاک ،

[۳] : مخفف گردانست ،

گر گشته دیر فرو خانی  
 برس که کردگار چرا کرد است  
 ویران دگر زهرچه خواهد کرد  
 چون بند کرد در تن پیدائی  
 وین جان کجا شود چو مجرد شد  
 چون است کار از پس چندان حرب  
 بهمن کجا شد و بکجا قارن  
 رستم چرا نخواند بروز مرگ  
 آنها کجا شدند و کجا اینها  
 غرّه مشو بزور و توانائی  
 برنارسیدن از چه و چند و چون  
 نشنوده که چند پیرسید است  
 والا (ب) نگشت هیچکس و عالم  
 شیرین و سرخ گشت چنان خرما  
 بر رس بکارها بشکیبائی  
 صبر است کیمیای بزرگیها  
 باران بصبر بست (ج) کند گرچه  
 از صبر زردبانت بیاید کرد  
 یوسف بصبر خویش پیمبر شد  
 یاری ز صبر خواه که یاری نیست  
 صبر از مراد نفس و هوا باید  
 بنده مراد دل نبود مردی

این خطهای خوب معما را  
 این گنبد مدور خضرا را  
 باز این بزرگ صنع مهیبا را  
 این جان کار جوی نه پیدا را  
 وینجا گذاشت این تن رسوا را  
 امروز مر سکندر و دارا را  
 زان پس که قهر کردند اعدا را  
 آن تیز پرو چنگل عنقا را  
 زین باز برس یکسره دانا را  
 کاخر ضعیفی است توانا را  
 عار است نو رسیده بر نا را  
 پیغمبر خدای بجز (ا) را  
 نا دیده مر معلم والا (ا) را  
 چون بر گرفت سختی گرما را  
 زیرا که نصرتست شکیبا را  
 نستود هیچ دانا صفرا را  
 نرم است (د) روی آن که خارا را  
 گرزبر خویش خواهی جوزا را  
 رسوا شتاب کرد زلیخا را  
 بهتر ز صبر مرتن تنها را  
 این بود قول عیسی شعیبا را  
 مردی مگوی مزد صهایا (ر) را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ ۱ ] : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری و قصه شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تواریخ مسطور است .  
 [ ب ] : دانا ، ( ا ) ، دانا .  
 [ ج ] : رخته .  
 [ د ] : سختست ، [ ر ] : سیما .

در صبر کار بند تو چون مردان  
 نازینجهان بصر برون نائی  
 انجات سلسبیل دهند آنکه  
 صبراست عقل را بجهان همتا  
 ۵ فضل تو چیست بنگر بر ترسا  
 تو مؤمنی گرفته محمد را  
 ایشان پیمبران و رفیقانند  
 بشناس امام و مسجد را آنکه  
 حجت بعقل گوی و مکن در دل  
 ۱۰ در عقل واجب است یکی کلی  
 او را بحق بنده باری دان  
 او را اگر شناخته بیدشک  
 توحید تو تمام بدو گردد  
 رازیت اینکه راه ندانستند  
 ۱۵ آرا بدو بهل که همیگوید  
 کاف کور دل ندارد پذیرفتن  
 حجت زهر شیعت حیدر گفت

بهر هزج سدس اخب

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۲۰ نیکوی چیست و خوش چه ای برنا  
 بنگر که مرین دورا چه میداند  
 حلوا نخورد چو جو بیابد خر  
 جز مردم باخرد نمیابد  
 حلوا بخرد نکو چو دیبا کن  
 ۲۵ شرمست نکو بحق و خوش دانش  
 دیباست ترا نکو و خوش حلوا  
 آنت نکو و خوش سوي دانا  
 دیبا نبود بکار بوزینا  
 هنگام خور و نظر خوشی زینها  
 تا مرد خرد نگویدت رعنا  
 هر دو خوش و خوب درخور همتا

حلوای دلست علم زی والا  
 گر شرم کند نکو بود حورا  
 بی شرمتر از تو کیست در دنیا  
 آموختن کند بحق بینا  
 آنگاه شود بچشم تو پیدا  
 در طاعت دیو از آدم و جوا  
 چون مادر و چون پدرشوی رسوا  
 چون سرو چه سود مر ترا بالا  
 بالات سخن نگوید ای برنا  
 در جستن علم دل کنی یکتا  
 چون عور و برهنه گشت جز کاسما  
 منگر بدروغ عامه و غوغا  
 در مجمع خلق چون کنیش آوا  
 چون عاقل تیزهش بود جویا  
 نام نهی است زی خرد عنقا  
 وانعالم زنده ذات بس والا (۱)  
 این نام رونده بر زبان ما  
 این را که تو خوانیش همی خرما  
 نام معروف عنبر سا را  
 از خاک بزیر گنبد خضرا  
 وان بی سخن است وین سوم گویا  
 آن گنده و تلخ و این خوش و بویا  
 یا قوت چراست این و آن مینا  
 در کل دلیل گرددت اجزا

دیبای دلست شرم زی عاقل  
 حورا توئی ار نکو و باشرمی  
 گر شرم نیایدت ز نادانی  
 کوری تو کنون بوقت نادانی  
 ۵ تو عورت جهل را نمی بینی  
 این عورت بود آنکه پیدا شد  
 ای آدمی ار تو علم ناموزی  
 چون پست بودت قامت دانش  
 دانا ز تو چون چرا و چون برسد  
 ۱۰ شاید که زبیم شرم و رسوائی  
 ناموخت خدای ما مر آدم را  
 بر رس که چه بود نیک آن اسما  
 تا نام کسی نخست ناموزی  
 از نام بنامدار ره یابد  
 ۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی  
 اینعالم مرده سوی من نام است  
 سوی همه چیز راه بنساید  
 دو نام دگر نهاد روم و هند  
 بویست نه عین و نون و باو را  
 ۲۰ چندین عجیبی زجه پدید آید  
 این رستنی است ناروان هر سو  
 این زشت و سپید و آن سیه نیکو  
 از مایه جسم و از یکی صانع  
 این خردکهاست (ع) چونش بشناسی

[۱] : با معنی ،

[ع] : این جزوکهاست ،



مفکن بزبان دهریان سودا  
 زیرا که هنوز نامدت فردا  
 امروز بیایدش یکی مبدا  
 تا غرقه نگردی اندرین دریا  
 اینخواجه ازین خورنده اژدرها  
 تا از تو بدل حسد برد ترسا  
 وانگه بر شو بکوکب جوزا  
 صحراست یکی و بیکران صحرا  
 از بهر من و تو اینهمه نعمتا  
 جز کرره نردبان علم آنجا  
 سرما ز تو دور ماند و هم گرما  
 او با صفت و ز بی صفت تنها  
 ایزدش مگوی خیزه ای شیدا  
 مولای خدای را مداف مولا  
 بر حجّت دین چرا کنی صفا

از علت بودش جهان بررس  
 انگار که روز آخر است امروز  
 چون آخر عمر این جهان آمد  
 کشتی خرد است دست در وی زن  
 ۵ گر با خردی چرا نپرهیزی  
 با طاعت و ترس باش همواره  
 برهیز بطاعت و بدانش کن  
 زین چرخ برون خرد همی گوید  
 زانجا همی آید اندرین گنبد  
 ۱۰ هرگز نشد است خلق ازین زندان  
 چون جانت بعلم شد در آن معدن  
 پیرست خدا برا و خود بشتاس  
 وانرا که فلک با مر او گردد  
 کان بنده ایزد است و فرمانبر  
 ۱۵ و ز راز خدای اگر نه آگه

بهر هزج مثنی سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دور آنها  
 خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن  
 ۲۰ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی  
 درخت بارور فرزندی زاید بیشمار و مر  
 فراز آیند از هر سوبسی مرغان گوناگون  
 بسان بر ستاره آسمان گردد سحرگاهان  
 بگفتار که بیرون آورد چندان خزو دینا  
 ۲۵ نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی  
 بسیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آب آنها (۱)  
 که گوید شان همی بیشک بگرماها حذر آنها  
 حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها  
 در آویزند فرزندان بسیارش ز بستانها  
 پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها  
 ز سبزه آبدار و سرخ گل و زلاله بستانها  
 درخت مفلس و صحرا را بیچاره زینهاها  
 بقول او کنند ایدون همی آباد و برانها

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا  
 نگو سار ایستاده مر درختان را همی بینی  
 درختان را بهاران کار بنداند و تابستان  
 بقول ماه دی آبی کیان آن (م) باشد و لاغر  
 ۵ که گوید گورو آهورا که جفت آنگاه باید تان  
 در آویزد همی هر یک بدین گفتارها زینها  
 چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل  
 بدین دهر فربنده چرا غره شدی خیره  
 نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی  
 ۱۰ همی گوید بفعل خویش هر کس را ز ما دایم  
 اگر با تو نمیدانی چه خواهم کردندیشی  
 همی بینم که روز و شب همی گردی بنا کامی (د)  
 زمینهای عمر خویش بگذشتی و میدانی  
 که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را  
 ۱۵ اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری  
 همی گویند کاین کهسار های عالی محکم  
 زمین کو مایه تنهاست دانا را همی گوید  
 بتاریکی دهد مرده همیشه روشنائیمان  
 بمال و قوت دنیا (س) مشوغره چو دانستی  
 ۲۰ و گر دشوار میدینی مشو نو مید از آسانی  
 چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان  
 بفرمائش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها (ا)  
 دهانهاشان روان بر خاک بر کردار ثعبانها  
 ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها  
 نیدساید شب و روز و بر آماسد چو سندانها  
 همی جستن که زاد تان نباشد جز بنیسانها  
 صلاح خویش را گوئی بچنگ خویش و دندانها  
 نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها  
 ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها  
 ندارد سود بانیدغش نه جوشنها نه خفتانها  
 که من همچون تو ای بیهوش دیدم ستم فراوانها  
 که امسال آنکم بانو که کردم بار با آنها  
 پیش حادثات من چو گوئی پیش چو گانها  
 که هر گز بار ندهندت سوی این شهره میدانها  
 بدین نورسته تر گسها و زرانند و پیکانها (ر)  
 بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها  
 نرستستند در عالم ز باد نرم و بارانها  
 که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها  
 که از دشوارها هر گز نباشد خالی آسانها  
 که روزی آهوان بودند (ع) بر آزار دانبانها  
 که از سر گین همی روید چنین خوشبوی ربانها  
 چرا نرسی اگر ت از بند بجهانند و زندانها

[۱] : بضم خاء و سکون لام جمع خلق جامع کهنه و پوشیده ،

[م] : که ساکن ،

[د] : بنا کامت ،

[ر] : پنگانها ،

[س] : دولت ،

[ع] : گردند ،

درین صندوق ساعت عمرها ایندهر بیر حمت  
 ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند  
 چوزین منزلگه کم بیشه پایرون شودزان یس  
 در این الفنجگه (۱) جویندزاد خویش بیداران  
 ۵ بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد  
 کرا باشد گران امروز رفتن بره طاعت  
 بنعمتها رسند آنها که بیمودند ره طاعت  
 خداوند جهان با آتش بسوزد بدفعالانرا  
 ازیراما خداوند در ختایم (ک) و سوی ما  
 ۱۰ بدی باجهل یاراند و جاهل بدکنش باشد  
 نیبئی حرص این جهال بد کردار رازان یس  
 (ل) برین اقوال چون بیس (۲) نگر و افعال خودسرشان  
 ز بهتان گویدت پر هیزکن وانگه طمعرا خود  
 اگر یکشب بخوان خوانی مرا و مرده و ورگردد  
 ۱۵ بیباغی در که مرغان از درختانش بیبش تو  
 چنین باغی نشاید جز که پر خوار آمتانیرا  
 چنین چون گمتی ای حجّت که بر جهال این امت  
 برین دیوانا گرنفرین کنی شاید که ایشانرا  
 بحر هزج سدس اخرب

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای گشته جهان و دیده دامش را  
 صدبار خریده مر دلامش را (۳)  
 بر لفظ زمانه هر شبانروزی  
 بسیار شنیده مر کلامش را

[ف] : همی بر ما بیباید ،

[۱] : جای اندوختن و کسب کردن چیزی ،

[ک] : درختان خداوندیم ، [ل] تو بر این قول چون بیرم نگر فعل چو نشترشان ،

[۲] : نوعی از بارچه ریسانست لطیف و نازک .

[۳] : بکسر اول زوین را گویند ،

تا چند کنی طلب مقامش را  
 نم نیست غمست (ن) مرغماش را  
 آراسته باش مرغرامش را  
 گفتار محال و قول خامش را  
 تو ساخته باش کار شامش را  
 دشنام شمار مرغ سلامش را  
 کورخنه نکرد مرغ نامش را  
 نازو بر بود باب و مامش را  
 ای گشته جهان و دیده دامش را  
 دور و نزدیک و خاص و عامش را  
 گو ساخته باش انتقامش را  
 چون دشت شمار پست بامش را  
 هرگز طلبم مراد و کامش را  
 چون خواهد جست مرغ حرامش را  
 این بیمزه نازو عز و رامش را  
 مرقبه زین و اوستامش [۱] را  
 شاهنشهری کنی غلامش را  
 بیشک یکروز لاف و لامش [۲] را  
 نابود کنی نشان و نامش را  
 احوال بنظم و نغز و رامش را  
 این پند که داد نوح سامش را  
 دنیا و نعیم بی قوامش را

گفتست ترا که بیمقام من  
 بارنده بدوستان و باران فر (م)  
 چون داد نوید رنج و دشواری  
 بر رخ بنویس چون کند وعده  
 ۵ چون چاشت کند بخویشتن پیوست (و)  
 گر بر تو سلام خوش کند روزی  
 کس را بنظام دیده جانی  
 وز باب و زمام خویش بر بودش  
 برهیز کن از جهان بی حاصل  
 ۱۰ و آگاه کن ای برادر از غدرش  
 و آنرا که ازو همی طمع دارد  
 گر بر فلکست نام کاشانه اش  
 من کز همه حال و کارش آگاهم  
 وین کس که حلال او نمیجوید  
 ۱۵ آنرا طلب ای جهان که جویناست  
 وز مشتری و قریب ارا ائی  
 گر روم بدو سپاری و گر ترک  
 آخر بدهی به ننگ و رسوائی  
 هر چند که شاه نامور باشد  
 ۲۰ و اشفته کنی بدست بیدادی  
 بشنو پیدرانه ای پسر پندی  
 برهیز کن از کسی که نشناسد

[م] : بر - بد ،

[ن] : غمت

[و] : پیوندت ،

[۱] : براق زین و لجام ،

[۲] : لاف و گزاف ،

- تواند برد مر ظلامش را  
 پاسخ مده ای بسر پیامش را  
 دینار مزور و حطامش را  
 رخساره زشت چون رخامش را  
 دیو از پس خویشان لگامش را  
 او را میپذیر و نه امامش را  
 بشناس بهوش دیو و کامش را  
 بگذار طریقت نغامش (۱) را  
 وین منت و نعمت تمامش را  
 بگذار بجد و جهد وامش را  
 زان به که شراب باطعامش را
- وزدل بچراغ دین و علم حق (د)  
 زو دست بشوی و جز بخاموشی  
 بگذارش تا بدین همی خرد  
 منگر بمثل جز از ره عبرت  
 ۵ هل تا بکشد مکر زی دوزخ  
 بر راه امام خویش میتازد (ر)  
 دیو است حریص و کام او حرصش  
 چون صورت و کار دیو را دیدی  
 وانگه بگذار شکر ایزد را  
 ۱۰ و امی است بزرگ شکر او بر تو  
 شکری بگذار علم و دینش را

بحر رمل مثنی محذوف

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

- پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا  
 کارزو هر گز نباشد پادشا بر پارسا  
 جان و دل بایدت داد این پادشا را باژوسا (۲)  
 تو رها کن دیو را تا زوبباشی خودرها  
 دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا  
 چون نهی چون خود کی عصیان بهانه بر قضا  
 و ر یکی نیکی کی زان مر ترا باشد ثنا
- پادشا بر کامهای دل (س) که باشد پارسا  
 ۱۵ پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو  
 پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو  
 آرتود یواست چندین جورها جوئی ز دیو (ذ)  
 دیورا پیغمبران دیدند و راندندش زیش  
 خویشتر اچون فریبی چون پیر هیزی زید (ز)  
 ۲۰ چون که تو گر بد کی زان دیورا باشد گناه

[د] : علم و نور حق

[ر] : خویشان میتازد

[۱] : نقام بر وزن سلام زشت و ناخوش

[س] : ای دل

[۲] : هر دو یعنی باج است

[ذ] : آرزو است چندی چون رها جوئی ز دیو

[ز] : ز دیو

جز بلفظ تو نگوید دیو مرکس را جفا  
 از خرد بر خویشان لعنت چراداری روا  
 ورنه باشی تو نباشد دیو چیره سوی ما  
 کر طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا  
 بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا  
 این چرا جستن زیکدیگر چرا باید چرا  
 آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا  
 باز بیدانش گیارا خاک و آب آمد غذا  
 نیست باقی در حقیقت فی ستور و فی گیا  
 مردگان جویند بارب زندگی از کیمیا  
 خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا  
 گر چه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا  
 اینهمه بوی و مزه بسیار با خاک سیا  
 داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا  
 هر که کار بدبرد و دپس چون کند چندین مرا  
 کاین جهان را کرد مانده بگرد گندنا  
 وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا  
 خویشان را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا  
 در دبستانست امت ز ابتدا تا انتها  
 جز که خواری چیز ناید ز استادش جز جفا  
 آن دبستان کلی را جز این جزوی گوا  
 یا شهادت را چرا همراه کردند لا  
 از چه معنی خون دوزن کرد مردی را بها  
 هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا  
 زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی  
 پر دارد نیز ماهی چون نپر د بر هوا

چون بدست تو بگیرد ملک کین دیوای شکفت  
 چون نیندیشی که می بر خویشان لعنت کنی  
 دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس  
 چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال  
 ۵ گر چه موش از آسیا بسیار دارد فایده  
 ای چرا جوئی از آن کر تو همی جوید چرا  
 گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی  
 مرستور از غذا اندر گیا بینم همی  
 چون بقای هر دورا علت نباشد جز غذا  
 ۱۰ خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی  
 چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام  
 این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد  
 ای برادر جز بر این ردا اندر نشد  
 کشتن را ایزد است این خلق و این تر دست مرگ  
 ۱۵ اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان  
 کرد مت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم  
 مست گشتی زین خطا دانی صوابی راهمی  
 بر مراد خویشان گوئی همی در دین سخن  
 دین دبستانست و امت کو دکان پیش رسول  
 ۲۰ گر سرودی بر مراد خویش گوید کودکی  
 حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست  
 مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست  
 بر قیاس خویش دانی هیچ کار ز در کتاب  
 و رز نامیکرد چون کس نیست از روی قیاس  
 ۲۵ وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود  
 وز قیاس تو چو با پرنده پرنده همی

قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوربا  
 کردمی ظاهر زغیبت کرمرا کردی کرا  
 عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لویبا  
 کاه برائی همی از دین بسان کهربا  
 درد عصیانرا جز از طاعت نیابد کس دوا  
 مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا  
 گر هوی چیزی ز یاد و هم زاید جز عنای  
 چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا آنجا  
 مرغریبانا همی جامه بدرد بی عصا  
 این سگان مست گشته روز حرب کربلا  
 روز محشر سوی آن میمون بیهمتانیانیا (۱)  
 تا نشوئی تن بآب دوستی آل عب  
 نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرجبا  
 کر عطای پند بر تر نیست در دنیا عطا  
 گاه با باد شمال و گاه با باد صبا  
 من ندارم از کسی درد لانه خوف و نه رجا  
 تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا  
 سوده کردی شرم و خجالت مر کسائیرا کسا

بجره زج مشن اخب مکفوف محذوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولُنْ

خواهی که نیاری بسوی خویش زبان را  
 از گفته نا خوب نگهدار زبان را  
 گفتار زیانست و لیکن نه مر آن را  
 تا سود بیکسو نهی از بهر زبان را  
 گفتار بعقل است کرا عقل ندادند  
 مرگاو و خرو استر و دیگر حیوان را  
 مردم که سخن گوید آنست که دارد  
 عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

وز قیاست بوربا گر هم چو دیبا باف نیست  
 بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش  
 نیستی آگه چگویم مر ترا جز من همانک  
 کهربای دین شدستی دانه را رد کرده  
 مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد  
 گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی  
 راست گوی و راست جوی و از هوی برهیز کن  
 گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز  
 بی عصار رفتن نباید چون همی بینی که سگ  
 پاره کردستند جامه دین بتوبر لاجرم  
 آن سگان کر خون فرزندانش میجویند جاه  
 آن سگان کت جان نگر ددی عوار (۲) از عیبشان  
 چون محبت آل زهراروی شستی روز محشر  
 ای شده مد هوش و بی هوش پند حجت را بدار  
 بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش  
 جز بچشندوی و خشم ایزد و پیغمبرش  
 خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کرا او  
 گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من

۲۰

[۱]: یعنی جدا باشد مطلقا و برادر بزرگتر و قدر و عظمت است ، [۲]: هر عیب و دریدگی و پارگی جامه ،

پس بجه عقل آمده گفتار و زبید که بجه عقل تو زبان دارد جان را  
 جان و خرد از مرد جدایند و نهانند پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را  
 تن جفت نهانست و بفرمانت روانست تأثیر چنین باشد فرمان روان را  
 فرمان روان جان روان زیت فرستاد تا بر درش آری بخرد جان روان را  
 ۵ گر قابل فرمانی دانا شوی آری کردی بجهنم بدل از جهل جنان را  
 زهار بتوفیق بهانه نکنی زانک مغرور نداری یچنین خرد کلان را  
 بشناس که توفیق تو این پنج حواسست هر پنج عطا زبرد مر پیر و جوان را  
 سمع و بصرو ذوق و شمع و حس که بدویافت جوینده ز نا یافتن خیر امان را  
 دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را  
 ۱۰ پنجم ز ره دست بساوش که بدانی نرمی و درشتی چو زخر خار گران را  
 محسوس بود هر چه درین پنج حس آید محسوس جز اینرا دان معقول جز آن را  
 این پنج در علم بدان بر تو گشادند تا باز شناسی هنرو عیب جهان را  
 اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت ندوین زمین را و تدویر زمان را  
 ارکان موالید بدو هستی دارند تأثیر بسی مشمر دروی حدثان را  
 ۱۵ اینرا که همی بینی از گرمی و سردی از تری و خشکی و ضعیفی و توان را  
 گرمای حزیرانرا مر سردی دی را مر باد بهاریرا مر باد خزان را  
 آن از پی آن نیست که نانیست شود خلق وان هست عرض طالع عالم سرطان را  
 قصد دبران نیست سوی نیستی او یاری گر او دان بحقیقت دبران را  
 ترتیب عناصر را بشناس که دانی اندازه هر چیز مکین را و مکان را  
 ۲۰ مر آتش سوزان را مر باد سبک را مر آب روان را و مر این خاک گران را  
 از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد شاید که بیاموزی اینخواجه مر آن را

بجر هزج مثنیٰ سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

خداوندیکه در وحدت قدیمست از همه اشیاء نه اندر وحدتش کثرت ند محمد (از او آنها) (۱)



چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از اول  
 نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنای  
 همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق  
 چنان چون بر عدد واحد یا بر کل خود اجزا  
 بمعلولی چو بیک حکمت و یک وصف این دو عالم را  
 چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا  
 هر آنچه امروز بتواند فعل آوردن از قوت  
 نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا  
 همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت  
 ۵  
 درین صورت اگر تو هیچ حرف و صوت می خواهی  
 پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا  
 مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها  
 زمانی که فلک زاید زمان نابوده چون باشد  
 زمان بی جود او موجود و ناموجود بی مبدا (ا)  
 اگر چه هیچ چیزی را همی قائم بذات خود  
 پس آمد نفس و حدت را نمود مثل در الا  
 تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را  
 زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا  
 مکن هر گرد و فعلی اضافت گر خرد داری  
 بجز ابداع یک مبدع کلح العین او ادنی  
 محوی از وحدت محض برون از ذات او چیزی  
 که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا  
 مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد  
 چنان که کمترین قصدی بگناه فعل ذات ما  
 هیولارا اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور (ب)  
 که باشد بی خلاف آنکه ز فردو واحد و یکتا (ج)  
 اگر چه بی عدد اشیا همی بینی درین عالم  
 ز خاک و باد و آب و آتش از کافی و از دریا  
 چو هاروت ارتوانستی باینجا آئی از گردون  
 ازینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا  
 ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرین معنی (د)  
 که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا  
 خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه  
 نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا  
 همه هر یک بخود ممکن بدو (ر) موجود و ناممکن  
 همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا  
 چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده  
 چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا  
 ۱۵  
 بخود جنبده همی ورنه کسی میداردش جنبان  
 و یا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا  
 ۲۰

[ا] : زمان و چیز ناموجود و ناموجود بیبدا ،

[ب] : گر ازهر بینش بیرون کنی وصفی براو مفزا ،

[ج] : دو باشد بیخلاف آنکه نه فردو واحد و یکتا ،

[د] : این عالم ،

[ر] : بدان ،

[ز] : بدان معلوم ،

چو در تجدید (د) جنبش را همی فعل (ر) و مکان گوئی (س) و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا  
 بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه  
 میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیدا  
 چو نه گنبد همی گوئی برهان قیاس آخر  
 چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا  
 بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا  
 و گر گوئی ملا باشد روان بود که جسمی را ۵  
 چه میدارد بدینگونه معلق گوی خاکی را  
 که موقوفست همواره (ص) میان شکل مهسیا (ف)  
 کرا جزای جهان جمله نهی مایل بدا نجزوی  
 بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا  
 چرپس چون هوا کورا بقهر از سوی آب آرد  
 بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا  
 اگر ضندند آخیش جان چرا هر چار پیوسته  
 و گر گوئی که در معنی نیندازد ادبکدیگر ۱۰  
 از اول هستی خود را نکوبشناس و آنگاهی  
 تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو  
 بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا  
 تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور  
 ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مردابینا (ق)

بجر مضارع سدس مکفوف

### مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

۱۵

ای کرده قال و قیل ترا شیدا  
 تا غره گشته بسخنهائی  
 تا چشم و گوش یافته بنگر  
 چون دو گوا گذشت برین دعوی  
 هیچ از خبر شدت بعیان پیدا  
 کاینها خبر دهند همی زانها  
 تا بر شنوده است گوا بینا  
 آنگاه راستگویی بود گویا  
 معروف نیست قول تو زی ترسا  
 گری تو قول ترسا مجهولست ۲۰

[د] : در تجدید ،

[ر] : نقل ،

[س] : و یا گرداندن حالی بحال دون یا والا ،

[ص] : چون نقطه ،

[ف] : نه سیما ،

[ق] : مردم بینا ،

تولیل قدر داری و او یلدا  
 از نور و ظلمت و تپش و سرما  
 بهتر ز چیست خیره مکن صفرا  
 وز ما فزون نبود رسول ما  
 ای مرد نه مگر بقدر بالا  
 مفزای طول بیرهن و بهنا  
 شایدت اگر جسد نبود بویا  
 نادانت با سپاه بود تنها  
 بهمان بن فلان ز فلان دانا  
 ورنه همیت رنجه کند سودا  
 بیحد و منتهاست درو نعمتا  
 بر تختهاش تکیه گه حورا  
 والا و خوب و بر نعم و آلا  
 تابنده همچو مشتری از جوزا  
 بر رومی نقاب کند مینا (۱)  
 درمی که مشکبوی کند صحرا  
 خورشید بینوا شود و شیدا  
 در خاک و آب و آتش و باد اینها  
 این دلپذیر و نادره معنیها  
 بس زنده و طری بود و زیبا  
 بل بر مجاز گفته شود کانبجا  
 چندین گواهیست بدهند آنا  
 در اممات و زاتش و در آبا  
 رازی خدائیسست نهان ز اعدا  
 کز خلق نیست هیچکش همتا

او بر دو شنبه و تو بر آدینه  
 بر روز فضل روز باعراض است  
 روز و شب تو از شب و روز او  
 موسی بقول عام چهل رش بود  
 پس فضل فاضلان نه باعراض است  
 بفزای قامت خرد و فکرت  
 بویات نفس باید چون عنبر  
 تنها یکی سپاه بود دانا  
 غره مشو بدانچه همیگوید  
 گردیده بر شنوده گوا باید  
 گویند عالمیست خوش و خرم  
 صحراش باغ و زیر نهفتش در  
 آنست بیزوال سرای ما  
 وین قولرا گواست درین عالم  
 زیرا که خاک تیره بفروردین  
 وز چوب خشک در فرو بارد  
 وین چهرهای خوب که در نورش  
 دانی که نیست حاضر و نه حاصل  
 بی شکی از بهشت همی آید  
 و آنچه او زدور مرده کند زنده  
 بس جای چون بود چو بود زنده  
 بر گفته خدای ز کردارش  
 در قول او بجمله گوا یابی  
 و آنچه از قرانش نیست گوا عالم  
 تاویلش از خزانه آن یابی

امید مرا و مرا فردا  
 بهان زکل عالم و از اجزا  
 بی عقل نیست چون و نه نیز ابرا  
 برسیدنت ازین نبود یارا  
 چون و چرا همی کندت رسوا  
 تو بر بطی بگفتن بیمعنا  
 از خواجه امام گفت یکی برنا (۱)  
 چیزیت معجزات مگر غوغا  
 گر خوانده در اول موسیقا  
 تا چیست انتها و چه بد مبدا  
 خاک سیاه مشک شود سارا  
 شیرین ازو شد است چنان خرما  
 وز آتش آب از چه گرد گرما  
 این گنده پیر شوی کس رعنا  
 مشتاب بی دلیل سوی دریا  
 تا علم دینت نیک شود والا

بحر قریب مدس اخرج مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ فَاِعْلَاتُنْ

بیمود بسی روزگار بر ما  
 معروف با امروز و دی و فردا  
 زین هر سه جز امروز نیست پیدا  
 بالا نشناسد کسی ز بهنا

فردی که نیست جز که بجد او  
 چون و چرا ز حجت او یابد  
 چون و چرا ی عقل پدید آید  
 ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز  
 چون و چرا عدوی تو است ابرا  
 چون طوطیان شنوده همی گوئی  
 و بر سمت ز قول همی گوئی کاین  
 پیغمبری و لیک نمییمن  
 نظمست مر نظام پذیر ابرا  
 چون از نظام عالم نندیشی  
 خوشبوی هست آنکه همی ازوی  
 و آنچه خوش بود بزمه کاید ون  
 وز خاک مشک بوی چرا گیرد  
 دانش بجوی اگر ت نبرد از راه  
 و ز باهای علم نکو در رس  
 حجت تراست رهبری او پیوی

ای پیر ننگه کن که چرخ برنا  
 پیمانه این چرخ راهمه نامست (د)  
 فردات نیامد و دی کجا شد  
 در نامست یکی روزگار کاترا

[۱] : این شعر بحسب قاعده عروض يك «فاع» زائد بر وزن قصیده دارد و در نسخه دیگر اینطور  
 بنظر رسیده : و بر سمت ز قول بگوئی کاین گفت از امام خواجه یکی برنا  
 (د) : نام ،

آغاز (۱) زمان تو نیست پیدا  
 بیهوده چه گوئی سخن بصفا  
 من پیر چرا بودمی تو برنا  
 ناسوده و نامانده چرخ گردا  
 ای پور درین زیر ژرف دریا  
 هر چند که کتر بودش اجزا  
 گر چه تو ندیدیش دید دانا  
 زینسان که بجنبش بسود ما را  
 هر کر نشود سوده چیز تنها  
 یکتا و نهانت سوی غوغا  
 یکتا نشود هرگز آشکارا  
 ای پیر چه رویست جز مدارا  
 افعال نیاید ز جان تنها  
 کر علم و عمل بر شوی مجوزا  
 از تو نه تولا و نه تبرا  
 تا شهره بیاشی بدین و دنیا  
 حلاج نباقد هگرز دیا  
 بیبوی نه مشک است مشک مارا  
 اینرا بجهان در بسی است همتا  
 چون خار که روید ز تخم خرما  
 ای شهره و دانا درخت گویا  
 که اشنود چنین بار و برگ زیبا  
 شاخ تو بر آرد سر از ثریا  
 برگت خبر آرد ز روی حوا (ب)

انجام زمان تو ای برادر  
 امروز یکی نیست صد هزار است  
 امروز دو تن گرنه هم دو بودی  
 ما مانده شدستیم و گشته سوده  
 بر سایش ما را ز جنبش آمد  
 جنبنده فلک نیز هم بساید  
 از سایش سر مه بسود هاوان  
 ساینده چیزی همان بساید  
 یکتاست ترا جان و جسمت اجزا  
 یکتا و نهان جان تست و ایزد  
 یکتاست ترا جان ازان نهانت  
 با عامه که جازرا خدای گوید  
 پیدا ز ره فعل گشت جانت  
 تنها نه امروز چون نکوشی  
 آنکه که مجرد شوی نیاید  
 بنگر که بهین کار چیست آن کن  
 که کرد بهین کار جز بهین کس  
 بیکار نه جانست جان از برا  
 تخم همه نیک و بد است جانت  
 کردار بد از جان تو چنانست  
 تو خار توانی که بر نیاری  
 گفتار تو بار است و کار برگت  
 گر تخم تو آب خرد بیابد  
 بارت خبر آرد از آب حیوان

گمراه زسرماي جهل وگرم  
 يکرويه رفيقان شوندد اعدا  
 بر گنبد خضرا شود زغبرا  
 وز بي هنري ماند بيد رسوا  
 از بي هنريشان کند معادا  
 از بس هنر آمد بکوه و صحرا  
 بر مرکب مير است طور سينا  
 گر چشم جهان بينت هست بينا  
 با عقل و سخن بي هشی و شيدا  
 ايدون بسوی خاص و عام والا  
 تاسرت بر آيد پجرخ خضرا  
 پيغمبر ما از زمين بطحا  
 آن شهره مکن را نشد مهيا  
 بر خيره مکن بر تری تمنا  
 طاعت نبود بر گزاف و عمدا  
 آنرا که ندارد وزير و همتا  
 مولاست همه خلق و اوست مولا  
 گر ويژه نه مگر تو با اسما  
 کت مغز پر است از بخار صهبا  
 فصلي است نوشته همه معيا  
 از چاه سقر تا بهشت ماوا  
 خط را نشود ياک جانت جويا  
 انگاه شود دلت نا شکیبا  
 هر چند در او بنگری بسودا  
 امروز بنهايمش (۱) مفاجا

در زیر برو برگ تو گریزد  
 چون خار تو خرما شد ای برادر  
 چون آب جدا شد ز خاک تیره  
 تا که رزاز انگور شد گرمی  
 ۵ با آهو و نخجیر کوه مردم  
 بر مرکب شاهان نامور یوز  
 پیغمبر میراست یوز او را  
 اندر مثل من نکو نگه کن  
 گرچه تو زیغمبری و چون تو  
 ۱۰ از طاعت میر است یوز وحشی  
 میر تو خدایست طاعتش دار  
 از طاعت بر شد بقاب قوسین  
 آنجاش نخواندند تا بدانش  
 بر پایه علمی برای خوش خوش  
 ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری  
 نشناخته مر خلق را چه جوئی  
 گوئی که خدایست فرد رحمان  
 این کیست که نامهایش بر گفתי  
 جز نام ندانی از او از برا  
 ۲۰ بر صورتت از دستخط بزدان  
 آن خط پیاموز تا بر آئی  
 تا راه دبستان خط ندانی  
 بر جستن علم قران و طاعت  
 هرگز نرسد فهم تو درین خط  
 ۲۵ آئی تواند خط و را خواند

اینجاست بیمکان ترا دبستان  
 گنجیست خداوند را بیمکان  
 بر گنج نشست کرد حجت  
 درجیست ضمیرش نه بلکه گنجیست  
 در بلخ مجویش نه در بخارا  
 صد بار فزونتر ز گنج دارا  
 جان کرده منقا و دل مصفا  
 بر گوهر گویا و زر بو یا

بهر خفیف مجنون

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلِنْ فَعَلَاتُ

بچه ماند جهان مگر سراب  
 چون شدستند خلق غره بدوی  
 زانکه مدهوش گشته اند همه  
 گرنیدی طنابهاش بین  
 ۱۰ بر مثال یکی قتیله شدی  
 از چنه شد همچو ریسمان کهن  
 خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد  
 وان نقاب عقیق رنگ ترا  
 ۱۵ چند گفتی و بر رباب زدی  
 بس کن آن قصه رباب کنون  
 چون نبینی که میبدر نندت  
 بس خویشت کشید پنجه سال  
 گر نه هست وقت آن آمد  
 ۲۰ همه بگذشت پاک بر تو چو باد  
 وین ستمگر جهان بشیر بشت  
 ماندی اکنون خجل چو آن مفلس  
 سپس او تو چون روی بشتاب  
 همه خرد و بزرگ و کودک و شاب  
 اندرین خیمه چهار طناب  
 جملگی خاک و باد و آتش و آب  
 چند گردی بسایه و بیباب (۱)  
 آن سرسبز و تازه همچو سذاب (۱)  
 از دهان تو در های خوشاب  
 کرد خوش خوش بزرگ ناب خضاب  
 غزل دعد (۲) بر صفات رباب  
 زرد و نالان شدی چو رود و رباب  
 طمع و حرص و خوی بدچو کلاب  
 بر امید شراب و آب سراب  
 که بدانی سراب را ز شراب  
 مال و ملک و تن درست و شباب  
 بر بنا گوشهات پز غراب  
 که بشب گنج بیند اندر خواب

[۱] : تب و تاب، مهتاب،

[۱] : گیاهی معروفست،

[۲] : دعدو رباب نام عاشق و معشوقی است در عرب که معروف بوده اند،

خویشان را بجوی و اندر یاب  
 که پیرواز بر شده است عقاب  
 زین سیه چاه ژرف (و) این دولاب  
 با تن خویش کرد جنگ و حساب  
 زان توانی درست داد جواب  
 از ره طاعت خدای متاب  
 خلق را باک باز گشت و مآب  
 باک بستر (۲) بدین خالص و ناب  
 دل نگهدارو چون تنور متاب  
 کرد بایدت روی خویش کیاب  
 در میهای (د) خار و خس بجراب (۲)  
 گر مقررى بروز حشر و حساب  
 مفروش ای پسر حلال و صواب  
 که بگیرد ترا عقاب عقاب  
 تنت آباد و دل خراب و بیاب (۴)  
 باتو اندر خطاب خویش خطاب  
 نسبتی داری از کلاب و ذئاب  
 گرچه پوشیده جسد بئیاب  
 کی بدست آیدت بهشت و ثواب

چشمت از خواب بیهشی بگشا  
 سپس دین درون (ن) شوای خرگوش  
 هر زمان بر کشد ببانگ بلند  
 آنگهت ای پسر ندارد سود  
 همه آن کن که گر پیرسندت ۵  
 گر بترسی ز ناقصه دوزخ  
 سوی او تاب کر گناه بدوست  
 گنه ناب (۱) را ز نامه خویش  
 ز آتش حرص و آزو هیزم مکر  
 کاش آرز چون فروخته شد ۱۰  
 نیک بنگر بروز نامه خویش  
 با تن خود حساب خویش بکن  
 بجرام و خطا چون نادانان  
 مرغ درویش بیگناه مگیر  
 ای سپرده عنان دل بخطا ۱۵  
 بر خطاها مگر خدای نکرد  
 همچو گرگان ربودنت پیشه است  
 خوی گرگان همی کنی پیدا  
 در بیاب ربنوده از درویش

[ن] : دوان ، [و] : زفت

[۱] : صاف و خالص از هر چیز ،

[۲] : یعنی محو کن و باک گردان ،

[د] : در متنبای ،

[۳] : بمعنی انبان است ،

[۴] : خرابه و ویران را گویند .



که بدست چیت دهند کتاب  
 بچه سنجاب زاید از سنجاب  
 چون نمائی مرا عنا و عذاب  
 که بریده شود در او انساب  
 قطره ناید مگر بلا زسحاب  
 در حصار مسبب الاسباب  
 نانگیردت دیو زیر رکاب  
 سر بمغرب برون کند زحجاب  
 خویشتن را حذر کن و مشتاب  
 که بمحفته است مار در محراب  
 زیر نعلین بو تراب تراب  
 خوش همپرو بروشنی مهتاب  
 چون شوی آشنه جلاب و کلاب  
 خاطر او براو (۱) کشیده نقاب

کار های چپ و بلایه (۱) مکن  
 نخم اگر جو بود جو آرد بر  
 خود نبینی مگر عذاب و عنا  
 چون از آن روز بریندیشی  
 وندر او بر گناهکار بعدل  
 چونکه از خیل دیو نگریزی  
 بیی اسب جبرئیل برو  
 بس نمانده است کافتاب خدای  
 تو زغوغای عامه یکچندی  
 سپس یار بد نماز مکن  
 که شود سخت زود دیو لعین  
 بره دین حق تو پیش از صبح  
 اندر این ره زشعر حجت جوی  
 نوعروسی است این که ازرویش

بجر رمل مشن محذوف

فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلِنُ

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب  
 گشت برمن روز و شب چند آنکه گشت از گشت او  
 ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر (۲) با فریب  
 تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک  
 چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد  
 کارها کردند بس لغزو عجب چون بو العجب  
 موی من مانند روز و روز من (ب) مانند شب  
 فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عزب  
 او همی بر تو بمخندد روز و شب در زیر لب  
 چون کبی بر خیره او را کر تو بگریزد طلب

[۱] : بد و تباه ،

[۱] : برون ،

[ب] : روی من ،

[۲] : زن فاحشه و قبحه ،

چون طمع داری سلب<sup>(۱)</sup> بیهوده زان خونخواره دزد کوهی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب  
ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار چند جوئی در سرای رنج و تیار و تعب  
در هزیمت چون زنی بوق ارجبایست خرد ورنه مجنونی چرا میدای کونی در سرب<sup>(۲)</sup>  
شادکی باشد درین زندان تاری هوشمند یاد چون آید سرود آرا که تن داردش تب  
۵ کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب  
علم و حکمترا طلب کن گر طوبی جوئی همی تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب  
آنکه گوید های وهوی و پای کوبد هر زمان آن بحق دیوانه<sup>(۳)</sup> (ف) باشد مخوان آنرا طرب  
من بیمگان<sup>(۴)</sup> در زندانم ازین دیوانگان عالم السری تو فریاد از تو خواهم آی رب  
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار<sup>(۴)</sup> از که جویم جز که از فضلت رهایسرا سبب  
۱۰ جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم همزبان و همنشین و همزمین و همنسب  
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب<sup>(۵)</sup>  
چون کنند از نام من برهیز خران چون خدای<sup>(ک)</sup> در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب  
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد با کتر زان کردم آتش برون آید ذهب  
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب<sup>(۶)</sup>  
۱۵ ورترا از من برین دعوی گوا باید گواست مر مر احم شعر و هم علم حساب و هم ادب  
سختیان<sup>(۷)</sup> را گرچه یکمن بی<sup>(۸)</sup> دهی شوره دهد زانکی چربو<sup>(۹)</sup> بدید آید بساعت در قصب  
می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من یدش محراب اندرم با بیم وترس و با هرب  
عز و ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون رنج و بیم و سختی اندر دین بینم (ن) یک ندب<sup>(۱۰)</sup>  
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند ریگ آمویست بیم و ایمنی رود قرب<sup>(۱۱)</sup>

[۱] : آنچه ر بوده شود از کسی و یعنی لباس نیز آمده ،

[۲] : السرب ، الطريق ، [ف] : دیوانگی ، [۳] : نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن

ناصر آنجاست ، [۴] : خدمتگار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی [۵] : بر

انگیختن شر و فساد ، [ک] : چون آن یک خدای ، [۶] : شور و غوغا و فریاد ، [۷] :

السختیان جمله الماعز اذا دبع ، فارسی معرب ، [۸] : مخفف پیه [۹] : چربی باشد و آنرا

چربش نیز خوانند ، [ل] : ایمنی و بیم دنیا را [ن] : بینم ، [۱۰] : خطر ، [۱۱] : نام

رودیست بخراسان ،

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج  
 گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد  
 نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتمست  
 نامدار و مفتخر شد بقمهٔ یمگان بمن  
 عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش  
 من بیمگان در نهادم علم من پیدا چنانک  
 مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران  
 راست گویم علم و رزم طاعت بزدان کنم  
 مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است  
 مردم از گاو ای پسر پیدا ب علم و طاعتست  
 طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین  
 از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده  
 زانکه هفتاد و دودارد ناصی در دین امام  
 بو لهب با زن پیشتر می رود ای ناصی  
 گر نبینی تو مرا ایشان را ز بس مستی همی  
 پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو  
 بحر سریع مطوی موقوف

### مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَا عِلَاتْ

ای شب یاران چو ز هجران طناب عِلَّتْ خَوَابِیْ و ترانست خواب (۱۶)

[۱] : عربی و بمعنی چو بیست که بجهت شیار کردن برگردن گاو بندند ، [۱] ؛  
 بونواس ، [۲] ؛ کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق ، [۳] ؛ بر وزن ادب فارسی  
 است و آن گاهیست که از آن ریمان بافند و بعضی گفته اند ریمانست که از آن  
 کتان می بافند ، [د] ؛ هرب ، [۴] ؛ شدت و اندوه ، [۵] ؛ فرهنگ ناصری در لغت  
 یا زیدن این شعر را شاهد آورده و چنین ثبت کرده « ای شب یاران چو ز هجران  
 طناب » و گفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط  
 معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است ، بهتر آنست که متابعت شود از نسخهٔ که کلاه  
 یاران را موافق صورت مثبته درین نسخه باراء مهمله ضبط کرده ، بنابراین معنی شعر نزد  
 اهل فن ظاهر و روشن است . ( نصرالله تقوی )

- مکر تو صعبت که مردم ز تو  
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر  
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر  
تا تو نیائی ننمایند هیچ  
روی زمین را تو نقابی ولیک ۵  
چند گریزی ز حواصل درین  
در تو همی پیری ناید پدید  
آب نه چون که بشوئی همی  
چند بسوزن بشکستی تبر  
چند چورعد از تو بنالید دعد ۱۰  
چند که از بیم تو بگریختند  
شاه حبش چون تو بود گر کند  
چند گذشتی بر جاهلان  
حرمت تو سخت بزرگست از آنک  
ای که ندانی تو همی قدر شب ۱۵  
قدر شب اندر شب قدر است و بس  
همچو شب دنیا دین را شبست  
خلق نبینی همه خفته ز علم  
اینکه تو بینی نه همه مردمند  
کرده زهر سم و جور و جنگ ۲۰  
خانه خمار چو قصر مشید
- هست در آرام و تو خود در شتاب  
دخترکان تو همه خوش و شاب  
هست شگفتی چو نواب از عقاب  
دخترکان رویکها از حجاب  
ایشان را نیست نقابت نقاب  
قبة بی روزن و باب ای غراب  
ز آنکه ز مردم تو ربائی شباب  
شرم کن از وی بتو نه شرم و آب (۱)  
چند بگنجشک گرفتی عقاب  
ناش بخوردی بفرق رباب  
از رمه گرسنه میشان ذئاب  
شمشیر از صبح و سنان از شهاب  
برکفشان قحف (۱) و میانشان قحاب (۲)  
در تو دعا را بگشایند باب  
سوره واللیل بخوان از کتاب  
بر خوان از سوره و معنی بیاب  
ظلمتش از جهل و زعصیان سحاب  
عدل نهان گشته و فاش اضطراب  
بلکه ذئابند بزیر نیاب  
چنگ چو نشپیل (۳) و چو شمشیر ناب (۴)  
منبر ویران و مساجد خراب

(۱) : شرم کن از روی بشو شرم و آب ، شرم کن از روی بتو شرم و آب  
(۱) : بکسراول ، کاسه شراب ، (۲) بکسراول ، جم قعبه است ، (۳) بکسر اول و  
سکون تا ، قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیری خصوصاً ، (۴) پنجه و چنگال ،

- مطرب قارون شده بر راه او  
حاکم در جلوه خوبان بروز  
خون حسین آن بچشد در صبح  
غرّه مشو گرچه باواز نرم  
چون بخورد ساتکنی (۲) هفت و هشت  
این شب دینست نباشد شگفت  
گاه سحر بود کنون سخت زود  
تازه شود صورت دین را جبین  
زیر رکاب و علم فاطمی  
خاک خراسان شود از خون دل  
بر سر جهال با امر خدای  
کمر شود باطل از آواز حق  
چون که نخواهی زیست شصت سال  
سید زمانه شدی و دام تست  
چند درین بادیه خوب و زشت  
دنیا خود جست و نجستی تو دین  
گر نبود برش رستی و لیک  
گرت خوش آید سخن من کنون  
شهر علوم آنکه در او علیست  
هر چه جز از شهر بیابان شهر  
روی بشهر آر که اینست روی  
هر که تابد ز علی روی خویش
- (۱) مقری بیبایه و الحائش غاب  
نیمشبان محتسب اندر شراب  
وین بخورد زاشتر صالح کباب  
عرضه کند بر تو عقاب و ثواب  
با گلویش تاب ندارد زیاب  
نیمشبان بانگ و فغان کلاب  
بر زند از مغرب تیغ آفتاب  
سهل شود شیعت حق را صواب  
نرم شود بیخردان را رقاب  
زیر بر (۱) دشمن جاهل خضاب  
محتسب او بکنند احتساب  
کور کند چشم خطا را صواب  
ای متغافل ز تن خود حساب  
مرکب رهوار بسیمین رکاب  
تشنه بتازی بامید سراب  
چیت بدست تو جز از بادویاب (۲)  
گرت پیرسند چه داری جواب  
ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب  
مسکن مسکین و مآب و متاب  
بی بر و بی آب و خراب و بیاب  
تا نقریبت ز غولان خطاب  
بیشک از او روی بتابد عذاب

(۱) : فارسی، سخن بیهوده و لاطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد  
(۲) : ساتکن و ساتکین قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ، (۱) : بره  
(۳) : یعنی نابود ، (ب) : رو ،

جان و تن حجت تو مر ترا      باد تراب قدم ای بو تراب  
 از شرف مدح تو در کام من      گرد عبیر است و لعابم گلاب  
 بحر رمل مشن مخبون مقصور

فِعْلَاتُنْ فِعْلَاتُنْ فِعْلَاتُنْ فِعْلَاتُ

- ۵ همه تعریف (۱) همیخواند ازین جای خراب آنکه بسرشت چنین شخص ترا زاب و تراب  
 آن مقدر که بران دست چنین برسرما قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب  
 وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب  
 آن شرابی که ز کافور مزاجست در او مهرنشکسته بر آن پاک و گوار نده شراب  
 و ز زنانی (د) که کسی دست برایشان ننهاد همه دو شیزه و همزاده بیک صورت شباب  
 ۱۰ تو بگوئی همه کاین وعده درستست ولیک نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب  
 وعده اطاعت باید چو مقری تو بوعد سرت از طاعت بر حکم نکو وعده (ذ) متاب  
 زان شراب اینکه تو داری چو خلا نیست نبید (ر) در (ز) بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب  
 زان همه وعده نیکو بچه خرسند شوی ای خردمند برین نعمت پوسیده غاب (۱)  
 زان گرین خانه نیایی تو همی بوی بهشت یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب  
 ۱۵ تا بجاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت این نشد شگر پاکیزه و آن غمیر ناب  
 چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت نشناسی زمی صاف همی تیره خلاب (۲)  
 تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی که بدست اندر گنجشک و برابر است عقاب  
 چون نیاید بگه گرسنگی بک و تذرو چکنه، گرنخورد شیر (س) ز مردار کباب  
 چونکه بر آرزوی ناله زیرو بم چنگ کس نیار آمد بر بیمزه آواز رباب (ص)  
 ۲۰ بر شود معده ترا چون نبود میده (۲) زکشک خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سذاب  
 ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب  
 گر عذاب آن بود ای خواهی کزو رنجی شوی چون رنجی ز جهان ور نه (ق) جهانست عذاب

[۱] بریبت [د] ، حوریانی ، [ذ] : خداوند ، [ر] : پلید ، [ز] : زان ، [۱] : یعنی بازمانده خوردنی ،  
 [۲] : «عاشق می باشد آن جان پلید ، کومی لبهای اعلش را ندید ، آب چشمه  
 چون نیند مرغ کور ، چون نگرده گرد چشمه آب شور» ، مولوی [س] : باز  
 [ص] : غراب ، [۲] : یعنی نان و میده سالار نانیز و ناظر و طبایح ، [ق] : گرنه

- سربسر رنج و عذابست جهان گرهشی  
 مطلب رنج و عذابش چو مقرّی بحساب  
 طلب رنج سوی مرد خرمند خطاست  
 مشر گرت خرد هست خطا را بصواب  
 تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه  
 گرسر برت عقابست و بگرد تو کلاب  
 پندکی گیرد فرزند تو انخواجه ز تو  
 چون رباست (ك) بدستت درو برسرت خضاب  
 چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود  
 کی رسد از تو همسایه و فرزند عتاب  
 چون نخواهی تو زمن پند مرا پند مده  
 بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب (ج)  
 در خور قول نکو باید کردنت عمل  
 توز گفتار ثوابی (د) و بگردار عقاب (ذ)  
 قول چون روی بود ز برنقاب ای بخرد  
 بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب  
 سیم و سیما بدیدار تو از دور یکدست  
 بعمل گشت جدا نقره سیم از سیما  
 قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو  
 ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب  
 عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای  
 با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب  
 گرچه صعبت عمل از قبل بوی بهشت  
 جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعب  
 چون نبایدت (س) عمل راه نیابی سوی علم  
 نکنند مرد سواری چو نباشدش رکاب  
 جز بعلمی نرهد مردم از این بند عظیم  
 کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب  
 چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی  
 ور (ش) بگفتست میان من و تو اصل بیاب  
 نه سوی راه سدابست ره لاله لعل  
 گرچه زان آب خورد لاله که خورد است سداب  
 علمرا جز که عمل بند ندید است حکیم  
 علمرا کس تواند که ببندد بطناب  
 قول چون بار عمل گشت مباح ایچ رنج  
 مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب (۱)  
 کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنک  
 نبود جز که تف دود با آغاز سحاب  
 باره خون بود اوّل که بود (ص) نافه مشک  
 قطره آب بود ز اوّل لولوی خوشاب

[ك] : زانست ، [ج] : بسته انکار مرا با تو درین کار جناب ، در فرهنگ انجمن ناصری جناب  
 بضم را بمعنی بازی معروف که دو حریف با هم گرو بندند و در میان عوام چنانج معروفست  
 دانسته و همین شعر را باینطور شاهد آورده [د] : عقابی ، [ذ] : ذئاب ،  
 [س] : نداشت ، [ش] : و رچه یکی است میان من و تو حکم کتاب ،  
 [۱] : آب بسیار [ص] : شود

همچو لولو کندای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب  
بجر رمل مشن بخون اشکل

فَاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

ای روا کرده فریبنده جهان بر توفریب مر ترا خواننده و خود روی نهاده بنشیب  
۵ این چهارتا بجز از خوایی و بازی مشمر گر مقری بخدا و بر سول و بکتیب  
بر دل از زهدیکی نادره تعویذ نویس تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب  
بهره خویشان از عمر فراموش مکن رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب  
دامن وجیب مکن جهد که زربفت کئی جهد آن کن که مگر پاک کئی دامن وجیب  
زیور و زیب زانست حریر و زرو سیم مردر اینست جز از علم و ادب زیور و زیب  
۱۰ کی شود عز و شرف بر سر توافسرو تاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب  
خویشان را بزیه بهمان و احسنت فلان گرهمی خنده و افسوس نحواهی مفریب  
خجالت عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد زحمت (۱) استاد و ادیب  
پند بپذیر چو کره رمکی (ب) سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کره زشیب (۱)  
سخن آموز که ناپند نگیری ز سخن پسند را باز ندانی زلیاسات و فریب  
۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب  
سر بتاب از حسد و گفته بر مکرو دروغ چوب بر (د) مفز مخر جامه بر کوس (۲) و اریب  
ای برادر سخن نادان خاریست درشت دور باش از سخن بیدهه آسیب آسیب  
زرق دنیار اگر من بخردم تو مخر ورکسی بر سخن دیو بشیید (۳) تو مشیب (ذ)  
بجر مضارع مثنی اخر ب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلِنَ

۲۰ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب (ر) گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

[۱] : مالش ، [ب] : زگل ، [۱] زمینرا گویند که باران بر آن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته خشک شده چنانکه تردد بر آن دشوار باشد ،

[د] ظاهراً : بی ، [۲] : در اینجا بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه دیگر زیادتر باشد ،

[ذ] : تو نشکبید تو شکب ، [۳] : شبانیدن و بهم آمیختن و بر هم زدن ، [ر] ظ : شغب ،



بر لذت بهیمی چون قتنه گشته  
 بس کرده بدانکه حکیمت بود لقب  
 چون ننگری که می چه نویسد برین زمین  
 یزدان بخلق خویش و با نقاس<sup>(۱)</sup> روز و شب  
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بستر  
 بنگر بدین کتابت بر نادر و عجب  
 اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی  
 در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب  
 خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم  
 خطیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم  
 چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا  
 خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب  
 گویدت نرم نرم همی کین چه<sup>(۱)</sup> جای تست  
 از راز های ربّ نهانک بزیر لب  
 کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند  
 بر خویشتن میوش و نگه دار راز رب  
 ای امّتی که ملعون دجال کرد  
 بر خاک خطّ ایزد و از آسمان خطب  
 دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست  
 چون زو حذرت باید کردن همی نخست  
 ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف  
 خارش همه شجاعت و بارش همه سخا  
 آتش در او زدید و مر او را بسوختید  
 عهد غدیر خمّ زن بولهب نداشت  
 و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد  
 چون بشنوی که مگه گرفتست فاطمی  
 ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش  
 و ان آفتاب آل یمبر کند بتبع  
 آنگه که روز خویش ببیند تعب فروش  
 و زخون خلق خاک زمین حله گون کند  
 از راز های ربّ نهانک بزیر لب  
 بر خویشتن میوش و نگه دار راز رب  
 بر خاک خطّ ایزد و از آسمان خطب  
 گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب  
 وین روز چشم روشن او بست بی ریب  
 دجال را بین بحق ای گاو بی ذنب  
 از بهر خیر و منفعت خلق در عرب  
 رسته بآب رحمت و حکمت بر اورطب  
 تو بیوفا ستور و امامان چون حطب  
 کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب  
 در گردن شماسه شده سخت چون کنب  
 فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب  
 بر دلت ذلّ بیارد و بر نت تآب و تب  
 کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب  
 خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب  
 نه رحم یادش آید و نه لپو و نه طرب  
 از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب

[۱] : نفس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انفس کافلس جمع آنست ،

[۱] ظ : نه ،

و ندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل  
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم  
 زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست  
 بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه  
 نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه  
 زان روز باز دیو بدیشان علم زداست  
 زیشان جز از محال و خرافات کی شنود  
 گر رود زن رواست امام و نبید خوار  
 ایحجت خراسان از ننگ این گروه  
 ۱۰ وز مغرب آفتاب چو سوزد مترس اگر  
 بیرون کنی تو نیز بیمگان سرازسرب

بهر رمل سدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاِعِلَاتُنْ فَاِعِلَاتُ

اینجهان خوابست خواب ای پور باب  
 روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد  
 ۱۵ تاب نور از روی من میبرد ماه  
 پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد  
 آفتاب شد مغرب چون بسی  
 جز شکار مردم هشیار هیچ (۱)  
 گرد رنج و غم که بر مردم رسد  
 ۲۰ چون مرا پیری ز روز و شب رسید  
 هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ  
 دل بر این آشفته خواب اندر میند  
 زین سراب تشنه کش برهیز کن

[۱] : بروزن ادب داو بهفت باشد در قمار ،

[۱] : بود ، متن تصحیح قیاسی است ،

روی تازه ات زی سراب او منه  
 گرش بنکوهی ندارد شرم و باک  
 گر چه بیخیر است گیتی مر ترا  
 گر چه خاک و آب سبز و تازه نیست  
 ۵ گر چه در گیتی نیابی هیچ فضل  
 این جهان الفنجگاه علم تست  
 کشت و رزت کرد باید با زمین  
 مردمان چون کودکان بیدهند  
 شغل کودک در دبیرستانش نیست  
 ۱۰ چون نپرسی زو ستاد خویش تو  
 زین هزاران شمع کان آید پدید  
 روی خاک و موی گردان چرخ را  
 نیک بنگر کاندین خیمه کبود  
 گر زهر مردمست این پس چرا  
 ۱۵ جز بر اسب علم و بغل جستجوی  
 این همیگوید بیاید جست ازین  
 وان همیگوید چنین بیهوده ها  
 کار دنیا را همان داند که کرد  
 رطل بر کن وصف عشق دعد گوی  
 ۲۰ ای پسر مشغول این دنیاست خلق  
 و ره می آباد خواهد خاک را  
 گر نه گرگی بر ره گرگان مرو  
 دیو جهلت را بیند من بیند  
 بر فلک باید شدن از راه بند  
 تا نریزد زان سراب از رویت آب  
 ورش بنوازی نیابی زو صواب  
 زو شود حاصل بدنی خیر ناب  
 سبز از آب و خاک شد تازه سذاب  
 مرد ازو فاضل شد است و زود یاب  
 سر مزین چون خرد رین خانه خراب  
 جنگ نایسد با زمینت نه عتاب  
 وین دبیرستان علمت از حساب  
 جز که خواندن یا سؤال و یا جواب  
 چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب  
 تا بیند روی چرخ از شب نقاب  
 این سیه برده نقاب است و خضاب  
 چون قناد است ای پسر چندین شتاب  
 خاک بر مور است و بر مار و ذباب  
 خلق تمواند گذشتن زین عقاب  
 تا پدید آید صواب از نا صواب  
 دور دار از من هلا بر کن شراب  
 رطل بر کن رود بر کنش بر رباب  
 تا چه شد کارش بآخر با رباب  
 چون بمردار است مشغول این کلاب  
 چون که زای بادی فزوانستش خراب  
 گوسپندت را مران سوی ذئاب  
 پند شاید دیو جهلت را طناب  
 ای برادر چون دعای مستجاب

بحر رمل منن مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُ

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست  
 گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا  
 ۵ چون شدی فتنه نا خواسته خویش بگو  
 ورتو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش  
 راست آنست که تن بند خدایست ترا  
 اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست  
 گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است  
 زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا  
 ۱۰ گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز  
 منزل تست جهان ای سفری جان عزیز  
 مخور انده که (۱) ازینجای همی برگذری  
 پست بنشین که تراروزی از این قافله گاه  
 توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد  
 ۱۵ نیکی الفنج و زبر هیزو خرد پوش سلاح  
 بهترین راه گرین کن که دوره پیش تو است  
 از پس آنکه رسول آمد با وعدو وعید  
 گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی  
 گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو  
 ۲۰ بدگمش زی تو خدایست بدین مذهب زشت  
 اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان  
 با خداوند زبانت بخلاف دل تست  
 بمیان قدر و جبر ره راست بجوی  
 نیک بنگر که که افکنند وزین کار چه خواست  
 همه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی است  
 راست میگوی که هشیار نگوید جز راست  
 صانع خویش تویی پس خود و این قول خطاست  
 اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست  
 ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست  
 که بنزد حکما گشتن از آیات فناست  
 بر درستی که ترا جای بقانیست گواست  
 سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست  
 گرچه ویرانست این منزل ما با بنواست  
 گرچه دیراست همان آخر بر باید خاست  
 که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست  
 که بر این راه یکی منکر و صعب از درهاست  
 یکرهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست  
 چند گوئی که بدو نیک بتقدیر و قضاست  
 که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست  
 پس گناه تو بقول تو خداوند تراست  
 گر چه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست  
 گوئی آن حاکم عدل است و حکیم الحکماست  
 با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست  
 که سوی اهل خرد جبر و قدر در دو عناست

میان قدر و جبر روند اهل خرد  
 راست آنست ره دین که پسند خرد است  
 عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل  
 خرد است آنکه چو مردم سپس او برود  
 خرد آنست که مردم زها و شرفش  
 خرد از هر خلی بست وز هر غم فرجست  
 خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح  
 بیخرد گر چه رها باشد در بند بود  
 ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد  
 آنت گوید همه افعال خداوند کند  
 وانت گوید همه نیکی ز خداست ولیک  
 وانکه این هر دو مقررند که روزیست بزرگ  
 چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا  
 چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب  
 حاکم روز قضای تو شده مست مگر  
 اندرین راه خرد را بسزائست گذر  
 مر خداوند جهان را بشناس و بگذار  
 حکمت آموز و کم آزار و نکوی و بدانک  
 مردم آنست که دینست و هنر جامه او  
 جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان  
 همچنان چون تن مازنده با است و هوا  
 سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی  
 گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف

بجر رمل مدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

هر که چون خرفتنه خواب و خوراست      گرچه آدم صورتست او هم خر است

(۱) : مراست

چون کی بیداد کایزد داور است  
 چون همی لعنت کنی بر بتییرست  
 تنت چون بت بر ز نقش آزر است  
 جان براست و تن درخت برور است  
 دانش اندر کان و جاننت گوهر است  
 گر بجوئی جان جان را در خوراست  
 جان تنت را علم جان را ملدر است  
 زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است  
 لشکری بسیار خوار و بیمر است  
 کان بجاه و منزلت زین برتر است  
 مهتر و سالار هر دو لشکر است  
 وین حدیثی بس شگفت و نادر است  
 خاطر جو یا براهی دیگر است  
 چرخ و خاک و باد و آب و آذر است  
 ایزد دادار و دیو ابتر است  
 هر چه هست و نیست یکسر ایدر است  
 کار دیوان جنگ و زشتی و شر است  
 جوی آب و باغ ناژ و عمر عمر است  
 هر یکی گوئی که ماه انور است  
 این سخن زنی او محال و منکر است  
 راز یزدانی برون زین چادر است  
 آتش است و خاک تیره لنگر است  
 جای آسانی و شادی دیگر است

ایکه شکمت (۱) بر ز نعمت جان نهی  
 گر ترا جز بت پرستی کار نیست  
 آزر بتگر توئی کز خز و بز [۱]  
 گر درخت از بهر بر باشد عزیز  
 ۵ تن بجان زنده است و جان زنده بعلم  
 علم جان جان تست ای هوشیار  
 سوي دانا ای برادر همچنانک  
 چشم دل را باز کن بنگر نکو  
 زیر این چادر نگه کن کز نبات  
 ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس  
 وین خردمند سخندان زان سپس  
 کس سه لشکر دید زیر چادری  
 هر کسی را زیر این چادر درون  
 اینت گوید کردگار ما همه  
 ۱۵ و آنت گوید کردگاریک و بد  
 نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون  
 کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر  
 و انت گوید بر سر هفتم فلک  
 صد هزاران خویر و بانند نینز  
 ۲۰ وانکه اورا هست خورد و ناز و خواب (ذ)  
 فکرت ما زیر این چادر بماند  
 این یکی کشتی است کور را باد بان  
 جای رنج و اندهست این ای پسر

(۱) : ای کت اشکم،

(۱) : جامه ، (ذ) : همت خورد است و خواب ،

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست  
 قول این و آن درین ناید بکار  
 قول ایزد بشنو و خطش ببین  
 همچنان که قول ما قولش به است  
 چشم و گوش خلق بی قول رسول  
 قول او را نیست جز عالم زبان  
 خط او بر دفتر تنهای ما  
 این جهان در جنب فکرهای ما  
 هر که زیزد سیم و زر جوید ثواب  
 نیست سوی من سر قیصر خطیر  
 چون همی قیصر ززر افسر کند  
 گر همی چیزی بیاید مان خرید  
 از نیاز ماست اینجا زر عزیز  
 روی دنیا وز نیاز ماست خوب  
 گر بهشتی تشنه باشد روز حشر  
 ۱۵  
 ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است  
 او بهشتی نیست بل خود کافر است  
 گرچه سرد و خوش بود نادر خور است  
 مرد سیراب آب خوش را منکر است  
 قیصر اکنون خود بفر دوس اندر است  
 جمله اندر خانه پیغمبر است  
 این مبارک خانه را در حیدر است  
 او بچشم راست در دین اعور است  
 مشک بی بو ای پسر خاکستر است  
 معنی و تأویل حیدر زیور است  
 بر گلوی دشمن دین خنجر است  
 ۲۰  
 هر که بر تنزیل بی تأویل رفت  
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او  
 مر نهفته دختر تنزیل را  
 مشکل تنزیل بی تأویل او

ای گشاینده در خبیر قران  
دوستی تو و فرزندان تو  
از دل آرا ما رهی و چاکریم  
خاطر ما زر مدحتها را  
بی گشایشهای خوبت خبیر است  
مرمرها نور دل و سایه سر است  
کو ترا از دل رهی و چاکر است  
در خراسان بی خیانت زرگر است  
بجر منسرح مشمن مطوی مجدوع

### مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعِ

باز جهان تیز پر و خلق (۱) شکار است  
نیست جهان خوار (۱) سوی مازچه معنی  
قافله هرگر نخورد و راه نزد باز  
صحبت دنیا مرا نشاید از براك  
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار  
کار جهان همچو کار بیدش و مستان  
لاجرم از خلق جز که مست و خسار  
سوی جهان بارم تراست از براك  
جانت شاه بر ز مهر خزانست  
تا (۴) بعصیر و بسبزه شاد نباشی  
غره چرا گشته بکار زمانه  
دسته گل، گرترا دهد تو چنان دانک  
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است  
روی امیدت بز بر گرد نمیدیست  
روی نیارم سوی جهان که نیارم  
هر که بدانت خوی او ز حکیمان  
رهبری از روی مدار چشم که دیو است

[۱] شیر، [۱] حقیر، [۲] نیکو، [۳] شتح و بضم و بکسر اول، یعنی عیب،  
[۴] تا در اینجا یعنی زنهار است،



بهره تو زین زمانه روز گذار است  
 جان عزیز تو بر تو وام خدایست  
 جز بهمان جان گزارده نشود وام  
 این ربه مرگ مرگ است همه پاک  
 مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری  
 ۵  
 گر تو ازین گرگ درد مند و فکاری  
 ای شده غره بملک و مال و جوانی  
 فخر بخوبی و زر و سیم زانراست  
 چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست  
 ۱۰  
 من شرف و فخر آل خویش و تبارم  
 آنکه بود برسختن سوارسوار اوست  
 شهره درختی است شعر من که خرد را  
 علم عروض از قیاس بسته حصار است  
 مرکب شعرو هیون (۲) علم و ادب را  
 ۱۵  
 تا سخن مدح خاندان رسولت  
 خیل سخنرا رهی (۳) و بنده من کرد  
 مشتری اندر نماز گاه مر او را  
 طلعت مستنصر از خدای جهان را  
 روح قدس را ز فخر روزی صد بار  
 ۲۰  
 قیصر رومی بقصر مشرف او در  
 خلق شمارند و او هزار از براك  
 رایت او روز جنگ شهره درختی است  
 خون عدورا چوروی خویش بدوداد

بس کن از او اینقدر که با تو (ب) شمار است  
 وام خدایست بر تو کار تو زار است  
 گرت چه بسیار مال و دست گزار (۱) است  
 آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و زار است  
 گر چه ترا شیر مرغ زار شکار است  
 جز تو بسی نیز درد مند و فکار است  
 هیچ بدینها ترا نه جای فحار است  
 فخر من و تو بعلم و رأی و وقار است  
 من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است  
 گر دگری را شرف بآل و تبار است  
 آن نه سوار است کو بر اسب سوار است  
 نکته و معنی بر او شکوفه و بار است  
 نفس سخنگوی من کلید حصار است  
 طبع سخن سنج من عنان و مهار است  
 نابغه طبع مرا متابع و بار است  
 آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است  
 پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است  
 ماه منیر است و اینجهان شب تار است  
 گرد درو مجلسش مجال و مدار است  
 روز مظالم ز بندگان صغار است  
 هر چه شمار است جمله زیر هزار است  
 کش ظفر و فتح بر گها و شمار است  
 دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز ، (۱) : گزار ، یعنی ادا کردن ،  
 (۲) : شتر جازه ، (۳) : غلام و چاکر و بنده

مراکب اورا چوروی سوی عدو کرد  
 نصرت و فتح از خدای عرش نثار است  
 پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند  
 شخص عدو روزگرو دار خیار است  
 تا نهد سر بجز طاعت او در  
 ناصبی شوم را بغمز سر اندر  
 ناصبی شوم را بغمز سر اندر  
 نیست سر بر فساد ناصبی شوم  
 از در این شعر بل سزای فسار است

بجر مضارع مثنیٰ اعراب مکفوف مفعول

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتُ

از میخ در بار زمین چون سما شد است  
 وز لاله سبزه همچو سما بر ضیا شد است  
 گلبن چو برج جوزا گشتست و گل بر او  
 بشکفت جای جای سما و عوا (۲) شد است  
 ۱۰ یارد بیبشت باد صبا کوه و دشت را  
 بر زخمهای باد مه دی دوا شد است  
 این پیر گوژ (۳) پشت کهن گشته شاخ گل  
 باز از صبا (۴) بصنعت باد صبا شد است  
 نور روز توبه بود جهانرا کزو چنین  
 هر بد که کرده بود زمستان هب باشد است  
 گرباغ تازه روی و جوان گشت و خند خند  
 چون ابر نال نال و چنین با بکا شد است  
 چون دوزخی گرا بر سیاه و بر آتش است  
 زین پیشتر کلاه و دواج (۵) سپید داشت  
 ۱۵ تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب  
 گر چه نوا و لحن بند باغ را هگرز (۷)  
 این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده  
 آنست نیکبخت که یوشیده بین دلش  
 ۲۰ اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت  
 چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش  
 بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم  
 از کنون وشی (۶) کلاه و بهائی قبا شد است  
 برشادی از نوای جهان در نوا شد است  
 آن بینوا و لحن کنون بانوا شد است  
 برها ز روز حشر و قیامت گوا شد است  
 از حشر بر یقین بگواهی گیا شد است  
 نو روز مر گیا را روز قضا شد است  
 زیرا که خودستور زبون چرا شد است  
 آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان بزنند، (۲) منزلیست از منازل قمر و نیز سماک  
 (۳) : خیمه (۴) : بکسر و قصر بمعنی کودکی (۵) : لطف، (۶) : نام قاشی لطیف  
 چون حریر و نام شهر است که آن قاشرا در آن یافتند (۷) : بمعنی هرگز است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم  
 زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است  
 هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است  
 هر چیز را بها و خطر سوی مردمست  
 ۵ زیزد عطاست عقل سوی ما و هر کسی  
 هر گونه پیش عقل رهی کرد حس را  
 آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا  
 او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت  
 گویند روی بد کنش پیش و پس بود  
 ۱۰ هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون  
 مردم بدین عطا که جهان پادشاه داد  
 هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا  
 وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی  
 حیدر عصای موسی دور است و تازه روی  
 ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم  
 ۱۵ دینا تنست ظاهر و تأویل روح اوست  
 گر زنده ز بهر چه بادین چو مرده  
 بسمل<sup>(۱)</sup> چرا حلال شد و مرده چون حرام  
 چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون  
 ۲۰ ازین حلال خواری و از روح مرده خوار  
 زی مشکلاتها نگشاید رعت کسی  
 ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین  
 سر بر زمین بسجده نهاد است بی رکوع  
 از علم بی نصیب نماند است لاجرم

بر نیک و بد بعلم سزای جزا شد است  
 بر دهر و جانور همه فرمانروا شد است  
 زین روی جان عقل دوگون بود و نداشت  
 دنیا و سیم و زر بدو بر بها شد است  
 با علم و حکمت از قبل این عطا شد است  
 او یکنگمان ز دین و زدانش جدا شد است  
 بیشک درین عطاش گمان خطا شد است  
 حکمت سفته شد است و سعادت شفا شد است  
 در حشر این سخن بنی در بنا شد است  
 رویش چنان شمر که بسوی قفا شد است  
 بر جلگه جانوران پادشاه شد است  
 مهر یدمبران بشرف مصطفی شد است  
 مختار از امتش علی المرتضی شد است  
 اسلام را بموسی دور از عصا شد است  
 باطل ز حق بحکمت ایشان رها شد است  
 تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است  
 گرنه دلت بدام هوی مبتلی شد است  
 این زابتدا نبود کنون باتها شد است  
 مرده بهند بر همانرا غذا شد است  
 تن مدح را و جانت سزای هجا شد است  
 گاو از زمین دین بهوا برها شد است  
 کادریس ازین زمین بمکان العلاء شد است  
 آن گونه زاوصیا بسوی انبیا شد است  
 هر کو بانبیا زره اوصیا شد است

(۱) : حیوان است که بنام خدا ذبح شده باشد ،

نی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا  
هرگز جمال مال ندیداست جز بخواب  
کنجور علم امام زمانست ز اهل بیت  
آنکو بملك و فضل خطاب و بحکم عدل  
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم  
دیو و پری بطاعت اویند لا جرم  
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید  
بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل  
این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی است  
آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم  
این از بلا گریخته یعنی که شاعیم  
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی  
آگاه نیستند که دین علم و طاعتست  
بی علم بر عمل چو خزان می چاروید  
آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی  
ایحجت زمین خراسان سخن بطبع  
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبادتی

بجر مزج منن اخرج مکفوف مقصور  
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۲۰ شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است  
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد  
با شاخ تو ای دهر بدرگاه تو آیدر (۲)  
چون بار من ای سفله فکندی ز خر خویش  
زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است  
با شاخ جهان بیپده شورید نیارست (۳)  
مارا بهمه عمر نه کار است و نه بار است  
اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است (۱)

[۱] : یعنی اکنون ، [۲] : نتوانست ، [۳] : اینک ، [۱] ، اندر خرتو چون که  
نگویم که چه بار است ،

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه  
 احسان و وفای تو بحدیسته بس اندک  
 صندوقچه عدل تو ماند است بطرطوش (۱)  
 نشکفت که من زیر تو بی حال و قرارم  
 پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز  
 ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار  
 ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد  
 بنگر که بچشمت شکم مادر پورا  
 اینجای نمائی چو در آنجای نمائی  
 گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا  
 ای مانده درین راه گنر راحله ساز  
 تو خفته و پشت زبزه (۴) گشته گرانبار  
 بی هیچ گنه چون که درین دار بماندی (۱)  
 بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند  
 بر بند حصار است روان تنت روان ترا  
 گر بند و حصار از قبل دشمن باید  
 این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است  
 گوی از همه مردان خرد جمله ربودی  
 تن چاکر جانست مرواز پیش ایراک  
 جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ  
 فی فی که تو بر اشتر تن شهره سواری  
 زین اشتر بیباک و مهارش بجزر باش

گفتار ترا هیچ نه بود است و نه تار است  
 لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است  
 دستورچه جور تو در پیش کبار است  
 هر که که نه حالت ترا و نه قرار است  
 همواره متمکاره و خونخواره دوماز است  
 چون گرد تو پیچیده دوماز است دماز (۲) است  
 این نیست سرای تو که این راه گذار است  
 امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است  
 تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است  
 بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است  
 از علم و زبرهیز که راهت بقفار (۳) است  
 با بار گران خفتن از اخلاق حمار است  
 بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است  
 بی هیچ گنه چون که ترا بند چهار است  
 در بند و حصار است تو ازین کار تو زار است  
 چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است  
 وین جان خردمند یکی میش زار است  
 گر میش زار تو بر این کرگ سوار است  
 رفتن بمراد و سپس (ب) چاکر عار است  
 وین تیره جسدلیف درشت خس و خارا است  
 و ندرره توجوی و جرویدشه و غار است  
 زیرا که شتر مست و برا و ماوار (۵) مهار است

[۱] نام شهر است باندلس [۲] : هلاک ، [۳] : بیابانها ، [۴] : گناه ، [۵] : پندندت

ازینسان ، [ب] : بمرادی ز پس ، [۵] : باره ،

مرباز خرد را ادب و فضل شکار است  
 جهلست مثل عورت و پرهیز ازار است  
 با شمع خرد باش که عالم شب تار است  
 زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است  
 بگزار حق علم گرت دست گزار است  
 دریای سخن را سخن پند بخار است  
 نا(۱) این دل چون قار(۱) تو برگرد و قار است  
 گرچه دل چون قار تو برگرد و غبار است  
 این سبزد درختان نه همه بید و چنار است  
 در مرتبه دور است از آن سر که مدار است  
 آنسر که ز بس جهل سزاوار فسار است  
 کاین هر دو ز تو بار برار است و بیار است  
 دشنام مثل چون درم دیر مدار است  
 فرداش بهرم زدنی با تو شمار است  
 او را نه عدیلت و نه فرزند و نه یار است  
 کان را بجرم در کنی از مزد هزار است  
 با بادیه و ریگ مفیلات چکار است  
 زیرا سخنش با کتر از زر عیار است  
 کم بیش شود زری کان باغش و بار است  
 بحر سریع مطوی موقوف

### مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلَاتْ

گر بدل اندیشه کنی زین رواست  
 گاه کم و گاه فزون گاه راست  
 ابر شتابنده بسوی سماست

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر  
 پرهیز کن از جهل با موختن ابراک  
 در سایه دین رو که جهان نافته ریگی است  
 بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل  
 بر علم تو حقیقت گزاریدن حکمت  
 مرشاخ خرد را سخن حکمت بر گشت  
 ای گشته دل توسییه از گرد جهالت  
 چون قارسیه نیدست دل ما و پراز گرد  
 خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست  
 آنسر که بزیر کله آرز برنج است  
 اندر خور افسر شود از علم بتعلیم  
 بیپوده و دشنام مگردان بزبان بر  
 دشنام دهی باز دهندت زنی آنک  
 دم بر تو شمرد است خداوند تو زبراک  
 یارت ز خرد باید و طاعت بسوی آنک  
 اندر حرم آی ای پسر ابرا که نمازی  
 بشناس حرم را که همینجا بدر تست  
 کم بیش نباشد سخن حجّت هر گر  
 ز چون بعیار آید کم بیش نگردهد

۲۰

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست  
 گشتن گردون و در او روز و شب  
 آب رونده بنشیب از فراز

[۱] ، یا ، [۱] ، از لغات اضداد و بمعنی سیاه و سید هر دو آمده ،

بازروان (۱) جانوران چپ و راست  
 مشغله شان بیحدو بی منتهی است  
 یکسره زین جانور اندر بلاست  
 داروی ما یا خورش جسم ماست  
 هرچه نه خوش است ترا آن دواست  
 هرچه مراورا ز گیاهان چراست  
 از خس و خاویله (۱) کاندرفلاست  
 روغن و پیانو (۲) کئی و دوغ و ماست  
 در که و نه مرغ که آن درهواست  
 آب بیگار (۳) تو در آسیاست  
 کارکن و بارکش و بی مراست  
 هر یکی از دیگری اندر عناست  
 و اندگری گوید چین مرمر است  
 وان بیکی کنج درون بینواست  
 جعفر در آرزوی بوریاست  
 وان دگری پاکدل و پارساست  
 عیب درین کار چگونی کراست  
 زینهمه پرخاش مراورا چه خواست  
 عدل نگوئی که درینجا کجاست  
 کژدم بد کردن زشت و خطاست  
 نیست خطا بل سخن بی ریاست  
 از تو بحق نیست ز بیم قفاست  
 کار حکیمان و ره انبیاست  
 کار کسی کو بهسوی مبتلی است

مانده همیشه بگل اندر درخت  
 و ربدل اندیشه ز مردم کنی  
 میش و بز و گاو و خرو پیل و شیر  
 تخم و بر و برگ همه رُستی  
 هرچه خوش است آن خورش جسم تست  
 آهو و نجحیر و گوزن و تذرو  
 گوشت همی سازند از بهر تو  
 وز خس و وز خار بیگناه و گاه  
 نیست ز ما این نجحیر و شیر  
 آتش بر دیگ بی کار تست  
 باد بدریا در ما را مطیع  
 آن چکنی آن نگر اکنون که خلق  
 روم یکی گوید ملک من است  
 این بسر گنج بر آورده تخت  
 خالد بر بستر خُزاست و بز  
 این یکی آلوده تن و بی نماز  
 این بد چون آمد و آن نیک چون  
 وانکه برینگونه نهاد اینجهان  
 با همه کم بیش که در عالمست  
 مردم اگر نیک و صوابست و خوب  
 چیست جواب تو بیاور که این  
 ترسم کاقرار بعدل خدای  
 دیدن و دانستن عدل خدای  
 گرد هوی گرد تو کاین کار نیست

(۱) : دوان ، (۱) : درختیست خود رو که بیشتر در هند روید و صفاتی دارد و خوراک حیواناتست ، (۲) : کشک ، (۳) : کار فرمودن و مزد ندادن ،

وز صفت مردم یزدان جسد است  
 مدح تو او را همه یکسر هجاست  
 جمله یکی بنده او را سزاست  
 ملکی بس بیمزه و بی بقاست  
 هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست  
 چون بهمه حال جهان را فناست  
 قول تو بر جهل تو ما را گواست  
 مایه نادانی و کفر و شقاست  
 دین مسلمانی را چون بناست  
 کارکنان را همه او ابتداست  
 کار کنی صعبتر اندر گیاست  
 برتن تو جامه و درتن غذاست  
 آن نه خداست که روح نماست  
 سوی شما حجت ما بر شماست  
 بیشک در ماش و جو و لویاست  
 از تو دراو زشت و خطا و جفاست  
 آنکه بر جان تو جای نمانست  
 کار ترا نعمت باقی جزااست  
 نیک دلیلا که ترا مصطفی است  
 تو غرضی یکسر و دیگر هباست  
 علت نادانی را دین شفاست  
 علم ترا آب و شریعت چراست

قول و عمل هر دو صفت‌های تست  
 تا نشناسی تو خداوند را  
 بل فلک و هر چه درو حاصلست  
 (۵) عالم جسمی اگر از ملک اوست  
 ۵ پس نه مقرّی تو که ملک خدای  
 و آنکه فزون آمد اگر کم شود  
 پس نشناسی تو مرا و را همی  
 اینکه توداری سوی من نیست دین  
 معرفت کارکنان خدای  
 ۱۰ کارکن است آنکه جهان ملک اوست  
 کارکنانند زهر دو ولیک  
 آنکه ترا خاک ز کردار او  
 آنکه همی گندم سازد ز خاک  
 اینهمه گرفعل خداست پاک  
 ۱۵ پس بطریق تو خدای جهان  
 آنکه تو دانی که چنین اعتقاد  
 کارکنان را چو بدانی زحق (۱)  
 کارکن تیز توئی کارکن  
 بر بی و بر راه دلیلت برو  
 ۲۰ غافل منشین که از این کار کرد  
 بره دین رو که سوی عاقلان  
 جان تو بیعلم خیر لاغر است

(\*) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میاید و شاید که از غفلت کتاب اختلال ترتیبی درتخیر آیات روی داده و در اصل چنین بوده :  
 عالم جسمی اگر از ملک اوست ، چون بهمه حال جهان را فناست ، و آنکه فزون آمد اگر کم شود ،  
 ملکی بس بیمزه و بی بقاست پس نه مقرّی تو که ملک خدای هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست  
 بنا بر این احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است ، (۱) : بحق



آرزو ایزا که یکی ازدهاست  
 کاین دو بهائی و شریعت بهاست  
 برتن تو واجب دین زین عطاست  
 گرچه مراورا چوتو آدم نیاست  
 هر که مراورا بستوری رضاست  
 دین کندت زر که دین کیهیاست  
 طاعت خوش نعمت و نیکورد است  
 از پس دین رو که مبارک عیاست  
 نامه نیکی را طاعت سحا(۱) است  
 طاعت بی علم چو باد صباست  
 طاعت بر جان و تن تو دو تاست  
 زاتش جاوید بدین دو رهاست  
 زانکه خرد با سخنش آشناست  
 چشم خرد را سخنش تو تیاست  
 گر سخن شهره کسائی کساست

زارزوی حسی برهیز کن  
 عزو بقا را بشریعت بنجر  
 عقل عطایست ترا از خدای  
 آنکه بدین اندر ناید خراست  
 ۵ سوی خردمند زخر خرتر است  
 جان تو بیعلم چه باشد سرب  
 در ره دین جامه طاعت بیوش  
 راه سوی دینت نماید خرد  
 مرتن نعمت را طاعت سرب است  
 ۱۰ طاعت بی علم نه طاعت بود  
 چون تو دو چیزی بتن و جان خویش  
 علم و عمل ورز که مردم بحشر  
 بر سخن حجت مگزین سخن  
 گفته او بر تن حکمت سراست  
 ۱۵ دیبه رومی است سخنهای او

بجر متقارب مشن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ازین هر دو بیچاره بر جان گریست  
 بدوکن عنایت که تنت ایدریست  
 سر فضل و اصل نکو محضریست  
 تنت را میارای کاین بنگریست  
 که گمره شد آن کو نکو ننگریست  
 وگرنی تنت دیو و جانت بریست  
 اگر دیوت اندر خز ششتریست

خرد چون بجان و تنم بنگریست  
 مرا گفت کاینجا غریبست جانت  
 ۲۰ عنایت نمودن بکار غریب  
 گر آرایش بت ز بنگر بود  
 نکوتر نگر تا کجا میروی  
 اگر دیو را با بری دیده  
 بریت ای برادر برهنه چراست

(۱) : بکسر سین و حاء مهملتین مهرانامه است

که مر جانت را جامه جوهریست  
 بیاموز کاین بس نکو گازیست  
 که بیدانشی مایه کافریت  
 مثل میوه باغ پیغمبریست  
 که بیدینی ای پور بیشک خریست  
 که دانا چنین از جهالت بریست  
 ز بس منفعت شکر عسکریست  
 ز درد فرو مایگی بهتریست  
 سوی سعد زهر تر از مشتریست  
 که بی آب و بنم همیشه طریست  
 کت این هر دو بنیاد نیک اختریت  
 دگر هر چه بینی همه سرسریست  
 مر او را خداوندی و مهتریست  
 خداوند تدبیر و قول آوریت  
 ازوت این بزرگی و این سروریت  
 که این داد نزد خرد عمریت  
 عقابت و نعمت چو کبک دریست  
 بفر دوس شکر ترا مشتریست  
 بقائی و ملکی که نا اسپریت  
 چرا مر ترا میل زی چاکریت  
 همه زیر این گنبد چنبریست  
 که بر تو مر او را حق مادریت  
 مر او را که صنعش بدین منکریت (۱)  
 درین عاقلان را بسی داوریت  
 در او کتر از حلقه انگشتریست

چو تنت از عرض جامه دارد بدان  
 بصابون دین شوی مر جانت را  
 زدانش یکی جامه کن جانت را  
 سر علمها علم دینت کاف  
 ۵ بدین از خری دور باش و بدان  
 مگر جهل درد است و دانش دوا  
 بداروی علم درون علم دین  
 سخن به ز شکر کرو مرد را  
 سخن در ره دین خردمند را  
 ۱۰ گلی جز سخن دید هر گر کسی  
 بیاموز گفتار و کردار خوب  
 مراد خدای از جهان مردمست  
 نبینی که بر آسمان و زمین  
 خداوند تمیز و عقل شریف  
 ۱۵ متاب ای پسر سرز فرمان آنک  
 بطاعت بکن شکر احسان او  
 بجز شکر نعمت نگردد که شکر  
 مکن شکر جز فضل آن را که او  
 جنان (۱) جای الفنج و ملک بقاست  
 ۲۰ گر از بهر ملک آفریدت خدای  
 طلب کن بقارا که کون و فساد  
 جهان را چو نادان نکوهش مکن  
 بعقل اندرو بنگر و شکر کن  
 چه چیز است از این چرخ گردان برون  
 ۲۵ جهانی فراخست و خوش کاینجهان

[۱] : جهان ، [۱] منکر بفتح کاف عربی در اینجا یعنی شکفت و عجیب است ،

که امروز بر طاعتش صابر است  
 در او کاین سخن درخور ظاهر است  
 چه جای شراب هنی و مریت (۱)  
 گرت میل زی مذهب حیدر است  
 یکی کار کن رفتی لشکر است  
 که جانت درین سد اسکندر است  
 که قولش نه بیدهوده و سرسری است

بحر قریب مسدس اخر ب مسغ

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتَانُ

هر چند که نیکیشرا بقا نیست  
 مارا ز جهان جز بقا هوی نیست  
 پس چون که جهان درخور ثنا نیست  
 از مرد سزاوار ناسزا نیست  
 نا چیز شدن مر ترا روا نیست  
 زیرا که بقا علت فنا نیست  
 کائرا بجز از علم دین دوا نیست  
 از دانش به هیچ کیمیا نیست  
 اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست  
 مر کوشش و الفنج را رجا نیست  
 آغاز نبود است و انتها نیست  
 از گشتن او راست تر گوا نیست  
 گر هست مر او را فنا و با نیست  
 گوید همه این خانه شما نیست  
 زین بهتر و برتر دگر چرا نیست

مر آراست فردا نعیم اندرو  
 نباشد کسی تشنه و گرسنه  
 چوتشنه نباشد کس آنجا بس آن  
 حذر کن زعام و زگفتار خام  
 ترا جان درین گنبد آبگون  
 بیلغنج ملک سکندر کمنون  
 سخنهای حجت ب حجت شمر

۱۰ از گردش گیتی گله روانیست  
 خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا  
 چون تو ز جهان یافتی بقا را  
 گیتی بمثل مادر است و مادر  
 جانت اثر است از خدای باقی  
 ۱۵ فانی نشود هر چه کان بقا یافت  
 ترسیدن مردم ز مرگ دردیست  
 نزدیک خرد گو هر بقا را  
 الفنجگه دانش این سراست  
 زین بند چو گشتی رها از آن پس  
 ۲۰ گویند قدیمست چرخ و او را  
 ای مرد خرد بر فنای عالم  
 چون نیست بقا اندرو ترا چه  
 این گردش هموار چرخ مارا  
 ای پیر چو این هست بس چگوئی

(۱): گوارنده و سیراب کننده،

آندیگر بیشک چو آسیا نیست  
 کاین جای فنا را بسی وفا (۱) نیست  
 آن کیست که او را بدو خطا نیست  
 روز حسد و حیلت و دها نیست  
 کورا بجز از راستی قضا نیست  
 بد را سوی او جز بدی جزا نیست  
 هر چند کشان حد و منتهی نیست  
 یگراه بجز شدت و عنا نیست  
 بنامم اگر در دلت عمی نیست  
 وین را بمثل زیر بوربا نیست  
 درهای برادرش لالکا (۲) نیست  
 بر پشت سعید از نم قبا نیست  
 هر چند مر آنرا بر این بنا نیست  
 ای پور پدر هیچ توتیا نیست  
 مهتر ز تو در خلق پادشا نیست  
 زین خیره مشوکا اینسخن جفا نیست  
 آن را که بدستش خرد عصا نیست  
 گر ملکت دنیا بدست ما نیست  
 دین نیست ترا گر ترا حیا نیست  
 از دین و ز پرهیز به بها نیست  
 گردنت هنوز از هوی رها نیست  
 هشدار که این راه انبیا نیست  
 نزدیک من آن فعل باروا نیست  
 با هوش و خرد جانت آشنا نیست

این جای فنا چو آسیایست  
 بیسیج (۱) مر آن معدن بقارا  
 داروی بدی و خطاست توبه  
 روزیست مرین خلق را که آروز  
 آروز یکی عادلست قاضی ۵  
 نیکی بدهد از جزای نیکی  
 آروز دو راهست مردمان را  
 یگراه همه نعمتست و راحت  
 من روز قضا مر ترا هم امروز  
 بنگر که مر آن را خزاست بستر ۱۰  
 وازرا که بر آورده اسب تازیست  
 مسعود همی بر حریر غلطد  
 آروز هم اینجا ترا نموده  
 مر چشم خرد را ز علم بهتر  
 گر بردل تو عقل پادشاهست ۱۵  
 ایزد بفرزایاد عقل و هوش  
 دنیا بفرید بمکر و دستان  
 چون دین و خرد هستان چه باکت  
 شرم از اثر عقل و اصل دین است  
 بفروش جهان را بدین که او را ۲۰  
 ای گشته رهی شاه را سوی من  
 ای کام دلت دام کرده دین را (۱)  
 نعلین و ردای تو دام دین است  
 گر نیست بتقدیر جانت خرسند

[۱] : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور ، [۱] : بقا ،

[۲] : کفشی است که اهل رستاق پوشند ، [۱] : دیواست ،

این آرزو ایخواجه ازدهائیت  
 ایزد برهاندت (۱) از بلاهاش  
 من مانده بیمگان درون از آنم  
 آهوی محالات و آرزو را  
 ای خواجه ربا ضدّ پارسائیت ۵

بجر مضارع مثنیٰ اعراب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مرچرخ را ضرر نیست درگشتنش خبر نیست  
 ۱۰ حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست  
 چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست  
 و بن بد پدر بسی را در خورد جز حذر نیست  
 جز مکرو غدیر او را چیز دگر هنر نیست  
 جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست  
 و انم رخ را بجز غم چون دانه دگر نیست  
 ۱۵ تا بگذرد زمانه کس کار جز گذر نیست  
 پردود آتشش را جز مکرو جز شرر نیست  
 از خلق و لشکرش جز بیدین و بد گهر نیست  
 بیدین خراست بیشک گرچه بچهره خرن نیست  
 داند خرد که مردم این صورت بشر نیست  
 ۲۰ گر گست نیست مردم آنکس که داد گر نیست  
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست  
 بگریز آن که فخرش جز اسب و سیم و زر نیست  
 هر چند هست بد سار (ب) از مرد بد بتر نیست  
 ورنیست (ج) بد منافق شراب بتر (د) نیست  
 بس نادره درختیست کس جز بشر نم نیست  
 بازیست کس تذر و آن جز جنس جانور نیست  
 آنراست نیکبختی کورا چنین پدر نیست  
 زیرا ز بیوفائی شکرش بی حجر نیست  
 دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست  
 مرغیست صبر کورا جز خیر بال و پر نیست  
 بر خیز و پای او گیر گرهست روی و گرنیست  
 ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست  
 شاهی است کس مرا و رانه خیل و نه حشر نیست  
 او باش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست  
 بیدین درخت مردم بیداست و بارور نیست  
 بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست  
 برتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست  
 خوشتر ز نفس دانا ز عاقلان شکر نیست  
 و رچه سُر و (۱) ندارد آن دان که جز بقرنیست  
 با فعل بد منافق جز مار کورو کر نیست  
 از مردمی بروست هر کونکو سیر نیست

[۱]: برهاندت، [۱]: شاخ گاو و غیره باشد، [ب]: با ساز، [ج]: ظاهر آ « هست »  
 [د]: شراب بد بتر، و الظاهر: از شر سیر بتر،

بهرز دین بهی نیست بدتر ز کفر شری نیست  
 آبیکه جزدل و جان آن آبراش شمر نیست  
 چون برگ او بزینت دیبای شو شتر نیست  
 کر بادیه جهالت جز سوی او مفر نیست  
 نیکو تر شو ایراک مردم بجز ثمر نیست  
 بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست  
 این بس بصر دلشرا گرد دلش بصر (۱) نیست  
 بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست  
 ۵  
 دانش گرین که دانش آییست کس گذر نیست  
 جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست  
 آهنگ این شجر کن گرسرت بر بطر (۱) آیدست  
 زیرا که جاهلان را جزد در سقر مقر نیست  
 آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست  
 وین شعر من مرا ورا جز پند زیب و فر نیست  
 زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست  
 چون پندهاش پندی جزد در قران مگر (ب) نیست  
 بحر مضارع سدس اخر ب مسبق

### مفعول فاعلات مفاعیلان

۱۰

چون در جهان نگه نکنی چو نوست  
 در باغ و راغ [۲] مفرش زنگاری  
 وان ابر همچو کلبه ندافان (۳)  
 بر چرخ همچو لاله بدشت اندر  
 ۱۵  
 چو نوست بار شاخ و سمن بر وین  
 با چرخ بر ستاره نگه کن چون  
 چون روی لیلی است گل و پیشش  
 چون مشتریست زرد گلش لیکن  
 مشرق بنور صبح سحر گاهان  
 ۲۰  
 گوئی میان خیده پیر و زه  
 دشت ار (۱) چنین نبود بماء دی  
 صحرا بلا زورد و زرو شنگرف (۶)  
 کرگشت چرخ دشت چو گردونست  
 بر نقش زعفران و طبر خونست  
 اکنون چو گنج لولو مکنونست  
 مرّیخ چون صحیفه بر خونست  
 که ماه نو خیده چو عرجونست  
 بر لاله سبزه درخور و مقرواست  
 سرو نوان چو قامت مجنونست  
 این مشتری بعنبر معجونست  
 رخشان بساز طارم زریون (۴) است  
 بر زاب زعفران یکی آهون (۵) است  
 بارد بیهشماه چنین چون است  
 از بهر چه منقش و مدهون (ج) است

[۱] : بفتح تین یعنی نخوت و تکبر ، [۱] : بشر اگر درلش نظر ، [ب] : و اگر ،

[۲] : مرغزار و صحرا و دامن کوه ، [۳] : ینه زن ، [۳] : سبز و خرم و زرد  
 رنگ را کویند ، [۵] : رخنه و سوراخ ، [۱] : این ، [۶] : با اول مفتوح  
 شانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا یعنی سر بخت که نقاشان را بکار آید  
 و معرب آن شجر فست ، [ج] : مرقون ،

آکنده چون شدوزچه گلگون است  
 زان زشت خاک مرده مدفون است  
 هر کس که این نداند مغبون است  
 ایزد بجز مایه و قانون است  
 ۵  
 این مرده لاله را که شود زنده  
 وان خشک خار و خس که بسوزندش  
 و ندر حریر سبز ستر قها  
 دوزخ تنور شاید مرخس را  
 و ندر بهشت خواهد بد میده (۱)  
 ۱۰  
 پس هم آکنون تو نیز بهشتی شو  
 نه خار در خور رطب و نخلست  
 پس نیست جای مؤمن پاکیزه  
 نه در بهشت خلد شود کافر  
 بندیش ازین صواب و عقاب آکنون  
 ۱۵  
 گر دیگر است مردم و گل دیگر  
 خرما و میوه ها ببهشت اندر  
 ای فتنه بر علوم فلاطونی  
 آن فلسفه است و این سخن دینی  
 از علم خاندان رسولت این  
 ۲۰  
 در خانه رسول چو ماه نو  
 در کار نیک و خوی کم آزاری  
 گرد خویست خار و سمن خوشخوی  
 دل را بدین پیوش که دین دل را

[۱] : بد میوه ، [۱] : یعنی افیون ، [۲] : حکیمیت عجمی زاد ،

[۳] : حصار درخانه و محوطه ،

جان را بعلم شوی که مرجان را  
 بحر است علم را بمثل قرآن  
 جیحون خوش است و بامزه و دریا  
 ای علم جوی روی بجیحون نه  
 دریا نه آب گر بمثل آبست ۵  
 کرد مثل مگرد که علم او  
 تأویل را طلب که جهودان را  
 تأویل برگزیده مار جهل  
 تأویل در سیه شب (۱) ترسائی  
 این علم را قرار گه و گشتن ۱۰  
 این راز را درست کسی داند  
 کس دل بعلم دعوت (د) مشحون است  
 بحر سریع مطوی موقوف

### مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَات

ای پسر ار عمر تو يك ساعت است  
 نعمت نخمست و بر او شکر بار ۱۵  
 طاعت اگر اصل همه شکر هاست  
 گرت همی عمر نیرزد بشکر  
 مرد نکو صورت بی علم و شکر  
 مردخوان هیچ وبتش خوان از آنک  
 گرتو همی مردم خوانیش از آنک ۲۰  
 نزد تو بس مردم گشتست امیر  
 هر که نداند که کدامست مرد  
 مرد نهان زیر دلست و زبان \*  
 سوی خرد جز که خرد نیست مرد  
 ایزد را بر تو در او طاعت است  
 وین برو این تخم بهر ساعت است  
 عمر سر هر شرف و نعمت است  
 بر تو بدیوانگیت تهمت است  
 سوی حکیمان بحقیقت بت است  
 چون بت با قامت و بی قیمت است  
 از قبل سیم و زرش حشمت است  
 زآنکه بر او نیز بزر حلیت است  
 همچو ستوران زدر زحمت اسب  
 دیگر یکسر گل بر صورت است  
 او سخن و کالبدش لعبت است

[۱] : تأویل حق در شب ، [ب] ، مأذونست ، [د] : وحدت ،

\* : اشاره بمحدث « المرء بأصغریه قلبه ولسانه » ،



هیچ نه مایه است و نه نیزالفت (ا) است  
 آنکس کو باتو زیك نسبت است  
 اینکه همی گویند این اُمت است  
 حملت و هم حمیت و هم قوت است  
 ضربت تیغ و سپر ایفت (ب) است  
 صعبر از معرکه حملت است  
 همسری و همبری و شرکت است  
 یشگش چون تیر تو با هیبت است  
 گرت بدین حرب بدل رغبت است  
 خستگیش ناخوش و بی حیلک است  
 بیخردان را همه تن عورت است  
 شهره سخن راهبر جنت است  
 کاین سوی مردم نمر و نعمت است  
 سوی خردمند مهین جنت (ج) است  
 گرچه کنون تیره و درخفیت است  
 چند گهک نعمت یا دولت است  
 جاهل بی قیمت و بی حرمت است  
 هیچ مبرظن که نه در ظلمت است  
 خلق کنون جاهل و درن همت است  
 گرچه شتر کاهل و بیحمیت است  
 خشک و نگونسار و سقط قامت است  
 همچو شب و روز در او نوبت است  
 سیرت این چرخ همین سیرت است  
 نعمت تو نیز بر او محنت است  
 نعمت را بر اثرش نکبت است

جز که سخن یافتن ملك را  
 جز بسخن بنده نگرود ترا  
 مرد رسولت و ستورند باک  
 مرد سخن یافته را در سخن  
 ۵ حجت و برهان و سؤال و جواب  
 حربگه مرد سخندان بسی  
 شیر بیابان را با مرد جنگ  
 چنگل شیر آمد شمشیر شیر  
 قولت تیر است و زیانت کمان  
 ۱۰ هرکه بتیر سخنت خسته شد  
 یدش خردمند درین حربگاه  
 شهره شود مرد بشهره سخن  
 روی متاب از سخن خوب و علم  
 پرورش جان بسخنهای خوب  
 ۱۵ کوکب علم آخر سر بر کند  
 هیچ مشو غره گر او باش را  
 سوی خردمند بصد بدره زر  
 گر بهر انگشت چراغی کند  
 قیمت دانش نشود کم بدانک  
 ۲۰ توبه کند شیر ز شیری هگرز  
 سرو همیوالد (\*) اگر چند خار  
 نیک و بد عالم را ای پسر  
 گاه تو خوش طبع و گهی خشمی  
 آنکه ترا محنت او نعمت است  
 ۲۵ بر اثر روز شود شب چنانک

[۱] آلتست، ظ، [ب] : جرأت، حربت [ج] : حسنت، [د] بوزن و معنی باله .

میش همه خیر و بر و برکت است  
 از تو سلامت و بر آن لعنت است  
 زان شره (۱) و نحس در او خلقت است  
 هم خرد و هم تن و هم طاعت است  
 دیولعین را طرب و دعوت است  
 اکنون کاین خلق بدین عبرت است  
 با کبر آنست که از رشوت است  
 جهل خود او را برترین زلت (۲) است  
 زی غزل و مسخره و طیبیت است  
 بیهنران را بدل آیت است  
 نآفلك و خلق برین عادت است  
 حجّت تو بر سخن حجّت است  
 نه تو مرحجّت را حاجت است

بحر خفیف نجون مقصور

فَاعِلَاتِنْ مَفَاعِلِنْ فَعِلَاتٍ

بیش جانش ز جهل دیوار است  
 هیچ گردنده که بیکار است  
 همچونیلست و شب چو گلزار است  
 زین اگر بر رسی سزاوار است  
 پس چرا خود یکی نه بسنیار است  
 روشن و کرد گرد و توار است  
 علم برهان چو خطّ برگار است  
 جنبش چرخ چون که هموار است  
 چون نجوئی که این چه کاجار (۲) است

خوك همه شر و زیانست و نحس  
 همچو دو بنده که برین از خدای  
 گر نتواند که شود خوك میش  
 بر طلب برکت میشی ترا  
 نيك نگه کن که برین جاهلان  
 جای حذر هست ازینها ترا  
 آنکه فقیه است از املاك او  
 وانکه همگوید من زاهدم  
 گوش و دل خلق همه زین سبب  
 بیت و غزل بر طلب فحش و لہو  
 عادت خود طاعت و پرهیز دار  
 بیسده گفتار بیکسو فکن  
 ورتو خود از حجّت بی حاجتی

۱۵

هر که گوید که چرخ بیکار است  
 کس ندید ای پسر نه نیز شنود  
 چون نکو ننگری که چرخ بروز  
 بود و باشد چه چیز و هست چه چیز  
 اصل بسیار اگر بیکست بعقل  
 وان کز روشنی پدید آید  
 چون که برهان همی نکوید راست  
 جنبش ما چرا که مختلف است  
 اصل جنبش چرا نکوئی چیست

۲۰

[۱] : افراط در شهوت ، \* زانکه شره ، [۲] : لغزش قدم ،

[۳] : آلات و ادوات و مایحتاج خانه

خاک خوار است و رُستی زانست  
 جانور نیست با نگونساری  
 و اینکه سر سوی آسمان دارد  
 مر ترا بر چهارمین درجه  
 زیر دستانت چون که بیخردند  
 با همه حالتی (۱) که حیوان است  
 مر ترا نزد آنکه اینها داد  
 کار کردی و خورد چون خر خوش  
 ای پسر ننگری که عقل و سخن  
 عقل بار است بر کسی که بعقل  
 رش (۲) و سنگ کم و ترازوی کز  
 عقل در دست این نفایه گروه  
 گاو خاموش نزد مرد خرد  
 گرگ درنده گرچه کشتی است  
 از بد گرگ رستن آسان است  
 گرگ مال و ضیاع تو بخورد  
 نزد هر کس بقدر قیمت او  
 هم بر انسان که بار بر دو درخت  
 همچنان کز نم هوا ببهار  
 دزد اگر عقل را بدزدی برد  
 تو پیش خرد از آن خواری  
 مر خرد را بعلم یاری ده  
 نیک و بد زو بدان پدید آید  
 از بدان بد شود زبیکان نیک

[۱] : آتی ، [۱] : مکار و محیل (۲) ، کنایه از آب زدن متاع خشت است برای  
 اینکه سنگین شود ، [۳] : چون گلزار ، بزک و سردار را گویند

بد شود بر تو زین سخن عار است  
 هم از اکنون که زار و ناها (۱) است  
 کومرین هر دو یود را تار است  
 جهل و عصیان رهبر تار است  
 کاین دو سیرت ز رسم احرار است  
 اثر مصطفی و مختار است  
 که جهان پر خسان و اشرار است  
 وز جهان این سخن بیدار است  
 نیست بیمار هر که بیمار است  
 که بهین بهان (۲) کم آزار است  
 هم بر او فعل زشت او مار (ب) است  
 گر چه امروز کار با وار (۳) است  
 که نت غار و جانت در غار است  
 بار عصیان که بر تو انبار است  
 چون گنه بر نتت بخروار است  
 که نه با خویشنت بیگار است  
 که نه برگشت چرخ مسهار است  
 اگر از خویشنت تیسهار است  
 گرسوی جانت پند را بار (۴) است  
 که بیاکی چو در شهوار است

بحر قریب مدس اخرب مسبح

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتَانِ

که شنید روانیکه بی روان است  
 بیرون ز جهانست و در جهان است

عقل نیکی پذیر اگر در تو  
 مخورانش مگر که علم و خرد  
 اندرو یود علم و نیکی ناف  
 طاعت و علم راه جنت اوست  
 خوی نیکو و داد را بلفنج ۵  
 خوی نیکو و داد در آفت  
 پس ره راستان و نیکان رو  
 داد کن کز ستم بداد رسی (۱)  
 جز ز بیداد طبع بر طبعی  
 هر که نازارت میزارش ۱۰  
 بد کنش بد بجای خویش کند  
 کار فردا بعدل خواهد بود  
 صاحب الغار خویش دینرا دان  
 بفکن از جان و تن بطاعت و علم  
 بفکن بار و زیر بار محسب ۱۵  
 چند غرمه شوی بفرداها  
 روز دی گشته گیر فردا را  
 خویشترا بطاعت اندر یاب  
 پند بپذیرو بفکن از تن بار  
 بدل باک بر نویس این شعر ۲۰

آن بی تن و جان چیست کوروان است  
 آفاق جهان زیر اوست و او خود

[۱] : گرسنه و ناشتا ، [ ۱ ] : برنج آمی ، [ ۲ ] : یعنی بهترین بهترین ،  
 [ب] : یار است ، [ ۳ ] : آوار درینجا یعنی ظلم و ستمست ، [ ۴ ] : اجازت و رخصت ،

خود هیچ نیاساید و نجنبید  
 پیداست بعقل و زحس<sup>(۱)</sup> پنهان  
 هرچ او برود هر گزی نباشد  
 با طاق و هوشیم ماو او خود  
 چون خط دراز است بی فراخا  
 همواره بر آن خط هفت نقطه  
 با هر کس از او بهره ایست بیدشک  
 هر خردی ازو شد کلان و او خود  
 او خود نه سپید است و این سپیدی  
 ۱۰ نشگفت کزو من زمن شدسم  
 سرمایه هر نیکی زمانه است  
 الفنج کن اکنون که مایه داری  
 رو هر دو جهان را بجوی ازیرا  
 بیرون کن ازین کان مر آنجهانرا  
 ۱۵ دنیا را نستانم برایگان من  
 آن کاین سوی او بی بها و خوار است  
 وین خوار سوی آنکس است کورا  
 جائی است برین بام لاجوردی  
 بگشای در آسمان بنیکی  
 ۲۰ دانا بسوی آنجهان ازینجا  
 نیکیست بکردار نیز باید  
 زیرا که بجای چراغ روشن  
 از دست تو خوش نایدم نواله  
 تو پیشرو این رمه بزرگی

جنبنده همه زیر او خران<sup>(۱)</sup> است  
 گرچه نه خداوند کامران است  
 او هر گزی و باقی و روان است  
 بی طاق و بی هوش و بی توان است  
 خطی که در ازاش بیکران است  
 گردان پس یکدگر روان است  
 گر کودک و یا پیر یا جوان است  
 زی عقل نه خرد است و نه کلان است  
 بر عارضت ای پیر ازو نشان است  
 زیرا که مراورا لقب زمان است  
 هر چند که بد مهر و بی امان است  
 از منت نصیحت برایگان است  
 مر هر دو جهان را زمانه کان<sup>(۲)</sup> است  
 کاین کار حکیمان و راستان است  
 زیرا که جهان رایگان گران است  
 فردا سوی ایزد گران (ب) از اوست  
 بر منظر دل عقل باسبان است  
 کاینجای ترا جاودان مکان است  
 نیکیست کلید در آسمان است  
 از نیکی بهتر دری ندانست  
 نیکی تو خود جمله بر زبان است  
 اندر دل بر غدر تو دخانست  
 زیرا که نواله ات پر استخوانست  
 جان و دل من زین رمه رمانست

[۱] : بکسر خاء و راء مشدد و راء مخفف رام و مطیع ،

[۲] : معدن ، [ب] : گرامی آنست

اندر رمه ابلستان شبانست  
 ایمن بنشیند بد استانست  
 آنجا زه وزاد (۲) است و خانمانست  
 از لشکر یا جوج مرزبانست  
 امروز که ابلیس میزبانست  
 پیوسته همه روز کاروانست  
 چون بتکده هند و چینستانست\*  
 زیرا که طغان خانش میبھانست  
 ای شاه که این جشن خسروانست  
 دولت بتو ای شاه شادمانست  
 در شهر نکو حال بافلاانست  
 بی نان جواز (۱) غمان نوانست  
 چه جایگه (از)\* علم یاقرانست  
 بیچاره بیمگان از آن نهانست  
 این تیره جهان شهره بوستانست  
 خفتنانه خر خزو پرنیانست  
 که پیش خرو گاو زعفرانست  
 بازار تو یکسر همه زبانست  
 وین آب ترا مرگ ناودانست  
 باز ای عجب این کار برچه سانست  
 کابجای قدیمست و جاودانست  
 گر در کفتان از خرد عنانست  
 بس ژرف یکی چاه بی فغانست

زیرا که چوتو زویعه (۱) نهازاست  
 هرکس که زدستان بیکرانستان  
 خاصه بخراسان که مر شمارا  
 يك فوج قوی لاجرم بدان مرز  
 ۵ بر اهل خراسان فراخ شد کار  
 وز مطرب و رود و نبید آنجا  
 وز خوب غلامان همه خراسان  
 زی رود و سروداست گوش سلطان  
 مطرب همی افغان کند که می خور  
 ۱۰ وز دولت خود شاد باش ازیراک  
 وز مطرب سلطان بدین سخنها  
 وز خواری اسلام و علم مؤذن  
 آنجا که چنین کار و بار باشد  
 مھان بلیس است خلق و حجت  
 ۱۵ آرا که بر امید آنجهان نیست  
 سرما زدگانرا بماء بهمین  
 کاهیت تباه اینجهان ولیکن  
 ای برده بی بازار اینجهان عمر  
 عمر تو چو آبست در نشیبی  
 ۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد  
 ما را خرد ایدون همیامید  
 بس سخت متسازید ای سواران  
 زیرا که برین راه ناخمتان

[۱] : اسم للشيطان او رئیس الجن ، قاموس ، [۲] : در فرهنگ جهانگیری گفته این لغت از توابع است یعنی اهل و عیال وزن و فرزند و بهمین شعر استشهاد کرده ،  
 \* : اصل ترکیب چینستان است بملاحظه وزن شمرچین ستان خوانند ، [۱] : بانان  
 چونی از ، \* : تصحیح قیاسی ،

زین راه بیکسو شود هر آنکو  
 این ژرف و قوی چاه را بینی  
 زان میزود برره تو حجت  
 کر چاه برون راه بیگمانست  
 کر بر سر تو عقل دیده بانست  
 برجان و تن خویش مهربانست

بجر تقارب مشین مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست  
 ازیرا که همچون گیا در جهان  
 اگر چه بیفزاید و کم شود  
 ولیکن گیا را بیاید شناخت  
 جهان گریکی گوز نیکو شود  
 وگر چند مائیم مغز جهان  
 گیا همچو دانه است و ما آرداو  
 بخواهد همی خوردمان آسیاب  
 ولیکن چو زنده است درما گیا  
 بدو زنده گشته است مردان خاک  
 اگر مرده را زنده کردی مسیح  
 بیک دانه گندم در ای هوشیار  
 نبرد است و هر گز نمیرد گیا  
 میان دو عالم گیا منزلیست  
 گیا سوی هشیار پیغمبر است  
 گیا را پدر دان درست ای پسر  
 نه فانی نه باقی گیاهست از آنک  
 بشخص است فانی و باقی بنوع  
 ازو زاد حیوان و مردم وزین

جز این مردمان را که دانی خطاست  
 رونده است همواره بندشی و کاست  
 که تا باشد این پیر گیتی گیاست  
 ازیرا سخن را درین رویه است  
 بدان گوزدر مغز مردم سزاست  
 گیا چون نکو بنگری تخم ماست  
 چو بندیشی و اینجهان آسیاست  
 بدنجان ما در گیارا فناست  
 پس از مرگ ما را امید بقاست  
 اگر دست یزدانش گویم رواست  
 چنان چون برین قول ایزد گواست  
 مسیح است بسیاروبی منتهی است  
 که مرزندگی را گیا کیمیاست  
 که بوی و مزه و رنگ را مبتداست  
 که با خالق و خلق پاک (ا) آشناست  
 وگر من پدرتم گیا خود نیاست  
 بقا و فنا را در او ملتقی است  
 پس این گوهری عالی و پر بهاست  
 چو تو هر کسی بر بلا (ب) مبتلی است

[ ۱ ] : که با خالق پاک و خاق ، ظ ، [ ب ] ، بقا ،

بیا تا بقا را مهیا شویم  
 جهان گر چه از راه دیدن بریست  
 کرا خواند هر گر کش آخر نراند  
 همه یشی او بجمله کیست  
 ۵ کجا نقطه نور بینی در او  
 درختان نیکیش را بر بدیست  
 نه آن تو است ای برادر در او  
 یکی مرکبست این جهان بس حرون (۱)  
 چو در عادت او تفکر کنی  
 ۱۰ پس آن به که بگریزی از غدر او  
 مگر طاعت ایزد بی نیاز  
 دو رهبر پیش تو استاده اند  
 خردره نمایدش زی 'خشنودیش' (۲)  
 نهالی که تلخ است بارش مکار  
 ۱۵ بطاعت همیکوش و منشین بر آن  
 بطاعت شود پاک زنگ گناه  
 نه نومید باش و نه ایمن بحسب  
 دروغ ایچ مسگال از برا دروغ  
 حذر کن ز مکر و حسد ای پسر  
 ۲۰ بد آنجت بدادند خرسند باش  
 بهر خیردو جهانی (\* ) امید دار  
 اکر جفت آزی نه آزاده  
 در رستگاری بپرهیز جوی  
 گرین کن جوانمردی و خوی نیک  
 ۲۵ سخاوت نشان گر ثنا بایدت

که اینجای بس ناخوش وینواست  
 ز کردار دیواست و نر ازدهاست  
 نه جای محابا نه روی ریاست (۱)  
 همه وعده او سراسر هب است  
 یکی دود چون دیوش اندر قفاست  
 بزیر سر نعمتش در بلاست  
 هراپش گمان میبری کان تراست  
 که شرش رکاب و عنانش عناست  
 همه غدر و مکر و فریب و دهاست  
 کز وخیر هرگز نخواهدت خاست  
 که اوراست فرمان و تقدیر و خواست  
 کز ایشان یکی عقل و دیگر هوی است  
 از برا خرد بس مبارک عیاست  
 از برا رهت بر سرای جزاست  
 که گوئی از ایزد مرا این قیاست  
 از برا گنه درد و طاعت دواست  
 که بهترهی راه خوف و رجاست  
 سوی عاقلان مر زبان را زناست  
 که این هر دو بر تو وبال و ریاست  
 که خرسندی از گنج ایزد عطاست  
 گر از بند آزت امید رهاست  
 از برا که این زان و آن زین جداست  
 که برهیز بهتر ز ملک سیاست  
 که این هر دو ان عادت مصطفی است  
 که بار درخت سخاوت ثناست

[۱] مراست ، [۱] : چموش و سرکش ، [۲] : مخفف خشنودیش ، [۳] : بسکون جیم جهان ،



به از بر درخت سخاوت ثنا  
 خردجوی و جانت از هوی دوردار  
 دلت هیچ راحت نخواهد چرید  
 سوی شعر حجت گرای ای پسر  
 که دیبای رومی است اشعار من

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ

زآنکه قرارم بدگر مسکنست  
 زین جندم تاری و جان روشنست  
 جان من آب و تن پرویزنست  
 گشتن او گشتن بل گشتنست  
 سوسن خوشبویش چون سوزنست  
 بد نکند گرچه بدل دشمن است  
 خلق بجان یکسره ناایمن است  
 زآنکه بد و سرکش و مهرافکنست  
 نات بر انگشت یکی ناخنست  
 کاخر هر سور جهان شیونست  
 صبر همیکن که شب آبتنست  
 بر بدی از سیرت اهریمنست  
 چون بکشد تیغ قوی جوشنست  
 صبر چو زیتون و ظفر روغنست  
 زین عجبی شاخ سلامت چنست  
 خوی بد ابرا عدوی ریمنست  
 قید دودست و غل بر گردنست  
 بیخ خوی بد زدر کندنست  
 بارش از او غمگن و او غمگنست

ای پسر آسایش من رفتنست  
 روز و شب روشن و تاریم زاد  
 آب پیرویزن در چو آب بود  
 گشتن این گنبد گفتت که نیست  
 نیش نهان دارد در زیر نوش  
 دشمن ما بر ما در جای خویش  
 چون که بجای تودر ای چرخ پیر  
 مهر براو مفکن و بفکنش دور  
 خارش گیتی زسرت کی شود  
 در فرحش زانده ترس و بداف  
 وزغم او تنگ مکن نیز دل  
 بر بد مشتاب ازیرا شتاب  
 صبر بحرب فلک اندر ترا  
 تخم ظفر نیست مگر صبر بر  
 هر که گرفته است سر شاخ صبر  
 هیچ مکن صحبت با خوی بد  
 خوی بد اندر ره آزادگی  
 شاخ خوی بدن گند است وزشت  
 صحبت بدخو همه رنجست از آن

خوی بد آنار دی و بهمن است  
 راه خوی نیک سوی رستنت  
 مرد بگام دی در گلشنست  
 نت یکی نادره پیراهنست  
 سوده شود پیرهن ار زاهنست  
 معده ترا زرف چه بیژنست  
 هر که درین خانه بی روزنست  
 عقل ترا زین قبل خوردنست  
 گلشن باینخردان گلخنست  
 گرچه دل خلق بسوی دلت  
 مجمع علمست و براو خازنست  
 زو بهر اقلیم یکی مؤذنست  
 حکمت را دلش که قارنست  
 از پدر و جدش او ضامنست  
 چون ز که قاف یکی ارزنست  
 نرم و مزین چو خزر ادکنست

شهره بهار است ترا خوی نیک  
 خوی نکو عادت پیغمبران  
 خوی نکو گیر که با خوی نیک  
 گوهر گویای ترا ساخته  
 ۵ چون تو چنین فتنه پیراهنی  
 چون بغم معده در افتاده  
 نیستی آگه که بروزی رسد  
 ز قبل خوردنی آورده اند  
 گلخن بادانا گلشن شود  
 ۱۰ دین همه خیر است برو سوی دین  
 جز که قران نیست خزینة علوم  
 قبله خلقت زهر نماز  
 اوم رهانید ز دجال کور  
 امرا جمله بأمر خدای  
 ۱۵ علم خلائق همه از علم او  
 حجت را شعر بتأیید او

بجر رمل مثنی مقصور

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

جز جفا با اهل دانش مرفلک را کار نیست  
 ۲۰ بد بسوی بد گراید نیک با نیک آرمد  
 مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش  
 نیک را بد دارد و بدرا نکو از بهر آنک  
 نیست هشیار این فلک رنجه بدین گشتم ازو  
 نیک و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد  
 ۲۵ مشک نادانان مجوی و خمر نادانان مخور  
 مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی  
 زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست  
 آن مرا این را جفتی و این مرا آرا یار نیست  
 نزد یکدیگر هگرز این هر دورا بازار نیست  
 بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسپار نیست  
 رنج بیند هوشیار از مرد کوهشیار نیست  
 کز خرد بر تر بد و جهان سوی من معیار نیست  
 کاندربین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست  
 مردم آرادان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان زاهست و ماراهی و مرکب خوی ثبات  
 این جهان را سفله دان بسیار او اندک شمر  
 هر چه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان  
 از درخت بار دارش باز نشناسی زدور  
 آنکه طرّار است زر و سیم برد و اینجهان  
 عمر تو ز ریت سرخ و ممشک او خاک است خشک  
 مار خفته است اینجهان زو بگذرو با او مشور  
 آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی بود و تار  
 دام داران را بدان و دور باش از دامشان  
 زان که دین را دام دارد بیشتر برهیز کن  
 گاه گوید زین بیاید خورد کاین پاکست و خوش  
 و ربری زی او بر شوت از دهای هفت سر  
 حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او  
 گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست  
 علم خورد و برد کردن درخور گاو و خراست  
 چون نگویی کت خدا از بهر چه موجود کرد  
 و آنکه (۱) او خورد کرده باشد باز چون ویران کند  
 نیک از تو چون پذیرد چون نخواهد بدبتو  
 گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهد  
 چون کند سی ساله عاصیرا عذاب جاودان  
 خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب  
 بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست  
 چون نجوئی حکمت اندر کثر دمان و مار صعب  
 گر چه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم

[۱] : و آنچه ، [ب] : رنج کار ، \* مخفف رستگار ، [۱] : چندین معنی دارد  
 یکی هم بمعنی خراب آمده ، فرهنگ جهانگیری برای این معنی همین شعر استشهد کرده ،

راه بنام ترا گر کبر بندازی ز دل  
 همچنان کاندر گراش کردن فرقان بخلق  
 همچنان در قهر جبّاران بتیغ ذوالفقار  
 اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار  
 همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست ۵  
 احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور  
 عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست  
 بر سر گنجی که بزبان در دل احمد نهاد  
 وانکه بزبان بر زبان او گشاید قفل علم  
 ۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر باطبع او از بهر آنک  
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته ازو  
 چشم سربی آفتاب آسمان بیکار گشت  
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان  
 من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو  
 ۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر  
 سویی بزبان منکر است آنکو بتو معروف نیست  
 ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر  
 نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خراست  
 هایه ببری تو و ابرار اولاد تواند  
 ۲۰ من رهی را از جفای دشمن اولاد تو  
 هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا  
 دشمنان تو همه بیدار و بنده تندرست  
 من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو

[۱] : با اول مکسور بثنای زده سست و نا استوار ، [۲] : ظاهراً مخفف بنه دار

است و مراد صاحبایه و خانه دار ، در فرهنگ جهانگیری گفته ، کیسه دار و صاحب مکت و

تجمل را گویند و بهمین شعر استشهاد کرده ، [۱] : خوابگاه و جای خور جزغاریا

بجر رمل مسدس مقصور

## فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

- ای بخود مشغول گشته چون نبات  
خود چنین شد بر بلند از ذات خویش  
یا کسی دیگر مر او را بر کشید  
جز بصلح جسم نپذیرد (ب) هگز  
چند بر ما این کواکب بنگرند  
گر بخواهی تا بدانی گوش دار  
بنگر اندر اوج محفوظ ای پسر  
جز درختان نیست این خط را قلم  
خط ایزد را نفرساید هگز  
زندگانی هر سه خط ایزدند  
زنده حق را بچشم دل نگر  
اینکه میبینی بتانند ای پسر  
۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد  
همچنان چو گفت میگوید سخن  
حیلت و رخست بدین درفش کرد  
لاجرم دادند بی بیم آشکار  
عاقلان را در جهان جائی نماند  
۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفی  
کس نجوید می نشان از هفت زن  
بر نخوانده خلق پنداری همی  
هر زمان بدتر شود حال رومه  
گر بخواهد ایزد از عباسیان  
۲۵ وای ابو مسلم که مر سقاح را
- چیست نزد تو خیر زین کاینات  
خیر خیر این نیلگون بی درکلات  
آنکه کرسی (ا) اوست چرخ بائبات  
شکل و رنگ و هیئت و جنبش بذات  
روز و شب چون دیده های بی نبات  
وربدانی گوش من زی تست هات  
خطه اش از کاینات و فاسدات  
نیست این خط را جز از در یادوات  
گشت دهر و کائنات و سامکات  
مردمش انجام و آغازش نبات  
زانکه چشم سر نیند جز موات  
کرد باید نامشائ عزّی ولات  
کس بیت زاتش کجا باید نجات  
دیو در عزّی ولات اندر منات  
مادر دیوان بقول بی نبات  
در بهای طبل و دف مال زکات  
جز که در کھسارهای شامخات  
در خراسان از بنین و از بنات  
کامد است اندر قران زیشان صفات  
ملمات مؤمنات قانات  
چون بود از گرسنه گرکن رعاع  
کشتگان آل احمدرا دیات  
او برون آورد زان ویران قنات (ج)

[ا] کوئی ، [ب] جسم یا صائم کجا یابد [ج] ، ب در کلات ،

من ز لذتها بشتم دست خویش      راست چون بگذشتم از آب فرات  
 بر امید آنکه یابم روز حشر      بر صراط از آتش دوزخ نجات  
 بحر مضارع مشن اخرب مکفوف مقصور  
 مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

- ۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست  
 لا بد که هر کیش بمقدار عقل خویش  
 دانش گفت معدن چون و چراست این  
 داننده فیلسوف چنین گفت در جهان  
 چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای  
 ۱۰ بخشیده خدای ز تو کی شود جدای  
 از بهر گفتگوی (ب) ز کار جهان و خلق  
 آن گفت این جهان نه فنا نیست سرمدیست  
 چون این و آن شدند جهان ماند برقرار  
 فانی بجان نه بتنی ای حکیم تو  
 ۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا  
 باقی است چرخ کرده بزردان و شخص تو  
 بیدانش آمدی و در اینجا شناختی  
 چون و چرا نتیجه عقلست بیگمان  
 جز عقل کیست آنکه بدو نیک و بد ز خلق  
 ۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است  
 بر جانور بجمله سخنگوی جانور  
 چون تو خدای خردی از قوت خرد  
 بی هیچ علّتی ز قضا عقل دادمان  
 اینجا زهر آن ز خدایت بهره داد  
 ۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
- یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست  
 ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست  
 نادانش گفت نیست که این معدن چراست  
 ما را ز کردگار جهان مایه (ا) عطاست  
 بیداست همچو روز که گفتار او خطاست  
 آنکو جدا شود ز تو بخشیدهای ماست  
 گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست  
 این گفت کاین خطاست جهان را از وفناست  
 او بر بقای خویش و فناهای ما گواست  
 جان را فنا بعقل محالست و ناسراست (ج)  
 گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست  
 فانیدست ز آنکه کرده این نیلگون رحاست  
 کاین چیست و آن چه باشد این چون و آن چراست  
 چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست  
 این مستحق لعنت و آن درخور نناست  
 بل قدر مردم از سخن و علم بر بهاست  
 زانست پادشا که بر او عقل پادشاست  
 پس در تو عقل عقل (د) خداست قول راست  
 زانروی نام عقل سوی اهل دین قضاست  
 کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست  
 و آن فلسفه است وین ره آثار انبیاست

این عالم ازدهاست و زانو ترا خرد  
 بازهر ازدهاست خرد سوی هوشیار  
 هرچند رحمتست خرد بر تو از خدای  
 ملك بقاست کام تو وین هر دو کامرا  
 ۵ گر تو بدست عقل اسیری خنك ترا  
 تخم و فاست عقل بتو مبتلی شده  
 سوی و فاست روی خرد چون جفاکلی  
 عدلست وارث همه آثار عقل پاك  
 از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست  
 ۱۰ شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست  
 بی برگ صبر کردی باید اگر نه خوست (ذ)  
 هر کس که بر هوای دل او تکیه میکند  
 آن گوی مر مرا که توانی زمن شنود  
 عالم یکیست خط کشیده خدای خلق  
 ۱۵ دنیا زهر مردم و مردم زهر دین  
 علمت کار جان و عمل کار تن ز (ر) دین  
 چون دین تو و فاست و فاتخم دینت را (ز)  
 مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین  
 کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین  
 ۲۰ برهیز تخم مایه دینست زی خدای  
 برهیزگار کیست کم آزار اگر کسی  
 لختی عنان بکش ز بی اینجهان متاز  
 برخاک فتنه چون شده بر سما نگر  
 گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشته

بازهر زهر این قوی و منکر ازدهاست  
 در خورد مکر نیست نه نیز از دردهاست  
 بر هر که بد کند بخرد هم خرد بلاست  
 ازهر (ا) دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست  
 و امر ترا که عقل (ب) بدست تو مبتلی است  
 گرم تر از تخم وفا برگ و بر جفاست  
 مر عقل را بسوی تو ای پیرپس قفاست  
 عقلست آفتاب دل و عدل از و ضیاست  
 بخشنده خرد تو زیرا که شکر خواست  
 بی (ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که (د) کاست  
 بزبد شتاب کرد نباید که از هوی است  
 تکیه مکن بر او که هوی جوی خود هواست  
 این پند مر ترا بره راست چون عصاست  
 وان خط را میانه و آغاز و منتهی است  
 چون خط دایره که بر انجامش ابتداست  
 از علم و از عمل چون و جان تو دو تاست  
 يك تخم هست خوف و دیگر تخم اور جاست  
 آن کن که مرد با خرد از خر بدو جداست  
 جز این دو تن همه خار و خس و گیاست  
 برهیزگار مردم بادین و بی ریاست  
 از خلق پارساست کم آزار پارساست  
 زیرا که ناخن زیس این جهان عناست  
 برخاک نیست جای تو بل بر تر از سماست  
 همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست

[ا] : اندر ، [ب] : وائی تو گر خردت ، [ج] : با ، [د] : هگرز ، [ذ] : از نیک  
 صبر کرد نباید که گاهلی است ، [ر] : که [ز] : چون جان و تن دو تاست دو نخست دینت را ،

زیرا که آرزو خرد خلق را و باست  
 برهیز خلق را سوی دانا بهین دواست  
 پندیکه باطمع بود آن سربسر هباست  
 از بند دور باش که پندش نه از وفاست  
 جزهوشیار مرد کزین بند خود رهاست  
 از مرد چشم درد ترا طمع تو تیاست  
 انده مخور که جای سپنج است و بینواست  
 زینراه سر متاب که این راه اولیاست  
 باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست  
 هر چند باخسان کنی آنجا نشست و خاست  
 گر چه بشهر همبر مسجد (ب) کلیسیاست  
 و ارایش سخنش چو گشنیز و کر و باست

بحر تقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

و باز آتش آمد بترتیب راست  
 که زندان جانست و دام بلاست  
 بکار اندرون بیخند و منتهی است  
 سبب چه که چندین صور زو بخاست  
 چو گوهر نه اندر فزونی بکاست  
 مرا افلاک را این قوی از کجاست  
 بر آنسان که گوئی یکی آسیاست  
 و یا خود مرا و را بطبع اکتفاست  
 اگر تو بدانی بگویم رواست  
 کزین هر دو نامش کدامین سزاست  
 بر این گوهران سربسر پادشاست

ترسم ز آرزو بوجودت (ا) و با رسد  
 در دیست آرزو که بیرهیز به شود  
 پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع  
 گیتی ببند طمع بیسته است خلق را  
 ۵ از دست بند طمع جهان چون رها ندت  
 بی توتیاست چشم تو و بردروغ و زرق  
 رفتند مهر هانت و باید هیمت رقت  
 بر گیر زاد راه که برهیز و طاعت است  
 چون بی بقاست این سفری خانه اندرو  
 ۱۰ برهیز کن بجان زخرافات نا کسان  
 مسجد کلیسیا نشد است ای پسر هنوز  
 اینست پند حجت و اینست مغز دین

۱۵ زمین است و آبست و آنکه هواست  
 کهن عالم اینرا نهد فیلسوف  
 چهار است گوهر فزون بی از آنک  
 مر آمیزش گوهران را بگویی  
 چرا بیش و کم گشت دروی نگار  
 ۲۰ گر از سر افلاک و انجم نهی  
 چرا گردد این گنبد گرد گرد  
 چه گر خانه او را بدینسان چنین  
 طبیعت ندانم چه باشد مشیر  
 گهر خوانمش یا عرض باز گوی  
 ۲۵ عرض کی تواند بدن زانکه او

[۱] : ترسم کز آرزو خردت را ، [ب] : مزگت °



از اوصاف گوهر سراسر جداست  
 عرض ناپذیر است و بی تقاست  
 نه اندر سطوح و نه در اتهاست  
 فراوان مرا و را دلیل و گواست  
 تو مرگوی را چون نهی چپ و راست  
 چرا گفت آن باد را کان صباست  
 و یا خود مرا و را همیشه بقاست  
 زهر چه مرشخصها را فناست  
 پذیرقم و هم بر اینم رضاست  
 سؤالم زکم و ز کیف و چراست  
 هنور چرا سال و مه در شقااست  
 چرا جانور جانور را چراست  
 که در کشتن او ثواب و جزااست  
 تذرو از چه معنی از او در عناست  
 که در چنگ جنسی چو خود مبتلی است  
 همه بیش و کم یکسره در قضااست  
 که کار خدائی نه تدبیر مااست  
 که اقرار داریم کش ابتداست  
 بگو گر ترا هیچ گونه نواست  
 لطافت همه سر بسر در سمناست  
 بگو گر خرد با دلت آشناست  
 دگر تیر را باز ناهید راست  
 کرو و مرجهان را سراسر ضیاست  
 زحل آنکه تخم بلا و جفاست  
 که چرخ مهین معدن برجهاست  
 که منزله انبیا و اصفیاست  
 ندانم .رون زین خلا با ملاست

و گر گوهر است او پس از بهر چه  
 نه قائم بذاتست و فی جایگیر  
 نه طولست او را نه عرض و نه عمق  
 زمین همچو گوی و چو گوی آسمان  
 تو مرگوی را چون نهی پیش و پس ۵  
 چرا گفت این باد را کین دبور  
 فنا هست اسطقس را نزد او  
 گر اجناس و انواع باقی بوند  
 هیولای ثانی نمودی بمن  
 هیولای اول بیان کن که چیست ۱۰  
 تفاوت در احوال ما از چه روی  
 گیا گر خورد جانور باک نیست  
 چه کرد است این گوسفند ضعیف  
 چرا باز با چنگ و نایست نیز  
 چه کرد است این بی گنه جانور ۱۵  
 بهانه قضا و قدر دان و بس  
 بتقدیر باید که راضی شوی  
 مرا ز ابتدای جهان باز گوی  
 برین هیچ برهان توانی نمود  
 کثافت همه سر بسر در زمیست ۲۰  
 گر افلاك جمله لطیفند پس  
 نخستین فلک ماه را منزلت  
 چهارم فلک باز خورشید را  
 زبر باز بهرام و برجیس و باز  
 و چرخ مهین است و کیهان زبر ۲۵  
 مهین عالم آنرا نهد فیلسوف  
 چو آنجا رسیدی سخن بسته شد

- نبینیم سودی درین گفتگوی  
 ره راست جوئی فضولی مجوی  
 ره راست آنرا شناس از جهان  
 دریغا که دانش چنین خوار گشت  
 ۵ نه دانندگان را زدانش بهی است  
 دهان باز کرد است بر ما اجل  
 مداوا بود سیری از جانور  
 ندانیم تا خود پس از مرگ چیست  
 مهین نعمت ایمان شناس و بدان  
 ۱۰ ثوابت بر نیک مر نیک را  
 بود پارسائی کلید بهشت  
 همه پارسائی نه روزه است و زهد  
 نه جامه کبود و نه هوی دراز  
 چو این رسمها را ببینی بدان  
 ۱۵ ولیکن تو آن میشمر پارسا  
 کم آزاری و بردباریش خوست

بحر هزج مدس مکفوف محذوف

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ

- جهانا چون دگر شد حال و سانت  
 ۲۰ زمانت نیست چیزی جز که حالت  
 چور خسار شمن بر گرد و زرد است  
 عروسی بر نگار و نقش بودی  
 بر از چین زلف و رخ بر نور گوئی  
 بچشمت کرد بد چشمی همانا  
 ۲۵ نشاند از حلها بی بهر مهرت  
 زرومت کاروان آورد نورو
- دگر گشتی چو دیگر شد زمانت  
 چرا حالت شد است از دشمنانت  
 همان چون بت ستانی بو ستانت  
 رخ از گلنار و از لاله دهانت  
 بستندی مشاطه چینیانت  
 ز چشم بد دگر شد حال و سانت  
 بشت از نقشها باد خزان  
 زقیصور (۱) آرد اکنون مهر گانت

[۱] : نوعی از کافور است که آنرا قیصوری گویند ،

برابر گشت سودت با زیانت  
 چرا منسوج کردی پر نیانت  
 کجا شد زنت و آن زندخوانت  
 زبیم زنگیان بی (۱) زیانت  
 سحر گاهان یکی زین زنگیان  
 یکی خاموش کن او را بجات  
 مرا فریاد رس زین میهمانت  
 فغان ما را ازین ناخوش فغان  
 که ویران باد یکسر خانمانت  
 سیاهی روی و آواز گران  
 که بند ازدی بستت رات  
 چو عباسی نشوئی طیلسانت  
 همیشه گرگ باشد میزبان  
 نه برمن پاسبان کرد آسمانت  
 ولیکن فال دارند این و آنت  
 مگردان رنجه این خیره روان  
 خدای کردگار غیبدانت  
 ندارد سود از آن پس آب و نانت  
 تن و اسباب عمر و سوزیانت  
 چرا چون زعفران گشت ارغوانت  
 از ارکان کردگار کامرانت  
 نبود آگه کس از نام و نشانت  
 گهی بشکست شاخی باغبانت  
 ز راه مام و باب مهربانت  
 عم و خال و تبار و دودمانت

ازین بر سودی و زان بر زبانی  
 ردای بر نیان گر میدردی  
 چو آتشخانه گر پر نور شد باز  
 هریمت شد همانا خیل بلبل  
 ۵ مرا از خواب دوشین دوش بجهاند  
 اگر هیچم سوی تو حرمتی هست  
 اگر مهبان تست این ناخوش آواز  
 چگویم ای رسول هجر گویم  
 مرا از خانمان بانگ تو افکند  
 ۱۰ سیه کرد و گران روز غریبان  
 برفتن همچو بندی لنگ از آتی  
 نشان مدیریت این بس که هرگر  
 نجوئی جز فساد و شر ازیرا  
 ز من بگسل بفضل این آشنائی  
 ۱۵ بتو در خیر و شرمی نیست بسته  
 بیانگ بی گنه زاغ ای برادر  
 که بر تو دم شمرده است و بیسته  
 چو دادی باز دمه‌های شمرده  
 همه دام جهان بود است بر تو  
 ۲۰ گر او را وامه‌امی باز خواهند  
 ترا اندر جهان رستی خوانند  
 زمانی اندرو می خاک خوردی  
 گهی بد رود خوشه ات ورزکاری  
 وز آنجا در جهان مردم ت خوانند  
 ۲۵ بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

گهر بارد زبان در فشانت  
 رسول مصطفیٰ شد پاسبانت  
 نگشتی هرگز این اندر گمانت  
 از آنسو کش که میخواستی عنانت  
 همی فردوس شاید گلستانت  
 مگر موسیٰ پیغمبر شبانت  
 به آمد زان جهان مردمانت  
 ازین فانی به آید جاودانت  
 از ایمان کن وز احسان نردانت

بحرمل مشن مخبون مقصور

### فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

چشم بیناست همانا اگر گوش کراست  
 بسی از مرغ سبکتر و پرنده تراست  
 اندرین گنبد گردنده پس یکدیگر است  
 چون ندانی که دل عالم جسم بشر است  
 چون همیدانی کو معدن علم و فکر است  
 چون بر این قافلگی مردم سالار و سراسر است  
 تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است  
 تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست  
 گرچه این خرر مه از علم و خرد بیخبر است  
 بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است  
 که بسی سنگ بدریا در بیش از گهر است  
 سوی بزدان دانا محتشم و باختر است  
 بر سزای بشر و برگ سزای بقر است  
 همه خار و خس دان هر چه بجز تخم و بر است  
 نیست در برگ بسخن بلکه سخن در نمر است

درخت دینی و شاید که اکنون  
 وزان پس کت کدیور پاسبان بود  
 اگر سوی تو بودی اختیارت  
 کنون سوی تو کردند اختیارت  
 یکی فرخنده گل بودی که اکنون  
 یکی میشی که اکنون می نشاید  
 جهان رستی گر نیک بودت  
 درین فانی اگر نیکی گزینی  
 اگر بر آسمان میرفت خواهی

۱۰

ای خردمندنگه کن که جهان در گذراست  
 نه همیبینی کاین چرخ کبود از بر ما  
 چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید  
 چون مردم شود این عالم آباد خراب  
 از که برسی بجز از دل تو بد و نیک جسد  
 از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر  
 ای خردمند اگر مستان آگاه نیند  
 بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخرد  
 مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد  
 بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست  
 نشود غره بیساری جهال جهان  
 گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه  
 هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما  
 جز خرد مند میدان عالم را تخم و بری  
 بید مانند ترنجبست ز دیدار برگ

۱۵

۲۰

۲۵

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد  
 آن بصیر است که حق بصیر اندر دل اوست  
 نبرد بر فلک و بر سر دریا نرود  
 گرتو از هوش و خرد یافته پا و پری  
 گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط  
 اگر آن سخت بود سوده شود چرخ بر او  
 پس چون زمست جسد باشد آنچ او جسد است  
 پس چگوئی که از آن نرم جسد بر تر چیست  
 چرخ را زیر و زیر نیست بر اهل خرد  
 و چنینست چگوئی که جدا از بر ماست  
 و آنچه او را زیر و زیر بود جسم بود  
 گشتن حال و سخن گفتن با او از حروف  
 نظر تیره درین راه نداند سر خویش  
 زین سخن مگذرو این کار بخواری مگذار  
 و گرت رغبت باشد که در آئی زین در  
 سوی آن باید رفتنت که از امر خدای  
 آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست  
 آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او  
 گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز  
 هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه  
 قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از او  
 گر خرد مند بداند که بدین حال و صفت  
 و گرت رهبر باید بسوی سیرت او  
 روی یزدان جهان دان و خداوند زمان  
 رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ  
 او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق

نبود مردم هر چند که مردم صور است  
 نه بصیر است کسی کس بسر اندر بصیر است  
 جز که هشیار کسی کر خردش پا و پراست  
 پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اگر است  
 نرم چون باد و با سخت چو خاک و حجر است  
 پس دلیست که آنچه از نرمتر است  
 بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است  
 نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است  
 آنچه از وزیر تو آمد دگر بر ا زبر است  
 سخت سوی خردمند محال و هدر است  
 نتوان گفت که خالق را زیر وزیر است  
 زیر و زیر همه جمله زیر قر است  
 و چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است  
 گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است  
 بشنوا من سخنی کاین سخن مختصر است  
 بر خزینه خرد و علم خداوند در است  
 اوست دریا و دگر یگسره عالم شمر است  
 با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است  
 سوی پیدانش که پیدانش از آتش سپر است  
 همچو او کیست که فضل و هنر او را سیر است  
 قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است  
 باب علم نبی و باب شبر و شبر است  
 زی ره و سیرت او را پسرش راهبر است  
 که ز تأیید خدائی پدرش بر حشر است  
 بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است  
 نصرت و تأیید از حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون  
 نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان  
 کف او شاید بودن که جهان را جگر است  
 فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند  
 آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است  
 ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر  
 رحمت و فضل تو زوی حجت تو مستتر است  
 گرچه گامش زغم و حسرت خشکست زبانش  
 ۵ خار و سنگ درهٔ بیمگان از طاعت تو  
 در دماغ و دهن بندهات عود و شکر است  
 تو خداوند چو خورشید بعالم سمی  
 همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است  
 سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود  
 تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

بحر بخت مثنیٰ مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلَاتُ

۱۰

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست  
 نداد داد مرا چون نداد گریه مرا  
 یکی بنیم سینه‌چی همی نیابد راه  
 چومه گذشت تو شادی ز بهر غله (۲) تیم  
 ۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا  
 کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان  
 ببین که بهرهٔ آن پادشا ز نعمت خویش  
 نه هر چه هست مرا و راهم تواند خورد  
 کسی که جوی روانست ده بباغش در  
 ۲۰ گرت نداد چشم تو غم چشم نخوری  
 زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر  
 ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست  
 ترا از اسب و خرو گاو و گوسفند درمست (۱)  
 ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست  
 ولیکن آنکه ترا غله اودهد بغمست  
 چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمست  
 بدان که راه دلش در سبیل داد کست  
 چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکمست  
 زان خویش ترا بهره زان او چه کست  
 بوقت تشنه چو تو بهره زانش یک نخم (۳) است  
 غم چشم همه بر جان اوست کس چشمست  
 نشان عدل خدای پسر درین نعمست

[۱] : یعنی رمه است ، [۲] : غلهٔ دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزهٔ را گویند که سر آنرا پجرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند و راهداران و تمناعیان دارند تا زیر را که از مردم بستانند بمان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه‌ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و زیر را که مردم بطریق ندریابورند در آن اندازند ، شیخ نظامی علیه‌الرحه گفته :

خانهٔ غولند پیرداز شان در غله دان عدم اندازشان « فرهنگ جهانگیری »

[۳] نعم نَعْمًا بالفتح و یحرک یعنی نخامه و آبینی انداخت ، در اینجا مراد آب‌اندکست ،

بجای آن که خداوند ملکت عجمت  
 نه برتن و درم و مال کان همه صنمست  
 هزار بار نکو تر ز نخت و ملک جمست  
 درست شد که خرد برتر و به از درمست  
 تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست  
 اگر چه می رسوی عام خلق محتمست  
 خرد ترا سپه است و سخن ترا علمست  
 خرد دهد عقلا را بجانت (۱) محترمست  
 اگر ت جان سخنگوی با خرد بهمست  
 یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست  
 چو نارسای بکارش شدت و المست  
 دگر سخن که دروغ است برز نغرو خمست  
 برون زمعنی دیگر بخار و باد و تم (۱) است  
 چو کیمیا نبود اصل او زیاد و دمست  
 چنانکه آلت دستان و لحن زبر و بمست  
 بتو وجود پذیرد سخن که در عد مست  
 ز بهر غائب فردا رسول تو قلمست  
 دل کسیکه درم ماند خواهدش درمست  
 ستوده نیست کسی کوسر زای لاجرمست  
 اگر بطاعت و عامت بدین درون ندمست  
 ز کژدمش بجزر باش کس گرنده دمست  
 که سنتش همه عدلست و رحمت و کرمست  
 که خاطرش در پند است و معدن حکمست

بجر هزج مدس مقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلٌ

زین خواندن زند تا کی و چند

کئی پسند که بی چشم و گوش بنشین  
 بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای  
 اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل  
 اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم  
 تو بادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا  
 تو ای پسر ز خرد سوی میر محشمی  
 قلم سلاحت و حجّت پیش تو سپر است  
 سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست  
 بهم شود بزبان برت لفظ با معنی  
 تفاوتست بسی در سخن کر او بمن  
 چو هوشیار گذاردش راحت و داروست  
 یکی سخن که بود راست چون تیر است  
 چو برق روشن و خوبست در سخن معنی  
 تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن  
 زبان و کام سخنرا دو آلتندنه اصل  
 ترا محلّ خدایست در سخن که همی  
 ز بهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست  
 دل تو ز آنکه سخن ماند خواهدت شاد است  
 درمیش کرد درم لاجرم با آخر کار  
 درم مباح ز کمّی درم بدینیا در  
 متاز بر دم دنیا که کژدمش بگذردت  
 بدین و دنیا بر خور خدا را بشناس  
 بشعر حجّت برگشت دفتر از حکمت

۲۵

ای خوانده کتاب زند و بازند

[۱] : که جانت ، [۱] : یعنی غبار ،

زردشت چنین نوشت در زند  
 وز قول حکیمی و خردمند  
 وز قول رواندکی براورند  
 محکم کمری ز پند در پند  
 پند تو بود دروغ و ترفند (۱)  
 حکمت پدر است و پند فرزند  
 خوشتر بزه ز قند جز پند  
 بی عیب چو باره (۲) سرفند  
 با من مکن آن چنان و میسند  
 تا حاجت نایدت بسوگند  
 تا پاک شود دهانت از گند  
 با یار بد از بنه (۳) مییوند  
 گر خلق ترا همان بگویند  
 هر کو بیهار جو برا کند  
 آنگاه بیار خویش بر خند  
 جز قول چونوش بخته باقند  
 عاجز مشو و مباح خرسند  
 جز تو بجهان خردوران هند (۴)  
 سر خیره مپیچ بر قزا گند (۵)  
 بی آلت چرخ را بی افکند  
 منگر بکتاب زند و پازند  
 این خوب قصیده را بیا کند (۶)

دل بر ز فضول و زند بر لب  
 از فعل منافقی و بی باک  
 در فعل بفضل شو بیفزای  
 پندم چه دهی نخت خود را  
 چون خود نکنی چنانکه گوئی  
 پند از حکما پذیر از یراک  
 زی مرد حکیم در جهان نیست  
 پندی بزه چو قند بشنو  
 کاریکه ز من پسندت ناید  
 جز راست مگوی گاه بیگاه  
 ۱۰ کند است دروغ از او حذر کن  
 از نام بد ار همی بترسی  
 آن گوی مرا که دوست داری  
 زیرا که بتیر ماه جو خورد  
 از خنده یار خویش بندیش  
 ۱۵ بر فعل چو زهر نیست با زهر  
 در کار چو گوشت با تو مشکل  
 از مرد خرد بیرس از یرا  
 تدبیر بکن مباح عاجز  
 ۲۰ بنگر که خدای چو بتدبیر  
 بایند چو درو شعر حجت  
 بندیش که بر چسان بحکمت

[۱] : مکر و دغل ، [۲] : یاره ، بروزن چاره نوعی از حلوا باشد ، [۳] : اصل  
 و ریشه ، [۴] : مخف هستند ، [۵] : کز اغند و قزا گند ، جامه بود که درون آنرا بکج بر  
 کرده و آنرا روز جنک بالا یا پائین زره و جبه میوشند ، در فرهنگ جهانگیری  
 چنین گفته و شعر ناصر را برای استشهاد بدینگونه ذکر کرده : تدبیر مکن  
 مباح عاجز ، سر خیره مپیچ در کز اغند ، [۶] : بر کرد ،



## مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

- زاهل جنس (۱) درین قبه کبود که بود  
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت  
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا  
فزودگانرا فرسوده گیر پاک همه
- ۵  
خدا را بصفات زمانه وصف مکن  
یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش  
خدای را بشناس و سپاس او بگزار  
بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش
- ۱۰  
چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی  
ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو  
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا  
اگر کسی بگرفتن بزور و جهد شرف
- ۱۵  
جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود  
ستوده سوی خردمند شو بدانش از آنک  
یقین بدان که زبا کینز گیت پیوسته  
اگر نخواهی کائسی بمحشر آلوده
- ۲۰  
ترا چگونه بساود هگرز پاکی و علم  
نت چو بیرهنی بود جان ترا و اکنون  
ربود خواهد این بیرهن ترا اکنون  
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو
- که ملک ازو نبود این بلند چرخ کبود  
چو روزگار بر آمد نه مایه ماندو نه سود  
ترا ز مال که سود است اگر نسود چه سود  
خدای عز وجل نه فرود و نه فرسود
- که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود  
نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود  
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ  
بدل خلاف زبان چون پیشیز (۱) زر اندود  
مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود (۲)
- که خاک خشک و در شتست و آب نرم و نسود (۳)  
که من ترنج لطیف و خوشم تو لیمزه تود  
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود  
بسی نغاهتری زانکه سوی تست جهود  
بحق ستوده رسولت کش خدای ستود  
بجان پاک رسول از خدا و خلق درود  
ز جهل جان و ز بد دل بیایدت بالود (۴)
- که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نتنود (۵)  
همه گسسته و فرسوده گشت نارش و بود  
همان که نازگی و رنگ بیرهن ت ربود  
که توهنوز از آتش ندیده جز دود

[۱] : ملك ، [۱] در هم و کمتر از آنرا گویند [۲] : چیزیکه نزدیک بسوختن رسیده و آتش رنگ آنرا زرد کرده باشد ، [۳] : بفتح اول چیز نرم و ساده و بی درشتی و خشونت را گویند ، در فرهنگ انجمن آرا در موقع ایراد این لغت همین شعر استشهاد شده ، [۴] : بالودن پاک کردن ، [۵] : تودن ، تپیدن و کشیدن در فرهنگ همین شعر استشهاد شده ،

جهان مثل چوبیکی منزلیست بره خلق  
 برادر و پدر و مادرت همه رفتند  
 تو روز غم دنیا و شب غنوده بخواب  
 تو بادیمو دئی همچو غافلان و فلک (۱)  
 ۵ توسالیاهاختی (ب) و آنکه بر تو شمرد  
 کنون ببايد رفتن همی بقهر و سرت  
 تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت  
 نگاه کن که چه حاصل شدت باخرکار  
 چرا برنج ن ای بیخرد طلب کردی  
 ۱۰ بدان که هر چه بکشتی زینک و بدفردا  
 بدان که بر تو گواهی دهند هر دو بحق  
 بگمراهی نبود عذر مر ترا پس از آنک  
 بحر هزج مثنی سائلم

### مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۵ یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید  
 سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر  
 سواران خفته و آن اسب بر سرشان همیتازد  
 تو و فرزند تو هر دو بدن اسبید لیکن تو  
 نژاد از هیچ مادرنه بیورودش کسی هرگر  
 ۲۰ زمانه نامساعد را از ینگونه بجز حجت  
 سخن چون زر پخته بیخیانت گردد و باقی  
 سخن چون زنگ (۲) روشن باید از هر عیب و آرایش  
 که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نژادید  
 باب علم باید شست گرد عیب و غش از دل  
 که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید  
 طعام جان سخن باشد سخن جز باک و خوش مشنو  
 از بر اچون نباشد خوش طعام و باک بگزاید

[۱] : همچو غافلان و همی ، [ب] : توسالیان بختی ، [ج] : شمرده ز تو ، [۱] : شخودن  
 خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد ، [۲] : ظاهرأ زنگ بازاء معجمه  
 باشد در اینجا بمعنی روشنی آفتاب و ماه است ،

زdana ای پسر نیکو سخن را اگر بیاموزی بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید  
وگر مرخویشترا از سخن بی بهره بیسندی مرا اگر چون تو فرزند نباشد بر زمین شاید  
بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا و زان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید  
هزار آواز چون دانه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژهاخاید (۱)  
۵ بیخشائی تو طوطی را از آن کومی سخن گوید تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید  
کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکم ترا در این گنج بر تو بی کلید گنج نکشاید  
من اندر جستن نیکو سخن ترا بفرسودم سرم زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین ساید  
اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی جهان زان پس بچشم تو بیریشه نگراید  
نیبی کر خراسان من نشسته پست در یمگان همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید  
۱۰ حکیم آنست که از شاه بندید شده از (ب) نادان که شه را شعر گوید تا مگر (ج) چیزش فرماید  
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید  
چرا اگر چون منست او همچو من بر صدر نشیند و گرنی چون بچوید نان و خیره ژاژ بدراید (د)  
کتاب ایزد است ای مرد دادا معدن حکمت که تا عالم بپایست اندر نیم معدن همی باید  
چوسوی حکمت دینی بیایی ره شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد بپاید  
۱۵ نباشد خوب اگر زان پس که ششم دل بآب حق که جان روشن هر گز بناحقی بیالاید  
مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد چو جان بادین یکی شد کس مرا ورنیز تر باید  
بباید شست جان ترا ب علم و طاعت از عصیان (ذ) چنان کاب از تمد جانرا از شبهتها بیالاید  
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی که کس را هیچ هشیاری از آن به راه نماید  
ببیزای از طمع ناخن بخرسندی که از دست چو این ناخن بیبرائی همه کارت بپیراید

بحر رمل مثنی مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

اینجهان بیوفارا برگزید و بدگزید (ر) لاجرم بردست خویش از بد (ز) گزیده خود گزید  
هر که دنیا را بنادانی و بر نائی بخورد خورد حسرت گر (س) رویش باد پیری و روزید  
گشت بد بخت جهان و شد بنفرین خدای هر که اورا دیو دنیا جوی در پهلو خزید

[۱]: ژاژ میخاید، [ب]: بندید هم از، بندید نه آن، [ج]: شعر خوش ناید مگر، [د]: میخاید،  
[ذ]: ب علم دین که علم دین، [ر]: بیوفارا هر که بر دین برگزید [ز]: از بر [س]: چون،

- دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد  
 (\*) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست  
 بس بی آرا ما که بستد زو بی آرامی جهان  
 گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو  
 آن ده و آن گوی مارا کت یسند آید بدک  
 چون نخواستی کت زد دیگر کس جگر خسته شود  
 در برتسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو  
 مر سرا گوئی تو آنجخت خوش نیاید همچنان  
 خار مدرو نمانگردد دست و انگشتان فکار  
 ۱۰ برگین از کارها پاکیزگی و خوی نیک  
 نیکخو گفتست بزبان مر رسول خویش را  
 گر بخوی مصطفی بیوست (۱) خواهی جانت را  
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی  
 برت از برهیز و طاعت کرد باید که حجاز  
 ۱۵ برس از علم قران و علم تا و بلبش بدان  
 تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق  
 صورت علمی ترا خود باید الفقدن بجهد  
 در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد  
 گر چه بزبان آفریند مادر و یستان و شیر  
 ۲۰ گر طعام جسم نادان را همی خوری زر  
 لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد  
 جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی

[\*]: چو بد کردی مباش این ز آفات ، که واجب شد طبیعت را مکافات ، « نظامی »

چونکه بد کردی برسر این مباش ، زانکه نخست و برویاند خدای ، « مولوی »

[۱] بضم تا و کسر راء ساق را گویند ، [۱] : پیوند ، [۲] : درینجا بمعنی کوشش

است چنانکه در فرهنگ جهانگیری همین شمرا برای این معنی شاهد آورده ،

راحت روح از عذاب جهل در علمت از آنک  
 از نیند آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد  
 گرتو گوئی باک و خوش است آن چگویم گویمت  
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان  
 کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی  
 چون نیندیشی که بی حاجت روان باک را  
 وین بلند و بی قرار و صعب دولا ب کبود  
 راز ایزد ز بر این برده کبود است ای پسر  
 گرتو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش  
 راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است  
 ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم  
 خازن علم قران فرزند شیر ایزد است

بجر مزج مشمن اخر ب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

۱۵ مردم نبود صورت مردم حکما اند  
 وینها که نینداز تو سزای که و کهدان  
 باندوه چرا اند و شب و روز و زور مانند  
 یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی  
 در عالم انسانی مردم چون بات است  
 ۲۰ در دست شه اینها سپر غمند گرامی  
 گرتو چو سپر غم شوی ای پور بحکمت  
 بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت  
 آنها که بفرمان خدای ازیدرو جد  
 آنها که بتأبید الهی بره دین  
 ۲۵ آنها که مرایشانرا اندر شرف و فضل

\* : در فرهنگ جهانگیری گفته زمین با اول مفتوح یعنی جاویدن آمده و همین شعر استشهاد کرده : خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ، ناصبی گر خرن باشد زوش چون باید زمید ، [۱] : از چون و چرا چونکه ،

از درد جهالت بنکوهند و شفا اند  
 بفروختش اندر شب این روز ضیاء اند  
 زایزد پدر و جد بحق عدل گوا اند  
 چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند  
 میراث نیائیم که میراث نیا اند  
 دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند  
 زیرا زره حکمت قبله حکما اند  
 ویشان بمثل کعبه ورکنند و صفا اند  
 کورا بصلاح گرهی کز صلحا اند  
 نه اهل ولا اند مثل باد بسلا اند  
 آنهاش نینند که ز اهل ولا اند  
 نجیر براو مؤمن و کبکان علما اند  
 گر چشم حقیقت سپس ستر شقا اند  
 آنها که همی جوهر جویند کجا اند  
 گر کور دلی شیفته بردار فنا اند  
 آنها نه مرا اند که باهن بمراند  
 پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند  
 اینها نه سزا اند که بیقدر و بها اند  
 نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند  
 زیرا زبشه ییلان با رنج و عنا اند  
 آندرها کز در این شهره عطا اند  
 بنگر بصیرت که بر این ره بصرا اند  
 بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند  
 چون کژدم و مارند و چو گرگان فلانند  
 از مادر اگر هرگز نایند روا اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را  
 آنها که جهان را بچراغی که خداوند  
 آنها که گوا اند بر این خلق و برایشان  
 آنها که ز ما جمله بتأیید الهی  
 آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم  
 آنها که چو محراب شریفند و مقدم  
 حج کبرا اند و حکیمان جهانند  
 کعبه شرف و علم حسینات (۱) کتابیست  
 زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بایست  
 بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنهاک  
 کوهی است بهر کشور از ایشان که ازین خلق  
 کوهی که براو چشمه زبک آب حیاتست  
 کوهی است بیمکان که نینند گروهی  
 کوهی که در او نور الهی است جواهر  
 زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد  
 آنت مرا گر دل با من بمری نیست  
 در کان دل من گهر از بهر گروهیست  
 مر گوهر باقیمت و با قدر و بهارا  
 از عدل و صوابست بقا زاده و اینها  
 پشه زچه یکروز زیدیل چه صدسال  
 عدلست عطا زیزد ما را و ز دوزخ  
 گر عادل از طاعت بگذار حق رزق  
 آنها که ندانند بطاعت حق روزی  
 یارب چه شد این خلق که با آل یمبر  
 اینها که همه دشمن اولاد رسولند

گوزاتش اینقوم بدین فعل رها اند  
 گویند ترا ایم و حقیقت نه ترا اند  
 درمانده و دل خسته و بادرد و عنا اند  
 پنهان شده در سایه این شهره لوا اند  
 از فضل تو خواهند و مرا او را بدعا اند  
 آنها که سزای صلواتند و ثنا اند  
 اولاد یمبر حکم روز قضا اند  
 زی آتش جاوید دلیلان شما اند  
 ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند  
 فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند  
 نه اهل قضا اند بل از اهل قضا اند  
 اینند که در دین فقها آن سفها اند  
 جز شیعت و فرزندی اولاد زنا اند  
 و اولاد زنا بر اثر رأی و هوی اند  
 از عزت او حافظ این شهره ردا اند  
 نزدیک حکیمان زدر عیب و هجا اند  
 دردین حق از عزت پیغمبر ما اند  
 زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبا اند  
 بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس  
 دانم که بدین فعل که میبینم هر چند  
 آنها که ندانند (۱) ز فعل بد اینها  
 دانند که در عالم دین شهره لوائست  
 آن شمس که روزیش بر آری تو ز مغرب  
 تاجای پدر بازستانند ز دیوان  
 ای امت برگشته ز اولاد پیمبر  
 این قوم که این راه نمودند شمارا  
 این رشوت خواران فقها اند شما را  
 از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت  
 رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند  
 بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا  
 گر احمد مرسل پدر امت خویش است  
 ما بر اثر عزت پیغمبر خویشیم  
 اسلام ردائی ز رسولت و امامان  
 آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان  
 ما را که کند عیب چو گوئیم که رهبر  
 از حیجت میگوی سخنهای بحجت  
 موسی ز ما را تو یکی شهره عصائی

بهر هزج مسدس مقصور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

تواند داد ما را هیچکس داد  
 کسی دیدی که دادش داد خرداد  
 چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

ز جور لشکر خرداد و مرداد  
 محالست این طمع هیهات هیهات  
 ز بهر آنکه تا در دامت آرد

[۱] ، بریشت ، ط

از ان آید پس خرداد مرداد  
 درین بر باد خانه سست بنیاد  
 درین خانه بر آمد سال هفتاد  
 برون باید شد ناچار با باد  
 بدین زندان و این بند از چه افتاد  
 درین زندانش بند از بهر چه نهاد (☆)

درین زندان سوی او چون فرستاد  
 چه خواهد دادش چون کردش آزاد  
 برین زندان و این بند آفرین باد  
 برین دولاب بی دیوار و بی لاد (۱)  
 بیاریده است بریروز گون لاد (۲)  
 همی چندان هزار این چرخ آباد  
 درین معنی چه داری یاد از استاد  
 ز تو بر جان تو جور است و بیداد  
 بر ایشان ابر بارحت مباراد  
 نه شاگردی نه استادی نه استاد  
 نجست از بندیان کس جز تو فریاد  
 زوید هرگز از یولاد شمشاد  
 تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد

بگمراهی زب دینی کند یاد  
 ستور است آنکه نادان باشد و شاد  
 مزایا آنکه این گو پاره (۳) را زاد  
 گروه خویش را ایمن بداراد  
 نبستستند بر تو راه بغداد

کرا خورداد گیتی مرد بایندش  
 همیخواهی که جاویدان بمانی  
 تو نامی باد بیمائی شب و روز  
 ازین بر باد خانه هم با آخر  
 چگوئی کاین علوی گوهر باک  
 خداوند ار نیامد زو گناهی  
 وگر بستش بجرمی پس پیمبر  
 وگر در بند مال و ملک دادش  
 ترا زندان جهانست و ننت بند  
 بچشم سربکی بنگر سحر گاه  
 تو بنداری که نسرین و گل زرد  
 چرا گردد بگرد خاک ویران  
 مراد کردگار این (۱) ازین چیست  
 گر البته نگشتی کرد این در  
 وگر بارت ندادند اندر این در  
 وگر گفتند هرگز کس بدین در  
 تو بیچاره غلط کردی ره در  
 طمع چون کردی از گمره دلیلی  
 درین کردند از امت نیز دعوی  
 هم آن این را هم این آرا شب و روز  
 ز حرفی علم شادانند هر یک  
 نژاد دیو ملعونند یکسر  
 خدای از شر و رنج راهداران  
 ترا گر قصد بغداد است اینک

[۵] : بسکون نون «نهاد» ، [ ۱ ] : بن و بنای دیوار ، [ ۲ ] : دیبای لطیف ،  
 [ ۱ ] : کردگار آخر ، [ ۲ ] : کله و رمة کوسفند و خر و گاو و سایر حیوانات ،



ولیکن جز امین سرّ بزداں  
بتزیل از خبر جوئی ز تاویل  
از آن داماد کازد هدیه دادش  
دل سندان از او گرید سکالد

بجر رمل مثنیٰ مخبون مقصور

فَاعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ

این رفیقان (ا) که برین گنبد پیروزه درند  
گر رفیقان بصر تیز بوند از بر ما  
ناهمان زی تو ستاره است ولیکن سوی من  
چون گریزم ز قضا با ز قدر من چو همی  
سوی مازان نگرند ایشان کر جوهرشان  
خرد و جان سخنگوی گرا ز طاعت و علم  
این چرا گاه دل و جان سخنگوی تو است  
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است  
جسد مرد می ای خواجده درخت عجبست  
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین  
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار  
همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر  
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر  
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک  
بر خریدار فنون (د) سخره و افسوس کنند  
گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است  
درد مندند بجان جمله نبینی که همی  
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد

گر چه زیرند گهی جمله همیشه زیرند  
این رفیقان (ب) سماوی همه یکسر بصرند  
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند  
بہزاران بصر ایشان بسوی من نگرند  
خرد و جان سخنگوی بما در آرند  
بر بیابند برین گنبد پیروزه برند  
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند  
زین چرا گاه از برا حکما بر حذرند  
که براو فکرت و تمیز ترا برگ و برند  
بیشتر زانکه ازین بستان بیرون برند  
خانه را که مقیمانش همه بر سفرند  
ره نیابند سوی با خطران بیخطرند  
زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطرند (ج)  
یک یک از ساخته خویش همی برگذرنند  
و آنگهی جز که همه تنبل (۱) و افسون نخرند  
همگان کینه و رو خاشه (۲) بر یکدیگرند  
جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند  
سخن بیهده و کار خطا را پدرند

[۱] ب: رقیبان، [ج]: در پویه و تک پی سپردند، [د]: فسون، [۱]: بضم  
اول و سوم یعنی مکر و حله، [۲]: در اینجا یعنی رشک و حسد است در  
فرهنگ جهانگیری برای همین معنی همین شعر استشهاد کرده،

- با هزاران بدی و عیب یکیشان هنراست  
 هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است  
 گر شریعت همه را بار گرانست رواست  
 بار از خر بنهند آخر و زینها نهند
- ۵ وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زراست  
 حکمت آیدست کجا مرده بدوزنده شود  
 شجر حکمت پیغمبر ما بود کز و (۱)  
 پسران علی امروز مرا بسزا  
 پسران علی آنها که امامان حقند  
 سپس آن پسران رو بسرازانکه ترا
- ۱۰ سپری کرد توانند ترا زاتش تیز  
 ای پسر دین محمد بمنثل چون جسد است  
 چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان  
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترده  
 شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت
- ۱۵ من بدیشان شکرم جاهل بی حرمترا  
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکر  
 از شکر نفع همیگیرد بیمار و درست  
 منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق  
 پند چه دهی و چگوئی سخن حکمت و علم
- ۲۰ سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر  
 سرم من شده واقفاده ام از خانه خویش  
 اگر این کور دلا ترا تو بمردم شمری  
 چون پری جمله پریدند که صلح ولیک  
 سپس باقرو سجّاد روم در ره دین
- ۲۵
- گر چه ایشان چو خراز عیب و هنر بیخبرند  
 وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند  
 باز اگر خرا کشد این عامه همه پاک خرنند  
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خریترند
- حکما بر لب این آب مبارک شجرند  
 هر یک از عترت او نیز درختی ببرند  
 پسرانند چو مرد دختر او را پسرند  
 بجمالات بجهان در چو پدر مشهرند  
 پسران علی و فاطمه زاتش سپرند  
 چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند  
 که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند  
 صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند  
 چه عجب گر پسران همچو پدر داد گردند  
 گراز ایشان بر مندا اینکه یکایک شمرند  
 که خران را حکما باز بشیران شکرند  
 جان من باد فداشان که بطبع شکرند  
 دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند  
 برده بر خویشان از بی خردی میدبرند  
 این خران را که چو خری بکسره از پند کردند  
 سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند  
 زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند (۱)  
 من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند  
 بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند  
 تو بقر و سپس عامه که ایشان بقرند

[۱] : بود و سپس ، [ب] : دیوان ، (۱) سر بفتحین یعنی مشهور ،

زانکه ایشان همه دیو جسدی راسخند  
 بروی برره اینها که رفیق عمرند  
 آستان را زیس جد و پدر راهبرند  
 سوی رضوان خدای ویدان زان گهرند  
 مرنی را و علی را بحقیقت جگرند  
 خضر این دور شدستند که هرگر نمردند  
 بسخنهای گران ناصبیان را تبرند  
 سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعَلِنُ فَاِِعَلَاتُ مُفْتَعَلِنُ

خیر و صلاح از زمانه بیرون شد  
 سیرت خلق جهان دگرگون شد  
 خاکش گردان بزیر گردون شد  
 همت گردون دون اگر دوت شد  
 چون الف مردمی کنون نون شد  
 علم بمکر و بزرق معجون شد  
 جهل و سفه زر و در مکنون شد  
 کو بتو ای فتنه جوی مفتون شد  
 پیش تو مدهوش گشت و شمعون (۱) شد  
 مردمی از خلق جمله بیرون شد  
 قول همه زرق و وعده افسون شد  
 باز کنون حالها (ج) همیدون شد  
 جفدک شوم و خیری همایون شد

سخره دیو شوی گریس ایشان بروی  
 عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر  
 زیس فاطمیان رو که بفرمان خدای  
 جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود  
 پسر ت گر جگرست از تن تو فاطمیان  
 شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات  
 شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را  
 سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق

۵

۱۰

چون که نکوننگری جهان چون شد (۱)  
 هیچ دگرگون نشد جهان جهان  
 جسم تو فرزند طبع گردونست  
 تو که لطیفی بحسم (ب) دون چه شوی  
 چون التي بود مردمی بمثل  
 چاکر نان پاره گشت فضل و ادب  
 زهد و عدالت سفال گشت و حجر  
 ای فلک زودگرد وای بران  
 هر که بشمع خرد ندید رعت  
 از چه در آئی همی درون که چنین  
 فعل همه جور گشت و مکر و جفا  
 ملک جهان گریب دست دیوان بُد  
 باز همایون چو جفد گشت خری (۲)

۱۵

۲۰

[۱]: چون که بگوئی جهان دگرگون شد، ظ، [ب]: بطبع، [۱]: شمعون  
 نام مردانی چند بوده، شاید درینجا شمعون الصفا برادر یوسف را اراده کرده باشد  
 [ج]: حالیا: [۲]: بکسر اول و ثانی، شوم و نامبارک و نحس،

مردمی و سروری در آهون شد  
 صورت نیکی نژند و محزون شد  
 معدن دیوان ناکس اکنون شد  
 خانه اش ویران زبخت وارون شد  
 چون که کنون ملک دیوملعون شد  
 دین بخراسان قرین قارون شد  
 خاک خراسان مثال و قانون شد  
 نجم خراسان نحس (۱) و مخبون شد  
 حره او پیشکان خاتون شد  
 فضل بنقصان و نقص بافزون شد  
 گرچه دل تو بدهر مرهون شد  
 گرسوی تو گرگ نحس مأهون شد  
 جان تو بدبخت خاک مسنون شد  
 بهتر و عادلتر از فریدون شد  
 بر تو دلم درد مند و پر خون شد  
 بیشتر از صد هزار مرهون شد  
 زیرا کاهرون بدانش آهرون شد  
 جامه جان را بزرگ صابون شد  
 جان و دلش را ستوده برهون شد  
 روز من از راه پند میموت شد  
 گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

سر بفلک برکشید بی خردی  
 باد فرومایگی وزید و از او  
 خاک خراسان که بود جای ادب  
 حکمت را خانه بود بلخ و کنون  
 ۵ ملک سلیمان اگر خراسان بود  
 خاک خراسان بخورد مردین را  
 خانه قارون نحس را بجهان  
 بنده ایشان شدند باز بمکر  
 چاکر قبحاق شد شریف و زدل  
 ۱۰ لاجرم از ناقصان امیر شدند  
 دل بگروگان این جهان ندم  
 سوی خردمند گرگ نیست آمین  
 آدمی و جهل و جور و شومی را  
 سوی تو ضحاک بدهن از طبع  
 ۱۵ نات بدیدم چنین اسپر هوی  
 دل بهوی چون دهی که چون تو بدو  
 از ره دانش بکوش و آهرون (۱) شو  
 جامه بصابون شدست پاک و خرد  
 رسته شد از بار جهل هر که خرد  
 ۲۰ پند پدر بشنو ای پسر که چنین  
 جان لطیفم بعلم بر فلکست

بهر تقارب منن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

گرینم قرانست و دین محمد همین بود ازرا گرین محمد

[۱] : که نحس [۱] : بروزن مجنون نام حکیمی بود از طایفه یهود که در علوم خاصه علم طب کامل و بی نظیر بوده.

یقیم که هر دو ان را بورزم  
 کلید بهشت و دلیل نعیم  
 محمد رسول خداست زی ما  
 مکین است دین و قران در دل ما  
 ۵ فضل خداست امیدم که باشم  
 بدریای دین اندرون ای برادر  
 دینی و گنجی بود هر شهی را  
 برین گنج گوهر یکی نیک بنگر  
 چو گنج و دینت بفرزند مانی  
 ۱۰ نبینی که امت همی گوهر دین  
 محمد بدان داد گنج و دینش  
 قرین محمد که بود آنکه جفتش  
 ازین حور عین و قرین گشت پیدا  
 حسین و حسن را شناسم حقیقت  
 ۱۵ چنین یاسمین و گل اندر دو عالم  
 نیارم گزیدن همی مرکی را  
 نیارم گزیدن کسی را بر ایشان  
 قران بود و شمیر پاکیزه حیدر  
 که استاد با ذوالفقار مجرد  
 ۲۰ چو تیغ علی داد یاری قرآن  
 چو هرون موسی علی بود در دین  
 بمحشر بیوسند هرون و موسی  
 عرین بود دین محمد ولیکن  
 فرمود جستن بچین علم دین را  
 شنیدم زمیر اندار محمد  
 ۲۵ دلم دید میری که بنمود زاوَل  
 زفرزند زهرا و حیدر گرفتم  
 یقیم شود چون یقیم محمد  
 حصار حصین چیست دین محمد  
 همین بود نقش نگین محمد  
 همین بود در دل مکین محمد  
 یکی امت کترین محمد  
 قرانست در ثمین محمد  
 قرانست گنج و دین محمد  
 کرایینی امروز امین محمد  
 بفرزند مانده آن و این محمد  
 نیابد مگر کز بنین محمد  
 که او بود در خور قرین محمد  
 نبود مگر حور عین محمد  
 حسین و حسن شین و سین محمد  
 بدو جهان گل و یاسمین محمد  
 کجا رست جز در زمین محمد  
 برین هر دو ان نازین محمد  
 که شرم آیدم از جبین محمد  
 دو بنیاد دین متین محمد  
 هر حریکه بر همین محمد  
 علی بود بی شک معین محمد  
 هم انباز و هم همنشین محمد  
 ردای علی واستین محمد  
 علی بود شیر عرین محمد  
 محمد شدم من بچین محمد  
 سخنها ی چون انکبین محمد  
 بحیدر دل پیشین محمد  
 من این سیرت راستین محمد

ازان شهره فرزند کور رسید است  
 نبودى از این بیش بهر من ازوی  
 جهان آفرین آفرین کرد با من  
 کنون با فرین جهان آفرینم  
 تو ای ناصبی جز که نامی نداری  
 بدشنام مر باک فرزند او را  
 مرا نیز کز شیعت آل اویم  
 بدین محمد ترا کشتن من  
 بغوغا چه نازی فراز آی با من  
 اگر من بحب محمد رهینم  
 بعیسی برست از تو ترسان خواهد  
 منم مستعین محمد بمشرق  
 چه داری جواب محمد بمحشر

بحر رمل مشن مخبون مسبح

فَاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتَانْ

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند  
 نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و زکارش (۱)  
 برزکاران جهانند همه روز و همه شب  
 چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن  
 غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را  
 ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست  
 بل کشاورز (۲) خداست و در او کنت حکیمان  
 جز که آزار و خیانت نشناسند از برا  
 گریابند (ج) ز تقلید حصارى بجهالت

که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند  
 که حریصی و جهالت همه در خواب و خماریند  
 بجز از معصیت و جور ندر و ند (ب) و نکارند  
 خون بگردار رسد یکسر بیدند و چنانند  
 که بجز اهل خرد طاق آن مکر ندارند  
 که بر او اهل خرد خوشتره و بوی تارند  
 و ندر و این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند  
 بیدی فعل چو ماران و چو موشان بشعارند  
 از آن خویش و سر این حکما گرد برآزند

[۱] : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا ، [۱] : و شکارش ، [ب] : جور نوزند ،

[۲] : زارع و دهقان ، [ج] : گریابند

مثلت اینکه چو موشان همه بیکار مانند  
دیوشان سوی بیابان بامود است طریقی  
بیریدند زیغمبر و از آل و تبارش  
بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره  
۵ ای برادر بجزر باش زغرقه میانشان  
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان  
سزدار پشت بجز سوی غضنفر بنشیند  
آل پیغمبر مراّت را تا پس ایشان  
باد وایزند ولیکن عقلا و حکما را  
۱۰ انبیا اند بدانگاه که پیران و کهولند  
چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلقند  
بسزا و بهدی و بیها و بتقی خوش (۱)

بجز رمل مشن مقصور

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

۱۵ آن کن ای جو بای حکمت کاهل حکمت آن کنند تا بدان دشوارها بر خویش تن آسان کنند  
جز که با در خورد خود صحبت ندارند از بنه بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند  
طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را بطبع تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان (ب) کنند  
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کنز لطافت خاک بی جان راهمی با جان کنند  
دستهای آسمانند اینکه با این بندگان آن خداوندان همی احسانها الوان کنند  
۲۰ چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک بنگرند او را همی پردر و بر مرجان کنند  
این شگفتی بین که در تیسان زبس نقش و نگار خاک بستان راهمی زین زینت بستان کنند

[\*] : در انجمن ناصری در تحت لغت «دنه» این مصراع را اینطور ضبط کرده : دنه شان  
گیردو آیند و سرگره بخارند و گوید «دنه گرفته» یعنی شادی و نشاط و خرام گرفته،

[۱] : بیها در ره تقوی ، [ب] : با جان ، ظ - با جان ( یعنی پاشنده )

- این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند  
 ۵ گزندیدی عرش را و حاملان عرش را  
 عرش تست این خاك و افلاك و كواكب گرداو  
 پادشاهی یافتستی بر نبات و برستور  
 ۱۰ بنگر آن را در ركوع و بنگر آن را در سجود  
 این اشارتهای خلقی را تا مل کن بحق  
 پیشه کن امروز احسان یا فردستان خویش  
 بنده بدر خدانودان بتشنه گرسنه  
 پس تو بنده بد چرا ایمن نشستستی از آنك  
 ۱۵ از نیند جهل چون مستان بیهوشند خلق  
 گوشت ار گنده شود اورا نمك در مان بود  
 با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی  
 در مدینه علم ایزد جفدكان را جای نیست  
 ۲۰ شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی از آنك  
 بر سر منبر سخن گویند مر او باش را  
 بانگ بر دارند و بخروشند بر امید خود  
 و تو گوئی جای خورد و در چون باشد بهشت  
 ۲۵ مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدت  
 خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل  
 ۳۰ حجتان دست رحمان از امام روزگار  
 و برگرد دگر دشان شیطان بمکر و غدر خویش  
 حجت و برهان دین از حجتان او شنو  
 دینت را با عالم حسنی بمیزان بر کشند  
 دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل  
 ۳۵ تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنك
- سوی گوها گهی در خاك و گه پنهان کنند  
 تابگردش بر چسان همواری جولان کنند  
 روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند  
 هر چه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند  
 پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند  
 کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند  
 تا ز بردستان فردا با تو نیز احسان کنند  
 بر عذاب آتش معده همی بریان کنند  
 همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند  
 تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند  
 چون نمك گنده شود او را بچه در مان کنند  
 ز آنکه این جهال خود بی ابر می باران کنند  
 جفدكان از شارسانها قصدزی و بران کنند  
 همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند  
 از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند  
 چون حدیث جو کفی بیشك خران افغان کنند  
 بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیدکان کنند  
 تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند  
 گرد ایشان عاقلان همواری جولان کنند  
 دستا اگر خواهند ترا ویل بر کیوان کنند  
 مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند  
 ز آنکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند  
 بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند  
 عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند (\*)  
 کار بر نادان و عاجز بخردان تا وان کنند



جمله حیرانندامت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشان در دین ترا حیران کنند  
 هست بسیار است خامش باش هل تا میروند مریکی هشیار را صدمست کی فرمان کنند  
 بحر مجتث متن مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

- ۵ درین مقام اگر می مقام (۱) باید کرد  
 بهر چه خوشترت آید ز نامها تن را  
 که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام  
 ز خوی نیک خرد در ره مروّت و فضل  
 بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا  
 ۱۰ اگر دات بشکستست سنگ معصیتی  
 و گر سلامت خواهی ز جهل بدر عقل  
 اگر خرد نبود خوب و بد نداند کسی  
 و گر کریم شود آرزوت نام و لقب  
 جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش  
 ۱۵ چو بر تود هر باقات خود ز حام (ب) کنند  
 بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو  
 سفیه را بسفاهت جواب باز مده  
 اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را  
 و گر چه خاص بوی خویشان ز بهر صلاح  
 ۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر  
 جهان ب مردم دانا تمام باید شد  
 بیباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد  
 رخ از نپید مسائل بزیر گلبن علم  
 بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل

[۱] : اگر اهتمام ، [۱] بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند ،  
 [ب] : نهار ، [۲] : بر وزن و معنی وام که بعرین دین و قرض است ،

کانت خاطر و حجت سیرت باید ساخت  
 مسافرنده همه خلق و نیستند آگاه  
 زهر کردن بیدار جمع مستان را  
 که چند خسید ای بیپیشان که وقت آید  
 ۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز  
 بزیر آتش اندیشه زاد باید بخت  
 چونی نظامی دین را نظام خواهی داد  
 زبانت (ب) اسب کبی چون تار باید درفت  
 چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد  
 ۱۰ اگر کسی را اسب است یا غلام ترا  
 در آبروی همی بایدت قناعت را  
 و گرنه همچو فلان و فلان زبیشرمی  
 محال باشد اگر با عطاء عقل عظیم  
 جهان بر از خس و بر خار و پرورام (۱) شداست

۱۵ محال باشد اگر مر کریم را بطمع  
 و گر نصیحت را روی نیست خاموشی  
 بزاد این سفت سخت کوش باید بود  
 بجوی امام همامی ز اهلیت رسول  
 ترا اگر نبود ناصبی امام امروز

بجر رمل مثنی مخبون مجحوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

چند گوئی که چو هنگام بهار آید  
 روی بستان را چون چهره دلبدان  
 گل بیار ایندو (د) بادام بیار (ه) آید  
 از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

[۱] : بزیر بیت ، [ب] : زبات ، [ج] : بکام ، [د] : ورام چیزهای سهل و سبک  
 «انجن ناصر» [۲] : شاید اشاره باشد بحديث « من مات و لم یعرف امام زمانه  
 مات میتة الجاهلیة » [د] : بیاغ آیدو ، [ه] : بکار ،

- روی گلنار چو بزدايد قطره شب  
رازدار است کنون بلبل تا یکچند  
باغ را کز دي کافور نثار آمد  
گل سوار آيد بر مرکب و يا قوتين  
گل تبارو آل دارد همه مهر و بيان ۵  
بيد با باد (۱) يصلح آيد در بستان  
باغ مانده گردون شود ايدون کس  
اينچنين بيهده ها نيز مگو با من  
شصت بار آمده نوروز مرا مهان  
هر که زو شست ستمگر فلک آرايش ۱۰  
سوی من خواب و خيالست جمال او  
نعمت و شدت او از پس یکديگر  
روز رخشنده کزو شاد شود مردم  
چو تو مدهوش بخاک اندر خسي  
فلک گردان شيرست رباينده ۱۵  
هر که پيش آيدش از خلق بيو بارد (۱)  
گر عزت زاست جهان و خوش زي نادان  
هر کسی را از جهان بهره او پيدا است  
می بکار آيد هر چیز بجای خویش  
زم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده ۲۰  
سازگاری (ب) کن با دهر جفا پيشه  
گر بد آمدت گهی اکنون نيك آيد  
که نیازت بحصار آيد و بند و در  
که سپاه آيد بر تو فلک داهی (ج)
- بلبل از گل سلام گلنار آيد  
زاغ زار آيد و او زی گلزار آيد  
چون بهار آيد لولوش نثار آيد  
لاله در پيشش چون غاشيه دار آيد  
هر گهی کاید با آل و تبار آيد  
لاله با زگس در بوس و کنار آيد  
زهره از چرخ سحر که بنظار آيد  
که مرا از سخن بيهده عار آيد  
جز همان نيست اگر ششصد بار آيد  
باغ آراسته او را بچه کار آيد  
گر بچشم تو همی نقش و نگار آيد  
حنظلت با شکرو با گل خار آيد  
از پس انده و رنج شب تار آيد  
چه بهار آيد و چه دشت بيار آيد  
که همی هر شب زی ما بشکار آيد  
گر صغار آيد يا نيز کبار آيد  
سوی من باری می ناخوش و خوار آيد  
گر چه هر چیز ازین طبع چهار آيد  
تری از آب و شخودن (۲) ز شخار (۳) آيد  
خار بيطعم چو در کام حمار آيد  
که بدو نيك زمانه بقطار آيد  
کز یکی چوب همی منبر و دار آيد  
گاه عيت ز در و بند و حصار آيد  
که ترا مشفق و یاری ده و یار آيد

[۱] : با سرو [۱] : بیلعد و بر باید ، [۲] : گزیدن و جراحت ، [۳] : نوشادر ،  
[ب] : ساز واری ، [ج] : گه سپاه آيد بر تو فلک و گه زال ،

نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند  
 مر مرا گوئی بر خیز که بددینی  
 گیسوی من بسوی من بدو ریخت  
 شاخ پر بارم از نجم (۱) بنی زهرا  
 ۵ ورهمیگوئی من نیز ملامت  
 من تو لا بعلی دارم کز تیغش  
 فضل بر دود ندانی که بسی دارد  
 دین سرائیست بر آورده پیغمبر  
 بسرای اندر دانی که خداوندش  
 ۱۰ علی و عترت اویست مر آنرا در  
 خنک آن را که بعلم و بعمل هر شب  
 بسرای اندر با فرش و ازار آید

بحر هزج مسدس مقصور

مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ

در درج سخن بگشای در پند  
 ۱۵ بآب پند باید شست دل را  
 چو بر دل مرد را از دیو گمره  
 مده پندش که نگشاید سر انجام  
 حرارت‌های جهلی را حکیمان  
 چو صبر تلخ باشد پند لیکن  
 ۲۰ نخستین پند خود گیر از تن خویش  
 بدان (ب) سقا که خود خشکست کامش  
 چه باید پند چون گردون گردان  
 چه داری چشم ازو چون این و آن را  
 بسنداست (۱) ار نباشد نیز پندی  
 ۲۵ منه دل بر جهان کز بیخ بر کند

غزل را در بدست زهد در بند  
 چوسالت برگذشت از شصت وازاند  
 همیبینی فکنده بند بر بند  
 ز بند دیو ملعون دیو را پند  
 ز علم و پند گفتستند ریوند  
 بصرت پند چون صبرت شود فند  
 وگر نه نیست پندت جز که ترفند  
 گهی بگری و گه بفسوس و بر خند  
 همه پند است بل زند است و پازند  
 پیش تو بدین خاک اندر آ کند  
 پدر پند تو و تو پند فرزند  
 جهان جم را که او آ کند بیکند (۲)

[۱] : در چشم ، [ب] : بر آن ، [۱] : بیای عربی یعنی کافی ، [۲] : نام شهریست که جمید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تخت قرار داده ،

نگر چه پرا کني زان خورد بايدت      که جم خورد است از آن کو خود پرا کند  
 ز بيدادی سمر گشتست ضحاک      که گویند او بیند است در دماوند  
 ستم میسند از من بر تن خویش      ستم از خویش بر من نیز میسند

بجر هزج مدس اخرب

مفعول مفاعِلُنْ مفاعِلِنْ

آزردن ما زمانه خودارد  
 وز عقل یکی سیرکن ار خواهی  
 تعویذ وفا برون کن از گردن  
 آنست کریم طبع کو احسان  
 ۱۰ وز سفله حذر کنند (ا) که ناکس را  
 شوره است سفیه و سفله در شوره  
 بر شوره مرز آب خوش ایرا (ب)  
 خار بست درشت همت جاهل  
 مسپار بدهر سفله دل زیرا  
 ۱۵ ایمن مشو از زمانه ایرا کو  
 گریگذرد از تو یک بدش فردا  
 کم بیند مردم از جهان رحمت  
 این شوی کش سلیطه (د) هر روزی  
 وز شوی نهان بغدر و مکاری  
 ۲۰ وان فتنه شده زدست این دشمن  
 آنرا که چنین زینش بفریبند  
 آنست خرد که حق این جادو  
 و زابر جهان سرشک بر حکمت (ه)  
 و ر سر بکشد خرد ز هشیاری

مازار از او گرت بیازارد  
 کت دهر بتبع خویش نگزارد  
 ورنه بجفا گلوت بفسارد  
 با اهل وفا و فضل خودارد  
 دانا چوسگ اهل خواری انگارد  
 هشیار هگرز تخم کی کارد  
 نایدت بکار چون بیاغارد (۱)  
 کو چشم وفا و مردی خارد  
 آزاده دلش بسفله نسپارد  
 ماریست (ج) که خشک و تریویارد  
 ناچار از آن بترت پیش آرد  
 هر چند که بیش گرید و زارد  
 بنگر که چگونه روی بنگارد  
 در جام شراب زهر بگسارد  
 بستاند زهر و نوش پندارد  
 شاید که خرد بمرد نشمارد  
 مرد از ره دین و زهد بگزارد  
 بر کشت هوش و خرد فرو بارد  
 بریشتش بار دین برانبارد

[ا] : وز سفله بکن حذر ، [ب] : ایراک ، [۱] : آغاردن سرشتن و بر انگیزانیدن  
 و فرو بردن [ج] : ناریست ، ظ ، [د] : پلید ، [ه] : و زابر زبان ترشح حکمت ،

دیو است جهان که زهر قاتل را      در نوش بنکر میبیاچارد (۱)  
 چون روز ببیند این معادی را      هر کس که براو خردش بگمارد  
 آن را که بسرش در خرد باشد      با دیو نشست و خفت چون بارد

بهر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

خرد مند را می چه گوید خرد      چه گویدش گوید حذر کن زبد  
 بدان وقت گوید همیشه این سخن      که از بد کنش بر سرش بد رسد  
 بر این قولت ای خواجه این بس گوا      که جوکار جز جو همیند رود  
 نیستی که گر خار کارد کسی      نخست از نهالش مر او را خلد  
 اگر بد کنی چون دد و دام تو      جدا نیستی هم تو از دام و دد  
 بدی دام اهریمن نا کس است      بدامش درون چون شوی باخرد  
 بدی مار گرز (۲) است از دور باش      که بد بد تر از مار گرزه گرد  
 اگر هیر بد (۳) بد بود بد مکن      که گر بد کنی خود توئی هیر بد  
 چو لعنت کند بر بدان بد کنش      همی لعنت او بر تن خود کند  
 چو هر دو تهی می ز آیند از آب      چه عیب آورد مر سبد را سبد  
 هنر پیشه آنت کز فعل نیک      سر خویش را تاج خود بر نهد  
 چو نیکی کند با تو بر خویشتن      همیخواند از تو ثناهای خود (۱)  
 کرا پیشه نیکی بشاید بدن      همیشه روانش ستایش چند  
 بدو جهان بی آزار ماند هرانک      ز نیکی بتن بر ستایش تند  
 ز نیکی بنیکی رسد مرد از ان      که هر کس که او گل کند گل خورد  
 خرد جز که نیکی نداند هگرز      ز نیکی نه جز (ب) شیر مدحت مکد  
 خرد زاتش طبعی آنتتر است      که مر مردم خام را او پزد  
 بزون آرد از دل بدی را خرد      چو از شیر مر تیرگی را نمد  
 گرت دیو دنیا گرفتست اسیر      مر او را کسی جز خرد کی خرد

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] آچاردن درهم آمیختن [۲] ، با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز باشد ، [۳] هیر بمعنی آتش و هیر بد بفتح باء خادم آتشکده ، [۱] : ثنا خرد ، [ب] : نه نیکی بجز ،

بدو جانت زین ژرف چه بر برد  
 و گرنه بکوبدت زیر لگد  
 ازین سو وزان سو ترا میکشد  
 که اوزین عمل بیش کشتست صد  
 و گرنه بنا چارت او خود کشد  
 همی با خری روز کمتر چرد  
 چوکوران بجز و بجوی افکنند  
 بناگاه ازین بند بیرون جهد  
 چنان می ز بهر رهائش طپد  
 همان کس در آورد بیرون برد  
 چنان جمله شد ماش و منگ (۱) و نخود  
 خزان تو بر خوشه تننت زد  
 چویر خوشه باد خزان بر وزد  
 ازین نقشنامه همیسترد  
 کنون هر زمان می فرو پڑمرد  
 کنون باز چون می خوشی (۱) مینود (۲)  
 ز درد گذشته نود مینود (۲)  
 که اکنونت زیر قدم بسپرد  
 مرا امروز را کو همیگذرد  
 چو چشمت با امروز میننگرد  
 در امروز باید که تان بردهد  
 بفردات امروز تودی شود  
 که اکنونش گردون زین بر کند

خرد بر جانست اگر نشکنیش  
 بدین بر پیر تا نگیردت جهل  
 خرد عجز است از تو زیرا که جهل  
 مکش خویشان را بکش دست ازو  
 بکش جهل را کو بخواهدت کشت  
 چرنده گیائی که نگوارش  
 ترا آرزو ها چنان چون همی  
 بدین کوری اندر نترسی که جانت  
 چوماهی بسینه درون جان تو  
 ازین بندو زندان بناچارو چار  
 بخوشه در از بهر بیرون شدن  
 ترانت خوشه است و پیری خزان  
 دگرگون شدی و دگرگون شود  
 نگارنده آن نقشهای بدیع  
 گلی کان همی تازه شد روز روز  
 همان سرو کز بس کشی مینوید (۲)  
 نوان (۲) از نو شد کز او برگذشت  
 منو (۲) برگذشته بود پیش ازین  
 فردا مکن طمع و دی شد بگیر  
 پشیمانی از دی نداردت سود  
 درخت پشیمانی از دینه روز (۳)  
 گرامروز چون دی تغافل کنی  
 بر طاعت از شاخ عمرت بچن

[۱] : بندرالنج ، [۱] : بی خوشی ، [۲] همه مشتق از نویدن یعنی خرامیدن و جنیدن و لرزیدن و نالیدن و زاری کردن است [۳] : یعنی دیروز

بیازی مده عمر باقی بیاد      که مانده شود هر که خیره دود  
 نباید که جز هو فردا ز تو      نشانی بماند چو از بار بد  
 چمیدن<sup>(۱)</sup> بنیکیت باید که مرد      ز نیکی چرد چون بنیکی چمد  
 نصیحت ز حجت شنو کو همی      ترا زان چشانده که خود میچشد

بجر مجت منن مجنون ابتر  
 مفاعِلُنْ مَفَاعِلَتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد  
 بجز حمارش مشار ای بصیر بصر  
 نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود  
 ز مردم آن بود ای پور ازین دو بای روان  
 چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان  
 جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو  
 درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک  
 باستین خود اندر (۱) نهفته دارد زهر  
 ۱۵ منافق است جهان گر بنا گیر حکیم  
 درین سرای ببیند چو اندرو آمد  
 همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد  
 چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو  
 بچشم سر نتواندش دید مرد خرد  
 ۲۰ اگر ت داد نداد ای یسر جهان اورا  
 زهر دانا دارد همی بیسای خدای  
 بر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر  
 زهر دانش و دین بایدش همی مردم  
 بخور مناز چو خربل شرف بدانش جوی  
 اگر چه چهرش خوبست طبع خرد دارد  
 اگر چه اوبسر اندر چو تو بصر دارد  
 که موشخوار و غلیواژ<sup>(۲)</sup> نیز بر دارد  
 که فعل دهر فریبنده را خبر دارد  
 اگر جفاش نماید جفاش بر دارد  
 بدست راست درون بیگمان تبر دارد  
 اگر دو شنگله خرما ی خوب و تر دارد  
 اگر چه بیش تو در دستها شکر دارد  
 بچوبدش بدل و جان ازو حذر دارد  
 که این سرای زمرگی دری دگر دارد  
 کسیکه مسکن در خانه دودر دارد  
 مقرّ خویش نداردش رهگذر دارد  
 بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد  
 همی بیسای جهاندار دادگر دارد  
 جهان و دین را تر بهر این حشر دارد  
 کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد  
 که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد  
 که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

[۱] : میل کردن و رفتار نمودن باناز ، [۲] : مرغیست که موش را شکار کند ،

[۱] : جهان باستی اندر ،



- شکم چوبیش خوری بیش خواهد از تو طعام  
 بجز و جوی چرا میدوی برو زو شبان  
 هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر  
 سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو  
 ۵ حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح  
 ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری  
 زد یو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت  
 نگر که هیچ گناهت بدیو بر نهی  
 مباح عام که عامه بجهل تهمت خویش  
 ۱۰ تو گوش جان و دلت بر گشای اگر جاهل  
 قبای شاه زد یباست نرم و باقیمت  
 نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت  
 چه گوهر است که یکمشت خاک در تن ما  
 بدو دودست و دو پایت بگیرد و برود  
 ۱۵ چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک  
 چرا که تابتن اندر بود نیار آمد  
 همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنک  
 زمثل دلت این خوب و بر هنر سفری  
 بزیر چرخ قر در قرار مینکند  
 ۲۰ ازین سرای بدر هیچ مینداند چیست  
 جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش  
 شریف جان تو زین قبه کبود برون  
 سخیف عقل (د) گمان برد کو همیگوید  
 از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود  
 ۲۵ خدای را چه شناسد کسی کرو اثر است
- بخور مخارش ایرا که معده گر دارد  
 وگر نه معده همی مر ترا بجز دارد  
 کسی که معده بر از آتش سقر دارد  
 بیبش این دو سلیحت همی سپر دارد  
 که تن ز فرج و گلو در بسوی سر (ا) دارد  
 که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد  
 فوسها همه از یکدگر بر دارد  
 اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد  
 چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد  
 دو چشم و گوش دل خویش کورو کر دارد  
 اگر چه زیرو درون پنبه واستر دارد  
 بدوست زنده و زو حسن و زیبوفر دارد  
 بفرو زینت او گونه گون هنر دارد  
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد  
 رخانت رنگ طبر خون و طبع تر (ب) دارد  
 تنت مگر که مرین چیرا نظر (ج) دارد  
 زمثل دل تو قصد زی سفر دارد  
 بدان که روزی ناگاه رخت برداد  
 قرار گاه مگر بر تر از قر دارد  
 ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد  
 زهوش و عقل درین راه راهبر دارد  
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد  
 خدای ما بجهان در زن و پسر دارد  
 بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد  
 چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

وگرش ره بنهائی بجات قصد کند  
 نه چشم دارد ونه دل نه گوش بل چوستور  
 بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک  
 هزارشکر مرآن را که جود و قدرت او  
 ۵ برین زمان و بران نا کسان که دارد صبر  
 زشمر حجّت و از پندهاش بر بخوری

بجر منسرح مثنی مطوی مجدوع

### مُفْتَعِلُنْ فَاِِعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعُ

خوب یکی نکته یاد مست از استاد  
 ۱۰ جان تو با این چهار دشمن بد خو  
 جانت نماند است جز بداد درین بند  
 بند نهادند بر تو تا بکشی رنج  
 نیزه کز در میان کالبد تنگ  
 پند همینش نوی و بند نیینی  
 ۱۵ پند که دادت همان که بند نهادت  
 بسته شنودی که جز بوقت گشادش (ب)  
 کار خدائی چو پاک بستن و بند است  
 بند خداوند را گشاد حرامست  
 بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش (ج)  
 ۲۰ جز که بدستوری خدا و رسولش  
 چون نتواند گشاد بسته بزدان  
 امت را کی بود محلّ نبوت  
 جمله مقررند این خران که خداوند  
 وانگه تو گرد بو حنیفه بگردی (د)

گفت نگشت آفریده چیزیه از داد  
 نگرفت آرام جز بداد و باستاد  
 داد خداوند را مدار بیداد  
 تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد  
 جز زبی راستی نماند و نیفتاد  
 دلت بر آتش که کرد و سرت بر از باد  
 بندت که نهاد پند نیز همو داد  
 جان و روان عدو ازو بشود شاد  
 بسته شود گفته هاش از اصل و زبنیاد  
 کشتن قاتل برین سخت نشان داد  
 بد کرد آنکس که بند گفتش و بگشاد  
 دانا بند خدای را نگشایاد  
 دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد  
 جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد  
 از پس احمد م پیمبری نفرستاد  
 بر فلک مه برند لعنت و فریاد

[۱] : زهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد ، [ب] : گشادش ،  
 [ج] : ققاش ، [د] : وانگه اگر تو پیو حنیفه نگروی ،

دست بگیرد زبو حذیفه رسولت  
 سوی خدای جهان یکدست یدمبر  
 مادرشان زاده بر ضلال جهالت  
 رسته زدیشان خلاف آل محمد ص  
 ۵ پند مده شان که پند ضایع گردد  
 بیرون کنشان ز خاندان یدمبر  
 بر سر آتش نهادت ای تبع دیو  
 جز که علی را پس از رسول کرابود  
 همچو یکی یارزی (۱) رسول چرابود  
 ۱۰ یاد از برا کنم من آل نبی را  
 شعر دریغ آیدم زدشمن ایشان  
 سود ندارد این نفاق چو داری  
 دوستی دشمنان دینت زیان داشت  
 نیز نینم روا اگر نه بگویمت  
 ۱۵ روز پس جاهلی که در خوراوئی

بجر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فَاِِعْلَاتُ مَفَاعِلُ فَاِِعْلَاتُ

(\*) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند  
 عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور  
 ۲۰ و در جهان نیند علی حال غایبند  
 وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند  
 یا هر دو ان نهفته درین گوی اغبرند  
 گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند  
 و رغایبند برتن ما چون که حاضرند  
 چیزند یانه چیز عرض وار بگذرند

[۱] : یکی بازوی ، [ب] : زانکه ، ظ ، [ج] : بر بلبت بادوی بدل ،  
 [۱] : بنای دیوار و عمارت را گویند چه لاد دیوار است و سر دیوار را سرلاد وین  
 دیوار را بنلاد گویند ، [۲] : ظاهراً تباذ بوده و بتحریر نساخ در پارهٔ نسخها  
 یاد و در پارهٔ بنیاد نگاشته شده ، و التباذ کشداد باع التبیذ ، مناسب مقام همین است ،  
 [۳] : این قصیده کسائی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیهٔ ذیل قصیدهٔ بعد ،

گر چیز نیستند برون از مزاج تن  
 ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه  
 آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض  
 زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد  
 ۵ اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب  
 گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر  
 درهای حکمتند حکیمان روزگار  
 اینها که چون ستور نگونند نیستان  
 این آفروشه (۱) ایستد و ز اغست خوالگش (۲) هر دو قرین یکدگر و نیک در خوردند  
 کایشان هماره ازیس دیگر همی برند  
 ۱۰ وین خیمه کبود نبینند و این دو مرغ  
 دانند عاقلان جهان کاین کبوتران  
 چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ  
 تا کی مرین سیاه کبوترکی آن سپید  
 تا چنسد بنگرند و بگردند گرد ما  
 ۱۵ این هفتگانه شمع بر این منظرای پسر  
 گویند مان بصورت خویش این همه همی  
 زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان  
 گوید همی قیاس که درهای روزیند  
 تا خاک را خدای بدین دستهای خویش  
 ۲۰ سحریست این حلال که ایشان همی کنند  
 روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی  
 تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند  
 چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد  
 امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند  
 وین هر دو در تن تو با فعال ظاهرند  
 داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند  
 کز آب و باد و خاک و زافلاک برترند  
 غافل نیند گر چه بدین دامگاه درند  
 عالم درخت برور و ایشان بر او برند  
 وینها که چون خرنده همه ازیس درند  
 زور و توان آنکه برین چرخ بنگرند  
 کایشان هماره ازیس دیگر همی برند  
 آب و خورش همی همه از عمر ما خوردند  
 پس چون که هر دو گرسنگانند و لاغرند  
 چون بگذرند برهما (۱) بر بگسترند  
 این شهره شمعها که برین سبز منظرند  
 از کردگار ما بسوی ما یدم برند  
 کایشان همه خدای جهان را مستخرند  
 نذات خویش زرد و سپید و معصفرند  
 اینها دو دستهای جهاندار اکبرند  
 ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند  
 زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند  
 این دستها همینویسند و بسترند  
 زانسو مقدرند و زینسو مقدرند  
 گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

[۱] : حلوانی است که از آرد سازند که نزد اهل ایران نان خورش بود ، فرهنگ  
 جهانگیری در لغت آفروشه بهین شعر استشهاد کرده ، [۲] : خوالگر و خوالگر  
 مطبخی و طبخ ، [۱] ، برهما ،

لازم شده است کون برایشان وهم فساد  
 گرچه نه غایبند باشخاص غایبند  
 آنها که نشنوند سخن زین بیمبران  
 بر خواب و خوردقننه شدستندخرس وار  
 هر (۱) صبح راز بهر صبحی طلب کنند  
 اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور  
 زینها بجمله دست بکش همچومن از انک  
 گرسر ز مردم معدن مغز است و آن عقل  
 هنگام خیرست چونال (ب) خزانیند  
 اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان  
 گرسرم و خوی دیو گرفتند لاجرم  
 ورگاو و خرتدند پلنگان روزگار  
 ورگاو گشت امت اسلام لاجرم  
 گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند  
 اینها که دست خویش چونشپیل کرده اند  
 بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند  
 ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه  
 از راه این نقاب رمه کورو کرتاب  
 این راه باستور رهاکن که عاقلان  
 آن عاقلان که مر سردین را بعلم خویش  
 آن عاقلان که اهل خرد را بیاغ دین  
 آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر  
 گیتی همه بیابان ویشان رونده رود  
 آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان  
 آفات دیورا بفضایل عزایمند

گرچه بیودش اندر آغاز دفتزند  
 ورچه نه ایدزند بافعال ایدزند  
 زدیک اهل حکمت و توحید کافرند  
 ناچند که چنو بخورند و فرومرند  
 زیرا ندیم رود وی لعل و ساغرند  
 هر چند برستور خداوند و مهترند  
 بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند  
 اینها همه بسوی خردمند بی سرند  
 هنگام شر سخت چو سد سکندرند  
 لیکن پیش میر بکردار چنبرند  
 همواره پیش دیو بدانیش چا کردند  
 همواره شان بدین و بدنیا همیدرند  
 گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند  
 وینها ضیاع و ملک یتیمان همیبرند  
 اندر میان خلق مزکی و داورند  
 بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند  
 هرگز سزای نعمت و فردوس و کوثرند  
 زیرا که این رمه همه کورند وهم کردند  
 اندر جهان دینی بر راه دیگرند  
 بر تختگاه عقل و بصرتاج و افسرند  
 بار درخت احمد مختار و حیدرند  
 جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند  
 مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند  
 این بیکرانه واله گو پاره منکرند  
 واعراض علم را بمعانی جواهرند

بر موج بحر فتنه و طوفان جور و جهل  
 ای حجت زمین خراسان بسی نماند  
 همچون تو نیستند اگر چند این خران  
 تو مغز نغز و میوه خوشبو (ا) همیخوری  
 ۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند  
 پرواز چون کنند ازین دامگه برون  
 فی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل  
 تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست  
 چون بادخوش و زنده و کشتی و لنگرند  
 نااهل جهل روز و شب خویش بشمرند  
 زیر درخت دین همه با تو برابرند  
 ویشان سفال (۱) بیمزه و برگ میچرند (\*)  
 کاند در فضای زبغ زمین دانه میخورند  
 که قاف را گرفته بچنگال میبرند  
 فی آفتاب روشن و نه ماه انورند  
 آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند  
 بحر مضارع مشن اخر ب مکفوف مقصور

۱۰ مَفْعُولُ فَاِعْلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاِعْلَاتُ

(\*\*) بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند  
 اندر مشیمه عدم از نطفه وجود  
 محسوس نیستند و نگنجند در حواس  
 پروردگان دایه قدسند در قدم  
 ۱۵ زینسوی آفرینش و زان سوی کاینات  
 اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان (ب)  
 گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل  
 این روح قدس آمد آن روح (ج) جبرئیل  
 بی مال در نشیمن سفلی گشاده بر  
 ۲۰ با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان  
 در گنج خانه ازل و مخزن ابد  
 کز نور هر دو عالم و آدم منورند  
 هر دو مصورند ولی نا مصورند  
 نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند  
 گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند  
 بیرون اندرون زمانه مجاورند  
 در مانیند و در تن ما روح پرورند  
 در هفت کشورند و نه در هفت کشورند  
 یعنی فرشتگان برانند و بی برند  
 بی بر بر آشیانه علوی همیبرند  
 چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند  
 هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

[۱] : شیرین [۱] : پوست گردکان و پسته و بادام، (⊗) : در بعضی نسخ خطی در آخر این قصیده اشعار ذیل ملاحظه شد (⊗⊗) این قصیده را حکیم ناصر خسرو در جواب کسانی گفته ، بنظر من این دو قصیده هر دو از ناصر خسرو است و اگر نه قصیده اول ازوست که با سلوب شعرا و شیبه تراست لیکن چون درباره نسخ قصیده اول را بکسانی نسبت داده و قصیده دوم را در مقام جواب از ناصر خسرو دانسته اند بهمان ترتیب استنساخ شد . « نصر الله التقوی » [ب] : همچنان ، [ج] : آن ذات ،

وز باختر بخاور و از بحر تا برند  
 زان بی تواند و باتو درین خانه (ا) اندرند  
 هم حاضرند و غائب و هم زهر و شکرند  
 ویران کنندگان بناو بنا گردند  
 خوالیگران نه فلك و هفت اخترند  
 زان پنج اندرون و ازان پنج بردردند  
 استاده اند هر چه فروشند (ب) میخرند  
 با چار خصمشان بیکی خانه اندرند  
 محور نهاده عرضند و نه محورند  
 دانند کرده های تویی آنکه بنگرند  
 زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند  
 و انگاه در تن و سرما هردو مضرند  
 ورنه کدام جای که از جای برترند  
 آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند  
 چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند  
 نفس ترا اگر تو بخوای مسخرند  
 تا از خدای عز و جل و حیت آورند  
 ایشان ز حضرت ملك العرش لشکرند  
 آخر مدبران سپهر مدورند  
 زیشان سخن مگوی که هم کورو هم کردند  
 دیوان این زمان همه از گل مخمّرند  
 وینها ز آدمند چرا جلگی خردند  
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آزند  
 این ابلهان که در طلب جام کوثرند

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حسیض  
 هستند و نیستند و نهاند و آشکار  
 هم عالمند و آدم هم دوزخ و بهشت  
 در عالم دوم که بود کار گاهشان  
 روزی دهان پنج حواس و چهار طبع  
 و ز مشرفان دهند بگرد سرایشان  
 در پیش هر دو هر دو دکاند از آسمان  
 و ان بادشاهه سروش روی و هفت چشم  
 جوهر نیند و جوهر از ایشان برد عوض  
 خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف  
 پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید  
 وین از صفت بود که نگنجند در جهان  
 آن جایگاه بهر ترا ساختند جای  
 سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست  
 بالای مدرج ملکوتند در صفات  
 با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن  
 گفتارشان بدان و بگفتار کار کن  
 بنگر بسایرات فلك را که برفلك  
 بی دانشان اگر چه نکوهش کنندشان  
 چندین هزار دیده و گوش از برای چیست  
 گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است  
 جز آدمی نژاد ز آدم درینجهان  
 دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم  
 در بزگناه مالك ساقی زمانه اند (د)

[۱] : يك خانه ، [ب] : استاده هر چه میفروشند [د] : مالك و طوق زمانه ،

از بهر لقمه همه خصم برادرند  
 زین در درآوردند و از آن در برون برند  
 رقتند و مارویم و بیایند و بگذرند  
 از یک نشستن پدرانند و مادرند  
 گردوستند چون که همه خصم حیدرند  
 حقا که دشمنان ابو بکر و عمرند  
 بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند  
 چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند  
 همسایگان من نه مسلمان نه کافرند  
 جان و خرد درونده بر این چرخ اخضرند  
 بحر زمل مسدس مقصور

خویشی کجاست بینم کانبجا برادران  
 بعد از هزار سال همانی که اوالت  
 اینها که آمدند چه دیدند از آنجهان  
 وینها که خفته اند درین خاک دیرها (۱)  
 وینها که هستشان بائی بکر دوستی  
 وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است  
 گر عاقلی زهر و دو جماعت سخن مگوی  
 هان تا از آن گروه نباشی که در جهان  
 یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق  
 ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت

۵

۱۰

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

چند تازی روز و شب همچون نوند (۱)  
 سالیان پنجاه یا پنجاه و اند  
 خوار داریشان همیشه کند مند (۲)  
 شرم دار اکنون ازین رفند چند  
 کو بفرزندان نخواهد جز گزند  
 زهر داری ساخته در زیر قند  
 بس کن از کردارها بپذیر پند  
 آن نبشتستند در استا (۳) و زند  
 آنکه او مرد دیگران را چاه کند  
 چون بیفتد بیشتر بیند بلند  
 چون فکندندم درین زندان و بند  
 بر من از من سخت بندی بر فکند

چند گردی گردم ای خیمه بلند  
 از یس خویشم کشیدی بر امید  
 مادر بسیار فرزندی ولیک  
 مکر و ترفندت کنون از حد گذشت  
 جز تو که شنید است هرگز مادری  
 کاه داری آخته بر روی آب  
 از زبان و مکر او ایمن مباش  
 کر بدیها خود بییچد بد کنش  
 چند ناگاهان بچاه اندر قتاد  
 بس بلندی تو ولیکن درد و رنج  
 گر نکردستم گناهی پیش از این  
 نیک بنگر تا چگونه کردگار

۱۵

۲۰

[۱] : عمرها ، [۱] ، اسب تند رو و سوار تند رو [۲] ، بکاف تازی از توابع است یعنی کنده شده و خراب گشته ، [۳] ، کتاب زردشت است و وستا نیز گفته اند ،



- از من آمد بند بر من همچنانک  
 زیر بارش تن (ا) بماندم شصت سال  
 بار این بند گران تا کی کشد  
 چون سوی دانا بآمال مال (ب)
- ۵ ای خریدیشه حذر دار از جهان  
 این یکی دیواست بی تمیز و هوش  
 تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار  
 هر کس را زاسیب او آفت رسد  
 گر بخواهی بستن این بی هوش را
- ۱۰ دانه اندر دام او دانی که چیست  
 فرهمند (۱) بد کنش هرگز مرو  
 بر کسی میسند کر تو آن رسد  
 ای شده عمرت بیاد از بهر آرز  
 مست کردت آرز دنیا لا جرم
- ۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ  
 چشم دلت از خواب غفلت باز کن  
 چون زدستی خود تبر بر پای خود  
 برهمندی (۴) را بدل در جای کن
- بای بند گوسپند از گوسپند  
 چون نباشم زیر بار اندر نثرند  
 این خریدیشه روان ارجمند  
 گر نباشد شاید از من خند خند  
 گر بهوشی پند حجّت کار بند  
 خیر کی بیند ز بی هوش هوشمند  
 گاه بر شبدر و گاهی بر سمند  
 مار مرده ناردش (د) تعویذ و بند  
 از خرد کن قید و از دانش گمند  
 نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند  
 تا مگردی درد مند و آه مند  
 کت نیاید خویشتن آن را پسند  
 بر امید سوزنت گمشد کلند  
 چون شدی هشیار ماندی مستمند  
 چون برد میراث خوار آنجت که همد (ه)  
 زنگ جهل از دل بدانش بازنند (۲)  
 خود بزشت (۲) خویش باش ای درد مند  
 گر همی زیزد بترسی چون شمند (۵)

بمهر هج منن اخرج مکفوف مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

۲۰ ای هفت مدبر که برین پرده سرائید  
 خوش است بیدار و شما عالم ازیرا  
 تا چند چو رفتید دگر باره بر آئید  
 حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

[۱] : زیر بارتن ، [ب] : چون بحکم سوی دانا مال نال ، چون سوی دانا مال مال وجاه  
 [ج] : تا زبان ، [د] : ناورش ، [۱] : نزدیک [ه] : میراث خوار این زله بند ، زله بند  
 چیز است که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند و آنرا بر گردن آویزند ،  
 [۲] : امر است از ستردن ، [۳] : طیب [۴] : برهمند پیر و مرشد و حکیم و دانشمند  
 و شخص اصیل ، [۵] : ترسناک و افغان و نوحه کننده ،

زیرا که بحکمت سبب بودش مائید  
چون بودش مارا سبب و مایه شمائید  
مایهٔ صورت و روشنی و کان ضیائید

بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید  
باقی ز شما گر چه شما اصل بقائید  
این حکم شناسید شما گر عقلائید  
برخویشتن از خویش همی کارفزائید  
زان مینفزائید که تا هیچ نسائید  
زی مرد خردمند شماراست گوائید  
بر خاک همی زاده زاینده بزائید  
این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید  
فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید  
تا بر طمع مال شما پشت دو تائید  
مانند ستوران سپس آب و گیائید  
این بیسده گویان که شما ازفضلائید  
بر خلق گرائید شما اهل شنائید  
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید  
طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید  
هر چند شما بیخردان اهل خطائید  
چون مال ز یکدیگر بس خود بر نائید  
اندر خور حدند و شما اهل قفائید  
کز حیلہ مرابلیس لعین را وزرئید  
در وقت شما بند شریعت بگشائید  
نه آنچه بگوئید نه هرچ آن بنمائید  
مانند عصا مانده شب و روز بیائید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگت  
از ما بشما شادتر از خلق که باشد  
بر نورو صور شد ز شما خاک از یرا  
بر صورت و بر حکمت مارا که بیدیداست  
عیست یکی آنکه نگردیم همی ما  
پاینده کجا گردد چیزی که نیاید  
گهمان بفزائید و گهمان بستائید (۱)  
آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا  
آن را که زانند مرا و او زاید  
زیرا که زاد است شمارا کس هموار  
ای شعر فروشان خراسان بشناسید  
بر حکمت میری ز چه یائید چو از حرص  
یکتا نشود حکمت مرطبع شما را  
آب از بشود تان بطمع باک ندارید  
دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند  
گر راست بخواید چو امروز فقیهان  
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان  
خواهم که بدانم که مرین بی خردان را  
زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی  
این ظلم بدستوری از بهر چه باید  
از حکم الهی بچنین فعل بدایشان  
ای حیلتسازان جهلانیک پدیداست  
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید  
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر  
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان

[۱] : بیسائید، [ب] : بدل من

آننگاه شما یکسره در خورد قضائید  
 نه در خور نعلی که بیوشید و بیائید  
 و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید  
 زین قول که او گفت شما جمله بجائید  
 چون جغد بویران در اعدای همائید  
 مارانه شمارا که نه در خورد عطاءید  
 آن داد شمارا که مرآن را نه سزائید  
 بی روی و ستمگاره و باروی و ریائید  
 کان راهمی از جهل شب و روز بجائید  
 جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید  
 در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید  
 گر جمله بلائید چرا جمله مرئید  
 زین درد همه ساله برنجید و بلائید  
 اینجا بیکی بندهٔ فرزند نشائید  
 وان را که نکوهیدن شاید بستائید  
 هر چند که بسیار نپائید روئید  
 گر پنج هزارید پیشیزی نگرائید

بحر هزج مسدّس اُخرِبَ مَقْبُوضٌ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

وز غدر همی بمجادوئی ماند  
 ز انجبات بحیله ها فرو خواند  
 از تو بدروغ و مکر بستاند  
 زین شهره درخت تو بیوساند (۱) (۱)  
 يك روز چو من تهیت بنشاند  
 فردا ز تو بیگمان بخرنداند

ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد  
 با جهل شما در خور نعلید بسر بر  
 فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند  
 میراث رسولست بفرزندش ازو علم  
 میمون چو همایست بر افلاک و شما باز  
 بر نور و دلفروز عطاء نیست ولیکن  
 زبرا که روانیست اگر گویم کایزد  
 گر روی بتابم ز شما شاید از یراک  
 فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام  
 گوئید که بدها همه برخواست خدایست  
 ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک  
 از هر چه بر من همه همواره بکنید  
 گوئید که تو حجّت فرزند رسولی  
 فردا بیمبر بچه شائید چو امروز  
 آن را که بیایدش ستودن بنکوهید  
 چون حرب شمارا بسخن سخت کم تنگ  
 چون حجّت گویم بترازی من اندر

ای خواجه جهان بسی حیل داند  
 گر تو بمنزل بآبر بر باشی  
 تا هر چه بداد متر ترا خوش خوش  
 خوبی و جوانی و توانائی  
 تا از همه زیب و قوت و خوبی  
 وان را که ازو همی بخندیدی

خواهد که بچوب این خران راند  
 جز جاهل و غمروکر نه کی شاند (۱)  
 در بردهٔ دین حق بیوشاند  
 خوش خوش ببرد بدانچه بتواند  
 چون عادت شوم او همیداند  
 کو روی ز روی او بگرداند  
 از قهر تو این جهان فروماند  
 از جای قنوت بر نخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

گر چه مستان خفته بسیارند  
 با دل بر خرد سزاوارند  
 زیر این خیمه در گرفتارند  
 گرچه بافضل و عقل و هش یارند  
 کار این عاقلان که هشیارند  
 نه بفعلند بل بدیدارند  
 زانکه خود جاهل و گنهکارند  
 راست چون سایهٔ سپیدارند  
 این گروهی که از در دارند  
 وین سفیهانش روی بازارند  
 زین طیبیان که زار و بیمارند  
 روز و شب همچو زاغ ناهارند  
 نزد ایشان غنیمت انگارند  
 این فقیهان بجمله کفارند  
 عیب دینند و علم را عارند

بنشین و مرو اگر ترا گیتی  
 هر گر بدروغ این فرومایه  
 داناست کسی که روی زین جادو  
 وز عمر بدست طاعت بزدان  
 ۵ وز دام جهان رمان رمان باشد  
 کاین سفله جهان بگرد آن گردد  
 از حجت اگر تو پند بپذیری  
 جز مؤذن حق بوقت قد قامت

هوشیاران ز خواب بیدارند  
 با خران گر با بخور نشوند  
 هشتان آگهی که نه زگزاف  
 یار مستان بپهشند از بیم  
 ۱۵ کی پسندند هرگز این مستان  
 مردمان ای برادر از عامه  
 دشمن عاقلان بیگنهند  
 همه دیدار و هیچ فایده نه  
 منبر عالمان گرفتستند  
 ۲۰ روز بازار ساخته است ابلیس  
 کی شود هیچ دردمند درست  
 بر دروغ و زنا و می خوردن  
 ور ودیعت نهند مال یتیم  
 گر درستست قول معتزله  
 ۲۵ فخر دانا بدین بود وینها

این فرومایگان خس و خارند  
 از بسی عیب خویش نگذارند  
 هوشیارند و جلد و عیارند  
 از گروهی که مانده بیدارند  
 گر نگونسار و غم پندارند  
 که همه راستان نگونسارند  
 کاند رینخانه نیز احرارند  
 کاین خسان نقشهای دیوارند  
 عامه شوکان (۱) (ب) مردم آزارند  
 روبه و شیر و گرگ و کفتارند  
 خاص بر بار و عامه بی بارند  
 گرچه از راه نام هموارند  
 بمثل چون یشیز و دینارند  
 کرجسانند و برچه کردارند  
 یکدگر را همیبیدو بارند  
 از ره مردمی فرو نازند  
 بلکه بدتر ز موش و از مارند  
 مردمی را بجان خریدارند  
 مردمانرا بخیره نازارند  
 لاجرم دل بدیو نسیارند  
 از همه خلق جمله مختارند  
 ای برادر گزیده اشجارند  
 که هنر برگ و علم بر دارند  
 حاصل دهر و چرخ دوارند  
 در فراز و دهان بمسارند

در کشاورز دین پیغمبر  
 مر مرا در میان خویش همی  
 گر همی این بعقل خویش (ا) کنند  
 زانکه خفته بدل خجل باشد  
 ۵ مر مرا همچو خویشتن نشگفت  
 که نگونسار مرد پندارد  
 ای پسر هیچ دلشکسته مباش  
 دل بدیشان نه و چنان انگار  
 مر غزاریست این جهان که دراو  
 ۱۰ بددل و جلد و دزدو بی حیت  
 بی برو میوه دار هست درخت  
 بر فرودی بس است (ج) در مردم  
 مردم بی تمیز باهشیار  
 بنگر این خلق را گروه گروه  
 ۱۵ همچوماهی یکی گروه از حرص  
 چون سیدار سر زنی هنری  
 موش و مارند لاجرم در خلق  
 یک گروه از کریم طبعی خویش  
 ورچه از مردمان بازارند  
 ۲۰ لاجرم نسپرنند راه خطا  
 لاجرم همچو مردم از حیوان  
 هوشمندان بیباغ دین اندر  
 اینت پر برگ و بردرختانی  
 بدل از مکرو از حسد دورند  
 ۲۵ گنج عا Mend و فضل اگر چه زبیم

[۱] بعقل و هوش ، [۱] شوک ، خار ، [ب] : عامه ددگان ، [ج] : بر فرودی بسی است

۵ اهل سرّ خدای مردانند  
 گر بخروار بشنوند سخن  
 در طمع روز و شب میان بسته  
 تا میان بسته اند پیش امیر  
 ۱۰ گر میان پیش میر بگشایند  
 با جهودان خس کنند بیلخ  
 وانکه ز تار بر نمیندند  
 حرمت امروز مرجهودان راست  
 خاصه تر این گروه کزدل باک  
 من بیمگان بیم و خوار و مجرم  
 ۱۵ من نگیرم ز حقّ بی زاری  
 همگان لشکر فریشته اند  
 دیو با لشکر فریشتگان  
 زینهارم نهاد امام زمان  
 اهل غار پیمبرند همه

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفْتَعِلِنُ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلِنُ

۲۰ مرد چو باخویشان شمار کند  
 مار جهان را چو دید مرد بددل  
 مرد خرد همچو خر ز بهر شکم  
 سفله جهان بیوفاست ای بخرد  
 سوی گل او اگر تو دست بری  
 خار بدان گل چننده قصد کند  
 ۲۵ بر سر خود چون فکند خاک ترا  
 گاه یکی را ز چه بگاہ برد  
 دانه این خرّمی شکار کند  
 دست کجا در دهان مار کند  
 پشت نباید که زیر بار کند  
 با تو کجایی وفا قرار کند  
 دست ترا خار او فکار کند  
 گر چه همی او بقصد (۱) خار کند  
 باک ندارد که خاکسار کند  
 گاه یکی را ز گاه بدار کند

[۱] : شاید مناسب این مقام بمعنی قفا زدن باشد ، [۱] ، ز قصد ،

چند بصد سالیان شمار کند	نشمرد احوال او مهندس اگر	
اهل خرد را همی حمار کند	این نه فلک میکند گرین سخنان	
کار بفرمان کردگار کند	کارگه است این فلک بعمر همی	
بلکه همی کار پیشکار کند	کار خداوندگار خود نکند	
بی درو روزن کسی حصار کند	بی درو روزن بسی حصارستان	۵
صبح مگر بافلک قمار کند	روی فلک را ببرد صبح مگر	
زود همی چرخ بر عذار کند	گرد معصفر مگر که وقت سحر	
باشب بازنده کارزار کند	در زمی اندر نگر که چرخ همی	
چند چگوئی که روزگار کند	ای فلک و روزگار خوار چنین	
گنبد گردان زر نگار کند	صانع قادر دگر زنی غرضی	۱۰
مردم را برکار وار کند (*)	وانگه برکار کن هنوز همی	
گر نه خرد را دلیل و یار کند	مرد در این راه تنگ بی نبرد	
آنکه همی در شاهوار کند	جز که زبهر من و تو مینکنند	
برمن و بر تو همی نثار کند	این ده هزاران هزار چیز فلک	
مرد درین ره یکی چهار کند	شاید اگر چشم سر زبهر شرف	۱۵
کاین دود و جهانت بختیار کند	روی بعلم و بدین کن زجهان	
کنند زبان را چو ذوالفقار کند	علم دل تیره را فروغ دهد	
هر که ز دین گرد جان آزار کند	جانش از آزار آن جهان برهد	
پای بدین اندر استوار کند	پند پذیر ای پسر که پند ترا	

بجر تقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

که هموارش از خواب بیدار دارد	صبا باز با گل چه بازار دارد
مگر راه بر طبل عطار دارد	برویش همی بر دمدم مشک سارا
ازیرا زبهر گل آزار دارد	همی راز گویند (۱) تار و زهر شب

[۱] همی زار گریند ، (۵) : صورت شعر در تمام نسخ همین بوده شاید صواب این باشد  
وانگه برکار کن هنوز همی مردم را برکار وار کند

چوبیبارگون شد زغم چشم ترگس  
 نکه کن سحرگاه بردست سیمین (۱)  
 نه غواص گوهر نه عطار عنبر  
 بنالد همی پیش گل زار بلبل  
 ۵ زره پوش گشتند مردان بستان  
 کنون تیر گلبن عقیق و زمرد  
 نیینی که چون کینه داران گل نو  
 بیابد کنون داد بلبل که بستان  
 عروس بهاری کنون از بنفشه  
 ۱۰ بیبا تا بیینی شکفته عروسی  
 نگویم که طاووس تر است گلبن  
 نه طاووس تر از وشی بر دارد  
 نه در بر و منقار رنگین سرشته  
 چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت  
 ۱۵ چه گوئی که پوشیده این جامه هارا  
 بسی (ج) بردخت گل از برگ و بارش  
 یکی جادویست اینکه اورا نییند  
 نکه کن شگفتی بمستان بستان  
 نهاده بسر در چمن تاج (ه) ترگس  
 ۲۰ سوی خویش خواند همی بیهشان را  
 نیینی (ز) که مستست هر یاسمینی (ح)  
 نگردد بگفتار مستانه غره  
 برانش زبیش ای خرد مند ازیرا  
 مر اورا همی لاله تیار دارد  
 بزر اندرون در شهوار دارد  
 بزدیك ترگس چه مقدار دارد  
 که از زاغ آزار بسیار دارد  
 مگر باغ بازاغ پییکار دارد  
 ازین کینه بر پرو سو فار دارد  
 بر از خون دل و دست برخار دارد  
 همی خیل نیسان و آذار (ب) دارد  
 کشن (۱) جعد و از لاله رخسار دارد  
 که زلفین و عارض بخروار دارد  
 که گلبن همی زین سخن عار دارد  
 نه از سرخ یاقوت منقار دارد  
 چو گل مشک خرخیر (۲) و تانار دارد  
 کنون بر همان خاک و کھسار دارد  
 همان گنده پیری چو کفتار دارد  
 گهی معجر و گاه دستار دارد  
 جز آن کس (د) چنین کار تیار دارد  
 که هر یک چه بازار و کاچار دارد  
 بدست اندرون کرده (و) دینار دارد  
 همه سیرت و خوی طرار دارد  
 نیینی که سر چون نگونسار دارد  
 کسی کو دل و جان هشیار دارد  
 که هشیار مر مست را خوار دارد

[۱] : سحرگه نکه کن که با دست سیمین ، [ب] : آیار ، [۱] : بسیار و انبوه ،  
 [۲] : شهر یست از ترکستان که مشک تند بوی دارد ، [ج] : بسر ، [د] : جز آن کر ،  
 [ه] : بسر بر سمن تاج و ، [و] : درو ، [ز] : بدان ، [ح] : رستیئی ،



- دگر گونه گفتار و کردار دارد  
ازیرا که در آستین مار دارد  
روش برره بار و پیرار دارد  
درخت جهان رنج و غم بار دارد  
که جز توجان خود خریدار دارد  
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد  
برون آمدن سخت دشوار دارد  
دهان و شکم خشک و ناهار دارد  
که او قصد این دیو غدار دارد  
که با این گروه از چه بازار دارد  
برایشان پراز خشم و انکار دارد  
بدان دست دیگر سر دار دارد  
چنان دان که درینش دیوار دارد  
زمکشر بخون دل آهار دارد  
بر آزاد مردان بمسار دارد  
وفا و لطف را (۱) بییکار دارد  
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد  
بنا کام و ناچار هنجار دارد  
که جوید که از بیخرد بار دارد  
سبکسار قصد سبکسار دارد  
ازین دیو کوتاه و بیزار دارد  
کرا چشم دل هیچ بیدار دارد  
چو چشم دل خویش زی بار دارد  
که بر سر یکی نامبردار دارد  
درین کار بسیار اسرار دارد
- نگه کن که باهر کس این پیر جادو  
مکن دست یدش اگر عهد گیرد  
شدت بار و پیرار و امسال اینک  
درخت جهان را مجنبان ازیرا  
مده در بهای جهان عمر کوتاه  
بزهار گیتی مده دل نه رازت  
یکی منزلت این که هرک اندر و شد  
یکی میزبان است کو میهمان را  
بدان میهمان ده مرین میزبان را  
بیک سو شو از راه و بنگر بعبرت  
براز خنده روی و لب و دل ز کینه  
ترا گردین دست بر منبر آرد  
چوراهت گشاده کندزی مرادی  
مرا برس کز مهر او آستینم  
همیشه در راحت این دیو بد خو  
جفا و ستم را غنیمت شمارد  
خردمند با اهل دنیا بر غبت  
ولیکن همه با سفیه آشنائی  
که خواهد کش این بدکنش دوست باشد  
بدو ده رفیقان او را ازیرا  
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را  
مرا این بی وفارا نیند حقیقت  
حقیقت ببیند دگر سال خود را  
جهان پیشکاریست از مرد دانا  
نشاید تکوهش مراورا که یزدان

ز دانا بس است این نکوهش مراورا  
 یکی بوستان است عالم که زردان  
 در (ا) اینجا همخیزدش غله کايزد  
 همه ورز کاران اویند یکسر  
 یکی تخت کرد است و از کار کارش (ج)  
 یکی را زمین بوستانست و شوره  
 یکی چون درخت بهی چنده از بر  
 یکی تخم خورد است از بی فلاحی  
 مرین هر دو را هیچ دهقان عادل  
 یکی روزنامه است مرکارها را  
 بیاموزو آنگه بکن کار دینی  
 جز آن رامدان رسته از بند آتش  
 نصیحت پذیرد بگفتار حجت  
 که او را نه دانا نه سالار دارد  
 ز مردم دراو کشت و اشجار دارد  
 در آن عالم (ب) دیگر انبار دارد  
 مسلمان و ترسا که ز ناز دارد  
 تن کار کن لاغر و زار دارد  
 یکی کشت و فالیزو شد یار دارد  
 یکی گردنی چون سپیدار دارد  
 همی کار همواره پیکار دارد  
 چگوئی که یکسان و هموار دارد  
 که آن را جهاندار دادار دارد  
 که کار ای پسر دانش و کار دارد  
 که کردار در خورد گفتار دارد  
 کسی کودل و خوی احرار دارد

بهر رَمَل مَثَن مَحْدُوف

فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلِنُ

(\*) هر که از فضل زردان چشم او بینا شود  
 نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند  
 بار مرد اندر درخت عقل نا پیدا بود  
 سبب و برگ سبب هر دو یک درختند و چرا  
 ۲۰ تا نبیند رنج و سختی مردکی گردد تمام  
 گر ملک باشی تو بی (ت) دانا نباشد بس عجب  
 کو دکان اول بیانگ زندگان ترسان شوند  
 شعله آتش که برگیرد بیچند از نخست  
 آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتر است  
 گر چه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود  
 آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود  
 چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود  
 آن یکی چون زهر گردد و اندر حلوا شود  
 تا نیابد بادو باران گل کجا بویا شود  
 قطره باران صدف را لؤلؤ لالا شود  
 چون بر آید روزگاری طبع در هیجا شود  
 ساعتی زور رنج گیرد ساعتی صفا شود  
 گر غذا در خورد یابد در سوی علیا شود

[۱] : از ، [ب] : بدان عالم ، [ج] : یکی تخم کرد است و زکار کماوش ،  
 [۲] این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشرهای حکیم نمیآید ، [د] : با ، ظ ،

گر ترادر خور بود از آن پس چرا ایدون بود  
اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود  
مرددانا گفت نفس تو مثال سوسنست (۱)  
گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود  
و ربدست جاهل بی باک نباشد یک زمان  
صد هزاران آفرین بادا بر آنکس کوب فضل  
خفتگان بسیار گشتندای برادر گوش دار  
مست گشتندای برادر خلق از ایشان دور شو  
شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود  
۱۰ گر نبارد در چمن نم بر نیارد از زمین  
گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را  
آسمان و تن از ایشان (ب) در جهان پیدا شود  
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود  
همچنانچون صنعت مردم نبات و سنگ را  
۱۵ نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش  
هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود  
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد  
گر تو بنده اولیائی روسوی ایشان خرام  
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان  
۲۰ در زبان حجت از قر حريم ذوالفقار  
بانسیم باد تو روزی سحر گاهی بدشت  
تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود  
برامام خلق زیزد هر زمانی صد هزار

بهر هزج متن سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

خرد پیمانۀ انصاف اگر یک بار بردارد بیساید مر آن چیزیکه دهقان زیر سر دارد

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی  
 چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن  
 چرا مغز پلنگ ز همی افعی شود در سر  
 چرا چون مرد را ناگه پلنگ اورا کند خسته  
 ۵ ز مرد دیده افعی چگونه میباید  
 شجر کافور چون زاید نکوئی حکمتش با من  
 هزاران میوه رنگارنگ و لون و گوناگون  
 که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش  
 نکوئی گاو بحری را چرا بنخاله شد عنبر  
 ۱۰ نکوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان درین  
 نکوئی بیضه بکر نکست و مرغان هر یکی رنگی  
 نکوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود  
 درین آتش چه میجوید سمندر وار پروانه  
 تفکر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی  
 ۱۵ چرا شیراز مهیب مور ناگه در خروش آید  
 اگر تو راست میگوئی که فعل مردوزن باشد  
 پدر هرگز نمیخواهد که اورا دختری باشد  
 اگر سازنده ایشانند مر ترکیب انسان را  
 طبایع چون بدانستی سؤال را جوابی گو  
 ۲۰ تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل  
 ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت  
 تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی  
 هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن  
 یکی اندر یکی را او ندارد هیچیک یک شک

که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد  
 گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد  
 چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد  
 ز موشش می نگه دارند و این پیمان که بر دارد  
 عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد  
 صدا از گوه چون آید چگونه فی شکر دارد  
 نکوئی تانهان اورا که در شاخ شجر دارد  
 که اندر شاخ چوب اورا نکوئی بارور دارد  
 گیا در ناف آهو مشک اذفر بیشمر دارد  
 و یا این ابرغران را که حمال مطر دارد  
 نوای هر یکی رنگی دگر سان بال و پر دارد  
 ۱۰ سرب الماس را (۱) بر ده که این حکمت زبرد دارد  
 یکی چندین مقرر دارد یکی چندین مقرر دارد  
 گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد  
 گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد  
 چرا شکل تو در صورت نه سیاهای پدر دارد  
 چرا حاصل نمیگردد گران در دل پسر دارد  
 چرا هر چار را با هم عدوی کینه ور دارد  
 چرا ضدان یگدیگر مراد از یکدیگر دارد  
 جهالت مر تر ابر بود و جایب در سقر دارد  
 بهرنانی که گردانی زهر حالت خبر دارد  
 بیا این را جوانی گو که ناصر ابن زبر دارد  
 منزّه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد  
 قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد

بجر رَمَلِ مَثْنِ مَحْدُوفِ

## فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

- هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند  
هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش  
علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس  
مرد را سودای دانش درد و دلسر شود  
خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد  
غدر و مکرو جهل هر سه منکر اعدای تواند  
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی  
۱۰ جزبیدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار  
هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد  
هر که بچه مار بد را پروراند روز روز (ا)  
نام نیکورا بگسترشو بفعل خویش نیک  
مایه هر نیکی واصل نکوئی راستی است  
۱۵ چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب  
زگس و گل را که ناپیداشوند از جور دی  
ابر بارنده زبر چون دیده و امق شود  
راستی کن تا بدل چون چشم سریناشوی  
گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم  
۲۰ مرستمگر را نبیسی کایزد عادل همی  
جانت را با تن بیورودن قرین راست دار  
علم جان (ا) جان تست و جان (ب) ترا علم تن است  
نان اگر مرتنت را با سروین انباز کرد  
عدل کن با خویشتن تا سبزیوشی در بهشت
- خویشتن را اگر چه دون است ای بسروالا کند  
گریکوشد زود خار خویشتن خرما کند  
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند  
چونش ننگ و عار نادانی بدل صفا کند  
اندک از دل پیش از آن کومر ترار سوا کند  
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند  
پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند  
بر کنش زود از دلت زان پیش کوبالا کند  
زشت را نیکو کند بدل دیورا حورا کند  
زود بر جان عزیز خویش اثرها کند  
تات گوید ای نکو فعل آنکه او آوا کند  
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند  
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند  
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند  
چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند  
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند  
زان همی هر یک جهان رازش و نازیبا کند  
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند  
نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند  
علم مرجان را چو جان تن را (ج) همی دروا کند  
علم جانت را همی سر بر تراز جوزا کند  
عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند

[۱] : هر که بچه مار بد را روز روزان خورده (ا) : علم نان ، (ب) : نان ،

(ج) : چو تن را جان ،

- با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند  
 زان همی بر عدل ایزد وعده دیبا کند  
 چرخ گردان این نشانیها برای (ا) ما کند  
 پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند  
 گرچه جويا نیستی مرعلم را جويا کند  
 بنگرد دنیا بفعل او را بدین والا کند  
 این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند  
 کآنچه دنیا میکند می داور دنیا کند  
 فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند  
 ز گس و گل را چگونه رنگن و بويا کند  
 کس بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند  
 چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند  
 باز که مر کلّ خاکی راهمی اجزا کند  
 چون ز جزوش کلّ سازد خاک را اخارا کند  
 جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند  
 کو ز جابلقا سحر که قصد جابلسا کند  
 چون بشب زبن گوی تیره روی زی صحرا کند  
 از جلالت چون بدیمه قصد زی دریا کند  
 در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند  
 بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند  
 نیک بنگر گر چه نادان بر تومی غوغا کند  
 مر مرا از کار تو پورا همی سودا کند  
 هر که در امروز روز اندیشه فردا کند  
 با درازی مر سخن را زان همی بهنا کند
- آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل  
 دشت دیبا یوش گردد زاعتدال روزگار  
 این نشانیها ترا بر وعده ایزد گواست  
 کار دنیا را همی همتای کار آنجهان  
 ۵ گرتوان در چرخ گردان بنگری فعلش ترا  
 هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل  
 نه سخن گفتن نباشد هر چه آن را نشنوی  
 عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان  
 عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان  
 ۱۰ خاک و باد و آب و آتش کوندارد بوی و رنگ  
 هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا  
 سیم را گر بسر شد بر یکدگر آتش همی  
 آب و خاک (ب) اجزای خاکی راهمی کلتی کند  
 چون ز کلتش جز و سازد رنگ نرم آید ز سنگ  
 ۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج)  
 ای یسر بنگر بچشم سردرین زرین سپر  
 روی صحرا را بیوشد حله زریفت زرد  
 آب دریا را بصحرادر پراکنده کند  
 از که مشرق چو طاووسی بر آید بامداد  
 ۲۰ بی هنر که مریکی را ملکات دارا دهد  
 ای بسردانی که هیچ آغاز نی انجام نیست  
 ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش  
 از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود  
 آنچه حجت می بدل بینند ببینند چشم تو

بهر هزج منتهن سالم  
مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ

کسی که از این دولاب پیروزه خبر دارد بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد  
جز (۱) آن نادان که تنگ (ب) جهل زیری سپر کردش کسی خود را بکام ازدهای مست (ج) نسپارد  
۵ خردمند آنچه مشغولی بدین انباری حاصل که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد  
توئی بر خواب و خور فتنه همانا خودتئی آ که که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همبخارد  
نشی ای خاک خور آ که که هر کس خاک خور باشد سر انجام ار چه در است این قوی خاکش بر او بارد  
فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه زهر تو بشور و چرب و شیرین میبیا چارد  
نمی بینی کران آچار اگر خاکی تهی ماند ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نگوارد  
۱۰ ترا زهر است خاک و دشمنی داری بمعده در که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد  
اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش و گرنه همچنان دائم بمعده در همی ژارد (۱)  
بدانه گندم اندر چیست کومر خاک و سرگین را چنین کرد است کورا کس همی زین دونیندارد  
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد  
کسی کاین بر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند سزد گر مرد بینا جز که ناینش نشارد  
۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را که هر یک زان یکی کار و یکی پیشه دگر دارد  
چو در هر دانه دانا یکی صانع همیبیند خدای خویش آنها را (د) بنیندارد نه انگارد  
و راندر (ه) باقنن مر پیشکاران را چو در ماند (و) برانکو بر راست از عقل (ز) خیره و هم بگمارد  
کسی (ح) شکر خداوندی که او را بنده (ط) بنمشد که او از خاک خرما کرد (ی) داند خود چه بگزارد  
ترا در دانه خرماست ای بینا دل این بنده که او بر سر هر سالی همی خرما فرو بارد  
۲۰ کسی که کردگار خویش اینسان قیمتی یابد سزد گردد در دیده خویش تخم مهر (ک) او کارد  
از آن پس کت (ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت (م) گر او را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد  
خردمندی که نعمت خور دشکر آتش باید کرد از برا کرسبوی سر که جز سر که نیاغارد (ن)

[۱] : چو ، [ب] : که ، بیل ، [ج] : مهار خود بدست ازدهای نفس ، [۱] : زرد بمعنی  
بسیار خوردن است ، [د] : آنان را ، [ه] : وزان در ، [و] : چو در یابد ، [ز] :  
برتر از عقلست ، [ح] : برد ، [ط] : که او پایندگی ، [ی] : خرما کرد و خودتئی بگردارد ،  
[ک] : تخم شکر ، [ل] : که ، [م] : در طاعت ، [ن] : سرکه هم جز سرکه برنارد ،

نشانه (۱) بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز نسیاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد  
 میندیش و مینگارای پسر جز خیر و پند ایرا که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد  
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشه دل را بدست عقل بفشارد  
 اگر اندوه اینست (ب) ای برادرش حجت خوان که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد  
 ۵ تو ای کشته جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل توحجت سوی تو آمد نیمیارد  
 بحر خفیف بخون محذوف

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

چون همی بود ما بفرساید	بودنی از چه می پدید آید
زانکه او بودنی و سرمدیست	کانچه بوده شود نمیاید
۱۰ وانچه نابوده نا فزوده بود	نا فزوده چگونه فرساید
پس جهان تا ابد بفرساید	گر نفرساید ایچ نفرزاید
گرهی را که دست یزدان بست	کی تواند کسی که بگشاید
ننگری کاین چهار زن هموار	همی از هفت شوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم	گر بجای زمان بود شاید
۱۵ وین کهن گشته گنده پیر کران	دلها می چگونه بر باید
ای خردمند پس کمان توجیست	کاین دوان آسیا کی آساید
آنکهی کانچه نیست بوده شود	با چو این بود شد بفرساید
دل بیبیهوده ممکن مشغول	که فلاں ز ازخای میخاید
در طعامی چرا کنی رغبت	که اگر زان خوری تو بگزاید
۲۰ گر بماند جهان چسود ترا	ور نماید ترا چه میباید
هر که رغبت کند درین معنی	دل بیاید که پاک بزاید
زانکه چون دست پاک باشد سخت	همی از انگین نیالاید
کرد این کار جز که دانا را	گشتن او خرد نفرماید
زانکه بازشت روی دیبه و خز	گر چه خوبست خوب نماید
۲۵ هر که مرفس را با آتش عقل	از وبال و یزه پیالاید



اندك اندك برو پيماید  
 آسمان را بگل نینداید  
 حبّ دنیا رخانش بمخاید  
 شعر من سوی تو چکار آید  
 جز تو بر تو چگونه بخشاید  
 مر چنین کار را بیاراید  
 شاخ جهل ترا بیاراید  
 جز خرافات و فریه ندراید  
 روی بد بخت دیبه بشخاید

شاید آنکه کزین جوال بکیل  
 و گرش نیست مایه بر خیره  
 زسد بر چنین معانی آنک  
 ای گراینده سوی این تلبیس  
 تو که بر خویشان نبخشائی  
 گر دل تو چنانکه من خواهم  
 تبر عقل من بیند و بر فق  
 منگر سوی آنکسی که زبانش  
 بخلد پند چشم جهل چنانک

بحر مضارع مسدس اخرب

مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِلُنْ

وین سالخورده گیتی برنا شد  
 صحراي سیمگونش خضرا شد  
 خوش چون بخار عود مطرا شد  
 با گوشوار و قرطه دیا شد  
 چشم شکوفه‌ها همه بینا شد  
 باد صبا فسون مسیحا شد  
 تانستران بسان تریا شد  
 صحرا چرا چوروی زلیخا شد  
 زکس بسان دیده شیدا شد  
 ایدون چرا چو جامه ترسا شد  
 شد کنگ زاغ و بلبل گویا شد  
 رخشان بسان عارض حورا شد  
 زاغ سیاه بنده و مولی شد  
 آراسته چو قبه مینا شد

آمد بهار و نوبت سرما (۱) شد  
 آب چون نیل بر که اش میگون شد  
 وان باد چون درفش دی و بهمن  
 بیچاره مشکبید شده عربان  
 رخسار دشتها همه تازه شد  
 بینا و زنده گشت زمین ابرا  
 بستان زنوشکوفه چو گردون شد  
 گر نیست ابر معجزه یوسف  
 بشکفت لاله چون رخ معشوقان  
 از برف نو بنفشه گرایمن گشت  
 تیره شد آب و گشت هواروشن  
 بستان بهشت وار شد و لاله  
 چون هندوان پیش گل و بلبل  
 وان کلبن چو کنبد سیمینش

پیش بهار عاجز و رسوا شد  
 چون دشمن نبیره زهرا شد  
 بر جامه سیاهش پیدا شد  
 برگشت و از نشیب بیلا شد  
 گلبن قوی چو دلدل شهبها شد  
 با فصل زمهر بر معادا شد  
 ناقص چو کفروتیره چو سودا شد  
 رخشنده روز ز اهل تولی شد  
 بر نور نفع و خیر از یرا شد  
 وا کثون چرا چو خاطر دانا شد  
 اندر حمل بعدل توانا شد  
 اندر جهان بعدل مسمی شد  
 باخورچه چند چیز هویدا شد  
 باقوت سرخ و عنبر سارا شد  
 آنکو بدین دو معنی گویا شد  
 از بهر عقل و عدل مهیا شد  
 آنکس که او بدیبا زیبا شد  
 بس کس که او فریفته پاوا شد  
 بهمان فقیه بلخ و بخارا شد  
 چون کار دین و علم بغوغا شد  
 گرچه بنام شهره دنیا شد  
 گیتی چو حلقه تنگ ازینجا شد  
 علمی نه پاك شد نه مصفا شد  
 هرکو پیش حاکم تنها شد  
 آن را که او بدانش والا شد

چون عمروعاص پیش علی دمه  
 معزول گشت زاغ چنین زیرا  
 کفر و نفاق ازوی چو عباسی  
 خورشید فاطمی شد و باقوت  
 بانوراو چو خنجر حیدر شد  
 خورشید چون معدن عدل آمد  
 افزون گرفت روز چو دین و شب  
 اهل نفاق گشت شب تیره  
 گیتی بسان خاطر بی غفلت  
 چون بود تیره همچو دل جاهل  
 زیرا که سید همه سیاره  
 عدل است اصل خیر که نوشروان  
 بنگر کز اعتدال چو سر برزد  
 بنگر که این غرییدن (۱) پوشیده  
 علمست و عدل نیکی ورسته گشت  
 داد خرد بده که جهان ایدون  
 زیبا بعلم شو که نه زیباست  
 او را مجوی و علم طلب زیرا  
 غره مشو بدانکه کسی گوید  
 زیرا که علم دینی پنهان شد  
 میپذیر قول جاهل تقلیدی  
 چون و چرا بجوی که بر جاهل  
 باخصم گوی علم که بی خصمی  
 زیرا که سرخ روی برون آمد  
 خوی مهان بگیر و تواضع کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ظ : غریدن ( یعنی خزیدن )

کز قعر چاه نابکران رایش  
 خاك سیه بطاعت خرما بن  
 ایدون بچرخ بر بمدارا شد  
 دانش گزین و صبر طلب زیرا  
 بنگر چگونه خوش خوش خرما شد  
 دارا بصبر و دانش دارا شد  
 خوی کرام گیر که حرّی را  
 بحر قریب مستس اخب

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ فَاعِلَاتُنْ

- ۱۰ نامرد خرد کور و کر نباشد  
 داند که هر آن چیز کو بجنبد  
 از کار فلک بی خبر نباشد  
 وان چیز که با حدّو مرّ باشد  
 هشیار بدل کور و کر نباشد  
 من راز فلک را بدل شنودم  
 شاید اگر گت گوش سر نباشد  
 چون دل شنوا شد ترا ازان پس  
 کو فضل و خرد را مقرّ نباشد  
 بهتر ز کدوئی نباشد آن سر  
 شاخی که بر او برگ و بر نباشد  
 در خورد تنوره و تنور باشد  
 وز چاه نهفته بستر نباشد  
 چاهیت جهان ژاژ و سر نهفته  
 تخم و چنه جزسیم وزر نباشد  
 در دام جهان جهان همیشه  
 گر مرد در اوسخت خر نباشد  
 بتواند ازین دام زود رستن  
 تخم و چنه را بس خطر نباشد  
 در دام نیاورد آنکه زی او  
 نفعی که در او هیچ ضرّ نباشد  
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد  
 مشغول کلاه و کمر نباشد  
 وان نفع نباشد مگر که دانش  
 پندی که ازان خوبتر نباشد  
 بیذیر زمن پندی ای برادر  
 تا خلقت شخصت هدر نباشد  
 نیکی و بدی را بکوش دائم  
 ابری بود آن کس مطر نباشد  
 آنکس که ازو نیک و بد نیاید  
 بد جز که سراوار شر نباشد  
 بانیک بینیکی بکوش ازیرا  
 تا همچو تو کس را بسر نباشد (\*)  
 فرزند هنر های خویشان شو  
 گر جز هنرت خود پدر نباشد  
 وانگه که هنر یافتی بشاید  
 هر چند که نامت عمر نباشد  
 چون داد کنی خود عمر تو بانی

گر چند بگردت حشر نباشد  
 گر باشد مالت و گر نباشد  
 بر راه ترا جوی و جر نباشد  
 هر چند جهان مختصر نباشد  
 از گوهر تو به گهر نباشد  
 زیرا که ملك بی نظر نباشد  
 درهاست که به زان دودر نباشد  
 آن چیز که فردا مگر نباشد  
 تا بر تو فلک را ظفر نباشد  
 از علم قویتر سپر نباشد  
 از زخم جهانش ضرر نباشد  
 هر چند درین رهگذر نباشد  
 زین بی مزه تر مستقر نباشد  
 گر چند سخن چون شکر نباشد  
 بستان نبود چون شجر نباشد  
 یکسر بتو جز کز هنر نباشد  
 هرگز هدر و بی اثر نباشد  
 شاخی که بر او بر عمر نباشد  
 جز در خور نار سقر نباشد  
 تا مرد بیک ره بقر نباشد  
 فرداش بمحشر بصر نباشد  
 از یک تنه گر بیشتر نباشد  
 هر گه که بسیج سفر نباشد  
 تا بر سفرش خشک و تر نباشد  
 بی فایده و بی عزر<sup>(۴)</sup> نباشد  
 بوی گل و باد سحر نباشد

وانجا که تو باشی امیر باشی  
 گنجور هنرهای خویش گردی  
 وایمن بروی هر کجا که خواهی  
 نزدیک تو کیهان مختصر شد  
 تو بار خدای جهان خویشی  
 در مملکت خویشان نظر کن  
 بر ملک تو گوش و دو چشم روشن  
 امروز بدین ملك در نظر کن  
 بنگر که چه باید همیت کردن  
 علم از سپر کن که بر حوادث  
 هر کو سپر علم پیش گیرد  
 باقی شود اندر نعیم دائم  
 این رهگذری بی فرود زشتست  
 بشنو سخنی چون شکر بخنی و  
 مردم شجر است و جهانش بستان  
 ای شهره درختی بکوش تا بر  
 وان چیز که عالم بدوست باقی  
 زیرا که شود خوار سوی دهقان  
 و آنکس که بود بی هنر چوهیزم  
 غافل نبود در سرای طاعت  
 هر کس که نیلفنجد او بصیرت  
 بسیج هلا زاد و کم نیاید  
 زیرا که بترسد زره مسافر  
 ایمن نشیند ز بیم رفتن  
 بپذیر زحمت سخن که شعرش  
 همچون سخن او بسوی دانا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۰

۲۵

بجر رَمَلِ مَتْنِ نَجْوَنِ مَقْصُورِ

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُ

- ای شده چاکر آن در که انبوه بلند  
 بر در میر تو ای بیدهه بستِ طمعی  
 ۵ شوم شاخِست طمع زی وی اندر منشین  
 گر بلند است در میر تو سرِست مکن  
 گر بلندی در او کرد چنین بست ترا  
 دیوت از راه ببرد است بفرمای هلا  
 حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی  
 ۱۰ گر هزار است خطای بخرد جمله خطاست  
 گر کسی خویش تن خویش بجه در فکند  
 گر بخندند گروهی که ندارند خرد  
 دانش آموزو چونادان زیس میر منخ (۱)  
 بی سپاسی نکنی رند (۱) نمائی به از آنک  
 ۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار  
 گردن از بار طمع لاغر و باریک شود  
 زرفت از دست مده بر طمع قند کسان  
 سود مند است سمند آیی خرد مند ولیک  
 مر مرا آنچه نخواهی که مخزّی مفروش  
 ۲۰ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز  
 عمر بر مایه بخواب و مخور بر باد مده  
 پیش از آن کت بکن دست قوی دهر از بیخ  
 عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا  
 بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم  
 ۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود

وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند  
 از طمع صعبت آرا که نه قید است و نه بند  
 ورنشینی زهد جانت از آفات و گزند  
 بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند  
 خویشان چون که فرو نفکنی از کوه بلند  
 تات زیر شجر گوز بسوزند سپند  
 هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند  
 چند ازین حجت بی مغز تو ای بیدهه چند  
 خویشان خیره در آن چاه نبایدت افکند  
 تو چو دیوانه بجنده دگران نیز مخند  
 ناچو دانا شوی آنکه دگران در تو مخند  
 بسپاسیت بیوشند بدیبا و برند  
 تا نمائی چو سگان بر در قصاب نژند  
 این نوشتست زرادشت سخندان درزند  
 ترف خود خوش خور و از طمع مبرگاز بقند  
 سودش آن راست سوی من که مرا و راست سمند  
 بر تم آنچه تنت را نپسندی میسند  
 آنچه آن تو بود سوی تو آید چونوند  
 سوزن زنگ زده خیره چه خزّی بکلند  
 دل ازین جای سپنجیت همیباید کند  
 علم با طاعت تو قید دو ان عمر تواند  
 بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کند  
 گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

[۱]: از بخندن و در اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد، [۱]: زنده،

بهر هَزَجِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ

## مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

- ۵ نبینی بر درخت این جهان بار  
درخت این جهان را سوی دانا  
نهان اندر بدان نیکان چنانند  
مرا گوئی اگر دانا و حرّی  
بزنهار خدایم من بیمگان  
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل  
اگر خوار است و بیمقدار یمگان  
اگر چه مار خوار و ناستوده است  
۱۰ نشد بی قدر و قیمت سوی مردم  
گل خوشبوی با کیز است اگر چند  
توئی بار درخت این جهان نیز  
تو خواهی بار شیرین باشی خار  
۱۵ اگر بار خرد داری و گری  
نماند جز درختی را خردمند  
به از دینار و گوهر علم و حکمت  
درختت گر ز حکمت بار دارد  
اگر شیرین و پر مغز است بارت  
و گر گفتار بی کردار داری  
۲۰ بیبکان سخن بر پیش دانا  
سخن را جای باید جست هموار  
سخن پیش سخندان گوی از برا  
سخن را آنداری صاف و بی رنگ  
چرا خامش نباشی چون ندانی  
۲۵ مگر هشیار مرد ای مرد هشیار  
خرد منداست بار و بی خرد خار  
که خرما در میان خار بسیار  
بیمگان چون نشینی خوار و بی بار  
نکو بنگر گرفتارم میندار  
بسنک اندر گرفتارند ناچار (۱)  
مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار  
عزیز است و ستوده مهره مار  
ز بی قدری صدف لولوی شهوار  
زوید جز که در سر گین و شد بار (۱)  
درخت راستی بارت ز گفتار  
بفعل اکنون و خواهی خاری بار  
سپیداری سپیداری سپیدار  
که بارش گوهر است و برگ دینار  
کرو (ب) دل روشنست و چشم بیدار  
بگفتار آیی و بار خویش میبار  
ترا خوبست چون گفتار کردار  
چو زر اندود دیناری بدیدار  
زیانت تیری و (ج) لبهات سوفار  
بمیدان در رود خوش اسب رهوار  
که بی نقطه نگردد خط پرگار  
زدلها کی زداید زنگ و زنگار  
برهنه چون کنی عورت بی بازار

چه نازی خریدیش نازی اسبان  
 چه بودت گرنه دیوت راه کم کرد  
 بزشکی چون کنی دعوی که هرگز  
 مرنجان جان مارا گر توانی  
 زجهل خویش چون عارت نیاید  
 اگر ناری سر اندر زیر طاعت  
 برنجان تن بطاعتها که فردا  
 مخور زنهار بر کس گر نخواهی  
 سبکباری کنی دعوی و آنگاه  
 چو کفتاری که بندندش بعمدا  
 گر آسانی همی بایدت فردا  
 که دنیا را نه تیار است و نه مهر  
 نهنگی بدخویست این زو حذر کن  
 جهان را نوبنو چند آزمائی  
 بدین زن دست تا این شوی زو  
 چو تو سالار دین و علم گشتی  
 بکار خویش خود نیکو نگه کن  
 مکن گر راستی ورزید خواهی  
 حذر دار از عقاب آز ازیرا  
 اگر باسگ نخواهی جست برخاش  
 و گرنی رنج خویش از خویشتن بین  
 زحجت پند بشنو کا گهست او  
 نکرد از جلگی اهل خراسان  
 بدین رست آخر از چنگال دنیا  
 گر از دنیا برنجی راه او گیر

گرفتاری بجهل اندر گرفتار  
 که بی (۱) موزه درون رفتی بگلزار  
 نیابد راحت از بیمار بیمار  
 بدین گفتار ناهموار هموار  
 چرا داری همی زاموختن عار  
 بمحشرجات بیرون ناری از نار  
 برنج تن شود جانت بی آزار  
 که خواهی و نیابی هیچ زنهار  
 گناهان کرده بر پشت انبار  
 همیگویند کاینجا نیست کفتار  
 مگیر از بهر دنیا کار دشخوار  
 زهر خود مباش از وی بتیمار  
 که بس برخشم وی رحم است و ناهار  
 همانست او که دیدستیش صدبار  
 که دین دوزد دهانش را بمسار  
 شود دنیا رهی یدش تو ناچار  
 اگر می داد خواهی داد پیش آر  
 چو هد هد سر پیش شه نگونسار  
 که بر زهراب دارد چنگ و منقار  
 طمع بگسل زخون و گوشت مردار  
 چورویت ریش گشت و دست افکار  
 ز رسم چرخ دوآر ستمگار  
 کسی زو بیشتر با دهر پیکار  
 بتقدیر خدای فرد قهار  
 که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

بجر مضارع مَدَسْ اِخْرَبْ مَكْفُوفٌ  
مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ مُفَاعِلِينَ

وندر جهان بچشم خرد بنگر  
باخر بنجواب و خور چه شوی همسر  
تا خوش بنجسی و بنجوری چون ختر  
بر کن بشب یکی سوی گردون سر  
وز قعر بر فکنند بسر گوهر  
در ظلمت است لشکر اسکندر  
بنشسته اند پهلوی یکدیگر  
مزخ همچو دیده شیر تر  
عیوق چون عقیق یمان احمر  
چندین هزار چون شکفت عبهر  
آتش بگرد خرمن نیلوفر  
هرگر فروز نگشت و نشد کمتر  
هر گزنداد نور و فروغ آذر  
آتش نباشد آنکه نخواهد خور  
آتش همی بنور چراغ و خور  
بشناس زاتش ای پسر آتشگر  
سالار و میر کیست برین لشکر  
تدبیر ساز و کار کن و رهبر  
در خاک ملخ و سیم بسنگ اندر  
وز آفتاب گفت که زاید زر  
مس را همیشه زهره بود مادر  
کیوان چو مادر است و سرب دختر  
سقراط باز بست بهفت اختر

بر کن ز خواب غفلت پورا سر  
کار خراست خواب و خورای نادان  
ازد خرد ز بهر چه دادست  
بر نه بسر کلاه خرد وانگه  
گوئی که سبز دریا موجی زد  
تیره شب و ستاره درو گوئی  
بروین چوهفت خواهر خود دایم  
چونست زهره چون رخ ترسیده  
شعری چوسیم خرد شده باشد  
بر بیرم کبود چنین هر شب  
گوئی که در زدند هزاران جای  
گر آتش است چون که درین خرمن  
بی روغن و قلیله و بی هیزم  
گر آتش آن بود که خورش خواهد  
بنگر که از بلور برون آید  
خورشید صانع است مر آتش را  
ور لشکریست اینک همی بینی  
سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را  
نور است (ب) گفت ماه و ازور وید  
مزخ زاید آهن بد خو را  
بر جیاس گفت مادر ارزیز است  
سیاب دختر است عطارد را  
وین هفت گوهران گدازان را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



با او مرا بس است خرد داور  
 اینها بکار خویش درون مضطر  
 هر يك هوگست بکاری بر  
 بل پیشه ور رهی بودو چاکر  
 این اختران و این فلك اخضر  
 بی دار و بند پایه بجزر و بر  
 با خاک خشک ساخته آب تر  
 این آسیای تیز رو بی در  
 چندین هزار زینت و زیب و فر  
 با بچگان بیعسد و بیمر  
 در زیر این کبود و تنک چادر  
 گر نیست گشته گوش ضمیرت کر  
 حسرت خوری بسی و بری کیفر  
 از بهر دیدن ملك الأکبر  
 گر چشم و گوش تو نبوی زیدر  
 تو خویشان چرا فکنی در جر  
 از علم بال سازو زطاعت بر  
 فربه شده بحسم و بجان لاغر  
 کرده دودست و بازوی خود چنبر  
 در بر بمهر خوب یکی دلبر  
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر  
 بر تو بکینه او بکشد خنجر  
 چون درد میت بیچد (۱) خاکستر  
 این صعب دیو جاهل بد محضر  
 این بحر بی کرانه و بی معبر

گر قول آن حکیم درست آید  
 زیرا که جمله پیشه وران باشند  
 سالار کیست پس چو از این هفتان  
 سالار پیشه ور نبود هرگز  
 آن است پادشه که پدید آورد  
 و ندر هوا بامروی استاد است  
 و بدون بامر او شد و تقدیرش  
 چندین همی بقدرت او گردد  
 و بن خاک خشک زشت بدو گیرد  
 و بن هر چهار خواهر زاینده  
 تسبیح می کنندش بیوسته  
 تسبیح هفت چرخ شنودستی  
 دست خدای اگر نگرقتی  
 چشمی همت باید و گوش نو  
 آنجا بیدیش خود ندهد بارت  
 ایزد بر آسمان همخواند  
 از بهر بر شدن سوی علین  
 ای کوفته نقاره بی باکی  
 در گردن جهان فریبنده  
 آیدون گمان بری که گرفتستی  
 و آگاه نیستی که یکی افعی  
 گر خویشان کشی ز جهان ورنی  
 زین بی وفا و فاجه طمع داری  
 چون توبسی بیخرو بر (ب) افکنداست  
 و ز خلق چون تو غرقه بسی کرد است

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] : در دم بیخته ، [ب] ، بسی که بیخرد ،

- بس ناخوش است و خوش بخاردگر  
 شیریست نازه ریخته بر شگر  
 خاقان خطر ندارد و نه قیصر  
 با گو شوارو یاره و با افسر  
 با شرم گرد باستی و معجر  
 با خشم عمرو و با شغب عنتر  
 خنجر بسوی سینهت وزی خنجر  
 از صبر ساز تیغ و زدن مغفر  
 وز دشت علم سنبل طاعت چر  
 بلك این گذر گهیست براو بگذر  
 آن شاخ پس چه بی بروچه برور  
 سوی خدای داور بی باور  
 يك شربت آب کی خوردی کافر  
 برگیر زود زاد ره محشر
- خط خدای خویش بدین دفتر  
 زیرا هگرز حق نشود منکر  
 گر در شوی بخانه پیغمبر  
 شمشاد و لاله روید و سیسنبر  
 راحت مگر براهبری حیدر  
 از قیروان بچین خبر خیر  
 در با پیش خاطر او فرغ (۱)  
 تیغش مکان و معدن شور و شر  
 نامش علی شناس و لقب کوثر  
 وان منظر مبارک و آن مخبر  
 ره زی شجر جزاز ثمره (۱) مسبر
- گریست این جهان بمثل زیرا  
 تا طبع ساز باشد پنداری  
 لیکن چو کرد قصد جفا پیشش  
 گاهی عروس وار بپیش آید  
 با صد کرشمه بسترد از رویت  
 گاهی هژ پروار برون آید  
 دیوانه وار راست کند ناگه  
 در حرب این زمانه دیوانه  
 وز شاخ دین شکوفه دانش چین  
 کاین نیست مستقر خرد مندان  
 شاخی که بار او نبود مارا  
 دنیا خطر ندارد يك ذره  
 نزدیک او اگر خطر هستی  
 الفنجگاه تست جهان زینجا  
 بل دفتر یست اینکد همیبینی  
 منکر مشو اشارت حجت را  
 خط خدای زود بیاموزی  
 گردشوی بخانه ش بر خاکت  
 ندهد خدای عرش درین خانه  
 حیدر کزو رسیدو ز فخر او  
 شیران ز بیم خنجر او حیران  
 قولش مقرر و مایه نور دل  
 ایزد عطاش داد محمد را  
 گرت آرزوست صورت او دیدن  
 بشتاب سوی حضرت مستنصر

[۱] : جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بجا مانده ، [۱] : ره راز فخر جزیره ،

آنجاست دین و دنیا را قبله  
 خورشید پیش طلعت او تیره  
 ای یافته بتیغ و بیاب تو  
 بی صورت مبارک تو دنیا  
 معروف شد بعلم تو دین زیرا  
 ای حجت زمین خراسان زه  
 ای گشته نوک کلاک سخنگویت  
 دیبا همی بدیع برون آری  
 بر شعر زهد گفتن و بر طاعت

بحر تقارب مثنیٰ سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور  
 بلولو ازو فرق گردون مزین  
 کشیده مظله سپه بر تریا  
 چو بر روی فرعون بردست موسی  
 هوا چون ضمیر ستمگاره تیره  
 شمال اندر و گر بچنبد نداند  
 ز هولش دل و طبع رو باه گیرد  
 مجرّه بسان لبالب خلیجی (۲)  
 سپه کرده عفریت بر زهره گردون  
 چو عهد عدو جرم آفاق تیره  
 هوارو (ب) بسیاب صبح خجسته  
 سوی باخت کرد شب روی و برزد  
 بلاله بدل کرد گردون بنفشه  
 چو گمراه گشته دلی بود عالم

چو زلفین و میعاد هجران دلبر  
 بقیرو ازو روی عالم مقیر  
 فروهشته دامنش برگوی عنبر (۱)  
 بروی فلک بر تریا منور  
 ستاره چورخسار مؤمن بمحشر  
 فراز از نشیبی و از کوه کردر  
 دل شیر جنگی و طبع غضنفر  
 روان گشته از شیر در بحر اخضر  
 از انجم کشیده براو خشت و خنجر  
 چو تیغ یلان روی مرئیخ احمر  
 فروشته زنگار از اطراف خاور  
 سپاه سپیده دم از کوی سر بر  
 پیروزه بخزید یا قوت افسر  
 که از صبح ره یافت ایمان بدور

[۱] : بیابان ، [۱] : اغبر ، [۲] : جوئی که از دریا جدا میشود ، [ب] : زد ،

- ۵  
 گریزان شب و تیغ خورشید یازان  
 برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش  
 دل چرخ گردان و چشم زمانه  
 از و کم و زویش آرام و جنبش  
 زمین گاه پوشیده زو که برهنه  
 ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد  
 کشد دشت را که بساط مدثر  
 ز رجد کند کبک در کوه بالین  
 صبا را ندانی ز عطار تبت  
 ۱۰  
 گل سرخ نو گفته (۲) بر بار گوئی  
 همه دشت گلرخ همه باغ پر گل  
 گل سرخ چون روی خوبان بخت  
 چو در سبز کله (۴) خوش آواز راوی  
 گهی ابر تاروی و خورشید رخشان  
 ۱۵  
 فراز و نشیب از گل سرخ گوئی  
 گل آستن از باد مانند مریم  
 جهانجوی در حسن او گشته حیران  
 بهار جوانی زمستان پیری  
 جوانی چو شخص قوی چون حقیقت  
 ۲۰  
 جوانی ستوده است مدحت مراورا  
 که سادات جمع جوانان جنت  
 دریغا جوانی که از وی ندیم  
 ز پیری برنجست هر کس مگر من  
 کسی کو بی رهبر و پیر گردد (۱)
- چو عمرو لعین از خداوند قنبر  
 بدوداد در دهر یزدان گرگر (۱)  
 چو آشفته بحری که آبش معصفر  
 ازو بر زمین زرو بر چرخ زیور  
 شجر زو گهی مفلس و گه توانگر  
 گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر  
 دهد باغ را گاه حله مطیر (۳)  
 بر ندین کند گور بر دشت بستر  
 زمین را ندانی ز دیبای شستر  
 برون کرده حوری سراز سبز چادر  
 رخ گل معصفر گل رخ مزعفر  
 بنفشه چو زلفین جانان معطر  
 سراینده بلبل ز شاخ صنوبر  
 چو تیغ علی بود در کتف کافر  
 که دریای سبز است بر موج گوهر  
 هزاران پسر زاده از چار مادر  
 سخنگوی در وصف او مانده مضطر  
 نبرند چون روز و شب یک زد دیگر  
 چو پیری خیال ضعیف و مزور  
 بس است و جز این ندستش هیچ مفخر  
 نبی گفت هستند شیر و شیر  
 بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر  
 که از وی رسیدم بآل پیمبر  
 ره راست او راست از خلق یکسر

[۱]: نامی از نامهای خدا ، [۲]: نوعی از برد است ، [۳]: بروزن هفت  
 ترکیه و شکافته و شکفته ، [۴]: بکسر و تشدید لام خیمه که از بارچه تنک و رقیق و  
 نازک مثال کتان جهت دفع پشه بسازند [۱] ، رهبر و پیر گیرد ، رهبر و شیر گیرد ،

ازین چرخ گردان واجرام تابان  
 ازین صرف دهر و تکابوی دوران  
 غرض جز رسول مخیر چه دانی  
 فروئی و کئی درو ره نیابد  
 ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدر  
 زین بادو آتش بهم چون دو خواهر  
 غرض چیست آن را که این کرد باور (۱)  
 که زین هر چه گفتم بهست و فروتر  
 که بُد ز اعتدال مصوّر مصوّر  
 بنسبت مطهر بعصمت مشهر

بحر خفیف محبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

ای کهن گشته در سرای غرور  
 چرخ بیموده بر تو عمر دراز  
 شادمانی بدان کت از سلطان  
 تا بپیدشت یکی دگر فاسق  
 نات شاعر بمدح در گوید  
 قصر تو زین سخن همیخندد  
 بر تو خندد که غافل تو از آنک  
 چند رفتند ازین قصور بلند  
 چرخ گردان بسی بر آورد است  
 شهر گرگان نماند با گرگین  
 بر کهن کردن همه نوها  
 عیشش را بمخنظل است نسب  
 که شناسد که چیست از عالم  
 چون زمین بر شکستگیست چرا  
 تو چگونگی که مر چرا بایست  
 تا بدید آید اشتر و خر و گاو  
 آن یکی بر جهد چو بو زنگان  
 تا ز بهر یکی که پنجه سال

خورده بسیار سالیان و شهور  
 تو گهی مست خفته گه غمخور  
 خلعتی فاخر آمد و منشور  
 بیش بهتر رودت فسق و فجور  
 شاد بادی و قصر تو معمور  
 بر تو ای فتنه بر سرای غرور  
 در سرای غرور نیست سرور  
 در هنر (ب) بر تراز تو سوی قبور  
 نوحه و نوحه گر زمعدن سور  
 نه نشابور ماند با شاپور  
 ای برادر موگلاست دهور  
 شکرش را برادر است کزور (۱)  
 غرض کردگار فرد غفور  
 آسمان بی تفاوتست و فطور  
 این همه خاک و آب و ظلمت و نور  
 مار و ماهی و کژدم و زنبور  
 پای کوبد بنغمه طنبور  
 عمر بگذاشت بی نماز و طهور

[۱] : ناور ( یعنی ممکن مقابلی واجب ) ، [ب] : بهتر ، [۱] ، زُرُبَادِرَا گویند و آن  
 گیاهی است تلخ ،

زین فرومایگان و اهل سُرور  
 آسمان و زمین غفور و شکور  
 چون دهدشان خدای حور و قصور  
 دور باش از چنین گمانی دور  
 سخنی خوب گوشدار ای پور  
 سخت نیکو ز جاهلان مستور  
 مردمانند از اهل علم نفور  
 وین فرومایگان خستند و قشور  
 وین سبکسار مردمان چو طیور  
 ژاژ خایان خلق چون عصفور  
 فضل دارد چو بر حنوط بخور  
 در زیور است این سخن مسطور  
 بدروی بر چو در دَمند بصور  
 وقت گفتن صبور باش صبور  
 اگر رغبت صحبت حور  
 گنده و تیره شیرۀ انگور  
 عند کائس مزا جها کافور  
 از محال و خطا و گفتن زور  
 خجلی نایدت بروز نشور  
 چیست اندر کتاب نامدکور  
 یاد نا کرده از صحاح و کسور  
 روز محشر که داردت معذور  
 بنده کار کن بود مأمور  
 کار نا خوب کی شود مغفور  
 خواند باید بسیت ویل و ثبور  
 بحشم یا بحاجبان و ستور

مر ترا خانه دریغ آید  
 پس چگوئی ز بهر ایشان کرد  
 تو یکی هند باج ندهیشان  
 این گمان خطا و نا خوب است  
 ۵ گرت هوش است و دل زیر پد  
 عالمی دیگر است مردم را  
 اندر و بر مثال جانوران  
 غرض ایزدی حکیمانند  
 دزد مردان بسان هوشانند  
 ۱۰ پاک مردان چو ماهیند خموش  
 حکمت و علم بر محال و دروغ  
 خامشی از کلام بیهده به  
 کار او کشت و تخم او سخن است  
 گر بترسی ز ناصواب جواب  
 ۱۵ بر زن و کودك کسان منگر  
 تا تو بر سلسبیل بگرییدی  
 چه خطر دارد این پلید نبید  
 دل و جان را همیباید شست  
 تا بهنگام خواندن نامه  
 ۲۰ از بدو نیک و ز خطا و صواب  
 همه خوانند بر تو چیز نماید  
 بادل و عقل و با کتاب و رسول  
 بندگی کار کن بامر خدای  
 جز بیرهیز و زهد و استغفار  
 ۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزهد  
 باز کی گردد از تو خشم خدای

ای پسر شعر حجت از بر کن  
 که پراز حکمت است همچو زبور  
 بحر هَزَجِ مَسَدَسِ اِخْرَبِ مَقْبُوضِ مَعْدُوفِ  
 مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای گشته جهان و خوانده دفتر  
 این چرخ بلند را همی بین  
 يك گوهر تر نام او بحر  
 وین بر بجهد بخشک کھسار  
 بیچاره نبات را نبینی  
 وین جانوران روان گرفته  
 بر طبع نبات و جانور پاك  
 زین بیش چه نیکی آید از تو  
 تو بی هنری چرا عزیزی  
 دانی که چنین نه عدل باشد  
 آنکس که چنین عزیز کردت  
 زیرا که نکرد هیچ حیوان  
 بر گور و گوزن اگر امیر است  
 چون نیست خرد میان ایشان  
 این میز و عزیز نیست بر گاه  
 شادی و توانگری خرد راست  
 شاخیزت خرد سخن بر و برگ  
 زیر سخن است عقل پنهان  
 دانای نکوسخن کند باز  
 تو روی عروس خویش بنمای  
 فتنه چه شدی چنین برین خاک

بندیش ز کار خویش بهتر  
 بر خاک و هوا و آب و آذر  
 يك گوهر خشک نام او بر  
 زان جوهر تر همی کند تر  
 همواره خران ازین دو گوهر  
 بیچاره نبات را مستر  
 ای یور (۱) ترا که کرد مهتر  
 وز گاو گنه چه بود وز خر  
 او بی گنهی چراست مضطر  
 پس چون مقری بعدل داور  
 از بهر تو کرد گوهر و زر  
 از گوهر و زر تاج و افسر  
 از قوت خویش و دل غضنفر  
 درویش است این و آن توانگر  
 وان خوار و ذلیل نیست بر در  
 هر دو عرضند و عقل جوهر  
 تخمی است خرد سخن از و بر  
 عقلست عروس و قول چادر  
 از روی عروس عقل معجر  
 ای گشته جهان و خوانده دفتر  
 یگی بر کن سوی فلک سر

[۱] : ای پیر .

بر خاك بين سه خط مسطر  
 در خط و قلم بعقل بنگر  
 پیوسته که کرد يك بدیگر  
 با رود و می و سرود و ساغر  
 زیرا تو خری جهان چو آخور (ا)  
 شادان بچرا چو گاو لاغر  
 از بهره آویدت ایدر  
 مرجان ترا بدین تن اندر  
 این گنبد گرد گرد اخضر  
 بر بند بود سخنش بکسر  
 خیره چه دوی بگرد چنبر  
 چون باز بتابی از رسن سر  
 بایدت سپرد زر بزرگر  
 تاویل در او چو جان مستر  
 در ظلمت زیر پی سکندر  
 اندر ظلمات غفلت و شر  
 از مضرب (د) حق باد صرصر  
 یکچند حذر کن ای برادر  
 خامش بنشین زیر منبر  
 آید بسر چه و لب جر  
 بر رفت بمنبر بیمبر  
 بستد زنبیرگان و دختر  
 روی که بود سیه محشر  
 نزدیک تو صعب نیست منکر

از گوهر و از نبات و حیوان  
 هفتست قلم مر این سه خط را  
 بندیش نکو که این سه خط را  
 گشتند ستور وار تا کی  
 خرسند شدی بخور ز گیتی  
 بر رس زچرا و چون چرائی  
 بندیش که کردگار گیتی  
 بنگر بچه محکمی (ب) بسته است  
 او راست بنای بی ستونی  
 چون کار ببند کرد بی شک  
 چون چنبر بی سراسر فرقان  
 با بند مچخ که سخت گردد  
 گاورسه (ا) چو کرد میندانی  
 پیدا چو تن تو است تنزیل  
 گویند که پیش ازین گهر کوفت  
 امروز زیر پای دینست  
 مردم (ج) بزند بعادیان بر  
 سوراخ شد است سد با جوج  
 بر منبر حق شد است دجال  
 اشتر چو هلاک گشت خواهد  
 اول بمراد عام نادان  
 گفتا که منم امام و میراث  
 روی وی اگر سپید باشد  
 صعبی تو و منکری گر این کار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : جهان چو آخور ، [ب] : بچه محکمی ، [ا] : صنعتیست در زرگری که  
 در اطراف انگشتری خصوصاً درست میکنند ، [ج] : مزمان ، [د] : از مغرب ،



کاین فعل شد است زو مشهر  
 از فاطمه و شیر و شبر  
 گر تو نکنی حذر ز حیدر  
 گمراهتری دلیل و ره-بر  
 کرمی تو و رهبر تو کرم تر  
 چون گاو تو خار و خس همیخور  
 بشنو سخنی بطعم شکر  
 بوینده تر از عیبر و عنبر  
 مغز سخن خدای اکبر  
 پیشت بدمدز سنگ عبهر  
 هر گه که چشیدی آب کوثر  
 از من چه رمی چو خر زلشتر  
 برید هگرز مرغ بی پر  
 تاحق بشناسی از مزور  
 من مؤمنم و جهود کافر  
 زی خصم تو خاری او صنوبر  
 مرغان همه را حقیر مشمر  
 مرخصم ترا ده است خنجبر  
 ماند است بروم و هند (۱) قیصر  
 معلوم نباشد و مقّرر  
 زی باز چو کودکان کبوتر  
 تانیک بود بچشرت اختر  
 یاران تو رفته اند بی مر  
 زین خیمه بی در مدور  
 صید بار ترا ز شیر مادر

ورمی بروی تو با امامی  
 من با تو نیم که شرم دارم  
 جای حذر است از تو مارا  
 ای گمره خیره چون گرفتی  
 من با تو سخن نگویم ایراک  
 من میوه دین همیخورم شو  
 شوینبه جهل برکش از گوش  
 رخشنده ترا ز سهیل و خورشید  
 آنست بنزد مرد عاقل  
 او را بزدم بسنگ نازو  
 آنگاه مجوی آب چاهی  
 برخاش مکن سخن بیاموز  
 بر خرد است علم تاویل  
 از مذهب خصم خویش برس  
 حجت نبود ترا که گوئی  
 گوئی که صنوبرم ولیکن  
 هشدار مدار خوار کس را  
 غره چه شدی بخنجر خویش  
 از بیم شدن زدست او روم  
 با خصم مگوی از آنچه زی تو  
 منداز بخیره نازموده  
 پرهیز کن اختیار و حکمت  
 اندر سفری بساز توشه  
 بی زاد مشو برون و مفلس  
 بهتر سخنان و پند حجت

بجر مضارع متن اُخرب مکثوف مقصور

مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مُفَاعِلٌ فَاعِلَاتٍ

- با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر  
 تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار  
 ۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان  
 ز اوّل چنانت بود گمانی که در جهان  
 از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی  
 با ناز و بی نیاز بیداری و بخواب  
 و آن بار جفت جوی بگرد تو پوی پوی  
 ۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز درخزان  
 گفتی که خلاق نیست چومن نیز در جهان  
 معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان  
 دستم رسیده بر مه ازیرا که هیچ وقت  
 ۱۵ پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک  
 چشمت همیشه مانده (ج) بدست توانگران  
 يك سال بر گذشت که زی تو نیافت بار  
 اندر محال و هزل زبانت دراز بود  
 بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش  
 آن کردی از فساد که گریادت آید آن  
 ۲۰ تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد  
 تا آن جوان نیز قوی را چو جادوان  
 خمیده گشت و سست شد آن قامت چوسرو  
 و ز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور  
 بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک  
 تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر  
 چون پیر زاغ بود سرت عارضت چو قیر  
 بر قیر گون سرت که فرو ریختست شیر  
 کاریت جز که خور نه قلیست و نه کثیر  
 ۱ اینند (۱) سال بُردنت چون ستور پیر  
 بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر  
 با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر  
 در زیر رزخزان (ب) شده با کوزه عصیر  
 هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر  
 همچون قلم بدست من اندر شد است اسیر  
 بی من قدح بدست نگیرد همی اهیر  
 میرم همی خطاب کند خواجه خطیر  
 تا اینت نان (د) دارد و آن خز و آن حریر  
 خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر  
 و ندر زکات دست و انگشتگان قصیر  
 بر شعر سُخف کرده دل و خاطر منیر  
 رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر  
 بر تو همیشمرد و تو خود خفته چون حیر  
 این چرخ نیز گرد چنین کرد کند و پیر  
 بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر (۲)  
 آن کس گر آرزوت همیکرد دی (۵) نفیر  
 با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر

[۱] : بر وزن ریوند عددیست مجهول که آن وا اند و ای دند گویند، (۱) بگشته، [ب] : خزان، ظ

[ج] : بوده، [د] : تا اینت بدره، [۲] : ستوده و پسندیده، [۵] : همیکرده ای

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد  
 دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست  
 شتر است جمله دنیا خیر است دین همه  
 خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار  
 ۵ زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او  
 شیر زمانه زود کند سیر مرد را  
 خیره میازمای مر این آزموده را  
 گر میبگرد خواهی تدبیر کار خویش  
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند  
 ۱۰ ورمی بمرود خواهند این زندگان همه  
 زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند  
 وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست  
 زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان  
 ورمان همیباید او را شناختن  
 ۱۵ ورمی چو ما خدای نه جسمت و نه گران  
 ورمی چون تو جسم نیست چه باید همیشه تخت  
 تن گور تست خشم مگیر از حدیث من  
 از خویشتن پیرس درین گور خویش تو  
 این گور تو چنانکه رسول خدای گفت  
 ۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست  
 در راه دین حق تو برای (ب) کسی مرو  
 بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن

همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر  
 کز شعر باز داشت ترا جستن شعر  
 این شتر باز داشتت از خیر خیر خیر  
 موش زمانه را توئی ای بیخرد پنییر  
 مینوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر (۱)  
 چون تو همدنگردی ازین شیر شیر سیر  
 کر ریگ نامد است خردمند را خیر  
 بس باشد ای بصیر خرد مرد را (۱) و زبر  
 از خویشتن پیرس تو ای عالم صغیر  
 بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)  
 ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر  
 چون خوانده مر مرا و چه خواهد از من حقیر  
 با من ضعیف بنده ش کار است ناگیر  
 بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر  
 بس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر  
 معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر  
 زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر  
 جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر  
 یا روضه بهشتست یا کنده (۳) سعیر  
 سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (۴)  
 کورا ز رهبری نه صغیر است نه کبیر  
 با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

[۱] ویر فهم و ادراک است ، [۱] : خرد مر ترا . [۲] : کنایه از سخنی  
 است ، [۳] کنده همانست که معریش خندقست و شعر اشاره است بحديث  
 « الْقَبْرِ رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حَفْرَةٌ مِنْ حَفْرِ التَّيْرَانِ » ، [۴] : کسی که  
 راه را بنماید و بمنزل برساند ، [ب] : تو براه .

بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت  
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش  
ای ناصی اگر تو مقرّی بدین خویش  
ور منکری وصیت او را بجهل خویش  
۵ علم علی نه قال و مقالت عن فلان  
اقرار کن بدو و بیاموز علم او  
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست  
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی

بهر هَزَجِ مَثْنِ اِخْرَبِ مَكْفُوفِ مَحْدُوفِ

مَفْعُولُ مَفَاعِلِ مَفَاعِلُ فَعُولُنْ

۱۰

چون سرو سبزی قدّ مرا کرد چو چنبر  
آزنده شب تیره پس روز منور  
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور  
نشگفت که بسیار بود قول مبصر  
۱۵ قوی بقلم گوید و گویا بکتابت  
مرقول قلم را بره چشمت (ب) بشنو  
مرقول مزور سخنی باشد کاف را  
این هر دوشب و روز دو گفتار دروغند

از حقّ بجز از حقّ زاد است و زاید  
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز بزاید  
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک  
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن  
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک  
یک جوهر ترکیب دهند است و مصوّر  
۲۵ زنده نشد این سفلی الا که بصورت

چون سرو سبزی قدّ مرا کرد چو چنبر  
آزنده شب تیره پس روز منور  
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور  
نشگفت که بسیار بود قول مبصر  
قوی بزبان گوید مشروح و مفسّر  
مرقول زبان را بره گوشت (ج) بنگر  
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر  
کاین دهر همیگوید همواره مستر

وین قاعده زی عقل درستست و مقرر  
فرزند دروغند و مزور همه یکسر  
بی حاصل همچون پدر خویش و چومادر  
صورتگر علوی و لطیف است بدو در  
صورت نپذیرد ز عرض هر گر جوهر  
یک جوهر ترکیب پذیر است و مصوّر  
بس صورت جانست درین جسم محقّر

۵ در عاریتی بود برین سفلی صورت  
 وان گوهر کو زنده بذاتست نمرد  
 ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم  
 بی بهره چرا ماند است این جان توازن  
 دانی که چو فرّتن تو صورت جسمیست  
 بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد  
 وانگاه درین حصن ترا حجرگکی داد  
 بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب  
 هر گه که ترا باید در حجرگک خویش  
 ۱۰ فرمانبر و بنده است ترا حجرگک تو  
 زان پنج در حجره سه تن راست دوجان را  
 چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند  
 بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطّش  
 بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال  
 ۱۵ عمر تو نبینی که یکی راه دراز است  
 کوتوشه و کور هبری ای رفته چهل سال  
 بهر چه همیبری راهی که در اونست  
 \* بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم  
 وانگاه مرا بنمود این خطّ الهی  
 ۲۰ تاراه بدید این دل گمراه بجدش  
 بنمود مرا راه علوم قدما پاک  
 بر خاطر ام روز همی گشت نیارد  
 اقوال مرا گر نبود باورت این قول  
 تا هیچکسی دیدی کایات قران را  
 ۲۵ در نفس من این علم عطائیدست الهی

ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر  
 یس جان تو هر گر نمرد جان برادر  
 مانده قصری شده بر نور مقمّر  
 بی دانش و تمییز بمانند یسکی خر  
 جز صورت علمی نبود جان ترا فرّ  
 از نعمت بيمرّ درین حصن مدور  
 آراسته و ساخته باندازه و در خور  
 بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر  
 يك نعمت ازین حصن برون برزبکی در  
 خواهی سوی بحر ش پرو خواهی بسوی برّ  
 تا هر دو گهر داد بیابند ز داور  
 یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر  
 امروز که در حجره مقیمی و مجاور  
 چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر  
 دنیات برین سر برد عقبات بر آن سر  
 زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در  
 آرایش<sup>(۱)</sup> راروی نه در خواب و نه در خور  
 بنمود یکی حجّت معروف مشهر  
 مسطور برین جوهر مجموع و مکتر  
 برگنبد کیوان شد ازین چاه مقمّر  
 وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر  
 گر فکرت سقراط بود (ب) بر کبوتر  
 اندر کتب من يك يك بشمر و بنگر  
 جز من بخط ایزد بنمود مسطر  
 معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

① : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعر یثی یا ایاتی سقط شده است ،

(۱) : آرامش ، ظ ، [ب] ، شود ،

آزاد شد از بندگی آزما جان  
 بندیش که مردم همه بنده بجه رویت  
 دین گیر که باین همگی (۱) بنده شدستند  
 گردین حقیقت پندیری شوی آزاد  
 مولای خداوند زمان باشی چون من  
 ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش  
 بده می و طنبور و ندیم لب ساغر  
 بحر هرج متن اخر ب مکفوف مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ

آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار  
 همواره سیه سرش بیرند از براك  
 تا سرش نبری نکند قصد بر رفتن  
 چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن  
 جز کز سبب دوستی آب جدائیست  
 هر چند که زرد است سخنهای سیاه است  
 گنگست چو شد مانده و گویا چوروان گشت  
 مرغیست ولیکن عجبی مرغی از براك  
 مرغی که چو در دست تو جنید ببیند  
 تیر است که در رفتن سوفاش پیش است  
 گلزار کند رفتن او عارض دفتر  
 اقرار تو باشد سخنش گر چه روانیست  
 دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز  
 در دست خردمند همه حکمت گوید  
 هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد  
 در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست  
 تا در زنی سر بگلش بار نیارد

[۱] : دین گیر تو کر ییدینی ، [ب] : ازان کوفته .

غار یست مراورا عجبی با در و دربند  
 چون خفت دران غار برون نایدازان تا  
 راز دل دانا بجز او خلق نداند  
 راز دل من یکسره بایی همه با اوست  
 ۵ ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن  
 دیبای منقش بتو بافند و لیکن  
 من نقش همبندم و تو جامه همیباف  
 دیبای تو بسیار به از دیبۀ رومی  
 چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند  
 ۱۰ دیبا جسدت یوشد و دیبای سخن جان  
 این تیره و بی نور تن امروز بجانست  
 همسایۀ نیکست تن تیره را جان  
 هر چند خلنده است چو همسایۀ خرماست  
 شاید که بجان ننت شریفست از یراک  
 ۱۵ از هر چه سبو بر کی از سر وز بهلوش  
 از جان و ننت ناید الا که همه خیر  
 تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد  
 بی علم عمل چون درم قلب بود زود  
 چون روز نندانی که چه چیز است چه سود است  
 ۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم  
 جامه است مثل طاعت و آهار بر و علم  
 دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است  
 بی طاعت دانا بسوی عقل خدا یست  
 در طاعت بز دانست این چرخ بگشتن

خفتنش نباشد همه الا که دران غار  
 بیرون نکشی بایش از انجای چو گفتار  
 زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار  
 زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار  
 انگشت خردمند ترا مرکب رهوار  
 معنیش بود نقش و سخن بود و خردنار  
 این است مرا با تو همه کار و بیاروار  
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار  
 جو را بگزینند خر بر لولوی شهوار  
 فرقت میان تن و جان ظاهر و بسیار  
 آراسته چون باغ بنیسان و با آزار  
 همسایه ز همسایه رگرد قیمت و مقدار  
 بر شاخ چو خرماست همی آب خورد خار  
 خوشبوی بود کلبۀ همسایۀ عطار  
 زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار  
 چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار  
 بی سیم نیاید درم و بی زر دینار  
 رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار  
 بیهوده همی روز ترا بودن ناهار  
 زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار  
 چون جامه نباشد بجه کار آید آهار  
 چشم مثل (۱) کار و درو علم چو دیدار  
 بی طاعت دانا نبود هرگز دیار  
 آباد بدینست چنین گنبد دوآر

وزطاعت خورشید همی روز و شب آید  
 وین ابر خداوند جهان را بهوا بر  
 بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است  
 يك سو بکش از راه ستوری سرا گر چند  
 ۵ در سخره و بیگار تنی از خورو از خواب  
 امروز بر از خواب و خمار است سر تو  
 بیداریت آن روز ندارد پسرا سود  
 بی طاعتی امروز چو تخمیت کرا ن تخم  
 این خلق بگردند بيك ره چو ستوران  
 ۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد  
 در طاعت توجان و تنم یار خرد گشت  
 بجز رَمَل مَثَن محذوف

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر  
 ۱۵ اصل شر است این حشر که بوالبشر زاد و فساد  
 خیر و شر این جهان از بهراو شد ساخته  
 ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه  
 جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود  
 گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان  
 ۲۰ گر نخواهی رنج گراز گر گنجان برهیز کن  
 جهل را اگر چه بیوشی<sup>(۱)</sup> خویشتن رسوا کنی  
 نیستی مردم تو بل خرمردمی زیرا که من  
 جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی  
 گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را  
 ۲۵ نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردمست



- تن بجز تو گردهی مرجانت را در جز کند  
پیش جان تو سپر کرد است بزدان تنت را  
خواب و خورکار تن تیره است تو مرجانت را  
مردمان بر تو بچندند ای برادر بی گمان  
۵ گر شکر خوردی بریر و دی یکی نان جوین  
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود  
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی  
مردم دانا مسلمانست نقر و شدش کس  
تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست  
۱۰ جان مردم را دوقوت بینم از علم و عمل  
جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانک  
گرتابی سر زدانش از تو نابد آفتاب  
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای  
بر فلک بی بال و پردانی که توانی شدن  
۱۵ از حریصی کاردنیا مینپردازی بدین  
خاک را بر زر گریدستی چون نادانان از انک  
همچو کرم سر که که ناگه ز شیرین انگین  
بس ترش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا  
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کی  
۲۰ همچنان کاند در جهان ز آتش نسوزد زر همی  
رهگذار است این جهان یار ابد و دل دره بند  
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال  
دست و پایم خوش بیستست این جهان پای بند  
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک  
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
- جان بجز اندر بماند خویش (۱) گیرد تن بجز  
تو چرا جان را همیداری بپیش تن سپر  
چون کی رنجه چو گاو و خرز بهر خواب و خور  
چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر  
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر  
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر  
گر بدین برهانت باید زو بدین اندر نگر  
مردم نادان اگر خواهی ز نجانسان بجز  
جان بدانش زنده ماند زان ازو باید خطر  
چون درختی کس عمل بر گست و زعامت بر  
برنگه دارد درختان را ز آتش و ز تبر  
و ز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر  
مینخواهد (ب) جز ترا نزدیک خویش از جانور  
پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر  
خانه بس تنگست و تازی مینبینی راه در  
خاک پیش تست از زر مینداری جز خیر  
بی خرد چون کرم بیله جان خود ساز دهد  
خم سر که است این جهان بنگر بعقل ای بی بصر  
چون همیناید برون هر گرمگر از خاک زر  
زر جانک را نسوزد ز آتش سوزان سقر  
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر  
تا زیر پای بسپردم سر این مرد شر  
زیب و فرم پاک برداست این جهان زیب  
همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سفر  
جانور فرزند ناید هر گر از بیجان پدر

کار من گفتار خوب ورأی و علم و طاعت است  
 نیست جزدولاب گردون چون بگشتمنهای خویش  
 و آنکهی بیداست چون زوفایده جمله تراست  
 کاین رسن (۱) بهر تو میگرد چنین بیحد و مژ  
 مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است  
 یس همدینی که جز کر بهر ما یزدان پاک  
 تن ترا گور است بیشک همچنانچون وعده کرد  
 ننت همچون گور خاک است ای پسر میسند هیچ  
 خاک تیره بدمقر است ای برادر شکر کن  
 آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین  
 ورنه همچون کورو کر عامه بمائی کورو کر  
 بحر منسح متن مطوی مجدوع

۵  
۱۰

### مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای بهوی و مراد این تن غدار  
 درغم آزت چوقیر سر شده چون شیر (ب)  
 آرزو گل نماید ای پسر از دور  
 از تو کر او را امین کنی بستاند  
 بار و بزه آزم ترا بزه کرده است (ج)  
 مرخر بدرا بطمع گاه و جو آرد  
 خرزبس جو دوید تو زبس ناب  
 خوار که کردت بیار گاه شه و میر  
 تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش  
 چا کر خویشت که کرد جز گلوی تو  
 کر تو بدانستی که فضل تو بر خر  
 فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود

مانده بچنگال باز آرزو گرفتار  
 و آن دل چون تازه شیر توشده چون قار  
 لیک نباشد گلش مگر همه جز خار  
 او نه بسیار چیز عمر تو بسیار  
 ای شده چو گانت پشت از بزه و بار  
 زیرک خربنده زیر بار بخروار  
 اکنون در زیر بار میری خروار  
 در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار  
 خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار  
 اینت والله بزرگ وزشت یکی عار  
 چیست کجا مانده نژند و شکمخوار  
 عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار

۱۵  
۲۰

[۱] : زین ، [ب] : چوشیر شد سر چون قیر ، ظ ، [ج] : بار و بزه و آرز پشت تو خره کرد است ، بار بزه بر تو آرز تو خره کرد است ، خره درین مقام بمعنی هر چه که بالای هم چینند مانند کتاب و خشت باشد و نیز بمعنی تقلی است که پس از گرفتن روغن از بادام و امثال آن مانند و آن را کنجاره گویند .

چون توهمی (۱) مست کرده دل هشیار  
 کار سخن نیز نیست جز همه گفتار  
 خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار  
 گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار  
 بر زسیدی زگشت کنبد دوآر  
 کار عظیمست چیست عاقبت کار  
 کردن چندین هزار کار بی آوار (۱)  
 بیهدگی ناید از مهین قهار  
 بد چو برون بایدم همی شد ازین دار  
 برتن و برجانت ای پسر سر و سالار  
 پس تو چرایی بد و منافق و طرار  
 ز قبل سوختن بدو سرو دستار  
 پس چه توای بی خرد چه آن خریکار  
 چون نسپرد است (ج) پای تو خر با بار  
 روزی از اینجا برون کشدت چو کفتار  
 جامه نماند چو بود دور شد از تار  
 چون شتر بی مهار و اسب بی افسار  
 اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار  
 آنکه زاری کنی و خواهش و زنهار  
 وانگه کت تب گلو گرفت کنهکار  
 از دلت آنکه دهی بمعصیت اقرار  
 سوی بلا گرت عافیت دهد این بار  
 باز در افق بچاه جهل نگونسار

عقل و سخن مر ترا بکار کی آید  
 کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر  
 عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد  
 کردی تدبیر تو و لیک همه بد  
 ۵ چون که خرد را دلیل خویش نکردی  
 هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب)  
 من بچه کارم خدای را که بیایست  
 گزش نبودم بکار بیهدگی کرد  
 و اکنون تدبیر چیست نام نباید  
 ۱۰ عقل ز بهر تفکر است درین باب  
 عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست  
 آتش دادت خدای تا نخوری خام  
 چون بزستان بافتاب بخسبی  
 نیست خبر سرت را هنوز کنون باش  
 ۱۵ چرخ همبنددت بگشت زمان پای  
 نذت چو تار است جانت بود تو جامه  
 چندین در معصیت مدو بچپ و راست  
 یاد نباید ز طاعت و نه ز توبه  
 راست که افتادی وز خواب و وز خورماند  
 ۲۰ بیگنهی نات کار پیش نیاید  
 چونت بخواهند باز عاریتی جان  
 توبه سکالی که نیز باز نگردی  
 وانگه چون به شدی ز منظر توبه

[۱] : چونکه بی ، [ب] : چرا کرد ، [۱] : آوار چند معنی دارد یکی  
 معنی حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهین شعر استشهاد کرده ،  
 [ج] : بسپرد است ، ظ ،

عذر طرازی که میر تویه ام اشکست  
 راست نگرده دروغ و مکر بچاره  
 میر گرت يك قدح شراب فرو ریخت  
 میر چکوئی که بر تو بر در مسجد  
 ۵ چون که بدان يك قدح که داد ترا میر  
 بلکه ترا دل بسوی عصیان ماند است  
 نیک نبودی تو خود کنون چه حدیست  
 ای بشب نار تازیان بچپ و راست  
 روزی پیش آیدت با آخر کان روز  
 ۱۰ گر تو نگهدار دین و طاعی امروز  
 امروز آزار کس مجوی که فردا  
 آنچه نخواهی که من ببیش تو آرم  
 جان مرا گر سوی توجان عزت است  
 چون ندهی داد خویش و داد نخواهی  
 ۱۵ داد تو داد است کرد گار ترا نیز  
 ور ندهی داد کردگار بطاعت  
 هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجت

نیست دروغ ترا خدای خریدار  
 معصیتت را بدین دروغ میاچار  
 چون که تو از دین برون شدی زین و بار  
 ای شده گمره بدوختست بمسار  
 با تونه دین و نه قول ماند و نه کردار  
 چون سوی طبّاح چشم مردم ناھار  
 کز حشم میر روز یافتی بشب نار (\*)  
 بر زنی آخر سر عزیز بدیوار  
 دست نگیرد ترا نه میر و نه بُندار  
 ایزد باشد ترا بحشر نگهدار  
 هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار  
 پیش من از قول و فعل خویش چنان مار  
 سوی من ای هوشیار خوار میندار  
 نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار  
 داد بطاعت بداد باید ناچار  
 بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار  
 حکمت چون درو پند ساخته (۱) بمعیار

بجر تقارب سالم

فَعُولُنْ - فَعُولُنْ - فَعُولُنْ - فَعُولُنْ

۲۰ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر  
 بخانه مهین در نشانند جفتان  
 دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده  
 نه کمتر شوند این چهار و نه افزون  
 ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی  
 سه فرزند دارند پیدا و پنهان  
 ۲۵ درو همچنو خانه بیحد و بیمر  
 بیک جا دو خواهر زن و دو برادر  
 نهفته زبان زیر شوپان خود در  
 نه هر گر بدانند به را ز بدتر  
 بفرزندشان داد یزدان داور  
 ازیشان دو پیدا و دیگر مستر

[۱]: بفتح وضم سین مهمله سنجیده و بوزن درآمده، (⊙) : مصراع دوم ناموزونست  
 شاید که در اصل چنین بوده « کز حشمش روز یافتی بشب نار »

- نہفته نشستست بر سان دختر  
بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر  
یکی مہتر آمد بران شش کہ کہتر  
دگر جملہ گشتند اورا مسخر
- ۵ ہمہ دیگران مانده خاموش و مضطر  
بس یکدیگر دو مخالف کبوتر  
نباشند هرگر جدا يك زدیکر  
کہ خانہ مہنستان جای در خور  
شد آباد و بس نیز شد زیرو از بر  
جہان را گہی خیر زاید گہی شر  
ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر  
نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر  
وگرچه پدرشان یکی بود و مادر  
دگر شاد و جوہای خوابست یا خور  
مگر خیر بی شر یا نفع بی ضرر  
بر اندازہ خویش هر يك یکی در  
کہ زین در در آئید کاین راه بہتر  
مرآن دیگران را سر آرد بجنبر  
هم امروز اینجا و ہم روز محشر  
خداوند آن خانہ ماند در آذر
- ۱۰ بد و نیک چون نیست امروز یکسان  
شناسی تو خانہ کہین و مہین را  
کبوتر ترا بر سراسر است ایستاده  
نرکان چه تخمست کامروز کاری  
درختی شکفتست مردم کہ بارش
- ۱۵ سیمشان بد او مه (ب) کہ هرگر نجوید  
سه مہمان بیک خانہ در باز کردہ  
ہمی هر یکی گوید آن دیگران را  
ازین سه هر آنکو شریفست و والا  
خداوند آن خانہ آزاد کردد
- ۲۰ وگر این یکی را فریبند آن دو  
بد و نیک چون نیست امروز یکسان  
شناسی تو خانہ کہین و مہین را  
کبوتر ترا بر سراسر است ایستاده  
نرکان چه تخمست کامروز کاری  
درختی شکفتست مردم کہ بارش
- ۲۵ چنان دان کہ فردا نباشند ہمسر (ج)  
بجان تو است این سه ن (د) نیک بنگر  
کہ از زیر پڑش نیاری برون سر  
ہیبایدت خورد فردا ازان بر  
کہی نیش و زہراست و کہ نوش و شگر

یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر  
 تو کژدم بینداز و بردار شگر  
 تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر  
 جز این هر که بینی بمردمش مشمر  
 نه دانا است آنکو تواناست بر زر (\*)  
 یکی علم نتوان گرفتن بخنجر  
 یکی زو جوانست و دیگر توانگر  
 ستاند توان از توانا ستمگر  
 ستمکاری او یکی اند و داور  
 چگونه ریابد کسی بوی غنبر  
 ازین گوی اغبر بخورشید ازهر  
 ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر  
 تو از خار بگریز و از بار میخور  
 خیالست ناپایدار و مزور  
 شرابش سراب و منور مغبر  
 ترا کالبد چون صدف جانت گوهر  
 بآموختن گوهر جان پیور  
 سوی خویش خواند ایزد داد گستر  
 تو اندر جهان فرش نیکی بگستر  
 همه مال بخش و همه محبت خر  
 که در دار عقی ثوابت بود بر  
 پیمبر فرستد همی بر پیمبر  
 چرا اوقات اندرین جسم اکبر  
 چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر

یکی برگ او بیرم و شاخ بسد  
 خوی نیک بیرم (۱) خوی بد چو کژدم  
 بدی و بهی نیش و نوشت همبر  
 دو مرد است مردم توانا و دانا  
 تواناست بر دانش خویش دانا  
 هزاران توان یافت خنجر بدانش  
 توانا دو گونه است هر چند بینی  
 جوان را جوانی فلک باز خواهد  
 بچیزی دگر نیست داننده دانا  
 کسی چون ستاند زیاقوت قوت  
 بدانش توانی رسید ای برادر  
 بدانش گرای ای برادر که دانش  
 جهان خار خشکست و دانش چو خرما  
 جهان آینه است و درو هر چه بینی  
 جوانیش پیری شمر زنده مرده  
 جهان بحر ژرفست و آبش زمانه  
 اگر قیمتی در خواهی که باشی  
 بیندیش تا چیست مردم که اورا  
 چو بزبان بگسترده فرش جلالت  
 همه عدل ورز و همه مکرمت کن  
 پیور تو در دار دنیا درختی  
 چه خواهد همی زو (ب) که چندین دمام  
 بیندیش کاین جنبش بیکرانه  
 که جنباند اورا که همواره ایدون

(۱) : نیک شگر ، [ب] فردوسی گوید : توانا بود هر که دانا بود بدانش دله پیر برنا بود .  
 [ب] ، هم ایزد ، ظ .

- گر از نور ظلمت نیاید چرا پس  
وگر نیست مرقدتس را نهایت  
گر از راست کژئی نباید که آید  
ور آباد خواهد که دارد جهان را
- ۵  
نیابان بی آب و کوه شکسته  
بدین برده اندر کسی ره نداند  
ره سَرّ بزبان که داند بیمبر  
اگر تو مقترّی ز من خواه پاسخ  
ز خانه مهین و کهن و کبوتر  
۱۰ بگو از دو خواهرزن و دو برادر  
بیان کن که از چیست ترکیب عالم  
نداند بحقّ خدا و نداند  
جهان را بنا کرد از بهر دانش  
تو گوئی که چون و چرا را نگویم (۱)  
۱۵ ترا بهره از علم خار است یا که  
سوی گاو یکسان بود گاه و دانه  
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان  
مرا داد دهقانی این جزیره  
خداوند عصر آنکه جزم من مر اورا  
۲۰ چو مدحت بر آل بیمبر رسانم  
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند  
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او  
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر  
چو آن شیر بیکر علامت ببندد
- تو پیدائی و کردگار تو مضمّر  
چرا پس که هست آفریده مقدرّ  
چرا هست کرده مصور مصور  
چرا بیشتر زو خرابست و بی بر  
دو صد ره فزونست از شهر و کندر  
جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر  
بیمبر بکه شیرد این سرّ بجیدر  
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور  
جوابم بیاور از آنها مفسّر  
کدامند فرزندان ماده و نر  
جوابم ده از خشک این شعرو زتر  
نداند کسی جز که شَبّیر و شَبّیر  
خدای جهاندار و بی یار و یاور  
همینست نزدیک من مذهب خر  
مرا بهره از علم مغز مفسّر  
بکام خر اندر چه میده چه جودر (۱)  
درو خار بنشانند و برکنند عمر عمر  
برحمت خداوند هر هفت کشور  
بسی دوستانست هر يك سخنور  
رسد ناصبی را ازان جان بغرغری  
نشیندش روح الامین پیش منبر  
ز مردم بهین و مهینست یکسر  
بنارش برد کافر از کرده کیفر  
کند سجده بر آستانش دو بیکر

[۱]: تو گوئی ز چون و چرا لب بیستی؛ [۱] جودر و جودره گیاهست که در میان زراعتها روید

نه جز امر اورا فلک هست بنده  
 بلشکر بنآزد ملوک و همیشه  
 نه جز تیغ اوراست مریخ چاکر  
 دلش بحر اخضر کفش نهر کوز  
 ز شاهان عصرند بر درش لشکر  
 ز فخرش در آوزد از گوش قیصر  
 بگردد همی کرد این گوی اغبر  
 هزاران درود و دو چندان تحیت  
 ز ایزد بران صورت روحپرور  
 بحر خفیف مدس نجون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعَالَاتُ

<p>۱۰ ۱۵ ۲۰ ۲۵</p>	<p>ای زده تکیه بر بلند سریر          شاعر اندر مدیح گفته ترا          ملک را استوار کردستی          خلل از ملک چون شود زائل          پادشا را دیر چیست زبان          نیست بر عقل میر هیچ دلیل          مهتر خویش را حقیر کنند          سخن با خطر تواند کرد          جز براه سخن چه دانم من          ای پسر پیش جهل اسیری تو          چون نیاموختی چه دانی گفت          تو ز خوشه عصیر چون بانی          ای پسر همچو میر میری تو          کار خود ساخته است امیر کبیر          جان تو پادشای این تن تست          خاطر تو نبشت شعر و ادب          تا بشعر و ادب عزیزت داشت</p>	<p>بر سرت خَز و زیر پای حریر          که امیرا هزار سال میر          بوزبری دیر و با تدبیر          جز برای وزیر و تیغ امیر          که سخنهایش را کند نحریر          راهبرتر ز نامه های دیر          سوی دانا دیر یا تقصیر          خطری مرد را جدا ز حقیر          که حقیری تو یا بزرگ و خطیر          تا نگردد (۱) سخن بیشت امیر          که بتعلیم شد جلیل جریر          تا نگیرد ز ناک خوشه عصیر          او کبیر است و تو امیر صغیر          تو سر کار خویش نیز بگیر          خاطر تو دیر و عقل وزیر          بر صحیفه دلت بدست ضمیر          خویش و بیگانه و صغیر و کبیر</p>
--------------------------------	---	---



اینت کاری بزرگوار و هژیر  
 باتو اکنون نه تیر ماند ونه قیر  
 قیر تو عرض کرد دهر بشیر  
 نیست با تو کنون قلیل و کثیر  
 زار و نالان شدی و زرد چوزیر  
 یدش ازین گفت آن بشیر و بذیر  
 راست خواهد شدن کنون ای پیر  
 غزل زلفک سیاه چو قیر  
 تا نیفتی بچاه چو نخبجیر  
 علم عنوانش نقطهها تکبیر  
 ای خرد مند زی علیم و خبیر  
 این دبیری رهاندت ز سعیر  
 پند پیرانه از پدر پیدیر  
 باز دارد ترا ز شعر شعیر  
 آن نویسنده خدای قدیر  
 تیره مانی ازان و باتثیر (ب)  
 بفروشد بنرخ سوسن سیر  
 جز کسی تیز هوش و روشن ویر  
 مخر از دست او خبیر و فطیر  
 نیست کردار او مگر تزویر  
 نخررد مرد هوشیار بصیر  
 زعفران مزور است زریر  
 دود تیره است همچو آب مطیر  
 خاک بر من مدم بنرخ عبیر  
 زهر داروی تو بیوی پتیر

خاطر و دست تو دبیرانند  
 سرت چون قیر بود و قدت چوتیر  
 بکمان چرخ تیر تو بفروخت  
 زان جال و بها که بود ترا  
 ۵ شاد بودی بیانگ زیر و کنون  
 مگرت وقت رفتنت چنانک  
 مگر آن وعده کت محمد کرد  
 باسر همچو شیر نیز مخوان  
 چشم دل باز کن بین ره خویش  
 ۱۰ نامه کن بحد و طاعت خویش  
 نامت از علم باید و ز عمل  
 این دبیری رساندت بنعیم  
 زین دبیری مباش غافل هیچ  
 که نباید چنانکه آن گفتند (۱)  
 ۱۵ چون همه کارهات بنویسد  
 پس مکن آنچه گریباید خواند  
 این جهان را فریب بسیار است  
 حیلش را شناخت نتواند  
 مخور ازخوان او نه پخته نه خام  
 ۲۰ نیست گفتار او مگر تلیس  
 چرخ حیلتگر است و حیل او  
 زر مغشوش کم بهاست برنج  
 بی قرار است همچو آب سراب  
 تو مزور گری مکن چو جهان  
 ۲۵ که چو موشان نخورد خوامم من

راست باش و خدای را بشناس  
 بدشین با وزیر خویش خرد  
 با خرد باش یکدل و همبر  
 خیر زاد تو است در طلبش  
 خوی نیکست و عقل (۱) مایهٔ دین

۵

بِحَرْجِ مَثْنٍ مَكْفُوفٍ مَحْدُوفٍ  
 مَفْعُولٍ مَفَاعِيلٍ مَفَاعِيلٍ فَعُولُنْ

تو بر زمی و از برت این چرخ مدور  
 چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمّر  
 یکچند بجان از نعم دانش بر خور  
 بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرّ  
 ما را زچه رانداست برین گوی مغبر  
 که تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر  
 با خاک همان خاک نکو آید و درخور  
 با جبّهٔ سقلاطون با شعر مطیّر  
 سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شرّ  
 بنگر که زیارات نمانند کس ایدر  
 آمیزش تو بیشتر است آنده کمتر  
 منت نهاد بر تو بدان ایزد داور  
 نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر  
 مرد خرد آن گاه جدا دانند از خرد  
 چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر  
 این مرده و آن مرده و املاک مبتّر  
 نا آمده اندوه و گذشتت برابر  
 وان عزم براهیم که برد زیسر سر

۱۰ ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر  
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو  
 تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دینار  
 بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب  
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب  
 این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز  
 نعمت همه آن داند کز خاک بر آید  
 ۱۵ با صورت نیکو که بیامیزد باو  
 از تشنگی و گرسنگی دارد راحت  
 بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال  
 از خواب و خور آن باز تو گشته است بهائم  
 چیزی که ستورانت بدان بانوش میکند  
 ۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش  
 گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی  
 بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان  
 امروز چه فرقت ازین ملک بدان ملک  
 بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا  
 ۲۵ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

- نفرین کندی هرکس بر آزر بتگر  
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر  
بتگر که شفیع تو کدامت بمحشر  
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر  
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر  
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور  
تا راه شناسی و گشاده شودت در  
من چون تو بسی بودم گمراه و محسّر  
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر  
کز خاک سیه زاید و از آب مقطّر  
یکچند همی بودم چون مرغک بی بر  
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر  
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور (۱)
- از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر  
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر  
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر  
چون دل زن مردم و خورشید ز اختر  
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر  
جستیم ز مختار جهانداور رهبر  
در عجز بیچیدند این کور شد آن کر  
کایزد بقران گفت که بد دست من از بر  
چون جعفر و مقداد و چوسلمان و چو بوذر  
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر  
کان دست برا کنده شد آن جمع مبتر  
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
- گر کردی این عزم کسی را ز تفکر  
گر مست نئی منشین باستان یکجای  
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت  
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی  
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا  
دانی که خداوند نفرمود بجز حق  
قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن  
ور راه نیابی نه عجب دارم ابرک  
بگذشت ز هجرت پس سبصد نود و چار  
بالنده بی دانش مانند نباتی  
از حال نباتی برسیدم بستوری  
در حال چهارم اثر مردمی آمد  
بیموده شد از گنبد بر من چهل و دو  
رسم فلک و گردش ایام و موالید  
چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را  
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم  
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها  
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر  
از شافعی و مالکی و قول حنیفی  
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم  
یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت  
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند  
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است  
گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست  
۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی

بشیر و نذیر است و سراجست و منور  
 روشن کندش ایزد بر کافه کافر  
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر  
 تا (۱) همچو مقدم نبود داد مؤخر  
 محروم چرائیم زیغمبر و مضطر  
 وین سرو بناوقت بنجمید چو چنبر  
 بر مردم در عالم اینست محصر  
 هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر (ب)  
 ما (ج) هم مثل کان و درودانش چون زر  
 ببقدر شود مشک و شود سنگ مزور  
 خیزم خبری برسم ازان درج مخیر  
 نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر  
 وز سندی و رومی و زعبری همه یکسر  
 درخواستم این حاجت و برسیدم بی‌متر  
 و ز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر  
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر  
 گاهی بجبهانی که درو خاک چو اخگر  
 که کوه و کوهی ریگ و کوهی جوی و کوهی جز  
 که بار پیش‌اندر مانده استر  
 جوینده همیگشتم ازین بحر بدان بر  
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر  
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر  
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهر  
 دشواری آسان شود و صعب میسر  
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد  
 گر خواهد کشتن بدهن کافر او را  
 چونست که امروز نماند است ازان قوم  
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان  
 ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت  
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت  
 زان‌دیشه که خاکست و نباتست و ستوراست  
 امروز که مخصوصند این جان و تن من  
 دانا بمثل مشک و ازو دانش چون بوی  
 چون بوی که از مشک جدا گشت و ز راز سنگ  
 چون بوی و ز راز دانش و از مشک ازان پس  
 بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم  
 از پارسی و نازی و از هندو و از ترک  
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری  
 از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین  
 گاهی بنشینی شده همگوشه ماهی  
 گاهی بزمنی که درو آب چو مرمر  
 که دریا که بالا که رفتن بی راه  
 که جبل بگردن بر مانند شتر بان  
 برسند همیرقم ازین شهر بدان شهر  
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست  
 گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین  
 تقلید نپذیرقم و حجت نهفتم  
 ایزد چو بخواهد که کشاید در رحمت  
 روزی برسیدم بدر شهری کان را

دیوار مزین همه و خاک مشجر  
 آبش عدل صافی مانده ککوثر  
 باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر  
 نه بافته ماده و نه بافته زرز  
 اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر  
 گفتا مبرانده که بشد کانت گوهر  
 هم دُرِّ گرانمایه و هم آب مطهر  
 لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر  
 از گفتن با معنی وز لفظ چو شگر  
 منگر بدرستی تن و این گونه احمر  
 وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر  
 بر من بکن آن علت مشروح و مفسر  
 از علت تدبیر که هست اصل مدبر  
 وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر  
 چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر  
 محتاج غنی چون بود و مظلم انور  
 وز علت تحریم دم و خمر محرم  
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر  
 از حال زکات درم و زر مدور  
 این از چه محمّس شدو آن از چه معشر  
 چون برد برادر یکی و نیمی خواهر  
 چو نست غمی زاهد و بی رنج ستمگر  
 يك كافر شادان و دگر كافر غمخور  
 مكفوف همی‌زاید و معلول ز مادر  
 خرسند نگرده خرد از دیده اعور

شهری که همه باغ پر از میوه پراز گل  
 صحراش منقش همه مانده دیبا  
 شهری که درو نیست جز از فضل منازل  
 شهری که درو دیبا پوشند حکیمان  
 شهری که من آنجا چورسیدم خردم گفت  
 رقم برد بانث و گفتم سخن خویش  
 دریای محیط است درین خاک معانی  
 این چرخ برینست پر از اختر عالی  
 رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم  
 گفتم که مرا نفس ضعیف است و نترند است  
 دارو نخورم هر گز بی حجت و برهان  
 گفتا مبرانده من اینجا طیبم  
 از اول و آخرش پرسیدم و آنگاه  
 از جنس پرسیدم و از صنعت صورت  
 کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم  
 از صنعت این جنبش و روز و شب گروی  
 از حال رسولان و زسؤلات (۱) مخالف  
 آنگاه پرسیدم از ارکان شریعت  
 وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال  
 وز خمس بی عشر چنومی که دهند آن  
 وز علت میراث و تفاوت که درو هست  
 وز قسمت ارزاق پرسیدم و گفتم  
 يك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج  
 بینا و قوی چون زید این دیگر و آن باز  
 ایزد نکند جز که همه داد ولیکن

از حجّت خواهم که بر آهیخی خنجر  
هر کس که زیارت کندش هست موقر<sup>(ا)</sup>  
امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر  
صدرحت امروز باین دست و بآن در<sup>(ج)</sup>  
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر  
بر خوردنی و شربت من پیر هنرور  
هر روز بتدریج همیداد مزور  
مانند معصر شد رخسار مزعفر  
چون خاک بدم هستم امروز معنبر  
زیر شجر عالی بر سایه و منبر  
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر  
کز دست طبائع نشود نیز مغیر  
کز نور وی این عالم تاری شود انور  
گویم که چنین است<sup>(د)</sup> کش افلاطون چاکر  
بل کز حکم و علم مثالست مصور  
آباد بران کشتی کو باشد لنگر  
ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر  
ای علم زده بر در فضل تو معسکر  
پوینده و پاینده چو یک در مقمر  
چون باد وزیده زیر سوسن و عبهر  
چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسر  
کز کوه فرود آید چون مشک مقطر  
عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر  
با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر

من روز همیدیم و گوئی تو شبست این  
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست  
آزر بضم خواند مرا و تو بسنگی  
دانا که بگفتمش من اینست<sup>(ب)</sup> بیروز  
گفتا بدم داروی با حجّت و برهان  
زافاق و زانفس دو گوا حاضر کردش  
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو  
چون علت زائل شد و بگشاد زبانم  
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت  
دستم بکف دست نبی داد بیعت  
دریا بشنیدی که برون آید از آتش  
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ  
یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس  
از رشک همی نام نگویمش درین شعر  
استاد و طیبیست و مؤید ز خداوند  
آباد بران شهر که وی باشد در باناش  
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان  
ای خیل ادب صف زده اندر کنف<sup>(ه)</sup> تو  
خواهم که زمن بنده مطواع سلامی  
چون قطره چکیده زنی<sup>(و)</sup> زرگس و شمشاد  
چون وصل نکور و یان مطبوع و دل انگیز  
برفائده و نعمت چون ابر بنوروز  
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم  
زی خازن علم و حکم و خانه معمور

[ا] : هست مخیر ، [ب] : بگفتمش من این دست ، [ج] : بآن بر ،  
[د] : گویم که طیبی است ، [ه] : اندر خطب ، [و] : چکیده ز بر ،

۵ زنی طالع سعد و در اقبال خداوند  
 مانده و همگونه جد و پدر خویش  
 بر مرکبش از طلعت او دهر مقدر  
 بر نام خداوند برین وصف سلامی  
 ۱۰ و انگاه ازان کس که مرا کرد است آزاد (ج)  
 ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت  
 در پیش تو استاده درین جامعه بشمین  
 حقا که بجز دست تو بر لب نهادم  
 شش سال بیودم بر منم (د) مبارک  
 ۱۰ هر جا که بوم تا بریم من که و بیگاه  
 تا عرعرا از باد نوانست همیباد

بمحرمت متن مقصور

### مفاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ

۱۵ مرا بخواب دل آکنده بود سر زخار  
 درخت دانش من شاخ کرد برگ نمود  
 شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را  
 نبود (ه) دانش در حال آفرینش خویش  
 چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن  
 چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید  
 ۲۰ چنان شدم که بدانم همی زدانش خویش  
 همی بدانش دانم که نیستم دانش  
 مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود  
 همی بدانم کاین جوهر من از چه بود

[ا] : جمله معنبر ، [ب] : ابویوب ، [ج] : مرا کرد است آگاه ،

[د] : بریتول ، [ه] : بیود ، [و] : کرد زمن برکهر ،

که بودی بمراد خود از دگر کردار  
 نه اندر آمدی من سبک خلیل آثار  
 نه هیچ زید توانست بود از احرار  
 نه کامگار من از ایستادن و رفتار  
 نه در وجود شناسم چگونه بودم کار  
 همی چگونه کند زندگی مرا بسیار  
 نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار  
 بشادمانی و آسانی و غم و دشوار  
 فروغ داد و پراگند بر دم انوار  
 دو شاهدم برعایت (ب) همیکند دیدار  
 قوام کرده بت ترکیب در سکون و مدار  
 دهو دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار  
 خطیر و بیخطر و هاموار و نا هموار  
 درین جهان دگر بی عدد صفار و کبار  
 یک از دگر بگرزند نیست (ج) هست شمار  
 حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار  
 که جز بحکمت ظاهر نیوقد اظهار  
 چگونه بست یک اندر دگر بیک مسپار  
 بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار  
 که قادر است و حکیمست و عالم و جبار  
 چگونه کرد تواند بصانعیش انکار  
 همینش بین بدل و چشم و گوش خود دیدار  
 یکی بصیر بر از دانش اولو الأ بصر  
 مؤثریست نه از چیزونه بدست افزار  
 همه بلفظ بر آویخته است از و بیزار

مرا ارادت نابودن و بدن رسید  
 نه وقت آمدن هیچ اختیار رسید  
 نه هیچ عمرو توانست بود از حکما  
 نه زود تر بتوانستم آمدن بوجود  
 نه در عدم زعدم آگهی که چیست عدم  
 پس وجود بدانستم این طبائع دهر  
 باند سال همیزیستم بحسنت و درد  
 بیالغی رسیدم که هیچم آگه نیست  
 از ان سپس عرض پیری اندر آمد و عقل  
 جهان (ا) چشم بتمیز برگشادم ازو  
 بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ  
 هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک  
 قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف  
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب  
 جهان خرد برابر با جهان بزرگ  
 نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او  
 یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را  
 هزار باره بی واستخوان و گوشت بین  
 هزار طرف بیک میخ و هیچ ازونه پدید  
 چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ  
 هر آن کسی که چنین صنع خوب دید بچشم  
 همینش دان بره فعل و قصد ذات مکن  
 یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش  
 مقدریست نه چونانکه قدرتش دوم است  
 مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی



یکست فرد که فردیتش جدا نه ازوست  
 خدای عز وجل را بهیچ حال همی  
 اگر بهستی مثلت کنیش گرددشی  
 که جوهری ز عرض لامحاله خالی نیست  
 درین مقالت تشبیه لازم آید پس  
 ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین  
 ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست  
 اگر چه هست نه چون هر چه هست جائز گشت  
 هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار  
 فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر  
 خدای مبدع هرچ آن را بوهم و بحس  
 ترا که همت دانستن خدای بود  
 بگرد خویش همیگرد و نفس خویش بدان  
 براسپ عقل نشین تا بأصل خویش بران  
 ترا ز اصل تن خویش راست تره نیست  
 چگونه داند انگشتی که زرر که کیست  
 چون نیست دانش برگار خویش دائره را  
 نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول  
 ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست  
 بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو  
 خدای را بیگانی بدان و از پس او  
 پس از رسول تو لی مکن بهیچ کسی  
 اگر خدای برستی تو خلق را میپرست  
 نگر بخود چه پسیدی جز آن بخلق مکن

بهر مَرَجِ مَدَسِ اَخْرَبِ مَقْبُوضِ مَحْدُوفِ

مَفْعُولُ مَفَاعِلِنُ فَعُولُنُ

ای ذات تو ناشده مصور ایبات تو عقل کرده باور

ذات تو ز نوع و جسم (ا) برتر  
 موضوع نئی چنانکه جوهر  
 قوت نه بلفظ ناهی شرّ  
 انگیخته سایه‌های جانور  
 آمیخته رنگهای دلبر  
 وصف تو ز جبرئیل شهپر  
 حسنت چو عروس چرخ (ج) زیور  
 هم با ازلت ابد مجاور  
 از سایه نور خود مستر  
 يك عاشق باسزای در خور  
 يك درّ تو در دو دانه گوهر  
 آدم هم ازین دو برد کیفر  
 سیاره سفینه طبع لنگر  
 دارش چو عقیق تو سخنور  
 شاینده بعقل يك پیمبر  
 از دست چو عرض و خصم (ز) بی‌مرّ  
 مقصود چه آنچه بود بهتر  
 بشنو بحقیقت ار نئی کمر  
 از دام زمانه چون کبوتر  
 ناگه چو رسن سرت بچنبر  
 دیدن بخلاصه مقشّر  
 تو هیچ ندانی ای برادر  
 بر دار بقیع فکرتش سر

اسم تو ز حدّ و رسم بیزار  
 محمول نئی چنانکه اعراض  
 فعلت نه بقصد آمر خیر  
 حکم تو برقص رقص (ب) خورشید  
 صنع تو بدور دور گردون  
 بریده در آشیان تقدیس  
 بنموده بسر نمای تنزیه  
 هم با قدمت (د) حدود شاهد  
 ای کشته چو آفتاب تابان  
 معشوق جهانی و ندانی  
 بنهفته بسحر کنج قارون  
 عالم همه زین دو گشت پیدا  
 عالم چو یکی زونده (ه) دریا  
 آتش (و) چونبات و سنگ حیوان  
 غواص چه چیز عقل فعال  
 علّت چو سیاست فریدون  
 آخر چه هر آنچه بود اوّل  
 بنگر بصواب اگر نئی کور  
 ای باز هوات بر بریده  
 وین نخوت و (ح) حرص در کشیده  
 در قشر بمانده کی توانی  
 از توبه و از گناه آدم  
 سر بسته بگویم ار توانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ا]: ز نوع و جنس، ظ، [ب]: برقص قرص، [ج]: حسنت ز عروس عرش،

[د]: هم بر قدمت، [و]: چو یکی نهفته، چو یکی ز دیده، [و]: آتش،

[ز]: چو جنس خصم، [ح]: وی سخره،

زردی کی تو بسوی داور  
 آنجا چو نبود شخص ناخور  
 کز خلد نهاد پای بر در  
 ابلیس نیامده ز مادر  
 مجبور بُد است یا خیر  
 ور عاجز بُد خدا ستمگر  
 راهی که نه راه تست مسپر  
 در ظلمت خویش چون سگسدر  
 با دیو فرشته نیست همسر

بحر مزاج مدّس مخدوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

چنین لی روزن و لی نام و بی در  
 بهفت و دو و ده بخش مدور  
 که افکند اندرین میدان اخضر  
 بدین دیبای زنگاری مسر  
 که اند این هفت سالاران لشکر  
 همه با جوشن سیمین و مغفر  
 سرادقشان زده دیبای اخضر  
 بتان را روی خوب و فعل منکر  
 سپهر زشتکار خوب منظر  
 فرو آید همی چون سنگ بر سر  
 همی بیرون جهم هرمان ز چنبر  
 بگردیدم سر از گردنده اختر  
 ندانم زاسمان یا زاسمانگر  
 بصورتهای گوناگون مصور  
 کوزن شیرچهر و گاو پیبکر

دویش کند برآه ترتیب  
 در خلد چگونه خورد آدم  
 بل کندمش آنکهی بیبست  
 این قصه همیدید آدم  
 در سجده نکردنش چگوئی  
 گر قادر بُد خدای عاجز  
 کاری که نه کار تست مسکال  
 بیهوده بجوی آب حیوان  
 کان چشمه که خضر یافت آنجا

که کرد این گنبد پیروزه پیکر  
 که زد پرگار این گنبد که پرداخت  
 هزاران گوی سیم آکنده گردان  
 که کرد این گنبد سیاب اُرمذ  
 چه اند این لشکر نازنده هموار  
 سوارانی سر اندازان و نازان  
 مگر لشکر که غلمان خلدند  
 گر از خوبان بدی ناید چرا پس  
 جهان دلفریب نا وفام دار  
 بسنگ آسیا ماند بگردش

ز بیم چنبر این لاجوردی  
 بشوریدم دل از شوریده گیتی  
 همیدانم که جور است این ولیکن  
 سپهری بینم و سیارگانی

همه کردموش و خرچنگ کردار

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- چو کار معنوی زین چرخ بینی  
 ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی  
 و گر دانی که این کار فلک نیست  
 بهر حالی که بینی از بد و نیک  
 ۵ ولیکن حکمتش گر تو ندانی  
 نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست  
 تو آنکه دانشی باشی که دانی  
 تو بر بالای علم آنکه رسی باز  
 مظهر گشتن نفس تو آنست
- ۱۰ خدای راز دان کس را ز مخلوق  
 بدان کاین حال ما و حال این چرخ  
 بدین افعال منطق فاعلی گشت  
 گر از چشم سرت گشتست پنهان  
 بنای آسمان و سقف گردون  
 ۱۵ چنین آفاق بر زایات حکمت  
 چه پنداری همی خود بود گشته  
 چرا بر چرخ گردنده کواکب  
 چرا این سنگ بی قیمت همه پاک  
 بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان  
 ۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم  
 همه از رای خود موجود گشتند  
 اگر چیز از مراد خویش بودی  
 جز از جوهر دگر با داد مشناس  
 یقین دائم همی کاین بندگان را  
 ۲۵ بنا چون بی خداوندی نباشد
- متاب از واجبات عقل مگذر  
 نیاید کار کردن زین نکوتر  
 فلکبانی ترا شد لازم ایدر  
 نهفته حکمتی دان زیرش اندر  
 روا باشد که داند داد گستر  
 که داند حکمت بزبان سراسر  
 که در دریای جهلت نیست معبر  
 که بر شاهین همت بشکنی بر  
 که داند کر تو ناید جز مظهر  
 نکرد است آگه از راز مستر  
 نگرداند جز آن کس چرخ چاکر  
 حکیم و عادل و قادر مقرر (۱)  
 بچشم عقل در هست او مشعر  
 بر آرد صانعی استاد و رهبر  
 نبشته سر بسر بر سان دفتر  
 نباشد هیچ بت بی صنع بتگر  
 همه یکسان نشد چون شمس ازهر  
 نشد بیجاده و باقوت احمر  
 چنین شیرین که کرد این شاخ شکر  
 هوای صافی و خاک مکدر  
 بیستند آخشیحان یک بدیگر  
 نگشتی خار بن جز ناز و عرعر  
 که قیمت (ب) کرد این اعراض و جوهر  
 خداوندیست یار و بنده پرور  
 نباشد بی خدائی هفت کشور

- ندارم هیچ شک کاین داوری را  
نگیرد هرگز اندر عقل من جای  
کسی کو از خود آگاهی ندارد  
نه زان گردش که میگردد زمانی
- ۵  
مستبب چون بود پس هر کسی را  
وی از من يك صفت نتواند آموخت  
کسی کر اصل دانای سخن نیست  
کسی کاندر سرشت او خرد نه  
تواند فاعل مجبور نادان
- ۱۰  
معاذالله چنین تواند الا  
که باشد کاین همه برهان ببیند  
مگر زین ملحدی باشد سفیهی  
دل را چون بفضل خویش ایزد  
ز نام بر زبان جز این سخن را
- ۱۵  
بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱)  
بخز بزبان عادل نیست داور  
که گردون گردد اندر خیر یا شر  
نه بروی عقل را نه نطق را در  
گراوتر کشت داند یا سبکتر  
که و همش کرد او گردد چو چادر  
من از وی ده صفت برخوانم از بر  
چگونه کرد ما را او سخنور  
خرد بخشد مرا این هست باور  
که مفعولی کنند دانا بخیر  
خدای پاک بی انباز و باور  
نگوید از یقین الله اکبر  
که چشم سرش کور و گوش دل گر  
بکرد از عقل نورانی منور  
که بر معیار عقل آید معیر  
بذوالقعدة مرابنهاد مادر (\*)

[۱] : چارم [\*] این شعر محققاً در دست نسخ محرف گشته است و شاید که شعر در اصل چنین بوده (سال سیصد از بعد نود چار) چنانکه در یکی از تصاویر گذشته گفته است : « بگذشت زهجرت پس سیصد نود و چار \* بنهاد مرا مادر برتوده اغبر » و همچنین مؤید اینست عبارتی که در ابتدای سفر نامه خود مینویسد که در سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه بوده « شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد از مردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر ، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند ، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد ، حکیم توان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد ، بلکه چیزی باید طلید که خرد و هوش را یفزاید گفتم که من این را از کجا آرم ، گفت جوینده یابنده باشد ، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت ، چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دو شین بیدار شدم [ اکنون ] باید که از خواب چه ساله نیز بیدار کردم » [ ص ۳ چاپ برلین ] و باز در جای دیگر این کتاب که شرح مشاهده خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار      نبود اندر جهان جز خواب و جز خور  
 نه زشتی باز دانستم ز خوبی      نه خرما باز دانستم ز اخگر  
 ازین پس چون شد از آهار جسمی      مرا در کالبد جسمی موقر  
 زرد صبح خرد تیغ از شب جهل      دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خواص و عوام را - آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند در دیگر سراها و مواضع، و من اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین بینم با یکی از دیران سلطان که مرا با اوصحبتی آتفاق افتاده بود و دوستی بدید آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند بانعمت و تجل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم - او با برده دار که ایشان صاحب الستر میگویند بگفت سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز آید و بخوان بنشینند مرا آنجا برد» [ص ۷۸ طبع برلین] موافق آنچه درین کتاب در دو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهده خوان سلطان مصر کرده - سن او چهل و اند سال بوده - و اگر شعری که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اول کتاب سفر نامه یاد کرده «اکنون باید که از خواب چهلساله نیز بیدار گردم» موافقت ندارد - و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفه اسلامی تصنیف کرده در قول بیستم چنین گفته «تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندر سنه ثلاث و خمین و اربعمائه بود» [ص ۲۸۰ چاپ برلین] و از جای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکه بوده چنانکه در آخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی که مادر ناینا زاید مررنکها و شکلها را چون مر اجسام مشکل و ملون رأ بحاست بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرک الخ» [ص ۲۷۲ چاپ برلین] از نقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر و مکه در حدود سنین چهل و پنج از عمر وی بوده - بنابراین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصد و نود و چهار بوده چنانکه باز مؤید همین است آنچه در کتاب روشنائی نامه منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یاد کرده ،

« بسال چهار صد سه یست بر سر \* که هجرت کرد آن روح مطهر »

سر اندر تُجستن دانش نهادم  
نه حق را باز پس هشتم ز باطل  
چو باطل را نیاموزی ز دانش  
که داد قدر سنبل تا نبیند  
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش  
بخواندم بآك توقیعات کسری  
که داند از مناطیقی که تا چیست  
که اندر علم و اشکال مجسطی  
گهی اقسام موسیقی که هر کس  
گهی الوان احوال عقاقیر  
همان اشکال اقلیدس که بنهاد  
نماند از هیچگون دانش که من زان  
نه اندر کتب ایزد جمعی ماند  
ز بس چون و چرا کاندردم خاست  
شقای جان ندیدم هیچ دانش  
بر ایشان باز بستم خویشان را  
مرا توحید و ایمانست و قرآن  
یقین گشتم بآیات و بمعقول  
کسی گر خوار گیرد راه دین را

بحر مجتث مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر  
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد  
چه گر مخالف طبیعت و نا موافق جسم  
شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر  
چهار گهر و هر چار ضد یکدیگر  
موافق است بیک جای از قضا و قدر

[۱] : ارسطالیس ، ظ ، [ب] : بدین احمد ،

همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند  
 چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم  
 زانده اند قلم بر مراد آدمیان  
 ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش  
 همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر  
 ۵ پل شناس جهان را و تو رسیده برو  
 بر آنچه داری در دست شادمانه مباش  
 ز مرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن  
 ز نامه های کهن نام کهنگان بر خوان  
 ۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان  
 اگر بجرمت و قدر و بجاه کس ماندی  
 کجا شد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون  
 بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او  
 چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال  
 ۱۵ چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک  
 بشیت آمد دوران ملک هفصد (۱) سال  
 رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس  
 ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت  
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی  
 ۲۰ بقای صالح و بُد عمر او صد و هفتاد  
 کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود  
 دوست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود  
 دوست بود کم از پنج عمر ابراهیم  
 ذبیح چون صدوسی و چهار سال بزیست  
 ۲۵ گذاشت ملک و جهان را. مانند بر اسحق  
 سپرد عمر بسر برده را بدست پسر  
 یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر  
 نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر  
 هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر  
 که بود آدم ثانی و بود پیغمبر  
 بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر  
 خدای ناقه فرستاد از میان حجر  
 که زانش اجل اندر امل زدند شرر  
 بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر  
 بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر  
 که بُد بنام اسماعیل و مادرش هاجر  
 سپرد ملک بدست برادر که پسر

همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند  
 چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم  
 زانده اند قلم بر مراد آدمیان  
 ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش  
 همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر  
 ۵ پل شناس جهان را و تو رسیده برو  
 بر آنچه داری در دست شادمانه مباش  
 ز مرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن  
 ز نامه های کهن نام کهنگان بر خوان  
 ۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان  
 اگر بجرمت و قدر و بجاه کس ماندی  
 کجا شد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون  
 بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او  
 چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال  
 ۱۵ چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک  
 بشیت آمد دوران ملک هفصد (۱) سال  
 رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس  
 ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت  
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی  
 ۲۰ بقای صالح و بُد عمر او صد و هفتاد  
 کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود  
 دوست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود  
 دوست بود کم از پنج عمر ابراهیم  
 ذبیح چون صدوسی و چهار سال بزیست  
 ۲۵ گذاشت ملک و جهان را. مانند بر اسحق



گذشت و رفت و برد از جهان دل غمخور  
 جهان و جاه و جلالش بدهر گشت سمر  
 بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قر  
 بدهر بد صدو هفتاد و کرد عزم سفر  
 بلای گرم کشید و نخت بر بستر  
 بامر خالق بیچون و واحد اکبر  
 شعیب آمد با دختران نیک اختر  
 بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر  
 عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور  
 ز جام مرگ بنا کام خورد يك ساغر  
 بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر  
 عقاب مرگ بکنند از تذرو عمرش سر  
 ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور  
 شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر  
 گذشت و رفت و ز او ماند خاتم و افسر  
 بریده گشت بدو نیمه در میان شجر  
 گزیده که بیباکی بد از جهان اخیر  
 که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر  
 ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر  
 سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر  
 که بد بقوت اسلام احمد و حیدر  
 چو دید روی علی را و حال پیغمبر  
 ازان رسول نکو مخبر نکو منظر  
 بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر  
 بشرق و غرب و بافاق هم بیحر و ببر  
 زدند رایت عالیش نیز در محشر

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد  
 بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملك  
 چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست  
 ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز  
 ۵ بیا بقصه ایوب صابر مسکین  
 بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت  
 چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب  
 دو بست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت  
 کلیم آمده خود بانسان معجز حق  
 ۱۰ بقای او چو بصد سال و بیست و سه برسد  
 زدند سکه پس آنکه بدولت داود  
 بقاش بود نود سال در جهان روزی  
 رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملك  
 ز جت و انس و وحوش و طیور و دیو بری  
 ۱۵ بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند  
 ز بعد او زکر یا بماند هفصد سال  
 بجای بد زکر یا که کشته شد یحیی  
 بدار دنیا هشتاد سال عمر براند  
 ز بعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال  
 ۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال  
 بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید  
 بزخم تیر غزا بیخ کافران برکنند  
 خدای مهر نبوت نمود باز بخلق  
 محمد اسم ابو القاسم آن گزیده حق  
 ۲۵ چراغ دولت دین محمدی افروخت  
 ربود نور مجالش ز دهر ظلمت کفر

بدین بزرگی قدر و بعزّ و جاه و شرف  
 اگر بجرمت و قدر و بجاه در عالم  
 و گر بچود و سخا و شجاعت و مردی  
 بنسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی  
 بسال شصت و سه شداو از این دیار بدر  
 کسی بماندی ماندی رسول نور آور  
 کسی بماندی ماندی ولیّ حقّ حیدر  
 بزیر خاک نکشتی نهان سر و سرور

بجر مضارع مثنیٰ اُخرب مکثوف و محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنُ (\*)

گفتم که در پدر نگر ای بر هنر پسر  
 گفتم بچشم دل نگری در پدر به است  
 گفتم بچشم سر بتوان دید کیف و کم  
 گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب  
 گفتم که وصف جان و تن از من شنیده  
 گفتم دو عالم اصل و دو فرغند جان و تن  
 گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی  
 گفتم که حدّ طبع چه چیز است در صفت  
 گفتم که مفرد است مرگب چگونه شد  
 گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دو ان  
 گفتم که از برودت ایّام جای ساخت  
 گفتم حرارت است هم او مادر او رباح  
 گفتم فلک لطافت آب و زمین شمار  
 گفتم ستاره و فلک از چه مدورند  
 گفتم زکیست چرخ بدآمیزش مزاج  
 گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج  
 گفتم ز نفس جنّه حیوان نصیب یافت  
 گفتم که نفس ناطقه را مستقرّ کجاست  
 گفتم چهار گوهر گشته است بایدار

گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر  
 گفتا بچشم دل نگریدستم ای پدر  
 گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فرّ  
 گفتا که در جواب پدید آورد هنر  
 گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر  
 گفتا بسوی اصل بود فرغ را سفر  
 گفتا که چار طبع بود جسم را گهر  
 گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر  
 گفتا چنانکه میل کند ماده سوی ز  
 گفتا که هست آرام انجام هر صور  
 گفتا که از حرارت جنبش گرید فرّ  
 گفتا برودت است زمین را درو پدر  
 گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر  
 گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر  
 گفتا ز نور خورشید ممزوج و بارور  
 گفتا ز نفس نامیه بالذّهمی شجر  
 گفتا ز نفس نامیه مردم گریده تر  
 گفتا ورا جهان لطیفست مستقرّ  
 گفتا مزاج مختلف آرنده عبر

(\*) این قصیده دور از روش و سبک اشعار حکیم ناصر خسرو است ، [۱] : نیندھی ،

- گفتا که پهلو بست و دو پاود دست و سر  
گفتا سپرزو کرده وزهره است و پس جگر  
گفتا زهفت دائره این هفت هشت اثر  
گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر  
گفتا که هست حسیه را نامیه مقرر  
گفتا مقام نفس حیاست بی مگر  
گفتا که لمس و ذوق و شمع و با بصر  
گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در  
گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر  
گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر  
گفتا حقیقت سخن و کردن نظر  
گفتا که جفت دارند ایشان بیکدیگر  
گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر  
گفتا بأمر باشد مأمور و مؤتمر  
گفتا برو محیط نباشد عقول اگر (۱)  
گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر  
گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر  
گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر  
گفتا بلی ولیک خدایست داد گر  
گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر  
گفتا که بی مقدر هر گز بود قدر  
گفتا که شی دو چیز بر و گشته معتبر  
گفتا که نامها بخدایند راهبر  
گفتا که من تعبداً سماً فقد كفر  
گفتا که عابدونی فی النار و السقر
- گفتم که هفت عضو کدامست نت را  
گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز  
گفتم زهفت دائره این هفت هشت میل  
گفتم مزاج هست ستمگار و چار ضد  
گفتم که هست نامیه را جای اعتدال  
گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان  
گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست  
گفتم که بر تخیل دل حسیه چسکرد  
گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او  
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو  
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست  
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت  
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست  
گفتم بأمر ایزد مأمور گشت خلق  
گفتم محاط باشد معقول عین او  
گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست  
گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حس  
گفتم بحس و عقل توان دید هست را  
گفتم که عقل داد خدایست خلق را  
گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند  
گفتم که بی مسبب هر گز بود سبب  
گفتم خدای را شی گویند و نیست شی  
گفتم خرد بنام خدایست رهنمای  
گفتم که کس پرستد مر نام را همی  
گفتم عبادتی که بیک حرف باشد آن

[۱] : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر ،

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات  
 گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است  
 گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست  
 گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس  
 گفتم که جز رسول بدانت وحی کی  
 گفتم که بر چه آمد روح الامین درو  
 گفتم همیبود دل معقول وحی را  
 گفتم که محکم و متشابه چگونه بود  
 گفتم که این حدیث بدان احسن القصص

بجر تقارب مقصور

فَعُولُنْ - فَعُولُنْ - فَعُولُنْ - فَعُولُنْ

بنام بتو ای علیم قدیر  
 چه کردم که از من رمیده شدند  
 مقوم بقرآن و پیغمبرت  
 نگفتم مگر راست گفتم که نیست  
 بامت رسانید پیغام تو  
 قرآن را پیغمبرت ناورید  
 مقوم بمرگ و بحشر و حساب  
 نخوردم بر ایشان بجان زمینهار  
 سلیمان نیم همچو دیوان ز من  
 تمان ناصرم عن که خالی نبود  
 بنام نخواندی کسی از بس شرف  
 ادب را بمن بود بازو قوی  
 بتحریر الفاظ من فخر کرد  
 دبیری یکی خرد فرزند بود  
 دبیران اسیرند یش سخن

ز اهل خراسان صغیر و کبیر  
 همه خویش و بیگانه بر خیر خیر  
 نه انباز گفتم ترا نه نظیر  
 ترا در خدائی وزیر ای قدر  
 رسالت محمد بشیر نذیر  
 مگر جبرئیل آن مبارک سفیر  
 کتابت ز بر دارم اندر ضمیر  
 نجسم سپاه و کلاه و سریر  
 چرا شد رمیده کبیر و صغیر  
 ز من مجلس میر و صدر وزیر  
 ادبیم لقب بود و فاضل دبیر  
 بمن بود چشم کتابت قریر  
 همی کاغذ از دست من بر حریر  
 نشد جز بالفاظ من سیر شیر  
 سخن یش طبعم بطبعست اسیر

- باقبال من ز گس از تخم سیر  
 بشخص جوان اندرون عقل پیر  
 که طبعم روانست و خاطر منیر  
 هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر  
 بر آوردم ایزد بچرخ اثر  
 نبودستم آن روز عشر عشر  
 کنون بهترم چون بدینم شهر  
 گلابم شد آن آب و خاکم عبیر  
 گر آنکه خطر داشتم پیش میر  
 عزیزان ذلیل و خطیران حقیر  
 چنانکش گمانست گو شو ممیر  
 چه شادی کند خیره بر بانگ زیر  
 که چون شیر گشته است بر سرت قبر  
 شدستی کنون پثر مریده ز زیر  
 نه خورشید رخشان نه ابر مطیر  
 ترا سرو چنبر شد آهن خیر  
 نباشد چه باکست رویت هزیر (۱)
- اگر سیر گشتم همیشگفید  
 مرا بود حاصل ز باران خویش  
 کنون زان فروزم بهر فضل و علم  
 بجلست در من بفضل خدای  
 بچاه اندرون بودم آن روز من  
 ازین قدر کامروز دارم بعلم  
 گر آن که بدنیا تم شهره بود  
 گر از خاک و از باد بودم کنون  
 کنون میر پیشم ندارد خطر  
 زدینند پیشم بدنیا درون  
 اگر میر میراست و کامش رواست  
 کرا بانگ و نامش شود زیر خاک  
 چه بایدت رغبت بشیره کنی (۱)  
 گلی تازه بودستی آری ولیک  
 نیارد کنون تازگی بار تو  
 یکی سرو بودی چو آهن قوی  
 هزیرت سخن باید ای میر اگر  
 چوتیرت سخن باید ایرا که نیست  
 بدان منگر ای خواجه گر ظاهری  
 بصارت بیلغعد باید که تو  
 بیاهوز و ماهوز مرعام را  
 بخوشه قران در بین دانه را  
 گر از تو چو از من نفور است خلق  
 دلم بر زدرد است و جهال خلق  
 اگر عامه بد گویدم زان چه باک

نجنبد زجا ای پسر چون درخت  
 اگر دیو بستد خراسان ز من  
 خراسانیان گر نجستند دین  
 پیش نیال و تکین چون رهی  
 ۵ چو عادند و ترکان چو باد عقیم  
 مثالی از امثال قرآن ترا  
 بیاوزد آن کش بعذر خدای  
 چگوئی بمحشر اگر برسدت  
 گر امروز غافل بوی همچنین  
 ۱۰ و گر پند گیری بحجت بحشر

بجر هَزَج مَثْنٍ اِخْرَبْ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

وز نوک قلم در سخنهاست فرو بار  
 چون خوب و خوش است آن نه دراز است و نه بسیار  
 هر چند شوی زیر عطا هاش گرانبار  
 ۱۵ چون خاک کهن را بهار ابر گهر بار  
 دفتر بسخن خوب شود جامه باهار  
 از پاک سبو پاک برون آید آغار  
 نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار  
 زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار  
 با سبب و ترنج آمدو جوز و بهی و نار  
 ۲۰ هر چند کز و بار همین آمد و پیرار  
 در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار  
 زیرا که همین ماند زیغمبر مختار  
 ۲۵ دینش بسخن گشت مشهر بزمین بر

زیرا که حکیمست جهانداور قهار  
 بنگر که نهان چیست درین شخص بیدار  
 بینا و سخنگوی همباند و بیدار  
 زُوزنده و گوینده شد است این تن مردار  
 تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار  
 نزدیک تو و مهتر و سالار تنّت خوار  
 مجهول بماند است ز بس جهل تو سالار  
 حکمت همه اینست سوی مردم هشیار  
 گر مرد خرد مند نخواندّت میازار  
 تو غافل از کار بهین یار و مهین یار  
 جان را که نهانست نهانست چنو دار  
 از محنت شهریت غریب تو بازار  
 بد داشت غریبان نبود سیرت احرار  
 بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار  
 شهریت علفخوار است مهانت سخنخوار  
 که که بسخن نیز حق مهیان بگزار  
 همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار  
 عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار  
 مر حکمت را معنی پود است و سخن نار  
 دینار بود هر که بود ناهش دینار  
 فرزند ترا عمر بودستی و عمار  
 داناست همه بام و زمین و در و دیوار  
 شایسته دری بود و قوی حیدر کرّار  
 تا محشر ازان روز نویسنده اخبار  
 از علم مگو آن را وز پند میندار

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک  
 از راه تن خویش سوی جانت نگه کن  
 آن چیست که چون شخص گران تو بنجسد  
 آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است  
 شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست  
 سالار تن تست چرا تنّت گرامیست  
 زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو  
 بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت  
 چون تو ز بهین نیمه خود غافل ای پیر  
 یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر  
 دار تن پیدای تو این عالم بیداست  
 جان تو غریبست و تنّت شهری ازینست  
 نداشت او خوار بماند از تو غریبست  
 چون داری نیکوش چو خود مینشناسیش  
 خوار است خور شهریت از تن سوی مهیان  
 حقّ تن شهری بعلف چند گراری  
 زشتست که صدسال دوتن پیش تو باشند  
 جان تو برهنه است و تنّت زیر خزوبز  
 جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت  
 نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم  
 گر کار بنامستی از دوستی عمر  
 مر حکمت را خوب حصار بست که او را  
 پیغمبر بُد شهر همه علم و بران شهر  
 این قول رسول است و در اخبار نوشتست  
 از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در

فرقت میان دوسخن صعب فزون زانک  
 گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست  
 دادمت نشانی بسوی خانه حکمت  
 گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی  
 ۵ و آگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند  
 اینجات درون جز که بدین کار نیاورد  
 فری بکن و سیر بدین حکمت جان را  
 چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش  
 بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را  
 ۱۰ خامش منشین زیر فلک امین از یراک  
 ابلیس لعین دست گشاد است بغارت  
 توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه  
 بازار تو است این بطلب هر چه بیایدت  
 زیرا که بی بازار نیابی ره ازین پس  
 ۱۵ برگفته من کارکن ای خواجه از یراک

بحر رمل متن مخون اشکل

### فَاعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ

ای خرد مند هنر پیشه و بیدار و بصیر  
 گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست  
 ۲۰ و ز مال اندر بودی هنر و فضل و خطر  
 و ز بخوبی در بودی خطر و بخت بلند  
 نه بزرگت که از مال فزون دارد بهر  
 ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع  
 مال در گنج شهان یابی و در خاطر من

کیدت از خلق نزدیک توهشیار و خطیر  
 شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر  
 کوه شفنان (د) ملکی بودی بیدار و بصیر  
 سر و سالار جهان بودی خورشید منبر  
 آن بزرگت که از علم فزون دارد نیر (ه)  
 شسته بر درگه بهمان و فلان میر چو شیر  
 هر چه (و) یک مال خطیر است دگر مال حقیر

[۱] : سازنده گنبد توجه بگریزی ، [ب] : ایزدش ، [ج] : درغار ،

[د] : کوه شهلان ، ظ ، [ه] : فزون دارد ویر ، ظ ، [و] : گرچه ، ظ ،



- شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد  
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود  
آن بود مال که چون زُو بدهی کم نشود  
مال من گر تو اسیر افقی آزاد کندت  
نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام  
نشود غرّه خردمند بدان گر پس من  
قیمت و عزّت کافور شکسته نشد است  
خطر چیز بود بر آقدر منفعتش  
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر  
زانکه خیرات تو از فرد قدیمت همه  
خطری را خطری داند مقدار و خطر  
کور کی داند از روز شب تار هگزر  
نه هر آن چیز که او زرد بود زرباشد  
کرم بسیار و لیکننت یکی کرم کند  
مردمان آهن بسیار بسودند (ا) و لیک  
شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید  
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو  
بر سر خلق مر اورا چو وصی کردنی  
حسد آمد همگان را ز چنان کار ازو  
او سزاید که وصی بود نی را در خلق  
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای  
کی شناسی بجز اورا پدر نسل رسول  
بی نظیر و بی (ب) آن بود درامت که نبود  
بی نظیر و بی (ج) آن بود که گشتند بقهر
- روز چون شیر همیرزد و شهبای چو قیر  
ز و ستانده غنی گردد و بخشنده فقیر  
بتر از وی خرد سخنه و بر دست ضمیر  
مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر  
چون بتخمست چو زگس نه ببوی خوش سیر  
چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر  
گر ز کافور به آمد بسوی موش پذیر  
گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر  
نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر  
بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر  
نیست آگاه زمقدار شهان گاه و سریر  
گر نه بشناسد آواز خر از ناله زیر  
نشود زر اگر چند شود زرد زیر  
حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر  
نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر  
تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر  
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر  
این باندوه در افتاد ازو آن بزحیر  
بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر  
که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر  
بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر  
کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر  
مر نی را بجز او روز مواخات نظیر  
عمرو و عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر

[۱] ، مردمان آهن بسیار - بسوزند ، والظاهر « هیزم بسیار بسوزند » ،

[ب] و [ج] ، بی نظیر و بی ،

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بیدر  
 بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد  
 روز صفین و بخندق بسوی نغر ججیم  
 نه بمردی زدگر یاران او بود فزون  
 ۵ ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی  
 شرف مرد بهلمست شرف نیست بسال  
 چون که پیری نفرستاد خداوند رسول  
 جز که پیر تو نبود بسوی خلق رسول  
 یافت احمد بچهل سال مکافی که نیافت  
 ۱۰ علی آن یافت زتشریف که در روز غدیر  
 گر بنزد تو بیبرست بزرگی سوی من  
 با علی یاران بودند بلی پیر ولیک  
 بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب  
 لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد  
 ۱۵ جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا  
 از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور  
 معنی از قول علی دارد آواز جز او  
 تو با آواز چرا میرمی از شیر خدا  
 بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلٌ

ای یار سرود و آب انگور  
 معزول شد است جان زهرچه  
 میگوی محال زانکه خفته  
 نکشاید نیز چشم و گوشم  
 برنده زمان همیخورد مان  
 نه یار منی بحق و الطور  
 داد است بر آنت دهر من مشور  
 باشد بمحال و هزل معذور  
 رنگ قدح و ترنگ طنبور  
 انگور شدیم و دهر زنبور

زنبور سزا تراست بانگور آن چشم که موی دیدی ازدور زین خانه بر نگار معمور بس لاغر باز گشتم از سور اسکندرو اردشیر و شاپور روزت خوش بادوسعی مشکور اندر پدرت نگه کن ای پور آلوده سرش بگرد کافور کاین بد خود شنی است منصور از گرد سپاه دهر مقهور وز فضل و ادب دبوس (۱) و ساطور زهار بدان مباح مغرور نیش است نهان وزهر مستور فعلش همه مکر باشد وزور غره نشوی بصورت حور تاروز قیام و نفخت صور بیرون نشود عزیز و مستور فردا که دهند مزد مزدور رنجور بوی و خوار و مدحور (۲) کت پنج رعیت است مأمور با کار کنان شهر بر نور اندر دو جهان بخیر مشهور ایزد نشدی بفضل مذکور از حکمتها بدر منشور گنجور شوی ز علم گنجور	پخته شدم و چو گشت پخته تیره است و مناره مینیند بسترد نگار دست آ بام در سور جهان شدم ولیکن زین سور بسی زمن بتر رفت گر تو سوی سور میروی رو دانی که چگونه گشت خواهی اندوده رخس زمان بز آب زهار که بازمان نکوشی بی لشکر عقل و دین نگرود از علم و خرد سپر کن و خود ورزی تو جهان بطاعت آید زیرا که زیر نوش و خزش این ناکس را من آزمودم جادوست بفعل زشت زهار گیتی بمثل سرای کار است جز کار کنی بدین ازینجا گر کار کنی عزیز باشی ور دیوز کار باز داردت امروز تو میر شهر خویشی بی کار چرا چنین نشینی هزگر نشود خسیس و کاهل بنگر که اگر جهان نکردی دل خانه تست گنج گردانش ای جاهل مفلس اربکوشی	۵ ۱۰ ۱۵ ۲۰ ۲۵
--	--	---------------------------

[۱] : دبوس گرز که بتازی عمود گویند ، [۲] : سردود و روانده شده ،

گر حکمت منت در خور آید  
از سر بکنن خمار ازیرا  
کنجور شدی و گشت مأجور  
نپذیرد پند مغز خمور  
بجر مضارع مثنیٰ انحراف مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِيلُ فَاعِلَانُ

- ۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور  
موری تو و فلك بمنزل ژنده پیل مست  
شور است آب او نشانندت تشنگی  
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای  
ز نهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت  
۱۰ لحتی عنان مرکب بد خوت باز کن (ب)  
کیتیت بر مثال یکی بدخو ازدهاست  
شاهان دوصدهزار فرو خورد و خوار کرد  
از بی وفا و فای بغنیمت شمار از انک  
گر نیستت چونوش خور و چون خزت کلیم  
۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر  
و ز بهر خژ و بز و خورشهای چرب و نرم  
هر دو یکی شود چو ز خلقت فرو گذشت  
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست  
پای تو مرکبت و کف دست مشربه است  
۲۰ اکنون نگر بکار که کارت بدست تست  
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر  
غزّه مشو بدان که ترا طاهر است نام  
فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل  
بنگر بچشم بسته پیل بر همی روی
- تا نوفند ستور تو ناگه بجز و لور (۱)  
دارد هگرز طاقت با پیل مست مور  
گر نیستی ستور خمور آب تلخ و شور  
یکبارگی محسب همه عمر بر ستور  
چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور  
تا دستها فرو نهد مرکبت بگور  
برهیز دارو با دم این ازدها مشور  
از تو فرون بمال و بملک و بجاه و زور  
یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور  
بنگریار خویش که او گرسنه است و عور  
تا پوستین بودت یکی باد بان سمور  
گاهی بیحر رومی و گاهی بکوه غور  
حلوا و نان خشک دران نافته تنور  
کار چو نار او همه آشفته گشت و تور (۱)  
گر نیست اسب تازی و نه مشربه بلور  
برگ سفر بساز و بکن کارها بهور (۲)  
بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور  
طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور  
به شد ز سیمجور براهیم سیمجور  
بسیار برجه بمثال گوزن و گور

[۱] : بجز و جور ، [ب] : بازکش ، ظ ، [۱] : تاروتور دومنی دارد اول سخت  
تیره و تاریک را گویند دوم ریزه باشد ، فرهنگ جهانگیری ، [۲] : هور بمعنی نگاه  
آمده که بمرئی نظر خوانند

این کالبد خنور بودت (۱) شصت سال بنهای تا چه حاصل کردی درین خنور  
بجر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

سوارانش پر دُر کرده کنار	بر آمد سپاه بخار از بخار	
چو بروی سیاه ابر بگریست زار (۲)	رخ سبز صحرا بچندید خوش	۵
عقیقین کلاه و برندیبن ازار	گل سرخ بر سر نهاد و بیست	
ز جور زمستان بیدش بهار	بدرید بر تن سلب مشکبید	
بزد دشنه زین غم هزاران هزار	ببازوی پر خون درون بید سرخ	
بریده شد از گل دل جویبار	ز بس سرد گفتارهای شمال	
دواج سمور است بر کوهسار	نبینی که هر شب سحر که هنوز	۱۰
سحرگاه تازان سوی لاله زار	صبا آید اکنون بعذر شمال	
بیالایدش رخ بمشکین عذار	بشویدش عارض بلولوی تر	
که لولوش پوداست و پیروزه تار	بیارد سوی بوستان خلعتی	
سوی لاله سرخ جام عقار	سوی گلبن زرد استام زرد	
سوی دختر نسترن گوشوار	سوی مادر سوسن تازه تاج	۱۵
بآرد بیبهشت افسر شاهوار	بسر بر نهد زر گس نو بیباغ	
سحرگاه چون مرکب راهوار	نوان و خرامان شود شاخ بید	
چو گیرد سمن را گل اندر کنار	دهد دست و سر بوس گل را سمن	
و زو گیر بر کار خویش اعتبار	شگفتی نگه کن بکار جهان	

[۱] : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اوّل و ضمّ ثانی و واو معروف ظروف و اوای  
است ، [۲] : شاید مضمون مأخوذ از شعر ابن مطیر اُسدی باشد که گفته : این اهل القیاب  
باللهناء این جیراننا علی الأحساء ، جاورونا و الأرض ملبسه نو رالأفاحی تجاد  
بالأنواء ، کلّ یوم عن أفحوان جدید تضحک الأرض من بکاء السماء و بهمین  
معنی است شعر ابی جحناه نصیب الأصغر : «فبکی العامم به فأصبح روضه جدلان  
یضحک بالحمیم ویزهر» و عکس این مضمون قول دغیل است : «لاتعجی یاسلم من  
رجل ضحک الشیب برأسه فبکی»

نیوشد هوا جامه سوگوار  
 بخون سرخ چون چشم اسفندیار  
 شود پای بط بر چنار آشکار  
 چو تازہ شود عارض گلنار  
 جدا نار ازدود و ازدود نار  
 اگر دید خواهی همی قندهار  
 زمشکین صبا بهتر انده گسار  
 تو نیز از سر خود فرو کن فسار  
 همه هوش و دل سوی این دار دار  
 چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار  
 چنان کت بگفته است بسیار خوار  
 بنجر ما بود وعده و نقد خار  
 شود کاهش از شیر و روغن فکار  
 چو خورسند گشتی بسر که و شخار  
 نباید نشستنت بر رهگذار  
 بریده نگرده قطار از قطار  
 نباید کسی را برادر نه یار  
 بیندیش و برگیر و نیکو شمار  
 بت رود ساز و می خوشگوار  
 نگردی همی سرد زین روزگار  
 وزین خواستن سوی دهدار بار  
 وزین هان و هین و ازین گیرودار  
 زهر طمع این و آن را مهار  
 برین کار نیکو خرد بر گمار  
 که من چا کر شام و شهریار  
 مگر دیگری را بگیری شکار

که تا شادمانه نگرده زمین  
 چون سرین بخندد شود چشم گل  
 چون ز کس شود باز چون چشم باز  
 بر از چین شود روی شاهسیرم  
 نگه کن بلاله و بآبرو بین ۵  
 سوی شاخ بادام شو بامداد  
 و گر انده از برف بودت مجوی  
 نگه کن بدین بی فساران خلق  
 اگر نیست سوی تو داری دگر  
 و گر نیستت طمع باغ بهشت ۱۰  
 نگهدار اندر زبان آن خویش  
 بنسیه مده نقد اگر چند نیز  
 کر امعده خوش گردد از خار و خس  
 چه باید ترا سلسبیل و رحیق  
 جهان رهگذار است اگر عاقلی ۱۵  
 ستور است مردم برین ره چنانک  
 شتابنده جمله که یک دم زدن  
 ره تو کدامست ازین هر دوراه  
 اگر ساز و آز است مرخوش ترا  
 وزین کارها تو بگردار خوب ۲۰  
 وزین ایستادن بدرگاه شاه  
 وزین بند بگشای و بستان و ده  
 وزین در کشیدن بینی خویش  
 گمانی مبر کابن ره مردمست  
 همی خویشتن شهره خواهی بشهر ۲۵  
 شکار یکی گشتی از بهر آنک

یکی دیگر کرد سر زیر بار  
 همی باز نشناسی از فخر عار  
 بخیره همی چون کنی افتخار  
 بعدا ستوری کند اختیار  
 بلندی و بی بر چو بید و چنار  
 بدانش تو باری بشو میوه دار  
 بدین راستی بر تو ای نابکار  
 شود بید تو عود ناچار و چار  
 دل از جهل پر دود و سر پر خار  
 یکی حرف دانش بسیصد نوار  
 مکن خیره مر خویشتن را حمار  
 مکن با خدای جهان کار زار  
 بدیوار گرما بهار نگار  
 برون آی از ژرف چه مردوار  
 ز جاهل بسی به بود موش و مار  
 درین ژرف زندان نگیری قرار  
 چو هشیار مردان سوی کردگار  
 بشوئی ز زنگار عیب و عوار  
 بر و کرد تواند از اصل کار  
 زهر عیب صافی چو زر عیار

بحر رمل مثنیٰ مخبون اشکل

فَاعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ

روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز  
 سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز  
 آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

26

بدان تا بمن بر نهی بار خویش  
 ستوری تو سوی من از بهر آنک  
 ترا ننگ باید همی داشتن  
 ستور از کسی به که بر مردمی  
 ز مردم درختی نشی بار ور  
 اگر میوه داری نشد هیچ بید  
 دریغ این قد و قامت مردمی  
 اگر باز گردی ز راه ستور  
 و گر همچنان خود بمانی چو دیو  
 کسی بر تو تواند از جهل بست  
 ترا صورت مردمی داده اند  
 بکن جهد آن تا شوی مردمی  
 ترا روی خوبست لیکن بسیست  
 بدانش تو صورتگر خویش باش  
 خرد ورز از برا سوی هوشمند  
 چو مر خویشتن را بگیری بحق  
 ز کردار بد باز گردی بعدر  
 مرا این گوهر ایزدی را بعلم  
 از برا که آتش چو شد زر باک  
 زحجت شنو حجت ای منطقی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز  
 ناز دنیا گذرنداست ترا گر بهشی

۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز

از آن ناز گذشته بگرفتست ترا  
 کار دنیای فریبنده همه ناختمست  
 چون چغفر (۱) گشت بنا گوش چوسینسبر تو  
 عمر پیری چو جوانی مده ای پور بیاد  
 کرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی  
 باز گرد از بدو بر نیک فراز آر سرت  
 باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع  
 جفت خیر است خرد زوسم و شر مخواه  
 خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان  
 خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو  
 خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو  
 چون بیازار جهان خواست فرستاد همت  
 بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب  
 گرد بازار بگرد اینک و احوال بین  
 آب جوئی و سقا را چو سفالت دهان  
 علما را که همی علم فروشند بین  
 هر یکی همچو نهنگی و زبس جهل و طمع  
 گرش پنهانک مهبان کنی از عامه بشب  
 می جو شیده حلالست سوی صاحب رای  
 صحبت کودک ساده زنج را مالک  
 می و قمار و لواطه بطریق سه امام  
 اگر این دین خداست حق اینست و صواب  
 آنکه برفسق ترا رخصت داد است و جواز

بند آن ناز ترا چیست (۱) مگر مایه آرز  
 پس دنیای فریبنده نازنده متاز  
 چند نازی پس این پیرزن زشت چغفر (۲)  
 تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز  
 ناچو چو گانت بگرد این فلک چو گان باز  
 بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز بر از  
 کرفرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز  
 خیره مر آب روان را چکنی سر بفراز  
 باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز  
 بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شه باز (ب)  
 زو خداوند جهان با تو سخن گفت بر از  
 مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز  
 بره خیر ترا علم بسند است نه از  
 چو تو خود مینگری من نکم قصه دراز  
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بز از  
 برو بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز  
 دهن علم فراز و دهن رشوت باز  
 طبع ساز و ظریفی بایش و رود نواز  
 شافعی گوید شطرنج مباحست بیاز (۳)  
 نیز کرد است ترا رخصت و داد است جواز  
 مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز  
 نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز  
 سوی من شاید اگر سرش بکونی بجواز (۴)

[۱] : ترانپست ، [ ۱ ] بوته گیاهیت شبیه بدرمنه و مانند جاروب سفید است ،  
 [۲] : زن سلبطه و بی حیا ، [ب] : بهوا باشه و باز ، [ ۲ ] : مقصود ابوحنیفه است ،  
 [۴] : بضم اول معصره بود که بدان روغن حیوانات گیرند ، و در بعضی نسخ  
 بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چو بدستی قلندرانست ،



- زین قبل ماند بیمگان در حجّت پنهان  
نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند  
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند  
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند  
۵ بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست  
دانش آموز و سراز گرد جهالت بفشان  
بچپ و راست مدو راست برو بره دین  
بچپ و راست شد است از ره دین آنکه جهان  
شوم چنگال چونشپیل خود از مال یتیم  
۱۰ و ریدر سیش یکی مشکل گویدت بنختم  
بسؤال تو چو در ماند بگوید بنشاط  
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو  
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست  
سرد و تار یک شدای پور سپیده دم دین  
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور  
علم کاتباز عمل بود جدا کردش دیو  
روی جان سوی امام حق باید کردن  
سخن حکمتی ای حجّت زر خرد است

بحر خفیف مخبون مقصور

### فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعَالَاتُ

۲۰

ای ترا آرزوی نعمت و ناز  
عمرت از تو گریزد از پس آنک (ب)  
آز کرده عنان اسب نیاز  
تو هیتاز در (ج) نشیب و فراز  
هر که گیرد عنان مرکبش آز  
بر سر بخت بد فرود آید

[۱] گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد ، [۲] تراز رشته ريسان خام ، [۳] با اول و ثانی مضموم خروس ، [۱] : زر سخن ، [ب] : پس آز ، [ج] : هیتازی از ،

نستانی ز شاه آز جواز  
 زار بگداختی چو تار تراز  
 جز شب و روز رنج گرم و گداز  
 چون نبوئی چه رگس و چه بیاز  
 نشود هر کجا شوی ز تو باز  
 مال بی رنج بهره انباز  
 تا نیژد چو باز بر پرواز  
 از همه رنجها بعر دراز  
 با تو آید بروم و هندو حجاز  
 تواند کشش برید بگاز  
 بدو عالم در سعادت باز  
 یچنین مال ناز بی انداز (۱)  
 کیسه دانش و خزینه راز  
 کیسه از حشوها بدو پرداز  
 تا نباشی سخنچن و غماز  
 کیسه را بندهای سخت بساز  
 بتو بدم من این جلیل جهاز  
 بثریا ز چاه سید باز (۳)  
 در سرائی که شاهداست و مجاز  
 ایستاد است این جهان بنماز  
 همه تسبیح خوان بی آواز  
 بشناسی که چیستش آغاز  
 وین شکار است کس نگیرد باز

چون که سوی حصار خرسندی  
 زارزوی طراز توی (۱) و خز  
 ز آنچه داری نصیب نیست ترا  
 چون نبوشی چه خز و چه مهتاب  
 با تو انباز گشت طبع بخیل  
 رنج بی مال بهره تو رسید  
 آن نه مالست کس نگهداری  
 آن بود مال کت نگهدارد  
 بفراید اگر هزینه (۲) کنیش  
 تواند کشش برد بقهر  
 جز بدین مال کی شود بر مرد  
 کی تواند خرید جز دانا  
 در نگنجد مگر بدل که دلست  
 گر بدین مال رغبتست ترا  
 کیسه راز را (ب) بعقل بدوز  
 از نماز و زکات و از برهیز  
 چون بمحاصل شودت کیسه و بند  
 بر کشم مر ترا بجل خدای  
 بنامت حق غایب را  
 تا بینی که پیش ایزد حق  
 بنام دوازده صف راست  
 چون بینی ازین جهان انجام  
 این طریقست کس نبیند چشم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ ۱ ] : قبا و جامه نازک که از کتان بافند و منسوب بتوز است ، [ ۲ ] : خرج  
 و نفقه ، [ ل ] : بار ، انباز ، [ ب ] : کیسه آرز ، [ ۳ ] : بازگشادگی از سر انگشت  
 دست راست تا سر انگشت دست چپست که آنرا يك بغل گویند ،

بر بی (۱) شیر دین یزدان شو  
 این رمه بی کناره میبینی  
 کرد ایشان رمیده کرد مرا  
 چکند مرد جز سفر که گرفت  
 گر ستوهی ز قالِ حَدَّثَنَا ۵  
 که مرا دید رازدار خدای  
 امت جدّ خویش را فریاد  
 خار یابد همی زمن در چشم  
 بسخنهای من پدید آید  
 سخم ریخت آب دیو لعین ۱۰  
 مرد دانا شود ز دانا مرد

بحر رمل متن مخدوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

خواجه گرتو تابع رائی روایت چیست پس  
 ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل  
 گراصول دین نه شاید گفت ونه شاید شنید  
 ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول  
 حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست  
 نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن  
 ۲۰ چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی  
 گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر  
 چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را  
 نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس  
 ز انبیا در دین بخصان بر ملامت چیست پس  
 هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس  
 مرترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس  
 هر زمان از عقل با خصان شکایت چیست پس  
 بر سر کسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس  
 شیفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس  
 خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست پس  
 مدعی را عرضه کردن گناه حاجت چیست پس

[۱] : يَزَاكَ ، [۱] : بزست که پیشاپیش گله رود ، [۲] : جله ، [۳] : شاید  
 در اینجا یعنی سبب باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در  
 بهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله و چندانست  
 بنابراین معنی ظاهر و ارتباطش بمصراع اول بی اشکالست ، [ب] : چندین عبارت ،

گر برای خود کنی و گر بر آری تو قیاس  
 یسرو رای خودی با خلق کوئی ضامنم  
 گردیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق  
 چون بدین اندر محمد را بیانی دوستار  
 ۵ مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل  
 هر که آموزد اصول دین تو کوئی ملحد است  
 اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی  
 کوئی از بزبان بترسم گر نمیکوئی دروغ  
 هر که حجت خواهدت کوئی جوابت تیغ نیز  
 بحر خفیف نجون مقصور

### فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

ای خداوند این کی بود خراس (۱)  
 که بآل رسول خویش مرا  
 نامتابع بوم رسول ترا  
 ۱۵ هم مقصر بوم اگر شب و روز  
 شکر و حمد ترا زبان قلمست  
 نامه ها پیش تو همی آید  
 هیچ کاری ازین دو نامه برون  
 آتش دوزخست ناقد خلق  
 ۲۰ داد من بیگمان بحق بدهی  
 وز گروهی که بار رسول و کتاب  
 این ستوران کرده در گردن  
 من چه کردم اگر بیدان جاهل  
 با نبوت چسکار بود او را  
 بر تو از بنده صد هزار سپاس  
 برهاندی ازین رمه نسناس  
 زوم با مراد خویش و قیاس  
 بسپاست بر آورم انفاس  
 بندگان را و روز و شب قرطاس  
 هم ز بیدار دل هم از برناس (۲)  
 نکند کافر و خدای شناس  
 او شناسد زسیم پاک نحاس  
 روز حشر از نسیره عباس  
 فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)  
 رسن جهل و سلسله و سواس  
 نفرستاد وحی رب الناس  
 چون برفت از یس رسن کرباس

[۱] : حوالت ، [۱] : آسی را گویند که بچهار پای گردانند ، [۲] : بفتح اول  
 قافل و نادان ، [۳] : بفتح اول شخص قافل و خواب آلوده و شیر درنده ؛

کوفتند بای خویش بقاس (۱)	لاجرم امتش بیرکت او
چون دو صیاد صید را سوی داس	دو مخالف بخواند امت را
وان دو صیاد هر یکی نخاس	برده گشتند یکسر این ضعفا
که سزاوارتر زخر بخراس	بخراسی کشید هر یکشان
آن دگر گفت عندنا لایاس	هر چه کان گفت لایجوز چنین
وانت گفتا بجوش و برکن طاس	اینست مسکرحرام کرد چو خوک
چون سپید و سیاه و خز و پلاس	دو مخالف امام گشتند
هر که بشناخت بای خویش ازراس	نشد از ما بدین رسن یکتا
چون بنحس مار در خزد خناس	لیک اندر دل خسان آسان
سوی بیعقل هر مس (۱) و هر ماس (۲)	از ره نام همچو یکدگرند
بشناسند فریبی زاماس	لیکن از راه عقل هشیاران
بس باسدا در زدند اُخماس	ای خردمند هوش دار که خلق
درم از کس مگر بسخت مکاس (۳)	سخت بد گشت نقدها مستان
دام قرطاس دارد و اُنقاس (۴)	دور باش از مزووری که بمکر
سوی جهال صدره از الماس	تیزتر گشت جهل را بازار
شخص و انواع داند و اجناس	نیست از نوع مردم آن کامروز
برز را نیست آشنا رداس (۵)	خرد و جهل کی شوند عدیل
خلق سوی نشاط و لهو و لباس	میشتابد چوسیل سوی نشیب
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس	من همانا که نیستم سره مرد
زوم جز که بر طریق اساس	تا اساس تنم بجای بود
بسپاس خدای بر تن پاس	پاس دارم زدیو و لشکر او
سوی فرزانه بهتر از نیپاس	نبوم ناسپاس ازو که ستور

[۱] : بقاس، [۱] ، نام ادریس، [۲] ، نام شیطان، [۳] «المکایة» بین المتبايعين وذلك ان يطلب صاحب السلمة من المشتري سوماً فلا يزال المشتري يراجعهُ وينقص له مما طلب شيئاً شيئاً حتى يققا على ما يراضيان عليه « (قطر المحيط) ، [۴] القس المداد الذي يكتب به ، ج أنقاس و أنقس ، [۵] : مرد سنگ انداز ،

بحر مضارع سدس اخرب  
مَفْعُولُ فَاعِلَاتِ مَفَاعِلُنْ

زین دایره بلا و ز برگارش	آوخ زوضع این کره وزکارش	
بهراج چرخ آه ز رفتارش	رنجست و درد قطب مدار وی	
شاهد بسست شکل نگو نساوش	عکس مراد ما و تو کار وی	۵
تنگ آمدم زپاؤخ (۱) و پاسارش	پاسار میکند من و خوبان را	
میسایدم بدسته آزارش	این بوی سای این فلکی هاون	
سستت سخت پایه ستوارش	حصن هزار میخه عجب دارم	
رشتن زهیچ و هیچ بود کارش	این بافت کار دنی جولاهه	
لهواست و لعب پایه دیوارش	بازیچه خانه ایست بر از کودک	۱۰
هم بود ازغرض همه هم تارش	بردامنش نه غیر غرض چیزی	
باور مکن که پشم بود شارش	زربفت جامه کردهدت رنگین	
شگر نماید او بتو شبیارش	پشمت و مینمایدت انگلیون	
نعل و خزف بود همه اینارش	لعلت دهد مگیر که این نعلت	
برقلب عاقلان بخلد خارش	گل مینهد بمحفل نادانان	۱۵
هم نقیمتت سفره نهارش	شام ار دهد بمن دهم خجالت	
دست هزار خار ستمگارش	یک گل برویدار بدهدگل را	
کی دست میدهد گل گزارش	بی زحمت قلاوز خار ایدون	
غیر از گراز هیچ نه اشکارش	در کوی این ستمگر جور آئین	
پشکیست خشک نافه تارش	این گنده پیر را ز کجا عنبر	۲۰
جز خواب نیست عالم بیدارش	دینی و دنیوی <sup>ظ</sup> نه جز اندیشه	
مهمانکشی ست شیوه وهنجارش	مهمان کند خزینه تو و من را	
محنت بیارد از در و دیوارش	دار غمست و خانه پر محنت	
از اشک چشم من در شهوارش	از خون چشم بیوه زنان لعلش	
مینازدی بچادر و شلوارش	اندر ستمشست بمن این زن	۲۵

- مستان کشند ناز زن قعبه  
 هم قلتبان بچشم من آن مردی  
 این پیرزال گول زند زن را  
 بام مسیح و طّ جاي خردمندان  
 ۵ از زرد و سرخ مرد بنفریبد  
 نان بشکنند همی و نمکدان را  
 معشوقه ایست عاریتی زیور  
 احق پرستدی و همی ابله  
 من را که عقل و فضل وهزدارم  
 ۱۰ این پشگخانه جای من و تونی  
 زو بر گرفت جامه پشمینی  
 بکشید سوی احمد مرسل رخت  
 شمس وجود احمد و خود زهرا  
 دخت ظهور غیب احد احمد  
 ۱۵ هم مطلع جمال خداوندی  
 صدچون مسیح زنده زائفاسش  
 هم از دمش مسیح شود پیران  
 هم ماه بارد از لب خنداناش  
 این گوهر از جناب رسول الله  
 ۲۰ کفوی نداشت حضرت صدیقه  
 جنات عدن خاک در زهرا  
 رضوان بهشت خلد نیارد سر  
 با کس زهفت دوزخ سوزان فی
- فی مردمان عاقل هشیارش  
 کو دل نهد بزبور و تیارش  
 از این زباله در هم و دینارش  
 (۱) این خاکدان طویله و شوغارش  
 نار است صرّه وی و قنطارش  
 صدقش نبین و مهر پندارش  
 او کشته تو است و تو بیارش  
 قلبست قلب سکه بازارش  
 هیچم نیارد سر انکارش  
 اهلش ستور و زخرّفه بشارش  
 زو بر گیرد کاسه سوفارش  
 بر بست زان دیار کرم بارش  
 ماه ولایتست ز اطوارش  
 ناموس حقّ و صندوق اسرارش  
 هم مشرق طلیعه انوارش  
 روح الامین تجلی پندارش  
 هم مریم دسیّه ز گفتارش  
 هم مهر ریزد از کف مهبارش  
 پاکست و داوراست خریدارش  
 گر مینبود حیدر کتّارش  
 رضوان ز هشت خلد بود عارش  
 صدیقه گر بچشر بود یارش  
 زهرا چوهست یار و مددگارش

(۱) : جایی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه  
 و شبغار و شوغاره نیز گویند .

بهر رَمَلِ مَثَمَنِ مَجْبُونِ مَجْجُوفِ  
فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

- چون تراخوار کند چون نکنی خوارش  
نو بخیره چه خوری انده و تیارش  
شاره و ابفت (۱) کبی قُرطه (۲) و شلوارش  
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش  
خادم جان گرانمایه همیدارش  
خس و خارا است حذر کن ز خس و خارش  
گر خس و خار نیابی مزه جز خارش  
بار بد عار بود دایم بر بارش  
دور باش و بجز از خار میندارش  
گر نخواستی که بیازارد مازارش  
بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش  
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش  
بر در و درگه گرمابه و دیوارش  
هست بسیار که خرما نبود بارش  
جز همان صورت دیوار مینگارش  
که بشو باز شود سر زنش از کارش  
تا نباشد زیس اندر بر و سوفارش  
اندکی فائده را یاوه بسیارش  
بی مزه ماند در برگ بخروارش  
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش  
سوی مردار نماید ره کفتارش  
مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش  
بد نیت را جگر افکار کند مارش
- مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش  
هر که او انده و تیار تو نگزیند  
تن همان خاک گران و سیهست ارچند  
گر نخواستی که ترا خوار و زبون دارد  
تن تو خادم این جان گرانمایه ست  
تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر  
خار و خس بفرگن ازین شهره درخت ابرا  
یار خرماست بلی خار بتر یاری  
یار بد خار تو است ای پسر از یارت  
یار چون خار ترا زود بیازارد  
هر که با اوت همی صحبت رای آید  
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد  
صورت خوب بسی باشد تی حاصل  
گرچه خرما بن سبز است درخت سبز  
هر که بی سیرت خوبست نکو صورت  
بدکنش را بسخن دست مده بر بد  
سر پیکان نشود در سپر و جوشن  
صحبت نادان مگترین که تبه دارد  
میوه چون اندک باشد بدزختی بر  
ره و هنجار ستمگاره همه زشتست  
هر که او بر ره کفتار رود بی شک  
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه  
مار مردم نیت بد بود اندر دل



در در دوستی خود ندهی بارش  
 تا مگر سیر کنی معدۀ ناهارش  
 تقد او باید بردنت بیزارش  
 سر بسر باش و همیدار بمقدارش  
 خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش  
 که ندارد دین منگر سوی دینارش  
 که بیالاید زودلت بزنگارش  
 نه مقرّ است خرد را دل چون قارش  
 نیست آویخته در یود خرد تارش  
 او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش  
 که نخواهندت برسد ز کردارش  
 که همی غرّه کند گنبد دوارش  
 خوار و افکارّت کند چون کی افکارش  
 خود نگیریش و بمانی تو گرفتارش  
 چو همتازی بر مرکب رهوارش  
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش  
 هم فسانه شود امسالش چون بارش  
 چون همیگذرد آسانش و دشوارش  
 بل سازنده او بین و ز سالارش  
 خویشتن چون دهی ای پور بزهارش  
 بفکنند باز خود از گاه نگوئسارش  
 چو بصلح آمد میترس ز بیکارش  
 یله بایدت همی کرد بناچارش  
 نشود مرد خرد مند خریدارش  
 مگر آزاد شود گردنت از عارش

هرکرا قولش با فعل نباشد راست  
 سیر گرداندت از گفتن بی معنی  
 هم از آن کیسه دهش تقد که او دادت  
 زرق پیش آر چو زرق شود با تو  
 ۵ گر همی خفته گمانیت برد خفتنت  
 سخن از مردم دیندار شنو وان را  
 زانکه دارد نه بدل دین من ازان ترسم  
 نه مکانست سخن را سر بی مغزش  
 نیست آمیخته با آب هنر خاکش  
 ۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست  
 خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی  
 چون شوی غرّه بدینش<sup>(۱)</sup> چو همیبینی  
 رنجه و افکارشوی زو که همی چون خار  
 بجزر باش نباید که چو میکوشی  
 ۱۵ نیک بنگر که کجا میردت گیتی  
 از تو هموار همی سدزد عمرت را  
 بارش امسال فسانه ست پیش ما  
 نیست دشوار جهان بدتر از آسانش  
 زو همین نیک و بد و زشت و نکو هرگر  
 ۲۰ چون همی بر من زهار خورد دنیا  
 هرکرا چرخ ستمگاره برد بر گاه  
 تا بییکار بود صلح طمع میدار  
 چاره کن خوش خوش از دست بکش زیرا  
 این جهان پیر زنی سخت فریبند است  
 ۲۵ پیش ازان کر تو بر د تو طلاقش ده

سخن حجت مرغیست که بر دانا  
گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه  
پند میبارد (۱) از پر و زمناش  
پندنامه ست ترا دفتر اشعارش

بحر سریم مطوی موقوف

مُقْتَعِلُنْ مُقْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

- ۵ ای متحیر شده در کار خویش  
خرد شکستی بدبوس طمع  
در طلب آنچه نیاید بدست  
خیره بدادی پیشیز جهان  
پنبه او را بچه دادی بدل  
مار تو و یار تو است این تنت  
۱۰ مارفسای (۱) ارچه فسونگر بود  
واکنون کافتاد خرت مردوار  
بدبتن خویش چو خود کرده  
های ترا خار تو خستست و نیست  
راه غلط کردستی باز گرد  
۱۵ پیش خداوند خرد باز گوی  
وانجحت گوید بپذیر و مباش  
دیو هوی سوی هلاکت کشید  
راه ندانی چه روی یدش ما  
۲۰ گازی از بهر چه دعوی کنی  
بام کسان را چه عمارت کنی  
چون ندهی پند تن خویش را  
نار چو بیمار توئی خود بخور  
عار همیداری از آموختن  
۲۵ وز هوس خویش همی بر چمی

راست بنه بر خط پرگار خویش  
در طلب تاو مگر تار خویش  
زیر و زبر کردی کاچار خویش  
در گرانمایه و دینار خویش  
ای بخرد غالیه و غار خویش  
رنجشی از مار خود و یار خویش  
رنجه شود روزی از مار خویش  
چون ننهی بر خر خود بار خویش  
باید خوردنت ز کشتار خویش  
پای ترا درد جز از خار خویش  
روی بنه بر پی آثار خویش  
راست همه قصه و اخبار خویش  
عاشق بر بیهده گفتار خویش  
دیو هوی را مده افسار خویش  
بر طمع تیزی بازار خویش  
چونکه نشوئی خود دستار خویش  
چونکه نبندی خود دیوار خویش  
ای متحیر شده در کار خویش  
عرضه مکن بر دگران تار خویش  
شرم همینابدت از عار خویش  
بیهده ای در خور مقدار خویش

[۱] : پند بارد همه ، [۱] مارفسای مارگیر را گویند

کوزن خویش شده (۱) نار خویش  
 نا نشود جانت گرفتار خویش  
 چون تونداری خود تیار خویش  
 باز شو از سیرت خروار خویش  
 خفته مکن دیده بیدار خویش  
 زین تن منحوس نگونسار خویش  
 نات کند یارت سالار خویش  
 هم تو خودی خیره خریدار خویش  
 گر نپسندی ز من آزار خویش  
 خلق ندارد ت بزهار خویش  
 زین تن بدخوی سبکسار خویش  
 از تن خوشخوار گنهکار خویش  
 عیب تن خویش باقرار خویش  
 بیست کنون خود بستغفار خویش  
 خط بدی پاک ز طومار خویش  
 هر چه کنی راست بمعیار خویش  
 آنچه نداریش سزا وار خویش  
 داور خود باش بمنقار خویش  
 بر خرد خویش ز کردار خویش  
 رسته شدی از تن غدار خویش  
 خود بدگر کس مده اسرار خویش  
 همچو فرومایه تن خوار خویش  
 رنجه بژاژیدن بسیار خویش  
 سیر کند معده ناهار خویش  
 جز ضرورت سوی دیدار خویش

نیست ترا مگر عنکبوت  
 عیب تن خویش بیایدت دید  
 یار تو تیمار ندارد ز تو  
 نیک نگه کن بتن خویش در  
 نیز بفرمان تن بد کنش  
 داد با لغدن نیکی بخواه  
 دین و خرد باید سالار تو  
 یار تو باید که بخرد تو را  
 چون که بجوئی همی آزار من  
 چون تو کسی را ندهی زینهار  
 رنج بسی دیدم من همچو تو  
 پیش خرد مند شدم داد خواه  
 یک یک بر وی بشمردم همه  
 گفت گنهکار تو هم چون زتست  
 آب خرد جوی و بدان آب شوی  
 حاکم خود باش و بدانش بسنج  
 بنگر و با کس مکن آن ناسزا  
 آنجت از و نیک نیاید مکن  
 در پس آن نیز دلیلی بگیر  
 قول و عمل چون بهم آمد بدانک  
 راز کسان با کس دیگر مگوی  
 خوار کند صحبت نادان ترا  
 خواری از ویس بود آنکت کند  
 سیر کند ژاژ ویت تا مگر  
 راه مده جز که خردمند را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تنها بسیار به از یار بد      یار ترا بس دل هشیار خویش  
 مرد خردمند ترا خیره (ا) کرد      زینت نکو بند بحر وار خویش  
 چون دلم انبار سخن شد بست      فکرت من خازن انبار خویش  
 در همی نظم کنم لا جرم      بی عدد و مرّ باشعار خویش  
 بحر مضارع مثنیٰ اُخر ب مکفوف محذوف

### مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنَّ

پشتم قوی بفضل خداست و طاعتش  
 پیش خدای نیست شفیع مگر رسول  
 با آل او روم سوی او نیست هیچ ناک  
 ۱۰ دین خدای ملک رسولست و خلق باک  
 گر سوی آل مرد شود مال او چرا  
 برنده تو طاعت تو نیست هم از آنک  
 گفتمت بنده را (ب) که بی طاعتی بکش (ج)  
 اندر حمایت تو زیغمبر خدای  
 ۱۵ پیغمبر است پیشرو خلق یکسره  
 آل پیغمبر است ترا پیشرو کنون  
 فرزند اوست حرمت او چون ندانیش (د)  
 آگاه تو نشی که پیغمبر کرا سپرد  
 آن را سپرد کازد مر دین و خلق را  
 ۲۰ آن را که چون چراغ بدی یش آفتاب  
 آن را که همچو سَنگ سر مَرّه روز بدر  
 آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال  
 آن را که جود نام نهادش رسول حق  
 آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند

[۱] ، چیره ، ظ ، [ب] گفتی که بنده را تو ، گفتی که بنده را تو ، [ج] ، مکش ،

[د] ، چون ندانیش ،

- آن را که کس بجای پیمبر جز او نخت  
 آن را که مصطفیٰ چو همه عاجز آمدند  
 شیر مبارزی که سرشتت روزگار (۱)  
 در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت  
 قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت  
 در بود مر مدینه علم رسول را  
 گر علم بآیدت بدر شهر علم شو  
 او آیت پیمبر ما بود روز حرب  
 گنج خدای بود رسول و زخلق او  
 هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان  
 شیر خدای را چو مخالف شود کسی  
 شیر خدای بود علی ناصی خراست  
 هرک آفت خلاف علی خورد (ج) بردش  
 لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف  
 اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر  
 دشنام دارد او همه حجّت کنون و لیک  
 ابلیس قادر است ولیکن بخلق در  
 قیمت سوی خدای بدینست خلق را  
 نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را  
 غرّه مشو بدولت و اقبال روزگار  
 دنیا بسوی من بمثل بیوفاز نیست  
 نیکست از آنکه نیک و بدش برگزشتنت  
 زهر است نعمتش چو نیابد همی رها  
 یا محنتش بنعمتش اندر مکن طمع  
 شاید که همّت نبود صحبت جهان
- با دشمنان صعب بهنگام هجرتش  
 در حرب روز بدر بدو داد رایتش  
 اندر دل مبارز مردان مهابتش  
 از معجزات خویش قویتر ز قوتش  
 بر کافر و مسلمان الا بقسمتش  
 زیرا جز او نبود سزای امانتش  
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش  
 از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش  
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش  
 جز جهل و نحس (ب) نیست نشان و علامتش  
 هر گر مکن مگر بخری هیچ نهمتش  
 زیرا همیشه میبرد خر ز هیبتش  
 تو روی ازو بتاب و بیرهیز از آفتش  
 مشکن (د) زهر حرمت اسلام حرمتش  
 زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش  
 روز شمار را که بشنود است حجّتش  
 جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش  
 آنست قیمتی که پدید است قیمتش  
 گر بآیدت که بهره بیابی ز نصرتش  
 زیرا که با زوال همالت دولتش  
 نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش  
 چیزی دگر همینشناسم فضیلتش  
 از مرگ هر کسی که چشید است نعمتش  
 زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش  
 چون نیست جز که مالش من هیچ همّتش

[۱] ، سرشتت کردگار ، [ب] ، جهل نفس ، [ج] ، علی هست ، [د] ، بشکن ،

بسیار داد خلغم اول وزان سپس  
 از روزگار و خلق ملوم کنون از انک  
 بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم  
 تا در دم قران مبارک قرار یافت  
 ۵ منت خدای را که نکرد است منتی  
 ای بی قرین ملک که چو تونیست در جهان  
 با طلعت مبارک و مسعود او ز سعد  
 یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا  
 و اندر رضای او که و بی که بشعر زهد  
 ۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر  
 بجر مزج متن سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش  
 ۱۵ منتش جامه اشان را کشان پوشید فروردین  
 همانا تا (۲) خزان با گل بیستان عهد و پیمان کرد  
 ز سر بنهاد شاخ گل بیباغ آن تاج بردش  
 همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی  
 یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون  
 نهنکی را همیاند که گردون را بیوبارد  
 ۲۰ نباشد جز که یک میدان نشیب کوه و هامونش  
 نپوشد جز بدو عالم ز خز و توزیرا هن  
 بفر د همچو از درها چو بر عالم بیاشوید  
 خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری

بیستان جامه زربت بدریدند خوبانش  
 فروشت از نگار و نقش ماه مهر و آبانش  
 که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش  
 برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلاقانش  
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش  
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش  
 چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش  
 نیاید بیش یک لقمه خراب خاک و عمرانش  
 نگردد جز که از خورشید بر سوده گریبانش  
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندان  
 زخشم خویش و از رحمت مرگب کرد بز دانش

[۱] علی الظاهر صواب همینست ولی در نسخ بجای این مصراع « از مرگ هر کسی که چشید است منتش » ضبط شده ، [۱] ، بدارم گردن ، [۲] ، پرستنده و پرستار ، [۲] « تا » درین جا ظاهراً بمعنی « که » بکسر تانفت چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت ،

میرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد  
 مگر نخت سلیمانست کرد با سحر گاهان  
 چنین تیره جزائی ای مبارک (۱) تخت رخشنده  
 تو مرغان راهمی سایه کنی امروز اگر روزی  
 فلک را برده و که را کلاه و خاک را خیمه  
 چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را  
 بفعل خوب بزدانی بروی زشت اهریمن  
 بفعل خوب تو خوبست روی زشت توزی آن  
 نه اندر صورت خوبست زیب مردونیکوئی  
 اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش (۱) را  
 نیاساید زبیدادی که مرکب تیز رو دارد  
 بکش نفس ستوری را بدشنة حکمت و طاعت  
 یکی غول فریبنده ست نفس آرزو خواست  
 بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو  
 کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند  
 مراد برهن دیوی منافق بود و گردنکش  
 مراد دین نپندارد کسی حیران و گم بوده  
 مرا گویند بد دینست و فاضل بهتر آن بودی  
 نبیند چشم ناقص طاعت بر نور فاضل را  
 بود خفاش و نتواند که بیند روی من نادان  
 مغیلاست جاهل پیشم و من پیش او ریحان  
 همیگوید پیر سپیدش پس از ایمان برو قرآن  
 اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران  
 علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد

که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش  
 نباشد زنی که و هامون مگر بر باد جولانش  
 همبانا کر سلیمانست بدزدیدند دیوانش  
 ترا سایه همیکردند و او رانیز مرغانش  
 میانچی کرد بزدانت میان چرخ و ارکانش  
 همیگر دی کجا هستند در آباد و ویرانش  
 سلیمانی بپرده در بدر بر دیو در بانس  
 که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش  
 ولیکن درخوی خوبست خوبی مردود دانش  
 و گر باخان برادر شد خیانت دید از خانش  
 فروسایدا گرسنگی که بر تیز است سوهانش  
 بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش  
 که بی باکی چرا خور داست و نادان نیست با بانس (ب)  
 مسامانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش  
 نتاند (ج) کرد از آن خلعت هگر زین دیو عمر بانس  
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسامانش  
 جز آن حیوان که حیوان دیگر کرد است حیرانش  
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش  
 که چشمش را بخت از دیدن او خوار نقصانش  
 زمن پنهان شود ز برام خورشید رخشانس  
 ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلاش  
 ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش  
 نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش  
 مرا ورا کش چنین آموخت رد فرعون و هامانش

[۱] : ای هامون ، [۲] مَیر : خوار و بار جهت عیال ، [ب] : چرا خوار است و نادانی بیابانش ، [ج] : نداند ،

اگر منکر شوم دعوی‌ش را بر کفر و جهل من گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش  
 چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش  
 چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش  
 از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش  
 از آن مشهور شیرز که اندر بدرود خیر هوا از چشم (۱) خون بارید در صمصام خندانش  
 همی حیران و بی سامان و بیژمان حال گردیدی (ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام زیمان  
 کسی کو دیگران را بر گریند بر چنین میری (ج) پیرس در روز حشر از آن بروی بیهتانش (د)

بحر رَجَزِ مَثْنِ سَالِمٍ  
 مُسْتَفْعِلِنَ مُسْتَفْعِلِنَ مُسْتَفْعِلِنَ مُسْتَفْعِلِنَ

- ۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش  
 جز خاک هر گز کی خورد آن را که خاک آمد خورش  
 فرزند این دهر آمد است این شخص منکر منظرش  
 چون گریه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش  
 کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش  
 از غدر ترسانند همی بر غدر دهر کافرش  
 گوید بنسیه نقدند هد هر که نیکت اخترش  
 با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش  
 جز غدر ناید زین جهان زهار ناصح مشمرش  
 تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شگرش  
 ۲۰ باطل کند شهبای او تابنده روز انورش  
 ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش  
 بنشانند آب آذرش بگریزد آب از آذرش  
 يك ركن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش  
 گرینگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش  
 ۲۵ وین دشمنان را بسته بیبند يك اندر پیکرش

[۱] ، هوا از ابر ، [ب] ، بی سامان کردی زم کردن را ، [ج] ، بر چنین حرتی ،  
 [د] ، بی روی بهتانش ،



- چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش  
 وین خانه را بیند یکی خیمه بی آرام از برش  
 زیرش چهار استون زده هر یک سزا و درخورش  
 داند که ناورداز گزافه آنکه آورد ایدرش  
 ۵ وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش  
 اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش  
 طاعتی داد این جهان بر از نعیم بی مرش  
 وین بی کناره جانور کشتند بنده یکسرش  
 گردن نیارد برد ازو نه که پترو نه مهترش  
 ۱۰ گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش  
 کرسیش چون شد اسب و خر حمال چون شد استرش  
 ز اغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش  
 بل ملک او شد خاک زر فرزندی او خدمتگرش  
 ندهد جز او را بوی خوش کافورو مشک و عنبرش  
 ۱۵ شادان جز او را که کند از جانور سیم و زرش  
 بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش  
 گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش  
 چون داد ملک خود بتو گر نیستی همگوش  
 از مرد یابد ملک هر گز جز پسر یا دخترش  
 ۲۰ نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش  
 منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش  
 هر کوه بداند حق را این قول ناید منکرش  
 بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش  
 حیدر همین کرد است اشا رت خلق را بر منبرش  
 ۲۵ بر دیگران در علم و تو حیداست فضل و مخبرش  
 روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چو او برپیل جستی چا کرش  
 نوشت (۱) کفر و شرک را جز تیغ ایمانگسترش  
 جز تیغ و دل در لشکر باعدا نبودی لشکرش  
 جز سر چرا هرگر نجستی تیغ نیز سر خرش (۱)

۵ کردن بطاعت زگزاره داد عمرو غنترش  
 بر خوان اگر نه بیبشی آثار فتح خیبرش  
 سر سر نباشد گر نباشد حبت حیدر افرش  
 فخر است روز حشر ما در گردن جان چنبرش  
 از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش  
 روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش  
 ۱۰ دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش  
 رقم یس آبش خورم رو از یس آبش خورش  
 بحر رمل متن نجون مقصور

### فَاعِلَاتِنَّ فِعَالَتِنَّ فِعَالَتِنَّ فِعَالَتِنَّ

۱۵ صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فنش پیش ابن عیب سلیمست بلاها و عناش (۵)  
 گر خردمند بقا یافتی از سقله جهان همه عیش هنرستی سوی دانا بیقش  
 فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می بقا ماند از برا که فنش  
 کس جهان را بقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز بقا کرد مکافات و جز اش  
 او همیگوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گر چند که نرمست آدش (ب)  
 ۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نبایدت شدن باعظاهش که جز عاریتی نیست عطاش  
 روز بر نور عطاء نیست (ج) ولیکن پس روز (د) شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش  
 بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانست گر چه خوبست جوانیت گرانست بهاش  
 این جهان آب روانست بر و خیره محسب آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباح (ه)

[۱] : نوشتن بفتح اول و تانی پیچیدن و در نور دیدن و طی کردن ، [ا] : سرچرش ،

[۵] : مولوی راست : این همه غمها ز مردن پاره است ، جز و مرگ از خود بران کر چاره است ،

[ب] : که نرمست آو اش ، [ج] : بهائیت ، [د] : بس زود ، [ه] : مطلب نیز هوش ،

- ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت بنگر در پدر خویش و بین پشت دو تاش  
 ۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰
- گر پروا گشت بر او باش جهان رزق (۱) جهان تو چو او باش مرو بر اثر رزق (۱) و رواش (۱)  
 که حکیمان جهانند در ختان خدای دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش  
 با همه خلق گراز عرش سخن گفت خدای تا بطاعت بگزارند سزاوار تناش  
 عرش او بود محمد که شنودند ازو سخنش را دگران هیزم بودند و تراش  
 عرش بر نورو بلند است بزیرش درشو تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش  
 نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ بنده گشتست ترا فرخ و پیروزه جماش (۲)  
 هر ترا عرش نمودم بدل پاک بیین گر نبیندش همی از شغب خویش او باش  
 عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش  
 آنکه یدش از دگران بود بشمشیر و بعلم و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سرماش (ب)  
 آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش  
 آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش  
 آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا بر کوع اندر بفرود سیم فضل سخاش  
 هر خردمند بدانند که بدین وصف علیست چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش  
 معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ مایه جنگ و بلا بود و جدال و برخاش  
 هر که در بند مثل های قرآن بسته شد است نکند جز که علی کس ز چنان بند ره اش  
 هر که از علم علی روی بتابد بجفا چون کر و کور بماند بکنند جهل سزاش  
 تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش  
 مایه خوف و رجاء را بعلی داد خدای تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش  
 گر شما ناصبیان را بجز او هست امام نیستم من بیس (ج) آن کس و دادم بشماش  
 گر شما جز که علی را بخردیدند بدو نه عجب زانکه نداند خربد (د) لاش از ماش  
 گاو را گر چه گیا نیست چو لوزینه تر بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش  
 ای پسر گردل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش (۱)

[۱] : زرق ، فی کلا الموضوعین ، [۱] : رواه بالضم و المد منظر و دیدار ،

[۲] : شاید نخاش بوده و خم بضم ، یعنی گنبد و بنا برین شاید کنایه از فلک باشد ،

[ه] : بر سر پلش ، [ج] : ز پس ، [د] : نداند که خرد ، [۱] : لاش ، تاراج و غارت ،

- بخطا غرّه مشو گر چه جهاندار نکرد هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش  
 ۵ که مکافات ببندد برساند باخر مروفا را بوفاهاش جفا را بجفاش  
 این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش  
 ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون که بتأویل قران برسد از چون و چراش  
 دین و دنیا را بنیاد بیک کالبد است علم تأویل بگوید که چگو نه ست بنش  
 دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری جان تو اهل معاد است و نتک اهل معاش  
 تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا) تا بیک سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش  
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر که سمک پیش تکینست و رمک بدر تاش  
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود گر نیاید پدر (ب) تاش تکین بردم آش  
 ۱۰ گر بدانی که نتک خادم این جان تو است بتپرسی نکنی جان برهانی ز بلاش  
 تن همان گوهری زینت خاکیدست باصل گر گلیمی بد یا دیبه رومیست قبش  
 چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز بیرهیز و همیدار جدش  
 نتک فرزند گیاهست و گیا بجه خاک زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش  
 تن زمینست میارایش و بفگن بزین جان سماویست بیاموزش و بر بر بسش  
 ۱۵ علت جهل چو مرجان ترارنجه کند داروی علم خور ابرا که بعلمست شفاش  
 سخن حجّت بشنو که مرورا غرضی نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

بهر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

- چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش زیرا که بگسترده خزان راز نهانیش  
 ۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش  
 تا زاغ بیباغ اندر بگشاد فصاحت بر بست زبان از طرب و (د) الحن آغانیش  
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان وز آب روان شرمش بر بود روانیش  
 کهسار که چون رزمه (ا) بزآزبدا کنون گر بنگری از کلبه نداف ندانیش

[ا] : بسیار مکوش ، [ب] : گر نیاید پدر ، شاید که مراد از سمک و رمک دو خادم درگاه و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعین و معنی ظاهر است ، [ج] : چون یقین شد ، [د] : زبان بلبل از ، [ا] : پشتواره ،

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش  
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون  
 خورشید بیوشد ز غمش پیرهن خز  
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را  
 ۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو  
 مانند یکی جام یخنیست شبا هنگ (۱)  
 گرنیست یخین چون که چو خورشید برآید  
 بروین بجه ماند بیکی دسته ترگس  
 وین دهر دونده بیکی مرکب ماند  
 ۱۰ گیتیت یکی بنده بدخواست مخوانش  
 بی حاصل و مکار جهانت بر از غدر  
 جز حنظل و زهرت نجشانند چو بخواندت  
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش  
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد  
 ۱۵ چو نانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد  
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید  
 فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی  
 نا کس بتو جز محنت و خواری رساند  
 طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن  
 ۲۰ بد فعل و عوان گر چه شود دوست باخر  
 که غدر کند یا تو و که مکر فرود  
 بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست  
 پند و سخن خوب بران سفله دریغست  
 پند تو تبه گردد در فعل بد او  
 چون چادر گازر نگر آن برد یمانش  
 چون پیر که یاد آید از روز جوانیش  
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش  
 از سوده و پاکیزه بلور است اوایش  
 چون زر گدازنده (۱) که بر قیر چکانیش  
 زدوده بقطره سحری چرخ کیانیش (۲)  
 هر چند که جویند نیابند نشانش  
 یا نسترن تازه که بر سبزه نشانش  
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش  
 زیرا ز تو بد خو بگرزد چو بخوانیش  
 باید که چو مکار بخواندت برایش  
 هر چند که توروز و شبان نوش چشانیش  
 مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش  
 زهار مشو غره بدان چرب زبانیش  
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش  
 چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش  
 هر یک بدوی حاصل چون مادر زانیش  
 گر تو بمنزل بر فلک ماه رسانیش  
 لعنت کندت گر نشود راست گمانیش  
 هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش  
 صد لعنت بر صنعت و بر بازار گانیش  
 کر گاه بر انگیزی و در چاه نشانش  
 زهار که از بار خوی بد زهانش  
 برواره (۳) کر آید چو بود کتر مبانیش

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش  
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون  
 خورشید بیوشد ز غمش پیرهن خز  
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را  
 ۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو  
 مانند یکی جام یخنیست شبا هنگ (۱)  
 گرنیست یخین چون که چو خورشید برآید  
 بروین بجه ماند بیکی دسته ترگس  
 وین دهر دونده بیکی مرکب ماند  
 ۱۰ گیتیت یکی بنده بدخواست مخوانش  
 بی حاصل و مکار جهانت بر از غدر  
 جز حنظل و زهرت نجشانند چو بخواندت  
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش  
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد  
 ۱۵ چو نانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد  
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید  
 فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی  
 نا کس بتو جز محنت و خواری رساند  
 طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن  
 ۲۰ بد فعل و عوان گر چه شود دوست باخر  
 که غدر کند یا تو و که مکر فرود  
 بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست  
 پند و سخن خوب بران سفله دریغست  
 پند تو تبه گردد در فعل بد او

[۱] : گدازنده ، ظ ، [۱] : ستاره شعی ، [۲] : کبان بالصم و بالکسر  
 [ و بالصم أفصح ] . خیمه گرد مدور ، [۲] : بالاخانه و خانه تابستانی و تخته هائی  
 که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است .

چون بند نپذیرفت ز خود دور کنش زود  
 زیرا که چو تیر کز تو راست نباشد  
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل  
 در خلق تواضع نکند بد گهری را  
 ۵ کان مردسوی اهل خرد مست بود سخت  
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست  
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی  
 صد بنده مطوع فروست بدرگاه  
 مستنصر بالله که از فضل خدایست  
 ۱۰ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد  
 ایزدش عطا داد بیغمم بر ازیراک  
 در عالم دین او سوی ما قول خدایست  
 با همّت عالیش فلک را و زمین را  
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد  
 ۱۵ غرّه نکند هر که بدید است سپاهش  
 ناید حسد و رشک کهن چاکر او را  
 هر کور هیش گشت چو من بنده از ان پس  
 بر عالم علویش گمان بر چو فرشته

بحر سریع مطوی موقوف  
 مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فَاغِلَانْ

گردش این گنبدو مکرو دهاش  
 کینه نجوید مگر از دوستان  
 گرد بر آورد هم از اولیاش  
 برچه نهادی تو الهی (۱) بناش  
 زشت نگویند ز بهر تراش  
 گرچه جفا دارد با عاقلان

[۱] سیان بفتح اول: گاهیست که بر درخت بیچد و بر بنی عنبه گویند، نسخه: سنانش،  
 [۲] وشانی زری بوده در قدیم رایج که آنرا ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده و سه دینار  
 غل و غش داخل آن میکرده اند، درجهای نگیری بهین شعر استشهدا شده، [۱]: تو خدا یا،

کرد نداند بجهان کس دواش  
 دشمنش از دوست نه رو از قفاش  
 نیز رسید است بدو خود جفاش  
 چشم که دارد مگر ابله و فاش  
 بینی وین زیب و جمال و بهاش  
 مشک دهد<sup>(ا)</sup> بر رخ شسته صباش  
 بلبل نو نو بشگفتی نواش  
 هر شب و هر روز بشویدلقاش  
 باد بیفشاند رومی قباش  
 سنبل تر است و بنفشه چراش  
 سرخ عقیقت تو گوئی حشاش  
 لو لو شهوار کشد تو تباش  
 عنبر باشد بهوا بر عباش  
 این همه را یکسره ناچیز و لاش  
 باد خزانی بر باید رداش  
 عرضه کند آذر و دی در بلاش  
 کند شود کار روان و رواش  
 باز کند مهر ضعیف و دواش  
 باز نداند خرد از کهر باش  
 بایدمان کرد بدین ره هباش<sup>(ب)</sup>  
 خوار شود<sup>(ج)</sup> همچو عد و آشناس  
 زود کند گشت زمان منحناس  
 قامت چون نون منت بس گواش  
 نسخه زرق و حیل و کیمیاش

هر که مراورا کند او دردمند  
 سخت دو رویت ندانم همی  
 گر بمن از دهر جفائی رسید  
 هر که جفا جوید بر خویشتن  
 وین همه آرایش باغ و بهار  
 وینکه چو گل روی بشوید بشب  
 وینکه بگرداند هزمان همی  
 وینکه همی ابر بمشک و گلاب  
 وینکه همی بر کتف شاخ گل  
 وینکه چو آهو بخرامد بدشت  
 وینکه بجوی اندر از عکس گل  
 دیده زگس چو شود تیره ابر  
 وینکه اگر باد بگل بر وزد  
 دیر نیاید که کند گشت چرخ  
 از کتف گلبن سوری بقهر  
 و آنچه که بنواختش آرد بیهشت  
 تیره شود صورت پر نور او  
 گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ  
 هر چه کنون هست زمره مثال  
 سیرت این چرخ کنون یافتم  
 نیش زمانه چو بر آشفته شد  
 قد تو گر چند چو تیر است راست  
 گر بگمانی ز بدیهای او  
 ژرف بمن بنگر و برخوان بمن

[ا] : مشک دَمَد ، [ب] : رهاش ، ظ ، [ج] : خوار کند ،

کرد تئاست زمن کس جداش  
 خوشنیدم آب و مرادم گیاش  
 شاد و سرافراز نبودى هواش  
 باک صوابست تو گفتى خطاش  
 سوي من آورد عنان عناش  
 طمع مدار ای پسر اندر بقاش  
 نیک دليلست ترا بر فنش  
 باز بدزدد ز يکى بورياش  
 رنج و بلا چند رسيد از نهاش  
 شهره ازو شد بجهان کربلاش  
 حرمت فضل و شرف مصطفاش  
 باز فرو خورده همين اژدهاش  
 رفت درين سبز و بلند آسپاش  
 زانکه نه اينست سزای جزاش  
 خود برسد باز بهرکس سزاش  
 ثابت کرد است خرد منتهاش  
 ديگر نکند ز بهر مراش  
 بر نرسد خلق بچون و چراش  
 رفتنيم من بزمان (۱) شماش  
 تکیه مداريد چنين بر قضاش  
 سخت شريفست و بزرگ اين عطاش  
 هيچ قیاسی نپذيرد سخاش  
 بی شك جز عقل نباشد عصاش  
 گفت نیارد بسزا کس تئاش  
 رد مکن يارب و بشنو دعاش

مرکب من بود زمان پيش ازین  
 گشت شب و روز بدرگاه من  
 جز بهوای دل من ناختن  
 تا بمرادم ز نخش نرم بود  
 ۵ و اکنون چون کار باختر رسيد  
 هر چه باآغازی بوده شود  
 گشتن این چرخ بسای هوشمند  
 زیر يکى فرش و شی گسترده  
 ۱۰ هيچ شنيدى که بآل رسول  
 دفتر پيش آرو بخوان حال آنک  
 تشنه کشته شد و نگرفت دست  
 وان کس کو کشت مران شمع را  
 غافل کی بود خداوند از آنک  
 ليک نشاید که درين کارهاش  
 ۱۵ چون بنهايت برسد کار خلق  
 گرچه دراز است مراين رازمان  
 رفته برينست نهاد جهان  
 چون و چرا بيش نداند جز آنک  
 دهر هميگويد کای مردمان  
 ۲۰ طاعت داريد رسولانش را  
 عقل عطائست شمارا ازو  
 آنکه چنين داند دادن عطا  
 هر که رود برده خرم بهشت  
 جز که بشيروي عطای خدای  
 ۲۵ معذرت حجت مظلوم را



ای شده مر طبع ترا بنده شعر      طبع تو افزوده جمال و بهاش  
شعر شدی گر بشنیدی بشرم      شعر تو بر پشت کسائی کساش

بجر مضارع مثنی مطوس

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَعَّ

۵      بفریفت این جهان چو اهریمنش  
هر کو بگرد این زن بر مکر گشت  
گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) سَم  
زین دهر بی وفا که نژاید هگرز  
ایمن مشو ز کینه او ای پسر  
۱۰      بر روی بیخرد نبود شرم و آب  
چون مرد شور بخت شد و روز کور  
هر چ او گران بخرد ارزان شود  
بر هر که تیر راست کند بخت بد  
چون سخت و تنگ (ب) کرد بر روزگار  
۱۵      ابر بهار و باد صبا نگذردند  
و ان را که روزگار مساعد شد است  
وربنگرد بدبخت سوی خار خشک  
بروین بجای قطره ببارد زمیغ  
زی من یکدست نیک و بد دهر از آنک  
۲۰      آمیختست زهرش در نوش او  
آگه منم ز خوی بد او از آنک  
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر  
گر روی تو بکینه بخواد شخود  
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی

تا همچو موم نرم کند آهنش  
گر ز آهنست نرم کند گردنش  
بر خویشتن حذر کن ازین بد کنش  
جز شر و شور از شب آبستنش  
هر چند شادمان بود و خوشمنش  
آن سر که باک نیستش از سر زانش  
خشگی و درد سر کند از روغش  
در خنب و خنبه ریگ شود ارزانش  
بر سینه چون خمیر شود جوشنش  
جامه فراخ تنگ شود بر تنش  
با بخت گشته بر در و بر روزنش  
با ناو کی نبرد کند سوزنش  
از شاخ او سلام کند سوسنش  
گر میغ بگذرد ز بر بر زانش  
سوزش بقا ندارد و نه شیوانش (ج)  
آویختست تیرهش با روشنش  
کس نازمود هر گر بیش از منش  
غره مشو بلا به مرد افگنش  
چون عاقلان باره (د) بچن ناخنش  
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

[۱] : نخواهی ، [ب] : تنگ و سخت ، [ج] : روشن چو زهره ست روی اهریمنش ،  
[د] : بجمله ،

- وآنکه که دست خویش بیای بدو  
وان را که حاسداست حسد خود بست  
هر کو ز نفس خویش بترسد کنی  
احسنت وزه مگوی بدآموز را  
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز  
دست از دروغن بکش و نان مخور  
وصف دروغ نیز دروغست از انک  
مشنود دروغ تانشوی خوار از انک  
در هاونی که صبر بگوید طیب  
گلشن چو کرد مرد درو کاه دود  
ز اندیشه‌های بیهده زاید دروغ  
بر نور ایزداست دل راستگوی  
چون راست بود و خوب بماند<sup>(۱)</sup> سخن  
از علم زاید و ز خرد قول راست  
فرزند جز کریم نباشد بخوی  
ای حجت زمین خراسان بگوی  
ابلیس در جزیره تو بر نشست  
سالوک<sup>(۲)</sup> و ارزد بکمرش اندرون  
جز صبر هیچ حیلہ ندانم ترا  
خاموش تو که گوش خرد کتر کرد  
هر چند بیشمار مرا و را فست  
هرک اعتماد کرد بدین بی وفا
- غافل مباش و بیخ زبن بر کنش  
اندر دل ایستاده بساداشنش  
تواندای یسر که کند ایمنش  
زیرا که پاک نیست دل و دامنش  
هر مدبری که سوخته شد خرمش<sup>(۳)</sup>  
با کرویا<sup>(۱)</sup> و زیره و آویشنش  
با نان رود طبیعت بالاونش<sup>(۲)</sup>  
چون سیم قلب قلب بود خازنش  
چون صبر تلخ تلخ بود هاوش  
گلخن شود زدود سیه گلشنش  
چون شب سیاه باشد هم معدنش  
ز اسفندیار داد خبر بهمنش  
در خوب جامه خوب شود آگنش  
چون مرد نیک نیک بود مسکنش  
چون همچو مرد پاک بود هم زنش  
بر راستی سخن که تویی ضامنش  
بر بی فسار سخت کش توسنش  
از بهر حرب دامن پیراهنش  
با مکر دیو و با سپه گردنش<sup>(۴)</sup>  
بر زیر و بم ز حنجره مؤذنش  
خوار است سوی مرد ممیز فنش  
از بیخ و بار بر کنند این ریمش<sup>(۵)</sup>

[۳] مولوی گوید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته،  
[۱] کرویا، وزنه قَوْلُ بفارسی شاهزیره، [۲] یالاون ظرفیست مانند کفگیر  
که در آن چیزها صاف کنند. [۱]؛ بود خوب نماید، [۳]؛ ظاهراً صواب صلوک  
باشد و صلوک کصفور دزد راهزن، [۴] گردن؛ شجاع و با قدرت، [۵] ریمن؛  
بفتح راه محیل و مگار و کینهور و بکسر مخفف امریمن،

بحر تقارب سالم

## فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

<p>چو عمر درازش فزاید در آزش          کرا آز باشد دلیل و نه آزش          مدارش بناز و مخوان جز نیازش          چه نازی که ناید بدو هیچ نآزش          چه غره شدستی بدان چشم بازش          ندارد خرد مند باز (ا) از گرازش          مگرد و مشو تا توانی فرازش          که بستست چشم دل این مهره بازش          یله کن بدین کتره دیر تآزش          چرا گاه در چاه هفتاد بازش          که زهر است در نوش و رنجست نآزش          کرا برگرفت او که تفکنند بازش          از را نسا زدش هر گز نوازش          و زوزار (د) گردی چو بردی نمازش          درستست این قول و اینست رآزش          براحت بدل گشت رنج در آزش          میاز و برون کن دل از چنگ بازش (و)          ز علم و عمل جوی زاد و جهازش          دری را که کرد است عصیان فرازش          مکن خیره رنجه براه حجازش          هلا با تش علم و طاعت گدآزش          بدین باز گردد بدو اعتزازش</p>	<p>و بالست بر مرد عمر در آزش          سوی چشمه شور بختی شتابد          هر آن ناز کاغاز او آز باشد          بنازی کزو دیگری رنجه گردد          بنجواب اندراست ای برادرستمگر          گر او را زیان کسان سود باشد          مکن چشم بر بد منش بازو گردش          که در مهر او کینه تست از را          بده (ب) پند و خاموش یک چند روزی          که خود زود بندازد این شوم کتره          جهان فریبنده را نوش مشمر          کرا داد چیزی کزو باز نستد          جهان مار بدخوست منوازش از بن          نمازت برد چون بشوئی از و دست (ج)          براحت شدم چونکه من باز گشتم          نبینی که چون باز گشتی بساعت (ه)          ز گیتی حذر دار و با او دو الیک          دل از راه دنیا بدین باز گردان          کند باز هر گر مگر دست طاعت          اگر جانت مرکب ندارد ز دانش          دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد          کرا جامه عز بپزید دنیا</p>	<p>۵</p> <p>۱۰</p> <p>۱۵</p> <p>۲۰</p>
--	---	--

[ا] : خرد مند جز ، [ب] : مده ، ظ ، [ج] : نمازت برد گرش خواری نمائی ،  
 [د] : وزو خوار ، [ه] : بساحل ، [و] : آزش ،

که علمست و پرهیز نقش طرازش  
مشوفته برمال و دست درازش  
حقیقت شود سوی دانا مجازش  
ندارد سرافراز جز سرفرازش  
دگر همچو زرگس نبوی پیازش  
و گر پاره پاره بیبری بگازش  
چو گفتار تو نوقند طبع سازش  
بده سوی دشت عداوت جوازش  
چگونه ست ازین ناکسان احترازش

بجر هَرَج مَثْنِ اُخْرِبِ مَكْفُوفِ عَذْرَفِ

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش (ا)  
بارش خبر آرد که چه بود است نهالش  
آباد درختی که چو خرماست مقالش  
شاید که نیرسی ز پدر وزعم و خالش  
گر چون خز آدکن نبود نرم سفالش  
نه درحشم واسب و جلالت جمالش  
از مرد سخن هر گر گویند تعالش (ج)  
آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش  
چون خاك بناچار برد آب زلالش (د)  
کی (ه) بسته شود سخت بدین سست سؤالش  
کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش

یکی خوب دیبا شمر دین حق را  
کرا دست کوتاه بانی ز دانش  
کرا ره گشاده شود سوی دانش  
و گر چند پنهان و معزول باشد  
سزد گر نیازی سوی صحبت او  
که نادان همان خوی بدبیش آرد  
نسازد ترا طبع با گفته او  
کسی کو بشهر محبت نیاید  
بججت نگه کن که دردین و دنیا

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش  
زیرا که درختی که مراورا شناسی (ب)  
قول تو چو بار است و تو پر بار درختی  
فضل و ادب مردم همین نسبت او است  
از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک  
در حکمت و علمست جمال تن مردم  
آنجا که سخنندان بگشاید در منطق  
نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم  
گر برسد دانا که چرا خاك شود سنگ  
بس حلق گشاده بخرافات و محالات  
گر نیست بجمعیهش در چون تیر جوانی (و)

[۱] : هر کس بنسب نیک ندانی و بالش \* بر نسبت او نیست گوا جز که فعالش ،

[ب] : زیرا که درختی که ندانی ثمرش چیست ( غ . ظ . ) ، [ج] : فعالش ،

[د] : گردانایرسد که چرا خاك چو شد سنگ \* چون خاك نیاغارد چون آب زلالش ،

[ه] : کو ، [و] : چون تیر مقالی ،

چون خویشتن آراست بدیبای خصالش  
 وز آتش نالان (ب) زهد هرگز نالاش  
 از هول شود زائل از وحالش (ج) وهالش  
 وز صدر برانند سوی صف نعالش  
 آن پنج کسش ساز و دوسه اسب عقالش  
 بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش  
 خالی شود از مملکت و جاه جلالش  
 دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش  
 خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش  
 سقراط سزد چا کر و ادریس عیالش  
 در سنگ نهاد است و درین خاک ورمالش  
 داند که خرد شاید صندوق و جوالش  
 اندر دل پاکیزه پیغمبر و آتش  
 نفسی که از داد کریم متعالش  
 در عالم گوینده دانا بکمالش  
 آثار زمین شد که ندیدند مثالش  
 بنوشته بر افلاک و برو بحر و جبالش  
 مندیش از ان جاهل و منیوش محالش  
 کر نفس پیمبر بوصی بود وصالش  
 نه نیز زکاری بگرفتست ملالش  
 با آنکه نیایی ز همه خلق همالش  
 روشن شودش دیده ز بر نور جمالش  
 فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش  
 تا هست قدر هست هواخواه شمالش

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید  
 جهل آتش تن (۱) آمد و جان نال جهالت  
 چون ز آنچه نداندش بپرسند سؤالی  
 وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین  
 ای کرده ترا بسته مطواع فلان میر  
 تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش  
 میری بود آنکو چو بگرمابه در آید  
 و آنجا که سخن خیزد از چند وجه و چون  
 بل میر حکیمیت که اندر دل او هست  
 آنجا که سخن خیزد از آیات الهی  
 آن را نبرم مال همی ظن که خداوند  
 بل مال یکی جوهر عالیت که دانا  
 آن مال یکی جوهر عالیت که بنهاد (د)  
 آن آب حیات است که جاوید بماند  
 زین مال و ازین آب رسید احمد تازی  
 نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت  
 از برکت این نور برو خواند قران را  
 آنکس که همیگوید کاواز شنیدی  
 این نور در اولاد نبی باقی گشتست  
 زیرا که نشد داد گر از کرده پیشیان  
 زین نور بیایی تو اگر سخت بجوئی  
 آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند  
 آنکس که اگر نامش برده رنجوانند  
 تا بود قضا بود وفا دار نمیش

[۱] : آتش جان ، [ب] : آتش نادان ، [ج] : ازو خواش ، مال ، قرار و آرام ،  
 [د] : آن مال خدایت که زنهار نهادست ،

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیت  
هر کس که زما (۱) قصد جهان دارد از او باش  
کی نرم کند جز که بفرمان روانش  
تا سعد خرداوند بمن بنده نپیوست  
امروز کز و طالع مسعود شدستم  
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد  
ور طالع فالش بمثل مشتری آید  
بجز هزج مثنیٰ اُخر ب مکفوف متصور

### مَفْعُولٌ مَّفَاعِيلٌ مَّفَاعِيلٌ مَّفَاعِيلٌ

۱۰ ای خفته همه عمر و شده خیر دو مدهوش  
هر گه که همیشه دل تو بپیش و خفتست  
این دهر نهنگیست فرو خواهد خورد دنت  
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار  
باغی که بد از برف چو گنجینه نَداف  
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن  
بر بسته گل از شوشتی سبز نقابی  
بر عالم چشم دل بگهار بعبرت  
در باغ پدید آمد مینوی خداوند  
بنگر که چگویندت همی گنبد کردان  
۲۰ گوینده خاموش بجز نامه نباشد  
گویندت همی گرچه دراز است ترا عمر  
دانی که بقا نیست مگر عمر پس او را  
این عاریتی تن عدوی تست عدو را  
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را  
۲۵ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند

[۱] : هر کوزنا ، [ب] : بسزود بیارند درین ، [ج] : محقق ، ظ ، (جَبَّةٌ مُّحَقَّقَةٌ  
ای مَذْهَبَةٌ كَأَنَّهَا حَقَّةٌ حَقَّةٌ أَوْ مُحَكَّمَةٌ التَّسْحِجُ) ،

این خانه الفنج ازین معدن کوشش  
 در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی  
 چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر  
 وین جوشن دین پوش دل بی خردت را  
 در معدت بر جان تو لعنت کند امروز  
 چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین  
 هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش  
 از حجت اگر گنگ نخواهی که مانی

بهر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهان را دگر گونه شد کارو بارش  
 بدیبا بیوشید نوروز رویش  
 بنیسان همی قرطه سبز پوشد  
 گهی در بارد گهی عذر خواهد  
 که کرد این کرامت همان بوستان را  
 بر از حلقه شد زلفک مشکبیدش  
 بصحرا بگسترده نیسان بساطی  
 گر آرتنگ خواهی بیستان نگه کن  
 درم خواهی از گلبنانش گذر کن  
 چرا گر موحد نگشتست گلبن  
 و گر آتشت اندر ابر بهاری  
 شکم بر ز لولوی شهوار دارد  
 نگه کن بدین کاروان هوائی

برو مهربان گشت صورت نگارش  
 بلولو بشت ابر گرد از عذارش  
 درختی که آبان برون کرد ازارش  
 همان ابر بد خوی کافور بارش  
 که بهمن همیداشتی خوار و زارش  
 بر از در شهوار شد گوشوارش  
 که باقوت بود است و پیروزه نارش  
 که بر نقش چین شد میان و کنارش  
 وشی بایدت مگذر از جویبارش  
 چنین در بهشتست هال و قرارش  
 چرا آب نابست بر ما شرارش  
 مشوغره خیره بروی چو قارش  
 که بر نور (۱) ورد است یکرویه بارش

[۱] درپوش بمعنی گداو محتاج واصل آن درپوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،

[۱] : که کافور ،

بدست صبا داده گردون مهارش  
 که جز قطره باری ندارد قطارش  
 که برخاست از هر سوی خواستارش  
 همان کس که آراست پیرارو بارش  
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش  
 بهر چت بگوید مدار استوارش  
 جز آنکه که گوئی گرفتم شکارش  
 سر و روی بر گردم از کار زارش  
 چو بیداست بی هیچ بر میوه دارش  
 بنسیهست خرماش و نقد است خارش  
 ازینست با عاقلان خوار خارش  
 کسی را که دانست عیب و عوارش  
 بی خیر خارش بی نور نارش  
 که او سوی من نیز خاست بارش  
 اگر دین نباشد برآید دمارش  
 دویدن پس من بناچار و چارش  
 نه آید بکارم نه آیم بکارش  
 نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش  
 بود شعر من هرگز اندهگسارش  
 چه بایدت بس خمر و رنج خارش  
 که مرد مهندس ندارد شمارش  
 که بر شتر یازد همیشه سوارش  
 که بر گش همه ننگ و عار است بارش  
 کرا جهل یار است یار است هارش  
 که گرد دروغست بکسر مدارش

سوی بوستانش فرستاده دریا  
 که دید است هرگز چنین کاروانی  
 بسال نوایدون شد آن سال خورده  
 چو حورا که آراست این پیرزن را  
 کناره کند زو خردمند مردم  
 دروغست گفتار هاش ای برادر  
 فریبنده گیتی شکارش نگیرد  
 بچنگ من اندر زمانه نبینی  
 چو دود است بی هیچ خیر آتش او  
 بخرمای بی ماند از دور لیکن  
 نخرد بجز غم خارش بخرمای  
 بر از عیب مردم ندارد گرامی  
 بسوزد بدوزد دل و دست دانا  
 سوی دهر بر عیب من خوار از نام  
 بدین یافته این جهان پایداری  
 چو من از پس دین دویدم بیاید  
 چو من مرد دینم همی مرد دنیا  
 نبیند زمن لاجرم جز که خواری  
 کسی را که رود و می انده گسارد  
 تو ای بی خردگر خود از جهل مستی  
 نبیداست و نادانی اصل بلائی  
 یکی مرکبست ای بسر جهل بدخو  
 یکی بد نهالت خمر ای برادر  
 نیارم که یارم بود جاهل ابرا  
 نگر گرد میخواره هرگز نگر دی



نه بر بدنه بر نيك باور مدارش  
 سر انجام آگه كند روزگارش  
 چگونه كند شادمان لاله زارش  
 نبايد كه بفریبند آشكارش  
 چگونه بوم زين سپس يارغارش  
 كه سخت و بلند است محكم حصارش  
 كه بگداخت كفرازتف ذوالفقارش  
 ببوسيد خاك قدم بنده وارش  
 كه صمصام دادش عطا كردگارش  
 اگر جای جوئی تو در زينهارش  
 شود دشمن دهر ليل و نهارش  
 مگر تبغ و بازوی خنجر گارش  
 زبیم قوی نیزه مار سارش  
 هژیران همه روبه اندر غبارش  
 وضع و شريف و صفار و كبارش  
 كشيده است از راه يكسو فسارش  
 بياهنجم از مغز تيره بخارش  
 يکی برتر و بهتر است از چهارش  
 اگر چند نژديك باشد حمارش  
 بجای نبی بر فراش و دئارش  
 بران هر سه پيدا است فضل بهارش  
 كه پيوسته زو شدندى را تبارش  
 يکی قطره خرد بود از بخارش  
 نيایى مرادت جز اندر جوارش  
 كه بنده ست چون من هزاران هزارش  
 منت ره نمايم سوى يادگارش

چو دیوانه میخواره هرچت بگوید  
 بخواب اندرونست میخواره لیکن  
 کسی را که فردا بگریند زارش  
 جهان دشمنی کینه دار است بر تو  
 ۵ من آگاه گشتستم از غدروغورش  
 نیم یار دنیا بدینست یستم  
 در این حصار از جهان کیست آن کس  
 هژیری که سرهای شیران جنگی  
 برمدی چو خورشید معروف از آن شد  
 ۱۰ بزهار یزدان درون جای بابی  
 اگر دهر منکر شود فضل او را  
 که دانست بگزاردن وام احمد  
 علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر  
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش  
 ۱۵ همه داده کردن بعلم و شجاعت  
 چگویم کسی را که ابلیس گمره  
 بگویم چگوید چهارند یاران  
 چهار است ارکان عالم ولیکن  
 دهد راز دل عاقلی جز بمردم  
 ۲۰ علی بود مردم که او خفت آن شب  
 چهار است فصل جهان نیز لیکن  
 هگرز آشنائی بود همچو خویشی  
 همه علم امت بتأیید ایزد  
 گر از جور دنیا همه رست خواهی  
 ۲۵ من آزاد آزاد گردان اویم  
 یکی یادگار است ازو بس مبارک

فلك چاكر مكنت بی كرائش  
 درختیست عالی پر از بار حكمت  
 خرد بنده خاطر هوشیارش  
 اگر پند حجت شنودی بدو شو  
 كه باندیشه بایدت خوردن نمارش  
 مخور نوش خور میوه خوشگوارش  
 مترس از محالات و دشنام دشمن  
 كه پرژاژ باشد همیشه تفراش

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مخدوف

مفعول مفاعِلْنُ فَعُولُنْ

<p>بر بود زمن جمال و رونق          پیری چو کبست کردو خریق (۱)          چون گشت سرم برنگ عقمق (۲)          این مرکب بی قرار ابلق          وصف سر زلفك معلق (ب)          بر شعر سیاه و چشم ازرق          ای باطل و هزل را مطابق          چون سنگ بگیر دامن حق          هر که که شدی بحق مطوق          خیرات بدو شود محقق          مردم همه تیره او مروق          عالم جز ازو نشد مطلق          مبهم نشود هگرز منطق          کو گشت بدامنش معلق          جز حبّ علی بقول مطلق          بنگر که پیش تست زورق          گرنیستی بغایت احمق</p>	<p>این گنبد (۱) بی قرار ازرق          وین عیش چو قند کودکی را          گوشم نشنود لحن بلبل          ای ناخته شصت سال زیرت          با پشت چو حلقه چند گوئی          یکچند بزرق شعر گفתי          با جدّ کنون متابعت کن          بیدار شو و بدست برهیز          آزاد شد از گناه گردانت          حق نیست مگر که حبّ حیدر          گیتی همه جهل و حبّ او علم          آن عالم دین که از حکیمان          بی شرح و بیان او خرد را          ابلیس برید از ان علاقت          در بحر ضلال کشتی نیست          ای غرقه شده بآب طوفان          غرقه نشدی پیش کشتی</p>	<p>۱۰</p> <p>۱۵</p> <p>۲۰</p>
--	--	-------------------------------

[۱] : این طارم ، [۱] خریق بر وزن جعفر دوائیست کثیرالتفع افراط او مهلك  
 و سست و هم سم مهلكیست برای سگان و خوکان ، [۲] ، مرغیست ابلق که  
 فارسی آنرا عگه گویند ، [ب] ، زلفك مخلق ،

جز بی خردی کجا گیرند  
دیوانه شدی که میندانی  
بشنو بنظام قول حجّت  
بر بحر مضارعت قولش

بحر خفیف نجون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعِلَانُ

ای فککنده امل دراز آهنگ  
تو چو نجیر دل بسوی چرا  
دل نهادی درین سرای سپنج  
چون گرفتی فراز و پست و نشیب  
لشکری هر گهی که آخر کرد  
غایت رنگهاست رنگ سیاه  
غایت موی من سید بود  
ای بیدانسی شده شب و روز  
دشمن از تو همیگر زد و تو  
زی تو آید عدو چون نصرت یافت  
زین جهان چونکه او مظفر گشت  
گرت هوشست و هنگ دار حذر  
هوش و هنگت برد بگردون سر  
بر کشد هوش مرد را از چاه  
و گرش نخت و گه نبود رواست  
دانش آموز و بخت را منگر  
بخت آیدست که خوش و گه شور  
بخت مردیست از قیاس دوروی  
بسیکی چنگش آخته دشنه است

بست منشین که نیدست جای درنگ  
دهر پوشیده بر تو چرم یلنگ  
چند بسیار ناختی فرسنگ (۱)  
بر کس اکنون براسب رقتن تنگ  
نبود زان سپس بسپش درنگ  
که سیه کم شود بدیگر رنگ  
زین شگفتی همیشوم دلتنگ  
قتنه بر دهر و دهر بر تو بچنگ  
سخت در دامش زدستی چنگ  
کرده دل تنگ و روی بر آژنگ  
کرد خیره سوی گریز آهنگ  
ای خردمند ازین عظیم نهنگ  
که بدین یافت سروری هوشنگ  
گاه بخشدش و مسند او اورنگ  
بهتر از نخت و گه بود هوش و هنگ  
از دلت بخت کی زداید زنگ  
گاه نیره سیاه و گاه چو زنگ  
خلق گشته بدو درون آونگ  
بدگر چنگ مینواز دچنگ

کم شود راه بر پرده کلنگ  
 متحیر بماند بر گنگ  
 زانکه او جفت نیست با فرهنگ  
 مرد فرهنگ با مقامر و شنگ  
 شگرش را جدا مدان ز شرنگ  
 از چنین دیو تنگ دارم تنگ  
 که بدو در نهاز شد بز انگ  
 وز جفا های او منال و ملنگ  
 دور دار از یلنگ بدخورنگ  
 این چنین ها بهای و لنگالنگ  
 زود زیر و زبر شود نیرنگ  
 مثل زلف لطف آن سرهنگ  
 موش را سر بگرداند در جنگ  
 گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ  
 بر مگس خیره خیره تیر خدنگ  
 تو از دور شو بصد فرسنگ  
 کار کوتاه مکن دراز آهنگ  
 در بنهاده تنگها بر تنگ

بحر رمل سدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

چون که دیگر گشت باز امسال حال  
 بدر بودی چون شدستی چون هلال  
 بر کند روزیت دست ماه و سال  
 گشت روی بر صقالت چون زکال  
 بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

چون بیاشت بر کلنگ در ابر  
 و بر بجهت بر از تو بر گردد  
 هیچکس را ببخت فخری نیست  
 بیک اندازه اند بر در بخت  
 سبب خشم بخت پیدا نیست  
 وین چنین چیز دیو باشد و من  
 زوم اندرین بزرگ رومه  
 ای پسر با جهان مدارا کن  
 چون بر آشفته گشت یک چندی  
 من باندک زمان بسی دیدم  
 پست منشین (ا) و چشم دارو بدانک  
 دهر با ما بدان (ب) ندارد پای  
 گر چه (ج) کربه زیر بنشیند  
 سپس بیهشان دهر (د) مرو  
 و جهان بر شد از مگس منداز  
 هر که او گامی از تو دور شود  
 سنت حجت خراسان گیر  
 شعر او خوان که اندرو بانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- با جمال اکنون کجا جوید ترا  
 کر تو می بگر بگرد جمال  
 زینهار و زینهار از وی منال  
 پس حرامی محض اگر بودی حلال  
 بیشتر آمد روزگار مرد مال  
 سود مند آنجا عیال و ملک و مال  
 علم عم باید ترا برهیز خال  
 شاید از بر تن نپوشی جز جوال  
 زشت باشد روی نیکورا فعال  
 بار بد باشد چو بد باشد نهال  
 جمع کن چون انگین اندر سفال  
 چون بزرگیری کمر گردد دوال  
 همچو از پیغمبر نازی بلال  
 ماه ناینده شود خوش خوش هلال  
 نامور نامد ز مادر دانیال  
 چون مراورا تو شوی نیکوسگال  
 از مدیخ من چرائی گنگ و لال  
 تا گزیدش کردگار بی همال  
 نیست الا راستی عزم الرجال  
 راستی کن تا نبایدت احتیال  
 رخت بر بندد از آنجا افتعال  
 راستی شد حصن دین را کوتوال (۱)  
 چون در آمیزد طبایع باعتدال  
 دور بنگن بار آاز پشت و یال  
 زود بندد کردن شیران شکال  
 کر بروید بر نیارد جز محال
- ۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

زین ز بخت بد فرو نه بی جدال  
 گرد عالم گه بمین و گه شمال  
 جز که دشت محنت و گرد ملال  
 نعل او خواری عنان او سؤال  
 بر در شهر نمیدی لا محال  
 چند گردی کوروار اندر ضلال  
 دور کن زین بد تنور این خشک نال  
 چون نگردی گرد دین ذوالجلال  
 نایبانی عمر و ملک بی زوال  
 خویشان را نیکروز و نیکفال  
 نیک بندیش اندرین نیکو مثال  
 پس چه چیزی تو نگویی جز خیال  
 در ره دانش نیلفنجی کمال  
 زین سرای بر خیالت جز وبال  
 سرتاب از زید و عمرو وقیل و قال  
 وانگهی زی آل او آمد مقال  
 مر رسول مصطفی را کیست آل  
 جز که شیعت دیگران صفّ التّعال  
 وز فلان و بو فلان بگسل حبال  
 پیش زرگری خطر باشد کلال (۱)  
 علم حق با من نمیجست اتصال  
 ثیره بود و تار فام و بی صقال  
 روی دین را خالم اکنون خوب خال  
 جانفزای و صاف چون آب زلال

اسب آزت سوی بدبختی برد  
 من برین مرکب فراوان تاختم  
 زین سواری حاصلی نامد مرا  
 زین اسب آرز دُلست ای پسر  
 تا فرود آئی باآخر گر چه دیر  
 سوی شهر بی نیازی ره بپرس  
 گردد دنیا چند گردی چون ستور  
 گر همی عزّ و جلالت بایدت  
 عمر فانی را بدین در کار بند  
 یافتستی روزگار امروز کن  
 آن جهان را اینجهان چون آینه است  
 گر گهی باشد خیال و گاه نه  
 گر بدینا در نبینی راه دین  
 بی گمان شو زآنکه ناید حاصلی  
 علم را از جایگاه او بجوی  
 قال اوّل جز پیمبر کس نگفت  
 جز که زهرا و علی و اولادشان  
 صفّ پیشین شیعیان چیدرند  
 جبل ایزد حیدر است او را بگیر  
 بی خطر باشد فلان با او چنانک  
 تا نبودم من بحیدر متصل  
 همچو این تاریکرویان روی من  
 چون بمن بر تافت نور علم او  
 شعر من بر علم من برهان بسست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : بضم کاف عربی یعنی کوزه گر باشد،

بِحَرِّ خَيْفٍ مَجْنُونٍ مَقْصُورٍ  
فَاعِلَاتُنَّ مَفَاعِلُنَّ فِعْلَانُ

همه برقال و قیل و گفتن قیل	ای بسر برده خیره عمر طویل	
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل	خبر آری که این روایت کرد	
مه قایل و کهنترش هاییل	که پسر بود دو مر آدم را	۵
تا بکشتش بدین حسد قایل	مر کهن را خدای ما بگزید	
بنمای آن و بفکن این تطویل	اندرین قصه نفع و فایده چیست	
نیست این قصه نغز و خوش و نبیل	گر مراد تو زین سخن قصه ست	
با حدیث بُئینه وان جمیل	چون بخوانی (۱) حدیث دعد و رباب	
خشم یک سو فکن بیار دلیل	کار ازین خوشتر است داد بده	۱۰
مانده جاوید در عذاب و بیل	و رندانی تو بار قایلی	
ای خرد مند سر بسر تنزیل	نیست آگهی که بر مثلست	
سورۃ الفیل را بده تفصیل	کعبه رامی که خواست کرد خراب	
بروی بر طریق ملعون پیل	گر ندانی که این مثل بر کیست	
آب در زیر گاه بی تاویل*	نیست تنزیل سوی عقل مگر	۱۵
چون نیابی بسوی علم دلیل	اندر افق بیچاه نادانی	
بر سر خویش که (ب) زند سجیل	هیچ مردم مگر ز نادانی	
عدوی جبرئیل و میکائیل	هیچکس دیده که گفت منم	
جز ببیداشی فروخت عقیل	یا چگوئی سرای پیغمبر	
جهل ماریست (ج) سخت زشت و ثقیل	بفکن از پشت خویش جهل و بدانک	۲۰
روی روشن چسود و قد چومیل	دل ز همت بلند و روشن کن	
چیز بر ناید از تهی زنبیل	چو نیاموختی چه دانی گفت	

[۱] چون نخواستی، \* ترکیب این شعر مشوشتر بهتر این بود که چنین گفته شود؛  
نیست تاویل سوی عقل مگر، آب در زیر گاه با تنزیل، یا اینکه؛  
نیست تنزیل سوی عقل مگر، گاه بر روی آب بی تاویل، (ب) ظ : کی  
[ج] : جهل باریست،

نحو سعدان بخوانده صرف خلیل  
گفته صد هزار بر تقلیل  
آگهی نیستت کثیر و قلیل  
گرچه کردی سلب کبود بنیل  
نام چه صالح و چه اسماعیل  
قامتت کون هست و جامه طویل  
روغنت هیچ نیست در قندیل  
زو بیایدت جست میل بمیل  
چون طیبیت کرد عزرائیل  
تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل  
ای پسر چون سبک بودت عدیل  
ماهیت و سخا برو نشپیل  
بوی جنت نیابد آنچه (ا) بنجیل  
در دگر (ب) کارها مکن تمجیل  
یا بود بر هجا زبات سبیل  
جز که دیو لعین ندیم و وکیل  
چند جوئی رضای میر جلیل  
تو چه داری برین دوتن تفضیل  
پس چه فرقان ترا و چه انجیل  
اینک آمد فراز وقت رحیل  
تیز بر خیز ازین مهول مسیل  
نیک بنگر یکی برآی اصیل  
هول او کوه را کشیب و مهیل  
مر گزیده خدای را تبدیل  
حکمت و پند ماند از تو بدیل

کردی از بر قران بیدش ادیب  
وانگهی قال قال حدیثنا  
چه بکار اینت چون زمشکلها  
تا زرفتی بحج نئی حاجی  
تن بعلم و عمل فریشته کن  
۵ تره و سرکه هست و نانت نیست  
آب و قندیل هست با تو ولیک  
لاجرم چونت مرد پیش آید  
از تو زایل نگشت علت جهل  
۱۰ با سبکسار کس مکن صحبت  
زاشتر و محلمت فرود افقی  
مگترین چیز بر سخ که سخا (۴)  
دود دوزخ نبیند آنچه (۱) سخی  
جز که در کار دین و جستن علم  
۱۵ چون بود بر حرام وقف ننت  
همه عمر مر ترا نبود  
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست  
بنکوهی جهود و ترسا را  
چون ندانی که فضل فرقان چیست  
۲۰ ای غنوده درین رباط کهن  
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد  
کرده هیچ توشه ره را  
بنگر هول روز را که کند  
بد بدل شد بنیکت ار نکنی  
۲۵ از جهان علم و دین بری وین جا



شعر حکمت بدیل حجت دار بر زمعی<sup>۱</sup> خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثنی منجور

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتِ مُفْتَعِلُنْ فَع

- ۵ کنبد پیروزگوت بر زمشاعل  
 علت جنبش چه بود از اول بودش  
 کیست مر این قبه را محرك اول  
 از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود  
 جز که بحاجت نجبید آنچه بجنبید  
 حال زبی فعل اگر بفعل بگردد  
 ۱۰ هر که مر اورا بدین مقام بگیری  
 علت جنبش چه چیز حاجت ناقص  
 ناقص محتاج را کمال که بخشد  
 بار درخت جهان چه آمد مردم  
 بار چو فرزند و تخم او پدر اوست  
 ۱۵ تو که بر (ب) تخم عالمی که مر اورا  
 صانع و مصنوع را تو باشی فرزند  
 قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش  
 عاقل دانست کو چگفت ولیکن  
 هر که نداند که این لطیف سخنگوی  
 ۲۰ بند ندیداست بسته چون نه پدیداست  
 غافل ساهیت از شناختن خویش  
 از پس دانش قدم نهاد نیارد  
 ای سپس مال و آرزمانده شب و روز  
 دل بنهادی بذل از قبل مال  
 ۲۵ مال چنهست و زمانه دام جهانست

[۱] : شهره بمحصل ، [ب] : توئم ، [۱] : چنه مخفف چینه ، دانه که برغان دهند ،

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند  
 حرص بینداز و آبروی نگهدار  
 فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین  
 فتنهٔ این روزگار پر غش و غلی  
 سائل دانا نماند هیچکس امروز ۵  
 گر تو بسوی سؤال علم شتایی  
 در ره دین پوی برستور شریعت  
 گر تو بی‌ری بجهد بادیهٔ جهل  
 بر ره غولان نشسته اند حذر کن  
 دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند ۱۰  
 هر یکی از بهر صید این ضعفا را  
 بنگرشان تا بچشم سرت بینی  
 خامش و آهستگان بروز ولیکن  
 هر که نوالش شراب و ساقی حوراست  
 و امروز اینجا همینیارد هر گر ۱۵  
 هیچ نبیند که رنج بیند یک روز  
 بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد  
 اینهمه مکر است از خدای تعالی  
 راحت و رنج از بهشت خلد و زدوزخ  
 بحر عظیم از قیاس عالم عالیست ۲۰  
 باز جهان بحر دیگر است و مدور (ب)  
 باد مقابل چوراند کشتی را راست  
 ساحل تو محشر است نیک بیندیش  
 بارش افعال تست و آن همه فردا  
 بنگر تا عقل کان رسول خداست ۲۵

بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل  
 ستر قناعت بروی خویش فروهل  
 علم نکوتر ز علم ساز حمایل  
 زانکه نگشتست جانت بی غش و غلی  
 سائل شاهند خلق و سائل عامل  
 پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل  
 وز علما دان درین طریق منازل  
 آب ترا بس جواب و زاد مسایل  
 باز نهاده دهانها چو حواصل  
 یکسره امروز خاکند و معدن  
 تیز چو نشیپیل کرده اند آنامل  
 جایگه حق گرفته هیکل باطل  
 درمی و مجلس بشب بسان جلاجل  
 تکیه زده با موافقات متقابل  
 عاجل تقدش دهد بنسیهٔ آجل  
 ظالم در روزگار خویش ونه غافل (۱)  
 باز ستمگار دیر ماند و مقبل  
 منشین از مکرش ایمن ای متغافل  
 چاشنی دان درین سرای بعاحل  
 کشتی او چیست این قباب اسافل  
 شخص تو کشتیست عمر باد مقابل  
 هم برساندش اگر چه دیر بساحل  
 تا یجه بار است کشتیت متحمل  
 شهره بباشد سوی شعوب و قبایل  
 بر تو چه خواند که کردهٔ زر ذایل

بنگر پیوستی آنچه گفت بییوند  
اینجا بنگر حساب خویش بنقدی  
بنگر بگستی آنچه گفتت بگسل  
کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل  
تا بتغافل زکار خویش نیفتی  
فردا تا که بزنج نامتبدل  
بهر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور  
مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال  
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش بر باید  
چون رتو همی تیز کند چنگ پس اورا  
پر تو و بال نو جوانی و جالست  
۱۰ که منظر و قد صنمی را شکند پشت  
احوال دگر گردد ازو برمن و برتو  
برگردن هر نفس ازو غل و مراو را  
مانده ماریست که نیمیش سپید است  
با مردم هشیار فصیحست اگر چند  
۱۵ روز و مه و سالش نکند پست ازیراک  
ای خواجه ازین مارو ازین باز حذر کن  
بنگر که بدل کرد با امروز ترا دی  
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را  
بنگر که کجا خواهدت این باز همیبرد  
۲۰ مالیده شدی در طلب مال چویشمه  
اکنون که نیامد بگفت مال و شدت عمر  
زینجای چو چیبیال<sup>(۳)</sup> نهید دست برون رفت  
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز  
جاهی و جلالی که بصندوق درونست  
کو هیچ نه آرام همیابد و نه هال  
گاهی زن و فرزند و گهی خان<sup>(۱)</sup> و گهی مال  
جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال  
وین باز نخواهد بجزاین پر و جزاین بال  
که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال<sup>(۲)</sup>  
همواره نخواهد شدن او را دگر احوال  
نه گردن و دستت و نه قید است و نه اغلال  
از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال  
گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال  
پاینده بدو پست شده روز و مه و سال  
زیراک الف پشت تو زینهاست شده دال  
مر پار ترا پار همو کرد با مسال  
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال  
دیوانه مباش آب میهای بغر بال  
تاکی زنی اندر طلب مال کنون فال  
ای بی خرد این دست بدان دست همیبال  
محمود که چندان بستد مال ز چیبیال  
آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال  
جاهی و جلالیست گرانسنگ و پر آخال<sup>(۴)</sup>

[۱] ، خان درینجا بمعنی سراست ، [۲] ، اطلال و طولول جمع طلل است بفتح تین  
بمعنی اثر سرای و جای خرابشده ، شعر ، رسم دار وقت فی طله ، کدت افضی  
الحیة من جله ، [۳] ، بروزن قیقال پادشاه لاهور بوده [۴] ، خس و خاکروبه ،

جاست بخرد باید و اجلال بدانش  
چون نت نکو حال شد از مال از آن پس  
دانا بسخذهای خوش و خوب شود شاد  
آرا که بیهوده سخن شاد شود جانش  
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت  
حیلت نه زدینست اگر بر ره دینی  
گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت  
امثال قران گنج خداست چگوئی  
بر علم مثل معتمدان آل رسولند  
۱۰ قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش  
بر تست مثل هسای قران نا نگراریش  
گوئی که فقیه مشکل قران بگشاد است  
کس بند خدائی بسگالش نگشاید  
داداست (۱) نشان سوی طبیعت ازین درد  
۱۵ گر جان تو بر کینه آن شهره طیبست

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ اُخْرَبِ مَقْبُوسِ  
مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای نام شنوده عاجل و آجل  
عاجل نبود مگر شتابنده  
۲۰ زین چرخ دونده گر بقا خواهی  
چندان مزین درین شتابنده  
کشتیست جهان چورفت رفتی تو  
تو با خردی و این جهان نادان  
با عقل نشین و صحبت او کن  
عقلست ابدی اگر بقا بایدت  
۲۵

بشناس نخست آجل از عاجل  
هرگر ندود ز جای خویش آجل  
در خورد تو نیست هست (ب) این مشکل  
کت زود کند ز خویشتن زایل  
ور میزوی طمع ازو بگسل  
اندر خور تو کجاست این جاهل  
از عقل کجا جدا شود عاقل  
وز عقل شود مراد تو حاصل

فاضل نشود کسی جز از فاضل  
 عقلست امیر و جان تو عامل  
 يك مشت گلست و دین درو مقبل  
 چندین مطلب مراد ازین دو بدل (۱)  
 ن مینکشد هگرز جز زی گل  
 بنگر بکدام جانبی مایدل  
 ن با گل و دل ازو بیک سو هل  
 بهری زهر است و ناخوش و قاتل  
 وان را که چوزهر آمدی باطل  
 حق را بنیوش و جای ده دردل  
 دلشاد شود چو گوئی ای عادل  
 خیره منشین بیک سو از محمل  
 بر باش تو بر جراحتش پلید  
 این مایه که هستی اندرین منزل  
 بندیش ز روزگار آن سائل  
 ای بر لب جوی خفته اندر ظل  
 هر که که تنت بعدل شد فاعل  
 پس خود تن خویش را مکن بسمل  
 آویخته مانده اند در بابل  
 همچون ز کلنگ بیگنه طغرل  
 هر کس سوی خویش تن بود مقبل  
 گر هست ترا ز من بدل درغل  
 هر چند که نیست پند را قابل

چون خویش تنت کند خرد باقی  
 بر جان تو عقل راست سالاری  
 تن خانه جان تست يك چندی  
 تن دو بدل و بی وفاست ای خواجه  
 جان تو بعقل زنده است ای پور  
 عقلت يك سوست گل بدیگر سوی  
 جان را بسخن بسوی گردون کش  
 بهری زسخن چونوش بر نفست  
 آن را که چونوش نام حق آمد  
 باطل مشنو که زهر جانست او  
 عدلست مراد حق ازان هر کس  
 پس راست بدار قول و فعلت را  
 گر سر که چکاندت کسی بر ریش  
 با این سفری گروه نیکو روی  
 نو مید مکن گسیل سائل را  
 بندیش ز تشنگان بدشت اندر  
 نا عادل [دل] ظشوی باندیشه  
 بد بر تن تو ز فعل خویش آمد  
 کان هر دو فریشته بفعل خویش  
 از بیگنهان بدل مکش کینه  
 اندر دل خویش سوی من بنگر  
 غلست مرا بدل درون از تو  
 از پند مباش خامش ای حجت

بحر جنت مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل مگر ز خالق دادار خلق عز وجل

[۱] : بروزن فوفل بوفوا و بی حقیقت ،

- حرام را چو ندانستی همی ز حلال  
 بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان  
 روان بسوی من از هر سوئی حلال و حرام  
 من فریفته گشته بجهل تکیه زده  
 ۵ فکنده بهن بساطی زیر پای نشاط  
 مرا خبر نه از آنک این جهان مرد فریب  
 گراز دروغ و زغَل در جهی (۱) بجه ز جهان  
 مدار دست گرافه بیدیش این سفله  
 زبیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان  
 ۱۰ محلّ و جاه چه جوئی بچا کری ز امیر  
 بقدر و جاه پزشکی کنون (ب) بدست طمع  
 روا بود که بمیر اجلّ تو پشت کنی  
 وگر اجل با امیر اجلّ نیز رسد  
 چرا که باز نگیری بطاعت خالق  
 ۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک  
 حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگویی  
 چو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز  
 چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان  
 هزار شکر خداوند را که خرسند است  
 ۲۰ اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن  
 شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند  
 زهد و طاعت یابد عمارت و زهد  
 سبک بسوی در طاعت خدای گریز (ج)
- چو سرو قامت من در حریر بود و حلال  
 چو خوش لجام یکی اسب نیز رو بمن  
 چو سیل تیره و بر خس بیستی از سرتلّ  
 بقول جعفر وزید و ثنای خیل و خوّل  
 بعمر کوتاه و دور و دراز کرده امل  
 بدست راست شکر دارد و پچپ حنظل  
 که هم دروغ زنت این جهان و هم در غلّ  
 که دست باز نیابی مگر شکسته و شلّ  
 تو بر نه او را ای پور مرد وار بتلّ  
 چگونه باشد با چا کریت جاه و محلّ  
 وگر طمع نبدی خود بُدی امیر اجلّ  
 اگر امیر اجلّ باز دارد از تو اجل  
 چرا کنی توبغا (۱) دست یدش او بیغل  
 بهر دو قول و عمل تا کندت عفو زلّ  
 طریء و تازه شود باغ تیره روی بطلّ (۲)
- برین سه کار بری گوی روز حشر عمل  
 چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل  
 چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل  
 دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل  
 مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل  
 نیافتست خطر جز که ز آفتاب حمل  
 دل معطل مانده شده خراب و طلل  
 اگر چه از بزه بر تو گران شد است ثقل

[۱] : دغل میجیبی ، [ب] : بجای پزشکی ظاهرأ « پزشکی » صواب باشد ، نسخه ؛  
 بدست جان تو بر دنبلی [۱] بنا ؛ هیز و محنت ، [۲] طلّ ؛ باران نرم که قطرات آن  
 ریخت است ، [ج] : گرای

- اگر چه غرقه از فضل او نمید مباح  
 مکن بسوخته بر سر که و نمک که ترا  
 مکن چنان که درین باب عامیان گویند  
 سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم  
 ۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن  
 چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی  
 ازین ربودی و دادی بدان بزرگ و فسوس  
 ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود  
 همه شدند رفیقان ترا بیاید شد  
 ۱۰ ره درازت پیشست و سهمگین که درو  
 دروغ و مکر و حیل در ره تو خار و خست  
 براستی رو پورا و راستی فرمای  
 نخست منزلت از دین حق چو راستیست  
 اگر بدین حق اندر راستی بروی  
 ۱۵ چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی  
 سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت  
 یکیت مشعله باید یکی دلیل براه  
 ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی  
 بگوش در سخن حجّت ای پسر عسلست
- بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون جل (۱)  
 گلاب شاید و کافور سازد و سندل (۱)  
 چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل  
 اگر تو این خرنسکت برون بری ز وحل  
 گران شدی سبک و جلد بودی از اول  
 کنون بیاید بی توشه رفتن ای تنبل  
 ازان برین زدی و زین بران بمکر و دغل  
 کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل (۲)  
 بکاهلی نگذارندت ایدر و بکسل  
 طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل  
 چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل  
 کزین دو گشت محمد پیامبر مرسل  
 درین خلاف نکردند هیچ ز اهل ملل  
 سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل  
 اگر چو گاو نسی مانده از خرد مهمل  
 نگر که استز جاهل نکوبدت بسمل (ب)  
 دلیل خویش نبی گرو از خرد مشعل  
 خدای عزّوجلّ دست گیردت ز وحل  
 جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل

[۱] : در فرهنگ جهانگیری گفته «چل با اول مفتوح دو معنی دارد؛ اول امر از رفتن بود و بزبان هندی نیز چل بهین معنی مستعملست، و همین شعرا برای استشهاد ذکر کرده و همو گفته «خل با اول مفتوح یعنی آمدن و امر از آمدن باشد» و همین شعرا نیز در آنجا استشهاد کرده، [۱] : چنل [۲] سندل : یعنی کفشت که در پای کنند، [ب] : نکوبدت بسمل : سبل لغت هندیست یعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین و دیوار را کنند و در شر چهارم قصیده بعد نیز این لفظ آمده،

بحر مقارِب محذوف

## فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

ترا باد بند و گشای عمل	گسَم ز دنیای جافی اَمَل	
نجوم غزال و نگویم غزل	غزال و غزل هر دو ان مر ترا	
فراخی امید و درازی اَمَل	مرا ای پسر عمر کوتاه کرد	۵
مرا بست و بسپرد زیر سبل	زمانی بگردار مست اشتری	
ز خواجه جلیل و امیر اَجَل	بسی دیدم اعزاز و اجلاها	
امیر اَجَل چون بیاید اجل	ولیکن ندارد مرا هیچ سود	
زمانه نه جنگ آید و نه جدل	اگر عاریت باز خواهد زما	
بتقدیر ایزد تعالی و جَل	چنانک آمدی رفت باید همی	۱۰
بماند همی مال و ملک و ثقل	تهی رفت خواهی چنانک آمدی	
که مر مفلسان را نباشد محل	مر و مفلس آنجا که معلوم تست	
یکی نان بگیرد بزیر بغل	چو ورزه (۱) با بکار (۲) بیرون شود	
ازین تیره مرکر بپورخ زحل	تویی نوشته خواهی همی بر شدن	
درمیت بدهند فردا بدل	پشیزی که امروز بدهی زدل	۱۵
چرا دارد امید شیر و عسل	ولیکن کسی کونداد است دوغ	
بریدی بسی بر و بجر و جبل	ببغداد رفتی بدّه نیم سود	
بده گرداری بدل در خلل (۱)	خدایت یکی را بدّه وعده کرد	
چه بیکار باشی درین مستغل	جهان جای الفنج غلّه تو است	
حکیمان هشیار و دانا مثل	جهان را بسایه درختی زدند	۲۰
بسی داند این سایه مکر و حیل	بپرهیز ازین سایبان فلک	
بیک دست و یک پای لنگت و شل	کهی دستها باید و گاه پای	
همی ساخته قصرها را تلل (ب)	بدست زمانه کند آسمان	
یکی برگ باشد زاوّل دقل (۲)	یکی قطره باشد ز آغاز سیل	

[۱] درینجا بمعنی زارعت، [۲] فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته و همین شعر استشهاد کرده، [۱] بدل در دغل، [ب] طلل، [۳] دقل محرکه، اردا التمر، و درینجا کنایه از خود نخل میباشد،



بمکر جهان سجده کردند خلق  
 حدیث هبل سوی دانا نبود  
 وزین قوم کر فتنگی مانده اند  
 چگونه برد حمله بر شیر میش  
 تو ای بیخرد گر نه دیوانه  
 را علت جهل کالفته کرد  
 بخونابه شوئی همی کار خویش  
 نبینی که عرضه کند علتت  
 همی پیش ازین یدش لات وهبل  
 شگفتی تر از کار حرب حمل  
 هنوز اندران دشت تیره \* و حل  
 کسی این بدیداست ز اهل ملل  
 مرآن میش را چون شدستی حمل (۱)

بهر سریم مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ قَاعِلَانْ

مانده بیمگان بمیان جبال  
 یکسره عشاق مقال منند  
 در سخن و نسخه من گشته خوار  
 نام سخنهای من از نظم و نثر  
 گر بشنودندی اقوال من  
 در زمین آمدی از چرخ تیر  
 در بگمانست دل تو درین  
 جز سخن من زدل عاقلان  
 خیره نکرد است دلم را چنین  
 عشق محالست و نباشد هگرز  
 نظم نگیرد بدلم در غزل  
 از چو منی صید نباشد (ج) هوی  
 نیستم از عجز و نه نیز از کلال  
 در که و بی که بخراسان رجال  
 نامه مانی و نگارش نکال  
 چیست سوی دانا سحر حلال  
 گنگ شدی روبه و عجاج (۱) لال  
 بر سخن من شده بودی عیال  
 چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)  
 مشکل و مبهم را نارد زوال  
 نه غم هجران و نه شوق وصال  
 خاطر بر نور محل محال  
 راه نیابد بدلم در غزال  
 زشت بود شیر شکار شگال

[۱] : میش را نزد شیر خبل، این شعر اشاره است بانکه اهل سنت عایشه را ام المؤمنین خوانند بنابراین مؤمنین نسبت بهایشه بمنزله بره و حمل فرض میشوند. [۱] «روبه» و پدرش «عجاج» هردو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده اند، [ب] : چاشنیم گرچه باید جدال، [ج] : صید نیابد، \* نسخه دیوان چاپ تبریز، زشت و تیره،

نیست مرا نیز بگردش مجال  
 دور به از آتش سوزنده نال  
 نامدم اینجای زبهر منال  
 زانکه نبود است درینجای مال  
 خویش ونه همسایه ونه عم و خال  
 گفت مرا بختم ازینجا تعال  
 مونس من حبّ رسولست و آل  
 نوحه پدید آید ازین دهر زال  
 منت خبر گویم ازین بدفعال  
 عادت او نیست مگر احتیال  
 خرد بکوبدت بزیر تعال  
 بیگنّهت خوار کند چون سفال  
 چند برون آر دمان چون خیال  
 عمرو شده غرقه در آب زلال  
 خفته و آسوده بزیر ظلال  
 ابدون این نرم و رونده رمال  
 جز که ازین دخترکی با جمال  
 این فلک جاهل بی خواب و هال  
 زان ملک مقبل مسعود فال  
 عالم و جاهل همه زو نال نال  
 نیک نگه کن بیمین و شمال  
 روی سیه کرده به ذلّ سؤال  
 زان پس بر منش زرفت افتعال  
 بوده بنادانی هفتاد سال  
 ای خر بد بخت بر آی ازجوال  
 گوش طمع سخت بگیر و بمال

نیست هوی<sup>۱</sup> را بدلم در مقرّ  
 دل بمثل نال و هوی<sup>۱</sup> آتشت  
 نیست درین کنج و درین نیز کنج  
 مال نجستست بیمگان کسی  
 نیز درین کنج مرا کس نبود  
 بل چو هزیمت شدم از پیش دیو  
 با دل رنجور درین تنگ جای  
 چشم همیدارم تا در جهان  
 گرئی آگه تو ازین کنده پیر  
 سیرت او نیست مگر جادوی  
 تاج نهد بر سرت آنگاه باز  
 بی هنرت بر بگزیند چو زر  
 کره همی با ما بازی کند  
 زید شده تشنه بریک هبیر  
 رنجه زگرهای تموز آن و این  
 ازچه کند دهر جز از سنگ سخت  
 وزچه پدید آورد این زال را  
 در نباید بیکی حال در  
 زود پدید آید اقبال سعد  
 مهتر و کهتر همه با او بخشم  
 نیست کسی جز من خشنود ازو  
 کیست جز از من که نشد پیش او  
 راست که از عادتش آگه شدم  
 ای رهی و بنده آزو نیاز  
 یکره ازین بنسذگی آزاد شو  
 گرت نباید که شوی خوار و زار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

پیش شه و میر دو تا همچو دال  
 بای طمع کوفت ترا فرق و بال  
 نیک پیر هیز ازین بدنهای  
 سنگ خور از ننگ سفال نکال  
 بنده طوغان و عیال نیال  
 بر طمع آنکه شوی خوئجبال  
 پیش کسی کش نپسندم همال  
 این دره خشک و جبال و تلال  
 بکسل و کوتاه کن این قیل و قال  
 وز دگران باز گسستم جبال  
 نیست مرا با تو جدال و مقال  
 آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال  
 نزد خدای از من و تو برضلال  
 خیره برین حجت نیکو سگال

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکثوف مقصور

مَفْعُولٌ فَاَعِلَاتُ مَفَاعِلٌ فَاَعِلَانُ

باز یگریست نادره و خلق چون خیال  
 زی او مشو که تا نشوی بر خرد و بال  
 مینوش قول او که دروغست و افتعال  
 مشناس در متاع جهان رایگان عیال  
 گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال  
 کر بس محالهاست مرا دیگر است حال  
 دیدارشان حرام شد و یادشان حلال  
 از بهر چه زمن ببردند قیل و قال  
 بگذر بخانه من و آنجای جوی حال  
 با او چه دهر جفا جوی بدفعال

دست طمع کرد میان ترا  
 سیل طمع برد ترا آبروی  
 ذل بود بار نهال طمع  
 کم خور و مفروش بنان آبروی  
 زشت بود بودن آزاده را  
 شرم نداری همی از نام زشت  
 من نشوم گر بشود جان من  
 بلخ ترا دادم و یمکان بمن  
 چون ز تو من باز گسستم زمن  
 دست من و دامن آل رسول  
 از پس آن کس که تو خواهی برو  
 فصل کند داور ما روز حشر  
 فردا معلوم تو گردد که کیست  
 بد چه سگالی ز فرو مایگی

۵

۱۰

۱۵

پیروز رنگ دایره آسیا مثال  
 گاهی بحیله خال فروشد بجای مشک  
 مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات  
 گویند در مثل نبود رایگان گران  
 از خاک نور جوی و ز کیتی و فاجوی  
 ای بی وفا زمانه چه جوئی همی زمن  
 آن روز گار چون شد و آن دوستان کجا  
 آن دوستان که خانه ما قبله داشتند  
 ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ  
 بنگر که چون شد است پس از من دیار من

۲۰

۲۵

آن باغها خراب شد آن خانهها تلال  
 دارد چنانکه داشت همی با من اتصال  
 مشغول کردشان زمین آفات و اهتمال (۱)  
 زی قوم من که نیست مرا خوب کار و حال  
 با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال  
 گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال  
 تا ساختست با الف من چو دال ذال  
 چون نال ازین شداست تم زار و نال نال  
 ای تن منال ازین که چند نیست کار نال  
 کوناه گشت رشته تو کوناه کن مقال  
 تا با دلیل باشد ازینجات انتقال  
 تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال  
 پیدا شد است عالم ترکیب را جمال  
 اصحاب عز و ایمنی و ملک بی زوال  
 قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال  
 ایزد فریضه کرد صلات رسول و آل  
 هر جا که یاد کرد و سخن کرد از فعال  
 هر گر نشد سپاه هدی چیره برضال  
 ایشان سحاب رحمت و گیتی همهمال  
 اینک تراب و خاک درو خانه پرشغال  
 اینک حریم امن و خورشید بی زوال  
 اینک صفا و مروه و اینک در جلال  
 کز فخر او شداست نکونام اعتدال  
 در سایه زان مثال نیاید ز امتثال  
 سایه خدای و نور خدایست بی مثال  
 راعیش را ره می چو بلیناس و دانیال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت  
 بنگر که هست منکر من با برادرم  
 یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید  
 از من بگوی چون برسانی سلام من  
 قوم مرا بگوی که دهر از پس شما  
 از گشت روزگار و جفای ستارگان  
 بر آن عقیق من سپه آورد زعفران  
 زاب مژه غریقم و زاتش بدل حریق  
 که نال غرقه باشد و گه سوخته شود  
 زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد  
 گیتی سرای رهگذرانست گوشدار  
 آن کن که خویشان ز بهائم جدا کنی  
 آن قوم کر جلال و جمال و کلشنان  
 آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین  
 قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر  
 قومی که در جهان بزرگی و قدرشان  
 قومی که می حکایت ایشان کند خدای  
 قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب  
 ایشان چو روز روشن بود خواهشان چو شب  
 گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر  
 اینک امام حق و امان زاهل روزگار  
 اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم  
 رو تو بسوی مفخر اولاد حسیدری  
 دور فلک گران شمرد روز تا ختن  
 سایه خدای اوست که با او صفات اوست  
 مردانش را ذلیل چو گرگ شاسپ و روستم

خنجر بده بجنجر بد گوهران سقال  
 از علم تو جهالت و از جود تو مطال  
 از هیبت حُسام تو گردد زبانش لال  
 کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال  
 بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال  
 ایمان همینجوید جز گرد تو مجال  
 اسپ تو را ز دیده شیطان بود نعال  
 من گر بمن خویش بتو ساختم شمال  
 نظم تو در بر من و شعر من سقال  
 باشیر کار دیده چه پیدا بود غزال  
 گه ماه سرو قامت و گه سرو مشک خال  
 در نوراو همیشه دلخواه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

نکو چون جوانی و خوش چون جبال  
 فزاینده در گردش ماه و سال  
 ولیکن بسوده مر او را رجال  
 همو مایه کفر و شرک و ضلال  
 مبارز چو عاجز شود در قتال (۱۰)  
 فزاید برو بی سعالی سعال (۱)  
 دو تا چون کنندش نگاهد دوال  
 مدانش نه آتش نه آب زلال  
 ولیکن ندددش ازو کس چو مال  
 رسوایش لقب داد سحر حلال

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری  
 معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو  
 ابلیس اگر بگوید نام حُسام تو  
 این فخر جز امین ترا نیست وین مقام  
 ۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب  
 ای مرکز علوم خداوند روزگار  
 خنجرت را ز خنجر نادان بود نیام  
 مدح تو چون تمام کنم گرچه نامرم  
 طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب  
 ۱۰ یا نور آفتاب چه مایه دهد چراغ  
 تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند  
 جاوید باد ملک خداوند روزگار

۱۵ گرامی چو مال و قوی چون جبال  
 کهن گشته ای (۱) تن نئی بل نوی  
 ازو نا شده حال دوشیزگی  
 همو مایه زهد و دین هدی  
 رهائی نیابد هم از مرگ خویش  
 ۲۰ هر آنگه کروماند [عاجز] ظخطیب  
 فزونتر شود چون دو تائی کنمش  
 همش گرم و هم سرد خواهی ولیک  
 سر مایه مال مرد حکیم  
 چه چیز است چیز است این کز شرف

[۱] ظ : کهن گشته چون ، [۱۰] ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

[۱] «سعال» : سرفه ،

بجز حجّت این زیب و این بال و بال  
 بصدر اندر آمد ز صفّ التّعال  
 بمن گشت طاووس با پَر و بان  
 چو ز افسون یوسف زلیخای زال  
 ز بس فخر چون منش گویم تعال  
 نیامد به از طبع من کوتوال  
 ز من نیست بل کر رسولت و آل  
 نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال  
 که زدانش یار است و خلقش عیال  
 بر حمت مرا بهره داد از خبال  
 گرفتست در جانم آرام و هال  
 که جبل خدایست و خیرالّرجال  
 حکیمان یونان صغار التّلال  
 سوی من چو زی کوه باد شهاب  
 بقول جهان تو نداری کمال  
 درخشنده ایام و تازی لیل  
 گهی بدر چونست و گاهی هلال  
 نهاد است زی تو نوادر سؤال  
 زخرگوش و روباه و گرگ و شغال  
 چو زینها بپرسی بگردش حال  
 فرو ماند از قدرت ذوالجلال  
 درین حال گویند چندین محال  
 قذالش بود روی و رویش قذال (۱)  
 یکی زی یمین و یکی زی شهاب  
 ازین چنین شوم و نحس و زکال  
 جوانبخت گردی و مسعود حال

عروس سخن را نداد است کس  
 سخن چون منش پیش خواندم بفخر  
 سخن کر کس پیر بر کننده بود  
 بمن تازه شد پشمریده سخن  
 ۵ بعالی فلک بر کند سر سخن  
 بقلعه سخنهای نغز اندرون  
 مرا بر سخن پادشاهی و امر  
 مرا جز بتأیید آل رسول  
 امام زمان وارث مصطفی  
 ز جد چون بدو جد پیوسته بود  
 ۱۰ بتأیید او لاجرم زهد و علم  
 خدایم سوی آل او ره نمود  
 چه چیزند با کوه علمم کنون  
 ندارد خطر لاجرم مشکلات  
 ۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیک  
 چگویند گوید کدامست پیش  
 چرا مه چو خور بر یکی حال نیست  
 زهر نوع و هر شخص از اشخاص وی  
 امیر است شیری که دارد سپاه  
 ۲۰ کرا نیست از سرّ خلقت خبر  
 چو بر سیش ازین سرّهای قوی  
 بدین کار اگر نیست چندین خلاف  
 کسی کو بگرداند از قبله روی  
 بعید است تا بوده ای ناصبی  
 ۲۵ ولیکن تو خرگوری از چشم راست  
 بعلم اُرت بینا شود چشم راست

یکی بنگر و چشم کورت مال  
 ز آرزیر و قلعت سیم حلال  
 چو بی بار ماندی قوی گشت نال  
 و لیک ار بنالی بدان بار نال  
 بری باشی از قول و دیو از فعال  
 ز بی دانشی مانده جان چون خلال  
 بجان از ره دانش خویش بال  
 بها جز بیارش نکیرد نهال  
 بل الفنجگاهیت دار الزحال  
 توفتنه چرائی بدین بدسگال  
 تو خیره بدیبا چه پوشی سقال  
 بحاصل شد از تو مراد کلال  
 تو حاصل شدی درغم بی زوال  
 چه حیله کنون برنشد چون جوال  
 خران را همینست زی ما مثال  
 گرانبار بر پشت تو لا یزال  
 هزاران مراهست یار و همال  
 که یارت ز تو بر گرفتی و مال  
 باآتش بدین جاهلانه مقال  
 که جز مرد کوشا نیابد منال  
 بلند است و بر منفعت چون جبال

بحر منسرح مشن مطوی منحور

مُقْتَلِنَ فَاعِلَاتٍ مُّقْتَلِنَ قَعٍ

ناگه بر ساعدین و کردن من غل  
 وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

سوی راستم من بر آسوی من  
 بدل یابی آرسوی من بنگری  
 ترا جهل نالست و باراست عقل  
 ازین زشت نال ار نغالی رواست  
 چرا گر خداوند قولی و فعل  
 همیبالدت تن سپیدار وار  
 نت از ره طبع بالبد همی  
 نهالست مردم که علمش براست  
 جهان را میندار دارالقرار  
 جهان بر تو چون بدسگالدهمی  
 سفالی شدت شخص ازین سفله چرخ  
 نگر نادربین چون سفالینه تن  
 مرادش گر از تو بحاصل نشد  
 چشیدی بسی چرب و شیرین و شور  
 ز بهر خورت پشت شد زیر بار  
 ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند  
 نگر تا نگوئی که در فعل بد  
 که این قول آنکه درست آمدی  
 هزاران هزاران گروگان شد است  
 بالفنجگاه اندرونی بکوش  
 سخنهای حجت بنزد حکیم

لشکر پیری فکند قافله ذل  
 غلغل باشد بهر کجا سپه آید

شادی و عزت مرا بدل بغم و ذل  
 کوه شد آن نال و نال که بتبدل  
 شخص چونالم که بود چون که بر بل  
 سخت کجا گردد از هلیله کابل  
 تیر مرا تیر و دی برنج و تحامل  
 پاک فروشت بوی و گونه سنبل  
 چند گذاری چنین جهان بتغافل  
 باز شود جزو بی گمان بسوی کل  
 روز قیامت چگوئیش بسر پل  
 با تو نیاید سرای و مال و تجمل  
 بلبله کردی تهی بغافل بلبل  
 با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل  
 پیش خداوند کس بدست تفضل  
 صعب و ستمگر عقاب مرگ بچنگل  
 بهمن و بهرام گور و حیدر و داندل  
 رستم زاول نماند نیز زاول  
 روی نهاد است سوی ما بتعامل (۱)  
 هیچ نگردد ملول مغز تو از مل  
 روی بشوئی همی بآمله و گل  
 باز نگردد بتو بزور شقاقل  
 ورچه بتلخی چو حنظلست و مهائل  
 گر چه ستوران نمیخورند قرنفل

بحر خفیف مجنون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

شاگرد از رحمت خدای رحیم

شاد مبادا جهان همگرز که او کرد  
 نفسم چون نال بود و جسم چون کوه  
 نیک نکه کن گر استوار نداری  
 سی و دو درم که سست کرد زمانه  
 ۵ قدم چون تیر بود چفته کمان کرد  
 از سر و رویم فلک بآب شب و روز  
 ای متغافل بکار خویش نکه کن  
 جزو جهانست شخص مردم روزی  
 گرت بپرسد ز کردهات خداوند  
 ۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانبجا  
 دفتر برکن ز فعل نیک که یکچند  
 اسپت با جل و برقعست ولیکن  
 مرکب نیکیت را بجمل وفاها  
 پیش که بریادت ز معدن الفنج  
 ۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی  
 نوزد و کاووس اگر نماند باصطخر  
 پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه  
 چون که ملالت همی زیند فریادت  
 پای زگل برکشی بطاعت به زانک  
 ۲۰ چند شقاقل خوری که سستی پیری  
 پند زحجت بگوش فکرت بشنو  
 نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما

حاجیان آمدند با تعظیم

۲۵



- آمده سوی مکه از عرفات  
 خسته از محنت و بالای حجاز  
 یافته حج و عمره کرده تمام  
 من شدم ساعتی باستقبال  
 مر مرا در میان قافله بود  
 گفتم اورا بگوی چون رستی  
 ناز تو باز مانده ام جاوید  
 شاد گشتم بدانکه حج کردی  
 باز گو تا چگونه داشته  
 چون همیخواستی گرفت احرام  
 جمله بر خود حرام کرده بدی  
 گفت فی گفتمش زدی لبیک  
 میشنیدی ندای حق و جواب  
 گفت فی گفتمش چو در عرفات  
 عارف حق شدی و منکر خویش  
 گفت فی گفتمش چو میرفتی  
 ایمن از شر نفس خود بودی  
 گفت فی گفتمش چو سنگ جبار  
 از خود انداختی برون یکسو  
 گفت فی گفتمش چو میکشتی  
 قرب حق دیدی اول و کردی  
 گفت فی گفتمش چو گشتی تو  
 کردی از صدق و اعتقاد و یقین  
 گفت فی گفتمش بوقت طواف
- زده لبیک عمره از تعظیم (ا)  
 رسته از دوزخ و عذاب الیم  
 باز گشته بسوی خانه سلیم  
 پای کردم برون زحد گلیم  
 دوستی مخلص و عزیز و کریم  
 زین سفر کردن برنج و بیدیم  
 فکرتم را ندامتست ندیم  
 چون تو کس نیست اندرین اقلیم  
 حرمت آن بزرگوار حریم  
 چه نیت کردی انذران تحریم  
 هر چه مادون کردگار عظیم (ب)  
 از سر علم و از سر تعظیم  
 باز دادی چنانکه داد کلیم  
 ایستادی و یافتی تقدیم (ج)  
 بتو از معرفت رسید نسیم  
 در حرم همچو اهل کعبه و رقیم  
 در غم حرقت و عذاب جحیم  
 همی انداختی بدیو رجیم  
 همه عادات و فعلهای ذمیم  
 گوسپند از پی اسیر و یتیم  
 قتل و قربان نفس دون لثیم  
 مطلق بر مقام ابراهیم  
 خویشی خویش را بحق تسایم  
 که دوبردی بهروله چو ظلمیم

[۱] : از تنعیم ، تنعیم : میقات که محل احرام بستن حاج است و ابتداء تلبیه  
 محرم است ، [ب] : کردگار کریم ، [ج] : یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکیات  
گفت فی گفتمش چو کردی سعی  
دیدید اندر صفای خود کونین  
گفت فی گفتمش چو گشتی باز  
کردی آنجا بگور مر خود را  
گفت ازین باب هر چه گفتی تو  
گفتم ای دوست پس نکردی حج  
رفته و مگه دیده آمده باز  
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین

بجر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فاعِلَانٌ

این روزگار بی خطر و کار بی نظام  
بر تو موکلند بدین وام روز و شب  
دل بر تمام توختن (۱) وام سخت کن  
اندر جهان تهیتر ازان نیست خانه  
شومست مرغ و ام سراو را مگیر صید  
رفتت سوی شهر اجل هست روزروز  
جویست و جرّ برده عبرت ز دردها  
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن  
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت  
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک  
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر  
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت  
گفتارهاست من بنامی شنوده ام

وامست بر تو گر خبرت هست وام وام  
بایدت باز داد بنا کام یا بکام  
با این دو وام دار تراکی رود دوام (۱)  
کروام کردمرد درو فروش و او ستام (۲)  
بی شام خفته به که چو از وام خورده شام  
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام  
ره بر زجر و جوی و هوا سر دوتیره فام  
زین جرّو جوی و کوفتن راه بی نظام  
کان را هگرز دید نخواهی همی خرام  
فردا برو ز جنگ و جفا بر کشی حسام  
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام  
مارا و گشت مال حلالست همی حرام  
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

[۱] توختن ، واپس دادن و واگذار نمودن چیزاست بصاحبش، [۱] : کی رود دلام ،

[۲] : آستانه در خانه و زینت اسب ،

بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا  
 درکار خویش عاجز و درمانده نیستم  
 لیکن مرا بگرسنگی صبرخوشت است  
 با آبروی تشنه بمانی از آب جوی  
 ۵ از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی  
 آزاده و کریم بیالاید از لثیم  
 مامیز با خسیس که رنجه کند ترا  
 جز رنج کی هگرز بینی تو از خسیس  
 بدخو شدی زخوی بدیار خود چنانک  
 ۱۰ گر شرمست از آنکه بی نا کسی روی  
 شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین  
 در نامه طمع ننبشتست دست دهر  
 ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست  
 بی باک و بد خوئی که ندانی بگناه خشم  
 ۱۵ بی رحمی و درشتی که از دستبند تو  
 من دست خویش در رسن دین حق زدم  
 تدبیر آن همیکنم اکنون که بر شوم  
 سوی بهشت عدن یکی زردبان کنم  
 ای بر سر دو راه نشسته درین رباط  
 ۲۰ از طاعت تمام شود ای پسر ترا  
 ایزد پیام داد ترا کاهلی ممکن  
 گفتا که کارهای جهان جمله باز است  
 دست از جهان سفله بفرمان کردگار

[۱] لَاطَنَةُ مُلَاطِمَةٍ و لَاطَمًا بِمَعْنَى لَطَمْتُهُ ، و لَاطَمْتُ فُلَانًا فُلَانًا ، أَيْ لَطَمْتُ أَحَدَهُمُ الْآخَرَ ، مراد درینجا مزاحمت در مقام شریست ، [۱] : مکن درام ، ظ ، زمام ( یعنی مهار ) و درین صورت معنی شعر آنست که با ناکس همعنائی مکن ، [ب] : سر انجام جز آنام ،

گر عمر خویش توح تراداد و سام نیز  
 سنگی زد است پیری بر طاس عمر تو  
 زین پیشتر نساخت کسی مرد راز عام  
 فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان  
 از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ  
 بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْلَه

۱۰ اگر کار بود است و رفته قلم  
 و گر ناید از تونه نیک و نه بد  
 عقوبت محالست اگر بتپرست  
 ستمگار زی تو خدایست اگر  
 کتاب و پیمبر چه بایست اگر  
 و گر جمله حقت قول خدای  
 نگه کن که چون مذهب ناصبی  
 مرو از بس این رمه بی شبان  
 محور خام کاتش نه دور است سخت  
 سخن را بمیزان دانش بسنج  
 سخن را بنم کن بدانش که خاک  
 نهاده خدایست در تو خرد  
 خرد دوست جای سخنگوی تست  
 ترا جانت نامه ست و کردار خط  
 بنامه درون جمله نیکی نویس  
 بگفتار خوب و بکردار نیک  
 شبان گشت موسی بکردار نیک  
 بفعل نیکو جمله عاجز شدند  
 فسوگر بگفتار نیکو همی

چرا خورد باید بیبوهه غم  
 روا نیست بر تونه مدح و نه ذم  
 بفرمان ایزد پرستند صنم  
 بدست تو او کرد بر من سم  
 نشد حکم کرده نه یش و نه کم  
 برین راه بس چون گذاری قدم  
 بر از باد و دود (ب) است و پریبج و خم  
 زهر هابهائی چو اشتر مرمر  
 بخاکستر اندر بخیره مدم  
 که گفتار بی علم باد است و دم  
 نیامد بهم تا ندادیش نم  
 چو در نار نور و چو در مشک شم  
 که از نیک شاد است و از بد دژم  
 بجان بر مکن جز بنیکی رقم  
 که در دست تست ای برادر قلم  
 چو شمع شو اندر سنان علم  
 چنانچون شنیدی برین خفته رم  
 فرو مایه دیوان ز پرمایه جم  
 برون آرد از درد مندان سقم

الم چون رسانی بمن خیر خیر  
 بجز بر نکو فعل و گفتار خوب  
 وگر آرزوست کزادگان  
 بداد و دهش جوی حشمت که مرد  
 ز آغاز بودش بداد آفرید  
 اگر داد کرد است پس تا ابد  
 اگر داد و بیداد داور شوند (ب)  
 ندانی همی جستن از داد نفع  
 بمردی و نیروی بازو مناز  
 شنیدی که با زور بازوی ییل  
 بدین جوی حرمت که مرد خرد  
 بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر  
 خسیست و بی قدری دین اگر  
 ز بی دین مکن خیره دانش طمع  
 دهن خشک ماند بگاہ نظر  
 درم پیشت آید چو دین بافتی  
 گر از دین و دانش چرا بایدت  
 سوی ترجمان کتاب خدای  
 نکرد از بزرگان عالم جز او  
 امام تمام جهان بو تمیم  
 فراهخته از بهر دین خدای  
 مر او را گرید احکم الحاکمین  
 نه جز بر زبانش نعم را مکان

چو از من نخواهی که با بی الم  
 نه بگذار دست و نه بکشای قم  
 ترا پیشکاران شوند و خندم  
 بدین دو تواند شدن محشم  
 خدای این جهان را ز کم عدم (ا)  
 خدایست و ما بندگان لاجرم  
 بود داد تریاق و بیداد سم  
 از برا حریصی چنین بر سم  
 که نازش بعلمت و فضل و کرم  
 رهی بود کاووس را روسم  
 بدین شد سوی مردمان محترم  
 بدو مقتخر شد عرب بر عجم  
 فرید و نش خالست و جمشید عم  
 که دین شهر باراست و دانش حشم  
 اگر در دهانش نهی رود زم (ا)  
 از برا که بنده ست دین را درم  
 سوی معدن دین و دانش بجم  
 امامُ الأَمام و فخرُ الأَمام  
 کسی علم و ملک سلیمان بهم  
 که نیرو شد از دین بدو باز و یم  
 بتیغ از سر سر کشان آشم (ج)  
 بحجت میان خلائق حکم  
 نه جز در عطاهاش کان نعم

[ ا ] : جهان را پدید از عدم ، [ ب ] ظّ ، دارو شوند ، [ ا ] ، گویند  
 رودخانه است و بعضی گفته اند نام شهر است که این رود از پهلو آن  
 میگذرد ، [ ج ] ظّ ، اشتم ،

نه جز قول او مر قضا را مرآة  
 كف راد او مر نعم را مقر  
 مشهرشداست از جهان حضرتش  
 ز دانش مرا گوش دل بود کر  
 ۵ دل از علم او شد چو دریا مرا  
 بجان و دلم در ز قرش کنون  
 اگر نهمتم کرد نادان چه باك  
 ازان پا كتر نيست كس در جهان  
 كه هست او سوي متهم متهم

بجر قریب سدس اخرب مستبح

مَفْعُولٌ مَّفَاعِيلٌ فَاَعْلَاتَانِ

۱۰

دامت جهان بر تو ای یسر دام  
 در دام بدانه مباش مشغول  
 خود خواره (۲) شدستی چو مرغ لیکن  
 امید چه داری که کام یابی  
 ۱۵ کامستی اگر پایدی ولیکن  
 زین قد چو تیر و الف چه لافی  
 جان وام خدایست در تن تو  
 گر باز دهی وام او بخوشی  
 اندر طلب وام نازبانست  
 ۲۰ چون بابدردت چاشت خورد گیتی  
 خوشست جهان از ره چشیدن  
 لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش  
 گیتی چو دودر خانه ایست او را  
 زین دام ندارد خبر دد و دام  
 دانه توجه چیز است جز می و جام  
 ناچار پشیمان شوی بفرجام  
 در دام کسی کام یابد ای خام  
 کامی که نیاید نباشد آن کام  
 کاین زود شود چون کان و چون لام  
 يك روز ز تو باز خواهد این وام  
 ورنه بستاند بکام و ناکام  
 همواره چنین سال و ماه و ایام  
 ناچار خورد با تو ای یسر شام  
 چون شگر و چون شیر و مغز با دام  
 زهر است [همی] چون فرود شد از کام  
 آغاز یکی در دگر در انجام

[۱] الفخيم كالنخ، الشربة من الماء، [۲] شاید این کله در دست نتاخ تحریف

شده واصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء در لغت بمعنی گل ولای تیره آمده

است ( نصر الله التقي )

زین در چو درائی بدان برون شو  
 بیهوده چه داری طمع درین جای  
 بس بی خطر و خوار کام یابی  
 رو دل ز جهان باز کش که کیهان  
 ای بس ملکان را که او فرو خورد  
 بهرام کجا رفت و اردوان کو  
 از بهر چه اندر سرای فانی  
 نا نام درین جای آوری بند  
 اسلام دبستان تست پورا  
 اسلام دبستان تست عالم  
 بنگر که چگونه ازین دبستان  
 اینها که همه فتنه بتانند  
 آنک او بدود پیش میر ده میل  
 این غاشیه کش گشته پیش غالب  
 زی عام چو تو مال و ملک داری  
 این دیوسران را مدار مردم  
 گر رام شدند این خران بتان را  
 دانی که محالست اگر بماند  
 دانی که جز اینجای هست جایش  
 یک یک چو برون میشوند ازینجای  
 آنگاه ببند داد هر کس  
 آن روز ببااید ستمگران را  
 غایب نشد است آنچه از اول کار

در سر (ا) چنین گفت نوح باسام  
 آرام که این نیست جای آرام  
 زین جای بی اندام و عمر سو نام (ا)  
 بسیار کشید است چون تو در دام  
 با ملک و با چا کران و خدام  
 گیرم که توئی اردوان و بهرام  
 بردی علم ای خام خیره بر بام  
 تا روزی ازینجا برون شوی نام  
 پیغمبرت استاد و چوب صمصام  
 مانند سر ائیست مال زاستام (ب)  
 بگریخته سوی بتان شد این عام  
 از دین بچه کارستان مکر نام  
 هر گر ندود زی نماز یک گام  
 این بسته میانک پیش بطام (ج)  
 خواهی علوی باش و خواه حجاج  
 گر هیچ بدانی لطف زدش نام  
 باری تو اگر خرئی مشورام  
 ارواح چنین در سرای اجسام  
 روحی که مجرد شد است از اندام  
 این کار با آخر رسد سر انجام  
 مظلوم بگیرد گلوی ظلام  
 داد ضعفا داد و داد ایتم  
 تا آخر چیزی ز علم علام

[ا] ظ : در سر ، [ا] ، هر چیز کم و اندک ، [ب] ظ : ز اسلام ، [ج] : پیش  
 بسطام ، ظ : پیش ظلام ،

هر گر نپسندد ز خلق بیداد  
این حکم درین کار کرد پیداست  
لیکن نکند حکم عادل عدل<sup>(۱)</sup>  
امروز بدو نیک مینویسند  
غزّه چه شدستی بعمر فانی  
کاین کنبد بدرام گرد گردان  
گر عالم (ب) حکم را مقرّی تو  
ای مام یتیمان سوی تو خوار است  
امروز بده داد خویش کایزد  
وز تو نپذیرد اگر تو فردا  
از حجّت بشنو سخن بحجّت

بجر حجّت متّمن مقصور

### مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ

براه دین نبی رفت از ان نمیباریم  
چو روز دزد دره ما گرفت اگر بسفر  
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم  
وگرنه شخص ز جاهل نهان شدیم بعلم  
بحکمتست و خرد بر فرزند مردان را  
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع  
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر  
سخن پدید کنند که من و تو مردم کیست  
جهان خدای جهان را مثل چو بوستان نیست  
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای

[۱] ظّ : حکم عادل، [ب] بدرام بروزن اندام، در مصراع اوّل بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام و نیز بمعنی خوش و خرم و آراسته (از برهان قاطع)، [ب] : گر حاکم، و وزن این مصراع محلّ تأمل است.



که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم  
 ترا که گفت که ماشیعت اهل ز ناریم  
 گر از فلان و فلان نشان بزرگتر داریم  
 همی بما برسانند کاهل اسراریم  
 رسول را بدل پاک صاحب الفاریم  
 گمان مبر که چو تو ماستور و که خواریم  
 که خویشان بکشیم از تو ما که هشیاریم  
 بی هشی و همان روز و شب بیماریم  
 اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم  
 همیشه با تو ز حکمت دهان بمساریم  
 ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم  
 چرا و چون ترا ما بجان خریداریم  
 گهی خدای پرست و گهی گنهگاریم  
 خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم  
 بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم  
 کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم  
 چرا من و تو بدین کار ها گرانباریم  
 مگر خرد که بدان برستور سالاریم  
 همان بفضل و خرد بندگان جباریم  
 که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم  
 چرا که يك مه تا شب بروز نهاریم  
 خدای اگر سوی او خونی و ستمگاریم  
 نه بنده ایم خداوند را که قهاریم  
 نسیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم  
 حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم  
 اگر توئی (۱) بخرد ناصبی مسلمانی  
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود  
 خزینه دار خداوند و سرّ های خدای  
 ۵ بغار سنگین در نه بغار دین اندر  
 ز علم بهره ما کند مست و بهر توکاه  
 ز خمر تن چو تو خمر مست گشته شاید  
 ز بهر تو که همی خویشان هلاک کنی  
 چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را  
 ۱۰ وزان قبل که تو حکمت شنود توانی  
 ترا که مار گزید است حيله تریاقت  
 تو گرد چون و چرا گر همیناری گشت  
 خرد ز بهر چه دادند ما که ما بخرد  
 مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود  
 ۱۵ چرا که گرگ ستمگار نیست سوی خدا  
 چرا بیانگ و خروش و فغان بی معنی  
 چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز  
 چه داد بزندان ما را ز جلگی حیوان  
 اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم  
 ۲۰ خرد تواند جستن ز کار چون و چرا  
 خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای  
 بخون تا حق ما را چرا بمیراند  
 و گر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم  
 و گر بخواست وی آید همی گناه از ما  
 ۲۵ اگر مر این گره سخت را تو بکشائی

و کرد تو کرد چنین کارها نیاری گشت  
 اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری  
 و کردی بیروسی ازین مشکلات مرا را  
 بدست خاطر روشن بنای مشکل را  
 مبارزان سپاه شریعتیم و قران  
 بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر  
 یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما  
 سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد

بحر هَزَج مثنیٰ سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

بسی رفتیم بس آزادترین پیروزگون بشکم (۱)  
 فرو بارید مروارید کرد این سیه دیبا  
 بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من  
 بگریم من بدین زرگس که برعارض پدید آمد  
 درخت مردمی را اسپرغم نیست جزیری  
 ز رخ بر درخت آید ولیکن بر درخت تو  
 بچشم دل بین بستان زردان را گشن (۲) گشته  
 گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر  
 یکی چون مرغ برنده ولیکن برش اندیشه  
 یکی را سر همی ساید ز قزو فخر بر کیوان  
 یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار اورحمت  
 یکی را روی کفر و دست جور و پای او نهمت  
 یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده  
 یکی گوید شریف من عرابی گوهر و نسبت

کم آمد عمرو نامد مایه آرزو را کم  
 که بر دو عارض من بست دست بی و فاعالم  
 که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم  
 مرا زیرا که بفزاید چو زرگس را بیابدم  
 خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبرش  
 شکوفه هست و بار بی نیست بی بر چون گرفتی -  
 بگو ناگون درختانی که بنشان دستشان آدم  
 یکی هیبون یکی عنبر یکی شگر یکی علقم  
 یکی مانند کرم ولیکن نیش او در فم  
 یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم  
 همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم  
 همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم  
 چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم  
 یکی گوید عجم را پادشا خود جد من بدجم

[۱] با اول مکسور بنا زده و کاف مفتوح : ایوان و بارگاه ، [۲] گشن با کاف

عجمی : انبوه و بسیار ،

- شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل  
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش بدر باشد  
 بعلم آور نسب ماور چو بی علمان سوی بلعم  
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم  
 ز راه شخص مانده ست نادان مرد با دانا  
 بیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فرّ او  
 اگر فضل رسول از رکن وز مزم جمله بر خیزد  
 اگر دانش بیلغنجی بفضل تو شرف یابد  
 چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دلزیا  
 شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت  
 یکی مرز زرّ دین را که یکی مرآب دین را بم  
 ازین جان دوم یک دم بجان اولت بردم  
 ولیکن باره هر گونۀ کاید همی بر چم  
 کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم  
 سخن چون نار تو زی خوب و بار یک و لطیف آور  
 سخن چون نار باید تا برون آئی ز بار غم  
 چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پیشکم  
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم  
 سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران  
 سبک باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید  
 ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری  
 ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی  
 ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی  
 ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه  
 درین فیروز گون طارم مجوی آرام و آسایش  
 اگر حکمت بدست آری باسانی روی زینجا  
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت  
 زهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید  
 زهر چیز بی حاصل زنجی به بود زیرا

گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل دهن بر هم نهادستی مگر بنهی درم بر هم  
 گهر با بی همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هر گر گهر یابد بشعر اندر کسی مدغم  
 بحر مضارع مدس اعراب مکفوف

مَفْعُولُ قَائِلَاتٍ مَقَائِلُنْ

- |   |   |
|---|---|
| <p>خیره مکن ملامت چندینم<br/>         بیدار داشت با ده نوشینم (۱)<br/>         از رنج و از تفکر دوشینم<br/>         اندر فراق زلفک مشکینم<br/>         ایدون چنین چو نونی زرینم<br/>         کز عارضین چو خوشه نسرنیم<br/>         پندی همیدهند بهر حینم<br/>         پزیدت و شتاب همیدینم<br/>         ظن چون بری که ساکن بنشینم<br/>         فرسوده گشت هیکل مکینم<br/>         برگرد ازین شد است ریاحینم<br/>         دیگر شد است یکسره آئینم<br/>         امروز کرد ملعبه تلقینم<br/>         آن حلّهای خوب نو آئینم<br/>         در مجلس ملوک و سلاطینم<br/>         گوئی که از نژاده تئینم<br/>         طاووس زشت پیش نمذینم<br/>         کز عارضین نبشته چو شاهینم<br/>         گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم<br/>         بر کین دل از جفای فلک زینم<br/>         بر گرده و ازو بکشم کینم</p> | <p>۵ کر مستمند و بادل غمگینم<br/>         زیرا که تا بصبح شب دوشین<br/>         حیران و دلشکسته چنین امروز<br/>         زهار ظن مبر که چنین مسکین<br/>         یا زانده و غم آلی سیمین<br/>         ۱۰ نسرن زنج صنم چکم اکنون<br/>         بل روز و شب بقولی پوشیده<br/>         آئین این دو مرغ درین گنبد<br/>         پس من بزیر پز دو مرغ اندر<br/>         در مسکنی که هیچ نفرساید<br/>         ۱۵ در لشکر زمانه بسی گنم<br/>         از دیدن دگر دگر آئینش<br/>         بازیگریست این فلک گردان<br/>         و امروز باز پاک ز من بر بود<br/>         یک چند پیش گاه همیدیدی<br/>         ۲۰ آزرده این و آن بجزر از من<br/>         آهو خجّل ز مرکب رهوارم<br/>         و اکنون تذرو با من کی سازد<br/>         و اکنون زگشت دهر دگر گنم<br/>         زین گونه کرد با من بازها<br/>         ۲۵ و اکنون که چون شناختمش زین پس</p> |
|---|---|

نندیشم از ملوک و سلاطینش  
 با زخم تیغ دنیا بس باشد  
 سلطان بست بر فلکم حالی (۱)  
 مستنصر از خدای دهد نصرت  
 ۵ ارجو که باز بنده شود پیشم  
 مجلس بفر دولت او فردا  
 خورشید پیشکار و قر ساقی  
 منگر بدانکه در دره یمکان  
 مغلوب گشت اول ازین دیوان  
 ۱۰ فخرم بس آنکه در ره دین حق  
 بر حب آل احمد شاید گر  
 گر اهل آفرین نیمی هر گز  
 از جان پاک رفته بعلیین  
 شاید اگر ز جسم بزندانم  
 ۱۵ سقراط اگر بر جعت باز آید  
 باز بست پیش حکمت یونانم  
 گر ناصبی مثل مکسی گردد  
 چون من سخن بشاهین بر سنجم  
 نپسندد (ب) ار بگردد و بگراید  
 ۲۰ زیرا که بر گرفت بدست عقل  
 زی جوهران علوی رهبر گشت  
 زانم بعقل صافی کاندر دین

دیگر کم رسوم و قوانینم  
 پرهیز جوشن و زرم دینم  
 فخر تبار طاها و یاسینم  
 زین پس بر اولیای شیاطینم  
 آن بی وفا زمانه پیشینم  
 جز در کنار حورا نگزینم  
 لاله سماک (۱) و زگس پروینم  
 محبوس کرده اند مجانینم  
 نوح رسول من نه نخستینم  
 بر مذهب امام میامینم  
 لعنت همیکنند ملاحینم  
 جهال چون کنند نفینم (\*)  
 وز جسم تیره مانده بسجینم  
 کز علم در شکفته بسا تینم  
 عشری گمان بریش ز عشرینم  
 زیرا که ترجمان طواسینم  
 بگذشت نارد از در عینم (۲)  
 آفاق و افسند موازینم  
 از ذره زبانه شاهینم  
 ایزد غشاوه از دو جهانینم  
 این جوهر کثیف فرودینم  
 بر سیرت مبارز صفینم

[۱] بر فلک جافی، [۱] سیمک راح و سیمک اعزل، دو ستاره اند در اسد،

[۲] قال المتنبی، فَاذَا اَتَتْكَ مَذْمَتِي مِنْ نَاقِصٍ، فَهِيَ السَّهَادَةُ لِي بِأَنِّي كَامِلٌ،

[۲] عرین بدر اول بلندی و اول هر چیز است و عرین دماغ اول آنست که محل

اجتماع دو ابروست، [ب]؛ نپسندم،

زديك عاقلان عملُ التَّحْلِمِ  
از من چو خر ز شیر مرم چندین  
افسانها بمن بر چو ت بندی  
بر من گذر یکی که بیمگان در  
شهد و طبرزدم ز ره معنی

واندر گلوی جاهل غسليم (۱)  
سا کن سخن شنو که نه سگیم  
گوئی که من یچین و بماچیم  
مشهورتر ز آذر برزیم (۲)  
گر چه بنام تیغ و تبر زیم

بهر مضارع مثنیٰ اعراب مکفوف محذوف

مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فاعِلُنَّ

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم  
تا همچو عمرو وزید مرا کور بود دل  
گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان  
نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد  
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ  
این آسیادوان و درو من نشسته پست  
پنداشتم که دهر چرا گاه من شد است  
گر جور کرد باز دگر بار سوی او  
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش  
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت  
گفتم مگر که داد بیابم زدو دهر  
صد بندگی شاه بیبایست کردم  
جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم  
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم  
گفتم که راه دین بنماید مر مرا  
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر  
گفتم چو نامشان عالم بود و کار جود (ج)

زیشان بقول و فعل از برا جدا شدم  
عیب نکرد هیچکسی هر کجا شدم  
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم  
نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم  
وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم  
ایدون سپید سار درین آسیا شدم  
تا خود ستور وار مر او را چرا شدم  
میخواره وار از پس پیمانها شدم  
که خوبحال و باز گهی (۱) بی نوا شدم  
یکچند با ثنا بدر پادشا شدم  
چون بنگریستم زعنا در بلا شدم  
از بهر يك امید که از وی روا شدم  
زان کس که سوی او بامید شفا شدم  
زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم  
زیرا که ز اهل دینی دل پر جفا شدم  
تا شاد گشت جانم و اندر دعا (ب) شدم  
کز دست فقر جهل چو ایشان (د) رهاندم

[۱] غسليم چرك و ريم اهل دوزخ ، [۲] آذر برزین ؛ نام آتشکده ششم که برزین نام بنا نهاد ، [۳] ؛ که خوبحال بودم و گه ، [ب] ؛ اندر نوا ، [ج] ؛ بود شکر حق ، [د] ؛ کز دست ذل جهل بدیشان ،

نا چون بقال وقیل و مقالات مختلف  
 گفتم چور شوه بودور یا مال وزهدشان  
 از شاه زی فقیه چنان بود رفتم  
 مکر است یدشمار و دها مرزمانه را  
 چون غدر کرد حیلہ نماندم جز آن کزو  
 فریاد باقم ز جفا و دهای دیو  
 دانی که چون شدم چوز دیوان گریختم  
 بر جان من چو نور امام زمان بتافت  
 نام بزرگ امام زمانست ازین قبل  
 دنیا بقهر حاجت من می روا کند  
 فرعون روزگار من کینه جوی گشت  
 اعدای اولیای خدایم عدو شدند  
 ای امّتی ز جهل عدوی رسول خویش  
 گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست  
 و رگفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است  
 عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر  
 از بهر دین زخانه براندند مرا  
 معروف نا پدید سها بود بر فلک  
 شکر آن خدای را که بیمگان ز فضل او  
 تا میر مؤمنان جهان مرجام گشت  
 نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام  
 احرار روزگار رضا جوی من شدند  
 احمد لوای خویش علی را سپرده بود

از عمر چند سال میانشان فنا شدم  
 ای کردگار باز یچه مبتلی شدم  
 کر بیم مور در دهن ازدها شدم  
 من زو چنین رمیده زمکرو دها شدم  
 فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم  
 چون در حریم وقصر امام الوری شدم  
 ناگاه با فریشتگان آشنا شدم  
 لیل السّرار<sup>(۱)</sup> بودم و شمس الضّحی شدم  
 من از زمین چوزهره بدو بر سما شدم  
 از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم  
 چون من بعلم در کف موسی عصا شدم  
 چون اولیای او را من زاویا شدم  
 حیران من از جهالت و شومی شام شدم  
 سوی شما سزای آساوی چرا شدم  
 چون زی شما سزای جفا و هجا شدم  
 فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم  
 تا با رسول حقّ بهجرت سوی شدم  
 من بر زمین کنون بمثال سها شدم  
 بر جان و مال شیعت فرمازوا شدم  
 نزدیک مؤمنان زدر مرجبا شدم  
 زان پس نه نیز هیچ کسی را دونا شدم  
 چون بر گریده علی المرتضی شدم  
 من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

[۱] لیل السّرار بالفتح و الکسر : شب آخر (و بقول میدانی در «السّامی» شب بیست و  
 نهم) ماهست و مِنْهُ قَوْلُهُمْ اِسْتَرَّ بِمَعْنَى حَفِيَ وَ اَسْتَرَّ الْقَمَرُ بِمَعْنَى حَفِيَ لَيْلَةَ السّرار

بِحَرِّ مَرَّجٍ مَسْدَسٍ اُخْرَبٍ مَقْبُوضٍ مَحْدُوفٍ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از بهر چه این کبود طارم	بر گرد شد است باز و مقم <sup>(۱)</sup>
زیرا که درو خزان بزر آب	بر دشت بشت سبز بیرم
گشت آب بر از نم <sup>(۲)</sup> و کدر صاف	گر گشت هوای صاف بر نم <sup>(۲)</sup>
ور گشت شمیده گلبن زرد	داد است بسیب گونه و شم
ور بلبل را کسسته شد زیر	بر بست غراب بی مزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ	زورینخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پرگرد	رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشید لباس خز <sup>۳</sup> اَدکن	بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نارنگر چو حلق سهراب	وان آب نگر چو تیغ رسم
بر بود خزان ز باغ رونق	بستد ز جهان جهان بستم
وز جهل و جنون خویش بنهاد	از تارک زگس افسر جم
این بود همیشه رسم کیتی	شادیش نعمت و شگرش سم
که خرم زید و عمرو غمگین	که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه ازین چهار گوهر	کین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بی قرارند	دو بست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میبست	بر خیر و یکی بشر <sup>۴</sup> ضیفم
این درخوز عذرو خواندن حد	وان از در غدرو راندن دم
وز قول یکی چو نیش تیز است	وز حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست	وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هر چه یابی	با خار مدار گل رهام <sup>(۱)</sup>

[۱] : مأخوذ از اتمام معنی غبار آلود شدن ، [۲] : شاید در هر دو موضع تم بتای  
 مقنّاة فوقانیّه بوده و نساخ سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت برده ایست که در  
 چشم بهم رسد و عرب آن را غشاوه گویند ، [۳] : دمام ، و «مرام» را در فرهنگ معنی  
 برابر و مقابل آورده و بهین شعر استشهاد کرده



خوش نیست خبو مگر که در فم  
 هر چند که بینش مقدم  
 از دود سیه نیایدت نم  
 هر چند نسب برد بادم  
 با خارو نیامدند چون هم  
 خرما ز خوشی چو دست مکر  
 مادرش بود بنام مریم  
 همسایه و یار او چو بن عم  
 کس را پنهان (ا) چو مار ارقم  
 گفتار حریر و خز و ملجم  
 اندر دل دهر راز مبهـم  
 بس نادره ناطقیست اَبکم  
 افتاده درین بلند بشکم  
 چون از یس نقره خنک ادم  
 کاین راز (ب) هنوز نیست مبرم  
 با تیره بساط سبز طارم  
 گرگان رمیده (ج) را ازین رم  
 از خون دل و دو دیده شان یم  
 از جان رسول حق ماتم  
 وی نور لطیف ابن مجسم  
 مر حجت خویش را ازین غم

بهر هَزَجِ مَسْدَسِ اِخْرَبِ مَقْبُوضِ مَحْدُوفِ

مَقْعُولُ مَفَاعِلُنْ قَمُولُنْ

من فضل ترا سپاس دارم  
 جز شکر تو نیست غمگسارم

نا گفته سخن خیوی مرداست  
 بگسل طمع از وفای جاهل  
 زیرا که اگر چو ابر بر شد  
 مردم مشمار بی وفا را  
 زیرا که ز شاخ رست خرما  
 خارا است ز فعل زشت خود خوار  
 کس همچو مسیح نیست هر چند  
 و ندر شرف رسول کی بود  
 از غدر حذر کن و میازار  
 کردار مدار خارو سوزن  
 وز عقل بین بفعل پیداش  
 زیرا که جهان ز آزمایش  
 این جنبش بی قرار یک حال  
 وین ناختن شب از یس روز  
 آواز همی دهد خرد را  
 رازیست که میبگفت خواهد  
 کان راز کند رمیده آخر  
 وان راز کند زمین اعدا  
 وان راز برد بجان شیطان  
 ای فردو محیط بر دو عالم  
 بر قهر عدوی خود برون آر

ای یار خدای کردگارم  
 زیرا که روزگار پیری

صد شکر ترا که نیست کارم  
 جز تخم رضای تو نکارم  
 دانی که چگونه دلفکارم  
 تنها وضعیف و خواروزارم  
 می‌مینه‌خورم نژند و خوارم  
 بیچاره و مانده در حصارم  
 زی لشکر او گناهکارم  
 بر محنت پای میفشارم  
 زین یک رمه گاو نی فسارم  
 هرگز ندوم نه من حارم  
 خرهای عزیز و خوشگوارم  
 در دیده کور عامه خارم  
 یارب بتواست زینهارم  
 من یار تو بود مینیارم  
 با من چه چخی که هوشیارم  
 من با تو شتر نه در قطارم  
 بر مرکب خوش سخن سوارم  
 با قول چو در شاهوارم  
 در خانه خویش شهریارم  
 ز نهار مده هگرز یارم  
 یار تو کشد بزیر یارم  
 من پشت بزیر یار نام  
 پیداست نهان و آشکارم  
 با عاقل نرم و برد یارم  
 مندیش که منت خواستارم  
 من بست ازان پست شمارم

جز گفتن شعر زهد و طاعت  
 توفیق دم بران که در دل  
 راز دل هر کسی تو دانی  
 دانی که چگونه من بیمگان  
 میخواره عزیز و شاد و من زانک  
 ۵  
 از بیم سپاه بو حنیفه  
 زیرا که بدوستی رسولت  
 در دوستی رسول و آلت  
 تو داد دهی بروز محشر  
 با این رمه ستور گمره  
 ۱۰  
 هر چند محبوب و خوش سخنها  
 زی عامه چو خاک خوارم ابراک  
 زین یک رمه گرگ و خرس گمره  
 ای یار نبیذ و رود و ساغر  
 مستی تو و مست مست خواهد  
 ۱۵  
 روتو بقطار خویش از براك  
 من گرتو سواری ای جهانجوی  
 من گرچه تو شاه پیشگاهی  
 من گر تو ببلخ شهر یاری  
 گر من بسلام زی تو آم  
 ۲۰  
 من یار نخواهم از تو زیراک  
 از بهر خورای رفیق چون خر  
 که ز موم و گد درشت چون تیغ  
 با جاهل وی خرد در شتم  
 تا تو بمنت مرا نخواهی  
 ۲۵  
 هر که که مرا شکر شماری

ورسر که شوی منت شخارم  
 بل جرم بعذر در گذارم  
 همچون ز حرامها ازارم  
 نه دوغ دروغ در تفرام  
 زیرا که بفضل خود مشارم  
 حقّ فضلا همیگزارم  
 یکچند گرفته بد شکارم  
 با ناز گرفته در کنارم  
 که بار بدشت نوبهارم  
 چون دید که فتنه نگارم  
 این قامت چفته نزارم  
 پنداشتی که من چنارم  
 چون اشترسوی خود مهارم  
 امروز ضعیف و سوگووارم  
 بر فرق چو شیر گشت قارم  
 امروز همی کند خنارم  
 کو کرد نژند و خشکسارم  
 بیدارم کرد کرد گارم  
 از چشم و ز مغز بر بخارم  
 از عارض و روی وز عذارم  
 از بیخ زباغ و جویبارم  
 بسیاری بود کارزارم  
 چون طاعت و دین شداختیارم  
 سر لاجرم و زنج نهارم  
 از حقّ و یقین در انتظارم  
 نه باز و نه یوز روزگارم

گر موم شوی تو روغنم من  
 با غدر ندارم آشنائی  
 پاکت ز فحشها زبام  
 ناید سر مکر در کنارم  
 لافی نزدم بدین فضایل  
 بل من بنهائش ره خویش  
 زیرا که جهان چو این و آن را  
 من خفته ز جهل و او همیبرد  
 که وعده بیباغ مهرگان داد  
 رویم بگل و بمشک بنگاشت  
 امروز همی ضعیف بینی  
 آروز گرم بدیدی تو  
 این چرخ همیکشانند خوش خوش  
 آن روز قوی و شاد بودم  
 بر روی چو زر شد عقیقم  
 زان می که بدان زمانه خوردم  
 چون سیرت چرخ را بدیدم  
 بیدار شدم ز خواب لابل  
 بزودم زود زنگ غفلت  
 بستردم گرد بی فساری  
 برکندم جهل و گمراهی را  
 تارسته شوم ز دهر با او  
 مختار امام عصر گشتم  
 اکنون چوز مشکلی پرسی  
 گوشم شنوا شد است ازیرا  
 زمین پس نکند بشکار هر گر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آنکه بتبار بود پورا  
 و امروز بمن کندهمی فخر  
 آنکه بمنل سفال بودم  
 بر خیزو بیازمای ارایدونک  
 و بن شعر زیدش آزمایش

۵

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ فَاِعْلَاتُنْ

ای شسته سرو تن بآب زمزم  
 افزون ز چهل سال جهد کردی  
 بسیار بدین و بدان بحیلت  
 تا پاک شد اکنون ز تو گناهان  
 افسوس نیامد ترا ازین کار  
 از درد چگونه شود به آن کس  
 کم بینسک پیمانه و ترازو  
 بر خویشتن ار تو پیوستی این را  
 از باد فراز آمد و بدم شد  
 زین کار که کردی برون زدستی  
 بیدار شواز خواب جهل و برخوان  
 بفریفت ترا دیو با گلیمی  
 گوئی که بسور اندرم و لیکن  
 در شورستان چنانست گمانست (۱)

۱۰

۱۵

۲۰

حج کرده چو مردان و گشته بیغم  
 دادی کم خود هیچ نستی کم  
 کرباس بدادی بنرخ بیرم  
 مندیش بدانگی کنون ز عالم  
 بر خویشتن این کارها مفرجم (۱)  
 کز سر که نهاد و شخار مرهم  
 هر گر نشود پاک زاب زمزم  
 آن نیست بنزد خدای مبهم  
 از مال حرامی چه باد و چه دم  
 بر خویشتن ای خرستون یشکم  
 باسین و بجان و تن مرا دم  
 بفروخته خنز بنرخ ملحم  
 از دور نمایدت سور ماتم  
 کان میوه ستانست و باغ خرم

[۱] شاید کلمه در اصل مفرخم یا خاه معجمه بوده و نساخ از روی سهو باجم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرخیدن (بر وزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع یعنی «بنه دانه را از بنه بر آوردن و حلاجی کردن» است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت از فرط اهتمام در کارهای دنیا باشد و شاید هم که صورت کلمه در اصل مفرجم بوده و فرجم مخفف فرجام یعنی انجامست بنا برین معنی بیت ظاهر است ، [۱] ظ ؛ در شورستان ، چنان گمانست

ما میز چنین زهر و شهد درم  
 زین چم چه جهی بیهده بدان چم  
 کردن ز گناهانت همچو آدم  
 از توبه برون شو بزیر طارم  
 از علم چر امروز و بر عمل چم  
 زیرا که نرویدت تخم بی نم  
 اینجار سنی است (\*) سخت و محکم  
 با خاطر ناریک و چشم بر نم (ا)  
 زین گمراه گرک شبان رم (ب)  
 کس علم بعالم جز او مجسم  
 بر حکمت لقمان و ملک جم  
 هم قیصر و هم (ج) امیر دیلم  
 گشتت با کرام او مکرم  
 با حکمت نیکو بود مقدم  
 این خلق صفر جمله و او محرم  
 او شهره نگینست و دهر خاتم  
 زین میبروم با رمه رمارم  
 گر مست نئی سخت زی لب بم  
 از چاه بر آئی بپرخ اعظم

بحر سریع مطوی مخدوف

مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

خیزه گله چون کنم از دشمنم  
 کرده گره دامن بر دامنم  
 زو نشود خالی پیراهنم

از نسیم طرازی بشو بگه  
 بر راه بدین اندرون برو راست  
 گر زادمی ای پور توبه باید  
 گر رنجۀ از آفتاب عسیان  
 گر رحمت و نعمت چربد خواهی  
 مرتخ عمل را بنم نه از علم  
 آویخته از آسپان هفتم  
 آن را نتوانی تو دید هر گر  
 شود دست بدو درزن و جدا شو  
 علامت مجسم ندید هرگز  
 آید بدلم گر خدا امینست  
 مهان و جریخوار قصر اویند  
 در حشر مکرم کسی بود کو  
 بر خلق مقدم شد او بحکمت  
 این دهر همه پشت و ملک اوروی  
 زویافت جهان قدر و قیمت ابراک  
 او داد مرا بر رمه شبانی  
 ای تشنه ترا من رهی نمودم  
 گر تو بیدبری ز من نصیحت

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰

ای عجب اردشمن من خود منم  
 دشمن من این تن بد مهر مست  
 دامن ازین دشمن بد خوکه هیچ

[ا] ظّ : برتم ، [ب] ظّ : شبان همبرم ، [ج] : با قیصر و خان ، [\*] کذا فی النسخ ،  
 ظّ : رسی هست ، لإقامة الوزن ،

جامه ش بدرنده عدو خود منم  
 برتر ازین تیره چه و روشنم  
 داشت درین زندان خاکی (ب) تنم  
 مانده بچاه اندر چون بیژنم  
 داده تبر در طلب سوزنم  
 خوش خوش بی رنج و جفا برکنم  
 من سر ازین چه بفلک برکنم  
 دامن مردی بیکمر بر زنم  
 طاعتش آزاد کند گردنم  
 از تعب تابش جهل انعم  
 دیو نگشتست پیرانم  
 طاعت دارد همی اهرمنم  
 کز بس او فخر بود رفتنم  
 دل بسخن گشتست آبتنم  
 بر سر هر دو من ازو خازنم  
 بی سخن او بیکی ارزنم  
 آب شوی آب ترا آهم  
 خیز و بنه گوش برین روزنم  
 برکنم و حکمت پیراکنم  
 پیش خردمند بیای افکنم  
 ورنه چنینم که بگفتم زنم  
 ویران شد گوشه از مسکنم  
 بر گندی بر در و بر روزنم (ج)  
 کار کند بر زره و جوشنم  
 ایزد دادار بود ضامنم

جامه بدرند از اعدا و آنک  
 دشمن من چاهی (۱) تیره ست و من  
 این فلکی جان مرا شصت سال  
 گر نشدم عاشق و بیدل چرا  
 چون که درین چاه چونادان بیاد  
 نیست جز آن روی که دل زین خسیس  
 پیش من این سفله بچاه او فتد  
 در طلب دانش و دین چندگاه  
 گرد کسی کردم کز بند جهل  
 آنکه جز آب خوش علمش نکرد  
 تا تن من گشت پیرامنش  
 تا تن من طاعت او یافتست  
 پیشرو خلق بس از مصطفی  
 بلحسن آن معدن احساس کرو  
 کرت بسیم و زردین حاجتست  
 عالم و افلاک نیرزد همی  
 آتشم از آهن و روئی و گر  
 روزن علمت زبانم بلی  
 بیخ سفاقت ز دل تو بیند  
 وز سر جاهل بسخن تاج فخر  
 مردزیم زی خرد و نفس خویش  
 شادشوی چون بشنیدی که بار  
 شادیت انده شود امسال اگر  
 نیستم آن من که سلاح فلک  
 چرخ مرا بنده بود چون ازو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ، من این تن ، [ب] ، چاهی ، [ج] ، ظ ، بر برزنم ،

پس که تواند که کند غمگنم  
 علم و خرد کرد تم برتم  
 عهد خداوند زمان نشکنم  
 گر شرفش حکمت را معدنم  
 فرخ نوروز شود بهم  
 هم بدل و هم بچسب ساکنم  
 جز بکه قد قامت مؤذنم  
 از شجر حکمت او میچنم  
 لیکن در باغ خرد سوسنم  
 زشت نشایدت بدین گفتنم  
 ایشان کنجاره و من روغنم  
 رام بسی بود همین ریغم  
 از دل بر حکمت در گلشنم  
 ناچه مرادش بود از خستتم (۱)  
 روز و شبان در فلکی هاونم  
 کی بود از کوفتنش رستم  
 فضل ازینست ز فرسودنم

شادم از دین و هدی گشته ام  
 گرتم از جامه برهنه شود  
 گرچه زمان عهدم بشکست من  
 روی خدا و دل عالم معدن  
 آنکه چو بگزارم نامش بدل  
 خلق برنجست و من از قرّ او  
 خلق مرا گفت نیارد که خیز  
 میوه معقول بدست خرد  
 سوزن سوزانم در چشم جهل  
 گوئی از خلق جدا چون شدی  
 روغن و کنجاره (۱) بهم خوب نیست  
 از فلک ریغم باکیم نیست  
 گرتم از گلشن دور است من  
 دهر فرسود و بفرسودمان  
 شصت و دو سال است که کوبدهمی  
 چشم همیدارم همواره تا  
 نافه بسائی بدهد (ب) مشک بوی

بحر رمل مثنی غبون مجحوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعَم

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم  
 بدو بندم من ازیرا که تن و جان را  
 چون و از بهر چه زیرا که بزدانم  
 عقل بستست و بتن بسته و حیرانم (ج) \*

[۱] کنجاره و گنجاله: نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و نفل آن باقی مانده باشد. [ا] : برفلک جاق ازین خشمم. [ب] : تاش نمائی ندهد. [ج] : بسته بستانم. \* درهه نسخ ملحوظه این شعر بهین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لیکن محتملت که در اصل چنین بوده:

بدو بندم من ازیرا که بتن جان را  
 عقل بستست و بتن بسته و حیرانم  
 بنابراین معنی روشن و ترکیب شعر خالی از اضطراب میشود.

سر زنش چون کنیَم من نه سلیمان  
 نیستم من چوسلیمان که چو سلمان  
 گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم  
 که دلت را من خورشید درخشانم  
 تا من ای مرد خردمند بیمکانم  
 از تن تیره درین گنبد گردانم  
 زانکه در زیر فلک نیست چون جانم  
 چه نکوهیم که از دیو گریزانم  
 گرتو دانی که نه گویان و نه خربانم  
 چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم  
 خود من امروز بدل خسته و گریانم  
 چون خرد سخت گرفست گریبانم  
 چون روم نیز چو از رفته پشیمانم  
 کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم  
 نبود فردا جز باد در انبانم  
 اندرین کالبد ساخته یزدانم  
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم  
 چون که امروز چو خفتانه خلقانم  
 چون برون آرد ازین خانه ویرانم  
 چون ستوران و تو گفتمی که نه انسانم  
 بید خویش بیاویزم و در مانم  
 نهلندم بیرند از بن دندانم  
 گرد کردار بد از جامه بیفشانم  
 نامه خویش هم امروز فرو خوانم  
 خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

چه عجب گر نهد دیو مرا کردن  
 مر مرا آنها دادند که سلمان را  
 همچو خورشید منور سخن پیداست  
 نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه  
 ۵ کان علم و سخن حکمت یگاناست  
 گرد گشت تم نیست عجب زیرک  
 از ره دین که نجاتست نگشتم  
 مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی  
 چون که با گاو و خرص صحبت فرمائی  
 ۱۰ با گروهی که بخندند و بخندانند  
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم  
 خنده ازنی خردی خیزد چون خندم  
 زوم نیز بکام تن بی دانش  
 نازه رویم بمنزل لاله نعمان بود  
 ۱۵ گر بیاد تو کنم خرمن خود بر باد (۱)  
 چون نیندیشم کر بهر چرا بستست  
 دی بدشت از سر چون گوی همیگشتم  
 گر من آنم که چو دیباچه نو بودم  
 زین یسم باز کجا برد همیخواهد  
 ۲۰ اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم  
 چون نترسم که چو جانی بروم دیگر  
 گر بدنان بجهان خیره در آویزم  
 خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه  
 بیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم  
 ۲۵ هر چه دانم که برهنه شود آن فردا



بد من نیکی گردد چو کنم توبه  
 بکنم هر چه بدانم که درو خیر است  
 حق هر کس بکنم آزاری بگزارم  
 زوم جز ز پس پیشرو رحمان  
 حق نشناسم هر گز دو مخالف را  
 که چنین گفته چنین این سخن مستست  
 هر که او از پس تقلید همیخواند  
 چند برسی که چگوئی تو بیاران در  
 گر مسلمانان یاران نبی بودند  
 گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست  
 گر بیاید گرویدن بکسی دیگر  
 خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو  
 پیش من سر که منه تا نکنی در دل  
 چون بحرب آئی با دشنه ریم آهن  
 گر ترا پشت بسططان خراسانست  
 صد گوا هست مرا عدل که من زبزد  
 از در سلطان ننگست مرا ازیراک  
 نه بجز پیش خدای از بنه برهانم  
 حجّم روشن از انست که من بر خلق  
 پیش دنیا نکشم دست همی تا او  
 تختّه کشتی نوحم بخراسان در  
 غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند  
 ای سرمایه هر نصرت مستنصر  
 عدل و احسان تو طوقست درین گردن

که چنین کرد ایزد وعده بفرقام (۱)  
 نکم آنچه بدانم که نمیدانم  
 که مسلمانان اینست و مسلمانم  
 گر درستست که من بنده رحمانم  
 این قدر دانم زیرا که نه حیوانم  
 چشم دارم که بخوانی سوی مستانم  
 مر مرا خود (۱) ز پیش رفتن نتوانم  
 چون نپرسی ز همه اّمت یکسانم  
 من همی نیز مسلمانم و از یارانم (ب)  
 بس شگفتی که نه من اّمت ایشانم  
 با محمد پس پیش آر تو برهانم  
 گر سواری پس پیش آی بمیدانم  
 که بخیزی بدل سر که سیندانم  
 مکن ای غافل بندیش ز سوهانم  
 هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم  
 بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم  
 من بینکو سخنان بر سر سرطانم  
 نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم  
 حجّت نایب پیغمبر سبحانم  
 نکند (ج) در قفس خویش بزندانم  
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم  
 سر بزانو من بر مانده چنین زانم  
 من اسیر غلبه لشکر شیطانم  
 غرقه عدل تو و بنده احسانم

[۱] این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر آنکه در آن بجای ایزد «خدا»

بگذاریم، [ا] : توانم، [ب] : من مسلمانم و من نیز ز یارانم، [ج] : فکند،

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ  
 من بیستان بهشت اندرم از فضل  
 تو نبیره پسر موسی و هارونی  
 همچو بر نور دل تو ز عوار و عیب  
 دفترم بر ز مدیخ تو و جدّ تست  
 که من از عدلو ز احسان تو حسانم

بهر رَمَل مُسَدِّس مقصور

فَاعِلَاتْنُ فَاعِلَاتْنُ فَاعِلَاتْنُ

این چه خلق و چه جهانست ای کریم  
 راست کردند این خران سوگند تو  
 وان بهشت با فراخی آسمان  
 زانکه زینها خود تهی ماند بهشت  
 بر شب بی طاعتی فتنه ست خلق  
 کس نمیخرد رحیق و سلسبیل  
 از در مهلت نیند اینها ولیک  
 ای رحیم از تست قوت بر حذر  
 من نگویم تو قدیم و محدثی  
 زاده و زاینده چون گوید کیست  
 در حریم خانه بیغمسرت  
 تو سزائی گر بداری بنده را  
 مر مرا غریت زهر دین تست  
 من غریبم در غریبی بی گمان  
 در غریبی نان دستاسین و دوغ  
 هر کرا محنت نه جاویدی بود  
 گر نباشد اسب خر بس مر کبیم  
 دام دیواست آنکه نک بر پای و سر  
 من زهر دین شدم چون زر زرد

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کر تو کس را مینبینم شرم و بیم  
 بر کئی زیشان کنون بی شک جحیم  
 نیست آن از بهر اینها ای رحیم  
 ور بتنگی هست همچون چشم میم  
 کس نمیجوید ز صبح دین نسیم  
 روی زی غسلین نهادند و حمیم  
 تو خدا یا هم کرمی هم حلیم  
 مر مرا از مکر شیطان رجیم  
 کافریده تست محدث یا قدیم  
 هر دو بنده تست زاینده و عقیم  
 مر مرا از تست در دو جهان نعیم  
 اندرین بی رنج و پر نعمت حریم  
 دین سوی من بس عظیمست ای عظیم  
 مره افتد بی رفیق و بی ندیم  
 به که در دوزخ ز قوم و خون و ریم  
 محنت او محنتی باشد سلیم  
 ور نباشد حله در پوشم گلیم  
 مر ترا دستار گشت و کفش دیم  
 تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

- از دروغ تست جانم در ازیغ (۱)  
چند جوئی آنچه ندهندت همی  
در مقام بی بقا ماندن بجوی  
در ره عمری شتابان روز و شب  
میروی هموار و گوئی ایدرم ۵  
چشم داری ماه را تا نو شود  
مرگ را میجوئی و آگه نی  
سال سی خفتی کنون بیدار شو  
بر تنت وامست جانت گرچه دیر  
جور بر بیوه و یتیم خود مکن ۱۰  
زان مقام اندیش کاینجا همسرنند  
از که دادت حجّت این پند تمام

بهر هزج مدّس اخرب مقبوض مخدوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

- از من بر مید غمگسارم ۱۵  
گرد در من همینبارد  
زین عارض همچو پیر شاهین  
نشاخت مرا حریف دیرین  
چون چنبر چفته دید از برا  
وز طلعت من زمان بزراب ۲۰  
گر گویش این همان تگراست  
باجور زمانه هیچ حیلست  
زین دیو چو جاهلان نترسم
- چون دید ضعیف و خاکسارم  
گشتن نه رفیقم و نه یارم  
شاید که حذر کند شکارم  
زیرا که چنین ندید یارم  
این قدّ چوسرو جو ییبارم  
شت آن همه صورت و تگارم  
ترسم که ندارد استوارم  
جز صبر ندانم و ندارم  
زیرا که نیاید او بکارم

[۱] ازیغ: کینه و نفرت، [۲] ستم: خون و چرک که در جراحت جمع شود و تا  
نشر نزنند بیرون نیاید، [۱] سیم تیم: و درین صورت باشع سطر ۱۴ صفحه ۸۸  
از همین کتاب بربک مضمونست، [۲] غریم: قرضدار

جز برتن و بیکر زارم  
 بر این تن پیر بر آوارم  
 این عنبر تر برین عذارم  
 مانده در شاهوارم  
 این تیره صدف بدو سپارم  
 تابسته درین حصین حصارم  
 آسائش همی فرو گذارم  
 من روی بسوی او نیارم  
 بر آرزوی مہی مہارم  
 ہم دامن و دست و ہم ازارم  
 نابرتن خویش کامگارم  
 مالیده کند بزیر بارم  
 در دشت مناظره سوارم  
 گمراه شوند در غبارم  
 درچندو چراو چون بخارم  
 اینست قویتر افتخارم  
 همواره چنین ذلیل و خوارم  
 چندین بجفاو کارزارم  
 من شیعت مرد ذوالفقارم  
 آن بود که من چوتو حمارم  
 یکسر چه کشتی سراز فسارم  
 گوئی که یکی گزنده مارم  
 درمانده و خواروی زوارم  
 زینست بکوه درقرارم  
 من نیز کنون چنان بغارم

زدانش نداد هیچ دستی  
 کرد آنچه توانش بود و طاقت  
 کافور سپید گشت ناگه  
 این تن صدفست و من بدو در  
 چون در تمام کردم آنکه  
 جز علم و عمل همینورزم  
 تیار ندارم از زمانه  
 تاروی بسوی من نیارد  
 در دست امیرو شاه ندم  
 زین پاک شد است و بی خیانت  
 هرگر نشوم بکام دشمن  
 نه منت هیچ ناسزائی  
 بر اسپ معافی و معالی  
 چون حمله برم بجمله خصمان  
 چشم حکما بخار مشکل  
 بر سیرت آل مصطفی ام  
 نزدیک خران خلق ازیرا  
 ای جاهل ناصبی چه کوشی  
 تو چاکر مرد بادوالمی  
 زنجیت نبود تا گمانت  
 و اکنون چو شدی زحالم آگه  
 از دور نگه کنی سوی من  
 شادان شده که من بیمگان  
 درکوه بود قرار گوهر  
 چونانکه بغار در پیمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ایضاً

هر چند که بی رفیق و یارم  
 من شکر خدای را بطاعت  
 باری نه چوتوز خمر دنیا  
 شاید که ز شهر خویش دورم  
 زیرا که بسست علم و حکمت  
 گر کننده شدست خانمانم  
 شاید که ندانیم (۱) نفایه  
 گرتو بتبار فخر داری  
 اشعار بیارسی و نازی  
 ای آنکه چهار یار گوئی  
 شش بود رسول نیز مرسل  
 از پنج چو بهتراست ششم  
 ای بار خدای خلق یکسر  
 من شیعت حیدرم تو کن عفو  
 من رانده ز خانمان بدینم

۵

۱۰

۱۵

بحر زمل مثنیٰ مخبون مکفوف

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم  
 پیری ای خواججه یکی خانه تنگست که من  
 بل یکی چادر شریست (ج) که تا بافتمش  
 گر بر آیم ز بن چاه چه باکست که من  
 بر سرم گیتی جو کشت و بر آورد خوید  
 چو همیدرود این سقله جهان کشته خویش  
 دشمنانند مرا خوی بد و آرزوی

۲۰

۲۵

که درین درد نه من باز یسیم نه نوم  
 در او را نه همی یابم هر سو که دوم (ب)  
 نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم  
 شصت و دو سال بر آمد که درین ژرف گوم  
 بی گمان بدرودا کنونش که شد زرد جوم  
 بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم  
 از هوی خیزم و بگریزم از آرزو خوم

نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم  
 که همی هر سه بیرند بدشنه کلوم  
 يك دو بار اینت بگفتسم و این بار سوم  
 من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم  
 چون خرد باشد تدبیرگر و پیشروم  
 نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم  
 نه تو آن منی و نیز نه من آن تو  
 بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم  
 مگر از جهل و جفا چون تو بر آید سروم  
 از غم و درد بیند د بگلو در خیوم  
 بس بزرگست بفضل تو امید غنوم  
 من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم  
 گر نه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم  
 جز بدیشان و بدوده شان (۱) من کی گروم  
 بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم  
 شاید ار هر گر بر روز جوانی ننوم  
 در خور لعنت و نفرین و سزای تقوم  
 گر نکردی بزمین دست الهی رفوم  
 بار و ر شد ز من رحمت او خار و خوم  
 تا بوم هرگز يك روز نخواهم که بوم

بهر مقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ملامت همی چون کنی خیر خیرم  
 که همچون تو من بنده چرخ بیرم  
 چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب  
 من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر  
 ای پسرنیک حذر دار ازین هر سه عدو  
 چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من  
 سپس من نتوانند که آیند هگرز  
 ای غزلگویی و لهو جوی ز من دور که من  
 چون تو از دنیا کوئی و من از دین خدای  
 تا همی رود و سر و داست رفیق و کفوت  
 طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو  
 چون من از خوی ستورانه تو یاد کم  
 ای امید همه امیدوران روز شمار  
 چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنود  
 وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم  
 دستها در رسن آل رسولت زده ام  
 چون مراد است بدان شاخ مبارک برسید  
 بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد  
 کردم نیز سوی حرص و هوی میل کند  
 جامه دین مرا نار نماندی و نه بود  
 چون بخار و خو من بر من رحمت بچکید  
 جز برستنده بزندان و ثنا گوی رسول

اگر بر تن خویش سالار و میرم  
 چه قدرت رود بر تن منت (ب) ازان پس  
 اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی

اگر چند لشکر ندارم امیرم  
 مرا علم و دینست تاج و سریرم  
 نه بوی نبیست و نه آوای زیرم  
 که گر میر پیشم نخواند نمیرم  
 بچشم خردمند ازیرا خطیرم  
 بیچاهش درون نوفتم گر بصیرم  
 امیری که من در دل او حقیرم  
 اگر زداو من نه مشک و (۱) عبیرم  
 بهنگام زمی بزمی حریرم  
 فزونی ازین و ازان چون پذیرم  
 ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم  
 شناسند مردم صغیر و کبیرم  
 زهرعیب با کیزه چون تازه شیرم  
 چو خورشید روشن بخاطر منیرم  
 دل عنصری داد و طبع جریرم  
 ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم  
 نکتم که شاپور بن اردشیرم  
 که بر عهد معروف روز غدیرم  
 بدانند دشمن قلیل و کثیرم  
 کزویست روشن بجان در ضمیرم  
 سگ از شیر سیراست و من تزه شیرم  
 که بر راه آب رهبری نظیرم  
 مرا زین قبل با فغان و نفیرم  
 که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم  
 بتاج و سریرند شاهان مشهر  
 چو مرجاهلان را سوی خود نخواند  
 چکار است پیش امیرم چو دانم  
 ۵ بچشم ندارد خطر سفله گیتی  
 ازان پس که این سفله را آزمودم  
 حقیر است اگر اردشیر است زی من  
 بنزدیک من نیست جزریگ و شوره  
 بگاہ در شقی در شتم چو سوهان  
 ۱۰ چو من دست خویش از طمع پاک شستم  
 ز من تا کسی پنج و شش بر نگیرد  
 بجان خردمند خویشست فخرم  
 هم از روی فضل و هم از روی نسبت  
 بیاریک و تازی ره مشکل اندر  
 ۱۵ نظام سخن را خداوند دو جهان  
 ز گردون چو بر نامه من بتابد  
 من از پاک فرزندی آزاد گانم  
 ندانم جز این عیب من خویشان را  
 بدانست فخرم که جهال امت  
 ۲۰ وزان گشت تیره دل مرد دانا (ب)  
 ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا  
 ازیرا نظیرم همی کس نیابد  
 کنون رهبری کرد خواهند کوران  
 چگونه پیش من آید ضعیفی

[۱] : نه مشکین . [ب] ظا ، مرد نادان ،

ور امروز او هست بهتر چه باکم (۱)  
 نشی آگه ای مانده در چاه تازی  
 نه بس فخرم آن کز امام زمانه  
 چو من بر بیان دست خاطر گشایم  
 چو تیر سخن را نهم پیر حجت  
 که گر (ب) اوسمومست من ز مهر برم  
 که بر آسمانت در دین مسیرم  
 سوی عاقلان خراسان سفیرم  
 خردمند گردن نهد ناگر برم  
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم  
 بحر رمل مسدس محذوف

فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ

گر نوی ای چرخ گردون مادرم  
 بس شگفتم کرچه (ع) باشد در جهان  
 چون که من یرم جهان نازه جوان  
 مشکلی پیش آمدستم بس عجب  
 تا همی بر من زمانه بگذرد  
 گرگ مردخوار گشتست این جهان  
 چون جهان میخورد خواهد مر مرا  
 ای برادر گر بدینی مر مرا  
 چون دگرگون شد همه احوال من  
 حسن و بوی و رنگ بود اعراض من  
 شیر غزان بودم اکنون رو بهم  
 لاله بودم بنیسان خوب رنگ  
 آن سیه مغفر که بر سر داشتم  
 گر شدم غرّه بدینا لاجرم  
 گر ترا دنیا همیخواند بزرق  
 آن کند با تو که با من کرد راست  
 فعلهای او ز من بر خوان که من  
 ای مسلمانان دنیا مگر وید  
 بس چرا تو دیگری من دیگرم  
 با چنین بد مهر مهر مادرم  
 گر نه زین مادر بسی من مهترم  
 ره نمیداند بدین در خاطرم  
 تا همی من بر زمانه بگذرم  
 بنگر اینک گر نداری باورم  
 من غم او ببیده تا کی خورم  
 باورت ناید که من آن ناصرم  
 گر نشد دیگر بگوهر عنصرم  
 باک بفکنند آن عرضها جوهرم  
 سرو بستان بودم اکنون چنبرم  
 نازه اکنون چون بدی نیلوفرم  
 دست شستم سال بر بود از سرم  
 هر جفائی را که بینم درخورم  
 من دروغ و زرق او را منکرم  
 پیش من بنشین و نیکو بنگرم  
 مر ترا زین چرخ جانی محذرم (د)  
 من شما را زو گواه حاضرم

[۱] : بهتر عزیزم ، بهتر ندیدم ، [ب] : و گر ، [ج] : ای خردمند آنکه ، [د] : من خبرم ،



گر وفا یابید ازو من کافر  
هر سوئی بارو رفیق و رهبر  
تا تو گفتستی دگر اسکندرم  
من ره او نیز هرگر نسپر  
علم و توحید است با او خنجر  
زانکه من مولای آل حیدرم  
حیدر کَرار باشد بر (۱) سرم  
گرت باید بنگر اینک دفترم  
زین خزان گر هوشیاری نشمرم  
پاک دان هم بستر و هم چادرم  
نیست امروز و نه روز محشرم  
نازموده خیره خیره مشکرم  
وین همیگوید که من باعمرم  
وانت گوید شافعی را چاکرم  
همچو ایشان لا محاله من خرم  
شاعرم مشناس اگر چه شاعرم  
بر طریق و ملت پیغمبرم  
گر سوی جهال امت منکرم  
بی گمان بینی کرو روشنترم  
پیش عاقل حجت عقلی برم  
روی حق از گرد باطل بستم  
میر خویشم نیست میری همسرم  
پس خطا کرد است لابد مادرم  
چون شوی غره که شخص لاعرم  
گرچه یکچندی بدن چاه اندرم

باشما گر عهد بست ابلیس او  
این جهان بود ای پسر عمری دراز  
رفته ام با او بتاریکی بسی  
زیر پای خویش بسپرد او مرا  
گر جهان با من زکین خنجر کشد ۵  
نیز ازین عالم نباشم بر حذر  
افسر عالم امام روزگار  
فرّ او بر نور کرد اشعار من  
ای خرد مندی که نامم بشنوی  
وز محال عام نادان همچو روز ۱۰  
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج  
کار عامه ست این چنین تر فندها  
آن همیگوید که سلمان (ب) بود امام  
اینت گوید مذهب نمان بهت  
گر بخرم هیچکس را از گراف ۱۵  
مر مرا بر راه پیغمبر شناس  
چند برسی بر طریق کیستی  
چون سوی معروف معروف چه پاک  
گر بجهت پیشم آید آفتاب  
ظاهری را حجت از ظاهر دم ۲۰  
پیش دانا باستین دست حق  
نیست بر من پادشاهی آزرا  
گر ترا گردن نهم از بهر مال  
ای برادر کوه دارم در جگر  
بر تر از گردون گردانم بقدر ۲۵

شخص جانم را یکی خوش منظر است  
 که ازان منظر بگردون بر برم  
 مر مرا زین منظر خوب ای پسر  
 رفته گیر و مانده اینجا منظر  
 منبر جانست شخصم گوش دار  
 بند من اکنون که من بر منبرم

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

اگر باخرد جفت و اندر خوریم  
 غم خور چو خرچند و ناکی خوریم  
 سزد کنزخری دور باشم ازانک  
 خداوند و سالار گوار و خرم  
 اگر خر همی کشت خاکی چرد  
 چرا مانده از کشت باقی چرم  
 چه فضل آوریم ای پسر برستور  
 اگر همچو ایشان خوریم و مریم  
 فروسو نخواهیم شد ما همی  
 که ما بر سر گنبد اخضریم  
 گر از علم و طاعت برآریم بر  
 از اینجا بچرخ برین بریم  
 شیم ایدری ما بجان و خرد  
 گر اورا بنخورهای دین پروریم  
 بزنجیر عنصر بیستندمان  
 و گر چند یکچند گاه ایدریم  
 بلی بندو زندان ما عنصریست  
 چو دیوانگان چون ببند اندریم  
 ببند ستوری درون نیستیم  
 نینی که از فی تمیزی ستور  
 چو عرعرا نگونسار مانده نئیم  
 چرا بنده شدمان درخت و ستور  
 سزد گر چو این هر دو مشغول خور  
 سر از چرخ نیلوفری برکشیم  
 بدانش رگ مرگ و زنگار جهل  
 بیداد و بیدادگر نگریم  
 اگر داد خواهیم در نیک و بد  
 چو بد خود کنیم از که خواهیم داد  
 چرا پس که ندهیم خود داد خویش

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اگر بدنجوئیم نیک اختریم  
 چرا پس نه نام نکو گتریم  
 اگر چند خمیده چون چنبریم  
 که فربه بدانند که ما لاغریم  
 زلشکر وگر چند ازین لشکریم  
 بخرسندی از گرد خود بشکریم  
 مراین ناکسان را بکس نشمریم  
 بدنیار دین برسر دفتریم  
 که ما شیعت آل پیغمبریم  
 همه خلق و ما برب کوزیم  
 بیبیهوده گفتار ما نگذریم  
 ازین نامور سر مطاع و سریم  
 چنان دان که ما مرزا منکریم  
 دگر شو بیاور که ما ناوریم  
 چنین زین قبل شیعت حیدریم  
 که ما بری و راه آن رهبریم  
 چنین فخر امت بدان افسریم  
 بطاغوت تو نیز ما کافریم  
 بخیره ره جاهلی نسیریم  
 که نه چون تو بددین<sup>(۱)</sup> و بد محضریم  
 چه لافی که ما برسر منبریم  
 که ما برسر سد اسکندریم  
 مر آن را بزرگی سگ نشمریم  
 چو در دین توانگرتر از قیصریم  
 بچشم تو در خاک و خاکستریم

بدست من و تست نیک اختری  
 اگر دوست داریم نام نکو  
 همی سرو باید که خواندمان  
 نخواهیم اگر چند لاغر بوم  
 ۵ ییا تابدانش بیک سو شوم  
 بیائید تا لشکر آزا را  
 بر آئیم بر پایه مردمی  
 بدشمن نمائیم روشن که ما  
 ۲۰ ازیرا سر دفتریم ای پسر  
 بریگ ای پسر اندرون تشنه اند  
 توای ناصبی گر زحد بگذری  
 پیمبر سر دین حقت و ما  
 اگر تو مراین قول را منکری  
 وگرتو برین سر سری آوری  
 ۱۵ زیغمبر ما وصی حیدر است  
 زفرزند او خلق را رهبر است  
 سرو افسر دین حقت و ما  
 اگر تو بآل نبی کافری  
 ملامت مکمان اگر ما چوتو  
 ۲۰ سیاست بر ما خداوند را  
 بغوغای نادان چه غره شوی  
 زیبا جوج و ما جوجان باک نیست  
 اگر سگ بمحراب اندر شود  
 چه باکست اگر نریمان فرش و قصر  
 ۲۵ عزیزیم در چشم دانا چو زر

از اهل خراسان چه گویند ما که گویند ما کاتب و شاعریم  
اگر راست گویند گویند ما هم راوی و ناسخ ناصریم

بهر منسرح مثنی مطوی مجحوف  
مُقْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُقْتَعِلُنْ قَع

۵ من دگرم یا دگر شداست جهانم  
تاش همیجستم او بطبع همیجست  
بس نه همانم من و جهان نه همانست  
عالم کان بود و من چو زرو کتون من  
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون  
آب کسی ریخته نشد ز پی من  
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم  
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و بیغداد  
گر طمع می نیستم بخون و بمردار  
چیت گناهم جز اینکه من نه چو ایشان  
گرت نخوانم مدیح تو که امیری  
گرتو نخواهی (ج) مرا امیر ندانست (د)  
نامه آزادی آمد است سوی من  
پند ز من بر گرفته اند ازینست  
تا بمن این منت از خدای نپیوست  
رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون  
تو که ندانی همیش رو ز پس او  
جله جهان را بسفلگانش سپردم  
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ

هست جهانم همان و من نه همانم  
از من و من زو کنون بطبع جهانم  
زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم  
زر سخن را بنفس ناطقه کانم  
سخت بترسند می ز نام و نشانم  
نان بستم من همی ز کس نستام  
پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم  
بد بچه گوید همی خلیفه (ب) و خانم  
چون که چنین دشمنان شدند سگام  
از پس نادان و میر و شاه دوانم  
نیز بمهمان و خوان خویش مخوانم  
ورت بخوانم مدیح مرد مدانم  
پنهان در شد ز خلق در (ه) دل و جانم  
کایچ نجند همی بییش میانم  
بنده همیداشتی فلان و فلانم  
نیز تباد سوی عناش عنانم  
من که بدانسته ام چگونه ندانم  
سفله نگردد بطبع تاش زانم (و) \*  
گم شده انگار از میان و کرانم

[۱] : بگاہ شعر ، [ب] : خلیف ، [ج] کر تو بخوانی ، [د] : ندانمت ، [ه] : در  
دل ز خالق ، [و] : سفله جهان را بسفلگان سپردم ، کو بسرایش چنانکه زو بیفتانم ،  
\* سفله نگردد مطبع تاش زانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم ،

تو بشتاب از یس زمانه دوانی  
 تو (۱) چو من از غم بدم چو (ب) باد خزان  
 آنکه دهانت بدو نکو شود و تر  
 روز ندامت ز بد بسست ندیمم  
 ۵ ای همه ساله دنان بگرد دنان در  
 من که ز خون حسین پر غم و دردم  
 از تو بدین کارها بماندم شاید  
 من ز تو دورم که هرچه کرد بافعال  
 نفس لطیفم رها شد است اگر چند  
 ۱۰ سوی حکیمان فرشته است روانم  
 هیکل من دان علم فریشتگان را  
 ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو  
 بر رمه علم خوار در شب دنیا  
 هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد  
 ۱۵ نان شریعت خوری چو پیش من آئی  
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت  
 آینه ام من اگر تو زشتی زشتم  
 علم بیاموز نام عالم بایی  
 در سخنم تخم مردمی چو بکشتست (۵)  
 ۲۰ زیر درخت من آی گرت مراد است  
 کشت خرد را بیباغ دین حق اندر  
 ور بنشینند بر او غبار شیاطین  
 دیو هگرز آبروی من نبرد زانک  
 تیر مرا چون (۶) سخن نباشد پیکان

[۱] : نه ، [ب] : بدم تو ، [ج] : وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر ، خشک کند  
 باداو زیم دهانم ، [د] : ورچه بچشم تو ، [ه] : مردمی بسرشتست ، [و] : سراجز ،  
 [ز] : تیر قلم را بنان بسست ، [ح] : ظ : بنفور

کر عدوی من بمشرقست ز مغرب آسان من تیر خود بدو (۱) برسانم  
بجر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ قَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ قَاعُ

ما اُمّتِ مصطفی و شیعتِ آلیم  
نیست جز اولاد مصطفی سپس او  
۵  
اُمّتِ اُمّتِ نئییم کاین سوی ایزد  
گر گرهی یدش بوده اند بصد سال  
با سر آلت خلق را سپس یار  
اُمّت را چون ز آل میبرد یار  
۱۰  
ای بخرد تو سرم چون رمه از ما  
چشم خرد باز کن درین رمه ما را  
عیب جز این نیست مان که مانه چو ایشان  
یدش تو زهرم بدست جهل وضالک  
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم  
۱۵  
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت  
بل نه رجالند که رحال جبالند  
روی سخن را ز بهر حجّت علمی  
زر عیاریم زی حکیم سخندان  
بی غم و انده بزهد و علم و بفضیلم  
۲۰  
فخر بسیاری ای عدو ز چه دارید  
ور بشارید چون ستاره چه باکت  
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن  
معدن خار است کوه و معدن گوهر  
حجّت دینیم سوی اهل خراسان  
از سخن دین بیوستان شریعت  
۲۵  
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر

خلق خداوند کبرای جلالیم  
یدشرو ما و بر مثال ننالیم  
زشت و محالست و ما نه مرد محالیم  
ما پس ایشان بدین نئییم بسالیم  
گر پس یاری برو که ما پس آلیم  
جز بتو یارب زیار بدبکه نالیم  
مرغ نئی چون رمی و مانه شگالیم  
بنگر آنکه نگر که ما بچه حالیم  
بدکنش و عشوه خیز (ب) و زشت مقالیم  
در قدح دین بحکمت آب ز لالیم  
گاه محال سفر پیاده و لالیم  
بر سر منبر شدند اینکه رجالیم  
کنگ بگوید که نه رحال رجالیم  
یدش حکیمان نقطه نقطه خالیم  
گر چه بسوی سفیه سقله سفالیم  
نی چوتو باندوده مال و جاه و جلالیم  
برگ درختید و ما لطیف چو نالیم  
یدش شما ما چو شمس گاه زوالیم  
ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم  
یدش حکیم و فقیه کوه مثالیم  
خار و خس چشم کور اهل ضلالیم  
برگ و بر علم را بدیع نهالیم  
آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

[۱] : تیر خود آسان بدو روان ، [ب] ظا : عشوه خیز ،

بحر عَزَّجِ مَسْدَسِ اِخْرَبِ مَقْبُوضِ مَحْدُوفِ

مَفْعُولُ مَفَاعِلِنِ فَعُولُنِ

<p>انديشه ندیدم دل بستم          کس طمع طراز بود شستم          چون دید که من از تو بچستم          میجست همی چو منش جستم          بر پای بماند و من نشستم          وا کنوتش بزیر پای خستم          چون شسته شد از هواش دستم          هر چند زمکر دیو رستم          تا کور بدم چو دیو زستم          تا بود چو کاهشان سپستم (۱)          چون دید که من چگونه مستم          بستم بسزا و سخت بستم          منگر بحديث نرم و پستم          آویخته حلقشان بستم          من جز که خدای را پرستم          یا شکر بتپرست بستم          از قامت او همی بدستم          از ششصدشان فضل شستم          از قامت او بسی بدستم          چون مویه گران همیگرستم          کر نسل قبادیان گستم          در سنگ برغم تو پرستم</p>	<p>از صحبت خلق دل گستم          در آب نمیدی آفت ردا را          چون سایه جهان پس من آمد          جوینده آجسته گشت وز من          آن دیو که پیش من همیرفت          بر گردن من نشسته بودی          بر گشت ز من بشت دستش          لیکن زرم همی ز قومش          يك چند میان جمع دیوان          از لشکرشان سپس نماندم          لیکن ببرید دیوم از من          من دست هوی بجبل حکمت          بر چرخ رسید بانگ و نامم          این امت بتپرست را بین          خواهند همی که همچو ایشان          والله که همینخورد خواهم          در من رسید از آنکه بیشست          در من چه رسند از آنکه بیشست          چون من نبود کسی که بیشست          ای شاد شده بدانکه یکچند          پیوسته شدم نسب بیمگان          از خاکم اگر بکنند دیوت</p>
---	---

(۱) سبست با اول مفتوح و نانی مکسور: گیاه سبزیت که برکی ینبه گویند،

تبع حجت بروز روشن  
 مردم چنانکه تو بخواهی  
 دل در شکمش بتیر برهان  
 بیمار و شکسته دل شدستند  
 هر سال یکی کتاب دعوت  
 تا داند خصم من که چون تو  
 در حلق امام تو شکستم  
 ای دیو بهر کجا که هستم  
 هر چند بخواستی تو خستم  
 از قوت حجت درستم  
 باطراف جهان همیفرستم  
 در دین نه ضعیف و خوار و ستم

بجر رَمَلِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ

قَاعِلَاتُنْ قَاعِلَاتُنْ قَاعِلَانْ

دوش تا هنگام صبح از وقت شام  
 آمد از مشرق سپاه شاه زنگ  
 همچو دو فرزند نوحندای عجب  
 شب هزاران دُر در گیسو کشید  
 کس عروسی در جهان هر گر ندید  
 جز که بد کردار کس بیدار نه  
 روی این انوار عالم سوی ما  
 گفتمی هر یک رسولست از خدا  
 این زبانهای خدایند ای پسر  
 نشنود گفتارهاشان جز کسی  
 قول بی آواز را چون بشنوی  
 کر همی عاصی نگوید عاصم  
 در کف جاهل همیگوید نبید  
 قول چون خرما و همچون خار فعل  
 من که نپسندم همی کردار زشت  
 گر بدین مشغول گشتم لاجرم  
 دست من گیرای آل العالمین



۵ داور عدلی میان خلق خویش  
 آنکه باطل گوید از ما بر فگن  
 در تعجب مانده بودم زین قبل  
 چون سپیده دم بحکمت در کشید  
 چون ضمیر اقلان شد روی خاک  
 همچنین گفتمی که روزی بر کشید  
 هر زمان اسلام (۱) را نازه کند  
 بار شاخ علم یزدان بونمیم  
 جز براه نردبان علم او  
 ۱۰ بی بیانت عقل نپذیرد گزاف  
 عقل را اندر بیان دین حق  
 جوهر محض الهی نفس اوست  
 سر برآر این دام گنبد را بین  
 وین زمان را این که چون همچون زهنگ  
 وین سیاه بی کران بر یکدگر  
 ۱۵ نه ببیند نه بگوید چون ستور  
 جهل و بی باکی شده فاش و حلال  
 باشکونه کرده عالم پوستین  
 گرت خوش آمد طریق این گروه  
 بر در شوخی بنه شرم و خرد  
 ۲۰ چون بر آهختی ز تن شرم ای بسر  
 دهر گردن کی بدست تو دهد  
 ور سلامت را نمیداد او علیک  
 ور بریدستی چو من زیشان طمع  
 در تنوری خفته با عقل شریف  
 ۲۵

بی نیازی از کجا و از کدام  
 روز محشر بر سرش زانتش لکام  
 تا بگاہ بامداد از گاہ شام  
 از نیام نیلگون زرین حسام  
 از جهان بر خاست جعد قیر فام  
 فاطمی شمشیر حق را از نیام  
 آن امام بن امام بن امام  
 آن بعلم و حلم و حکم و عدل نام  
 نیستت راهی برین پر نور بام  
 زانکه جز باتش نشاید خورد خام  
 او گذارد از پدر وز جد نام  
 وین جهان یکسر بران جوهر ورام  
 ای برادر بی کران و بر دوام  
 بر هلاک خلق بگشاد است کام  
 او فتاده چون سگان اندر عظام  
 چشم دلشان جز لباس و جز طعام  
 دانش و آزادگی گشته حرام  
 راد مردان بندگان را گشته رام  
 بس بی شرمی بنه رخ چون رخام  
 وانگهی گستاخوار اندر خرام  
 یافتی دیبا و اسب و اوستام  
 چون تو او را چاکری کردی مدام  
 بیشت آید بی تکلف بسلام  
 همچو من بنشین و بگسل زین لثام  
 به که با جاهل خسیس اندر خیام

پند حجت را بدانش داربند تا ترا روشن شود ایام و نام  
بهر رَمَلِ مَثْنِ مَجْنُونِ مَقْصُورِ

فَاعِلَاتُنَّ فَعِلَاتُنَّ فَعِلَاتُنَّ

- ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم  
۵ دل تو همچو که (۱) معصیت و نرم چو موم  
گر بخواهی (ب) که کنی بر سخن حق تو مقام  
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام  
حکمت آموز و هنرجوی نه تعطیل که مرد  
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای  
۱۰ حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست  
گر همی ایندیت آرزو آرد ز عذاب  
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت  
و گرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ  
زرو ز هر دو نباشد مثل عامست این  
۱۵ دین و دنیا نه گرافست نیابد ز خدای  
بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز  
جز که در طاعت و در علم نبود است نجات  
نشود رسته هر آن کس که ربود است دانش  
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو  
۲۰ چون بگوش آیدت از بر بطنی آن راهک نو  
بازر چین شودت روی و بخندی بفسوس  
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر  
سپس دیو ببیراه چنین چند روی  
جز که بیمار و بتن ریجه نباشی چو همی  
۲۵ چه بکار است چو عریانست از دانش جان
- روی بر نافته از رحمت رحمان رحیم  
سنگ خار دست که معذرت و تنگ چو میم  
زانکه فتنه شده بر غزل و هزل مقیم  
تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی نمیم  
نه بنامست همی (ج) بلکه بمعنیست حکیم  
مادر وحی و رسالت که بدو گشت عقیم  
باک و با کیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم  
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم  
همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم  
خامش و طبل مزین بیهده در زر بگیم  
بکرهت سوی جحیمست و دگر سوی نعیم  
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم  
توانست کسی کرد دل خود بدو نیم  
رستن از بند خداوند نه کار بست سلیم  
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم  
نات میخواره رفیقست و ربا خواره ندیم  
روی پش مردت چون گل شود و طمع کریم  
چون بخوانم زقران قصه اصحاب رقیم  
آنکه آگاه شوی چون بخوری در دستیم  
جر که بی راه ندانی نرود دیو رجیم  
رهبر از گمره جوئی و پزشکی زسقیم  
تن مردار نیوشند بدید ای طمعیم

(۱) ، دل چون بحر تو در ، (ب) ، نتوان ، (ج) ، نه بنامست تھی ،

جز که تو زنده. مرده بجهان کس نفروخت  
 وقت آنست که از خواب جهالت سرخویش  
 که همی دهر بیو بار دمان خرد و بزرگ  
 چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرَد  
 خویشان را ز توانائی خود بهره بده  
 بسخاوت سمری از بس که وقف رباط  
 و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد  
 جز بدان وقت که بستانی از و مال بفضب  
 گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ  
 دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت  
 حرم آل رسولست ترا جای که هیچ  
 سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو  
 بحر قریب سدس اُخر ب مکفوف

مَفْعُولٌ مَقَاعِلٌ قَاعِلَاتُنْ

از دهر جفا پیشه زی که نام  
 ۱۵ باشد و دو سالم خصومت افتاد  
 مالی اشناسم ز عمر برتر  
 یک چند جام فزون همیشد  
 در خواب ندیدی مگر خیالم  
 چون دید زمانه که غره گشتم  
 ۲۰ بر بود شب و روز رنگ و بویم  
 زین دیو دژا که (۱) چو گشتم آگه  
 گاه از در میر جلیل گوید  
 کرسوی من آئی عزیز گردی  
 ۲۵ که یاد دهد آن زمان که بودی

مسعود مرا بخت و نیک فالم  
 برجان و تن خویشتن حلام  
 کت رخت نماید است درجوالم  
 نه مرد چنین مکر و افتعالم  
 نازه شودم شاخ و بارو بلم  
 زانی تو فکنده پس قسام (۱)  
 پس مدحت شاهان چرا سگالم  
 از گفتن اشعار گنگ و لالم  
 بانگشت خرد گوش خود بمالم  
 باباد نگر دم که من نه نام  
 مر دیده بدخواه را خیالم  
 سقراط و فلاطون سزد عیالم  
 بردرگه سلطان من از رجالم  
 داداست نوید عطا نیالم  
 تنگست مرا گر بود همالم  
 حقا که گرفتست ازو ملالم  
 در شعر همی در ازان قسام  
 در باغ بلاغت بزبان شالم  
 من خفته و آسوده در ظلام  
 افلاک بران داد گوشمالم  
 پس همچو توکم بوده در ضالم  
 گر جز که بفضالش بود سؤالم  
 کم شد چو فزون شد شمار سالم  
 معروف چو خورشید بر زوالم  
 گشتست مطرز پر مقام

آنها که نبودی مگر بدیشان  
 گوید بجه معنی حرام کردی  
 چت بود نگشتی هنوز پیری  
 ای دهر جز از من بجوی صیدی  
 من نیستم آن گل کر آب زرق  
 حقت و حقیقت ببیش رویم  
 چون طمع بریدم زمال شاهان  
 من جز که بمدح رسول و آتش  
 گرمیل کند سوی هزل گوشم  
 جز راست نگویم میان خصمان  
 هنگام عدالت بخار خار  
 چون من زحقایق سخن کشایم  
 ای فخر کننده بدانکه گوئی  
 امروز تکیم بخواند و فردا  
 زان کش تو خداوند میسندی  
 وان چیز که اورا همبجوئی  
 بخراست مرا در ضمیر روشن  
 بردشت فصاحت مطیر میغم  
 وانجا که بیاید تموز جاهل  
 رقم پس دنیا بسی ولیکن  
 گر نیز غرور جهان بخرم  
 ایزد مکنادم دعا اجابت  
 صد شکر خداوند را که آم  
 در حب خدا و رسول و آتش  
 وز مدحت ایشان نگر که ایدون

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مأمور خداوند قصر و عصرم  
 مستنصریم ور ازین بگردم  
 زو گشت بحاصل کمال عالم  
 بی او قدحی آب شور بودم  
 قولم همه هزل و محال بودی  
 من گوهر دین رسول حقم  
 بی مغز سفالیم دیده بودی  
 تا جم سر بر مغز را ولیکن  
 محمود بدو شد چنین خصالم  
 چون دشمن بی دینش بدفعالم  
 من بنده آن عالم کالم  
 و امروز بدو چشمه زلام  
 هزلم همه حکمت شد و محالم  
 من کوهم اگر مانده در جبالم  
 امروز همه مغز بی سفالم  
 مر بای سہی مغز را عقالم

بحر مضارع مثنی مطبوس

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فَع

شاید که حال و کار دگر سان کنم  
 عالم بماء نیسان خرم شود  
 در باغ و راغ دفتر دیوان خویش  
 میوه و گل از معانی سازم همه  
 چون ابر روی صحراستان کند  
 در مجلس مناظره بر عاقلان  
 گر بر گلیش کرد خطا بگذرد  
 قصری کنم قصیده خود را درو  
 جائی درو چو منظره عالی کنم  
 بر در گهش زانا دره بحر عروض  
 مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فَع  
 وانگه مرا اهل فضل اقالیم را  
 تا اندرو نیاید نادان که من  
 خوانی بهم که مرد خردمند را  
 اندر تن سخن بمثال خرد  
 گر تو ندیده ز سخن مردمی  
 هرچ آن هست قصد سوی آن کنم  
 من خاطر از تفکر نیسان کنم  
 از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم  
 وز لفظهای خوب درختان کنم  
 من نیز روی دفتر بستان کنم  
 از نکتههای خوب گل افشان کنم  
 آنجا ز شرح روشن باران کنم  
 از بیتهاش گلشن و ایوان کنم  
 جائی فراخ و بهن چو میدان کنم  
 یگی امین دانا دربان کنم  
 بنیاد این مبارک بنیاد کنم  
 در قصر خویش یکسره مهیان کنم  
 خانه همی نه از در نادان کنم  
 از خورد نیش عاجزو حیران کنم  
 معنی خوب و نادره را جان کنم  
 من بر سخنت صورت انسان کنم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- اور از وصف خوب و حکایات خوش  
 معنیش روی خوب کنم و انگهی  
 چون روی خویش زی سخن آرم بقهر  
 و خاطرم بجائی کندی کند  
 ۵ جان را چو زنگ جهل پدید آورد  
 دشوار این زمانه بد فعل را  
 دست از طمع بشوم پاک انگهی  
 گر در لباس جهل دلم خفته بود  
 ۱۰ وین جسم بی فلاح آسوده را  
 و در عیب من ز خویشان آمد همه  
 خیزم بقض و رحمت بزدان حق  
 اندر میان نیک و بد خویشان  
 هر ساعتی بخیر درویش پاره  
 ناغل و طوق و بند که بر من نهاد  
 ۱۵ گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد  
 گر نیست طاقم که تن خویش را  
 آن دیو را که در تن و جان منست  
 از قول و فعل زین ولگامش نهم  
 گرتو نشاط درگه جیلان کنی  
 ۲۰ سوی دلیل حق بنهم روی خویش  
 زی اهل بیت احمد مرسل شوم  
 تا نام خویش را بجلال امام  
 زان آفتاب علم دل خویش را  
 ۲۵ وز برکت مبارک دریای او  
 ای آنکه گوئیم بنصیحت همی
- زلف خمیده و لب خندان کنم  
 اندر نقاب لفظش پنهان کنم  
 پشتش پیش خویش چو چوگان کنم  
 او را بدست فکرت سوهان کنم  
 چون آینه ز خواندن فرقان کنم  
 آسان بزه و طاعت بزدان کنم  
 از خفته دست بر سر کیوان کنم  
 اکنون از ان لباسش عبران کنم  
 خیزم بتبغ طاعت قربان کنم  
 از خویشان پیش که افغان کنم  
 دشوار دهر بدلم آسان کنم  
 مانده زبانه میزان کنم  
 بفزایم و ز شرش نقصان کنم  
 در دست و پا و گردن شیطان کنم  
 من نفس را ز کرده پشیمان کنم  
 بر کاروان دیو سلیهان کنم  
 باری بتبغ عقل مسلمان کنم  
 افسار او ز حکمت لقمان کنم  
 من قصد سوی درگه رحمان کنم  
 تا خویشان بسیرت سلمان کنم  
 تن را رهی و بنده ایشان کنم  
 بر نامه معانی عنوان کنم  
 روشن بسان ماه بسرطان کنم (۱)  
 دل را چو درج گوهر و مرجان کنم  
 کاین پیرهن بیفکن و فرمان کنم

(۱) : باصلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست .

تا سخت زود من چو فلان مر ترا  
 اندر سرت بخار جهالت قویست  
 کی ریزم آبروی چو تو بیخرد  
 ترکان رهی و بنده من بوده اند  
 ای بد نصیحتی که تو کردی مرا  
 گیتیت گریه ایست که بیچه خورد  
 از من خسیستر که بود در جهان  
 دین و کمال و علم کجا افگم  
 از فضل تا چو غول بماتم تهی  
 این فخر بس مرا که بهرد وزبان  
 جان را ز بهر مدحت آل رسول  
 دفتر زبس نگار ز نقش سخن  
 و ندر کتاب بر سخن منطقی  
 بر مشکلات عقلم محسوس را  
 زاد المسافر است یکی گنج من  
 زندان مؤمنست جهان دون (۲)  
 تا روز حشر آتش سوزنده را

۵

۱۰

۱۵

بحر سریع مطوی موقوف

مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فَاَعْلَانُ

عقل چه آورد ز گردون پیام  
 گفت چو خود نیست فلک را قرار  
 وام جهانست ترا عمر تو  
 دم بکشی بازدهی زانکه دهر  
 بازدهی باز پسین دم زدن  
 خاصه سوی خاص نهانی زعام  
 نیست درو نیز شمارا مقام  
 وام جهان بر تو نماند دوام  
 باز ستاند ز تومی عمر وام  
 بی شک آن روز بنا کام و کام

۲۰

[۱] باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست ، [۱] ظ : بر تر ، [۲] وزن کوتاهست ،

چون تونباشد بجهان نیز خام  
 چوئش دهی باز همی جز کلام  
 سود حلالست و مایه حرام  
 خوب سخن کرد ترا خوب نام  
 باد مئیهای چنین بر دوام  
 سود همی گیر برسم کرام  
 حاصل آن جام مگر وای مام  
 در دل تاریک همی جز ظلام  
 بر دهن عقل ز گردون پیام  
 نه بتن از خورد شراب و طعام  
 جانت بروزه ست و تفت سیرشام  
 زیب و غلام و کمر و اوستام  
 جز که بدانش نبود شاد کام  
 بی دین دنیا نبود جز که دام  
 اسب و ستامست و ضیاع و غلام  
 کردندانش کسی جز درام (۱)  
 او ز تو خود زود ستاند لگام  
 خیره مرو از پس او خام خام  
 مصرت پیشست چورفتی بشام  
 گر بروی بر پی او گام گام  
 بر تو یکی بر کشد آخر حسام  
 گر چه بخواند بنویسد خرام  
 چونت بر آورد بحیلت پیام  
 کی شد یک روز مراورا تمام  
 رستم دستان و نه دستان سام

گر تکی هیچ برین وام سود  
 وام دم تست و برین سود نیست  
 بازده این وام بپر سود از آنک  
 خوب سخن چیست ترا سود عمر  
 برمکش و باز مده دم تهی  
 بر نفس خویش بشکر خدای  
 جام می از دست بیفکن که نیست  
 خفته ازانی که نبینی ز جهل  
 خفته بود هر که همینشود  
 خفته بجانی تو ز چون و چرا  
 بر ره و مذهب تن نیست جات  
 حکمت و علم و خبر و پند به  
 از پس دنیا زود مرد دین  
 دنیا در دام تو آید بدین  
 دام تو گشتست جهان و چنه  
 اسب کشته ست جهان جز بدین  
 گر تو لگامش نکشی سوی دین  
 اسب جهان را تو نگیری بتک  
 شام کنی طمع چو گیری عراق  
 نا که روزیت بجزر افکند  
 ور چه ره می و ارت گردن نهد  
 خوار برون را ندت آخر ز در  
 زود فرود افکندت سر نکون  
 آنچه همی جست سکندر هگزر  
 سامه (۱) کجا یافت ز دستان او

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ظا، کرد رام ، [۱] سامه : لغت فارسی و درینجا بمعنی پناست ،



کس نشنود است که بگرفت ازو  
 آنچه بچشم تو ازوشگر است  
 در در خاص آی بدین و مرو  
 طاعت بزدا ن بنظام آورد  
 خسته دنیاو شکسته جهان  
 برمن ازین پیش روا کرده بود  
 از پس خویشم چو شتر میکشید  
 منش نه دیدم نه برسم ازو  
 آنکه بنور پدرو جد او  
 آنکه چو گوئیش امامست حق  
 سدره و فردوس مزخرف شود  
 خام نگون بخت بر آید بتخت  
 چیست بزرگی همه دنیاو دین  
 رایت اوست های و ملوک  
 نیست بدین وصف ز مردم مگر  
 تا نپذیرد ز تو زی خدای  
 دامن او گیرو ازو جوی راه  
 پورا گر پند پذیری همی

بجر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعٍ

ای نبس تیره (ا) گر شریفی و گردون  
 نیست بنسبت (ب) بس افتخار که هر گر  
 آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب  
 از زرگ و هویت و استخوان و پی و خون  
 نبسه گردونی و نبیره گردون  
 نبسه گردون دون نبوده مگر دون  
 از زرگ و هویت و استخوان و پی و خون

[۱] نظام بفتح اول : سیاه و تیره ، [۲] انجام بوزن غراب : آنچه بدان فال

بد گیرند ، [۱] : ای نبس پیره ، نبس و نبسه : دختر زاده است ،

پیره : خلیفه و جانشین [ب] : نیست بنسبت ،

- گرتو شریفی و بهتراست ز تو خویش  
 بلکه بجانست نه بتن شرف مرد  
 تن صدفست ای پسر بدین و بدانتس  
 اهرن از علم شد سمر بجهان در  
 نیک و بدو دیوی و فریشتگی را  
 راه توزی خیر و شر هر دو گشاد است  
 دیو و فرشته بخاک و آب درون شد  
 مادر دیوان یکی فریشته دیو است  
 دادکن ار نام نیک خواهی از یراک  
 چند بنالی که بد شد است زمانه  
 هرگز کی گفت این زمانه که بدکن  
 توشده دیگر این زمانه هانست  
 دل بیقین ای پسر خزانه دینست  
 گوهر دین چون درین خزانه نهادی  
 روزن و برهون چو بسته گشت خیانت  
 منگر سوی حرام و جز حق مشنو  
 توبه کن از هر بدی که برنت و دین  
 زنده بآبند زندگان که چنین گفت  
 هر که مر این آب را ندید درین خاک  
 زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد  
 زنده زما ای پسر نه این تن خاکست  
 بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی  
 زنده بآب خدای خواهی گشتن  
 هر که بدین آب مردو زنده شد اورا
- (۱) چون تو پس خویش خود همی بخوری بون  
 نیست جسدها همه مگر گل مسنون  
 جانت پرور درو چو لؤلؤ مکنون  
 گرتو بیاموزی ای پسر تو ای اهرن  
 سوی خرد مردمیست مایه و قانون  
 خواهی ابدون گرای و خواهی ابدون  
 دیو مغیلان شد و فریشته زیتون  
 فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون  
 عقل ترا هزل دشمنست چو هیدون  
 عیب و بدت بر زمانه چون فگنی چون  
 مقنون چونی بقول عامه مقنون  
 کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون  
 چشم تو چون روزنت و گوش چو برهون  
 روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون  
 راه نیابد بسوی گوهر مخزون  
 تا برد دزد سوی دین تو آهون  
 جانت چو پیراهنت و توبه چو صابون  
 ایزد سبحان بی چگونه و بی چون  
 تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون  
 گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون  
 سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون  
 نیست مگر جان فر خجسته و میمون  
 تونه بجیحون بمرده نه بسیحون  
 زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

[۱] بون ، بچه دان و روده پاک نکرده گاو و گوسفند را گویند ، نسخه ، چون

که بری سوی خویش خویش شیخون ،

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی  
 آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد  
 دردهن پاك خویش داشت مرآن را  
 اصل سخنها دمست سوی خردمند  
 ۵ گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا  
 گرتو بیاموزی ای پسر سخن خوب  
 گرچه عزیز است زر زرّ بدهد میر  
 بنگر نیکو که از ره سخن ادريس  
 گفته دانا چو ماه نو بفرواست  
 ۱۰ فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز  
 فضل سخن کی شناسد آنکه نداند  
 طبع تو ای حجت خراسان در زهد  
 چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند  
 پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون (۱)

بحر رمل مثنیّه محجوب

فَاعِلَاتُنَّ فِعْلَاتُنَّ فِعْلَاتُنَّ قَع

۱۵ ای ستمگر فلک ای خواهر (۱) اهر-من  
 نرم کردستیم و زرد چو زرد الو  
 اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست  
 عاریت داشتم این از تو تا يك چند  
 ۲۰ من ز حرب چو تو اهر-من کی ترسم  
 من دل از نعمت و از عزّت تو برکندم  
 زن جادوست جهان من نخرم زرقش  
 زرق آن زن را با بیژن نشود ی

چون نگویی که چه افتاده ترا با من  
 قصد کردی که بنخواهیم همی خوردن  
 پیرهن باشد جان را و خرد را تن  
 پیش تو بفگم این داشته (۲) پیرهن  
 که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن  
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکن  
 زن بود آنکه مرا او را بفریبد زن  
 که چه آورد در آخر بسر بیژن

[۱] فریرون : کسی که روزگارش باز پس رود و بد بخت باشد ، نسخه : فریغون

[۲] ای مادر ، [۲] داشته : بمعنی کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری

برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده ،

- همچو بیژن بسیه چاه درون (۱) مانی چون همی بر ره بیژن روی ای نادان صحبت این زن بدگوهر و بدخو را صحبت او مخر و عمر مده زیرا طمع جانت کند گرچه بدوکابین ۵ مر مرا برس ازین زن که مرا با او خوی او ای پسر اینست که دانا را کودن و خوار و خسیست جهان خس خاصه امروز نبینی که همی ایدون ۱۰ بخراسان در تا فرش بگستر داست خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی خویشان دار چو احوال همیبینی زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی این خسان باد عذابند چو نادانان ۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی این جهان معدن رنج و غم و تار یکدست چو طمع داری افروختن آتش معدن نور برین گنبد پیروزه ست گر بشب بنگری اندر فلک و عالم ۲۰ تو مر این گلخن فی رونق تباری را مسکن شخص تو است این فلک ای مسکن اندرین جای سینجی چه نهادی دل کت بگفتست که اندیشه مدار از جان دشمن تست تن بد کنش ای جاهل
- ای پسر گر تو بدنیا بدهی کردن پس چگوئی که نبایست چنان کردن گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن گنج قارون بنهی (ب) با سپه قارن شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن زان نسازد همه جز با خس و با کودن بر سر خلق خدائی کند اهرمن کرد کرداست ازو عهد و وفا دامن خس بماند است همه بر سر پرویزن خیره بی رشته و هنجار مکش سنجن (ج)
- که بترب اندر هر گر نبود روغن باد ایشان مخرو (د) باد مکن خرمن که جهان سایه ابراست و شب آستان نورو شادی و بهی نیست درین معدن بشب اندر زن پروا بگسل روشن که چو باغیست بر از لاله و از سوسن بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن جز که از جهل نینگاشته (ه) گلشن جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن آب کونی همی ای بیهده در هاون هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

[۱] : بسیه چاه فرو ، [ب] : بدهی ، [ج] : هنجن ، ظ : سوزن ،

[د] : مخور و [ه] : نپداشته ،

همه شادی و طرب جویدو مهمانی  
 گوید از عمر و زشادی چه بود خوشتر  
 لیکن این نیست روا کر تو همیخواهد  
 چکنی دنیا بی دین و خرد زبراك  
 ۵ مرد بی دین چو خراست ار تونشی مردم  
 خری آموخت آنکس که همیگفت  
 نیک بندیش که از بهر چه آوردت  
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت  
 آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم  
 ۱۰ پیش از آن کت بشود شخص برا گنده  
 بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان  
 از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن  
 سخن حجت بشنو که همیباقد  
 سخن حکمتی و خوب چنین باید  
 ۱۵ بحر هزج مسدس اعراب مقبوض مقصور

مفعول مفاعِلن مفاعِل

مرجان مرا روان مسکین  
 گفتا چو ستور چند خسی  
 بنگر که چه کرده بحاصل  
 بسیار شمرد بر تو گردون  
 ۲۰ بنگر که چو شنبلید گشتت  
 وان عارض چون حریر چینی  
 شاهین زمانه قصد تو کرد  
 تنین جهان دهان گشاد است  
 دانی که چه کرد دوش تلقین  
 بندیش یکی ز روز پیدین  
 زین خوردن شور و تلخ و شیرین  
 آذار و دی و تموز و تشرین  
 آن لاله آبدار و رنگین  
 گشتت نغام و زرد و پرچین  
 بر بادت این نغایه (۲) شاهین  
 بر هیز کن از دهان تنین

[۱] شکن : درینجا بمعنی خوردن و شاییدن باشد ، مأخوذ از فرهنگ جهانگیری ،

[۲] دن و میدان : امراست بمعنی رفتن بنشاط و کبر ، [۳] نغایه : تیره و تاریک ،

یگی زبرین یکی فرودین  
 بخشای بر آن غریب مسکین  
 بیسیج تو راه را هلا هین  
 در راه سفر خسر نخستین  
 ورنیست مگر که کوه شروین  
 و آمد پیری ترش چورخین (۱)  
 تو نیز بجان دگر کن آئین  
 بر بستر دین بهوش بنشین  
 باهفت نجوم همچو پروین  
 پروین تو است خود همیبین  
 تا ننگنیش بقعر سجین  
 بر صورت خویش سوره التین  
 بد فعلت از همه شیاطین  
 وز مکر و فریب او بنفرین  
 بر مرکب دینت بر فکن زین  
 وز فکرت و هوش تیرو زوین  
 جز طاعت و حب آل یاسین  
 بر دیو حصار ساز و پرچین  
 کس نیست جز آل اودهاقین  
 دهقان هرگر بدین مجانین  
 مر عنبر و عود را ز سرگین  
 ورنیست مگر بچین و ماچین  
 وان شهر امین و طور سینین  
 از علم و عمل جمال و تزین  
 از دانه و میوه و ریاحین

جان و تن تو دو گوهر آمد  
 بر گوهر خانگی بیخشای  
 رفتند بجمله یارکانت  
 زیرا که پلست خر پسین را  
 نو گشته کهن شود علی حال  
 آن کبودکی چوانگین شد  
 آئین تنت همه دگر شد  
 بالین سر از هوس نهی کن  
 زین صورت خوب خویش بندیش  
 چشم و دهن و دو بینی و گوش  
 این صورت خوب را نگهدار  
 غافل منشین ز دیوو برخوان  
 زی حرب تو آمد است دیوی  
 آن این تن تست زو حذر کن  
 زین دیو نکال اگر ستوهی  
 از عهد و وفا زه و کان ساز  
 یاری ندهد ترا برین دیو  
 گرد دل خود ز دوستیشان  
 در باغ شریعت پیمبر  
 زین باغ نداد جز خس و برگ  
 زیرا که خرنند و خر نداند  
 بشتاب و بجوی راه ابن باغ  
 تین و زیتون بین درین باغ  
 ای جان ترا بیباغ دهقان  
 در باغ شو و کنار بر کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شمشاد و سمن ترا و نسرین  
 بر سخته ست آن سخن ز شاهین  
 بر موسی دور خویش مگزین  
 مستان بدل شکر تبرزین (۱)  
 سر خیره مننه بزیر بالین  
 آن فخر امام بلخ بامین  
 بر عرش بروز حشر همگین  
 او کافرو رافضیست بی دین  
 بر خیره شده عصای بالین (۱)  
 چیزی که فزایدت زمن کین  
 کاشتر نکشم بکار د چوبین  
 بادبو مکن جدال چندین  
 دیوانت بشعر حکمت آگین  
 تاویل نماز باهدادن

بحر هزج مسدس مقصور

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

چرا در نظم ناری درو مرجان  
 چرا نائی سوی میدان مردان  
 شنیدی گفته نازی و دهقان  
 بسند و هند و اطراف خراسان  
 بزیر فکر همچون يك سپندان  
 گوا داری برین دعوی فراوان  
 کنون باید که فخر آری بر اقران  
 در حکمت گشاده بر تو یزدان

برگ و خس و خار پیدش خرکن  
 بر حد ثنا مباش فتنه  
 فرعون لعین بی خرد را  
 مشک تبقی پیشک مفروش  
 بالینت اگر چه خوب و نرمست  
 گوئی که فلان فقیه گفتست  
 کاین خلق خدای را ببینند  
 و آنکو نه برین طریق باشد  
 ای تکیه زده بدین در از جهل  
 من پیشرو ترا نکویم  
 لیکن رود این مرا همانا  
 ای حجت بقعه خراسان  
 در دولت فاطمی بیباکن  
 تا نور بر آورد ز مغرب

چرا خاموش باشی ای سخندان  
 اگر بر مرکب حکمت سواری  
 جهان را دیده و آزمودی  
 بعلم هندسه سر بر کشیدی  
 بهنگام شہارت عالم کون  
 بشرق و غرب از اهل این صنعت  
 کنون شادی که مافی مردمان را  
 که کرد از خاطر خواجه مؤید

[۱] تبرزین : در اینجا بمعنی نمک کوهیست . [۱] ظ : عصای نالین ،

کسی را کس بشاگردی نشاید  
هر آنک او را ببیند روز مجلس  
شب من روز رخشان کرد خواجه  
سوی من خوار شد مرگ طبیعی  
ز گوشه منظر او بنگریدم ۵  
مرا بنمود حاضر هر دو عالم  
بیک جا مالک و رضوان بدیدم  
مرا گفتا که من شاگرد اویم  
بدیدم هشت در یکجا بیسته  
زهر در کاندرو خواهی شد اول ۱۰  
پیرسیدم ز خواجه شرح این حال  
مرا گفت این خداوند زماست  
بزیر پای فرمان بسپرم من  
همی تا زنده ام توفیق خواهم  
ممدح گوهر تاج رسالت ۱۵  
خلایق خاک و او ابر بهاری  
بیباغ دین ازو سوسن شکفته  
ز فرعونان و جباران کیتی  
بجهت بر نهاده داغ او این  
میان عالم علوی و سفلی ۲۰  
بفعل آوردن از قوت خرد را  
ببیری خواست بر حمل نبوت  
علی و مصطفی را گردانی  
ازین دو نسل باقی را سبب دان  
بدین سنت کجا نوح پیامبر ۲۵

بشاگردی نشایند استادان  
ببیند عقل را سر در گریبان  
ببرهانهای چون خورشید رخشان  
ازان پس کم چشاید آب حیوان  
بزیر خویش دیدم چرخ گردان  
بیک جا در تنم پیدا و پنهان  
نشسته در برم فردوس و نیران  
اشارت کرد آنکه سوی رضوان  
کشاده هفت در بر یکدگرشان  
مرا گفتا کرو بایدت فرمان  
سر قصه مرا بنمود و پایان  
که بگزیدش خدای ازانس و ازجان  
ازین بر نور اشارت اوج کیوان  
ممدح بهترین انسان زیزدان (۱)  
ممدح مفخر جنتی و انسانی  
ضایر چون شب و او روز رخشان (ب)  
زین برکنده بیخ خار عصیان  
کجا هستند در آباد و ویران  
بگردن در فکنده طوق او آن  
بأستادن نه کاری هست آسان  
باحمد داد فرمان فرد رحمان  
علی را سید سادات دوجهان  
حدیث آدم و حوا فروخوان  
چنانکه نسل فانی را ازیشان  
بطوفان کین کشد از اهل کفران

[۱] بهترین فرزند انسان، [ب]، چون شب او خورشید رخشان،



بیارید از سر صمصام طوفان  
 از آتش زکس و گل رُست و ریحان  
 نگه کن رسته در دها گلستان  
 چو باشد مصطفی فرزند عمران  
 که حجت گفت بر فرعون و هامان  
 هم آن معنی هم این معنی درو دان  
 که چوب خشک ثعبان کرد جنبان  
 بیویارید او را گوی ثعبان  
 با فسون بریدیجان کالبد جان  
 که دانا زنده و مرده ست نادن  
 ضمیر اندر دل بدخواه پیکان  
 بینبارد بگرد افلاک ارکان  
 زمین بینی همه اجسام بی جان  
 نبارد ابر جز یولاد باران  
 چنان بوید که هستی در گلستان  
 چو جان عاشق از هجران جانان  
 دل بیدل بسا بید لرزان  
 طبرخون رنگ بودی خاک میدان  
 بخندق شد زمین هم رنگ مرجان  
 تونیش خون اگر هستی مسلمان  
 علی او را ولی باشد بیسیان  
 در آن معدن (۱) که مئبر کرد پالان  
 بیار از آنفس و آفاق برهان  
 نمائی چون گوا خواهند حیران  
 مرا بگذارو با بهمان تو بمان

علی بر جان جباران عالم  
 چنین خواندم که پیش پور آزر  
 بتأویل علی از آتش جهل  
 جزا و دانی کرا هارون امت  
 اگر هارون ز موسی<sup>۱</sup> ترجمان بود  
 ۵  
 علی را ترجمان وحی پندار  
 و کر برهان موسی<sup>۱</sup> آن شماری  
 کسی کاعدای دین را تیغ تیزش  
 و کر عیسی<sup>۱</sup> مریم باز دادی  
 ۱۰  
 بدین زنده بسی شد مرده زیرا  
 زیم تیغ او گشتی بهیجا  
 بیاغارد بخون پهلوی ماهی  
 هوایی همه ارواح بی تن  
 نخبند بر زمین جز تیغ سبزه  
 ۱۵  
 زبس اعلام و نیزه مرد جنگی  
 کانه در کف مردان بنالد  
 رخ جنگی سپاه از گرد تیره  
 بیدش حمله حیدر چنین روز  
 زیم ذوالفقار شیر خوارش  
 ۲۰  
 کرا کترار خواند احمد جزاورا  
 پس از خطبه غدیر خم شنیدی  
 چنین بود است پیمان پیمبر  
 اگر دین از خداوندان گرفتی  
 اگر پذیرفته ز احمد وصیت  
 ۲۵  
 و کر از اخوت شیطان چو بهمان

چرا باشی بشط و نیل عطشان  
 حدیث خاتم و دیو و سلیمان  
 مشو غره بملك و تخت شیطان  
 که شیطان را بدو در نیست سلطان  
 ز دیوان جبرئیل اورا نگهبان  
 زیرونش همه نفرین و خذلان  
 زهر او فکند آفاق و ارکان  
 بسان بوستان از قطره نیسان  
 عطا و فضل و اصل و عدل و احسان  
 بگوید مدح او دانا ازین سان  
 بجان برای کرد است ایزد ابدان  
 سخاوت را مکان شد سعد را کان  
 بروز بخشش و هنگام جولان  
 رخ دشمن چو غمگین زارو گریان  
 بلولوی خوشاب اطراف بستان  
 چو جان عاشقان از درد هجران  
 خداوند زمان را باد فرمان

نشاید خام خوردن پیش آتش  
 بخواندی قصه هاروت و ماروت  
 بچشم حق تو بنگر سوی باطل  
 حصاری داد یزدان بندگان را  
 ز غفران خدای اورا عمارت  
 ۵  
 حصاری کاندرو عز است و راحت  
 خداوند حصار آن کس که ایزد  
 ز عطرش تازه گشته دین و دنیا  
 سخاو علم و حلم و خلق نیکو  
 ۱۰  
 ببیشش بندگان را بندگانش  
 جهان را جان خداوند زمانست  
 خجسته مشتری چون روی وی دید  
 دو چیز از دست او شادند و غمگین  
 سرتیغش چو خندان لعل خندان  
 ۱۵  
 همی تا ابر نوروزی بشوید  
 سحر گاهان بنالد مرغ بر گل  
 بر افلاک و زمان و خلق عالم

بجر سریع مطوی مقصور

مُقْتَعِلُنْ مُقْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

غره چرائی بجهان جهان  
 سخره گرفت ترا این جهان  
 که سوی نوروز و گهی زی خزان  
 از پس این دیو چرائی دوان  
 تو ز پس او چه دوی شادمان  
 ناگه بکروز کشد در دهان  
 روی بگردان زد روغ زمان

ای شده مشغول بکار جهان  
 ۲۰  
 یک جهانی تو بیندیش نیک  
 از پس خویشت بدواند همی  
 گرتونه دیوی همه عمر خویش  
 پیش تو در میرود او کینه ور  
 هیچ نترسی که ترا این نهنگ  
 ۲۵  
 گرت بمغز اندر هوشست و رای

وعده چیزی که نباشد چنان  
 بر طمع راحت شخص جوان  
 چرخ و زمان می‌شمرد سالیان  
 نیست بتو در طمعش جز بجان  
 کرده نهان زیر خزو پرنیان  
 کایم بنشین ازین بد نشان  
 دشنه همی‌الدت او بر فسان  
 هان بجزر باش زدندانش هان  
 یکره و بر خود بتأمل بخوان  
 کوت خجسته علم کاویان  
 پیشرو لشکر مازندران  
 کوست نه بهرام نه نوشیروان  
 نه رمه ماند است کنون نه شبان  
 دل منه اینجا و مرنجان روان  
 ای شده فتنه بزمین و زمان  
 چون زوی راست درین کاروان  
 توشه درین ره زفلان و فلان  
 گه بفروشی بدل زعفران  
 سود ندارد خروش و فغان  
 کاینجا باشند کهان و مهان  
 نه پسرو نه پدر مهربان  
 سست شدت کردن و پشت و میان  
 در شکم و پشت و میانم روان  
 بشکندش این شکر و بادیان  
 نات نخوابند چو تخته ستان  
 از تو نجیب بشهادت زبان

آزت هر روز بفردا دهد  
 پیر شدت بر غم و سختی و رنج  
 بر تو با امید بهی روز روز  
 دشمن تست ای پسر این روزگار  
 کزدم دارد بسی از بهر تو  
 ای شده غره بجهان زینهار  
 تو بدر او شده زنهار خواه  
 چون تو بسی خورد است این ازدها  
 نامه شاهان عجم پیش خواه  
 کوت فریدون و کجا کیقباد  
 سام زیمان کوورسم کجاست  
 بابک ساسان کو و کوارد شیر  
 این همه با خیل و حشم رفته اند  
 رهگذر است این نه سرای قرار  
 ایزدی خویش همیخوانند  
 چند چپ و راست بتای زراه  
 چند ربودی و ربائی هنوز  
 باک نداری که درین ره بزرق  
 فردا زین خواب چو آگه شوی  
 چون که نیندیشی ازان روز جمع  
 آنجا آن روز نگیرد دست  
 زیر گناهان گران و وبال  
 خیره چگوئی تو که باد است این  
 نیست مرا وقت ضعیفی هنوز  
 روی نخواهی که بقبله کنی  
 جز بکه باز پسین دم زدن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نفگنی از گردن بار گران  
 ناخته شد سایه بی خانمان  
 اکنون یکچند گران کن عنان  
 دل بکمان نیست ترا بر قران  
 خود ببری کیفر ازین بد گمان  
 چون شود آن روز گمانت عیان  
 بسته درین خانه پر استخوان  
 گوهر بیرون کن ازین تیره کان  
 جز بسوی خیر و صلاحش مران  
 چون خُره ز زپس ما کیان  
 عمر تو باد است و تو بازار گان  
 مایه بیاد از چه دهی رایگان  
 تاف بود طاقت و توش و توان  
 نام تو پیدا و تن تو نهان  
 تیر کلامست و زبانت کمان  
 در هم بجوی و همی بر فشان  
 چون بروی زین (۱) سفر جاودان  
 بر کس در بحر سخن بادبان

بحر مقارَب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

سوارش چه چیز است جان سخندان  
 بر اسپ زبان اندرین بهن میدان  
 اگر خوب چابکسواری بگردان  
 نگر تا تنازی ببیش سواران  
 درین بهن میدان زتازی و دهقان

چون که بیرهیز و بتوبه سبک  
 تا تو یکی خانه نو ساختی  
 در سپه جهل بسی ناختی  
 دیو قرین تو چرا گشت اگر  
 گر بگمانی ز قران کریم  
 سود نداردت پشیمان شدن  
 جان تو از بهر عبادت شد است  
 کان تو است این تن و طاعت گهر  
 جانت سوار است و تنت اسپاو  
 خود سپس آرزوی تن مرو  
 گیتی دریا و تنت کشتی است  
 اینهمه مایه ست که گفتم ترا  
 ای پسر خسرو حکمت بگوی  
 ای بخراسان در سیمرغ وار  
 در سپه علم حقیقت ترا  
 روز و شب از بحر سخن همچنین  
 تا ز تو میراث بماند سخن  
 خیز و بفرمان امام زمان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

کمیت سخن را ضمیر است میدان  
 خرد را عنان ساز و اندیشه را زین  
 بمیدان دین اندر اسپ سخن را  
 بمیدان تنگ اندرون اسپ کره  
 سواران تازنده را نیک بنگر

۲۵

[۱] ظا : زی (یعنی بسوی) .

- عرب بر ره شعر دارد سواری  
 ره هندوان سوی نیرنگ و افسون  
 مصور بکار است مرچینیان را  
 یکی باز جوید نهان را زبیدا  
 ۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن  
 درین هر طریقی که بر تو شمردم  
 که دانست از اول چگوئی که ابدون  
 که دانست کز نور خورشید گیرد  
 که دانست کاندر هوا بی ستونی  
 ۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت  
 که کرد اول آهنگری چون نبود است  
 که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله  
 که فرمود از اول که درد شکم را  
 که بود آنکه او ساخت شنکرفرومی  
 ۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی  
 که بود آنکه برسیم فضل او نهاد است  
 که بود آنکه کمتر بگفتار او شد  
 اگر جانور زان عزیز است بر ما  
 همی خویشان را نبینیم نفعی  
 ۲۰ درینها بچشم دلت ژرف بنگر  
 بدرمان چشم سر اندر بماندی
- بزشکی گزیدند مردان یونان  
 ره رومیان زی حسابست و الحان  
 چو بغدادیان را صناعات الوان  
 یکی باز داند گران را ز ارزان  
 طرازیدن آب و تقدیر بنیان  
 سواران جلدند و مردان فراوان  
 زمان را ببیمود باید بینگان (۱)  
 همی روشنی ماه و برجیس و کیوان  
 ستاد است دریا و کوه و بیابان  
 صد و شصت بار است خورشید تابان  
 از اول نه انبر نه خایسک و سندان  
 حرارت براند ز ترکیب انسان  
 فرز (۲) باید از چین و از روم و الان (۳)  
 ز کوگرد سرخ و ز سیاه لرزان  
 بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان  
 بزرگ این چنین کرد او را بکیهان (۱)  
 عقیق یمانی ز لعل بدخشان  
 که بسیار نفعیست ما را ز حیوان  
 نه درسیم وزر و نه درد و مرجان  
 که این را بچشم سرت دید توان  
 یکی چشم دل را بکن نیز درمان

[۱] یتگان : باکاف یارسی هرکاسه و بیاله را گویند و طاس مسی که ته آن را سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند ، [۲] فرز بضم اول و نانی : گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و بیچشم شکم نافعست و گویند ربوند چینیست ، [۳] والان : رازیانه است که بادیان گویند ، [۱] : همراهین زرکان را چنین کرد کیهان ،

نماند ز چشم دل آن چیز پنهان  
مگر کردگار جهان فرد سبحان  
بفرمان او شد خرد جفت باجان  
بلی مرخرد را دل و جان سزدگان  
خرد معدن خیر و عدالت و احسان  
بدو جهان که باشد خرد را بفرمان  
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان  
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان  
بدل در نشسته بفرمان بزدان  
که آن اینچنینست و این نیست چونان  
چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان  
نهی جایگاه نیست بی حد و پایان  
روانست یا ایستاده بدین سان  
خداوند این عالم آباد و ویران  
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان  
چه خواند است ازین باب بر توفروخوان  
نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان  
تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان  
که دشوار از آموختن گشت آسان  
سراز گرد غفلت بدانش بیفشان  
که سلمان از آموختن گشت سلمان  
بمیدان مردان برون نای (۱) عربان  
مکن جز بتزلیل و تأویل جولان  
چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان  
چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ز چشم سرت گرنه است چیزی  
نهان نیست چیزی ز چشم سرودل  
خرد هدیه اوست در ما که مارا  
یکی گوهر است اودل و جان ماکان  
خرد کیمیای صلاحست و نعمت  
بفرمان کسی را شود نیکبختی  
نگهبان تن جان پاکت لیکن  
بزندان دنیا درونست جانت  
خرد سوی انسان رسول نهانست  
همیگوید اندر نهان هر کسی را  
از آغاز چون بود ترکیب عالم  
اگر گرد این چرخ گردان توپوئی  
چکوئی در آنجای گردنده گردون  
خدای جهان آنکه نابوده داند  
چرا آفرید این جهان را چو دانست  
خرد کو رسول خداست زی تو  
ازین در برهان سخن گوی با من  
گراین علمها را بدانند قومی  
بیاموز اگر چند دشوارت آید  
بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد  
بیاموز تا همچو سلمان بیاشی  
ز برهان و حجت سیر ساز و جوشن  
بمیدان حکمت براسپ فصاحت  
مدد یابی از نفس کئی بحجت  
نیستی که پولاد را چون بیرد

نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان  
 نشانداست دهقان بر اطراف بستان  
 که تو خوشمنش گشته زان و شادان  
 چو پیوسته شد نفس کلمی بأرکان  
 بصد من درم کس ندادی یکی نان  
 که که را بنرمی کند یست باران  
 که سبحان بگفته سخن گشت سبحان  
 بدان کوتاهی يك درم سنگ پیکان  
 که فرزند خود را چنین گفت لقمان  
 بیاموزی آنکه زبانه‌های مرغان  
 که گفتند ازین پیشتر با سلیمان  
 ز بهر چه کرد است بزدانت مهیان  
 چگوئی ز بهر چه داد است سلطان  
 جواهر نه از بهر ایشان بریشان  
 سیه خاک در زیر زنگاری ایوان  
 که پیداست اینجا دلیلت و برهان  
 تمام و مهیا و بی عیب و نقصان  
 درین تنگ زندان توشادان و خندان  
 شکر کی شدی هر گرو عنبر و بان  
 شب و روزی خواب و باروزه رهبان  
 چنین گفت بزندان فروخوان زفرقان  
 سزای فسار و نواری و بالان  
 حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان  
 سخنهای صاحب جزیره خراسان  
 کزین گوی گردان شدت پشت چو گان

ترا نفس کلمی چو بشناسی او را  
 بران سان که رنگین گل و یاسمین را  
 گل از نفس کل باقتست آن عنایت  
 زرو سیم و گوهر شد ارکان عالم  
 اگر جان نبودی بسیم و زر اندر  
 بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل  
 سخن چون حکیمان نکوگویی و کوتاه  
 نبینی که بدرید صد من زره را  
 خرد را بایمان و حکمت پیرو  
 چو جانت قوی شد بایمان و حکمت  
 بگویند با تو همان مور و مرغان  
 درین قبه ای گوهر (۱) نا مرکب  
 ترا بر دگر زندگان زمینی  
 حکیمیا ز بهر نوشد در طبایع  
 ز بهر نوشد مشک و کافور و عنبر  
 ترا بر جهانی جز این بر عجائب  
 جهان نیست آن باک و برنور و راحت  
 اثرهای آن عالمست اینکه گردی (ب)  
 اگر نیستی آن جهان خاک تیره  
 بامید آن عالمست ای برادر  
 مکان نعیمست و جای سلامت  
 گر آن را نبینی همی همچو عامه  
 نکر نات نفریبند این دیو دنیا  
 ازین دیو تعویذ کن خویشان را  
 چنین چند گردی درین گوی گردان

[۱] : این گوهر ، [ب] : عالمت این کزومی ،

بچنگال و دندان جهان را گرفتی  
کنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه  
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش  
ولیکن شدت کند چنگال و دندان  
همیکن ستغفار و میخور یشیان  
بیک سوشو از جوی و از جرّ عصیان  
بجر مضارع مستس اخرب مُسْبِغ  
مَفْعُولُ فاعِلَات مَفَاعِلَان

۵

برجستن مراد دل ای مسکین  
بسیار ناختی بمراد اکنون  
تاکی کشی بنازو کشی دامن  
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم  
از صحبت زمانه بی حاصل  
دنیار دین شدند ز تو زیرا  
زیبا بدین شد است ترا دنیا  
زیبا بدین شودت جهان زیرا  
دین بوی عنبر است و جهان عنبر  
دنیار عروس وار بیاراید  
سرخست قند [نیز] چورخین لیک  
دینست جان جان تو تاجان را  
برچین شود ز درد رخ بی دین  
دلسوز چند بود همیخواهی  
زندان جان تست تن ای نادان  
تئین تست تلت حذرکن زو  
تو بر مراد او بچه میتازی  
بنگر که چیست بسته درین زندان

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] شولان : در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کند ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده ، نسخه : شولان ، [ا] : دامن ، [ب] : کاین دهر ،  
[۲] برچین : روزن بروین حصاری باشد از خار و خاشاک و چوب که برگرد باغها و کشتها و بالیزها سازند ، [ج] : زنده روان



- یکسو بکن ز چشم خرد کوبین  
 بردین پذیرو جان و خرد بگزین  
 از کوه قاف جغد کرا بالین  
 زر مجرّد از درم روئین  
 سقمونیا و تربد و اُفستین  
 شین را سه نقطه کرد جدا ازسین  
 گاهی بمهر و گاه بفروردین  
 زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین  
 برانگینت ریخت چنین غسلین  
 کی باز گردد او ز خوی پیشین  
 بر دم بجان خویش یکی یاسین  
 سوی نعیم تاب ده از سَجین  
 صفرای جهل را بخرد تسکین  
 اکنون بگیر دامن حورالعین  
 وزیند گوشوار کنش زرین  
 ایدون همی کند خردم تلقین  
 با علم حقّ دل نبود غمگین  
 زیرا سخن ز راست و خرد شاهین  
 گر خر نشی مخر کمر و بالین  
 از دین چراغ کن ز خرد میتین  
 از کوه تن بجای گهر پروین  
 شمشاد ازو برون دمد اندر چین  
 بسته ز علم و حکمت و پند آدین  
 آن تیره چشم شاعر روشنین  
 رنگین برنگ معنی و پند آگین  
 روح الامین کند زپست آمین
- نیکو بین که روی کجا داری  
 بگزین طریق حکمت و مرتن را  
 نیکو نگر درین که نکو ناید  
 گر نیست مست مغزت بشناسی  
 جستی بسی زهر تن جاهل  
 از خر بدین شد است جدا مردم  
 دل در نشاط بسته و تن داده  
 گفتی مگر که دور نباید شد  
 آخر وفا نکرد جهان بانو  
 این بود خوی پیشین عالم را  
 و اکنون ز خوی او چو شدی آگه  
 دست علاج جان سخندان بر  
 کندی مکن بکن چو خرد مندان  
 زین دیو بی وفا چو شدی نومید  
 بر تخت علم و حکمت بنشانش  
 عامست کیمیای همه شادی  
 با نور ماه شب نبود تباری  
 مستسا سخن مگوی بنا سخنه  
 مستان سخن گرافه [و] چو [ن] مستان  
 گر گوهر سخنت همیباید  
 آنکه یقین بدان که برون آید  
 گر در شود خرد بدل سندان  
 ای خوانده کتب و کرده روشن دل  
 اشعار زهد و پند بسی گفتست  
 آن خوانده بخوان سخن حجت  
 گر در نماز شعرش بر خوان

حجّت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نژد زویین

بهر هزج مدّس مقصور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ندارم نیز سلطان را بسطان  
 اگر برورد شیطان سر بسرطان  
 نه خامم خورد شاید زو نه بریان  
 اگر چه بر شود نا کس بکیوان  
 بخماند بخت پشت مهبان  
 مرا در جان سخن در آست و مرجان  
 مرا نیکو سخن ز رآست و دلکان  
 مرا از علم و دین نختست و ایوان  
 بسی به زانکه خواهم نان زندان  
 چو آمدم شد من آنکه چون خورم نان  
 که مردم بنده مالست و احسان  
 ز بهر دانش آباد است کیهان  
 مرا بی دین جهان چه بود و زندان  
 ز بی دینی چنین ویران شد ایران  
 که آن هرگز نخواهد گشت ویران  
 نگه کن تا پدید آیدت برهان  
 سوی من کرد روی خویش خندان  
 چو بر ایوب زر یارید باران  
 کسی را کش بر آرد آذ دندان  
 ز خرسندیت باید ساخت سوهان  
 طمع بستست پای باز پزّان  
 نداند کردنش سقراط درمان  
 تو ماندی زیر بار و زشت پالان

ز من معزول شد سلطان شیطان  
 سرم زیرش ندارم مر مرا چه  
 همیدانم که کفر بیه شود سک  
 نکوید کس که نا کس جز بجاهست  
 بمهانش نام زانکه نا کس  
 کر او از در و مرجان گنج دارد  
 و او را کان زر بی کراست ۱۰  
 و کرش ایوان و تخت از سیم و زر آست  
 بآب روی اگر بی نان بمانم  
 بنانش چون من آب خویش بدم  
 خطا گفست زی من هر که گفتست  
 که بنده دانشمند این هر دو زبیراک ۱۵  
 ز دنیا روی زی دین کردم ایراک  
 برون کرد است زیران دیو دین را  
 مرا پورا ز دین ملکیت در دل  
 جهان خواری نورد است ای خردمند  
 جهان چون من دژم کردم برو روی ۲۰  
 بدل بر صبر گشتم تا بمن بر  
 طعام ذلّ و خواری خورد باید  
 بروی تیز شمشیر طمع بر  
 رسن در کردن یوزان طمع کرد  
 کسی را کز طمع جنید علّت ۲۵  
 طمع پالان [و] باز منت آمد

کشیدن بار و بالان نیست آسان  
 ندارد در دو عالم جز بیزدان  
 گرفتم نیکبختی را گریبان  
 خداوند جهان دادار سبحان  
 بنیکی کوشد از من جان و ارکان  
 بجای ختم فرقان مدح دهقان  
 گرم هوشست خنجره زور و بهتان  
 تمام رفت سوی دشت عسیان  
 چو زیر دست من هشتش سلیمان  
 زیان با فلان (ب) و رنج بهمان  
 و کرنی خود بتام راه (ج) ازیشان  
 گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان  
 بجز بر نیک تا کردن پشیمان  
 نگهبان نم هم زین و هم زان  
 زیان کردن مسلمان را ز پنهان  
 کزان به نیست میزانی بجز آن  
 مرا اسلام حق اینست (د) و ایمان  
 چنان دانم چنین باشد مسلمان  
 که می نا خورده گشتستند مستان  
 چو بیداز بار عدل این خلق عربان  
 بدست جلگمی جز بند (ز) و دستان  
 برین گاوان و بر تو نیست تاوان  
 بعد از خویشتن بر من فراوان  
 زوید جز که در خاک خراسان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من  
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را  
 چو یأس دل وفا کرد این طمع را  
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من  
 ۵ همی تا در تم ارکان و جانست  
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر  
 چرا گویم چو حق و صدق دانم  
 چو ره زی شهر دین آموختندم  
 ز دیوان زرق و دستانشان نخرم  
 ۱۰ ور (ا) آسانی و سود خود نجویم  
 بدای را از بدیها باز دارم  
 نکویم زشت و بد را [⊗] خوب و نیکست  
 بنیکی باشم و هر گر نباشم  
 لواطه یا زنا کار ستوراست  
 ۱۵ ندزدم چیز کس کان کار موشست  
 یکی میزان گیردم بس شگفتی  
 نکویم آنچه نتوانم شنودن  
 مسلمانم چنین بی رنج از انم  
 توای غافل (ه) یکی بنگر درین خلق  
 ۲۰ گر ایزد عدل فرمود است چونست  
 بدانش گر نکو خود (و) بنگری نیست  
 زه ای ابلیس کردی سخت سوگند  
 تو شاگردان بسی داری درین دور  
 نهال شومی و نخم دروغت

[ا] ، در ، [ب] ظ ، بوفلان ، [ج] ، روی ، [د] ، دینست ، [ه] ، ای عاقل ،  
 [و] ، بدانا گر نکوتر ، [ز] ، بدستش پند بل بند است ، [⊗] ظ ، تا ،

بغلت آسان درو و گرد بفتان  
 بیفکن گوی و هین بگذار چو گان  
 بدانگی کس نخرّد جمع فرقات  
 همه دیگر شد است احوال و سامان  
 بزیر دست قومی زیر دستان  
 بسیرتهای بد گرگ بیابان  
 ازیم مانده بر زانو ز نخندان  
 همیپیچم درو افتان و خیزان  
 بطاعت بندمش سازان و پایان  
 که گوید کاین جهان را برد توان  
 بیاید مر ترا گیتی بفرمان  
 بروح از بهر خلد و روح و ریحان  
 توئی سلمان اگر کوشی تو چندان  
 سلیمست آنچه دی دید است سلمان  
 مکات یافتسم پیش از اهکاف  
 بجوید رحمت و اقبال رحمان  
 بدین اندر نه گمراه نه حیران  
 مرا یشتست و حصن او شرّ شیطان  
 من از احسان او گشتم چو حسان  
 گمربار و سخندان در قلمدان  
 بخوان دیوان من بر جمله (۱) دیوان  
 دل دیوان بسنبد همچو بیکان  
 ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رَمَلِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ

فَاعِلَاتُنَّ فَاَعِلَاتُنَّ فَاَعِلَاتُنَّ

باک چون ماء معین از بو معین

ترا این خاک یکسر غلتگاهست  
 زمن وز اهل دین میدانت خالیست  
 بده دینار طنبورې بختری  
 خراسان زال سامان چون تهی شد  
 زبس دستان و بی دینی بماند است  
 بصورتهای نیکو مردمانند  
 بیمگان من غریب و خوار و تنها  
 گریزان روزگار و من بغفلت  
 بطاعت بست شاید روز و شب را  
 بطاعت برد باید این جهان را  
 بفرمانهای یزدان تا تو باشی  
 بجسم از بهر نان و خوان و آشی  
 بکوشش میتوان سلمان شد آری  
 بجای آنچه من دیدسم امروز  
 بیمگان لا جرم در دین و دینی  
 مرا گر قوم بی رحمان براندند  
 بدنیا در نه درویشم نه چا کر  
 خداوند زمان و قبله خلق  
 مرا حسان او خوانند از یراک  
 مرا مرغی سیهسار است و گلخوار  
 مرا دیوان چو درج درّ از انست  
 که آیات قران و شعر حجّت  
 چو شعر من بخوانی دوست و دشمن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بک مثل بشنو بفضل مستعین

تا درو ناید بحکمت حور عین  
 تا نگرده خالی از دیو لعین  
 نیست برتر گوهری از علم دین  
 در خزینۀ علم رب العالمین  
 چون کئی مرعلم را با جان عجیب  
 این چنین باید که باشد وان چنین  
 نازدین و راستی نهیش زین  
 راستیشان کرد شیر و انگبین  
 این ازان پیدا نباشد آن ازین  
 خیر باشد جز که آب و باد و طین  
 جست باید گرن باشد جز بچین  
 همچنین گفتست امیر المؤمنین  
 کاین برون آهیخند از دل بیخ کین  
 گرن داری نان چرب گندمین  
 از میان ابروی دشمنت چین  
 تا که گردی راستکار و راستین  
 گرت سنگست ای پسر در آستین  
 گاه چونی کور و گاهی راستین  
 پس هلا اندر چه مالی پوستین  
 کز قرین بد بیالاید قرین  
 چون بیندائیش با چیزی مسین  
 زو نشاید بود شاد و فی حزین  
 در زمان و در مکان و در مکین  
 برسبیل و راه خیر المرسلین  
 خود برأی خویش دینی مافرین

چون بهشت کی شود بر نور دل  
 دل بجزورالعین حکمت کی رسد  
 دل خزینۀ علم دین آمد ترا  
 مکر دیوان و هوسهارا منه  
 جان تو بر عالم علوی رسد  
 راستی را داد و دین را راستین (۱)  
 اسب دنیا دست ندهد مر ترا  
 گرم سرد و خشک و تر چون راست شد  
 راستی با علم چون هم ره شدند  
 دین چه باشد همگنان را راستی  
 علم را فرمود جستن چون رسول  
 قیمت هر کس بقدر علم اوست  
 خوب گفتن پیشه کن با هر کسی  
 مرسخن را گندمین و چرب کن  
 خوبگوئی ای پسر بیرون برد  
 با عمل مرقول خود را راست کن  
 مر مرا ذکر چسان وعده کنی  
 مر مرا آن ده که بستانی همان  
 داد خواهی و رنج خواهند از تو داد  
 از قرین بد حذر بایدت کرد  
 زر ندیدستی که بی قیمت شود  
 آسیائی زود گرد است این فلک  
 درد و گیتی نیست چیزی جز خدای  
 گره سلمانی بر راه دین برو  
 بر ره آن رو بدین کت آفرید

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

برتنت نفرین کند جان آفرین  
 چون کتی هزمان امامی به گریخ  
 زیر دامن در بلا دارد دقین  
 خود مکار این نخم و زواین بر مچین  
 شخص دین را آن شمالست این عین  
 بر سر گنج کم آزاری نشین  
 وز قناعت بر سرش زن زورفین (۱)  
 زین تن لاغر برون آئی سمن  
 تن چه باشد گر نباشد نازنین  
 تن چه فریه چه نزار اندر زمین  
 چون همی نفرین ندائی زافرین  
 گر مثل طوغانش گوید یا تکین  
 گر چه از سرگین براید باسمن  
 یادگار از بومعین ای مستعین

بجر عَزَجِ مَسْدَسِ مَقْصُورِ

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

خراسان را که بی من حال تو چون  
 خبر بفرست اگر هستی همیدون  
 همبندند دستار طبرخون  
 همبندند صبا بر روی هامون  
 زگوهرهای الوان ماه کانون  
 بزرن حقه و لولوی مکنون  
 شبت خوش باد و روزت نیک و میمون  
 اگر تو نیستی بی من دگر گون

توبرین دنیا بنادانی گراف  
 از محمد عار اگر ناید ترا  
 خشم را در دل مدارا بر که خشم  
 چون پشیمانی خوری از نخم خشم  
 پارسائی را کم آزاریست جفت  
 گر بخواهی کت نیازارد کسی  
 خوی نیکورا حصار خویش کن  
 علم جوی و طاعت آور تابجان  
 نازنین جان را کن ای نادان بعلم  
 چون از اینجا جان تو فریه شود (۱)  
 روزبان از هر دوان کوتاه کن  
 پند از هر کس که گوید گوش دار  
 مشک چون اقدیبیوید هر کسی (ب)  
 پند خوب و شعر حکمت را بدار

۱۰

۱۱

که برسد زین غریب خوار محزون  
 همیدونی که من دیدم بنوروز  
 درختانت همپوشند بیم  
 نقاب چینی و رومی بنیسان  
 نثار آرد عروسان را بیستان  
 همببازند تاج فرق زرگس  
 کمر ایدونی و ایدونست حالت  
 مرا باری (ج) دگر گوانست احوال

۲۰

[۱] زورفین و زُرْفین : حلقه ایست که بر چارچوب در صندوق و امثال آن زنند  
 و زنجیر در آن اندازند و قتل کنند، [ا] : فریب رود، [ب] : گرفتند سرگین نبود  
 هر کسی، [ج] : مرا بی تو،

بزددست زمان خوش خوش بصابون  
 بنشت از روی بیرم باب زیرون  
 زجور دهرالف چون نون شود نون  
 گروهی از نماز خویش ساهون  
 بیک خانه درون آزاده با دون  
 که دوناش کنند ازخانه بیرون  
 برین دونان بیارید است گردون  
 درو امروز خان کشتند و خاتون  
 بلا روید نبات از خاک مسنون  
 که اهلس قوم هاماوند و قارون  
 که رستستند بر اطراف جیحون  
 چنین شاید بلی زبزد شیبخون  
 چه بیند مکر او را مست و مجنون  
 بمکر و غدر دارد کرده معجون  
 خطیبان آفرین بر دیو ملعون  
 که خاتون زو فزونتر یابد اکنون  
 همان ساعت برون پزد ز برهون  
 روایت کرده حماد از فریغون  
 که پنداری که خوردستند هیبون  
 سرشتست اندریشان دیو وارون  
 بدوزخ در همیارند آهون  
 گزیده جهل را که شناسد افسون  
 نباید کم حسود دشمن اکنون  
 بمعنیها چو سقلاطون مدفون (۱)

مرا بر سر عمامه خژ آدکن  
 مرا رنگ طبرخون دهر جافی  
 زجور دهر الف چون نون شدسم  
 مرا دونان زخان ومان براندند  
 خراسان جای دونان شد ننگبند  
 نداند حال وکار من جز آن کی  
 همانا خشم ایزد بر خراسان  
 که اوباشی همی بی خان و بی مان  
 بران تربت که یارد خشم ایزد  
 بلا روید نبات اندر زمینی ۱۰  
 نبات بر بلا غر است و قبچاق  
 شیبخون خدایست این بریشان  
 نه زیشان مکر او را آکس ببیند  
 بمکر و غدر میرد هر که دل را  
 همیخوانند بر منبر زمستی ۱۵  
 قضا آن یابد از میر خراسان  
 چون آزه رودر آید عدل چون مرغ  
 کند مبطل محقی را بقولی  
 چه حالت این که مدهوشند یکسر  
 ازیرا دشمنی هارون امت ۲۰  
 سردگر ابر ازین شومی بریشان  
 گزیده مار را افسون پدیداست  
 مرا بر دوستی آل پیمبر  
 چو بر خوانند اشعارم منقش

[۱] ظ ، سقلاطون مرتون ،

بود مقبون بعمر خویش و محزون  
 مرا بگذار با اولاد هارون  
 جهانست ای بدنيا گشته مقتون  
 وزیم من بیمگان مانده مسجون  
 من از علم بسجن اندر چو ذوالنون  
 که معقولات را اصلت و قانون  
 ثنا خواند مرا خاك (۱) فلاطون  
 در اقلیدس پنجم شکل مأمون  
 که افزونم ز مأمون هست مادون  
 فریدونم فریدونم فریدون

بحر قریب مدس آخرت مکتوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

کسی کاندۀ برد از نور خورشید  
 تو ای جاهل برو با اهل هارون  
 بهشت کافرو زندان مؤمن  
 ازین را تو ببلخ چون بهشق  
 تو از جهلی بملك اندر چو فرعون  
 ز تصنیفات من زاد المسافر  
 اگر برخاک افلاطون بخوانند  
 وگر دیدی مرا عاجز نکشتی  
 مرا گر ملك مأمون نیست شاید  
 بآل مصطفی در عالم نطق

۵

۱۰

پیغام ازین چرخ نیز گردان  
 زین طارم برشمه‌های رخشان  
 پر لاله شود همچو باغ نیسان  
 آراسته قعرش بدر و مرجان  
 رخشنده چو جان دختران بریان  
 آنست بسوی نبات و حیوان  
 یکروز بکاهید هم برین سان  
 تاریک شود وقت شامگاهان  
 برهانت بس این برفنای کیهان  
 پاینده نباشد همی پدرشان  
 وین عالم مردی بزرگ و نادان  
 مانند کلان شخص او فراوان

بشنو که چگوید همیت (ب) دوران  
 زین قبه بر چشمهای بیدار  
 زین سبز بیابان که چون شب آید  
 زین بحر بی آرامش نگونسار  
 زین کله نیلی کزو نمایند  
 پیغام فلک بر زبان دوران  
 کای نوشدگانی که میفزائید  
 چونانکه همی بامداد روشن  
 چنینده همه جمله بودگانند  
 اولاد جهان چون همینپایند  
 تو عالم خردی ضعیف و دانا  
 عمر تو چو تو خرد و عمر عالم

۱۵

۲۰



پیوسته بود بابتدایش پایان  
ایام بساید بتیز (ا) سوهان  
سوهان زمانه‌ش بساید آسان  
فرسوده همی زین بگردد ارکان (ب)  
نابوده شود بی زمان بفرمان  
ناچار همان کس کندش ویران  
درخاک سیه زرو سیم درکان  
این بر زنعیم و فراخ بستان  
زینست جهان درزوال وسیلان  
بستان نشناسی همی ز زندان  
بنگر برسنهای سخت و الوان  
در بند چرا کشته بسته بنهان  
توشاد چرائی بیندو خندان  
وانگه که ره‌اشد زبند گریان  
وان کیست که بکشاد قفل بزندان  
تازیت چگفت و چگفت دهقان  
مشغول شدستی بفرج و دندان  
می خر بستایند (ج) ترکانان  
ماند است فلان فلان بیمگان  
ترکانش برانند از خراسان  
نه شاه سجستان نه میر ختلان  
در بلخ بدی بانفاق اعیان

آن عمر که آخر فنا پذیرد  
فرسودن اشخاص بودشی را  
هرچ آن بزمان یافتست بودش  
جز بوده بزیرش بدو نساید  
پس عالم گر بی زمانه بود است  
آباد که کرد است این جهان را  
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان  
از بهر که کرد آنکه توبگوئی  
نابوده که بوده شود نساید  
زندان تو است این اگر ت باغست  
برخویشتن این بندهای بسته  
بنگر که بیند بسته در چیست (ا)  
در بند بود مستمند بندی  
بندی که شنود است شاد هموار  
این قفل که داند کشادن از خلق  
چون باز نجوئی که اندرین باب  
تو از طلب این چنین معافی  
وان را که همی جوید این چنینها  
گویند فلان گر چنین سخنها  
منگر بسخنهای او از یراک  
نه میر خراسان پسندد او را  
گر مذهب او حق و راست بودی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ا] : ایام بسند است تیز ، [ب] : زین چهار ارکان ، ومعنی مصراع اول اینست  
که هر چه فوق و بر زبر ایامست ایام آن را نیساید ، [ج] : لی تأمل الوزن ،  
[ج] : می چیز نبخشند ،

درکار نیایدت هیچ نقصان  
 بر حدّتنا عن فلان و بهمان  
 دستار بصابون و تن باشن  
 برگنبد گردان رسیدی افغان  
 ازخانه براندند اهل عصیان  
 ذریّه شیطان از اهل و اوطان  
 کو رفت بکوه از میان طوفان  
 در تنگ زمینی ز جور دیوان  
 در تنگ قفسها هزار دستان  
 بیرون فکنند از درون اغصان  
 لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان  
 گوید که فگندی مرا ز سرطان  
 رخساره دعوی بآب برهان  
 برخاک نبشته بخط رحمان  
 بنوشته بخط خدای فرقان  
 ناباز نگردی ز راه هامان  
 در دست من انگشتری سلیمان  
 از من بفشرداست سخت پالان  
 در دین نروم جز براه ایشان

بحر رمل مدّس محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

زان همپوشد لباس بروزن  
 برگ را بنگر چو روی ممتحن  
 بوستان ترکشت و اطلال و دمن  
 چون نشسته کرد بر زرین لکن

این بیهدها را اگر ندانی  
 ای کرده ترا فتنه اهل باطل  
 مغز است ترایم اگر چه شوئی  
 گر جهل ترا درد کردی از تو  
 طعنه چه زنی مر مرا بدان کم  
 زیرا که براندند مصطفی را  
 رفوح نبی سرزنش نباید  
 من بسّمه آداب و فضل خویشم  
 از لحن فراوان خوش بماند  
 وز بهر هنر جوز را بخواری  
 چون من ببیان بر زبان کشایم  
 خورشید باواز خاطر م را  
 در دین بخراسان که شست جزم  
 پیغام فلک مر ترا نمایم  
 چشمیت کشایم کرو بینی  
 لیکن نمایت راه هارون  
 دیوان بر میدند چون بدیدند  
 و نیست که ایدون خران دین را  
 من شیعت اولاد مصطفی ام

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چرخ پنداری نخواهد شیفتن  
 شاخ را بنگر چو پشت دال خم (۱)  
 ابر آشفته بر آمد وز دَمش  
 زبر میغ تیره قرص آفتاب

باد مهر مهرگان چون برفکند  
 آفتاب از اوج زی دریا شتافت  
 شاه رومی چون هزیمت شد زما  
 زین قبل میکرد باید هر شب  
 دوش نامد چشمم از فکرت فراز  
 شب سیاه و چرخ تیره من چومور  
 چون زشب نیمی بشد کفتم مگر  
 زهره تابنده ز چرخ تیره جرم  
 نور راه کهکشانشان تابان درو  
 وان تریا چون زدست جبرئیل  
 جیش چرخ از نور پوشیده سلاح  
 ای سپاهی کز سر خاور بود  
 از نهیب تیران هر شب زمین  
 لرز لرزنده غضنفر در عین  
 از چه میترسد بشب هر جانور  
 ای بغفلت خفته زیر دام دهر  
 دام و دد (۲) را دام میسازی و باز  
 روز و شب را دهر جلی ساختست  
 خویشتن دارای جوان زین پیر دهر  
 من ندیدم گنده پیری اینچنین  
 نیستش کارای برادر روز و شب  
 گردانی کوجه خواهد با تو کرد  
 بر سرم یک دسته مرزنگوش بود

چرخ را از ابر تیره پیرهن  
 تا بشوید گرد و خاک از خویشتن  
 شاه زنگی کینه خواهد توختن  
 اختران آسمان را انجمن  
 تا چه میخواهد زمن جانی زمن  
 کرد گردان اندرین بر قیردن  
 باز شد مرد دهر داهی را دهن  
 همچو خالی از یقین بر روی ظن  
 چون بسفره لاجورد اندر لب  
 مانده نوری بر قفای اهرمن  
 فوج خاک از قیر پوشیده کفن  
 هر شب تا با اختران تاختن  
 زابر تیره پیش روی آرد مجن  
 ترس ترسند عقاب اندر و کن (۱)  
 از بد این دهر بر مکر و محن  
 ایمنی چون بافتی زین مفتن  
 دام تست این گنبد بسیار فن  
 کشت خواهد مان بدین پیسه رسن  
 نات نفریبد بغدر این پیر زن  
 مرگ ریس و شر باف و مکر تن  
 جز که خالی کردن از شویان (۱) وطن  
 نیک بنگر تا چکرد از بد من  
 کرد مرزنگوش من سحرش سمن

[۱] وکن : آشیانه مرغ ، در فرهنگ جهانگیری گفته «دکن با اول و ثان مفتوح  
 قلّه کوه را گویند» و همین شعر را شاهد آورده ، [۲] دام : وحشی غیر درنده ،  
 دد : وحشی درنده ، [۱] : شربان ،

تا شدم بریان مپهرش جان و تن  
 خورد و اکنون میسوزد با بزن  
 سر بکش زین بدنشان و دل بکن  
 از نمیدی چترکی بر سر فگن  
 خوار دار و لشکرش در هم شکن  
 جانهاشان چون شمن بتشان (۱) بدن  
 رست توانی ازین ملمون و تن  
 تو همی لعنت کنی بر برهمن  
 چشم دل وزسرت بیرون کن و سن (۱)  
 عهد بُلُقاسم بگیر از بُلُحسَن  
 بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتٌ مُفْتَعِلُنْ فَع

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن  
 تا بشبان روزها همیبروم من  
 گر تو بیاسودی این زمانه زکشتن  
 هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن  
 جمله کشید است روز و شب سوی کشتن (ب)  
 ککو بستاند ز تو کلند بسوزن  
 سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن  
 دست نبایدت با زمانه بسودن  
 گر چه بجان کوه قارنی بتن آهن  
 دشمن تو دوستست دوست تو دشمن  
 بنگر کز خویشتن توانی رستن  
 سوزد نارش بهر دو عالم خرمن  
 از دل خود بفگن این سیاه نهبن

مر مرا بفریفیت از آغاز کار  
 تن بدو دادم چنین تا گو شم  
 دل بگردان زود و کرد او مگرد  
 آفتاب آز اگر رنجبه کندت  
 لشکر آز و نیاز و حرص را  
 خلق یکسر بتپرستان گشته اند  
 بتیرست از بت برست و تو همی  
 بت نشسته در میان پیرهنت  
 خویشتن بشناس و بر خود باز کن  
 و ربدین اندر بخواهی داد داد

دیر بماندم درین سرای کهن من  
 دیر بماندم که شصت سال بماندم  
 ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود  
 خویشتن خویش را رونده گمان بر  
 کشته (ب) چرخ و زمانه جانوران را  
 ای بخرد با جهان مکن ستدو داد  
 جسم من صحبتش ولیکن ازان کار  
 گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت  
 نوشته نوشده کهن شود آخر  
 گرت جهان دوستست دشمن خویشی  
 گر بتوانی ز دوستی جهان رست  
 وای بر آنکو ز خویشتن نه بر آید  
 دوستی این جهان نهبن (۲) دهاست

[۱] ، چون شمن شد بت ، [۱] و سن : خواب ، [۲] نهبن : سرپوش دیگ و سرپوش طبق و تنور ، [ب] ظ : کشتن (در هر دو موضع) ،

نیست ترا عالم فرودین مسکن  
 با دل روشن بسوی عالم روشن  
 علم و عمل بایدت قتیله و روغن  
 بلکه بجان و بعقل باید رفتن  
 دامن با آستینت برکش و برزن  
 سفره دل را بدین دوتوشه بیاکن  
 جای سم نیست آن و گز بزی و فن  
 تخم خس و خار در زمین میراکن  
 بار بیفکن اهل دراز میفکن  
 عذر بیقتاد از آنکه کرد زلیفن (۱)  
 پست نشستی تو و کنار بر ارزن  
 آب همیکوی ای رفیق بهاون  
 چند جوانان برون شدند ز برزن  
 زخم فلک رانه مغفراست و نه جوشن  
 زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن  
 ایزد دادار داد گستر ذوالمن  
 هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن  
 برخسک و خار همچو بر گل و سوسن  
 دل ز نهال خدای کندن بر کن  
 خون دگر کس چرا کنی تو بگردن  
 جستن کبری گلاب و شکر و چندن  
 زاتش دوزخ که نیستش درو روزن  
 راست همیکن نگارخانه و گلشن  
 راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن  
 زینسوی و زانسو کیا همیخور و میدن

مسکن تو عالمیست روشن و باقی  
 شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب  
 چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت  
 در ره عقی بیای رفت نباید (۱)  
 ۵ خفته سرو نیز بیدش ازین و چومردان  
 توشه تو علم و طاعتست درین راه  
 آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر  
 گر تنوائی چو گاو خورد خس و خار  
 ۱۰ بار گران بینمت بتوبه و طاعت  
 کرد است ایزد زلیفنت بقران در  
 جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان  
 گوئی بهمان زمن مهست و نمر داست  
 تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر  
 راست نباید قیاس خلق درین باب  
 ۱۵ گر بقیاس من و تو بودی مطرب  
 علم اجلها بهیچ خلق نداد است  
 خلق همه یکسره نهال خدایند  
 دست خداوند باغ خلق دراز است  
 خون بناحق نهال کندن او است  
 ۲۰ گرنیسندی همی که خونت بریزند  
 گرت تب آید یکی ز بیم حرارت  
 وانکه نندیشی ایچ گاه معاصی  
 شد گل رویت چو گاه و توز حریمی  
 راست چگونه شودت کار چو گردون  
 ۲۵ دام براهت بر است شو تو چو آهو

روی مکن سوی مسجدا بیچ و همیدو  
 دمنه (۱) بکار انداست و گاونه آگاه  
 گو (۲) نبود آنکه دن پرستد هر گر  
 گلشن عقلست مغز تو مکن ای پور  
 معدن علمست دل چرا بنشاندی  
 چون نبود نرم دلت سود ندارد  
 دامن پاکت نگاهدار بیرهیز  
 جهلش را دور کن ز غفلت از براك  
 بر رس نیکو بشعر حکمت حجت  
 خوب سخنهایش را بسوزن فکرت

بجر خفیف غبون مقصور

### فَاعِلَاتِن مَّقَاعِلُن فَمِلَان

امهات و نبات با حیوان  
 بار مانند تخم خویش بود  
 چون سخنگوی بود آخر کار  
 تخم ما بی گمان سخن بود است  
 نه سخن کمتر از یکی باشد  
 يك سخن باد و حرف خویش چنانك  
 این جهان هم بدان سخن ماند  
 این سخن را مثل نمودم من  
 وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز  
 آنچه او از سخن پدید آید  
 بسخن مردم آمد است پدید  
 سخن اول از شریف خرد

بیخ و شاخند و بارشان انسان  
 سر بیانی چو یافتی پایان  
 جز سخن چون روا بود ساران (ج)  
 خویرت زین کسی نداد نشان  
 نه بگویم کم از دو حرف زبان  
 خرد و جان ز وحدت بزدان  
 حرف او ساکنست یا جنبان  
 حرفها را نبات با حیوان  
 چیزها را حروف او بنیان  
 بسخن باشدش بقا و توان  
 بسخن جان او رسد بچنان  
 سخن آخر از عزیز قران

[۱] ده ره ، [۱] شغالی است که در کتاب کلیله و دمنه ذکر شده ، [۲] با اول مفتوح ، زیرک و خرد مند ، [ب] جانش و ، [ج] ، روا بودت ازان ،

<p>سخنی خوب شود درین دو میان (۱)  جان این زن ازان لطیف جهان  نعمت آن بپر بصورت جان  پدر او و هر دو ان حیران  نفس و عقل شریف جاویدان  آن برین را بدین دو باز رسان  هم جنان یافتی و هم ریحان  مرفلان را حقیقت از بهمان  وین که محسوس نام اوست فلان  بغلط نوفتی درین و دران  با صفت جفت بی صفت بعیان  نیست با هست چون مکین و مکان  همگان جفت کرده سبحان  زانکه توحید نیست زیر بیان  بر تر آئی ز پایه حیوان  زرد بانیست اندرین زندان  پس بیاسای بر سر سولان (۱)  که سرانیست زنده و آبادان  وین همه رنج و ظلمت و نیران  نیست کفر است و هست هست ایمان  مرده نادان و زنده دانایان</p>	<p>سخنست اول و سخن آخر  این جهان کثیف چون زن تست  نعمت این بخور بصورت جسم  تنت را مادر این زمان و فلک  جان را مادر و پدر گشتند  این فرودین بدین دو باز رسید  تن تو چون بیافت صورت این  صورت جان تو شناختنست  آنکه معقول هست چون بهمان  جفتها را بطاق بشناسی  جفت را جفت طاق دان ز نخت  حدو محدود جفت یکدگرند  عقل و معقول هر دو ان جفتند  طاق با جفت هر دو ان جفتند  چون بدانی حدود جفتها  ای برادر شناخت (ب) محسوسات  تو بیایه ش یکان یکان بر شو  سر آن زرد بان بمعقولست (ج)  آن همه نورو راحت و نعمت  نیست مرگست و هست هست حیات  مرگ جهلست و زندگی دانش</p>
--	---

[۱] : درین دو میان ، [ب] : شناس ، [۱] سولان یا سبلان ..... نام کوهیست  
سه فرسنگی آردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مراتض و خدا پرست پیش از  
اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل داشته اند ، و ازین شعر معنی زردبان استنباط  
میشود و شنیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعوبت و مانند پله پله میباشد  
و این معنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنگ) ، [ج] : زردبان معقولست ،

جهل چون درد و علم چون درمان  
 نیست گردد بجاهلی نادان  
 او براحت رسد همی زهوان  
 سوی زندان کشندش از بستان  
 هست را نیست صنعت شیطان  
 بی گمان شو ز مالک و رضوان  
 کس ندانست نیست را سامان  
 نیست باجهل هر دو ان ز و جان  
 برهانی روان ز بار گران  
 بیبی جان ز نیستی برهان  
 بهترین مردمان امام زمان  
 قیمتش بر فزاید از دگران  
 از تری<sup>۱</sup> بر شویم زی گیهان  
 که عیال و بند انسی و جان  
 امر او خلق را مهین میزان  
 دین و دنیا بنور او رخشان  
 گر کسی یافت مرخورد را کان  
 بمثلش خیال بسته میان  
 ملک داوود و حکمت لقمان  
 کمترین بنده اش چونوشروان  
 نحس بر دشمنش کشیده کان  
 گستریده فراخ شادروان (۱)  
 حکمت ایزدی درو مهان (ب)

جهل مانند نیست علم چوهست  
 هست مانند علم دانا مرد  
 آنکه از نیست هست کردنش  
 و آنکه او هست و نیست خواهد شد  
 نیست را هست صنع یزدان کرد  
 ای اخی دوزخ و بهشت بین  
 آنچه دانا بداندش هستت  
 هست و دانش قرین و جفتانند  
 جهدکن تا ز نیست هست شوی  
 به باهست جفت و بد بانیت  
 بهترین جانور همه مردم  
 حیوانی که خوی ما گیرد  
 گر بگیریم خوی بهتر خلق  
 بهترین زمانه هست آن کس  
 دل او داد را بهین رهبر  
 داد و دانش بفر او زنده ست  
 جوهر عقل زیر گفته اوست  
 فتح را نام اوست فتح بزرگ  
 سوی اوی آی اگر ندیدستی  
 کمترین چاکرش چو اسکندر  
 چرخ بر بدگمانش کرده کمین  
 ایمنی در بزرگ همت او (۱)  
 کعبه جان خلق پیکر اوست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : بزرگ حکمت او ، [۱] شادروان : بضم دال مهمله . براه زده بمعنی برده  
 بزرگ و سرا برده که جلو ایوان و خانه ملوک آویزند ، و نیز فرش بزرگ و منقش ،  
 دیگر زیر کنگره عالی ، دیگر نوائی از مختراعات بار بد ، [ب] : درو پنهان ،



گرد او گر طواف خواهی کرد  
 گر تو خود گوسفند او باشی  
 ای رسیده جهان ز تو بکمال  
 بنده را دستگیر باش بفضل  
 تخم دادی مرا که کشت کنم  
 چون کشاورز خوک و خار گرفت  
 گوسفندی که خوی خوک گرفت  
 بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنَّ فَاِعِلَاتُنَّ فَاِعِلَاتُنَّ

- ۱۰ ای دنییده همچو خون کرده رخان از خون دَنَّ  
 همچو خنجیران دنییده (۱) سوی دانش تا کنون  
 راه زد بر تو جهان بر فریب و نیتو  
 چون سمن شد بر دوارض مشک شم شمشاد تو  
 بانگ مطرب را فراوان کمتری ازده یشیز  
 ۱۵ تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین  
 گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا  
 تن چرای (۱) گور خواهد شد بتن تا کی چری  
 چهره و جامه نکوزیب و جمال مرد نیست  
 عیب تو جامه (ب) نیوشد تیغ پوشد یا قلم  
 ۲۰ از قلمزن نگذرد (ج) مر هیچ مردم را شرف  
 تیغ تخت تست و تاج تو قلم مرکب دود دست  
 دست تو تیغ و قلم چون هردو گیرد یکسره  
 دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار  
 خون دَن خونت بنخواهد خورد گرد دَن مدن  
 نیکدنا کنون همی باید شدنت ای نیکدن  
 چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن  
 چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن  
 بانگ مؤذن را فرائی از صد و پنجاه من  
 شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورتن  
 گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن  
 جانت عریانست و تو برگردن کرباس تن  
 ننگ باید مرد را ننگ از جمال و زیب زن  
 گرئی زن یا قلمزن باش یا شم شیر زن  
 ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن  
 آن درین زن وین دران زن بادشاکن خویشتن  
 آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن  
 هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عَرَن (۲)

[۱] : دیندن ، [۱] در فرهنگ جهانگیری گفته « خورا باوا و معدوله چیزی را گویند که بدان روز بگذرانند و آن را بتازی قوت گویند ، حکیم ناصر گویند : تن خورای الخ » ،  
 [ب] : عیب تو جامه (بدون تاه ضمیر) ، [ج] : از قلم برنگذرد ، [۲] : عرن محرکه :  
 کفتگی دست و پای ستور ،

- گر یکی زین دوشرف را پیش ناوردی بدست  
 عدل و احسان پیدشه کن تا چند گوئی بیهده  
 خوب روی از فعل خوبت ای برادر جبرئیل  
 بی هنر گر گنج یابد ممتحن نایدش بود
- ۵  
 گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جزرهی  
 از هنر مرخویشان را شو یکی چنبر طلب  
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر  
 بی هنر با مال و پاشاهی نباشد نیکبخت  
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر  
 ۱۰  
 مرد دانارا چو بردها سخن باید نوشت  
 چون شد آستان بحکمتها زبان مرد علم  
 از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد  
 از سخن و ز تیغ زاد این دین و زان آمد قوی  
 بی هنردان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را  
 ۱۵  
 مادرو مایه هنر دینست نشکفت ارهنر  
 برهن درهند بر چندال ناکس فضل داشت  
 دین گرامی شد بدانو بنادان خوار گشت  
 همچو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس را (ب)  
 مرد بی دین گاو باشد یابدارش یابکش  
 ۲۰  
 آن سخن باشد سخن نزدیک من کردین بود  
 گردین بینا شدستی راه دینی پیش تست  
 دین یکی جامه ست چون دانه پوشد باک و نو  
 چون که بینا شد بیوی جامه یوسف را پدرش  
 وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون  
 گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهن

یا آرا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر  
 دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاکدل  
 راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جو  
 گردت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت  
 ۵ از دل همسایه گرمیکند خواهی کین خویش  
 ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل  
 چند باید با خداوند این دوالک باختن  
 همچنان باشم ترامن که تو باشی مرما  
 گر همی دیبات باید جز که ابریش متن  
 شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر  
 شعر او درد دل ترا شهادت و اندر لب لب  
 بحر زمل متن نخبون مجدوع

### فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین  
 گفت بنگر که چرا مینگرد گردون  
 خاك را خرقة (ب) خورشید همیدوزد  
 وز که شام بپوشد بسیه چادر  
 ۱۵ روز رخشان زپس تیره شبان گوئی  
 خاك را شوی همی دواست (۱) که میزاید  
 گم ازین شده که ره آئی که زیك گوهر  
 از دو شوبه زن بچه بدولون آید  
 میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین  
 ۲۰ طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب  
 نه چو کافور شود کوه بیهمناه

[۱]: تیره زمین چونین، [ب]: خاك را خرقة، [۱]: یعنی شوهر خاك دوناست،  
 [۲]: در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین  
 باشد: گم ازین شد رو مانی که زیك گوهر، یکی صانع ناید الخ، و مؤید آنست  
 شعر دیگر که فرموده: آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد، ره ازینجا گم  
 شدست ای عاتلان برمانوی،

کس ندید است چنین طرفه زناشوئی  
 وین خردمند و سخنگوی بهشتی جان  
 زن جانست ترا نت بدان ای یار  
 عمر خود خواب (۱) جهانست چرا خسی  
 بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی ۵  
 گر کسی غسلین خورد است مستی در  
 جعل و بلبل (ب) مرغند بلی لیکن  
 طبع تشرین بچه ماند بعه نیدسان  
 تا سحرگه زبس اندیشه نجست از من  
 ای برادر بچنین راه مران مرکب ۱۰  
 ای پسر جان و نتت شهره زناشویند  
 زین زن و شوی و بدین کابین فرزند  
 گر نترسی ز بلای تن خویش و جان  
 کیمیمای زر دینست بدو زر شو  
 زهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر ۱۵  
 تن بیچارهت زین شوی همیباید  
 جفت جان حورالعین است همایدرجان  
 آنکه زو خاک سیه حورالعین گشت (د)  
 جان تو گوهر علمست چنینش ایزد  
 مر ترا دین نبی خاص دبستانست ۲۰  
 طلب علمت فرمود رسول حق  
 سوی چین دین من راه بیاموزم  
 آل یاسین مرچین را دومین چینست  
 چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن

نه زنی هر گر زاد است بدین آئین  
 از چه مانده ست چنین بسته درین سبچین  
 چند خسی بنگر نیک و نکو بنشین  
 بر سر خواب (۱) جهان خواب دگر مگزین  
 که بدل خفتست این خلق همی همگین  
 تو که هشیاری برخیره مخور غسلین  
 گل یکی جوید و جوید دگری سرگین  
 گرچه در سال یکی باشد با تشرین  
 سر من جز که سر زانوی من بالین  
 بایدت جست بصد حمله ازین تنین  
 شوی جانست و زنت نت و خرد کابین  
 چه همیباید دانی که بزاید دین  
 هر دو را باید کردنت رخان برچین (ج)  
 کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطنین  
 برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین  
 این همه زینت و آرایش و این تحسین  
 زاتش بر طاعت و عده ست بحورالعین  
 حور ازو باید بر خلد برین زین  
 در تومی از قبل علم کند تلقین  
 دین کند جان ترا زنده و علم آگین  
 گر سفر باید کردن بمثل ناچین  
 مر ترا گر نکنی روی و جین برچین  
 تو بچین دومین شو نه بدان پیشین  
 تو بچین بودی و هانداست ترا ماچین

جانن خاکست و خرد تخم گل و لاله  
چون نمودم که تن و جانن زن و شویند  
گر همی آرزو آیدت عروسی نو  
راه ظاهر بسزا (۱) راه ستورانت  
زال یاسین خیرش فی و بتقلیدی  
هان و هینش کنم از حکمت زیرا خرد  
آب دریا را خورشید بجوشاند  
پند میتین و دل نادان چون سنگست  
جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا  
جز بتلقین زهد بیخرد از تقلید  
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند  
ای یسر گفت درین شعر را حجّت

بحر هزج مثنی مسبع

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان بشت تو چو گان  
بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران  
ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی  
چگفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن  
گر این نزدیک را گوئی و آن مردور را دانی  
پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان  
بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را  
ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را و اسان  
چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندی  
که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

[۱] : راه ظاهر پسرا .

چرا چون کرسنه باشی نجسی در قضا چون شد (۱)

که پیش آردطعامت بل بخواهی یا ازین بازان (ب)

شبانگه بس گران باشی نجسی بی نماز آنکه

چو صعوه مرضوحی را سبک باشی سحرگاهان

۵ زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان

نثار میر عدلیهای چون زهره ری رخشان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید

بخواب اندر شوی آنکه که بر خواند کسی قرآن

مؤذن بس بدشخواری دهی هر سال صاعی کر

مطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان

۱۰

بگوشت بانگ کرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا

که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان

بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زان فرولنگی

دوی چون کرگ پویان گریگرگان خواندت سلطان

۱۵ ز نیکیها گزینی سوی بدها شتابانی

چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت عتک سخت محکم شد

چو عتک گشت محکم بدپذیرد زان سپس درمان

اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی

پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان

۲۰

بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را

مگر بکره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان

بیند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را

چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان

۲۵ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن

که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

[۱] : نجسی وز قضا جوئی ، [ب] : بخواهی نان ازین وآن

- بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی  
 که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران  
 سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه  
 تو در دیباو در خزی چرا گوئی سخن عریان  
 ۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت  
 سخنت آنکه شود بی شک سزای دفتر دیوان  
 چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا  
 که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان  
 ز یار زشت نامت زشت شد اما (ا) سزاواری  
 ۱۰ چنان کر بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان  
 ز فعل نیک باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا  
 بداد خویشتن شد ز پدر معروف نوشروان  
 بحجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا  
 که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان  
 ۱۵ پیش جاهلان مفلک گرافه یند نیکو را  
 که دهقان تخم هرگز نفلکند در ریگ و شورستان  
 بحر مضارع مثنی مکفوف محذوف  
 مَفْعُولُ فَاعِلَاتِ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ
- |    |   |   |
|----|---|---|
| ۲۰ | تا کی کنی گله که نه خوبست کار من<br>چون بنگری که شصت بدادی بطعمش<br>چون من ز بهر مال دهم روزگار خود<br>هرگز نیامد است و نیاید گذشته باز<br>در من نگر که منت بسم روشن آینه<br>غره مشو بعارض عنبر نثار خویش | وز تیرماه تیره تر آمد بهار من<br>نوحه کنی که وای گل من ز خار من<br>ناید بمال باز بمن روزگار من<br>بر قول من گوا بس پیرارو بار من<br>یکسر نگار خویش ببین درنگار من<br>و ندر نگر بعارض کافور بار من |
|----|---|---|
- [ا] : زشت شد نام و ، [ب] : باید ماند ،

کامد سپاه دهر سوی کارزار من  
 نارد هگرز دهر ظفر بر حصار من  
 چشم زمانه خیره شد اندر غبار من  
 این صدهزار ساله عروس از کنار من  
 وان غمغزای گشته (ا) کنون غمگسار من  
 امروز چون ز خلق بیفتاد بار من  
 من خواستار او شدم او خواستار من  
 تا آشکار اهل خرد شد شکار من  
 غره مشو بسست و ضعیف آشکار من  
 خورشید نور بخش بسوزد بنار من (ج)  
 خوار است تیر زی قلم تیره خوار من  
 آن را که از سؤال طرازد نثار من  
 سقراط دست بر گره استوار من  
 مومست (د) و بسست پیش کهن پیشکار من  
 این پایگه نداشت کسی اندر تبار من  
 هر گز کسی ندیده عجیتر ز کار من  
 بر وی نثار کرده خرد کردگار من  
 زو بختیار گشتم و شد بخت یار من  
 گفتا ترا بسست یکی شاخسار من  
 باری کرو پسندده بشد کارو یار من  
 خراماست بارو برگ کنون بر چنار من  
 گشتست باقرار دل بی قرار من  
 خرامستان شدستی اکنون دیار من

موم چنین سید ز گرد سپاه شد  
 جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد  
 اندر حصار من نرسد گرد روزگار  
 کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند  
 آن غمگسار دینه مرا غمغزای گشت  
 آزاد شد ز بار همه خلق گردنم  
 دانا مرا بچست و من اورا بخواستم  
 راز آشکار کرد و دل من شکار کرد  
 سوی قوی نهاد (ب) من از چشم دل نگر  
 گریزی فلک فرازد سر نار خاطر من  
 تیرهست زهره پیش ضمیر منیر من  
 از من نثار شکرو جواب مفضلست  
 چون من گره زخم بسخن از کجا نهد  
 وان بندها که بست فلاطون بیدش من  
 این پایگه مرا ز بهین خلاقست  
 بر چرخ ماه رقم از چاه زفت زرف  
 خرما بی بدیدم شاخش بر آسمان  
 با بیم و با امید بسختی زی او شدم  
 گفتم براه جهل (ه) همی توشه بایدم  
 جنبید نرم نرم و بیارید بر دلم  
 بی بر چنار بودم و خرما بی شدم  
 تابار آن درخت مبارک بخورده ام  
 گرنخم و بار من نبریدی برغم دیو

[ا] : وان غمگسار نیست ، [ب] : قوی نهان ، [ج] : خورشید نور خویش نماید  
 نثار من ، [د] نسخه : خوهل است ، «خوهل و خومله بو او معدوله کج را گویند  
 حکیم ناصر خسرو گفته : وان بندها الخ» (فرهنگ جهانگیری) ، [ه] : براه عقل ،



پازهر مار او زهر مار او زهر مار من  
 من زندگي ايشان ويشان دمار من  
 برگردن تو یوغ (۱) منست و سپار (۲) من  
 درّه کجا بس آید با ذوالفقار من  
 زی درّه نامداست یکی از هزار من  
 جبریل دستیار من و دوستار من  
 قیمت فرايدت چوبیابی فسار من  
 کو نیست زیر طوق من و گوشوار من  
 این هر دو بافتی چوشدی گوشدار من  
 پیش آرت چو گوئی بشکن خمار من  
 دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من  
 باجان هوشیارم شخص زار من  
 لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

بهر منسرح مثنی مجذوع

### مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعٍ

جز که پشیمانی ای برادر درمان  
 مرد بکاری کران شد است پشیمان  
 نات چگوید فلان فقیه ز بهمان  
 گرت بلغزد قدم ز بایه ایمان  
 کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان  
 از شغب و گفتگو و غلغل خصمان  
 عود قناری بری و لولوی عمان  
 بیخ درختان و ساق کشتت کرمان  
 خصم خراهان درین ضیاع فراوان

فرزند دیورا رطبم زهر مار گشت  
 این طرفه تر که روز شبان می طلب کنم  
 ای آدمی بصورت نیک و بدل ستور  
 من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّه  
 زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو  
 عفريت دوستار تو و دستیار تست  
 تو اسپ بی فسار و فسار است عهد من  
 بی زیب و زینتست هران گوش و گردنی  
 عهد و بیان بسست ترا طوق و گوشوار  
 آیدست نزد من که خمار تو بشکنند  
 شعرم بخوان و فخرمدان مر مرا بشعر  
 ای آنکه کرد گار زهر تو جفت کرد  
 چون من دوازدهست ترا اسپ بار گیر

۵

۱۰

۱۵

درد گنه را نیافتند حکیمان  
 چیدست پشیمانی آنکه باز نگردد  
 نیست پشیمان دلت اگر تو برانی  
 قول فلان و فلان ترا نکند سود  
 ملت اسلام ضیعی است مبارک  
 بزرگی کن درین زمین و مترس ایچ  
 گرش بورزی بجای هیزم و گنبدم  
 ور متغافل شوی ز کار ببرند  
 چشم خرد باز کن بین بشگفتی

۲۰

[۱] یوغ: چوبیست که برگردن گاو نهند هنگام شیار، [۲] سپار باوّل مضموم: آهنی باشد سر تیز که زمین را بدان شیار کنند،

بهره هارون همیدهند بهامان  
 زرق فروشان صعب ساخته دامان  
 سوی خوشیهای جسم میل و هوامان  
 دیگر دایمی حدیث عشرت غلامان  
 قومی ازان شد بسوی مذهب انعمان  
 قبله امت شد است و دام امامان  
 نام نیابد کس از شریعت و برهان  
 خلق نگوید که بود بوفرو و سلمان  
 جز که حکیمان بعدرها و بیبمان  
 ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان  
 در کف دیوان و زان شگفت همیمان  
 نات بگویم چگفت سام زیمان  
 بد کنشانند و با سفاهت و شومان  
 هر که بفرمائش سر کشید ز فرمان  
 خیره لگامت مده چوست لگامان  
 هر دو یکی نیستند سوی حکیمان  
 بی خردان جهان و ناکس و خامان  
 ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان  
 حاجب و فرمانبرندو سائل و مهان  
 دهر بدو باز یافته سرو سامان  
 بار خدای جهان تمام تمامان  
 نایب یزدان و آفتاب کریمان

برزگران را نگر چگونه ز مستی  
 هوش از امت بدام و زرق بردند  
 دام هم از ما بساختند چو دیدند  
 رخصت سگبچه داده بود یکی دام  
 ۵ خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک  
 روی غلامان خوب و شنگی و روشن  
 دین بهزیمت شد از دوا و دیوان  
 کس نبرد نام وارثان پیمبر  
 نام علی بر زبان که یاردراندن  
 ۱۰ تا کی گوئی بمکرو حیلت دیوان  
 ملک سلیمان بچشم خویش همیدین  
 زم کن آواز و گوش هوش بمن دار  
 گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو  
 دیونهد بر سرش کلاه سفاهت  
 هوش بدست آورو بدست سفیان  
 ۱۵ گر چه بخرد کسی پیشیز بدینار  
 در سپس این و آن شدند گروهی  
 ملک امامت سوی کیست که اوراست  
 آنکه ملوک زمین بدرگه او بر  
 چرخ گرفته بملک او شرف و جاه  
 ۲۰ کشته بدو نام نام احمد و حیدر  
 دانا داند که کیست گر چه نکفم

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

چون زوی سوی سرای جز این  
 همره و بارانت هلا بر نشین

چند کنی جای چنین بد گرین  
 چند نشینی تو که رفتند پاک

صحبت یاری به ازین کن گزین  
 بر تو همیدارد همواره کین  
 مادر زبرین و پدرت از برین  
 چند بود آن فلکی بر زمین  
 چونت بستست ببندی متین  
 دامن دنیا بکشی واستین  
 صورت بستست همانا چنین  
 چونت بر آرند ازین پارگین  
 جز که چنین گفت یکی پیشین  
 کت برهانند ازین تیره طین  
 مهر رسولان خدا اجمین  
 صعب حصار است بلند و حصین  
 زندان کرد است جهان آفرین  
 عالم جانست بعین الیقین  
 سست شدی بردشان بند دین  
 وعده بستان بر از حور عین  
 نعمت آن عالم را بو معین  
 وصف چنین کردش روح الامین  
 جز که برین گونه جهان مین  
 وان نه چنینست مکان و مکین  
 هر کسی از خلق مهین و کھین  
 مرغ مسمن خورو ماء معین  
 تاملی و شیرم دهد و انگین  
 بی سفرم نیست بکار اسپ وزین  
 شو تو بخور چون کئی ابرو بچین  
 خور چکنی گر نه خری راستین

چند کنی صحبت دنیا طلب  
 مهر چنین خیره چه داری برانک  
 بچه خاکی و نیره فلک  
 چونکه زمینی نشود بر فلک  
 نیک نگه کن که حکیم علیم  
 چند درین بند بگشتی چنین  
 سوی تو جان ماء و تلت آبگیر  
 ترسان گشتی که بمیری توزار  
 جهل نمود است ترا این خیال  
 گفت که تو زنده تر آنکه شوی  
 بلکه بزندان چونانکه گفت  
 این فلک زودرو ای مردمان  
 بردل و بروم جهان چرخ را  
 نابشناسند که بیرون ز چرخ  
 خلق بران عالم منکر شدی  
 جز بچنین صنع نیاید درست  
 تانبری ظن که مگر منکر است  
 نیست چنین مرده که این عالمست  
 نیست درین هیچ خلاقی که هست  
 جای خورو خواب تو اینست و بس  
 آرزوی خویش بیابد درو  
 گرتو درو گرسنه و تشنه  
 من نه همی طاعت ازان دارمش  
 خود را زان تشنه نخواهم نه آب  
 کارستور است خورو خفت و خیز  
 نیستی آگاه تو هیچ از بهشت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بیهده دانی که نخوردیم یمن  
 نات همی دیو بود همنشین  
 دورکن از دوش جهان یوستین  
 آرزوی جان تو در تین  
 من بگشایم زدرون زورفین  
 مانده اندر قفس آهنین  
 خیره بر آتش ندمد یاسمین  
 بارخدا و شرف المرسلین  
 ورنبود جایگشش جز بچین  
 روح امینست مر اورا قرین  
 دست نشوید ز تو دیو لعین  
 نقش کند نام ترا برنگین  
 شیر کجا باشد جز در عین  
 زهره بتابدش و سهیل ازجین  
 هر سحر ای باد هزار آفرین

بحر قمرج مثنیٰ اُخرَب مَکفُوف مَقصُور

مَقفُولٌ مَقَاعِیلٌ مَقَاعِیلٌ مَقَاعِیلٌ

چونست گلستان که و گاهی چو بیابان  
 يك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان  
 چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان  
 نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان  
 مانا که شکفتی بود از تخت سلیمان  
 بنهاده در ایوان بر از نعمت الوان  
 ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان  
 تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان  
 این چشم بدین چرخ فروزنده درخشان (۱)

نیستی آگاه بحقّ خدای  
 برنشوی تو بجهان برین  
 گرهمی اندر دین رغبت کنی  
 روی بدریانه اگر گوهر است  
 گر در دانش بتو بر بسته گشت  
 تانشناسی تولطف از کثیف  
 کی رسد این علم بیاران دیو  
 هیچ شنیدی که چگفته رسول  
 گفت بیاید که بچوئی تو علم  
 خانه اسرار خداست امام  
 ناتو نگیری رسن عهد او  
 عقل چونا هاش بنویسی ز فخر  
 علم کجا باشد جز نزد او  
 هر که سوی حضرت او کرد روی  
 از رهی و حجت او خوان برو

این گنبد پیروزه بی روزن گردان  
 من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر  
 ۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد گلها  
 این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت  
 این گوی گران را بهوا بر که نهاد است  
 این گوی بگردار یکی خوان عظیمست  
 زین خوان و ازین خانه سویی تو خبری نیست  
 ۲۵ این خانه و این خوان که نمود است بیندیش  
 تا چند درین گوی بخواهد نگرستن

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را  
 کانیست درین گوی بر از گوهر دانا  
 جوینده این گوهر را دست چهاراست  
 این گوهر ازین کان چوبیک پایه (ا) براید  
 ۵ آن کان نخستینست نمودم که زمینست  
 ای گوهر بی رنگ بدین کان دوم در  
 چون قیمت باقوت بآبست تو دانی  
 هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراک  
 مر جان تو مرجان خدایست ازیراک  
 ۱۰ زهار که مرجان را بی جان نگذاری  
 روزی بشکافند مر این تیره صدف را  
 زهار چنانک آمده اول از انجا  
 جز سخته و میموده مخر چیز که نیکوست  
 چیزی بگران هیچ خردمند نخرد  
 ۱۵ بستان خدایست چنان دان که شریعت (ب)  
 بسیار درین بستان هر گونه درختیست  
 ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد  
 دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگت  
 گرمیوه ت باید بسوی سب و بهی شو  
 ۲۰ چون نخل بلند است سیددار ولیکن  
 مرغست هم آن طوطی و هم جغد ولیکن  
 چون ابر بلند است سیه دود ولیکن  
 هر چند که قرطه بود و هر دو بیک جای  
 هر کس که پدر نام نهد نوح مر اورا  
 ۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمد

همواره همی بیند این گنبد گردان  
 وین چشم برین گوهر ماند است درین کان  
 از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران  
 کافی دگرش سازند آنگاه ز ارکان  
 وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان  
 رنگین شو و سنگین و عمان عاجز و حیران  
 کابست سخست این سره باقوت سخندان  
 هیکل صدف تست در و جان تو مرجان  
 از حکمت و علم آمده مرجان ترا جان  
 زیرا که بیجان نرسد رحمت رحمان  
 هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان  
 خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان  
 کردن ستد و داد بیدمانه و میزان  
 هر گه که بیابد به ازان چیز بارزان  
 بر غله و پرکت و درختان فراوان  
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان  
 در میوه و در نعمت این نادره بستان  
 در باغ مشو جز که بدستوری دهقان  
 منگرسوی بی میوه و پر خار مغیلان  
 بسیار فزون دارد دربار بزیران  
 این از در قصر آمد و آن از در ویران  
 از دود جدا گشت سیه ابر بیاران  
 از دامن برتر بود ای پیر گریبان  
 کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان  
 فرقت بیغمبری و وحی و بفرقان

دهقان و خداونده این باغ رسولت  
هر چند ستمکاران بسیار شدستند  
گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم  
هر چند که در خانه تو خانه کنند موش  
در خانه تو موش بسوراخ درو نست ۵  
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان  
هر چند که بر منبر نادان بنشیند  
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند  
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر  
میدان خدایست قران هر که سوار است ۱۰  
تا کیست که بر پشته حرف مشابه  
دشوار طلب کردن تاویل کتابت  
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری  
آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع  
معنی سخن ایزد پیغمبر داند ۱۵  
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را  
چونانکه عا هر گر ازان سان که شنیدی  
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد  
ای خوانده بصد حیل و تقلید قران را  
همچون سخن مرغست این خواندن تو راست ۲۰  
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی  
تشنه ت نشود هر گر تا آب نخوردی  
چون باز بگردی بسوی موسی و هارون  
گویند که پیغمبر ما امت و دین را  
پیغمبری ای بیخردان ملک الهیت ۲۵  
هر گر ملکی ملک بیگانه نداد است

سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان  
فرزند رسولت درین باغ نگهبان  
دهقان نهدد باغ بیسه نه بکرمان  
خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان  
او را چه بکار آید کاشانه و ایوان  
نادان چه خبر دارد از دین و زایمان  
هر گر نشود همبر با دانا نادان  
دستان نتواند زدن و نادره الحان  
خورشید کند عالم بر نور نه سرطان  
گو خیزو فراز آی و برون ناز بمیدان  
آورد کند اسپش با بویه و جولان  
کار بست فرو خواندن این نامه بس آسان  
با بوذر گفت اینک که ترا گفتم سلمان  
با پوست مخور جوزو تن خویش مرنجان  
بهتان بود ارتو بجز این گوئی بهتان  
کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان  
ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران  
آن را که همی گوید هر گر سروسامان  
مانده مرغی که بیاموزد دستان  
بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان  
هر گر نشود حاصل چیزت جز افغان  
هر چند که آب آب همی گوئی هزمان  
بکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان  
چون رفت ز عالم بفلان داد و ببهان  
از ملک قیصر به و از ملک خاقان  
شو نامه شاهان جهان یکسره برخوان

با دختر و داماد و نیره بجهان در  
 با سوی شما کار نکرد است بیمبر  
 از بهر چه گوید چنین خام سخنها  
 آنگاه شوید آ که ازین بیهده گفتار  
 آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود  
 حسرت نکند کوزك را سود بیبری  
 هر کس که بتابستان در سایه بنجسد  
 سودی نکند حسرت و تیار چو افتاد  
 از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم  
 ۱۰ فرزند نبی جای جد خویش گرفتست  
 آنست گزیده که خدایش بگزیند  
 آنجا که بفرمان بیمبر بنشستی  
 آن را تو گریدی که خدایش نگزید است (۱)  
 ای پیر خداوند سگی را نپذیرد  
 ۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش  
 زی درگه او شو که سلیمان جهانست  
 ای بار خدای همه ذریت آدم  
 آنی که پدید آمد در باغ شریعت  
 دین از تو مزین شدو دنیا بشو زیبا  
 ۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر  
 از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی  
 گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت  
 هر بنده را دشمن و بدگوی بسی هست  
 ای حجت بنشسته بیمگان و سخنات

میراث بیگانه دهد هیچ مسلمان  
 بر قول خداوند جهانداور سبحان  
 ای مغز شما دود زده زاتش عصیان  
 گر حسرت و غم سنگ بخائید بدنان  
 آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان  
 هر گه که بخردی بگریزد ز دبستان  
 خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان  
 بیمار بسامره و درمان بیدخشان  
 توبه نپذیرند چو افتاد بزندان  
 وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان  
 بیهوده چگوئی سخن بی سرو سامان  
 فرزندش امروز نشستست بفرمان  
 وز خلق ندانی توبه از خالق دبان  
 هر چند که خوانیش میش از توبقربان  
 از حکمت او جوی سوی روضه رضوان  
 تا باز رهد جان تو از محنت دیوان  
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان  
 از عدل تو آزار و ز احسان تو نیشان  
 حکمت بتو تازه شدو مدحت بتو خلقان  
 از برکت و اقبال تو گل رویدو ریحان  
 ماهست مگر نام تو بد خواست کتان  
 آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان  
 زان یش کجاست بدرگاه تو مهان  
 در جان و دل ناصیبان گشته چو بیگان

[۱] : آن را نگزیدی که خدایش بگزید است ،

گر خاک خراسانت نپذیرفت مخور غم  
 در حکمت و بر مدحت اولاد بیمبر  
 چون بنده مستنصر بالله بگوید  
 پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی  
 بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی  
 مفعول مفاعیل مفاعیل مفعولان  
 بحر منسرح مثنی مجدوع

### مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاغ

ای شده مقتون بقولهای فلاطون  
 نازه که کردو بزعفران که فروزید  
 ۱۰ گرنه هوا خشمناک و نافته گشتست  
 گرم شود شخص چونکه نافته گردد  
 هرچه برآمد ز خاک تیره بنور روز  
 سیب و بهی را درخت و بارش بنگر  
 گوئی کز زیر خاک تیره برآمد  
 ۱۵ بر سر قارون باغ گوهر و زر است  
 هرچه که دارد همه بخلق ببخشد  
 خانه دهقان چو گنج خانه بیا کند  
 خاک بسیب اندرون بشگر و عنبر  
 رنگ و مزه و بوی و شکل هست (۱) درین خاک  
 ۲۰ هست (۱) درین هر چهار طبع ازین هیچ  
 معدن این چیزها که نیست درین خاک  
 اینهمه بی شک لطائفند که این خاک  
 خاک سیه را بسرخ سیب و به زرد  
 گوئی کاین فعل در چهار طبایع

حال جهان باز چون شد است دگرگون  
 قرطه گلبن بیاغ و مفرش هامون  
 گرم چرا شد چنین چو نافته کانون  
 نافته زین شد هوای نافته ابدون  
 مخنقه دارد کنون زالو [ی] مکنون  
 چفته و برز ز همچو چتر فریدون  
 گنج بسر بر نهاده صورت قارون  
 گوهر و زرّی بمشک و شگر معجون  
 نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون  
 چون برز و باغ برد باد شبیخون  
 از که سرشته شدو ز بهر چه و چون  
 نازدرون گونه گون برزد بیرون  
 ای شده مقتون بقولهای فلاطون  
 جز که زیرون این فلک نبود بون (۱)  
 مرکب ایشان شد است و مایه و قانون  
 گردد که کرد و خوش و معنبر و گلگون  
 هست فروزنده طبع از انجم و گردون

[۱] : نیست ، (در هر دو موضع) ، [۱] بون بواو معروف : درین جا بمعنی بون و  
 بایانست دقیقی گوید : موج کریمی برآمد از لب دریا ، ریگ همه لاله گشت از سرتابون ،



- ویشان را نیز همچو سیب و بهی را  
 زرد چو زهره ست عارض به و چون سیب  
 فاعل آن سرخ و زرد کیست چگوئی  
 چون شناسی که از نخست بابداع  
 ۵ اول و اکنون باشد آن و (۱) ازان گشت  
 گشت طبایع پدید ازان و ازین شد  
 وین (ب) بنیات اندرون فریشتگانند  
 دانه مر این را بخوشها در خانه ست  
 پیشه و رواند باک و هست دریشان  
 ۱۰ هر یک بر پیدش نشسته مقیمست  
 سیب که اندر درخت و دانه سیبست  
 اینت افیونگر است و آنت شکرگر  
 مایه هر دو است آب و خاک و لیکن  
 اینت نسازد همی مگر همه شکر  
 ۱۵ گر چه زیشمند هر دو هر گر نبود  
 سنگ ترازو بسیم کس نستانند  
 یوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود  
 کار کنانند تخمها همه لیکن  
 گوشت باغاز گر چه از خون خیزد  
 ۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی  
 کار کنان خدا ی را چو ببینی  
 گر بدلت رغبت علوم الهیست  
 دل زبدها بدین بشوی ازیراک
- هستند افلاك شكل و رنگ همیدون  
 سرخ چو مریخ روی نارو طبرخون  
 ای شده بر قول خویش واله و مقنون  
 فعل نخستین زکاف رفت سوی نون  
 نامزد امروزو دی و آنکه و اکنون  
 روی زحل سرخ و روی زهره چوزریون  
 هر يك در بیخ و دانه شده مدفون  
 بیخ مر آن را بزیر خاک در آهون  
 کاهل و بشکول (۱) و هست مایه و رودون  
 هر گر ناعد ز عمر و کار فریغون  
 ناید بیرون ازو بخواندن افسون  
 هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون  
 ملعون نبود هرگز همبر میمون  
 و انت نسازد همی مگر همه هیون  
 سوی توای دورین پلاس چو بزنون (۲)  
 گر چه بود همچو سیم سنگ تو موزون  
 همبر هارون نبود یوشع بن نون  
 جغد پدید است از همای همایون  
 باک بود گوشت و پلید بود خون  
 گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون  
 دل نکنی زان سپس بفسفه مرهون  
 راه بگردان زد یو تا کس ملعون  
 باک شود دل بدین چو جامه بصابون

[۱] ؛ اول و اکنون نهان شد است و ؛ [ب] ؛ در ؛ [۱] بشکول با اول مکسور  
 بتانی زده ؛ مرد جلد و هوشیار و جست و قوی و حریص در کارها ؛ [۲] بزنون ؛  
 دیای منقش بسیار لطیف و نازک ؛

مر طلب دین حق را بحقیقت      باک دلی باید و فراخ چو جیحون  
 روی چو سوی خدا و دین حق آری      زور تن و نور دلت گردد افزون  
 ای شده غافل ز علم و حجت و برهان      جهل کشیده بگرد جان تو برهون  
 کشته شدت شمع دین بیاد جهالت      گمره ازان ماندئی و خیره چو شمعون  
 حجت و برهان مجوی جز که زحجت      چون عدوی حجتی و داعی مأذون

بمحرّج مثنیٰ سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

الا ای زاده گردون آلا ای زبده امکان

بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت و برهان  
 ۱۰ چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم

چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان  
 حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا

کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه درجان  
 هران چیزی که در آفاق موجود است هستی را

۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان  
 بگویم طرفه بیستی چند در آفاق و در انفس

هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان  
 عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم

چو جان و دل تو این معنی درون جان و دل بنشان  
 ۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بأمر حق

خرد عمرشت در حکمت معانی وحی و کرسی آن  
 هر آنک او نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را

امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد دبان  
 کنون بشنو زمن گفتارهای نغر بر معنی

وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگرددان  
 ۲۵ وجودت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت

دودستت باز چون جوزا چنانچون ثور گردن دان

- دوستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل  
 ذکری عقرب شناس و خوشه روده ناف را میزان
- دو پایت قوس و ساق دل باشد جدی زانویت  
 ذنب بارأس سر باشد درین معنی و حوت ران
- ۵ درونت هفت اعضا بند و هریک مشرقی دارد  
 بسان هفت کوكب دان کزیشان جسم آبادان  
 دلت خورشید و سرگردون و زهره صورت و مزج  
 چنانچون ازدها زهره طحالت کوكب کیوان  
 زبات تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا  
 ۱۰ بنات الشمس آلت دان بگرد قطب دل گردان  
 دماغ روح بوینده چو سینه نفس گوینده  
 شکم حیوان جوینده دو بازو آمده بالان  
 مجرّه مهره پشت و ثوابت خرده اعضا  
 بیپهلوی چیت بنگر شب مهتاب در دوران  
 ۱۵ بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رگ  
 مدارج بین که اندر کار (۱) اعضا میکنند دوران  
 صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت  
 ازینها سربسر زشتی وزانها سربسر احسان  
 عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن  
 ۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالات حالت گیهان  
 عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی  
 ارم دانت خاطر دانا و دوزخ سینه نادان  
 دگر بینی و شم او نبانی را و کافی را  
 زمشک و پیشگ بشناسد چه از پیدا چه از پنهان

- معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا  
 بود دریاو زو رگها چنانچون استخوانها کان  
 نفس باداست وجسمت خاک ولحمت آب وخون آتش  
 چورعد آازو خنده برق و پشتت کوه وخوی باران  
 ۵ چورعد آورد چشمت برق واشکش درفشان باران  
 نباتی موی اعضا دان و قوت صورت حیوان  
 منازل دان زمهتاب ولطف چون بیست وهشتم حرف  
 دهان عقل جسم آید چو حلق مرد خوش الحان  
 مثال معدن و حیوان نبات آرانکه میجوئی  
 ۱۰ بشرح دیگرش خوانی زفعل حرف درنیسان  
 مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذات  
 بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان  
 بس و پیشش بسارت بایمین چون شیب بابالا  
 بأوج گنبد گردون نشان دارد زشش آرکان  
 ۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم  
 سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان  
 همه اندیشههای بد ترا دیوند در دوزخ  
 همه تدبیر های نیک حورانند باغلمان  
 تنت گور است و پا الحد دلت تابوت وجان مرده  
 ۲۰ فراغت روضه خزیم مشقت دوزخ نیران  
 بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت  
 ششم چون استخوان بازو هفتم بند دستت دان  
 زبند دست تا ناخن بود هر یک گره چرخ  
 سرانگشتانت آن چرخه که مه بر وی بود گردان  
 ۲۵ چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله  
 عملهای بد و نکت دران عالم چو فرزندان

- سپهر آخرت اینک که باشد عالم فطرت  
 کواکب ناخن انگشتت که برگردون بود گردان  
 هران معنی و هر صورت که از لوح قضا زاید  
 گذر برهفت گردونی که دارد جا برین ایوان  
 ۵ چو آید از زبان بیرون حدیث کردن آغازد  
 برین ترتیب بر افلاک دستت میکند سامان  
 تصور منزل حیرت تفکر عالم دانش  
 تقرب حضرت وحدت توصل همدم و یکسان  
 زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد  
 ۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمن  
 عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول  
 تنت تاریک همچون شب چور و حوت روز شد تابان  
 تحرک هست گردش را توقف صورت نکته  
 تمامی آخر منزل کمالیت سراپایان  
 ۱۵ ترا پیری زمستانست و کهنی فصل پائیز است  
 که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان  
 ملک علم و طهارت دین و دیوت جهل و ناپاکی  
 همین شهوات و خورد و خواب هست اندر تن حیوان  
 سگی زشتی و احسان مردمی و پر خوری گاوی  
 ۲۰ چنانچون کرگ نامردی و روبه حیلت و دستان  
 تکبر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کثر دم  
 همان آزار خوکی دان و حرص و آز چون موران  
 تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن  
 قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان  
 ۲۵ بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز باایزد  
 چو خلوت هست تنهایی و عزلت حضرت سلطان

- توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل  
 چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران  
 ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم  
 سرودست و دو بهلوی و دو بایت هست باسامان
- ۵ درون هفت اعیانند و هر یک مشرق ملکی  
 مثال هفت اختردان ازیشان جنت آبادان  
 دگر با تست دریا چار و گویم وصف آن دریا  
 بحار تلخ و گنده [و] شور و شیرین اندرو پنهان  
 بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت  
 بحار تلخ در گوشت و دیگر را بینی دان
- ۱۰ گمانت راست گمراهی خیالت هم بود زویر  
 حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان  
 همان بایت بود چون قاصد و دست بود حاجب  
 بقصرت گوشها نایب بیامت دیدها دربان
- ۱۵ همیشه خازن عقلست و دزدت نفس در بهلو  
 بود آماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان  
 درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی  
 غلام و چاکراند آن ز بهر خدمت سلطان  
 چون نفس مطمئنّه ماهتاب و ملهمه جاسوس  
 نشان مدبر و مقبل زلّوامه ست جاویدان
- ۲۰ نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کتّاس  
 کرینها قوت افزایش برای قوت چار ارکان  
 نباتاتست در غالب همه موپاره در اعضا  
 که هر یک چشمه دارند و مفهومست در امکان
- ۲۵ بود جلّاد شهرستان جسمت جاذبه هموار  
 چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

- بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان  
 ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان  
 یکی چشمت بینائی بهر نوبت که بگشائی  
 فلک را چون بینائی مدیر عقل با امکان
- دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن  
 سمیع و نیک و بد کیشی اگر حیلت اگر دستان  
 سیم بینئی و شمّ او نبائی را و کائی را  
 زمشک و پشک بشناسد چه از پیدا چه از پنهان
- چهارم نطق کوبائی صفات ذات معبود است  
 بینجم پای پوئیدن بسوی کعبه جانان
- ۱۰ نشان زندگی عقبی و مرگ جانستان دنیا  
 اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیراف  
 نبات نشو در قالب عریض نام او الحق  
 طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
- ۱۵ مکان علمت نفست را زبان اندیشه رهرو  
 نزولت پایه ادنی عروجت منزل ایقان  
 طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی  
 فلک با تست و عمر ایام و آشیا سر بسراخوان
- فرح با تست در هر جاو غمگینی تو بی فرصت  
 چو گریه خنده نرمی که از باران شده رخشان
- ۲۰ برای دولت دانا مشو با صورت غمّه  
 بمعنی شو که تا بائی خلاف طاعت شیطان  
 قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو  
 چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران

- قلم اُبراست و دریا حرز (۱) و دیگر چون زمین کاغذ  
 مزاج اربعه خطاط و انسان نامه عنوان  
 جهان اصغر آمد جسم و اکبر مده روح  
 ابد پایان احوالت ازل اندازه سیران  
 ۵ تو هم روحی و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت  
 تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان  
 توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل  
 توئی مستول و هم سائل توئی هر گوهر ألوان  
 توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر  
 ۱۰ توئی هم شهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان  
 توئی مملوك و هم مالك توئی مفضول و هم فاضل  
 توئی معمول و هم عادل (ب) توئی بهرام و هم کیوان  
 زتعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو  
 ملك دربان فلك چاكر قضا و اله قدر حیران  
 ۱۵ توهم معشوق و هم عاشق توهم مطلوب و هم طالب  
 توهم منظور و هم ناظر توهم شاهی و هم دربان  
 اگر برهان برون آری سماعیلی و تنبغ حق  
 وگر منشور برخوانی سلیمانی و س و جان  
 توئی آن گوهر حکمت که دادست بها معنی  
 ۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادست نشان قرآن  
 تو پیکوئی ازان باشد مقام لعل در پیکو  
 تو و برای ازان آمد مقام گنج در و بران  
 مشرف گشته تا تو گرامی گشته از حق  
 مکرم بوده تا بوده وینها ترا در شان  
 ۲۵ دماغت اوج برج جان مقامت عیسی مریم  
 وجودت بحر و دل باشد عصای موسی عمران

[۱] ظ : دریا حبر ، [ب] ظ : هم عامل ،



چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس  
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان

معنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی

بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان

معنی ناصر خسرو نمودت بهر آگاهی

ظهور عالم کثرت حضور حضرت کیهان

نگفتست و نکوید نیز در آفاق و در انفس

کسی زین گونه معنی خوش کرین گونه بود آسان

من این جهال امت را نه بهر زر ثنا گویم

معاذالله که این نبود بجز فرموده سلطان (\*)

بهر مضارع مثنیٰ انخرپ مکفوف مقصور

مفعولُ فاعِلاتِ مفاعیلُ فاعِلانُ

تا چون که سال و ماه دوانند هر دوان

با کاروان رباط کسی هر دوان دوان

آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان

هر گر شنوده کس بجهان خفته روان

گر بایدت بیرس ز دانای هندوان

بر جستن درنگ ببیهودگی روان

اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

بر خوان اگر نخوانده آثار خسروان

تیمار خویش خود کن و منگر باین و آن

فردا یکی دگر شده (ا) از درد تونوان

حرمت نیافت خسرو از دونه (ب) پهلوان

بی حرمتیست عادت نا خوب بدخوان

بر مرگ من مکن زغم و درد یاروان (ج)

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان

من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود

از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب

در راه عمر خفته نیاساید ای پسر

جای درنگ نیست مر نجبان درین رباط

بر رس کرین مکان بچه خواری برون شدند

هرك آمد است زود بر فست بی درنگ

مفکن چو کوسفند تن خویش را بجز

ای از غمان نوان شده امروز بی گمان

بد خو زمانه با تو ببهلو رود همی

حرمت مدار چشم زبد خو جهان از انک

باز یست عمر ما بجهان اندرای پسر

[ا] : یکی دگر شود ، [ب] : ازاری و ، [ج] : زغم و درد بازوان (\*) قصبه فوق

از اسلوب اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بتتابع نسخ درج کردیم ،

بفریفت مر مرا بجزوای جهان پیر  
 بسیار مردمان که جهان کرد بینوا  
 عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال  
 ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد  
 ۵ از دنبه چون بماند (ا) نو میدوی نصیب  
 تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط  
 آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا  
 آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت  
 قیرت چو شیر گشت جهان جادو بست ازین  
 ۱۰ پیری عوان کیست نگه کن که آمد است  
 اندر پدر همینگر و دلشده مباحث  
 گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود  
 اینک پدرت نامه چرخست سوی تو  
 این پندها که من شنواید مت همه

بهر مزاج مثنی مقصور

### مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

(چون این ابیات متفرقا در تمام نسخ موجوده یافت شد در دیوان ضبط شد لیکن  
 بلاحظه رکالت غالب الفاظ و سخافت اکثر معانی بنظر نماید که از حکیم ناصر خسرو باشد)

توانی در دل موری کشیدن	خدا یا عرض و طول عالمت را	
نه از عالم سر موئی بریدن	نه وسعت در درون مور آری	۲۰
توانی در صدف جمع آوردن	عموم کوه بین شرق و مغرب	
زمین و آسمانی آفریدن	تو بتوانی که در یک طرفه العین	
بحکمت باد را حکم وزیدن	تو دادی بر نخیلات و نباتات	
عقوبت در رهت باید کشیدن	بناها در ازل محکم تو کردی	
معین گشت در دیدن ندیدن	تفاوت در بنی انس و بنی جان	۲۵

[۱] : تا مانده، [ب] : خرسند کی شود، [ج] : ترسم ببرد خواهدت، ترسم که پیر خواهدت،

در آغاز خلایق آفریدن  
 زمین و آسمان آرد شخیدن  
 ز جو گندم نیابد بدرویدن  
 عقوبت در ابد بایست دیدن  
 چرا بایست شیطان آفریدن  
 نفس از ترس نتوانم کشیدن  
 کلام زاهد نادان شنیدن  
 که گوهر از صدف باید خریدن  
 که غیظ آری و نتوانم جهیدن  
 بجان سخت را نتوان کشیدن  
 چو در پای حساب خود رسیدن  
 مرا بایست حیوان آفریدن  
 زبان را باید از کام کشیدن  
 نیم عاجز من از گفت و شنیدن  
 چرا بایست عدلی آفریدن  
 خیالی را زمن باید شنیدن  
 چرا بیهوده ام باید دویدن  
 چه مصرف دارد این گفت و شنیدن  
 بجای خویش گیری را گردیدن  
 بزور و رشوه نتوان کار دیدن  
 بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن  
 تو خود میخواستی اسباب چیدن  
 فن ابلیس را بهر تنیدن  
 برای لذت شهوت چشیدن  
 برای رغبت بیرون کشیدن  
 شب و روز از بی نعمت دویدن (۱)

نهال فتنه در دلها تو کشتی  
 هر آن تخمی که دهقانی بکارد  
 کسی که تخم جو در کار دارد  
 تو در روز ازل آغاز کردی  
 تو که خلقت نمودی بهر طاعت  
 سخن بسیار باشد جرّام نیست  
 ندارم اعتقادی یکسر موی  
 کلام عارف دانا قبولست  
 اگر اصرار آرم ترسم از آن  
 کنی در کارها که سختگیری  
 ندانم در قیامت کار چونست  
 اگر میخواستی کاینها نبرسم  
 اگر در حشر سازم با تو دعوی  
 اگر آن دم زبان از من نگیری  
 و اگر گیری زبانم دون عدلست  
 اگر آن دم خودت باشی محالست  
 اگر با غیر خود و امیدگذاری  
 بفرما تا سوی دوزخ برندم  
 ولی بر عدل و بر احسان تزیید  
 نباشد کار عقبی همچو دنیا  
 فریق کارها در گردن تست  
 ولی بر بنده جرمی نیست لازم  
 تو دای رخنه در قلب بشرها  
 هوی را با هوس الفت تو دای  
 نمودی تار رگها بر زشهوت  
 شکمها را حریص طعمه کردی

همیخواهد بجوف خود کشیدن  
 دروّم را زهم خواهد دریدن  
 بسازد نغمه بربط شنیدن  
 توانم دادی از لذت شنیدن  
 کرات آهم همیاید کشیدن  
 بگویم گر تو بتوانی شنیدن  
 ولی از ترس نتوانم جفیدن  
 نبایستی چنین خوب آفریدن  
 بدنجان دست و لب باید گردیدن  
 برای برده مردم دریدن  
 ز دنبال نکو رویان دویدن  
 ز دام هیچیک نتوان رهیدن  
 چو خرنایست در صحرا چریدن  
 چنین تشویشها بردل کشیدن  
 کند ابلیس تکلیف چشیدن  
 چرا بایست شیطان آفریدن  
 چرا این قتنها بایست دیدن  
 تعدّر چند باید آوریدن  
 چرا باید ز چشم عمرو دیدن  
 کلام پرفسادش را شنیدن  
 زند چشمک بفعل بد دویدن  
 نباید بر من آزارت رسیدن  
 که شد طرّار در ایمان طریدن  
 تجاوز نیست در فرمان شنیدن  
 درین هنگام نجحیر افکنیدن  
 بتازی هی زنی اندر دویدن

نمیداند حلالی یا حرامی  
 تقاضی میکند دایم سگ نفس  
 بگو شم قوّت مسموع و سامع  
 بجانم رشته لهو و لعب را  
 همه جور من از بلغاریانست  
 کینه بلغاریان را نیز هم نیست  
 خدا یاراست گویم قتنه از تست  
 لب و دندان ترکان ختا را  
 که از دست لب و دندان ایشان  
 برون آری ز پرده گلرخان را  
 بما تو قوّت رفتار دادی  
 تمام عضو با من در تلاشند  
 نبودی کاش در نعمت لذت  
 چرا بایست از هول قیامت  
 لب نیرنگ را در جام ابلیس  
 اگر ریگی بکفش خود نداری  
 اگر مرغوله را مطلب نباشد  
 اگر مطلب بدوزخ بردن ماست  
 بفرما بی تعدّر تا برندم  
 تو فرمائی که شیطان را نباید  
 تو در جلد و رگم مأواش دادی  
 اگر خود داده در ملک جا بم  
 مرا و را خود ز حبس خود رهاندی  
 ز ماحج و نماز و روزه خواهی  
 بلاشبّه چو صیّاد غزالان  
 باهو میکنی غوغا که بگریز

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بشيطان دررگ و جانها دويدن  
 باو در پيچ و تاب ره بریدن  
 بروی دوست دشمن را کشیدن  
 چرا بایست بر ما ره بریدن  
 سر این رشته را باید بریدن  
 ندارد دل زمانی آرمیدن  
 دل از آن هر دو دایم در طپیدن  
 بهشت از مزد طاعت آفریدن  
 چه منت از تو میباید کشیدن  
 بزدش هر کسی باید رسیدن  
 نیابد فرق بر ما و تودیدن  
 خلیقی خوب بایست آفریدن  
 بدیم و بد نبایست آوریدن  
 چرا بر نیک و بد باید رسیدن  
 ندانم خویش جوهر آفریدن  
 همانم باز وقت باز دیدن  
 حساب اندر طلب باید کشیدن  
 نیارم یدش کس کردن کشیدن  
 مروت نیست دامن پس کشیدن  
 ز نقل دیگرم باید چشیدن  
 طلوع صبح صادق در دمیدن  
 نهادم گوش در راه شنیدن  
 که فارغ باش از گفت و شنیدن  
 مترس از ساغر یدش کشیدن  
 چه حاجت از بدونیکت شنیدن  
 بود مستوجب انعام دیدن  
 بامید خودش باید رسیدن

بما فرمان دهی اندر عبادت  
 بما اصرار داری در ره راست  
 بذات بی زوالت دون عدلست  
 تو کردر گاه خویشت بازراندی  
 سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم  
 کنون در ورطه خوف و رجایم  
 برای بیم و امیدم تهی نیست  
 تو در اجرای طاعت وعده دادی  
 ولی آن مزد طاعت یا شفاعت  
 و گرنه مزد طاعت نیست همت  
 کسی کو بایدی یابد مکافات  
 اگر نیکم و گرد خلت از تست  
 بما تقصیر خدمت نیست لازم  
 اگر بر نیک و بد قدرت بدادی  
 سرشتم زاهن و جوهر ندارم  
 اگر صد بار در کوره گذاری  
 بکس چیزی که نسپردی چه خواهی  
 گرم بخشی گرم سوزی تودانی  
 همین دستی بدامان تو دارم  
 زمانی نیز از من مستمع شو  
 شبی در فکر خاطر خفته بودم  
 صدائی آمد از بالا بگوشم  
 رسید از عالم غییم سروشی  
 بغفاریم چون اقرار کردی  
 ازین گفتار بخشیدم گناهت  
 بهر نوعی که کس ما را شناسد  
 ندارد کس ازین در ناامیدی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تفکر ناصر از اندیشه دوراست بی این رشته را باید بریدن

بحر هَزَجِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلٌ

- |                               |                              |    |
|-------------------------------|------------------------------|----|
| سالار که کردت ای سخندان       | بر جانور و نبات و ارکان      |    |
| این نعمت بی کران و ألوان      | وز خاک سیه برون که آورد      | ۵  |
| تو خاک مخواتش نیز و خوان خوان | خو اینست زمینت پر ز نعمت     |    |
| زیرا که تو زنده چو ایشان      | خویشان تو ند جانور پاک       |    |
| ای خویش ترا بجمله خویشان      | پس چون که رهی و بنده گشتند   |    |
| خویشانت برهنه و پریشان        | تو در خزو بَرّ بزیر طارم     |    |
| وز بیم تو مانده در بیابان     | ایشان ز تو جمله بی نیازند    | ۱۰ |
| نشنود کسی مهبی بدین سان       | تو مهتری و نیازمندی          |    |
| چوانست ز بانگ تو گریزان       | گر شیر قویتر است از تو       |    |
| بر پیل ترا که کرد سلطان       | ور پیل ز تو بتن فزونست       |    |
| تا غله دهدت سنگ گردان         | بیکار تو چون کند همی آب      |    |
| در آهن و سنگ خاره پنهان       | آتش بمراد تست زنده           | ۱۵ |
| این گوهر صعب ازین دوزندان     | بیرون نمجد مگر بفرمانت       |    |
| تا پخته خوری بدو و بریان      | فرمان ترا چرا مطیعست         |    |
| این گوهر بی قرار عربان        | در آهن و سنگ چون نشستست      |    |
| چندین سخن چو درو مرجان        | جز تو ز هوا همی که سازد      |    |
| خویشانت نیند چون تو دهقان     | دهقانی تست خاک ازیرا         | ۲۰ |
| هر چند خدای راست ارکان        | ارکان همه مر ترا مطیعند      |    |
| وز بهر چستی زئیس حیوان        | نیکو بنگر که کیستی خود       |    |
| آن کس که بگرد با تو احسان     | وین کار که کرد و خود چرا کرد |    |
| جز جان ترا خرد نکهبان         | از جانوران بجملگی نیست       |    |
| وز نور خرد شرف گردجان         | بر جانورت خرد فزونست         | ۲۵ |
| این جانور دگر بفرمان          | وز نور خرد شد است ما را      |    |

وایاد شود بعقل ویران  
 وازاد بعقل گشت لقمان  
 دندانان موکلت بر نان  
 بینیت بیافت بوی ریحان  
 بر کار بود همیشه دندان  
 صدسال درین فراخ میدان  
 دارنده روزگار یزدان  
 از حاصل خلق و چرخ و دوران  
 آورد پدید روی درمان  
 داناش نخواست همچو نادان  
 یکچند درین سرای مهیان  
 بد کرده بدی کشد بیابان  
 اکنون بخوردت باز گیهان  
 این خود مثلست در خراسان  
 دندان زمانه مرگ را دان  
 زی رستن ازین عظیم تعبان  
 بر حق تو مشو بخیره گریان  
 بر جان نبود ز مرگ نقصان  
 کورا ز تن آمد است عصیان  
 آسان برهی ز مرگ آسان  
 زین به که کنند بیان و برهان  
 بل دیو توی و او سلیمان  
 دشمن بتر آن بود که خندان  
 با خاطر تیره روی رخشان  
 بالینت چو خنجر و سر چو سندان

آزاد شود بعقل بنده  
 آباد بعقل گشت گردون  
 معروف بدیدنست چشمت  
 گوشت بشنفت و دست بگرفت  
 بی کار چراست عقل در تو  
 بنگر بخرد چکرده کار  
 چیزیت نداد کان نبایست  
 کار خرد است باز جستن  
 کار خرد است دردها را  
 از مرگ بتر ندید کس درد  
 ای آمده زان سرای و مانده  
 دانا نکشد سر از مکافات  
 یکچند تو خورده جهان را  
 چون تو بزنی بخورد بایدت  
 بر خوردن جسم هر خورنده  
 بنگر که خرد رهی نماید  
 حقت چنین که گفتمت مرگ  
 تن خورد درین جهان و او مرد  
 جان را نکند جهان عقوبت  
 چون گشت یقین که جان نمبرد  
 آسان بخرد شود ترا مرگ  
 مشغول تنی که دیو تست آن  
 خندانان همیبرد سوی جتر  
 ای بنده تن ترا چسوداست  
 تن جلد و سوار و جان پیاده

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

زین پیش مگرد کرد دیوان  
 تا نت نگشت سست و خلقان  
 مفروش گران خریده ارزان  
 تا بر شوی از تری بکیوان  
 کو کرد دل تو عقل را کان  
 سبحانک یا اله سبحان  
 یعقوب جهود و تو مسلمان  
 آراسته از رحیم رحمان  
 نامد به ازان بسی یکی خوان  
 تو گرسنه برو و عطشان  
 بر خوانده نئی مگر که عنوان  
 و آورد مرا خبر ز بهمان  
 جز مذهب بو حنیفه نعمان  
 ای غزه شده بگر هامان  
 ریحان شناسی از مغیلان  
 بر سرت بجای خرد باران (۱)  
 در جامه جبرئیل شیطان  
 ای سر که خریده و سپندان  
 دانات ز مشکلات فرقان  
 رهبر نبوی تو بلکه حیران  
 دیماه بود نه ماه نیسان  
 گرد از سر جاهلان بیفشان.

بحر هزج مدّس محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

که ما من روز و شب بستمت دامن

جان را بنکو سخن پیروز  
 بنگر که قوی نگشت عقلت  
 چون جانش عزیز دار دایم  
 آن کن که خرده کند اشارت  
 بگزار بشکر حق آن کس  
 از باک دل ای پسر همگویی  
 بنگر بچه علم و فضل گشت  
 آن خوان که مسیح از و بیامد  
 تو چون بشکی که زی محمد  
 خوان پیش تو است لیکن از جهل  
 از نامه خبر نداری ایراک  
 گوئی که فلان مرا چنین گفت  
 که مذهبها درست و حق نیست  
 هارون زمانه را ندیدی  
 ریحان که دهدت چون همی تو  
 آگاه نئی که ریگ یارید  
 گمراه شدی چو بر تو بگذشت  
 از شیروزی خبر نداری  
 آگاه شوی چو باز پرسد  
 چون خیره شود سرت دران راه  
 چون برف بود بجای سبزه  
 ای بهره و راز خرد بحکمت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

غریبی می چه خواهد بارب از من

۲۵

[۱] ظ : بر جای خرد سرت باران .



مرا از دوستی گذشتت دشمن  
 ازین دشمن بچستن نیست رستن  
 نخواهد جز زمین و شهر و مسکن  
 کسی دشمن کجا دید است ازین فن  
 مرا زانده کهن زین گشت نوتن  
 چو بیرون زودگر کس نیست بامن  
 چنین هر گر ندیدسم فلاخن  
 زیر دسته سرمه کرد هاون  
 ز مرد علم خود علمت روغن  
 که بی روغن چراغت نیست روشن  
 بخیره ترب در هاون میفکن  
 نگیرد قدر باز اندر نشیمن  
 که بر داریش از آن یدشینه معدن  
 اگر از سنگ بیرون ناید آهن  
 مروق می چو بیرون آید از دن  
 جز آن کان کاندران شهر است و برزن  
 همان بینی که در تابد بروزن  
 سر از روزن برون بایدت کردن  
 باختن زدل بر کن نهبن  
 بمشک سوده در ناید دمیدن  
 بدسته سیر در خوش نیست سوسن  
 بیاید رفت بام و بوم گلشن  
 چو در ریزی بجم در گوز و آرزن  
 نخست از جای سوسن سیر بر کن  
 چرا باشی چو بو قلمون ملون  
 گلیم خر بررشته میازن

غریبی دوستی با من گرفتست  
 زدشمن رست هر کو جست لیکن  
 غریبی دشمن صعبست کز تو  
 بجز با تو نیارامد چو رفتی  
 ۵ چو با من دشمن من دوستی جست  
 سزد کاین بد کنش را دوست گیرم  
 بسند انداخت گاهم که بمغرب  
 ندید است آنچه من دیدم زغربت  
 غریبی هاون مردان علمت  
 ۱۰ ازین روغن درین هاون طلب کن  
 وگر چون ترب بی روغن شدستی  
 نگرده مرد مردم جز بغربت  
 نهال آنکه شود در باغ برور  
 تواند سنگ را هر گر بریدن  
 ۱۵ بجام زر بر دست شه آید  
 بشهر و برزن خود در چه بایی  
 بخانه در ز نور قرص خورشید  
 اگر مر روز را می دید خواهی  
 چو جان در تن خرد در دل نهفتست  
 ۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیایی  
 دل از بیهوده خالی کن خرد را  
 زخار و خس چو گلشن کرد خواهی  
 چنان باشد سخن در جان جاهل  
 اگر سوسن همیخواهی نشاندن  
 چرا با جام می می علم جوئی  
 ۲۵ شاید بود که ماهی و گه مار

ز جهل آزاد باید کرد کردن  
 ترا دَن به بگردن همیدن  
 بطمع کوزه خم را خیره مشکن  
 نباید بیدو سنجد را فگنندن  
 هوس را خیره حکمت چون بری ظن  
 زیك من تا هزاران بار صد من  
 تو با نادان مکن همواره هیجن  
 بیاد بی خرد بر باد خرمن  
 بنزد عامه هندوی برهن  
 بر از بانگست وانبوهست وشیون  
 برهن گرچه چون روزه ست الکن  
 جز از حکمت نپوشد خود وجوشن  
 هم اینجا در بهشت عدن دیدن  
 بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن  
 نه مشکست و نه کافور و نه چندن  
 برون رفت اشترت از چشم سوزن  
 همی بیرون شد از تاریک گلخن  
 گلیم خربوعده خزا دکن  
 بیایدت ای برادر می گذشتن  
 که ماندستی بچاه اندر چو بیژن  
 زمردان مرد باید وز زنان زن  
 بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مثنیٰ اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۲۵ از کین (۱) بتپرستان درهند و چین و ماچین بر در گشت جانت (ب) رخ زرد و روی پرچین

اگر گردن بدانش داد خواهی  
 بپیش دَن درون دانش چه جوئی  
 چو میدانی که از خم کوزه ناید  
 چو توانی نشاندن گوز و خرما  
 بخندد هوشیار از حکمت مست  
 بنزد عقل حکمت را ترازوست  
 اگر نادان خریدار دروغست  
 نشاید کرد مر هشیار دل را  
 سوی من جاهلست ارچه حکیمست  
 نه سورا ست ارچه همچون سورا ز دور  
 نیابد فضل و مزد روزه داران  
 بپیش تیغ دنیا مرد دینی  
 بحکمت شاید مر خویشان را  
 چو در پیدا نهانی را ببینی  
 چه برسی چند گوئی چیست حکمت  
 درین پیدا نهانی را چو دیدی  
 چو گلشن را نمیبینی نیاری  
 نیاری ز نادانی فگنندن  
 ازین دریای بی معبر بحکمت  
 بحکمت خواه یاری تا برائی  
 ازین تاریک چه بیرون شدن را  
 چو قصد شعر حجت کرد خواهی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

باید هیت ناگه يك ناخن بریشان  
هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید  
نفرین کنی بریشان و ز دل اگر کسی نیز  
واگه نشی که نفرین بر جان خویش کردی  
بتگر بتی تراشد وان را همیپرستد  
نه (ب) چون بتی گریدی کر رنجوشرآن بت  
آن کر بت تو آمد بر عترت پیمبر  
لعنت کنم بران بت کر فاطمه فدک را  
لعنت کنم بران بت کز امت محمد  
لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او  
پیش تووند حاضر اهل جفا و لعنت  
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل  
گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره  
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن  
هرگر ازین عجیتر نشنود کس حدیثی  
باغ نکو ایباراست از بهر خلق بزدان  
پر میوه دار باشند درهای او حکیمان  
وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشاند  
تقوم صورت ما کردند باغبانان  
خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان  
تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت  
چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان  
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی  
چون خار و خس قوی شده کرد خوک ملعون

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰

تازان سگان بشمشیر از دل برون کنی  
خشکست پشتگاهت (ا) تراست روی بالین  
نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین  
ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین  
ز نیست رنج کس را فی زان خدای سنگین  
بر کنده گشت و کشته یکزوبه آل یاسین  
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین  
بستد بقهر تا شد رنجورو خوار و غمگین  
او بود جاهلان را اول بت نخستین  
حلق حسین نشنه از خون خضاب و رنگین  
لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین  
مردار گنده بهتر پوشیده گشته سرگین (ج)  
شگر نهم طبرزد در موضع تبرزین  
مرهم منه بدو نیز هرگر مگر که زوین  
بشنو حدیث و بنشان خشم و زبای بنشین  
فردوس گوی خواهی (د) خواهیش نام کن دین  
دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین  
و ندر نگار بستان یکسر همه دهاقین  
برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتین  
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین  
بر کوهها چربدی از رسم خویش و آیین  
بر کند بیخ ترگس بشکست شاخ نسرین  
خار و خسک برا گند آنجا که بدر یاچین  
در باغ زو برآمد قومی همه ملاعین

[ ۱ ] : پشتکامت ، [ ب ] : تو ، [ ج ] : پوشیده به سرگین ، [ د ] : خواهیش  
گوی بستان ،

- در بوستان دنیا تا خوك زادزان پس  
 بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی  
 آن سیم مینماید آرزو در ترازو  
 از علم پاك جانش وز زهد دل ولیکن  
 ۵ گر مشکلی پیرسی زو گویدت که این را  
 چون گوئیش که حجّت تا نیمشب نخسبد  
 گوید درست گردیدکاین رافضیت بی شك  
 گر گوئیش که يك دم بنشین و علم بشنو  
 گوید سخن نباید از رافضی شنیدن  
 ۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری  
 پروانه چون برآید هر گر بخرخ پروین

بهر سریع مطوی محذوف  
 مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فَاَعِلُنْ

- مکر و حسد را ز دل آوار کن  
 نفس جفا پیشهت ماری بداست  
 ۱۵ باآتش خرسندی یشکش بسوز  
 سرکش و نازنده ستوری بداست  
 بای ببندش بر سنهای پند  
 پیشه مدارا کن با هر کسی  
 ورچه گرانسنگی با بی خرد  
 ۲۰ چون بدر خانه زنگی شوی  
 ور بدر ترك شوی زان سپس  
 گرت نه نیک آمد از ان کاروبار  
 ورت بحرب افتد بایار کار  
 نیکخوی را بره عمر در  
 وانگه بی رنج اگر بایدت  
 ۲۵ خوب حصار ی بکش از گردخویش
- این تن خفته را بیدار کن  
 قصد سوی کشتن این مار کن  
 بر در پرهیزش بر دار کن  
 زیر آدبهاش گرانبار کن  
 حکمت را بر سرش افسار کن  
 بر قدر دانش او کار کن  
 خویشتن خویش سبکبار (۱) کن  
 روی چو گلنارت چون قار کن  
 بر در او قار چو گلنار کن  
 بس کن از ان کار نه چون بار کن  
 حرب بآندازه و مقدار کن  
 زیر خرد مرکب رهوار کن  
 دست برین گنبد دوّار کن  
 خوی نکورا درو دیوار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری  
 وانکه بر لشکر و بر حصن خویش  
 شاخ و فارا بنکو فعل خویش  
 سبب خودت را ز هنر بوی ده  
 سیرت و کردار گر آزاده  
 هر چه بیازو نتوانیش کرد  
 دست فرود آر چو آشفته بخت  
 خوبستن ار چند که غره نئی  
 آنکه همی دیش بپیکار خویش  
 وانکه بنزدیک تو دی خوار بود  
 ورنه خوش آیدت همی قول من  
 چیست که بیهوش همی بنمت  
 مرکب ایمان اگر لنگ شد  
 علت پوشیده مدار از طیب  
 جان پیلود با ناز جهل  
 دزدی طرار ببردت ز راه  
 دیو که باشد مگر آنکو بجهل  
 پشگ بتو فروخت ببازار دین  
 کیسهت پریشگ و پیشیز است رو  
 عیبۀ اُسرار نبی بد علی  
 گر نشنود است که کرار کیست  
 همبر بادشت مدان کوه را  
 ورت همی باید شو کوه را  
 لعنت بر هر که چنین غدر کرد

بر سر دیوار نگهدار کن  
 برو لطف را سر و سالار کن  
 برور و بی شاخ و کم آزار کن  
 خانهت ازو کلبه عطار کن  
 برسنن و سیرت احرار کن  
 دانش با بازو شو یار کن  
 سر ز خارونه هشیار کن  
 غره این عالم غدار کن  
 بردی امروزش پیکار کن  
 بردش امروز تفت خوار کن  
 بافلک گردان پیکار کن (۱)  
 از چه همی نالی اقرار کن  
 قصد سوی کلبه بیطار کن  
 بر دراو خواهش و زهار کن  
 قصد بپر کنندن آثار کن  
 بریه (۲) بران خائن طرار کن  
 گوید شلوار زدستار کن  
 گفت هلا مشک بانبار کن  
 کیسه یکی پیش نکوسار کن  
 روی سوی عیبۀ اسرار کن  
 روی بران صائن کرار کن  
 فکرت را حاکم و معیار کن  
 بشکن و باهامون هموار کن  
 لعنت بر جاهل غدار کن

[ ۱ ] خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنمای ما را گذر ندادند ، گر تو نمیسندی  
 تغییر ده قضارا ، [ ۲ ] ظ : پرّه .

بِحَرَجِ مَسَدَسِ اَخْرَبِ  
مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای افسر کوه و چرخ را جوشن  
 چون باد سحر ترا بر انگیزد  
 وانگه که تهی شدی ز فرزندان  
 امروز بآب چشم تو حورا  
 از گوهر و درّ مخنقه (۱) و باره  
 حورا که شنود ای مسلمانان  
 دشت از تو کشید مفرش و شی  
 با باد چو بیدلان همیگردی  
 گه همچو یکی بر آتش از درها  
 یکچند کنون لباس بد مهری  
 زیرا که ز دشت باد نوروزی  
 و امیخته شد بفرّ فروردین  
 اکنون بچرد گوزن در صحرا  
 بازی نکنند مگر بجمّاشی (۱)  
 چون روی منیژه شد گل سوری  
 باد سحری بسحر ماهر شد  
 مفتی و فقیه و عابد و زاهد  
 گری دل و مست خلق شد یارب  
 من رانده بهم چو پیش گه باشد  
 از بهر خدای سوی این دیوان  
 ده جای بز عمامه مطرب  
 حاکم بجراغ از یس مسقی

خود تیره بروی و فعل تو روشن  
 دیوی سیاهی بلولو آستان  
 چون پنبه شوی بکوه بر خرمن  
 در باغ بشست سبز پیراهن  
 در کرد بدست و بست بر گردن  
 پرورده بآب چشم اهریمن  
 چرخ از تو خزید در خز ادکن  
 نه خواب و قرار و نه خور و مسکن  
 گه همچو یکی پر آب پرویزن  
 از دلت همیباید آهختن  
 بر بود سپید خلعت بهمن  
 باچندن سوده آب چون سوزن  
 جز سنبل و کرویبا و آویشن  
 با زلف بنفشه عارض سوسن  
 سوسن بمثل چو خنجر بیژن  
 بر بود ز خلق دل بمکر و فن  
 گشتند همه دنان بگرد دَن  
 چونست که مانده ام بزندان من  
 طنابوری و پایکوب و بر بطرن  
 یگی بنگر بچشم دلت ای سن (۲)  
 صد جای دریده موزه مؤذن  
 از دبه مزگت افکنند روغن

[۱] مخنقه : گردن بند ، [۱] جمّاش : مردی که متعرض زنان شود ، [۲] سن : در ترکی بمعنی «تو» است در فارسی (۹) ،

سر بر نکند ز مستی آن کودن  
 پژی بر کن پیش من بفکن  
 از مشت پرآرزش یکی آرزن  
 گرد در او نشایدت گشتن  
 صدکاج (۱) قوی بتارکش برزن  
 نیکو بود فرشته در گلخن  
 جز دشمن خویش بالمثل یک تن  
 بر آل رسول مصطفی دشمن  
 و ندر دل کینه چون گه قارن  
 آن زین سوبازو این ازان سو زن  
 گر چند بنرخ زر شدی آهن  
 این کنبد بر چراغ بی روزن  
 بقدرت و فضل خویش بیرا گن  
 من پیش که دانم این سخن گفتن  
 بیغمبر تست روز پاداشن

بحر رمل مثنی مخبون مجدوع

فَاعِلَاتُنَّ فَعِلَاتُنَّ فَاعٍ

کان جانست چنین باشد جان راکان  
 گرچه خود نیست مر این نادره کان را جان  
 خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان  
 نامه را نیست مگر صورت تو عنوان  
 همه زین عنوان چون روزهمی بر خوان  
 هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان  
 کیست دهقان تو و نجم تو جز یزدان

زین پایگه زوال هر روزی  
 و مرغ بپرد از برش گوید  
 وز بخل نیوفند بصد حیلت  
 بی رشوت اگر فریخته گردی  
 چون رشوه بزیر زانویش درشد  
 حاکم در خوردشهریان باید  
 نشناسم ازین عظیم گویاره  
 گویند چرا چوما نمیباشی  
 گفتار محمد رسول الله است (۲)  
 دیوانه شد است مردم اندردین  
 بی بند نشایدی یکی زینها  
 ای آنکه بامر تست گردنده  
 از گردن این سپاه دیوان را  
 جز آنکه پیش تو همی نام  
 حاکم میان خصم و آن من

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان  
 کان جانست که بر جانور است این چرخ  
 گوهر کان دلم نیز چنین شاید  
 نامه کرد خدا چون بخردزی تو  
 نیک زین عنوان بندیش و مراد او  
 در تن خویش بین عالم را یکسر  
 تابدانی که تو باری و جهان تخمست

[۱] کاج، درینجا یعنی سبلی است، [۲] لیتأمل الوزن و المعنی،

نه عجب کر تو خطر یافت جهان زیرا  
 میر بر تخت در ایوانش فرود آرد  
 گر نه مهان خدائی تو ترا ایزد  
 کیستی بنگر کز بهر تو میروید  
 کیستی بنگر کر بهر تو میزاید ۵  
 مزه اندر شکرو بوی بمشک اندر  
 خوش و ناخوش که ازین خاک همیروید  
 مر سر ما را خزاست و ترا جوشن  
 تو امیری و فصیحی و ترا رعیت  
 نیست پوشیده که شاه حیوانی تو ۱۰  
 بنده و کار کنانند ترا گوئی  
 دیو اگر کار کن بی خرد و دینست  
 بلکه گردیو سخن گوید و بی راهست  
 تو چگوئی که جهان از قبل اینهاست  
 عامه دیو است اگر دیو خطا گوید ۱۵  
 ابر چون بر زمی شوره فرو بارد  
 شو حذر دار حذر زین یله گوباره  
 زین قوی قافله کورو کرای خواجه  
 شهر بگذار بدیشان و بدستان شو  
 بل زندان در شو خوش بنشین زیرا ۲۰  
 جز که بندگان زهائید مرا زینها  
 گرچه زندان سلیمان نبی بود است  
 مشواد این بقعه خود نشود هرگز  
 خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را  
 ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس ۲۵

خطر تخم بیار است سوی دهقان  
 چو خردمند و گرامیش بود مهان  
 چون نشانداست درین برز چراغ ایوان  
 در صدف مرجان و (۱) در خاک کهن ریحان  
 مه و خورشید زروسیم و سرب کیوان  
 هردو از بهر تو ماند است چنین پنهان  
 زین طعامت ترا جمله وزان درمان  
 آب دریا را کشتیست ترا بالان  
 حیوانند که گنگند همه ایشان  
 که نه عربانی و ایشان همگان عربان  
 تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان  
 پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان  
 عامه گمراهتر دیوند همه یکسان  
 که دریغ آید زیشان همی کهدان  
 جز خطا باشد هرگز سخن حیران  
 گرچه روشن باشد تیره شود پایان  
 بل نه گوباره کزین قافله شیطان  
 نتواند که رهد هیچ حکیم آسان  
 دشت خالی به چون شهر بر از گرگان  
 صحبت نادان صدره بترا از زندان  
 عدل باراد برین شهره زمین یزدان  
 نیست زندان بل باغیست مرا بندگان  
 تا قیامت بحق آل نبی و بران  
 جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان  
 باد کرد است بخلق اندر شادروان



گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه  
 دست اندر رسن آل پیمبر زب  
 نخم هر معصیت ای یور پدر جهلست  
 نخم بدر اچه بود بار مگر هم بد  
 ۵ جهل را از دل تو علم بر آرد بیخ  
 مردمی کن بطلب دین که بدان داد است  
 گر ستوری کنی و علم نیاموزی  
 گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است  
 سوی هشیار و خردمند ستوری تو  
 ۱۰ ای بنان کرده بدل عمر گرامی را  
 طمعت گرد جهان خیره همیتازد  
 مرد غواص بدریای بزرگ اندر  
 جهد آن کن که ازین کان جهان جان را  
 چه روی از یس این دیو گریزنده  
 ۱۵ مرمر آزه جوانی ز یس او شد  
 ای جوان عبرت ازین پیرم اکنون گیر

بهر هَزَجِ مَسَدَسِ اِخْرَبِ

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

فریاد بلا اله الا هو  
 ۲۰ زین دهر چون تو چون نمیترسی  
 زین قبه که خواهران اُنباغی (۱)  
 زین فاحشه گنده پیر زاینده  
 زین دیو وفا چرا طمع داری  
 همواره حذر کن از خرد داری  
 زین بی معنی زمانه بد خو  
 بی باک منم چه ظن بری یاتو  
 هستند درو چهار همپهلو  
 بنشسته میان نیلگون کندو  
 هرگز جوید کس از عدو دارو  
 همچون من ازین بنای یا آهو (۲)

[۱] ظ : پایان ، [۱] انباغ ، دوزن که در عقد يك شو باشند ، و آن دورا انباغ  
 یکدیگر گویند ، [۲] یا آهو یعنی آهو پای : خانهٔ مَسَدَسِ یا مَقْرَنَسِ ، ابو الفرج  
 رونی گفته : مرجبا ای بنای آهو یا ، آهوئی در تونانهاده خدا ،

کس زاغ سپید کرد جز جادو  
 زین سوش سیه سپید دیگر سو  
 وز حرص رطب همیخوری مازو  
 امروز تکین وایلك وپیغو (۱)  
 سبحانك لا اله الا هو  
 زین عالم بر عوار بر آهو  
 در بحر چگونه میکند لولو  
 کس عقل همیکنند قوی بازو  
 از ساخته کدخدا و کدبانو  
 مشک ختنی همیکنندش آهو  
 روغن بخرد جدا کن از پیدنو  
 این خوش خرما و آن ترش لیمو  
 منگر بجهال و صورت نیکو  
 هر چند بزرگتر بود گیسو  
 هر چند بوند با تو همزانو  
 هر چند فروتر است ازو ابرو  
 بر دست زمانه زافرینش دو  
 یگی سوی عز و نعمت مینو  
 بر شخص پدید ناوود نیرو  
 اندر ره راست میکشد بازو  
 با کوشش مو رو گر بزی راسو  
 کاین نیست ره محال و نامرجو  
 حیران چو بچنگ باز در تیهو  
 صفرای جهالت از سرت آلو  
 ترک از حبشی و تازی از هندو

در دست زمان سپید شد زاغت  
 جادوی زمانه را یکی پزاست  
 زین روی ترش (۱) بدان همیگردی  
 هر چند مهار خلق بگرفتند  
 نومید مشو ز رحمت بزدان  
 بر شو بهنر بعالم علوی  
 بنگر که صدف زقطره باران  
 از دیو فریشته کند نفسی  
 نشنودستی که خاک زر گردد  
 وان خار درشت خواری معنی  
 نیکی بگزین و بد بنادان ده  
 کز خاک دو تخم می پدید آید  
 از مرد کمال جوی و خوشخوئی  
 کابروی و مژه عزیز تر باشند  
 و ز خلق بجهال و علم برتر شو  
 کز موی سرت عزیز تر باشد  
 سوی تو نویدگر فرستادند  
 یگی سوی دوزخ همیخواند  
 هر يك برهیت میکشد لیکن  
 این باخوی نیک و نعمت حکمت  
 وان جان ترا همیکنند تلقین  
 بر گیر ره بهشت و کوشش کن  
 بنشان ز سرت خار و خود بنشین (ب)  
 جز پند حکیم و علم کی راند  
 بی حکمت نیست بر تر و بهتر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] : زین روی ترش ، [۱] تکین وایلك وپیغو : از القاب امرای ترکستانست ، [ب] ظأ : منشین ،

بجر متقارب سالم  
 فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه	أبا گشته غره بمکر زمانه
نشد هیچکس را زمانه یگانه	یگانه زمانه شدستی و لیکن
تومی در نیایی زبان زمانه	زمانه بسی پند دادت ولیکن
غریب و سپنجی بخانه <sup>(۱)</sup> کسانه	نبینی همی خویشان را نشسته
بمیراث ماند از فلان یا فلانه	نگویند کاین خانه بدمر فلان را
زبان فلان و فلانه ست خانه	ترا گر همی پند خواهی گرفتن
نخواهی تو ماندن همی جاودانه	چو خانه بماند و برفتند ایشان
بدین خرمن اندر نه گاه و نه دانه	نخواهد همی ماند با باد مرگت
شدستند نا چیز و گشته فسانه	پدرت و برادرت و فرزند و مادر
فسانه شنودی و خوردی رسانه <sup>(۱)</sup>	تو پندجاه سال از پس مرگ ایشان
چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه	درین رهگذر چند خواهی نشستن
بروز جوانی چو گاو <sup>(ب)</sup> جوانه	دویدی بسی از پس آرزوها
زبان دست بر شعرهای زنانه	کشان دامن اندر ره کوی و برزن
چه فضلست پس مر ترا بر چانه	چه لافی که من یک چانه <sup>(۲)</sup> بخوردم
نشائی تویی بندوی زاولانه <sup>(۳)</sup>	بشهر تو گر چه گرانست آهن
چو ماندی بسان خری پیرو لانه <sup>(۴)</sup>	کنون بارسائی همیکرد خواهی
همی خیره گریه کنی تو بشانه	چگونه شود بارسا مرد جاهل
بسان لگامی بوی بی دهانه	چو دانش نداری تو در بارسائی
چو تازی بود اسب یک تازیانه	بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه	بهنگام آموختن فتنه بودی
بمزد دبستان خریدی لکانه <sup>(۵)</sup>	چو خرنی خردزانی اکنون که آنکه

[۱] : بخوان، [۱] رسانه : حسرت و اندوه [ب] : بهنگام پیری چو قبیله، [۲] چانه  
 بضمّ اول : حیوان جاندار، [۳] زاولانه : بندبست از آهن که بر پای ستور  
 و مردم مجرم و دیوانه نهند، [۴] لانه : کاهل و بی کار و بی غیرت، [۵] لکانه :  
 روده کوسند که بگوشت آکنده باشد،

- کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت  
بدانی چو در مانی آن جا کزان جا  
بیاہوز اگر بارسا بود خواهی  
بدانش گرای و درین روز پیری  
بیاشی اگر دل بدانش نشانی  
بدانش بیلغنج نیکی کزین جا  
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد  
گراز سوختن رست خواهی ہمیشو  
کرانه کن از کار دنیا که دنیا  
گمان کسی را وفا ناید از وی  
چونیک و بدش نیست باقی چه باشی  
جهان خانہ راستان نیست راحت  
ترا خانہ دینست و دانش در آن  
مکن کاهلی بیشتر زین کہ ناگہ  
سخنهای حجّت بعقلست سخنة
- ۵  
۱۰  
۱۵

بحر مضارع مثنیٰ اعراب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ

- گرگ آمد است گرسنه و دشت بر بره  
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران  
گرگ گیا بره ست و بره گرگ را گیا  
نیکو درین مثال تن خویش را بین  
از بهر آنکہ تا بره گیری نگر ترا  
گر نہ بره نہ گرگ نئی بر در امیر  
گر تو نایستی ز بی میسرہ امیر
- ۲۰
- اقتاده در رمه رمه رفته بشجره  
هریک بحرص خویش همی پر کنند دره (۲)  
این نکته یاد گیر کہ نغز است و نادره  
گرگ و بره مباحش و بترس از مخاطره  
ای بی تمیز مردگری را مشو بره  
چونی جواب راست بده بی مناظره  
ترسم کہ پر ز گرد بماندش مطیره (۳)

[۱] آسمانه : سقف خانه ، [۱] : مکن جان خود دیورا آشیانه ، [ب] : دریانه ،  
فانه و پانه چو بیست کہ در پشت در اندازند کہ در باز نشود ، [۲] دره : شکم ،  
[۳] مطیره : نوعی از برد است ،

- نرم همی که گر تو نباشی ز لشکرش  
فخری مکن بران که تو میدۀ بره (۱) خوری  
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی  
چون نشنوی همی و ندینی همی بدل  
در آرزوی آنکه ببینی شگفتی ۵  
چیزی همی عجبت ازین در چه بایدت  
این جان باک تو ز چه ماند است بی خبر  
گر جایگیر نیست بحسب این لطیف جان  
در قوصره همی بسفر خواست رفت جان  
۱۰ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر  
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت  
بنگر که چون بحکمت بر بست کردگار  
آن را کن آفرین که چنین قصرت آفرید  
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز  
۱۵ جزیست (۱) در رهت که پدرت اندر و فتاد  
گیتی زینست خوب و بد اندیش و شوی جو  
بگر زدا و ز تو چو تو فتنه شوی برو  
غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد  
بابی قرار دهر بجوی ای پسر قرار  
۲۰ از مکر او تمام نپرداخت آنکه او  
نقد سره ست عمر و جهان قلب بد مده
- بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره  
یارت بآب در زده يك نان فخره (۲)  
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره  
گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره  
بر منظری نشسته و چشمت بینجره  
بسته ببند سخت درین نیلگون کره  
پنهان درین خرابه و دشت گران فره (۳)  
تن را چرا تهیست میانش چو قوصره (۴)  
زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره  
بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره (۵)  
اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره  
سفره ترا و مطهره ات سر بمجنجره  
بی خشت و چوب و رشته و برگار و مسطره  
بزدا ازو بخار بیرهیز و غرغره  
تالوفتی درو چو پدر تو مکاره  
باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره  
برهیز دار زین زلف جادوی مدبره  
بستاند از تو پاك بقهر و مصادره  
عمرت مده بباد بافسون و فروره (۶)  
بر کرد صد کتاب و نهی کرده محبره  
نقد سره بقلب که ناید ترا سره

[۱] ظ : میده و بره : «میده» بفتح اول و ناک و سکون ثانی : آرد گندم دوباره  
بیخته را گویند ، و نام حلوائیست که از شیر کوسفند و شکر سفید یزند ، و بعضی  
گویند نام حلوائیست که ... مانند شمع بر رشته که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند  
بریزند و آن را بترکی باسوق گویند بضم دال اجمده (برهان) ، [۲] فخره : سیوس  
آرد گندم و جو ، [۳] فره : زشت ، [۴] قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ،  
[۵] تماخره : مسخر و هزل ، [۱] : چاهیست ، [۶] فروره : سخنی که بشتاب گویند ،

- در خنبره مانند دودستت برای جوز  
 من زرق او خریدم و خوردم بروی او  
 آخر بقهر او خبرم داد همچنین  
 خوابت همببرد و من انگشت ازان زدم  
 تو خفته خوش ای پسر و چرخ و روز و شب  
 گرتو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر  
 برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی  
 چون دست و پای پاک نبینمت جان و دل  
 پیری کجارد ز تو گرمابه و گلاب  
 چون می فرو کشد سرسروت فلک بجاه  
 بپذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند  
 از حجت خراسان آمدت یادگار  
 بگذار جوز و دست برآور ز خنبره (۱)  
 زاد عزیز خویش و تهی کرد تو بره  
 از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره  
 پیش تو برکناره خوشبانگ با تره (۲)  
 همواره میکنند بیالینت بنگره (۳)  
 بر جان تو وبال چو بر خر شود خره (۴)  
 ناروی بر زگرد نیایی بسا هره  
 این هر دو پاک بینم و آن هر دو باکره (۱)  
 خیره مده گلیم کهن را بجندره (۵)  
 تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره  
 بر نفع و ناخوشست چو معجون فیکره  
 این بر زیند و حکمت نیکو مزامره (ب)  
 بحر رمل مستس محذوف

### فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ

- دور باش ای خواجه زین بی مرگله  
 هر که در ره با گله خوکان رود  
 خانه خالی بهتر از پرشیر و کرک  
 همچو بلبل لحن و دستانها زنند  
 وز نهیب مؤذنب و بانگ نماز  
 آب تیره ست (ج) این جهان کشتیت را  
 کت نیاید چیز حاصل جز گله  
 گرد و درد و رنج بیند زان گله  
 دانیال این کرد بر دانا یله  
 چون لبالب شد چانه و بلبله  
 اندرون افتد بتنشان زلزله  
 بادبان کن طاعت و دانش خله (۶)

[۱] خنبره : خم کوچک و کوزه کوچک ، [۲] با تره ، دف ، [۳] در فرهنگ  
 جهانگیری گفته «بنگره با اول مفتوح بثنای زده و بکاف عجمی : ذکری باشد که  
 عورات در محل خفتن کودکان گویند تا بخواب روند و آن را نانو نیز گویند ، و همین  
 شعر استشهد کرده ، [۴] خره : گل تیره ، [۵] جندره :  
 چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند ، [ب] : نیکو مزامره ، [ج] : آب تیز است ،  
 [۶] خله : چوبی که بدان کشتی را رانند ،

گر کله زد جاهلی با بخت بد  
 چون کله پگم کرد نادان مر ترا  
 با عمل مر علم دین را راست دار  
 کاری دانش مکن چون خرمنه  
 چون بنادانی کند مزدور کار  
 چون نشوئی دل بدانش همچنانک  
 علم خوره و برد خود گسترده اند  
 پیش این گاو ان که هر گرشان نبود  
 نان همیچوید کسی کو میزند  
 زیمله بر تو نهاد است آن خسیس  
 علم تا ویلست دوشیزه نهان  
 علم حق اینست ازین سوکش عنان  
 علم تا ویلی بتنزیل اندر است  
 پای پاکیزه برهنه به بسی  
 مصقله ست این علم وزنگ جهل را  
 ای سپرده دین بدینا وقت بود  
 دهر بد گوهر بشر آبتنست  
 دست ازود زکش چو مردان پیش ازانک  
 مر ترا با او نباید زد کله  
 کی تواند دید هرگر با کله (۱)  
 آن ازین کمتر مکن یک خردله  
 در ترازو بارت اندر یک پله  
 گرسنه خسبد بشب دست آبله  
 موی را شوئی بآب آمله  
 پیش این انبوه و گمره قافله  
 دل بکاری جز بکار حوصله  
 دست بر منبر بیانگ مشغله  
 چون کشی گر خرنگشتی زیمله (۲)  
 چون بیرگ حنظل اندر حنظله  
 عامه را ده جمله علم چمله (۳)  
 وز مثل دارد بسر بر قوفله (۴)  
 چون بیای اندر دیدن کشکله (۵)  
 چیز نزداید مگر این مصقله  
 گر شوی مر علم دین را یکدله  
 جز بلا هرگر نژاد این حامله  
 در کشدت او زیر شتر و ولوله

[۱] مولوی فرماید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته،  
 (متنوی با کشف الایات ص ۳۹۵)، [۲] زیمله چون زنگله: جگوه مانندی باشد  
 که بر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار یا نهند و از جانی بجائی برند،  
 [۳] چمله بفتح اول و تالک: مفت و رایگان باشد، [۴] قوفله: شاید این  
 کله در اصل کوکله با اول مضموم و واو مجهوله و کاف مکسوره بوده و آن چنانکه  
 در فرهنگ جهانگیری گفته نام مرغیست تاجدار که مرغ سلیمان اشتهار دارد و بتازی آن را  
 همد گویند بنا برین معنی چنین خواهد بود: مثلهای قرآن در علم تاویل مانند تاجست  
 همچون همد که تاج بر سردارد، [۵] کشکله: پای افزار پیادگان،

چون نگیری سلسله داوود را حجت اینک داشت پیشت مشعله

بجر مضارع سدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ناید هگرز ازین یله گویاره	جز درد ورنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل	بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگر کس آن ندید که من دیدم	زین بی شبان رمه یله گویاره
یا بر خار بود سرم یکسر	مشفق بدند بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من	گشتند مار و کتر دم جزاره
زیرا که بر یلاس نه خوب آید	بر دوخته ز شوشتی پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر	زین صعبتر چه باشد پتیاره
چون نار پاره پاره شود حاکم	گر حکم کرد باید بی پاره (۱)
دزدیست آشکاره که نستاند	جز باغ و حیاط و زر و انگاره (۱)
ور ساره دادخواه بدو آید	جز خاکسار ازو زهد ساره
در بلخ ایمنند ز هر شری	میخواور دزد و لوطی وزن پاره (۲)
ور دوستار آل رسولی تو	از خانمان کنندت (ب) آواره
زیشان برست گیر و بشد یکسو	بر دوخته رکو (۳) بکتف شاره
رست او بدان رکو و رسم من	بر سر نهاده هیجده گز شاره (۴)
بس حیلتی ندیدم جز کندن	از خانمان خویش بیکباره
چون سور و گنج را نبود آلت	حیلت گریز باشد ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختر	بیر و جوان و طفل بگهواره
بر دوستی عترت بیغمبر	کردندمان نشانه بیغاره (۵)
هرگز چنین گروه نزاید نیز	این کننده پیر دهر ستمگاره

[۱] پاره درینجا یعنی رشوت ، [۱] : ابکاره ، [۲] پاره : یعنی دوستیت

وزن پاره زن دوست را گویند ، [ب] چون من ز خانمان شوی ، [۲] رکو : چادری

که یک تخته بافتند ، [۴] شاره : چادر رنگین و بسیار نازک که زنان هندی

پوشند ، و هم یعنی دستار آمده ، [۵] بیغاره : شامت و سرزنش .



آن روزگار شد که حکیمان را  
 و ندر جهان ستوده بدو شهره  
 ناگاه بار دنیا مردین را  
 گیتی یکی درخت بد و مردم  
 رفتت باک روغن این زیتون  
 سودی نداردت چو بر آشوبد  
 روزی بسان پیر زن زنگی  
 روزی چو نازه دخترکی باشد  
 درباست این جهان و درو گردان  
 بر دین سپاه جمله کمین دارد  
 از جنگ جهل چون که نمیرسی

بجر مضارع سدس مکفوف

### مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَقَاعِلُنْ

ای زود کرد گنبد بر رفته  
 بر من چرا بگماشته خیره  
 این دشنه برکشیده همبنازد  
 اینم کند بخطبه درون نفرین  
 من خفته مانده زیر امانستان  
 گفته سخن چو سفته گهر باشد  
 بیدار کرد مارا بیداری  
 خرگوش وار دیدم مردم را  
 يك خیل خوك وار در افتاده

خانه وفا بدست جفا رفته  
 چندین هزار مست برآشفته  
 وان با کمان و تیر فرو خفته  
 وانم بنامه فریه کند سفته (۴)  
 هر دو یکدست گفته و نا گفته  
 نا گفته همچو گوهر ناسفته  
 پنهان ز بیم مستان بنهفته  
 خفته دو چشم باز و خرد خفته  
 با یکدگر چو دیوان کالفته (۵)

[۱] غنجا ره : سرخیست که زنان بر خسار خود مانند ، [۲] زرب : نوعی از کشتی ،  
 [۳] طیاره : کشتی تیزرو ، [۴] سفته : تخمه و هر چیزی که از جایی بجایی  
 فرسندند ، و سخن تازه ، و پیکان ، و هر چه سر آن را تیز کرده باشند ،  
 [۵] کالفته : آشفته و دیوانه .

يك جوق بر مثال خردمندان  
 بر كام پازده بسر منبر  
 مستان و بيهشان چو بدیدندم  
 آن جانور كه سرگين گرداند  
 بيدار چون انست بر خفته  
 ۵ زیرا كه خفته زود شود بيدار  
 اين درها برشته در آوردم  
 روز چهارم از سيمين هفته

بحر منسرح مثنى مطوى مجحوف

مُقْتَلِنُ فَاَعِلَاتُ مُقْتَلِنُ قَع

گشت جهان كودك دوازده ساله  
 آمد نازان زهند مرغ بهارى  
 ۱۰ نى سلب و مفرش برندي و روى  
 تا گل در كله چون عروس نهان شد  
 زگس جماش چون بلاله نگه كرد  
 ۱۵ طرفه چراغيست گل فروخته هموار  
 گونه چو يوسف شداست گل چوزلبخا  
 چون بوزد خوش نسيم شاخك با دام  
 باز قوى شد بباغ دختر (۵) زگس  
 روى بدنيا نهاده زره دل  
 از سمنش روى و از بنفشه كالاله (۱)  
 روى نهاده بما جفاله جفاله (۲)  
 دشت بماننده جبال (۳) بساله (۳)  
 ابر مشاطه شداست و باد دلاله  
 بيد بر آهيخت سوى لاله كتاله (۴)  
 آتش آب عقيق و مشك ذباله (۵)  
 باغ چرا باز شد دوازده ساله  
 سيم نثارت كند درست و شكاله (۵)  
 دست شده سست و پاي گشته كاله (۶)  
 داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[۱] : شدآفته ، [ب] نسخه ؛ زیرا كه سخت زود سوى بيدار ، پيدا شود فضيحتى

از خفته ، ايضاً ؛ بيدارشو نصيحتى از خفته ، [۱] كالاله ؛ موى پيچيده ،

[۲] جفاله ؛ فوجى از مرغان ، [ج] ؛ دشت نمائد و جباله و نه ،

[۳] بساله ؛ شايد كله در اصل باله بووه و آل در فارسى بمعنى سرخ نيرنگ

آمده بنا برين معنى ييت چنين ميشود كه دشت و كوه بدون لباس و مفرش برندين

منقش وملونست و ممكنست كه هاله بوده و هاله بمعنى لون آمده است ، [۴] كتاله ؛

شمشيرست كه پيشتر اهالى هند داشته اند و در ايران آن را « قداره » گويند ،

[د] ؛ مشك قتاله ، [۵] شكاله با اول مفتوح ؛ همه و تمام ، [۵] ؛ دفتر ، [۶] كاله ؛ كج ،

نیستی آ که نگر که چون توهزاران  
هر که مر اورا طلاق داد نجویدش  
فتنه کند خلق را چو روی بیوشد  
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی  
پیر جهان بدسکال تست سوی او  
جز بجفا وعدهاش پاک دروغست  
نیک نگه کن بافرینش خود در  
تات یکی وعده کرد هرگز کان را  
معدت چاهیت ای رفیق که آن چاه  
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز  
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد  
نالش اورا کشید مادر وفرزند  
نسخه مکرش تمام ناید اگر من  
آمدن لاله و گذشتن او کرد  
تو بیالاه نبید خور که مرا بس  
دهر پیروین زمانه فرو بیخت  
هر چه درو مغز بود آرد فرو شد  
دیوستان شد زمین و خاک خراسان  
دانا داند کز آب جهل تروید  
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت

بجر هزج مسدس اخب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای گشته بمال و زور تن غره  
چون زین زمانه کوفت بالت را  
تا زنده چو اسب شرزه و کتره  
کتر کنی این دویدن تره (۲)

[۱] غلاله : روزن کتابه ، درینجا بمعنی شاما کچه است که زیر جامه پوشند و آن را سینه بند گویند ، [۱] ط : بر کنندش ، [۲] دباله : ترنج ، [۳] تره : مزخرف و بیهوده ،

پرنده جهان ز تو و دریشت  
 چرخ ز ستم همی بازارد  
 هر چند چنار تو همی بالد  
 ای مانده بزیر بار نادانی  
 این بار گران بکوبدت بی شک  
 پیریت چو شیر نر همی غرّد  
 پیراهن آرز برکش از گردن  
 تا بر نزند کسی بیغاره  
 آرز و طمع ای پسر ز تو هر گر  
 آزادگی و طمع بهم ناید  
 این دهر یکی عروس بر مکر است  
 آرایش او برنگ و بوی خوش  
 وین گاو ان را بسوی او (۱) خواندن  
 از خلق بدین همی گرایاند  
 جز دین نستاند از کسّی کابین  
 این نیست مرا عروس تا باشد  
 عاقل ندهد درین چنین کابین  
 مردم چوز قرّ دین فرو ماند  
 ای حجّت پند نشنود جاهل  
 از حقّ توبه نگفته برهانی  
 در خانه دین چو عنبری سازی

دایم زده آرزو آرزو پژه  
 تو خفته و بر گرفته خوش خژه (۱)  
 آهنگر او همی زنند ارّه  
 با بار چرا کی چو خر سژه (۲)  
 هم کردن و پشت و مهره و پژه  
 تو گشته بزور کودکی غژه  
 وز گرد محال شانه زن طژه  
 بر ساق چوب و بر سرت درّه  
 بیرون نشود بآب شهترّه  
 من کرده ام آزمون بصد مرّه  
 ای قوم حذر کنید ازین حرّه  
 افشاندن جعد و شستن غژه  
 اینست همیشه کار بومرّه (۳)  
 چندین بفسوس و خنده و خژه (۴)  
 راضی نشود بصد ره و (ب) صرّه  
 این حرّه بچین و من بسامرّه  
 راضی نشود بصرّه و صدره (ج)  
 دنیا ندهدش زیب و نه قرّه  
 چون سبز کی بپیش او ترّه  
 بر باطل خویش ثابت قرّه (۵)  
 از فکرت تیشه ساز و دست ارّه

[۱] شاید چژه بضمّ اوّل و فتح ثانی یعنی پسر ساده و امرد بوده باشد ،

[۲] ظاهراً خرّه بفتح خاء بوده و خرّه و خرّ آخر صدائی که از گلوی مردم خفته و

گلو فشرده بیرون آید ، [۱] : بسوی خود ، [۳] : بومرّه ، ابلیس ، [۴] : بروزن ترّه

درینجا یعنی هجوم و ازدحام مناسبست ، [ب] : بدره و ، [ج] : بصرّه و بدره ،

[۵] : ثابت بن قرّه مردی از اهل کلام بوده ،

بحر محبت مشن . مخبون ابر  
مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ

- ۵ اگر نه بسته این بی هنر جهان شده  
بن ترا بمثل مادر است سفله جهان  
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشد است  
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو  
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل  
بخوی تن مرو ایزا که تو عدیل خرد  
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون  
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران  
۱۰ زمین و نعمت خود را (۱) خدای خوان تو کرد  
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران  
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان  
اگر بعقل و سخن گشته برین ره میر  
۱۵ چرا که قول تو چون خرد و برینان شده است (ج)  
ترا بحجر گکی تنگ در بیست حکیم  
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو  
نهان نئی ز بصیرت بسوی مرد خرد  
ز فضل و رحمت بزبان دادگر چه شکفت  
۲۰ نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی  
اگر بدین و دنیا نگشته خشنود  
اگر جهان را بنده تو آفرید خدای  
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند  
بشعر حجت گرد طمع ز روی بشوی
- چرا که همچو جهان از هنر جهان شده  
تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده  
تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده  
چو بوستان و بقدر سرو بوستان شده  
تو بر زمانه بدمهر مهربان شده  
بسفله تن نشدی بل بیایک جان شده  
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده  
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده  
که سوی او توسزای نعیم و خوان شده  
مرا این مبارک خوان را تو میهان شده (ب)  
تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده  
چرا ز عقل و سخن چون ره رهان شده  
اگر تو در سلب خرد و پرنیان شده  
ببند در تو چنین از چه شادمان شده  
همان زمان تو برین عالی آسمان شده  
اگر چه از بصر بی خرد نهان شده  
اگر تو میر ستوران بی کران شده  
که چون خدای خدا و ندهندوان شده  
درست گشت که بدبخت و بد نشان شده  
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده  
که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده  
اگر بدل تبع بند و داستان شده

[ ۱ ] : نعمت او را ، [ ب ] : برین مبارک خوان چون تو میهان شده ، [ ج ] : برینان  
نشده است ،

چو آب ژاله سرافشان و بی نشان شده  
 که تو بگفتن حق شهره زمان شده  
 غریب و رانده و بی نان و خاتمان شده  
 نه از گرافه چو کشت مثل روان شده  
 بسان موسی<sup>۱</sup> سالارو سرشبان شده  
 بیند و حکمت ازین گنگ تر جان شده  
 ازان قبل که تو از حکم بی گمان شده  
 روان گمره را گرتو میزبان شده  
 بدان سبب که بدل خازن قران شده  
 چو زربید با یام مهرگان شده  
 تو بی نمیز بگوش خرد گران شده  
 بزرگ دشمن و بدگوی و بد زبان شده  
 بسان<sup>۲</sup> اشعث طماع داستان شده

بحر مضارع مفسد مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

تا تو ز دست او نشوی رسته  
 تا دیو مر ترا نگرد رسته  
 تا تو دل از طمع نکفی شسته  
 صد ره ترا بزیر لگد خسته  
 بر تو که کرد تنگتر از پسته  
 تا کی بوی بجهل گیا مسته  
 جل و عنان دریده و بگسته  
 او جسته مر ترا و تو زو جسته  
 یکچند داده بود ترا مسته  
 اکنون که بخته گشتی و آهسته

و گر عنان خرد داده بدست هوی  
 سخن بگویی و مترس از ملامت ای حجت  
 تو نیکبختی کر مهر خاندان رسول  
 بحب آل نبی<sup>۳</sup> بر زبان خاصه و عام  
 بستت فخر ترا اینکه برزمه ایزد  
 جهان چو مادر گنگست خلق را تو باز  
 گمان بد بگرزد ز دل بحکمت تو  
 نآب بند طمع فی بنان و جامه علم  
 قران کنند همی در دل تو حکمت و پند  
 تو ای ضعیف خرد ناصی که در غم من  
 بتو همین رسد پند دلپذیرم از انک  
 زهر دوستی آل مصطفی<sup>۴</sup> بر من  
 بدوستان و بیگانگان نآب طمع

۵

۱۰

۱۵

بد خو جهان را ندهد دسته (۱)  
 بسته هوی<sup>۵</sup> مباش اگر خواهی  
 از دست دیو نفس کجا برهی  
 آن خوی بد چو استرک بدرگ  
 جز خوی بد فراخ جهانی را  
 بشنو بگوش دل سخن دانا  
 تا کی دوی چو کوزه بد گوهر  
 تا کی بود خلاف تو با دانا  
 چون مرغ چند دیدت هوای دل  
 آن باد ساری از دل بیرون کن

۲۰

۲۵

- وان چون چنار قدّ او چنبر شد  
آن را که او اسیر کند طاعت  
گرد از دل سیاه فرو شوید  
هر که که جستجوی کنی دین را  
جای خلافت است جهان در وی  
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری  
نشودی آن مثل که زند عامه  
چون از فساد باز کنی دست  
اندر رهند خلق جهان یکسر  
پایسته (۱) چون بود پسر ادبیا  
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد  
روز و شبان بکوش چو بیهوشان  
هر چند باز اصل همی گردد  
دانست باید این و جز این زیرا  
بر خوان ژاژ خای منه هرگز

بجر هَرَجِ مَسَدِّسِ مَكْفُوفِ مَحْذُوفِ

مَفَاعِیْلُنْ مَفَاعِیْلُنْ فَعُوْلُنْ

- بسی کردم که و بیکه نظاره  
نیارد چشم سر هر چند کوشی  
همیخوانند و میرانند ما را  
گراز این خانه بیرون رفت باید
- ندیدم کار دنیا را کناره  
همی زین نیلگون چادر گذاره  
نیابد کس همی زین کار چاره  
ندارد سودشان خواهش نه زاره (۵)

[۱] پیلسته : یعنی رخساره و انگشت نیز آمده ، [۲] زسته : مخفف زیسته ،  
[۳] دُسته : یاری ، [۱] : پایسته (در هر دو جا) ، [۴] پیخته. روزن. برجسته : . . . .  
در زیر پای نرم شده ، و عاجز ، و درمانده ، و محبوس ، و گرفتار ( برهان قاطع ) ،  
[۵] درانجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته و همین شعر را شاهد آورده ،

ازین هموارونی در سبز تاره (۱)  
 همیبنم ستاره چوب نظاره  
 زهر جان ما هر يك ستاره  
 بكار خویش در جلدو خباره (۲)  
 چوروغن بر گرفت از ما عصاره  
 مزور بل مغربل چون کباره (۳)  
 چومتواری درین خانه تواره (۴)  
 کشیده هر یکی بر تو کتاره (۵)  
 کهن گردنو آر سنگست و خاره  
 نه باکت ار کهن باشد غراره (۶)  
 یکی شادو دگر تیمار خواره  
 چوریمازه ست در زین غراره (۷)  
 نداری شرم ازین رفتن سواره  
 زدانش طوق سازاز هوش یاره  
 نیبم دانه جز گاه و سیاره (۸)  
 بما هیراث از ابراهیم و ساره  
 اگر قَدّت نباشد چون مناره  
 نه کفش دیمونه دستار و شماره (۹)

مگر کایشان همی بیرون کشندم  
 نه خواننده نه راننده نیبم  
 همانا سنگ مغناطیس گشتست  
 فلک روغنگری گشتست بر ما  
 ز ما اینجا همی کنجاره ماند  
 ترا این ن یکی خانه سپنجست  
 بیاید رفت آخر چند باشی  
 درین خانه چهارست مخالف  
 کهن گشتی و نو بودی تو بی شک  
 بجان نوشو که چون نو گشت پرت  
 نت قارون شد است و جانت مفلس  
 بدین نیکو تن اندر جان زشت  
 چویدش عاقلان جانت پیاده ست  
 دل درویش را گر هوشیاری  
 بکشت بی گهی مانی که در تو  
 نیامد جز که فضل و علم و حکمت  
 چو شد بر نور جانت از علم شاید  
 سخن جوید نجوید عاقل از تو

۵  
۱۰  
۱۵

[۱] تاره و تارم که معرب آن طارم است درینجا بمعنی خانه چوبین یا سار برده و گنبد است ، [۲] خباره با اول مفتوح ، کسی را گویند که چست و چابک و هشیار در کار باشد ، حکیم ناصر گوید ، فلک روغنگری الخ ( فرهنگ جهانگیری ) ، [۳] کباره ، سبیدی که میوه و امثال آن دران کنند و بچهار یا بار کنند ، و بمعنی خانه زبور نیز آمده ، [۴] تواره ، خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، [۵] کتاره در لغت کتاله گشت ، [۶] غراره ، در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الذی تُضْرَبُ علیه الاتصال لتصلح ، ج : أغره ، بنابراین محتلت که در مصراع اول این بیت بجای پرت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، [۷] ریازه بمعنی جامه است ، غراره ، جوانی که گاه دران کنند [۸] سیاره ، نانیست که از جو و باقلا و گاورس یزند ، [۹] شماره ، دستار هندیان و چادر رنگین ،



- سخن باید که یدش آری خوش ایراک  
سخن چون راست باشد گرچه تلخست  
به از نیکو سخن چیزی نیانی  
سخن حجت گزارد نفزو زیبا  
هزاران قول خوب و نفزو باریک  
ازو بایند چون تار هزاره

بحر مضارع مثنیٰ اعراب مکفوف مجعوف

### مَفْعُولُ فَاِعِلَاتِ مَفَاعِيلُ فَعَّ

- ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵)  
ای کره جهنده ز چنگال مرگ  
از مرگ کس نجست بچاره مگویی  
حلقه کمند گشت زه پیرهنست  
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت  
بر نه بخرت بار که وقت آمد است  
خواهی که تیر دهر نیابد ترا  
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست  
بیدارشو ز خواب گرین سخت بند  
زاری نکرد سود کسی را که کرد  
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی  
زراست علم عمر بدین زر بنده  
کار سفر بساز اگر چه ترا  
دیویست صعب درین تو آرزو  
هر که که یدش رویت سر بر کند
- ۱۰  
۱۵  
۲۰
- اکنون که رفت عمر چکوئی که چه  
رو گر زحیله جست توانی بجه  
بیهوده که آن نبرد ره بده  
چون کرد بر تو چرخ کمان را بز  
هسته برو که سود ندارد سته  
دل در سرای و جای سپنجی منه  
جوشن ز علم جوی و زطاعت زره  
اندر چهار رشته بچندین کره  
هر گر کسی ترست مگر منتبه  
زاری و آب چشم کنارش چوزه  
اورا بهر چه کاف نگدازد بده  
در گرمسیر برف بزر داده به  
همسایه هست از تو بسی سال مه  
جویای آز و ناز و محال و فره  
چون عاقلان بچوب ببندیش وزه (۱)

[۱] پیشاره : حلوی تنک نرم از آرد و روغن و دوشاب ، [۲] یاره : معجونی که معرب آن ابارج است ، [۳] باره : تحفه و ارمغان ، [۴] گزاره : درینجا یعنی شرح و تفسیر است ، [۵] فره با دو کسره و تخفیف : درینجا یعنی غلبه و زیادتیست ، [۱] : بچوب نبیدش ده ،

بشنو زروی مکرمت (۱) بیتی دوسه  
 بی راه را بلی بره آرد بره (۱)  
 فرزند نابکاره بأحسنه و زه  
 ای در کمال و فضل ترا بار نه  
 هرگز نکشت بر خودت (ب) این مشتبّه  
 مه را بجه مدار و نه که را بکه

همچون شکر بهدیّه حجّت کنون  
 فرزند تست نفس تو مالش دهش  
 هرگز نکشت نیک و مهذب نشد  
 ناکشته تخم هرگز نآورد بر  
 جز در کمال و فضل نیایی محلّ  
 از مردمان بجمله جز از روی علم

بجر مقارب مثنیٰ مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اگر چند باکس نپایسته  
 بیاطن چو دو دیده پایسته  
 شکسته بسی نیز هم بسته  
 ولیکن سوی شستگان شسته  
 بگویش هنوزم ندانسته  
 اگر شرمگن مردو آهسته  
 تو از من همی کاسی جسته  
 چه بنکوهی آرا کزان رسته  
 تو در رهگذر پست بنشسته  
 تو چون شاخی از بیخ آن جسته  
 وگر راست بر رسته رسته  
 نپرسد که بادام پایسته  
 بتیرش چرا خویشتن خسته  
 چگوئی که بی راه و بی رسته  
 اگر دانش آری مرا خسته

جهان آنچه در خوردو پایسته  
 بظاهر چو درد دیده خس ناخوشی  
 اگر بسته را گهی بشکنی  
 چو آلوده بینی آلوده  
 کسی کو ترا می نکوهش کند  
 بیای ز من شرم و آهستگی  
 ترا من همی راستی داده ام  
 زمن رسته تو اگر بخردی  
 بمن برگذرداد ایزد ترا  
 زهر تو ایزد درختی بکشت  
 اگر کثر برو رسته سوختی  
 بسوزد بلی هر کسی چوب کثر  
 تو تیر خدائی سوی دشمنش  
 چو بی راه و بی رسته کشتی مرا  
 چو دانش نیاری ترا خواسته ام

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] ظ : زروی عبرت ، [۱] شاید در اصل درّه ( یعنی تازیانه ) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ، در فرهنگ جهانگیری گوید : باوّل مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان بزنند ، [ ب ] : بر خرد ،

بِحَرِّ هَزَّجٍ مَسْدَسٍ مَكْفُوفٍ مَحْدُوفٍ

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ

بفرش و اسپ و استام و خزینه  
 بخوی نیک و دانش فخر باید  
 شکرچه نهی بخوان بر چون نداری  
 اگر نبود وگر چیزی نباشد  
 چون نوازی و ندهی گشت پیدا  
 زخمی دانگ سنگی چاشنی بس  
 زمانه گنده پیری سالخورد است  
 چون تو سیصد هزاران آزمود است  
 نباشد جز قرین رنج و انده  
 بسی خنجر برید است او بدنبه  
 بفردا چه امیدست که فردا  
 نگه کن تا کجا بودی و اینجا  
 چه آویزی درین چون میندانی  
 یکی در بای ژرفست این که هرگر  
 ز بهر این زن بد خوی بد مهر  
 که از دستش نخواهد درست یکتن  
 ز دانش زردبانی ساز و برشو  
 ازین بد خو ببر از پیش آنک او

بِحَرِّ مَسْرَحٍ مَثْنٍ مَطْوِيٍّ مَحْجُوفٍ

مَفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفْتَعِلُنْ قَع

مکر جهان را پدید نیست کرانه  
 دام جهان را زمانه بینم دانه  
 دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار  
 چون سپری گشت دانه چون خر لانه (۱)

[۱] لانه : درینجا بمعنی کاهل و بی کاره است ، چنانکه در جای دیگر گفته : کنون  
 پارسائی همی کرد خواهی ، که ماندی بسان خر پیر لانه ،

طاعت و علمست بند و قید زمانه  
تا نقریب درین رهت بروانه  
در پی این سبزه همچو گاو جوانه  
گرگ درنده ست در گلوت و مثانه  
شهر جوانی بر از زراست و وشانه  
سخت کند بر تو در تبیه و فسانه (۱)  
بسته و مانده و گشته یگانه  
گوش چه داری چو عامه سوی فسانه  
پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه  
بر سر کوی ایستاده بیبانه  
سوی خرابات همچو تیر نشانه  
روی بمحراب و دل بسوی چپانه  
رود و می است و زلیبیاو لکانه (۱)  
در جسد مؤمنانه جان مغانه  
قول و عمل ورزو راست دار زبانه  
گر بروی ظ بر روی درین دو میانه  
گاهی مستی و که خماری شبانه  
پیش ترنگ چغانه لحن ترانه  
خیره مرو با خرد براه خرابانه  
تات برون افکنند زمان بکرانه  
مهر چه بندی برین سپنجی خانه  
خیره برون شو ازین سرای کسانه  
بگذری آخر تو زین بلند ستانه  
رفت بد و نیک و شد فلان و فیلانه

طاعت پیش آرو علم جوی از براك  
بانو روانست روزگار حذر کن  
سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی  
نیک نگه کن که در حصار جوانیت  
دستزست نیست جز بخواب و خور ابراک ۵  
پیری اگر تو درون شوی زد در شهر  
عالم دجال تست و تو بدروغش  
قصه دجال بر فریب شنودی  
گر بسخنه اش خلق فتنه شود باک  
گوش تو زوی بانگ اوست و خواندن او را ۱۰  
بس بگرانی روی گهی سوی مسجد  
دیو بخندد بتو چو تو بنشین  
از پس دیوی دوان چو کودک لیکن  
مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم  
قول و عمل چیدست جز ترازوی دینی ۱۵  
رام نمایند سوی روضه رضوان  
دام جهانست بر تو و خبرت نیست  
پیش تو آن راست قدر کو شنو اندت  
راه خرابست خواب و خوردن و رفتن  
از خورزی خواب شوز خواب سوی خور ۲۰  
گنبد گردنده خانه ایست سپنجی  
آمدنی اندرین سرای کسانند  
مرگ ستانه ست در سرای سپنجی  
دختر و مادر ت ازین ستانه برون شد

[۱] ظ : در بیسته و فانه ، [۱] لکانه با اول مفتوح ، در اینجا یعنی روده گوسفند  
باشد که آن را بجزر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتن  
 درره عمری بیک مراغه (۱) چه جوئی  
 اسب جهان چون همیبخواهدت افکند  
 گفته حجت بجمله گوهر علمست  
 سود نداردت کرد گربه بشانه  
 ای خر دیوانه در شتاب و دوانه  
 علم ترا بس بر اسب عقل دهانه  
 گوهر او را ز جانت ساز خزانه  
 بحر فریب مستس اخر ب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فاعِلَاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه  
 حکمت توانی شنود ازیرا  
 شد پرده میان تو و حکمت  
 مردم نشدستی چو میندانی  
 این خانه چگونه کرد و که نهاد (۱)  
 بنکر که چرا کرد صنع صانع  
 بندیش که نابوده بوده گردد  
 این نفس خوشی جوی را نبینی  
 ای رس بجز از بهر تو نگرود  
 دیوار بلند است تا نبیند  
 چون خانه بیگانه آشیان شد  
 آنست گمانش کنون که اینست  
 بل دهر در ختیست و نفس مرغی  
 ای کرده خرد اندرون جانت  
 دانی که نیاوردت آنکه آورد  
 بل تا بنماید ترا برین لوح  
 کردند ترا دور ازین میانت  
 گوئی که جوانم بیباغها در  
 کامروز نه هشیاری از شبانه  
 فتنه غزل نغزی و ترانه  
 آن پرده که بستند بر چفانه  
 جز خوردن و خفتن چو نور لانه  
 این گوی سیاه اندرین میانه  
 ازدام چه غافل شوی بدانه  
 ناپیش نباشد یکی بهانه  
 درمانده بدین بندو شادمانه  
 این خانه رنگین بر رسانه  
 کانبجاش چه ماند از برون خانه  
 خو کرد درین بند زاوانه  
 او را وطن و جای جاودانه  
 وین کالبد او را چو آشیانه  
 از آهن حکمت یکی دهانه  
 خیره بگراف اندرین خزانه  
 آیات و علامات بی کرانه  
 که چشم و کهی حلق و که مثانه  
 بسیار شود خشک و تر جوانه

[۱] مراغه بر وزن سحابه ، جای غلطیدن ستور ، [۱] ظا ، این خانه چرا کرد و از چه بنهاد ،

چون دید خردمند روی کاری  
 بیدار و هشیوار مرد نهد  
 بشنو سخن این کبود گنبد  
 بر هر چه برون زین نشان دهندت  
 شخص تو یکی دفتر است روشن  
 این عالم سنگست و آن دگر زر  
 چون راست بود سنگ با ترازو  
 آن کس که زبانش بما رسانید  
 او بود ترازوی زبانه (۱) \* عقل  
 بر عالم دین عالی آسمان شد  
 در خانه دین چون که مینمائی  
 هاروت همانا که نیت راحت  
 در خانه شدم بی تو من از برا  
 زینست برو قال و قیل قوت  
 زین به نبود مذهبی که گیری  
 گوئی که حلالست بخته مسکر  
 ای ساخته مکرو کتاب حیلت  
 بر شوم تن خویش سخت کردی  
 آن کس که ترا داد صدر آتش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

خیره نکند گریه را بشانه  
 دل بر وطن و خانه کسانه (۲)  
 فتنه چه سوی خیره بر فسانه  
 بکمانه ازین یابی و کمانه  
 بنوشته برو سیرت زمانه  
 عقلست ترازوی راستانه  
 جز راست نگوید سخن زبانه  
 پیغام جهانداور یگانه  
 گشتی همه راستی نشانه  
 بر خانه حق محکم آستانه  
 استاده چه ماندی بر آستانه  
 زی خانه بدان بند جاودانه  
 هاروت ترا هست مرمرانه  
 وز خر خست بر چمانه  
 از بیم عتابیش و نازبانه  
 با سنبیل و با بیخ رازبانه  
 کاین گفت فلانی زبو فلانه  
 از جهل در هاویه بفسانه  
 خود رفت بدان جای چاکرانه

بهر مضارع مدس مکثوف

مَفْعُولٌ فَاَعِلَاتٌ مَّفَاعِلُنْ

زین چاه آرزو ز چه بر نائی  
 کاخر اگر چه دیر بفرسائی

ناکی خوری دریغ ز بر نائی  
 دانست بایدت چو بیفزودی

[۲] مولوی فرماید : در زمین دیگران خانه مکن ، کار خود کن کاریگانه مکن (مثنوی با کشف الایات ص ۱۱۱) ، [۱] ظ : زبانه ترازوی \* مولوی فرماید : تو ترازوی احد جو بوده ، بل زبانه هر ترازو بوده (مثنوی با کشف الایات ص ۱۰۳) ،

کوتاه اگر تو اهل هش و رانی  
هر چند کارمیده و برجائی  
هرگز گمان مبر که بیاسائی  
زو هیچ روی نه که فرود آئی  
تاکی خوری دریغ ز برنائی  
چون نشکنی و پست نیرائی  
از معصیت چرا که نیلانی  
رفتی بی فساری و رسوائی  
جان و دل و دو گوش و دو بینائی  
کتر بود ز رشته یکتائی  
چون از میان ریخته نگشائی  
شهرالطف کنی که چه فرمائی  
تو اوقفاده ژاژ همیخائی  
ره را بچشم و روی بیبمائی  
جز مر جحیم را تو کجاشائی  
باخویشتن مگر بمعادائی  
ای رفتنی شده چه همیپائی  
درهاون آب خیره چرا سائی  
خورشید را همی بگل اندائی  
نه جامه ایست رنگن و بهنائی  
این را اگر تو زاهل تو لائی  
بر خویشتن خود از چه نبخشائی  
زی راه باز شو که نه شیدائی  
اکنون بدست توبه بیارائی  
تا تو بسوی رحمت نگرائی

بنگر که عمر تو برهی ماند  
هر روز منزلی بروی زین ره  
زیر کی بود چرخ بی آسایش  
بر مرکب زمانه نشستنی  
پیری نهاد خنجر بر نایت  
ناخن زدست حرص بخرسندی  
جان را با آتش خرد و طاعت  
پنجاه سال بر اثر دیوان  
بر معصیت گماشته روز و شب  
یک روز چونکه نیکی بلفنجی  
بند قباوی چاکری سلطان  
فرمان کردگار یله کرده  
چون مؤذنت بخواندزی مسجد  
ورشاه خواندت بسوی مجلس  
نامذهب تو این بود و سنت  
در کار خویش غافل چون باشی  
چون سوی علم و طاعت نشتانی  
بی علم و دین همی چه طمع داری  
عاصی سزای رحمت کی باشد  
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش  
دینست و علم رحمت و خوددانی  
بخشایش از که چشم همیداری  
یکچند اگر ز راه بیفتادی  
شاید که صورت گنهانت را  
رحمت بسوی جان تو نگراید

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تو هم ز نسل آدم و حیوانی  
 غره مشو بمهلت دنیائی  
 آن را کند بر آتش تو بستائی  
 جز همچنان مباش که بنمائی  
 ارزن نموده ریگ نیبائی (۱)  
 زیرا که از نقایه بیالائی  
 یکچند پیشه کن تو شکیبائی  
 بگزن بطبع وحشت تنهائی  
 بفزای تا که مال بیفزائی  
 هر چند بی وفائی در بائی  
 سرمایه توانگری مائی  
 هر چند روز روز همیزائی  
 باطن چو خار و ظاهر خرمائی  
 از ما مکاره همه بر بائی  
 کاری بزرگ را شده بر بائی  
 در شخص مردمی و تو در بائی  
 نیکو درخت سبز و (ب) مهتائی  
 بر تو نهیم عیب زر عنائی  
 هر چند قهر کرده غوغائی  
 خورشیدوار شهره و پیدائی  
 از قول خوب بر سر جوزائی  
 جز نیکی ای خدای تو دانائی

بهر متقارب متن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

حذر کن ز بدهاش گریشینی

اول خطا ز آدم و حوا بود  
 بشتاب سوی طاعت وزی دانش  
 آن کن زکارها که چو دیگر کس  
 در کارهای دینی و دنیائی  
 ز بهار تابسیرت طراران  
 بامردم نقایه مکن صحبت  
 چون روزگار بر تو بیاشوید  
 بر صحبت نقایه و بی دانش  
 بر خوی نیک و عدل و کم آزاری  
 ای بی وفا زمانه تو مرا  
 زیرا ز بهر نعمت باقی تو  
 ز ابستی نهی نشوی هرگز  
 پیدات دیگر است و نهان دیگر  
 امروز هر چنان بدهی فردا  
 داند خرد همی که بدین عادت  
 جان گوهر است و تن صدف گوهر  
 بل مردمیست میوه ترا و تو  
 معیوب نیستی تو ولیکن ما  
 ای حجت زمین خراسان تو  
 پنهان شدی ولیک بحکمتها  
 از شخص تیره گرچه بیمگانی  
 از هر چه گفته ام نه همیجویم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چورسم جهان جهان را ببینی

[۱] : بیبائی ، [ب] بگی درخت خوب و ،



مدوکت بر آید بدیوار بینی  
 که در آنده اسب رهوارو زینی  
 اگر از پی استرو زین حزینی  
 مشو قتنه گر در خور حورعینی  
 حرامست مادر اگر زاهل دینی  
 که ایزد بیندی بیستش زمینی  
 درین گل بیندیش تا چون عجینی  
 بیرهیز ازیرا که در ثمنینی  
 تو هر چند کامروز در تیره طینی  
 اگر چه بدین تن جهان کهنینی  
 بتن زین فرودین بجان زان برینی  
 زحمت ازیرا هم آنی هم اینی  
 بتن غایت صنع جان آفرینی  
 سزاوار هر نعمت و آفرینی  
 مکافات بدجز بدی خود نبینی  
 که بس بد نشانی و بد همنشینی  
 قرینت نیم من که تو بد قرینی  
 ینال و تکین را ینال و تکینی (۱)  
 یکی بی گنه را بسر برنشینی  
 همان را کتی خوارکش برگرینی  
 ترا من که دیوانه راستینی  
 بفرمان یزدان حصار حصینی  
 براز مارو کژدم یکی پارگینی  
 میان سگان در یکی از زمینی  
 ققیهات اهل می و ساتکینی

بتاریکی اندر گراف از یس او  
 جهان را چنین مانده زین پشت ازانی  
 چو آستر سزاوار پالان و قیدی  
 جهان مادری کننده پیراست بروی  
 بمادر مکن دست ازیرا که برتو  
 یکی گوهر آسمانست مردم  
 بشخصی کلین چون که معجب شدستی  
 نه در خور در دست گل پس تو زین تن  
 وطن مرترا در جهان برینست  
 جهان مهین را بجان زیب و قزی  
 جهان برین و فرودین توئی خود  
 سزای همه نعمت این و آنی  
 بجان خانه حکمت و عدلو فضلی  
 اگر میشناسی جهان آفرین را  
 و گرید سکالی و شناسی او را  
 جهانان من از تو هراسان از ام  
 خسیسی که جز با خسیسان نسازی  
 بر آزادگان کبر داری ولیکن  
 یکی بی خرد را بسر برنشانی  
 همان را که خود خوانده باشی برانی  
 اگر مردمی بودی گفتمی سر  
 ولیکن تو این کار ساز اختران را  
 بخاصه توای نحس خاک خراسان  
 بر آشفته انداز تو ترکان چگویم  
 امیرات اصل فسادندو غارت

[۱] تکین اولی از القاب ترکان و تکین ثانی یعنی نمد زریزین است.

کمی نگاه ابلیس نحس (۱) لعین  
 بر احرار کیتی قرار مکنی  
 زهرچه همواره بر من (ب) بکنی  
 از برا ز من رخ بر آژنگ و چینی  
 ولیکن چو کفتی بشیز مسینی  
 تو خود زین که من گفتمت بر یقینی  
 نه مرد سخنهای جزل متینی  
 بتصنیفهای چو دیبای چینی  
 وز ابلیس نحس لعین مستعینی  
 که تو خر نه همگوشه بو معینی  
 تو خوش خفته چون گریه در پوستینی  
 امام زمان را یمن و آمینی  
 سر ناصبی را بحجت کدینی (۱)  
 بعالم درون آیه العالمینی  
 همانا که تو روغن با سمینی  
 مگر خود نه شعری بدخشان نگینی  
 غذائی مگر روغن و انگبینی

بحر رَمَل مَثَنٍ مَحذُوفٍ

فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ

۲۰ گرنخواهی ای پسر ناخویشان مجنون کی  
 دلت خانه آرزو گشتست وزهراست آرزو  
 خم زنون پشت تو هم در زمان بیرون شود  
 زارزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود  
 ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبده می  
 بشت پیش این و آن از چه همی چون نون کی  
 زهر قاتل را چرا بادل همی معجون کی  
 گرتو خم آرزو را از شکم بیرون کی  
 چون تن آزاد خود را بنده خاتون کی  
 نابگلگون می تو روی خویش را گلگون کی

[۱] : ابلیس و دیو ، [ب] : با من ، [ج] : اگر چه ، [۱] کدین : چوبی که دقافان  
 و گازران جامه را بدان دقاتی کنند ،

گرتو خود مجنونني ازني دانستی پس خويشتن  
 زن هميخواهی که باشي مي خوری تا چون زنان  
 گرنه ديوانه شدستی چون سرهشيار خويش  
 خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود  
 ۵ و بر بروی زکات داد باید يك درم  
 گاه بي شادی بخندی خيره چون ديوانگان  
 آن کي از بيهشی کرشم آن گر برسی  
 درد نادانی برنجاند ترا ترسم همي  
 خانه کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان  
 ۱۰ خانه هوش تو سر برگنبد گردون کشد  
 دل خزينه تست شايد کاندرو از بهر دين  
 موش و مار اندر خزينه خويش مفکن خير خير  
 دست بر پر هيز دار و خوب گوی و علم جوی  
 گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار  
 ۱۵ گر شرف يابد زدانش جانت بر گردون کشد  
 خويشتن را چون براه داد و عدل و دين روی  
 گر هميگوئی که خانه ست اين گل مسنون ترا  
 جان بصابون خرد بايدت شستن کاین جسد  
 آرزو داری که در باغ پدر نو خانه  
 ۲۰ از گلاب و مشک سازی خشت اورا خاک و آب  
 من گرفتم کين مراد آمد بحاصل مر ترا  
 گر بماند با تو اين خانه من آن خواهم که تو  
 ورنخواهد ماند با تو باغ و خانه خير خير  
 گر کسی گویدت بس نيکو جواني شاد باش

چون می خوردن دگر باره همي مجنون کي  
 سرزرنائی کهي ايدون و گه ايدون کي  
 از بخار و گند هم چون طبل بر هيون (ا) کي  
 ورنوای دامنش بر لؤلؤ مکنون کي  
 طبع را از ناخوشي چون مار و ماذريون (ا) کي  
 گاه بي انده بخيره خويشتن محزون کي  
 وقت هشيار ي از انده روی چون طاعون کي  
 درد نادانيت را گرنه بعلم افسون کي  
 آن هميخواهی که بروی نقش گوناگون کي  
 گرتو خانه بيهشی را بر زمين هامون کي  
 بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کي  
 گزنداری درو گوهر کاندرو محزون کي  
 تا باندک روز گاری خويشتن قارون کي  
 گر هميخواهی که جاي خويش بر گردون کي  
 ليکن اندر چاه ماند دون گراورا دون کي  
 گر چه افریدون نئی بر گاه افریدون کي  
 چون همه کوشش ز بهر اين گل مسنون کي  
 تيره ماند گر مر اورا جمله در صابون کي  
 بر فرازی وانگهی آن را بزرمدهون (ب) کي  
 در ز عود و فرش او رومی بوقلمون کي  
 ورنخواهی صد چنين و نيز از اين افزون کي  
 تا بفردا نفگنی اين کار بلك اکنون کي  
 خويشتن را رانجه چون داری و چون شمعون کي  
 شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کي

[ا] : همچون طبله هيون ، [۱] ماذريون بر وزن آذرگون ، کيايست که بجهت  
 قبض و استسقا نافتست ، [ب] ظ : مرقون ،

چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن  
زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر  
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه  
روز تو هر گر بایمان سعدو میمون کی شود  
دست هاماں ستمکاره ز تو کوتاه شود  
بید بی باری ز نادانی ولیکن زین سپس  
بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست  
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی  
چون گشایشهای دینی را زلفظش بشنوی  
ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت  
از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان  
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ  
چون تو برایشان ملامت موعون خویشان مفتون کنی  
گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی  
گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی  
چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی  
گر همیخواهی که جان و دل بدین مرهون کنی  
سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی  
پیش روشن خاطرت مرماه را امر جون کنی  
چون تو از تشنه گریزی روی زی جیحون کنی  
گر تو ای حجت مر اورا پیش خود دماذون کنی

بحر قریب مسدس انخرپ مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ فَاَعِلَاتُنْ

ای کرده سرت خوی بافساری  
در دشت خطا خیره چند نازی  
گر سر ز خطا باز خط نیاری  
خاریست خطا ز هر بار تاکی  
چون با خرد ای بیخرد نسازی  
عقلست بسوی صواب رهبر  
گوئی که چرا روزگار جافی  
این بند نبینی که بر تو بستند  
خواهی که تماشا کنی بشزهد  
تاکی بود این جهل و باد ساری  
چون سر ز خطا باز خط نیاری  
دائم بحقیقت کز اهل ناری  
تو پشت بدین زهر بار خاری  
جز رنج نبینی و سوگواری  
با راهبرت چون بخار خاری  
با من نکنند هیچ برد باری  
در بند همی چون کنی سواری  
بر خیره درین چاه تنگ و ناری

[۱] صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت ادخ گفته «آخ بادال مفتوح دومعنی دارد اول بمعنی نیکو آمده، حکیم ناصر خسرو گوید: گر بشارستان علم اندر ..... آخ و میمون کنی»

جز کانه و غم ندروی و حسرت  
ای که گنه از روزگار بینی  
ناید ز جهان هیچ کار و باری  
هش دار که عالم سرای کار است  
بنگر که پس از نیستی چگونه  
دانی که ترا کردگار عالم  
کر تو ندهی داد او بطاعت  
گر کار فلک کرد گشتن آمد  
چون کار بمقدار خویش کردی  
گر گیتی تیمار تو ندارد  
زیرا که همی هر چگونه باشد  
زی لابه و زاربت ننگرد چرخ  
دیویست ستمکاره نفس حسنی  
باری زخرد خواه و از قناعت  
بس کس که بر امید پیشکاری (۱)  
بی نام بسی گشت از و بی نان  
زهار بدین زینهار خواره  
زیر قدمش بسپرد بخواری  
مار بست گرنده طمع که ماران  
گر در دلت این مار جای گیرد  
ببیاکی اگر مار را بدل بر  
با عقل مکن یار مرطمع را  
نیکو مثلست [اینکه] ظ جای خالی  
هر چند که غمگین بود نخواهد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : بر امید پیشکاری ، [۱] ماری بر وزن لاری : هلاک شده و کشته گردیده  
را گویند ،

وین سفله جهان را بدو سپاری  
 وز فکرت و از علم و هوشیاری  
 يك يك بتن خویش بر شماری  
 از بهر چرا گشته حصارى  
 بر جانوران جمله شهریارى  
 ایدون و تو چون سرو جویبارى  
 آن زلف بایوان و آن بخوارى  
 بلخیت نه آن گفت کان بخاری  
 گامی نتوانی که در گذاری  
 لیکنت همیناید استواری  
 تنگست بدلهادرون بخاری  
 در بند خداوند ذو الفقاری  
 برخشک بخیره مران سماری (۱)

بجر هَزَجِ مَدَسِ اِخْرَبِ

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

با عمر مگر برین بفرجامی  
 واید بنشاط حسی از نامی  
 که خفته بزیر شاخ بادامی  
 از بهر چه مانده بدین بنامی  
 از جامه بجام اگر نینجامی (۱)  
 فرجام نگر که فتنه بر جامی  
 و آگاه نشی که مانده در دامی  
 هر چند که بر فلک چو بهرامی  
 امروز چنین چو کبک چه خرامی  
 منگر تو چنین بزلفک لامی  
 در چاچ و بوقت شام در شامی

آن کوش که دست از طمع بشوئی  
 از روزی و از مال و نندرسی  
 مر نعمت بزدان بی قرین را  
 و اندیشه کنی سخت کاندرین بند  
 و انگاه که دادست اندرین بند  
 ایشان همه چون سرنگون و خوارند  
 جستند درین هر کسی طریقی  
 رازیت جز آن گفت کان چغانی  
 گشتی متحیر که اندرین ره  
 گوئی بضرورت که اینچنینست  
 رازیت بزرگ و صعب این کو (کدا)  
 اهلی تو مر این علم را اگر تو  
 در گردن [خود] ظطوقش از نداری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ای آنکه ندیم داده و جامی  
 چون دشت حریر سبز در پوشد  
 که رفته بدشت با تماشائی  
 بگذشت تموز می چهل بر تو  
 خوشست ترا سحر کهان رفتن  
 لیکن فلکت همی بفرجامد  
 دایم بشکار در همیتازی  
 جز خار ز دهر نیست بهر تو  
 فردا بعصا همیت باید رفت  
 قد الفیت لام شد بنگر  
 از حرص بوقت چاشت چون کرکس

[۱] سماری بمعنی کشتیست، [۱] اگر بینجامی.

لیکن چوسم کنی خوش ورامی  
 استاده ز بهر اسپ و استامی  
 بس سست و میانه کار و هنجامی  
 یا تو نه سزای اهل پیغامی  
 گه در چه ژرف و گاه بر بامی  
 بر مذهب میزبان بیارامی  
 ورشعی خواندت علی نامی  
 خون علما بدم بیاشامی  
 با زهد چو با یزید بسطامی  
 لیکن سوی خاص کمتر از عامی  
 تا چند کنی محال و ناکامی  
 جز زشتی و خامی و بی اندامی  
 تو آدم اهل علم و احکامی  
 سر نوح زمان خویش را سامی  
 گرچه بتن از جهان اجسامی  
 شاهان همه روبه و تو ضرغامی  
 زیرا که تو گنج علم علامی  
 تو عالم حس را سر انجامی  
 تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

چون داد بخواهم از تویس تندی  
 ایدون شب و روز بر سم کردن  
 در دنیا سخت سختی و در دین  
 سوی تو نیامد است پیغمبر  
 هر روز بمذهب دگر باشی  
 لیکن چو کسیت میهان خواند  
 گر ناصبیت برد عمر باشی  
 نابی ادبی همیتوانی کرد  
 وانگه که شدی ضعیف و بنهستی  
 با عامه خلق گوئی از خاصم  
 ای حجت ازین چنین بی آرمان  
 از خوک بیاب در چه افزاید  
 ابلیس عدوست مر ترا زیرا  
 مشتاب بخون حام ازیرا تو  
 از روح شریف عز ارواحی  
 ای معدن فتح و ناصر مستنصر  
 من بنده تو انگرم بعلم تو  
 هر کاری را بود سر انجامی  
 من بر سر دشمنان صمصام

بجر مَرَجِ مَثَنٍ اِخْرَبَ مَكْفُوفٍ مَحْدُوفٍ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ مَفْعُولٌ

از من چوسم خود کنی از بهر چه نالی  
 چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی  
 بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی  
 زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای آنکه بتن زار زوی مال چونالی  
 در آرزوی خویش بمالید ترا مال  
 بدخواه تو مالست که مالیده اوئی  
 دامت ترا قال و مقال از قبل مال

ای زهد فروشنده تواز قال و مقالی  
 گر زهد همجوئی چندین بدر میر  
 آز تو نهنگیست همانا که نپرسد  
 در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس  
 از عدل خداوند نیایی چو بیائی  
 ای کرده ترا گردون دون همّت و بی دین  
 بنگر که کجا میروی و بیهده منگر  
 بالشرک و مالی قوی امروز ولیکن  
 کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد  
 خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه  
 ای میر اجلّ چون اجل آیدت بمیری  
 زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت  
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل  
 ای خوب نهال ارز خرد بار نگیری  
 ای سقله ترا جام بلورین بجه کار است  
 باکی نبود زانکه تنت سقله سفالست  
 دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت  
 این باد همی هیچ شب و روز بمالد  
 اندر خرد امروز نوال ای پسر ابراک  
 امسال بیفزود ترا دامن یدشین  
 ای سرو بن از گشتن این بر شده دولاب  
 دانی که جهان بر تو همی درد سگالد  
 درمان تو آنست که تا با تو زمانه  
 مکرو حسد و کبر و خرافات و طمع را  
 خاری مکش و کبر مکن بره دین رو

بامرکب و باضیعت و باسندس و قالی  
 چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی  
 از گرسنگی خویش حرامی زحلالی  
 نخم بزه و بار بد و برگ و بالی  
 با بار بزه روز قضا مزد حمالی  
 زایل شده دین از تو بدنیای زوالی  
 سوی خدم و بنده و آزاد و موالی  
 فردا زوی جزئی و مفلس و خالی  
 بیهوده تو چون در غم طوغان وینالی  
 با جاه بلند و حشم و همّت عالی  
 هر چند که باعزّ و جمالی و جلالی  
 زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی  
 برگیر که تو این همرا نخم و نهالی  
 بایید و سپیدار همانند و همالی  
 گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی  
 گر تو بدل پاك چو پاك آب زلالی  
 بادست صبائی و جنوبی و شمالی  
 شاید که تو زاندوه سفر هیچ نمالی  
 سی سال بر آمد که همی هیچ نوالی  
 زیرا که الف بودی و امسال چودالی  
 خمیده و بی باو چو فرسوده دوالی  
 او درد سگالید و تو درمان نسگالی  
 شیری بسگالد نسگالی تو شگالی  
 میذیرو مده ره بدر خویش و حوالی (۱)  
 مؤمن نه مقصّر بود ای پیر و نه غالی

[۱] حوالی : زبان اهل خراسان بمعنی خانه است .



بر خلق جهان فضل بدین جوی از براك  
 دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری  
 شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند  
 معنی قران روشن و درخشان چون نجومست  
 بر ظاهر اُمثال مرو کت نفزاید  
 راهیست بدین اندر مرشیت حق را  
 راهی که درو رهبر زی شهر کالست  
 بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست  
 از حجت مستنصر بشنو سخن حق  
 حقت سخنهای اگر زی تو محالست  
 ای آنکه همیجویی ره سوی حقیقت  
 من دی چو تو بودم دانم که تو امروز  
 از حجت حق جوی جواب سخن ابراک

بجر سریع مطوی محذوف

مَقْتَلِنَ مَقْتَلِنَ قَاعِلِنَ

گشتن این گنبد نیلو فری  
 هیچ عجب نیست از ابراهیم که هست  
 نیست شگفت این که همی ناصبی  
 نیست عجب کافری از ناصبی  
 ناصبی ای خر سوی نارسق  
 در سپه سامری از بهر چیست  
 جوشن پیغمبری اسلام تست  
 فایده زین جوشن و مغفر ترا  
 مغفر پیغمبری اندر سقر

گر نه همیخواهد گشت اسپری  
 گشتن او عنصری و جوهری  
 سیر نخواهد شدن از کافری  
 زانکه نباشد عجب از خرخری  
 چند روی بر اثر سامری  
 بر تن تو جوشن پیغمبری  
 زنده بدین جوشن و این مغفری  
 نیست مگر خواب و خورایدری  
 ای خر بد بخت چگونه بری

[۱] کَبَل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید بافته و تابنده رسن باشد ، [ا] : جزراه  
 حروری و کرامی و لبالی . [ب] : آباد مجم ،

نام مسلمانى بس کرده

نخس همببارد بر تو زحل

راهبر تو چو يکى گمر هست

چون که نشوئى سلب چرب خویش

من بس تو سنبل تر چون چرم

دين تو بتقليد پذيرفته

لاجرم از بیم که رسوا شوى

چون سوي صراف شوى بايشيز

خر مثلهاى کتاب خداى

خر حرامست و بسوزد خداى

گرت بپرسد کسى از مشکلى

بانگ کنى کاین سخن رافضيت

حجت پيش آور و برهان مرا

من بمثل در سپه دين حق

تا ندهى بيضه عنبر مرا

خيز و بينداز بيك سو پشيز

تا تو زدبنار ندانى پشيز

چند زنى طعنه باطل که تو

با تو من ارچند بيك دين درم

لاجرم آن روز بپيش خداى

فاطميم فاطميم فاطمى

فاطمه را عايشه مايندر (۳) است

شيعت مايندرى اى بد نشان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

نيستى آگه که بجاه اندري

نام چسود است ترا مشترى

از تو نيبابد دگرى رهبرى

گرتو چنين سخت و سره (۱) گازرى

گرتوهى کزرف (۲) گنده چرى

دين بتقليد بود سرسرى

هيچ نيارى که بمن بگذرى

رانده شوى و خجلى بر سرى

گرت بجاىست خرد چون خورى

آن دل و جان را که در و پرورى

داورى و مشغله پيش آورى

جهل بيوشى بزبان آورى

جنگ چه پيش آرى و مستکبرى

حيدرم ار تو بمثل عنبرى

خيره نگويم که تو بلعنبرى

تا بدات زر بدهم جعفرى

سوى زر جعفريم بنگرى (۱)

مرتبت باراب را منكرى

من زره و تو زره ديگرى

تو عمرى باشى و من حيدرى

تا تو بدرى زغم اى طاهرى (ب)

پس تو مرا شيعت مايندرى

شايد اگر دشمن دختندرى

[۱] سره : هر چه ز نیکو وی عیب و زر تمام عیار را گویند ، [۲] کزرف بر وزن اشرف

گیا هست بغایت بدبوي ، [۱] نسخه : تا تو زدبنار ندانى پشيز ، به نشناسی غل از انگشتری ،

هیچ نیاری که ز بیم پشيز ، سوى زر جعفریم بنگری ، [ب] : اى ظاهرى ، [۳] مايندر ز بن پسر ،

من بریم از تو تو از من بری  
 از پس ییری و مهمی و سری  
 کرد مرا یمگی و مازندری  
 بر سفها حجّت مستنصری  
 شد چو قطره سحری گل طری  
 هر که ببیند سخن ناصری  
 دین بفرود است مرا بر تری  
 زین نکند عیب کسی بر بری  
 نیکوی و فریبی و لاغری  
 جز بیها گیر و نکو ششتری  
 شاید اگر تو نبوی عسکری  
 در صفت روی بت سعتری (۱)  
 جز که فرومایگی و چاکری  
 علت این گنبد نیلوفری  
 از چه فتادند درین داوری  
 گوی ربود است بنیک اختری  
 علم نخوانی و هنر نشمری  
 بی خطر است آن سخن دفتری

بجر هزج مسدس آخر

مَفْعُولٌ مَّقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

پوشیده بجامه مسلمان  
 از شخص بردمان همیسانی  
 یکبار زگرد جهل نفسانی  
 آگاه نئی زگرد نفسانی  
 مرجان ترا تنست بارانی (۲)

من نبرم نام تو نامم مبر  
 گر چه مرا اصل خراسانیدست  
 دوستی عزت و خانه رسول  
 مر عقلا را بخراسان منم  
 حجّت دینی بسخنهاى من  
 ننکرد اندر سخن هر خسی  
 گر چه بیمگان شده متواریم  
 گر چه نهان شد بری از چشم ما  
 خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد  
 نیست جمال و شرف شوشر  
 چون شکر عسکری آور سخن  
 فخر چه داری بغزلهای نغز  
 این نبود فضل و نیایی بدین  
 فخر تو آنست که دانی که چیست  
 آب درو و آتش و خاک و هوا  
 هر که ازین راز خبر یافتست  
 مدح دبیری و غزل را نگر  
 دفتر بفگن که سوی مرد علم

ای عورت کفرو عیب نادانی  
 ترسم که نه مرد می بجان هر چند  
 چندین مفشان ردا چرا جان را  
 تاگرد بجامه بر همیبینی  
 بارانی تنست اگر گلیم آمد

[۱] سعتری : زن ستر باز را گویند که جوانان امرد گیرد و قجه باشد ، [۲] : بالا پوشیت که در برف و باران پوشند ،

تو خاك نئی. که نور یزدانی  
 نزدیک خرد تو بی گمان آبی  
 مانا که تو پور دخت عمرانی  
 از بی خردی خویش و نادانی  
 از قدر بلند نفس انسانی  
 مرخالق خویش را کجا دانی  
 بنگر که که داشتست ارزانی  
 کردند و پیشکار و فرمانی  
 هر گونه که تو همیش گردانی  
 باقی نشوی تو اندرین فانی  
 بیرون نشوی تو زو باسانی  
 او روی نهاد سوی ویرانی  
 کو خاك گران و تو سبک جانی  
 ای جان تو در و لطیف مرجانی  
 بسیار خوری ازان پشیمانی  
 بنگر که چگفت مرد یونانی  
 بندیش زکار های سارانی (۱)  
 کاری که بسرش برد نتوانی  
 تا بر نهی بخار پیدشانی  
 امروز بمحشر آن فروخوانی  
 آید همه کارهای پنهانی  
 برکس زود زخلق سلطانی  
 نور ازمه و زاقتاب رخشانی  
 چون برگ رزان ز باد آبانی  
 کس را نبود خبر زعربانی

این جامه و جامه پوش خاك آمد  
 آن چیست که زنده کرد مرتن را  
 ای زنده شده بتو تن مردم  
 ترسا پسر خدای گفت اورا  
 زیرا که خبر نبود ترسارا  
 چون گوهر خویش را ندانستی  
 این خانه پنج در بدین خوبی  
 من خانه ندیده ام جز این هرگز  
 تاباتو چو بنندگان همیگردد  
 هر چند ترا خوش آمد این خانه  
 بیرون کندت خدای ازو گرچه  
 آباد بست خانه چون رفتی  
 در خانه مرده دل چراستی  
 قیمت تو بافت این صدف زیرا  
 هر کار که بر مراد او کردی  
 امروز بکار در نکو بنگر  
 گفتا که بزیر نردبان منشین  
 بردست مگیر چون سبکساران  
 در مسجد جای سجده را بنگر  
 آن دان بیقین که هر چه کردستی  
 زان روز بترس کاندرو پیدا  
 زان روز که جز خدای سبحان را  
 زان روز که هول او بریزاند  
 وز چرخ ستارگان فروریزد  
 عریان همه خلق و از بسی سختی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

همچون ملخان زبس اُپیشانی  
 کان را تو کنون همیپوشانی  
 می خورد فلان و من سپندانی (۱)  
 کامروز درین جهان همیرانی  
 گرگی بمثل ز نابسامانی  
 تا پیرهنی ز عمرو نستانی  
 سلطان نبود چنین تو شیطانی  
 تاظن نبری که تو مسلمانی  
 ثوب شطری (۳) و شعر گرگانی (۴)  
 مؤذف بمثل یکی گربسانی  
 اینجا همه مال و ملک و دهقانی  
 بر آتش آرزو چو بورانی  
 کر فعل تو نیز همچو ایشانی  
 لیکن چکنی که سخت خلقانی  
 گرتو (۵) بمثل بنان گروگانی  
 برمشغله و تهی چو پنگانی  
 مر زو بعه را دلیل و برهانی  
 زیرا که نه اهل برو احسانی  
 مر مالک را بزرگ مهمانی  
 زین راه و گرنه سخت درعانی  
 گفتت سخنی درست و پایانی  
 بگزار بلفظ خوب حسّانی

چون یشم زده شده که و مردم  
 پوشیده نماند آن زمان کاری  
 آب روز بعدز گفت تنوانی  
 وانجا زود ترا چنین کاری  
 ۵ بر بانی ازان بدین دراندازی  
 زید از تو لباچه (۲) نمیباید  
 گرگی تونه میر مر خراسان را  
 دیواست سیاه تو بلی لیکن  
 امروز همی بمطربان بخشنی  
 ۱۰ وز دست چوسنگ تو نمیباید  
 فردا بروی تهی و بگذاری  
 ای گشته ترا دل و جگر بریان  
 لعنت چکنی بخیره بر دیوان  
 قصد و نیت همه بدی داری  
 ۱۵ نان ازدگری چگونه بر بانی  
 از بدنیتی و نا توانائی  
 وز حیل و مکرزی خردمندان  
 بانو نکنند کسی کنون احسان  
 لیکن فردا بخوردن غسلین  
 ۲۰ درمان تو آن بود که برگردی  
 حجت بنصیحت مسلمانی  
 ای حجت علم و حکمت لقمان

[۱] سپندان : تخم خردل و تخم ترتیزک ، [۲] لباچه : بالا پوش و فرجی ، [۳] ثوب  
 شَطور جامه که يك طرف عرض آن دراز تر بود ، كذا في منتهی الارب ، [۴] الشَّعْرُ  
 مَا يُنْبِتُ مِنْ مَسَامِ الْبَدَنِ مِمَّا لَيْسَ بِصُوفٍ وَلَا وَبَرٍ (اقرب الموارد) شاید که در گرگان  
 از آن جامه نیکو میافتند و شعر گرگانی میگفته اند ، [۵] ظ : گر نه ،

دلتنگ مشو بدانک دریمگان  
از خانه عمر براند سلمان را  
ماندی تنها و گشته زندانی  
امروز برین زمین تو سامانی  
بجز زمل منن نجون ببحوف  
فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

- ۵ کار و کردار تو ای گنبد زنگاری  
بستری پاک و پراکنده کنی فردا  
تو همانا که نه هشیار سری ورنه  
گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم (۱)  
بچه تست همه خلق و تو چون گربه  
۱۰ مادری هرگز چون تو بندیدستم  
گر نبائیمت از بهر چه زائیمات  
زن بدخو را مانی که مرا با تو  
کرد میگردی برجای چو خونخواره  
نیستی اهل و سزاور ستایش را  
۱۵ بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما  
که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان  
کردگارت من اندر (ب) تو همیبیم  
تو بیرگار خرد یدش روانم در  
مر مرا سوی خرد برتوبسی فضلست  
۲۰ دل من شمع خدایست چه چیزی تو  
شمع تو راه بیسایان برد و دریا  
مر ترا لاجرم ایزد نه همخواند  
ما خداوند ترا خانه گفتاریم  
زینهار ای پسر این گنبد گردان را  
۲۵ بر من و تو که بخسیم نگهبانست

[۱] : گر نه مستی ز بی آنکه نیازدیم ، [ب] ، کردگارت را من در ،

مور و ماهی را بر خاك و بدريا در  
 گرترا بنده خود خواند سزاوار است  
 گر همی نعمت دایم طلبی او را  
 مردوار ای پسر از عامه بیک سو شو  
 ۵ دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا  
 تو همیبینی صکت پای همیبندد  
 شصت سالست که من در رسن اویم  
 مر ترا ناید یاری ز کسی فردا  
 چون که بر خویشتن امروز نبخشائی  
 ۱۰ خفته خفته و گوئی که من آگام  
 گر نمی خفته ز بهر چه کنی چندین  
 بامدادان دهد وعده بشامی خوش  
 چون بگوئیش که تا چند کنی بر من  
 ابن یکی جادوی مگار زبونگیر است  
 ۱۵ گر طلاق بدهی این زن رعنا را  
 گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش  
 این تنور است یکی گرم و بینبارد  
 خردت داد خداوند جهان تا تو  
 تو چو خرفتنه خور چون شدی ای نادان  
 ۲۰ تاهمی دسترست هست بکاری بد  
 چون فروماندی از معصیت و نحسی  
 گر چه طرّاری و عیّار جهان از تو  
 سیرت زشت نه اندر خور احرار است

[۱] در فرهنگ جهانگیری گفته «ناهاری چیزی را گویند که بر ناهار خورند، حکیم ناصر خسرو فرماید: ای باز سبید خورده کبکان را، مُردار غوربسان ناهاری»

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست  
 بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو  
 زشت هر گر نشود خوب بسیاری  
 سوی شهر خرد و حکمت ره یابی  
 گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری  
 سخن حکمتی از حجت بپذیری  
 گر خود (۱) از بادیه بیهمده باز آری  
 گرتو از طایفه حیدر کز آری

بحر منسرح مثن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فم

سفله جهاننا چو گرد گرد بنائی  
 گرچه سرای بهائی (ب) حکما را  
 تو نه سرائی چو بی گمان سرائی  
 چون بسرائی زهم نه شهره سرائی  
 سوی حکیمان تو از خدای عطائی  
 شهره سرایا که تو ز بهر چرائی  
 از تو چرا جوید آن ستور چرائی  
 معدن و الفنجدگاه توشه مائی  
 صحبت آن را کت او شناخت نشائی  
 گرچه تو ما را بنیمه خوار نیائی  
 گر تو خریدار مذهب حکمائی  
 پس توجه بردی ازین عطای خدائی  
 تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی  
 معدن فضلست و اصل بار خدائی  
 تا تو که چندین عطا تراست کرائی  
 تا که همی خود کجاروی و چه جائی  
 چاره آن ساز خیره ژاژ چه خائی  
 خویشتن از مرگ و بيشك او بر نائی  
 عالم دیگر اگر دو باره بزائی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] : گر خر ، [ب] : سرای بهائی ، [ج] : سوی چرائیت ،



- هيج مينديش اگر ز کالبد تو  
بندتؤست اين جسد چراخوری انده  
جز که جسدرا هميندانی و ترسم  
مادر تو خاک و آسمان پدرتست  
نيک بينديش تا همی که کند جفت  
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت  
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند  
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت  
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد  
رای تراره نيست درسخن من (۱)  
جز که مری و لجاج نيست ترا علم  
بند خدايست مشکلات و توزین بند  
دست خداوند خویش را چون ندانی  
اینکه برتست گنج علم خدایست  
هرچه جزاز خازن خدای ستانی  
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند  
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی  
زیر لوای خدای راه بیابانی  
اهل عبا یکسره لوای خدایند  
حیدر زی ماعصای موسی دوراست  
آنچه علی داد در رکوع فزون بود  
گر تو جز او را بجای او بنشانندی  
جغدک را چون همای نام نهادی  
لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشتست  
آل رسول خدای حبل خدایست
- خاک بخاکی شود هوا بهوائی  
گرت بیاید ز بند تنگ رهائی  
زنگ جهالت زجانت چون بزدائی  
در تن خاکی نهفته جان سمائی  
باسبک باقی این گران فنائی  
چون بمیانشان فگندخواست جدائی  
وانکه بمیرانند چراش ستائی  
گر نه ازین بار نامه جست روائی  
عقل چه دارد درین حدیث گوئی  
گر تو براه قیاس و مذهب رائی  
شرم نداری ازین مری و مرائی  
روزو شب اندر بلاورنج و عنائی  
بسته او را تو پس چگونه گشائی  
چون که سوی گنجبان او نگرائی  
جمله هوانست و خواریت و گدائی  
بیهده باشدش کرد قصد سقائی  
من بکنم سوی اوت راهمائی  
گر بهائی مرا کز اهل لوائی  
سوی تو گر دوستار اهل عبائی  
موسی ما را جز او که کرد عصائی  
زانچه بعمری بداد حاتم طائی  
والله بالله که بر طریق خطائی  
ناید هرگز ز جغد شوم همائی  
روزو شب از گمرهی رنج و بلائی  
گزش بگیری ز چاه جهل برائی

بر دلو جان تو نور عقل بتابد  
 نور هگرز اندر آینه نفزاید  
 کون و مکان را شفاقران کریمست  
 زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل  
 مرد بحکمت بها و قیمت گیرد  
 ورتو حکیمی بیار حجت معقول  
 حجت معقول اگر بدست نداری  
 پندده ای حجت زمین خراسان  
 تا تو بدل بنده امام زمانی  
 چون توزدل زنگ جهل را بزدائی  
 تا تو زسیقل بر آینه نفزائی  
 چون تو نجوئی شفا بدرد بیائی (۱)  
 در طلب اسپ و طیلسان وردائی  
 زی زانست ششتری و بهائی  
 زورچه آری بمن چو خان لکائی (۱)  
 من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی  
 مرعقلارا که قبله عقلائی  
 بنده شعر توست شعر کسائی

بجر مَرَجِ مَسَدِ اِخْرَبِ

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای گشت زمان زمن چه میخواهی  
 از من چو شناختم ترا بگذر  
 من بر ره این جهان همیرقم  
 نازان و دمان بره چو نادانان  
 همراه شدی تو با من و یکسر  
 از من بردی تو دزد بی رحمت  
 ای کرده نهنگ دزد قصد تو  
 زین چاه همی بر آمدت باید  
 چاه این جسد گران و تار یکست  
 اکنون دراز کرد میباید  
 دو نات شداست پشت یکتا کن  
 جان دانه مردمست و تن کاهست  
 جولاها گرفت تن ترا ترسم  
 نیزم مفروش زرق رو باهی  
 آنکه بفریب هر کرا خواهی  
 از مکرو فریب تو زگمراهی (ب)  
 با قامت سرو و روی دیباهی  
 شادی و نشاط و زور و برناهی  
 دزدان نکنند رحم بر راهی  
 روزیت فرو برد بناگاهی  
 تا چند بوی تو بی گنه چاهی  
 دروی تو گمان بری که بر جاهی  
 طاعت که گرفت عمر کوتاهی  
 زان پس که فرودی و همیکاهی  
 ای فتنه تن تو فتنه برکاهی  
 تو غره شدی بدو بجولاهی

[۱] : چون که تو بیار ازین مکان شفائی ، [۱] لکابضم اول یعنی زمین و ملک و ولایت آمده ،  
 [ب] : فریب او بی آگاهی ،

تو ماهیکی ضعیفی و بجر است  
 بی پای مشو برون ازین دریا  
 زیرا که چو دور ماند از دریا  
 ای شاه نصیب خویش بیرون کن  
 بنگر بضعیف حال درویشان  
 زیرا که اگر بچه فرو تابد  
 کابن چرخ بسی ربود شاهان را  
 حکمت بشنو ز حجت ابرا کو

بجر هَزَجٌ مَسْدَسٌ مَقْبُوضٌ مَحْدُوفٌ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

بهر بنگر که خود کجائی  
 زیرا که بزیر بندهائی  
 هرگز که دهدش پادشائی  
 این بند و گره نمیکشائی  
 چون هیچ نیایدت رهائی  
 چون خویش ببند مبتلائی  
 چیز از شهرت و روستائی  
 شاهی نبود بود گدائی  
 زیرا که چو باز میربائی  
 خود باز نئی که از دهائی  
 نویسته درین دودر سرائی  
 چون از در بودش اندر آئی  
 می رای نیایدت جدائی  
 بیهوده درای و سست رائی  
 تو بر طمع بقا چرائی

ای غره شده پیداشائی  
 تو سوی خرد ز بندگانی  
 آنکس که ببند بسته باشد  
 گر بنده نئی چرانه از تنت  
 زین بند گران که این تن تست  
 پس شاد (ا) چگونه تور (ب) بند  
 گر شاه توی ببخش و مستان  
 زیرا که ز خلق خواستن چیز  
 یا باز شهست یا تو بازی  
 وان را که بمال و جان کی قصد  
 گیتی پسرا دو در سرائست  
 بیرون کنند از در مرگ  
 پیوسته کنی (ج) بخاک نازو  
 گر رای بقا کنی درین جای  
 زین چرخ کش ایچ خود بقانیدست

بیهوده چرائی ای چرائی (۱)  
 این بر شده چرخ آسیائی  
 یکتا قد تو چنین دوتائی  
 زین بر شده چرخ آسیائی  
 بندیش که پیش او بیائی  
 از مادر خویش میزائی  
 امروز که هستی و فزائی  
 ای بیهده ژاژ چندخائی  
 وینجای همیشه مینپائی  
 اکنون حیران وهای هائی  
 و اکنون که نمادنت آن روئی  
 تو زهد فروش و پارسائی  
 امروز یکی کهن حنائی  
 بیهوده سخن چرا درائی  
 در خاک بمالی و بسائی  
 والله که تو دیو بر خطائی  
 تا پیش خدای را بشائی  
 تا بیخته گندم بهائی  
 از بیخردی و از مرائی (ب)  
 با چاکرو اسپ و با ردائی  
 بر جهل تو آن دهد گوائی  
 و اکنون بنوی شده خدائی  
 دیوی بخرد فرو زدائی  
 چون پاک شود شود سمائی

گرمی بخرد بقا نیابی  
 گرمی بخرد درست ماند است  
 گر تو بخرد بدی نگشتی  
 هرک او بخرد بقا نیابد  
 ای گاو چرا ز شیر نرمی  
 تو جز که ز بهر این قوی شیر  
 از کاهش و نیستی بیندیش  
 دندان جهانت میبخاید  
 آنجا که شوی همبپایدت  
 بر طرف دوره چومرد گمره  
 خوردی وزدی و تاختی چند  
 یکچند چو گاو مانده از کار  
 ای بوده بسی چو اسپ نوزین  
 جاهل نرسد پیارسائی  
 آن بس نبود که روی و زانو  
 گرسوی تو پارسائیت این  
 زیرا که نخست علم باید  
 هرگز نبرد کسی بیازار  
 بر خاک و خسی تو ای نگونسار (۱)  
 هر چند بشخص همچو دانا  
 چون یک سخن خطا بگوئی  
 ای گشته کهن بکار دیوی  
 اکنون مردم شوی گراز دل  
 شوراب ز قعر تیره دریا

[۱] چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده را گویند ، [۱] : ای نگوسار ، [ب] : از هرائی ،

چون نورگرفت و روشنائی  
 با زهد بیایی آشنائی  
 گر جغد نیایدت همائی  
 ای تشنه چرا کنی سقائی  
 يك روز بمشتری برآئی  
 هر چند که درخور هجائی  
 کامروز همی چنان نمائی  
 هر چند ضعیف چون سہائی  
 بر شو بدرخت مصطفائی  
 در سایه برگ مرآتائی  
 زیرا که تو آشنای مائی  
 گر بر ره جستن بقائئی  
 دیبای نکو شوی بهائئی  
 گر حکمت و پند را سزائئی  
 آن شهره مقات کسائئی

بحر هَزَجِ مَسَدَسِ مَكْفُوفِ مَحْدُوفِ

مَقَاعِيْلُنْ مَقَاعِيْلُنْ فَعُوْلُنْ

نه جز خورهست کس را نیز کاری  
 جز از قصاب ناید خواستگاری  
 ازین بد ترش باشد نیز عاری  
 چه بد گوئی سوی دانا چه ماری  
 هگرز ای پور از آب و خاک خاری  
 نیارد بار نازار دت باری  
 نیارد بر تو زو جز خار باری  
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری

آئینه عزیز شد سوی ما  
 با علم گر آشنا شوی تو  
 با جهل مجوی زهد ازیرا  
 ای جاهل چون شوی بمسجد  
 گر جهد کنی بعلم ازین چاه  
 در خورد نناشوی بدانش  
 يك روز چنان شوی بکوشش  
 خورشید شوی قوی بدانش  
 دانش نمر درخت دینست  
 تا میوه جانفزای یابی  
 چیز عجبی نشانت دادم  
 زان میوه قوی شوی و باقی  
 هر چند که بی بها گلیمی  
 از حجت گیر بند و حکمت  
 با نو سخنان او کهن گشت

جهان را نیست جز مردم شکاری  
 بلی مرگاو بر پروار (۱) را کس  
 کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر  
 چه دزدی زی خرد مندان چه موشی  
 خلمده تر ز جاهل بر نوید  
 ز جاهل بید به زیرا که گر بید  
 حذر دار از درخت جاهل ایراک  
 چه یابد هر که با سر کین بشورد (ب)

[۱] : گاوک پروار ، [ب] : هر که او سر کین بشورد ،

ز تنهایی به ای خواجه حساری  
 که تنهایی به از بد مهر یاری  
 ازین به کس نکر داست اختیاری  
 نهی غاری به از پر گرگ غاری  
 سخنگوئی انیسی (ب) را ز داری  
 ندارد غم ولیکن غمگساری  
 بخونی هر یکی همچون بهاری  
 که بنشستست بر رویش غباری  
 نگوید تا نیابد هوشیاری  
 نیند کس چنین هرگز عیاری  
 برویش بر بینم یادگاری  
 نه چون هر ژاژ خای باد ساری  
 چو با حشمت مشهر شهر یاری  
 بسر بردم بهیری روزگاری  
 نمبینم نه یاری نه زواری  
 سلیمان سلیمان من آری  
 ز دست دیوو من بر کوهساری  
 نیابد کس نه عیبی نه عواری  
 رهی و بنده بد هر بی فساری  
 نپرهیزد خناری از خناری  
 چو از پرهیز بر بستم ازاری  
 چنین بر جان مسکین زینهار یاری  
 ز بهر بهترین آل و تبار یاری  
 مرا بردل ز علم دین نثاری  
 بقر آل او گشتم سواری

چو خلق اینست و حال این تونیایی  
 به از تنهائیت یاری نباید  
 خرد را اختیار اینست زی من  
 پیاده به بسی چون (ا) بسته بر خر  
 مرا یاریست چون تنها نشیم  
 همیگوید که هرگز نشنود خود  
 یکی پشتش و صد روی هستش  
 پیشش بر زخم دستی چو دانه  
 سخن گوید بی آواز او ولیکن  
 نبینی نشنوی تو قول او را  
 بهر وقت از سخنهای حکیمان  
 نگوید تا برویش ننگرم من  
 بتاریکی سخن هرگز نگوید  
 بصحبت با چنین یاری بیمگان  
 بزندان سلیمان ز دیوان  
 سلیمان وار دیوانم براندند  
 بدربا یاری افتاد او بدان وقت  
 بجز پرهیز و دانش بر تن من  
 مرا تا بر سر از دین مانده (ج) افسر  
 ز من تبار نامدشان ازیرا  
 گرفتستند اکتون از من آزار  
 ز بهر آل پیغمبر بخوردم  
 تبار و آل من شد خوار زی من  
 بقر آل پیغمبر بیارید  
 بهر فضلی پیاده و کند بودم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اگر بد بخت باشد بختیاری  
 همان بی طاعتی بسیار خواری  
 پدید آمد ز علم دین قراری  
 درین عالم کجا شد حقگزاری  
 ز بیماری دل هر دلفکاری  
 بایشان بافت از تاویل تاری  
 نهانی را بزیر آشکاری  
 سوی دانا بزیر هر نگاری  
 جز از تعلیم حرّی نامداری  
 که بیرون زین و به زین هستداری  
 ز خاک و خار و خس چون مرغزاری  
 سوی دانای دین وین سوگواری  
 چو کاشانه نباشد رهگذاری  
 چه افتادی کنون در کار و باری  
 چه افشانی همی بی بر چناری  
 بدستت جز پیشیانی شکاری  
 خری خیره مده مستان خیاری  
 بیاید داد ناچاره شماری  
 به از شعرش خرد جان راشعاری

بجر مقارب متنّ سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

برین تخت سخت این مدور عماری  
 ببندی گران بسته اندر حصار  
 اگر چه تو اورا سبک میشماری  
 ولیکن نمی آگه از باد ساری

بقرّ آل پیغمبر شود مرد  
 بقرّ علم و دانش روزه داراست  
 بجان بی قرار اندر بدنش  
 ستمگاری بجز کر علم ایشان  
 بقرّ آل پیغمبر شفا یافت  
 بجلّه دین حق در بود تزیل  
 نبیند جز بدیشان چشم دانا  
 نگاریده نهانی آشکار است  
 نهان آشکاره کس ندید است  
 بدین دار اندرون بایدت دیدن  
 لطیفست آن و خوش مشمر خبیش  
 از برا از قیاس آن شادمانیست  
 چو شورستان نباشد بوستانی  
 گر آگاهی که اندر رهگذاری  
 چو دیوانه بطمع بار خرما  
 شکار خویش کردت چرخ و نامد  
 بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب  
 که روزی زین شمرده روزگارت  
 بخوان اشعار حجّت را که نهد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱]: باروز ،

نه بندی شنیدم بدین استواری  
 عطا داد بزادان دادار بازی  
 دهد جان و دل راهی و آریاری  
 بعلم و عمل در بایدر بداری  
 کند پیشکار ترا پیشکاری  
 ازین تو بتن جلد و چابکسواری  
 رها کن ازین پیشکاری و خواری  
 چون مست و خفتست از پیشخواری  
 تو از نابکاریت مشغول کاری  
 نیابد دگر قدرت و کامکاری  
 بجان و تن خویش می بر گماری  
 که دیویست بازوت خود سخت کاری  
 تو از طاعت او گذشتن نیاری  
 جهان را بر امیدها میگذاری  
 زمستان بر امید سبزه بهاری  
 که فرزند زائمی و فرزند خواری  
 و گرمی فرود آوری چون بر آری  
 چو باز شکاری و آن را شکاری  
 توّم (د) هم غم الفنج و هم غم گساری  
 درخت ترنج و مرآن را چناری  
 یکی را بچاهی فرو میفشاری  
 گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری  
 دمار از کسی کش بخارت بخاری  
 بدین از تو آلفغده ام بختیاری  
 همیخواهی از خلق عمر شماری

بدین بی قراری حصار ندیدم  
 ترا جان داناو این کار کن تن  
 زهر چه تا تن بدنیاو دین در  
 خرد یافتی تا مر این هر دو ان را  
 ز جهل تو اکنون همی جان دانا  
 ازینست جانت زدانش پیاده  
 بدانش مر این پیشکار تنت را  
 عجب نیست گر جانت خووار است و حیران  
 جز از بهر علمت نبستند لیکن  
 ترا بند کردند تا دیو بر تو  
 چو داست ازین بند چون دیور اتو  
 بتعوید بازو چه مشغول گشتی  
 من از دیو ملعون گذشتن نیارم  
 گذاره شدت عمر تو چون ستوران (ا)  
 بهاران بر امید میوه خزانی  
 جهاناد و روئی اگر راست خواهی  
 چو میخورد خواهی بخیره چه زائی  
 ربودی ازین دادی آن را مر این را  
 بفرزند شادم (ب) ز پیری برانده (ج)  
 درخت بدیمی ولیکن مر این را  
 یکی را بگردون همی بر فرازی  
 نمائی مگر گلبنی را ازیرا  
 چو دندان مار است خارت بر آرد  
 اگر جاهل اندر تو بد بخت شد من  
 توی علّت عمر جاویدی ار چه

[۱] : چون جهولان ، [ب] : شادی ، [ج] : در آنده ، [د] : ترا ،



کم آزار را سوی جتت مهاری  
 چنان چون حق بن بخور میگزاری  
 بیلغند باید همی نامداری  
 نبوت بهم کرد با شهر یاری  
 تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری  
 نداری بدل شرم ازین بی ازاری  
 زنی علمی آید همی بی فساری  
 ز بلخی شنودی و نیز از بخاری  
 سرزدگان سخن را بجان برنگاری  
 وگر تبت بفریبت زشت ماری  
 بن ابلیس بندیش اگر هوشیاری  
 فسانه چو دیوانه چون گوش داری  
 از برا که از جهل سر بر خناری  
 سخن بشنوی خوش بگری بزاری  
 که در آرزوی ضیاع و عقاری  
 همی پای کوبد بالخان قاری  
 تواز رقص آن خرچراسو گواری  
 ببیهودها جان و دل چون سپاری  
 بچاه اندر افتاده از بس عیاری  
 اگر زوجه مستوحش و (ب) دلفکاری

بجر هَزَجِ مَسْدَسِ مَكْنُوفِ مَحْنُوفِ

مَقَا عَيْلُنْ مَقَا عَيْلُنْ فَعُولُنْ

بقائنی نیستش هر چون (ج) طرازی  
 تو اهل روم و گشت دهر غازی  
 نه غازی و نه حاجی و (د) نه رازی

گهنگار را سوی آتش (۱) دلیلی  
 بدانش حق جانت بگزار پورا  
 درین بندو زندان بکارو بدانش  
 درین بندو زندان سلیمان بدین دو  
 زنی دانشی صعبت نیست عاری  
 چرا بر نبندی زدانش ازاری  
 بیاموز نادین بیبایی از برا  
 ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه  
 ز مار و ز طاووس و ابلیس هر سه  
 چو طاووس خوبی اگر دین بیبایی  
 ترا عقل طاووس و مار است جهلت  
 حقیقت بجوی از سخنهای علمی  
 بچشم همی مار ماهی نماید  
 چو از شیرو از انگین و خورشها  
 امیدت بیباغ بهشتت از برا  
 بیندیش از آن خرکه بر چوب منبر  
 بدان رقص و ألخان همی بر تو خندد  
 چرا نسپری راه علم حقیقت  
 براه ستوران روی می بدین در  
 سخن بشنواز حجتت و باز ره شو

نماند کار دنیب جز بیبازی  
 تو کبیک کوه و روز شب عقابان  
 سر و سامان این میدان نیابد

[۱] : سوی دوزخ ، [ب] : بیندیش اگر چند ازو ، [ج] : همچون ، [د] : نه چای و

وزین خیمه معلق بر نیژد  
 برین میدان درین خیمه همیشه  
 سوی یستی نیازد جز توانا  
 جهان جای خلاف ورنج و شر است  
 بزیر و هم و عقل اندر نیاید  
 حقیقت چیست عمرو علم مردم  
 بجم اندرت ضدان جفت گشتند  
 رهی کان از شدن باشد نشیبی  
 اگر چه کبک صید باز باشد  
 نبینی خوب را زشتی مقابل  
 نهفتند رازی بس شگفتی  
 بجوی آن راز را اندر تن خویش  
 نپردازی بر از ایزدی تو  
 یکی نامه ست بس روشن تن تو  
 ترا نامه همی بر خواند باید  
 چو آن نامه که اندر نامه<sup>(ه)</sup> خویش  
 برنگ باز شد زاغت بسر بر  
 چنین بر بوی دنیا چند یوئی  
 یکی درنده گرگی میش دین را  
 چسرا نامه الهی را نخوانی  
 همی دشوارت آید کرد طاعت  
 ره مکه همیخواهی بریدن  
 مگر کاندر بهشت آئی بحیلت  
 گر این فاسد گمانت راست بودی

اگر بازیست از اندیشه بازی<sup>(ا)</sup>  
 همیتازد<sup>(ب)</sup> نهانی را بغازی<sup>(ج)</sup>  
 سوی خاری نیازد جز نیازی  
 تو ای دانا بدو چندین چه نازی  
 جزا هر گر نیاز از بی نیازی  
 مده حقت بدین خیر مجازی  
 تفکر کن که کاری نیست بازی  
 چو وا گشتی همیباشد فرازی  
 بدو پیدا شد است از باز بازی  
 نبینی عز را خواری موازی  
 بجوی آن راز را گر زاهل رازی  
 نگر تا بیهده هر سو نتازی  
 که زیر بند جهل و بار آزی  
 بدین خوبی و بهنا و درازی  
 تو در نامه چو آه و چون گرازی<sup>(د)</sup>  
 نشان دادت بسی آن<sup>(و)</sup> مرد نازی  
 تو بیهوده همی شطرنج بازی  
 بسوی آز چندین چند نازی  
 نشسته لیک در جسم گرازی  
 چگردی کرد افسانه مغازی  
 که بس خوشخواره و با کبر و نازی  
 که بازادی و با مال و جهازی  
 بدین اندوه تن را چون گدازی  
 بهشتی کس نبودی جز حجازی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : اگر بازی تو ز اندیشه بازی ، [ب] ، همیتازی ، [ج] : و اتغازی ، [د] : جواهر  
 چون گدازی ، [ه] : بجو این نامه هم در ، [و] : همی از ،

همی جان بایدت فریه ولیکن  
 اگر بالفعدن دانش بکوشی  
 تو از جان سخنگوی لطیف  
 قلم ساز از زبان خویش و بنویس  
 ۵ ولیکن چون فرو خوانیش فردا  
 تو ای حجت بشعر زهد و حکمت  
 بدین بر چرخ دانش آفتابی  
 دل گمراه را زی راه دین کش  
 بحکمت طبع را بنواز در زهد

بجر رَمَل مَثَمَن مَجْبُون مَحْدُوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعَمْ

بگذر ای باد دل افروز خراسانی  
 اندرین تنگی بی راحت بندشته  
 برده این چرخ جفا پیشه بیدادی  
 ۱۵ دل بر اندوه تر از نار بر از دانه  
 داده آن صورت و آن هیکل آبادان  
 گشت چون برگ خزانی زغم غربت  
 روی بر نافته از (ب) خویش چو بیگانه  
 ۲۵ بی گناهی شده همواره برُو دشمن  
 فریه خوانان (ج) و جز این هیچ بهانه نه  
 چه سخن گویم من با سپه دیوان  
 پیش نایند همی هیچ مگر کر دور  
 از چنین خصم یکی دشت نیندیشم  
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان  
 ۲۵ مرد هشیار سخندان چه سخن گوید  
 با گروهی همه چون غول بیابانی  
 بر یکی مانده بیمکان دره زندانی  
 خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی  
 از دلش راحت و از تنش تن آسانی  
 تن گدازند تر از نال زمستانی  
 روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی  
 آن رخ روشن چون لاله بستانی  
 دستگیرش نه جز از رحمت بزدانی  
 ترک و تازی و عراقی و خراسانی  
 که تو بد مذهبی و دشمن بارانی  
 نه مرا داد خداوند سلیمانی  
 بانگ دارند همی چون سگ کهدانی  
 بگه حجت یارب تو همیدانی  
 خویشتن را نکنند مرد نگهبانی  
 با گروهی همه چون غول بیابانی

پیش گوساله نشاید که قران خوانی  
 نان جو را که دهد زیره کرمانی  
 که بجز نام نداند زمستانی  
 جانت پنهان شده در قرطه نادانی  
 چیست نزد تو برین حجت و برهانی  
 تو همی بر اثر استر او رانی  
 انده جهل خوری و غم حیرانی  
 که تو پشت سپه و قوت ایشان  
 دیگران را چه دهی خیره گریبانی  
 چون خود اندر سلب زنده خلقانی  
 به (ب) چو بر جانت (ج) دیبای سپاهانی  
 چون بدید آید آن قوه پنهانی  
 تا سزاوار ندیدندت و آرزانی  
 خیره پیش ضعف چون که همیلانی (ا)  
 چون مر آن بیخردان را تو بگریبانی  
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی  
 جز که بستان وزر و ضیعت نستانی  
 شب با مطرب و با باده ریحانی  
 که تو بر مذهب ابو یوسف نعمانی  
 مفتی بلخ و ناشابور و هری مانی (د)  
 تو مر آن را بیکی نکته بگردان  
 تو فرومایه مگر زاده شیطانی  
 چون بفعل آئی برخار مغیلانی  
 گفتم اینک سخن کوتاه پایانی

کی سزد (ا) حجت بیهوده سوی جاهل  
 نکند با سفا مرد سخن ضایع  
 آن همیگوید امروز مرا بدین  
 ای نهاده بسر اندر کله دعوی  
 ۵ بکه گرویدند امت ز پس احمد  
 تو چه دانی که که بود آن خرانگت  
 چون تو بد بخت و فضولی نه چو گمراهان  
 سخت بی پشت بوند وضعفا قومی  
 چون بکوشی که بیوشی شکم و عورت  
 ۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی  
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی  
 فضل یاران نکند سود ترا فردا  
 هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره  
 پیش من چون که نجسبندت زبان هر گر  
 ۱۵ مر خردمند سخندانست بر خندد  
 گر ترا یاران زهاد و بزرگانند  
 سیرت راهزنان داری لیکن تو  
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی  
 باده بخته خلالت بنزد تو  
 ۲۰ کتب حیلست چون آب ز برداری  
 بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی  
 با چنین حکم مخالف که همی بینم  
 تا بگفتاری بر باریکی نمخی  
 من از استاد تو ویوزه (ه) تو بیزارم

[ا] : که بود ، [ب] نه ، [ج] : برخالت ، [ا] همیلانی = همجنابانی ، [د] : زانی ،  
 [ه] : یوزر ، و الظاهر : یوز ، لاستقامه الوزن ، یوز : توله شکاری ،

تا بدادند مرا نعمت دو جهانی  
 جفت گشتم با حکمت لقمانی  
 حکمت ثابت بن قره حرّانی  
 بر برو سینه و بر پهنه پیشانی  
 گریبب الذهب آردش بدربانی  
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی  
 بسی از رازی و از خانی و سلمانی  
 پیش ازین آمده بودند بمهبانی  
 جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی  
 غرض ایزدی از عالم جسمانی  
 چون بتابد ز شرف کوب سرطانی  
 چون ترا دید بسی خورد پشیمانی  
 طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی  
 که ازو گرد بشمشیر بیفشانی  
 این خلاف از همه آفاق و پریشانی  
 دیو عباسی فرزند بقربانی  
 فضلا دارد بر لؤلؤ عمّانی  
 چه بر اندیشم ازین بی مزه فانی

بحر رَمَل مَثَن مَحْدُوف

### فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

سخت زود از چرخ گردان ای بسر سر برکتی  
 همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کتی  
 جهد کن تا بر فلک زمین به یکی منظر کتی  
 در بر و برهیز شاید گر مرا ورا در کتی  
 بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کتی

روی زی حضرت آل نبی آوردم  
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم  
 پیش داعی من امروز چو افسانه ست  
 داغ مستنصر بالله نهادم  
 آن خداوند که صد شکر کند قیصر  
 فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش  
 میرزاده ست و ملکزاده بدرگاهش  
 که بدان حضرت وجدان و نیا کانش  
 این چنین احسان بر خلق کرا باشد  
 ای بترکیب شریف تو شده حاصل  
 نورا از اقبال و ز سلطان تو (۱) میجوید  
 آنکه عاصی شده مرجد تو آدم را  
 گردو بنگری امروز یکی لحظت  
 گیتی امید باقبال تو میدارد  
 چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید  
 چون ببغداد فرود آئی پیش آرد  
 سنگ بنگان دره زی من رهی از طاعت  
 نعمت عالم باقی چو مرا دادی

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کتی  
 دیگرت گشتم حال تن ز گشت روزگار  
 پیش از آن تا این مزور منظر ویران شود  
 علم را بنیاد او کن مرعمل را بام او  
 در چنین منظر چو بگزارای فریضه کردگار

- ننگ دار از آنکه همچون جاهلان نوک قلم  
 گریسر برخاک خواهی کرد ناچار ای پسر  
 بر سرت بویا چو منک و عنبر سارا شود  
 هم مقصّر باشی ای دل گر بمدح مصطفیٰ
- ۵ جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ  
 ای پسر پیغمبری را ناج کی شاید (ب) شکفت  
 گرتو باقبال و جاهش بنگری اندر جحیم  
 در جهان دین میان خلق تا محشر همی  
 گریه این جهان خورشیدمان رهبر شد است  
 نیست نیک اختر کسی کس چرخ نیک اختر کند
- ۱۰ هر که او فضل ترا وال ترا منکر شود  
 گریه روی نازه سوی روی آتش بنگری  
 فضل وجود و عدل ایزد خدمت کو ترکند  
 آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
- ۱۵ بی شک این جهال اُمّت را همیبینی بحق  
 دشمنان با اهلیت تو جفا (د) بی مژگنند  
 ای عدو آل پیغمبر مکن کز جهل خویش  
 گرترا خطاب اشتر باز (ه) خال و عمّ نبود  
 ورنه در دل کفر دازی چون شود رویت سیاه
- ۲۰ کیستی تو بی خرد گریه رویه مرده کمی  
 دشمنی این شیر هر گری شودت از دل برون  
 رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیرز  
 جز که رسوائی نبینی خویشان را اگر بجهد  
 شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار
- برمدیح شاه یامیری قلم را ترکی  
 آن به آید کان زخاکی هر چه نیکوتر کنی  
 گرتو خاکستر بنام آل او بر سر کنی  
 معنی از گوهر طرازی لفظ از (ا) شکر کنی  
 گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی  
 گرتو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی  
 بر سلاسل قعر او را باغ بر عرعرا کنی  
 کار این أجرام و فعل گنبد اخضر کنی  
 سوی بزداغان همی مر عقل را رهبر کنی  
 بلکه نیک اختر شود هر کس تو نیک اختر کنی  
 خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی  
 روی آتش را همی بر نازه نیلوفر کنی  
 چون تو روز حشر مجلس بر لب کو ترک کنی  
 گرتو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی  
 دشمنانند و (ج) نه امت گرسخن باور کنی  
 همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مژگنی  
 کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی  
 چون همی بلمن تو چندین داور عمر کنی  
 چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی  
 ناهمی از جهل و کوری قصد (د) شیرز کنی  
 ناهمی تو خویشان را اُمّت این خر کنی  
 خر تراو شیرمارا چون که چندین شر کنی  
 خاک را خواهی همی ناهمب عنبر کنی  
 آب را شمیر سازی و زکدو مغفر کنی

[ا] ، لفظش از ، [ب] ، کی باشد ، [ج] : دشمنانند این ، [د] : دشمنی با اهلیت تو همی ،

[ه] : خطاب اُتر بار و ، [و] : از جهل قصد جنگ ،

- مر (۱) پیغمبر را برادر بود حیدر سوی خلق (ب) کر نماز من بدو چون روی خویش اصر فرکی  
 مرد را همسایه هر گر چون برادر کی بود لنگ خراخیره باشد باأسد (ج) همبر کی  
 بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده زان سبب لعنت همی همواره بر بتگر کی  
 تو امامی ساختی از بت (د) مزور همچین پس توی بتگرا گرم عقل را داور کی  
 آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست ۵ خشم بزبان بر تو باد و بر تراشیده تو باد  
 نیست این ممکن که تو بد بخت همچون خویشان من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم  
 گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بنصر ۱۰ دل زمهر چهر او چون جنت مأوی کی  
 ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی چین ترانده شود گر تو بر و بر چین کی (۵)  
 جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا  
 ای نبیره آنکه زوشد در جهان خیر ممر (۱) ۱۵ منظر اعدای دین را بر زمین هامون کی  
 دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل بنده را سند بخششی پیشکاری را طراز  
 آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل ۲۰ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر  
 زین چنین بر زو گوهر مدحت ای حجت رواست

بحر سریع مطوی محذوف  
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ قَاعِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی گرد جهان بیهده تاکی دنی

[۱] : چون ، [ب] : سوی حق ، [ج] خیره باشد بیز چون ، [د] : ساختی مارا ،  
 [۵] : بر چین شوی ، [۱] کذا فی الاصل النقول منه والظاهر : ستر ،

سلسله باید از و ده من  
 بر نکشی از سرت اهریمنی  
 تخمش خواهم که بشپرا کنی  
 چون تو همه خار همی بر چنی  
 فتنه تو بر جان نسی و بر تنی  
 بر تن تاریک همی بر تنی  
 تو نه همه این تن چون جوشنی  
 باز دهد جوشنت این روشنی  
 باز رهد روزی از آبستنی  
 مادر باقی و یسر رفتنی  
 چون که نکوشی که بمحاصل کنی  
 چون که نه دامن بکمر در زنی  
 جز که پیرهیز بر و بر زنی  
 خوردنی نیست نه پوشیدنی  
 تا تو مگر عهد کسی نشکنی  
 در شکم مادر گردد غنی  
 مادر زادی بود و معدنی  
 خویشان ای پور برون افکنی  
 ریم فرومایگی و ربمنی  
 راست چو کنجاره بی روغنی  
 فتنه این خانه بی روزنی  
 چون تودل از مهر بتان بر کنی  
 شاد چرائی که نه در گلشنی  
 خرد تر از سر مه گر از آهنی  
 از چه نشینی تو بدین ایمنی

آهن اگر چند گران شد ترا  
 چون که نشوئی بخرد روی چهل  
 آنکه (ا) نه خوشست و نه نیکو برش  
 عمرت شاخست بر آزار و خار  
 مردم اگر جان و تنست از چه روی  
 جان برهنه ست و تو این تارو بود  
 جوشن روشن خرد تست تن  
 جان تو چون بفکنند این جوشنت  
 تنت بجان ای پسر این جان تست (ب)  
 مادر تن راپسر این جان تست  
 در شکم مادر خود بخت نیک  
 بر طلب طاعت و نیکی و زهد  
 مریم عمران نشد از قانتین  
 طاعت و نیکی و صلاحست بخت  
 جهد کن ارعهد ترا بشکنند  
 آز نگردد ابدأ کرد آنک  
 نیک نظر کن که (ج) ترا بخت نیک  
 گرت مراد است (د) کین زرف چاه  
 زین ره یکسو شو و از دل بشوی  
 تو بمثل بی خرد و علم و زهد  
 روز تو نه نیک بود ناچنین  
 دیو دل از صحبت تو بر کند  
 بسته درین خانه تاریک و تنگ  
 چرخ همی خرد بنخواهدت کوفت  
 چون توبسی خورد است این کننده پیر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



دای شد و تو منتظر بهمنی  
 گاه برامید گل و سوسنی  
 دل بغم این تن فرسودنی  
 فخر نشاید که کنی نه منی  
 فضل طلب کن چکنی دشمنی  
 لحن خوش آموز تو کن مؤذنی  
 زانکه نیاید ز کدو هاونی  
 تو چه خردمند بیبراهنی  
 مردم را کر نکنی کردنی  
 کاهلیت کرد چنین گلخنی  
 چونت نبینم که خز ادکی  
 تا بآبد یار غم و شیونی

بجر قریب مسدس اُخرَب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتِن

بر من زچه همواره بد سگالی  
 هر چند تو بد بخت و تنگحالی  
 زیرا که منم زرّ و تو سفالی  
 چون جان توست از علوم خالی  
 از حجت بیچاره چند نالی  
 چون دشمن من تو ز بهر مالی  
 با زرق و خرافات و بدفعالی  
 پر بارم و تو چون شکسته نالی  
 او بار خدایست و ما موالی  
 بسیار بهست از یلاس قالی  
 دانی که علی حال بر محالی

دی شد و امروز نیاید همی  
 گاه گریزانی از باد سرد  
 روی بدانش نه و رنجبه مکن  
 تانشود جانت بدانش تمام  
 دشمن دانا شدی از فضل او  
 مؤذن مارا مزین و بد مگوی  
 جای حکیمان مطلب بی هنر  
 مرد خردمند بحکمت شود  
 بار خدائی بسرت اندر است  
 جای تو ایوان و که و گلشنست  
 نیز بخوانمت کلیم و یلاس  
 ور بیسندی بستوری چنین

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ای مانده بکوری و تنگحالی  
 از کار تو دانی که بی گناهم  
 دانی تو که خود (۱) خوار و من عزیزم  
 از جهل که آن ملک نست جانم  
 نالیدنت از جهل خویش باید  
 از مال مرا چیزهاست بهتر  
 فضل و خرد و مال گرد ناید  
 هر چند که من چون درخت خرما  
 این حکم خدایست رفته بر ما  
 هر چند که پشمست اصل هر دو  
 گر تو بقفا بادرفش کوشی

[۱] : دانی که تو چون ،

اندیشه تو گوش او بمالی  
 هش دار مقصّر مباح و عالی  
 جز رنج نبینی و جز نکالی  
 نه چیز زوالی چو لا بزالی  
 بر سر نهند هیچ کس نهالی  
 بهتر ز حرامی بود حلالی  
 هر دو دو زمانند اعتدالی  
 دعوی چکنی خیره در معالی  
 این زال فریبنده زوالی  
 تو پیش یکی چون رهی عیالی  
 ازنی خردی خویش و بی کالی  
 داند که تو بد بخت برضالالی  
 گوئی که مگر شاه را فدالی  
 مریوز طمع را بدل غزالی  
 کار که گوئی یکی جوالی  
 برخویشتن ازنی کسی و بالی  
 با باد شمالی شوی شمالی  
 در آینه نا کسی خیالی  
 تا وقت سحر مانده در جدالی  
 با خبرنا و قال قالی (۱)  
 در مجلس خوش طمع و بی ملالی  
 در حجت و آیات گنگ ولالی  
 زیرا که عدو رسول و آلی  
 هرگز تو مراسم را حوالی  
 چون دشمن آلی ز بد خصالی  
 منحوس و نگون بخت و بدنهالی

آن به که چو چیزی محال جوید  
 برتر مشو از حدّ و نه فروتر  
 بر پایگه خویش اگر نباشی  
 بنده چو خداوند خود نباشد  
 هر چند که بس نیک و نرم باشد  
 هر چند که سیمند و پاک هر دو  
 نوروزبه از مهرگان اگر چه  
 ای گشته بدرگاه میر چاکر  
 کردن نهد جز مرأهل دین را  
 دنیا چورهی پیش من عیالست  
 چون خوبشتی را رهی شدستی  
 دانا چو ترا پیش میر بیند  
 همواره دوان در قفای شاهی  
 مر باز جهان را بتن تذروری  
 گاهی بکشا کس دری و گاهی  
 بر مذهب و بر رای میزبانی  
 با باد جنوبی شوی جنوبی  
 در دیگ خرافات کفچلیزی  
 در مجلس با رود و ساز و ساقی  
 بر منبر شبگیر و بامدان  
 در مسجد دلتنگ و پرملولی  
 در فحش و خرافات عندلپی  
 بد قول و جفا جوی و برنفاقی  
 گوئی که مسلمانم و ندیدی  
 تو روی محمد چگونه بینی  
 ای شاخ درخت زقوم دوزخ

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

منحوس که نوال اگر (ا) نوالی  
 بر چشمه آب خوش زلالی  
 از چاه بر آئی بپرخ عالی  
 خورشید شوی گرچه توهلالی  
 وان روز بنالی ز بی سؤالی  
 امروز بزیر طمع چو دالی

بجر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُنْ

چون داد خیر خیر ترا باری  
 در مکرو غدرو حيله و طرّاری  
 کوشش کمی و مال بدست (ب) آری  
 وانگه بزید و خالد بسیاری  
 من چیز این همی که تو پنداری (ج)  
 بیداری و نماز و شب تاری  
 زین پس مگر که چیزی بنگاری (د)  
 زین گردد گنبد زنگاری  
 با او زفت ملک و جهان داری  
 با او مکوش جز که بنگاری  
 گر هم ره کئی تونه هشیاری  
 زنهار تا که خوارش ننگاری (ه)  
 تمیز و هوش و فکرت و بیداری  
 ز بهر سرکشی و سبکساری  
 در مکرو غدرو سخت ستمکاری  
 پوشیده از ستور بهمواری

جز سر بنگون سوی قمر دوزخ  
 اکنون کن حذر از آتش که اکنون (و)  
 گر روی بآل بیمبر آری  
 قارون شوی ار چند در سؤالی  
 امروز همی از سؤالی نالی  
 آزاد شوی چون الف اگر چند

تمیز و هوش و فکرت و بیداری  
 تا کار بندی این همه آلت را  
 تا همچو مورثی خور و بی پوشش  
 از خال و عم بناحق بستانی  
 تعطیل باشد این و نپندارم  
 من دین خویش راسه گوادارم  
 حیران چرا شدی بنگار اندر  
 چیزی نگر که با تو برون آید  
 دارا برفت مفلس زین عالم  
 پیشه زمانه مکرو فریب آمد  
 عمر ترا همی ز تو بر باید  
 جز علم نیست بهر تو زین عالم  
 از بهر علم داد ترا ایزد  
 اینها ز بهر علم بکار آید  
 گر کار بند باشی اینها را  
 اینها بما عطای خدا آمد

[و] در وزن تأمل شود [ا] : آن دان که نوالی اگر ، [ب] : مال فراز ، [ج] : من خیر  
 ازین همی که تو آن داری ، [د] : زین پس نگر که چیز بنگاری ، [ه] : که خوار نینگاری ،

- بگزید بر ستور بسالاری  
 بینی که مانده اند بدین (ا) خواری  
 خواهیش کار بند بدشواری  
 جز جهل هیچ جرم و گهنگاری  
 بر جانش نازبانه فروباری  
 تا از عذاب آتش نازاری  
 پس چون تو با خرد ز در داری  
 چون خرچرا همیشه خریداری  
 ای بی خرد تو چون که سپیداری  
 پس چون که هیچ بار نمیداری (ب)  
 وزهر (ج) ژاژ و باطل ناهاری  
 گوئی مگر که صورت دیواری  
 وزن یکی مجرّد دیناری  
 پالوده مزور بازاری  
 نه زین تن مصور دیداری  
 مرد تمام صورتی و کاری  
 از جان و دل ضعیفی و بیباری  
 لنکی برون شودت بر هواری  
 گفتاری آمدی تو نه کرداری  
 گر چه زبشت جعفر طیار  
 آنک او ز مردگان طلبد یاری  
 اسپ پدردت و اشتر عمّاری  
 گر تو بنام احمد عطّاری  
 تو چون که گرد (د) خویش نمیخاری  
 ننگست و عار کشی و عیّاری
- و یزد بدین شریف عطاها مان  
 و آنها که زین عطا نه همیبانند  
 خواهی بدار و خواهی بفروشش  
 دانی که نیست آن خر مسکین را  
 ۵  
 گر خر ترا خری نکند روزی  
 گر مرد می تو طاعت بز دان کن  
 زیرا که گر خراز در چوب آمد  
 تو با خرد خری و ستوری را  
 بار درخت مردم علم آمد  
 ۱۰  
 گردد تو این گمان بغلط بردم  
 از بند حق و خوب سخن سیری  
 با روی چون نگاری و دانش نه  
 از جان یکی شکسته بشیزی تو  
 نیکو و ناخوشی که چنین باشد  
 ۱۵  
 مردم ز راه علم شود مردم  
 تا خامشی میان خردمندان  
 لیکن که سخت پدید آید  
 خاموش بهتری تو مگر یاری  
 گوئی که از نژاد بزرگانم  
 ۲۰  
 بی فضل کمتری تو ز گنجشکی  
 بیچاره زنده بود ای خواجه  
 ننگست بر تو چونکه نداری خر  
 چه سود چون همی ز تو کند آید  
 فضل پدر ترا ندهد نفعی  
 ۲۵  
 کشی مکن بجایه که مردان را

اورا چرا که خوارش نگذاری  
 گر سر بسر بزرش بنگاری  
 گرچه در انگبیش بیاغاری  
 گفتار سود کی کند وزاری  
 ناچار باز نار شود ناری  
 این گوهر منور زهاری  
 چندین برُو مشو بنگونساری  
 خیره مباش غره بسیاری  
 دانا نرسد جز که ببیزاری  
 گر بر طریق حیدر کژاری  
 گر سر برهنه کرد نمی آری  
 گر چه ببند سخت گرفتاری  
 باید که شکر ایزد بگزاری

خاکست کالبد یچه آرائی  
 مرده ست هیكلت نشود زنده  
 یولاد نرم کی شود و شیرین  
 هر چیز باز اصل شود آخر  
 چون باز خاک تیره شود خاکی  
 آزاد گردد آنکه ازین زندان  
 جانت آسمانست بیبباکی  
 زین جاهلان بدانش يك سو شو  
 بیزار شو زدیو که از شرش  
 زین کور و کژ لشکر ببزاری  
 سوی من ای برادر معذوری  
 ای حجت خراسان در یمگان  
 چون دیو بر تو دست نییابد

۵  
۱۰

بحر رتل متن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

۱۵

با هزاران شمع در پنگانی از میناستی  
 چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جو زاستی  
 این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی  
 کز یس سیمین نذر وی بُسَدین عنقاستی  
 گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی  
 تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی  
 گرنه این گردنده چرخ (ج) نیلگون درمیاستی  
 گرنه این برده بهشتی نه بر حوراستی  
 گر تمام اینست هر گز نیست اورا (د) کاستی

چيست این خیمه که گوئی بر کهر درمیاستی  
 باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریست  
 از گل سوری ندانستی کسی عیوق را  
 صبح را بنگریس بروین بدان ماند درست (ا)  
 جرم گردون تیره و روشن دروآیات صبح  
 روی مشرق را بیاراید ببوقاصون سحر  
 ماه نو چون زورق زرین (ب) نگشتی هر شبی  
 نیست این در بابل آن برده بهشت خرّمست  
 بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی

۲۰

[۱] : پس بروین روان گوئی مگر ، [ب] : زورق سیمین ، [ج] : گردنده گردون ،  
 [د] : گر تمام آنست کورانیست هرگز ،

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست  
 آسیایان را بینی چون از و بیرون شوی  
 چیت بنگر زاسیا مر آسیایان را غله  
 عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند  
 ۵ نفس ما بر آسیا کی بادشا گشتی چنین (ب)  
 روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی  
 چرخ میگوید بگشتنها که من میگذرم  
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش  
 کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیتست  
 ۱۰ نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل  
 دهر خود میگذرد تا حال او میگذرد  
 هر کسی چیزی میگوید ز تیره رای خویش  
 آن همیگوید که گران نیستی دو کردگار  
 نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین  
 ۱۵ این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جاه  
 و رجهان رایکسره ایزد مسلمان خواهدی (د)  
 و انت گوید جمله عدلست آن و مارا بندگیست  
 و منت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی  
 ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور  
 ۲۰ مینگفتی (ه) راستی گراز زبان این خسان  
 و ربشایستی که دینی گستریدی هر خسی  
 و تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه  
 و بن چنین اندر خرد و واجب نیاید نیز از انک  
 و آنچه در جستن محال آید شاید بود آن  
 من شنیدستم بتحقیق (ا) این سخن از راستی  
 و ندرین جا هم بینی چشمت اربیناستی  
 گر نبایستی غله آسیا ناراستی  
 کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی  
 گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی  
 گر نه این روز دراز دهر را فرداستی  
 جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی  
 گشتنش آواست گر او را چوما آواستی  
 سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی  
 کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی  
 سر گشتن چیتستی گر نه بی مبداستی  
 تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی  
 نیستی واجب که هر گر خار با خرماستی  
 ظلمت و شر و پلیدی زشت را (ج) اعداستی  
 و ان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی  
 جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی  
 خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی  
 بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی  
 کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی  
 عاقلان را گوش کردن قول من باراستی  
 کردگار این جهان پیغمبری نشاستی  
 هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی  
 هر کسی همتای خلقت بود (و) خود یکتاستی  
 پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

[۱] : زان همیگردد شوندم ، [ب] : گشتی بعقل ، [ج] : پلید و زشت را ،

[د] : مسلمان خواستی ، [ه] : من بگفتی ، [و] : همتای خلقتی و

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت  
 وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد  
 اینچنین بی هوش بر محراب و منبر کی شدی  
 پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع  
 جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت  
 عقل در ترکیب مردم با فرینش حاکمست  
 حجت و امر خداست ای پسر بر مرد عقل  
 هوشیاران را همباند بخاموشی و لیک  
 روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت  
 خلق و امر اوراست جمله کرد و فرمود آنچه هست کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی  
 ۱۰ گرتنیدی گفتنت شایسته قولی من تمام  
 وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا  
 نیست آ که زانکه گرم فتنه دنی بدم (ب)  
 از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا  
 ۱۵ من نکویم ک آنچه دارد شاه ملکستی مرا  
 من بیمکان خوار و زار ویدنوا کی ماندی  
 کی شدستی نفس من بر اسپ (ج) حکمتها سوار  
 گر نه کار دین چنین بر شور و پرغو غاستی  
 بحر مزج مدس مکفوف محذوف

### مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

۲۰ دگر ره باز با هر کوهساری  
 همان شیخ کش حریرین بود کشته  
 بخار آورد پیدا خار خاری (۱)  
 همی از خز بر بندد ازاری  
 با بر اندر حصار گشت کهسار  
 شنودستی حصار در حصار

[۱] : باندازه فراخی ، [ب] : نیست آ که زینکه گرم من همچو او بد حالی ،  
 [ج] : من بر پشت ، [۱] خارخار ، خارش ، وراز و نیاز با معشوق ، و گاهی  
 یعنی رشک و حسد نیز استعمال میشود ،

- همی فرش بر ندین در نوردد<sup>۱</sup>  
 خزان از مهرگان دارد پیامی  
 گراز باد است که را سردگر بار  
 چو ابدالان همیشه در رکوع است  
 زهر شاخی یکی میوه بر آویخت  
 چو مستوفی شدا کنون زان بخواهد  
 چنبدین<sup>(۱)</sup> بر ز روز بورعروسان  
 نماند با عروسی روپبندی  
 بهر حله شمال اکنون بریزد  
 بلی زار است کارگل ولیکن  
 بخون اندر همی غلطد که دهقان  
 بهی بر شاخ ازین اندوه ماند است  
 جهان چون شاد خواری بود لیکن  
 پیری و بخواری باز گردد  
 جهان باهیچکس صحبت نجوید  
 چو گشت آشفته گردد پیشگاهی  
 نیایی از خردمندان کسی را  
 نگه کن تا برین خرکس نشستست  
 ترا گر (ج) غمگساری داد گیتی  
 نئی آگه که گر غمگین نبودی  
 نباید تا نباشد جرم عذری  
 تو معذوری که انشائیش از برا  
 تو با او ای پسر روگر خوش آمدت  
 گرفتم در کنارش روزگاری  
 اگر من بختیارم با تن خویش
- شمال اکنون زهر کوهی و غاری  
 سوی هر باغ و دشت و مرغزاری  
 گرانتر زان ندیدم بادساری  
 بیباغ اندر ز برهر میوه داری  
 چو از یستان مادر شیر خواری  
 شمال از هر درخت اکنون شماری  
 کنون تانه فراوان روزگاری  
 نه طوق و یاره و نه گوشواری  
 گنه نا کرده خون لالزاری  
 بزاری نیست کار لاله زاری  
 نبیند خون او را خواستاری  
 نژند وزرد همچون سوگواری  
 بماند آن شاد خواری اکنون چو خواری  
 باخر هر جوان شاد خواری  
 کزو بر نورد آخر (ب) دمازی  
 رهی و بنده پیش پیشکاری  
 که او را اندرین خرنیست باری  
 که این بدخون کردستش فگاری  
 دلت شاد است و داری کاروباری  
 نبایستیت هرگز غمگساری  
 نه صلحی تا نباشد کارزاری  
 نخستتت هنوز از دهر خاری  
 پدر را هیچ عذری نیست باری  
 کنون شاید کزو گیرم کناری  
 نکردم<sup>(۱)</sup> جز که برهیز اختیاری

[۱] : ز چندین ، [ب] : بر نورد روزی ، [ج] : ترا چون ، [د] : ظا : نگیرم ،



بمن بر زان نباشد هیچ عاری  
 جز ابدالی حکیمی بختیاری  
 اگر حق را نباشد حقگزاری  
 نمیدارد بکارش نابکاری  
 ازو به نیست مردل را نگاری  
 که همچون تو نبیند کس سواری  
 یکی از من نبیند از هزاری  
 کزین به نیستان آموزگاری  
 شدم گر چه نبودم برد باری  
 که جوید دیگری از توشکاری  
 نثاری کان بهست از هر نثاری  
 حروفی بر عواری بی فساری  
 که جز فعل بد او را نیست کاری  
 چگویم گویم این مار است باری  
 ندیدم کار او را بود و تازی  
 ز بد فعلی بر انگیزد غباری  
 جز این مر مردمان را نیست کاری  
 بدو طاعنی جدا گشت از خیاری  
 مرا بین تا ببینی شهریاری  
 بهاری در بهاری در بهاری

بجر منسرح مسدس مطوی

مُقْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُقْتَعِلُنْ

نایدش از خلق شرم و نه خجلی  
 آنکه زوالست فعلش و بدلی  
 کار نیاید نکو بتنگدلی

خلافت اهل دین را (۱) اهل دنیا  
 نکرد این اختیار از اهل عالم  
 شود باطل چگونگی حق هرگز (ب)  
 خرد ما را بکار آید اگر چند  
 خرد بر دلت بنگاری از برا  
 سواری گر خرد بر تو سوار است  
 بگوش دل نگرزی من دو چشمت  
 مرا این روزگار آموزگار است  
 ز بسیاری که بر دم بار رنجش  
 بجوی از کس شکاری گر نخواهی  
 خرد مندا بشعرم در نثار است  
 چه بد خوئیست این بر بار محنت  
 ازو برهیز کن چون گشتی آگاه  
 منش بسیار دیدم و از مودم  
 جز از غدر و جفا هر چند گشتم  
 کجا نوری پدید آید هم آنجا  
 جهان جای خلاف و بر فرداست  
 خرد بار درخت مردم آمد  
 مرا شهر است این دل پرز حکمت  
 بین در لفظ و معنیها و رمز

یشه این چرخ چیست مفعلی  
 يك هنرستش که عیب او ببرد  
 صبر کنم با جهان از آنکه همی

[۱] : اگر با من ن سازند . [ب] : مراد نیست یارو جفت هرگز ،

چون تو ازو طمع خود نمیکسی  
 گرت نباید که دستها بجلی  
 آب بکار آیدت کراب و کلی  
 تو نه کلی نوطری و نازه کلی  
 خیره چکوئی محمدی و علی  
 عادت کن بی بدی و بی خلی  
 دست بکش از دروغ و مفتعلی  
 کی رهد ای خواجه گل ز تنگدلی  
 تنگدلی غمگنی ز بی عملی  
 باد عمل چون زسر برون نهلی  
 چون که زنی حاصلی و مفتعلی  
 همچو بکار فلان ولی و ملی  
 پدش شه از بیم دست در بغلی  
 نیستی آگه که در ره اجلی  
 خالد گفت از محمد البجلی  
 چون تو بچیز حرام در نشلی  
 روز و شب اندر خصومت وجدلی  
 مال یتیم از کف وصی و ولی  
 تا بستانی جهود را عملی  
 تو بمثل مردمی نشی دهلی  
 هیچ نخواهی ز مردمان بجلی  
 ای عاصی و (ب) نیست این جهان ازلی

بِحَرَمِزَجِ مَثْنِ سَالِمٍ

مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ مَفَا عَيْلُنْ

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی ۲۵  
 که در مانی بدام او اگر چه تیز پروازی

از تو جهان رنج خویش چون گسند  
 بر سر خرما مشو بطمع رطب  
 از بی نان آبروی خویش مبر  
 گرچه کلی چونت آبروی بود  
 فعل علی و محمد ار نکنی ۵  
 گرت نباید بدو خطا و خلل  
 گرت مراد است کر عدول بوی  
 ناچو شبه کیسوان فرو نهلد  
 جلدی و مردی همی پدید کنی  
 چون که نه مشغول کار خویش بوی ۱۰  
 رو بهی از بهر چه همی طلبی  
 چون که نباشی بکار ایزد حق  
 غافل اندر نماز و چشم بدر  
 بست نشستنی و رنی خوردی (۱)  
 آتش و چیز حرام هر دو یکیست ۱۵  
 آتش بی شک بجات در نشلد  
 از قبل خشک ریش با همگان  
 سیم نباشدت اگر برون نکنی  
 بی غسل و روغنست نانت و خانت  
 بانگ بآبر اندرون و خانه نهی ۲۰  
 نه ز خداوند توبه جوئی و نه  
 وای تو گر وعده خدای حقست

- بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری  
 بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی  
 چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو  
 تو پس پورا بروز و شب پس بازی چه و آتازی (ا)
- ۵ بچنگ باز گیتی در چو بازی گشت سر پیسه  
 کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنائی  
 نشیبی بود بر نائی سرافرازان همیرفتی  
 فراز پیری آمد پیشت اکنون سر بیفرازی  
 جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همیرفتی
- ۱۰ کنون پیری فرازتست ازان خوش خوش همینازی  
 همیلافی که من هنگام بر نائی چنین کردم  
 چه چیزست کنون حاصل نبوده چیز جز بازی  
 چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدی  
 که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی و بی نازی (ب)
- ۱۵ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا  
 بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی  
 جهان رخت همیبرد و همی شهامت خواهی شد  
 اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی  
 چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی
- ۲۰ سزد گر روتابی زوی و کار خویش بطرازی  
 نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده  
 اگر مرعلم و طاعت را توجان و تن نپردازی  
 همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد  
 پس اکنون گرتوکار دین نیاغازی کی آغازی
- ۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی  
 دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمّازی

- زسیرتهای دیوانست و اندر نارت اندازد  
 اگر زینها برون ناری سر و یک سو نیندازی  
 ترا دانش بتکلیفت و نادانی طبیعی زین  
 همی بانو بسازد جهل و تو باجهل در سازی  
 چو دل باجهل همبرشد جدائیشان یک از دیگر ۵  
 بدان باشد که دل را باتش برهیز بکدازی  
 چرا درجستن دانش نگیرد آزت ای نادان  
 اگر درجستن چیزی که آنت نیست با آزی  
 همینازی بمجلسها که من نازی نکودام  
 زهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد نازی ۱۰  
 خزینۀ راززدان اینکه فرقاقت ازان خواراست  
 بسوی تو که تو بادبو حیلتنساز در سازی (۱)  
 گرانبازی بدین اندر ز حیلتنگر جدا کردی  
 وگرفی مرمر با تو بدین در نیست انبازی  
 تو حیلتنساز کی سازی بدل بامن بدین اندر ۱۵  
 که من چون چاه سر بازم تو همچون چاه صدبازی  
 خزینۀ علم فرقاقت اگر نه برهوائی تو  
 که بردت بس هوازی جز هوی زی شعرأ هوازی  
 ازین لافندگان و او از جوان بگسل ای حجّت  
 که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی ۲۰  
 ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان  
 سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی  
 امانت دار دین خود مده رازت بنسادی  
 که بیرون افتد از معدش بناگاه از دهن رازی  
 ترا دیبای عنبربوی گلارنگت در خاطر ۲۵  
 همیکن عرضه بردانای عطاری و تّرازی

بحر منسرح مسدس مطوی  
مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

نایدت ازکار زشت خود خجلی  
در غزل و می بطیع چون نشلی (ا)  
از غزل و می مگر که منفعلی  
با غزل و می بطبع چون عسلی  
پشت چو چوگان و روی چون عسلی  
از تو گسست و تو زو نمیگسلی  
چون که تو او را زدل برون نهی  
کی نکرد سوی تو کنون چکلی  
هیچ نبودش گمان که تو زکلی  
زو همه بر بود نازگی و کلی  
از من اگر گفتمت که برخلی  
جز که بجمعد سیه ز ننگ کلی  
چون سپس بر بط و می و غزلی  
ای بخطاها بصیر و جلد و ملی  
بشت شذیعت همی کنی دغلی  
مسجد ما را گرانتر از رطلی (ج)  
نیست به از زهد و دین کنونت حلی  
چونکه نخواهی ازین وزان بحلی  
حیلت پیری ز جهل و مستحلی  
وقت صوابست و روز محتملی

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی  
هیچ نیایی فراز و شیب (ا) قران  
حاصل ناید بجم و جان تو در  
چون عسلی شد رخسار زرد چرا  
از غزل و می چون پرو گل نشود  
آنکه برو گفته سرود و غزل  
او چو فرو هشت زبر پای ترا  
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل  
ناکه چو گل بر بدیدت آن چکلی  
نازه کلی بد رخت ولیک فلک  
بر خلی سخت هیچ خشم مگیر  
ورند جوان شو که هیچ کل زهد  
مصحف و تسبیح را سپس چه زنی  
عاجز ماندی همی ز چرخ چرا (ب)  
چون بر کوع و سجود خم ندھی  
مجلس می را سبکت از کدوئی  
حلّه پیریت بر فکنده جهان  
مستحلا چون شوی و مستحلی  
چون که ندارد دهمیت باز کنون  
روز شباب و خطا گذشت و کنون

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ا] : نیای مرا ز پندو ، [ا] شلیدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی  
باشد و آنرا بتازی تشبیه خوانند فرخی گفته : گر تو خواهی و گرنه بتو اندر نشلد ،  
زر او چون بدرخانه او برگذری ، نیز همین معنیست نشلد و نشلی در ص ۴۴۴ س ۱۶  
[ب] : عاجز چونی همی بخیر و صواب ، [ج] : از و جلی ،

تو همه بر مکر و زرق و بر حیل  
 رافضی و قرمطی و معتزلزی  
 ناصبی نیست جای تنگدلی  
 آنکه ز بویگر به نبود علی<sup>ع</sup>  
 سوی من ای ناصبی تهی دهلی  
 علم نجوئی که گاو بی عملی  
 شهره امامت نبید قطره بلی  
 تو بر سنهای خلق متصل  
 تو زیس این مهارها جلی  
 تو تبع مکر و حیلۀ هبلی  
 کوفی و نه شامی و نه هم جلی<sup>(۱)</sup>  
 بابدل خود تو رو که بابدلی  
 هر سه ترا مر مرا علیست ولی  
 پای ندارد پیش تو جدلی  
 تو جدلی را بخلاق در آجلی  
 تو زیس مغزو معنی مثلی  
 از همگان تو نفور ازین قبلی  
 مردمی از گاه و دانه با املی  
 ای پسر و از خری برون نجلی<sup>(۱)</sup>  
 جز که خردمند مردمست<sup>(ب)</sup> ازلی  
 ایشان بادند و تو مثل جلی  
 تو ز کمال و ز علم با ثقلی

بحر قریب سدس اخرب مکفوف

مَفْعُولٌ مَّقَاعِيلُ قَاعَاتِنُ

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

پیر بر آهستگی و حلم بود  
 نام نهی اهل علم و حکمت را  
 رافضیم سوی تو و توسوی من  
 ناصبیا نیستت مناظره جز  
 علم تو جنگست و بانگ بی معنی  
 علم و عمل مذهب منست و تومی  
 رخصت دارست مر ترا که بخور  
 حبل خدائی محمد است چرا  
 رخصت و حیلت مهارهای توشد  
 حیلت و رخصت هبل نهاد ترا  
 نیست امامی پس از رسول مرا  
 من ز رسول خدای خود بدلم  
 لات و عزیزی و منات اگر ولیند  
 ناصبی ای حجت ارچه با جدلت  
 لشکر دیوند جمله اهل جدل  
 خلق همه جمله فتنه بر مثلند  
 مغز تو داری و پوست اهل مثل  
 بی املند این خران ز دانه و تو  
 چون ز ستوری بمردمی نشوی  
 عامه ستورند و فانیست ستور  
 باد ندارد خطر پیش جبل  
 میرگر از مال و ملک با ثقلست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] : کوفی و نه موصلی و نه ختلی ، [۱] چلیدن یعنی رفتن استعمال شده است ،

[ب] : مرد نیست ،

زینست بکار اندرون تباهی  
 خواهی که نکاهی و هم بگاهی  
 بر سیرت و بر عادت گیاهی  
 جوئیم همی تخت و گاه شاهی  
 نشنود کسی پادشاه چاهی  
 بر سر که چه چیز است پادشاهی  
 بر که چه نشینی چو اهل کاهی  
 گردش نهادند مرغ و ماهی  
 کردن نهدش چرخ و دهر داهی  
 یکباره قدت را کئی دو تاهی  
 یکباره چنین خرمباش و ساهی  
 هر چند که با مال و ملک و جاهی  
 بهمائش نبشتست از سیاهی  
 بر خواند ازین صنعت الهی  
 بزدان بتو داد است پیدشگاهی  
 زیرا که کنون بر سر دوراهی  
 سرمایه نکرد است هیچ لاهی  
 از علم الهی بدین ملامی  
 بی سر تو چرا در غم کلامی  
 هر چند که بی مال و بی سپاهی  
 هر چند که با تاج و تخت و گاهی  
 از امر الهی و از نواهی  
 خیره چه بری ظن که بی گناهی  
 تا روز ضرورت بدو پناهی

لیکن بمراد تو نیست گردون  
 خواهی که بمانی و هم نمائی  
 چند آنکه فزودی بگاهی ایراک  
 چاهیدست جهان ژرف و مابدودر  
 در چاه که و شه (۱) چگونه باشد  
 ای در طلب پادشاهی از من  
 باخوی ستوران مشو بگه بر  
 مردم چو پذیرای دانش آمد  
 چون گشت بدانش تمام آنکه  
 دانش نبود آنکه پیش شاهان  
 این آز بود ای پسر نه دانش  
 درویشی اگر بی تمیز و علمی  
 آن علم نباشد که بر سبیدی  
 علم آن بود آری که مردمان را  
 این علم اگر حاضر است پیدشت  
 ورنیستی آگاه ازین بجویش  
 برهیز کن از لهو از آنکه هر گر  
 مشغول مشو همچو این ستوران  
 دینست سر و این جهان کلاهست  
 با مال و سپاهی ز دین و دانش  
 ورن دانش و دین نیستت بجاهی  
 ای مانده بگردار خویش غافل  
 از جهل قویتر گنه چه باشد  
 از علم پناهی بساز محکم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : در چاه که شد شه ،

پندی بده ای حجت خراسان  
 زیرا که تو در شارسان حکمت  
 روشن که تو بر چرخ علم ماهی  
 با نعمت و [با] مال و دستگامی  
 بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکثوف محذوف  
 مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فاعِلُنْ

- ۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی  
 گر اسپ نیست استرو نه خر تو همچنو  
 کم دید چشم من چو تو زبیرا که چون کند  
 چون خم همی بخوری و جز این نیستت هنر  
 بی هیچ خیر و فضل همه سر بر از فضول  
 آن به که خویشتن برهانی زرنج خویش  
 کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو  
 اندر دُست کژدم بدرا هلاک سرش  
 از مردمی بصورت جسمی مکن پسند  
 مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست  
 نامی نکو گرین که بدان چون بخوانمت  
 بُلْفُض بلغمی توانی شدن بفضل  
 حاتم میان ما بسخاوت ثمر<sup>(۱)</sup> شد است  
 چون خود گرید تیره دل و جان جهل را  
 فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد  
 چون گشته بسان پلاس سیه درشت  
 بر آسمان خواند خداوند آسمان  
 و اکنون که خوانده اند و تو لبیک گفته  
 تدبیر بر شدن بفلک چون نمیکنی  
 یک رش هنوز بر اندستی نه یک بدست
- ۱۰ چونی بفعل<sup>(۱)</sup> دیو چو فرزند آدمی  
 نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی  
 همواره بر زیبج و بر از تاب و بر خمی  
 بر خم چمی و بد سیر و بی هنر خمی  
 همچون زمین شوره فی کشت و فی نمی  
 کررنج خویش زود شوی ای پسر غمی  
 روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی  
 از فعل بد تونیز سر خویش را دمی  
 مردم بدان نشی که تو خوب و مجسمی<sup>(ب)</sup>  
 گر هندوی بجم و یا ترک و دیلمی  
 در جانت شادی آید و دردک خرمی  
 گر نیستی بنسبت بُلْفُض بلغمی  
 حاتم توی اگر بسخاوت چو حاتم  
 از نام خویش چون خر کژده چرا رمی  
 نافضل را بدست نیاری نیاری  
 نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی  
 بر آسمان چگونه توانی شد از زمی  
 در کار خود چو مردیشیمان چراشمی<sup>(۲)</sup>  
 چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی  
 پنجاه سال شد که درین سبز پیکمی<sup>(۳)</sup>
- ۱۵  
 ۲۰

[۱] : چونی بقتل ، [ب] : خوک مجسمی ، [ (۱) ] کذا فی الاصل المتقول منه ، والظاهر : ستر ، [ (۲) ] شمیدن ، وحشت زده شدن ، [ (۳) ] کذا ، والظاهر : پشکمی ، برای  
 معنی پشکم رجوع شود بصفحه ۲۶۸ حاشیه ۱ ،



کم بیش دهر چونکه بنخواهد شد اسپری  
 درویش رفت و مفلس جمشید از جهان  
 کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان  
 رفتند همراهمان تو بیچاره روز روز  
 آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند ۵  
 هر کس رهی دگر نت نمودند نوبنو (۱)  
 این گفت اگر بخانه مگه درون شوی  
 وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند  
 رفتن بسوی خانه مگه ست آرزوت  
 وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو ۱۰  
 گراست گفت آنکه ترا این امید کرد  
 چون روی ناوری بسوی آسمان دین  
 آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل  
 گمراه گشته زبس رهبران کور ۱۵  
 هر چند جو بسوی خران به ز گندمست  
 بدرا ز نیک باز ندانی همی از انک  
 فردات امید سندس خضر و ستر بقست  
 رستن بمال نیست بعلمست و کار کرد  
 دست خدای گبرو ازین ژرف چه برای ۲۰  
 داند بعقل مردم دانا که بر زمین  
 ای دردمند مرد مشو خیره بر طیب  
 ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی  
 ای حجت زمین خراسان بشعر زهد  
 گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی

[۱] : نمودند تو بتو ، [۱] سنوم : شهرتست بحمص و قاضی سنوم مردی بود که بلواط فتوی داد ،

گر جز که دین تست و رسول تو دردم ای کردگار خلق بزم تو عالمی  
بجر رَمَل مَثَمَن غبون محنوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی  
دیو مهبان دل تست نگر تا بگزاف ۵  
آرزو را وحسد را مده اندر دل جای  
گر تو مر آزو وحسد را بسپاری دل خویش  
آز بر جانت نگهبان بلاگشت بکوش  
گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه  
۱۰ شاه را پیش جز از بجنه<sup>(۱)</sup> بجنه ننهی  
آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات  
هر چه آن را بدل خوش ندهی از بی مزد  
از غم مزد سرمایه که آن یک درمست  
هر چه کان را ببری تو همی از حق خدای  
۱۵ گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت  
بر فضولت سرت هیچ نخواهی شب و روز  
پیشه سخت نکوهیده گریدی چه بود  
دل درویش مسوزان مستان زو و بده  
چه بود نیک بیندیش بتدبیر خرد  
۲۰ جان پر مایه همی چون بفروشی بنخیز<sup>(۲)</sup>  
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو  
شاخ زنبور بر انگور تو افگندستی  
نیست نیک رساند بتو نیکی و صلاح  
نخوری از رزوا ضیعت و از کشت و درو

[۱] : بجنه : گوسفند نر سه ساله ، [۱] : بستانی و ، [۲] : نخیر با اول مفتوح و پای مجهول و  
زای منقوطة : فرومایه ، دفرهنگ جهانگیری برای همین معنی همین شعر استشهاد کرده ،

چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی  
 مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی  
 مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی  
 بازاگر باز دهی جز که بنقصان ندهی  
 جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی  
 چون که دانگی بکسی از بی ایشان ندهی  
 چون تودل در طلب طاعت و ایمان ندهی  
 وز زبان چون که بخواندن حق فرقان ندهی  
 بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی  
 آن به آید که خرخویش بگرگان ندهی  
 سخنش را بستوران خراسان ندهی  
 که مر این خرر مه راسنبل وریحان ندهی  
 بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

بهر محبت مثنیٰ نجون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی  
 زهرچه هست درین رهگذار بی معنی  
 بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری  
 زبانگ آن دگران جز بحر فهای هجی  
 بجان زید رساند زبان عمرو همی  
 خرد گوی منست اندرین قوی دعوی  
 ز ما بجمله بجان بی رسید بی  
 نهان رسید ز مازی بی بکوه حری  
 بین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی  
 بدین دوو حی جدا مانده هر یک از دگری  
 توی گزیده ز حیوان بجمله جن و پری

چه طمع داری در حلهٔ صد رنگ بهشت  
 مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی  
 از تو درویشان کرباس نیابند و کلیم  
 وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب  
 ۵ وز بی داوری و درد سرو جنگ و جلب  
 دعوی دوستی یاران داری همه روز  
 ای فضولی توجه دانی که چه بودند ایشان  
 از نتن چون ندهی حق شریعت بنماز  
 نو که نادانی شاید که فسار خر خویش  
 ۱۰ کرگ بسیار فتاد است درین صعب رمه  
 سخن حجت بپذیر و نگر تا بگراف  
 خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار  
 همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی  
 سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم  
 بدین سخن شده تو رئیس جانوران  
 سخن که بانگ توست او نگر جدا بچه شد  
 ۲۰ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر  
 درین حدیث خبر نیست سوی جانوران  
 سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانک  
 سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی  
 دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را  
 ۲۵ ستور و مردم و بیغمبران سه مرتبه اند  
 اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول

بدست بیند قصاب لاغر از فرنی  
 درو همینگرد جبرئیل و بو یحیی  
 همیندانی خواندن کزافه بی املی  
 بخت خویش الف را مگر بجهد از بی  
 چنین بی ادبی کردن و لجاج و مری  
 که نه سخن بشنود است گفته دنی (۱)  
 که من خدای جهانم بطور بر موسی  
 نگفت نیز مگر با کفت سخن حتی  
 شکر همینکنند جز بسوی کام انهی  
 مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری  
 جهان بجمله زچرخ و بروج تا بثری  
 بجهد روی نما را همیدهند اجری  
 سهی همی چکنند آنچه هست کار سهی  
 اگر ت چشم درستست در نگر باری  
 نبشتهاش موالید و آسمانش سخی (۱)  
 ز بهر این سخنان کردگار کرد اشئ  
 چنین سزد سخن کردگار خلق بلی  
 چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی  
 بر افگنی بخرافات خنده ناک هجی  
 برو توانی رفتن بسوی شهر هدی  
 همو گشاید درهای آفت و بلوی  
 گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی  
 حذرت باید کردن همی ازان افعی

بدل بین که نه دیدن همه بچشم بود  
 بلوح محفوظ اندر نگر که پیش توست  
 پیش تست ولیکن خط فریشتگان  
 مگر که یادنداری که چشم توشناخت  
 خط فریشتگان را همینخواهی خواند  
 بچشم قول خدای از جهان او بشنو  
 براه چشم شنود از درخت قول خدای  
 سخن نگوید جز با زبان و کام شکر  
 بزد شگر رازیت کز جهان آن را  
 روا بود که نیاید ز خلق راز خدای  
 شنود قول خداوند و کار کرد بران  
 ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک  
 زحل همی چکنند آنچه هست کار زحل  
 همیت گوید هر یک که کار خویش بکن  
 خدای ما سوی ما نامه نبشت شکفت  
 شریفتر سخنی مردمست کاین نامه  
 سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده  
 رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق  
 ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان  
 سخن بمنزلت مرکیبست جان ترا  
 در هدی نگشاید مگر کلید سخن  
 گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان  
 زبان بکام در افعیست مرد نادان را

[۱] نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی ، ایضاً نسخه : براه چشم شنو  
 قول این جهان که حکیم ، براه چشم شنید است گفته دنی ، [۱] سخی الکتاب  
 بجاء مهمله : مهر کرد نامه را ،

سخن سپارد بیهوش را بیند بلا  
 مباح برسخن خویش فتنه چون طوطی  
 باسپ و جامه نیکو چرا شدی مشغول  
 سخن مجوی فزون زانکه حق تست ازمن  
 روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی  
 که کیمیای سعادت درین جهان سخنت  
 دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب  
 زنا بود که سخن را باهل جهل دهی  
 سخن زدانابشوزبون خویش (۱) مباح  
 ۱۰ رها شد از شکم ماهی و شب و دریا  
 اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی  
 بر آورند بیک جا دروغ و رسوائی  
 دروغ سوی سخنیاشگان روا نشود  
 دروغگوی باخر نکال و شهره بود  
 ۱۵ بگیر هدیه زحجت بوصفهای سخن  
 بر از معانی شعری بروشنی شعری

بجر هَزَج مَثْنِ سَالِمٍ

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

شی ناری چو بی (ب) ساحل دمان برقیر دریائی

فلك چون پرز نسرين برگ نیل اندود صحرائی

۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش

چوقومی هریکی مدهوش و درمانده بسودائی

زمانه رخ بقطران بسته وزرقن بر آسوده

که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی

نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد

نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

۲۵

- نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها  
 نه سوی هیچ کوشی نیز ره دانست آوائی  
 بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی  
 فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی  
 ۵ بر آسوده ز جنبشها وقال و قیل هرج ایدون  
 که کوئی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی  
 ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه  
 نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی  
 مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب  
 ۱۰ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی  
 کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران  
 بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی  
 ندیدم تا بدیدم دوش چرخ بر کواکب را  
 بچشم سر درین عالم یکی بر نور خضرائی  
 ۱۵ اگر سزا بصرًا در ندیدستی نکو بنگر  
 ستاره زیر ابر اندر چو سزا زیر سزائی  
 چو خوشه نسترن پروین درخشنده بسبزه بر  
 بز و گوهران آراسته جوزا چو دارائی  
 نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب  
 ۲۰ چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی  
 چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب  
 درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی  
 کنیسه مرعستی چرخ گفتی بز گوهرها  
 نجوم ایدون چو رهبانان نرّیا<sup>(۱)</sup> چون چلبیائی  
 ۲۵ مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم  
 بچشم از صبح برقی یابگوش از وحش هزائی<sup>(۱)</sup>

[۱] : رهبانان و دبران ، [۱] هزّا بضمّ درینجا بمعنی آواز مهیبست مانند آوز سیاع و وحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیوو نه هزّای دد فروسته گیتی لب از نیک ربد ،

- که عقل ارچه بدانند نفس بی دانش نمیداند (۱)
- که در عالم نباشد ، نهایت هیچ مبدائی  
 چو زاغ شب بجا بلسا رسید از حدّ جا بلقا  
 بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
- ۵ گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده  
 چنانچون باطل از حقیّ و ناپیدا ز پیدائی  
 خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی  
 که مادرشان ببیند روی بگشاده مفا جائی  
 همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره (ب)
- ۱۰ بگلّ خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی  
 چنین تا کی کجی حجّت تو این وصف نجوم و شب  
 سخن را اندرین معنی فگندی در درازائی  
 ز بالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم  
 از برا کز خرد بر تر نیابی هیچ بالائی
- ۱۵ یکی دریاست این عالم بر از لولوی گوینده  
 اگر بر لولوی گویا کسی دیداست دریائی  
 زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها  
 ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی  
 زهر بیشی و کمتی کان (د) بخلق اندر پدید آید  
 کراییدا نخواهد شد بدن (ه) سان صعب غوغائی
- ۲۰ فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد  
 ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معنائی  
 همیبینم بچشم دل بد لها در ز بهر آن  
 که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

[۱] : که نفس ارچه بدانند عقل برداش همیداند ، [ب] : پیوسته ناچاره ، [ج] : ز بالای ،  
 [د] زهر بیشی و کمتی ، [ه] : که ناپیدا نخواهد شد برین ،

- محسن را دگر مکری و حسان را دگر کیدی  
 و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی  
 رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنسکر  
 که نایینی یکی لنگی و (۱) دیگر باد بیبائی  
 ۵ بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تابان  
 یکی با شرم پیری با یکی منشور (ب) بر نائی  
 کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی  
 که بر هر گاهی و نختی نشسته میر و مولائی  
 مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان  
 که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی  
 ۱۰ اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم  
 مبر مر خویشان را خیره زی مردم همانائی  
 نیینی بر که شاهی مگر غدار و بی باکی  
 نیایی بر سر منبر مگر زرق کانا (۱)  
 ۱۵ بجز و لایبجوزستش همه فقه از جهان لیکن  
 سرا یکسر (ج) زمال وقف گشتستش چو جوزائی  
 تهر دانتش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه  
 بمنبر بر همبندیش قسطائی و لوقائی  
 حصارى به ز خرسندی ندیدم خویشان را من  
 ۲۰ حصارى جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی (۲)  
 بیش ناکسی نهم بخواری تن چو نادانان  
 نهد کس نافة مشکین بیش گنده غوشائی (۳)  
 شکبیا گردد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت  
 از برا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

[۱] یکی گرگی و ، [ب] ، یکی مستور ، [۱] کانا: ابله ، [ج] ، سر استر ،  
 [۲] کندا ، دانا و حکیم ، [۳] غوشا : سرکین خشکیده حیوانات ،



بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد  
 ازان پس کم گرید از خلق کورا نیست همتائی  
 خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند

زهر قطره بخاک اندر پدید آید نثر بانی  
 نه بی نور لقای او نجوم سعد را بخنی ۵

نه با بهنای او ملک فلک را هیچ پهنائی  
 محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من

نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی  
 من از دنیا مواسائی همیبام بدین اندر

که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی ۱۰  
 سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را

کزو یابد توانائی و قدرت هر توانائی  
 یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها

که هرگز نامد و ناید چنین ازروم دیبائی ۱۵  
 درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا

که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی  
 بحر مضارع متن اخب

مَفْعُولُ فَاعِلَاتِن مَفْعُولُ فَاعِلَاتِن

آسایش نینم ای چرخ آسیائی  
 مارا همیفرید گشت دمام تو ۲۰

بس بی وفا و مهری کردوستان یکدل  
 هرک او همت جوید تو زو همیگریزی

بسیار گشت دورت نامرد بی تفکر  
 آیام بر دو قسمت آینده و گذشته

پس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا ۲۵  
 پس تو که روزگارت با اولست و آخر  
 خود سوده مینگردی مارا همیبسائی  
 من در تو چون پیام گرتو همینیائی  
 نور و جمال و رونق خوش خوش همیربائی  
 اینست رسم زشتی و انار بی وفائی  
 گوید مگر قدیمی بی حد و منتهائی  
 وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی  
 زان رفته انتهای و زمانده ابتدائی  
 هر چند دیرمانی میرنده همچو مائی

زین قول میبخندد شهری و روستائی  
 بر محدثیت بس باد از گشت تو گوئی  
 ناریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی  
 هشیار و پیدشین را هرگز بکار نائی  
 چون کرک روی دستش بشخاری و بخائی  
 غدار و گنده پیری بر مکر و ناروائی  
 کوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی  
 بندیش ناچه کردی بنگر که تا کجائی  
 در چنگل عقاب در کام ازدهائی  
 ای هوشیار مردم زین ازدها رهائی  
 ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی  
 کر فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی  
 مر معدن بقا را زین منزل فنائی  
 بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی  
 زین پوی پوی حاصل پر نیج و در عنائی  
 گاه دروغ آمد بیهوده چون درائی  
 اندر غم قبائی تو از در قفائی  
 چون مرد آسیابان بر گرد آسیائی  
 آن به که مهر او را از دل فروزدائی  
 وز دل بسر بر آمد از بیم روشنائی  
 وانگه بکار دین درنی هوش و سسترائی  
 در جبهه بهائی گر نیستی بهائی  
 با صورت رجالی در سیرت نسائی  
 طاووس مردمی تو ایدون همینهائی  
 وز آرزوی مرکب خمیده چون حنائی

وان را که بی بصارت یافه همیدر اید  
 هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی  
 بر کرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری  
 جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی  
 آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد ۵  
 سیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم  
 هرگز پس تو آید از مکر و از مرائی  
 ای داده دل دنیا از پیش و پس نکه کن  
 از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی  
 گر هوشیاری آری (۱) امروز بایدت جست ۱۰  
 زین ازدهای پیسه نتواندت رهاندن  
 باخویشتن بیندیش ای دوست تابدانی  
 رفتند همهرهات منشین بساز توشه  
 جز خواب و خور و نینیم کارت مگر ستوری  
 بس سالها بر آمد تا تو همیبیوئی ۱۵  
 مر هر کرا ببینی یا هر کجا نشینی  
 گر تو ز بهر خدمت رفتی بیش میران  
 از بس که بر تو برگشت این آسیای گیتی  
 و اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده  
 ترسم بدل فروشد از سرت آن سیاهی ۲۰  
 ورنه بکار دنیا چون جلد و سخت کوشی  
 چندین چرا خرامی آراسته بکشی  
 تن ز پر زیب و وزینت جان بی جمال و رونق  
 طاووس خواستندت میآفرید از اوّل  
 از دوستی دنیا بنده امیر و شاهی ۲۵

گر تنت باز خواهند این گوهر عطائی  
 آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشائی  
 آنگاه کرد خواهی برهیز و پارسائی  
 با کردگار عالم در مکر و کیمیائی  
 والله که بر خطائی حقا که بر خطائی  
 بازرق و مکر یابی ناچاره آشنائی  
 چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی  
 گسترده در خراسان سلطان و پادشائی  
 هر يك همی بحیلت دعوی کند سقائی  
 افکننده خوار دانش گشته روان سرائی  
 بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی  
 کردن بیدش ترکان پشت از طمع دوتائی  
 مارا توی نگهبان از آفت سمائی  
 برخوان اگر کهن گشت این گفته کسائی

بهر رَمَل مَثَنِ مَحذُوفِ

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

ما کهن گشتیم و اونو اینش زیبا جادوی  
 چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی  
 همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی  
 چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی  
 زانکه کس را نامد است از خلق از و کد بانوی  
 راست چون رفیق پس او پیدشت آرد بدخوی  
 باز با جهال پیدشه ش گریگی و راسوی  
 گاه بار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی  
 آنکهی بایدت پرسیدن که پیدش آرد دوی

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار  
 کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر  
 چون نیز هیچ خدمت (۱) بر کردنت نماند  
 گر همت تو اینست ای بی تمیز بس تو  
 و ر سوی تو صوابست این کار سوی دانا  
 چون آشنات باشد ابلیس مکر پیدشه  
 نشکفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک  
 دجال را نبینی بر امت محمد  
 یارانش تشنه یکسروز دوستی ریاست  
 بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج  
 ترکان بیدش مردان زین بیدش در خراسان  
 امروز شرم ناید آزاده زادگان را  
 آب طمع ببرد است از خلق شرم یارب  
 نوحه های حجت بر خویشان بحدت

۵  
۱۰  
۱۵

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی  
 مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز  
 هر کرا نوگشت مادر او کهن گردد بلی  
 کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش  
 کدخدائی کرد توانی برین نا کس عروس  
 تا نخوانیش او بصد لایه همیخواند ترا  
 از دهائی پیدشه دارد روز و شب با عاقلان  
 حال او چون رنگ بوقلمون نباشد بکنهاد  
 چون گمانت آمد که گشتت او بیگانه مر ترا

۲۰  
۲۵

[۱] : هیچ طاقت ،

- آچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد  
 سایه تست این جهان دایم دوان در پیش تو  
 برامید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند  
 ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی  
 ۵ کر همیدانی بحق آن را که هرگز نغنود  
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار  
 ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن  
 شاد گردی چون حدیث از دادنوشروان کنند  
 کر همیخواهی که نیکو گوی باشی گوش دار  
 ۱۰ هر که او پیش خردمندان بز او نامدست  
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را  
 نیکو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع  
 کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر  
 گندمت باید شدن نادر خور مردم شوی  
 ۱۵ نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی  
 از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی  
 طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند  
 تا نیاموزی اگر بهلو نخواستی خسته کرد  
 زانکه سنگ گردد راهر چند چون لولوبود  
 ۲۰ خویشتن را ز اهل دین مصطفی گردان بدین  
 قصه سامان شنیدستی و قول مصطفی  
 گریباموزی بگردون برسانی فرق خویش  
 سست کردت جهل و بددل تا نیار دجانت هیچ  
 راه ازین جا کم شد است ای عاقلان برمانوی  
 در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی  
 بندهٔ خانی و خاک زیر پای بیغوی  
 بر زبان تازگی و برنوی تا کی نوی  
 گشت واجب بر تو کاندرا طاعت او نغنوی  
 چندداری گوش سوی نوشخور دوراهوی (ا)  
 نیکوی تا نیکوی یابی جزای نیکوی  
 دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی  
 کی توانی گفت نیکو تا که اول (ا) نشنوی  
 با خردمندان نشاید کردنش همزانوی  
 ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و (ب) دل قوی  
 پیشرو گشتی (ج) چو کردی عاقلان راپسروی  
 هر چه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی  
 کی شود جز خرد ترا تا تو بسردی چون جوی  
 تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی  
 از پس شیران برو بگذار خوی آهوی  
 کی خورد مردم ترا نابی مزه چون مازوی  
 با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی  
 گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی  
 دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی گیسوی  
 کو ز اهل البیت چون شد با زبان بهلوی  
 گرچه بایند کران و اندرین تازی گوی  
 کرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی

[۱] « نوشخورد » و « راهوی » دو بردهٔ از موسیقی باشد ، نظامی گوید ،

نکیسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنکه این غزل در راهوی ساخت ،

[۱] : تا نخستین ، [ب] : چو شد دامنت پاک و ، [ج] : پیشرو گردی ،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیک تو گر یزنده ورمنده روز و شب زین داروی  
 هر که بوی داروی من یابد از تویی گمان گویدت تو بر طریق ناصر دین (۱) خسروی  
 شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی  
 بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

۵ ای طمع کرده بنادانی بعمر هر گزی بافرونی و کمی مر هر گزی را کی سزی  
 در میان آتشی و ندر میان آتشت آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی  
 گر همیخواهی که جاویدان بمانی ای بسر در میان این دو آتش خویشتن را چون بزی  
 در میان خزو و بز مر خاک را پنهان که کرد جز تو که خاکی سرشته و خفته در خزو و بز  
 ۱۰ از کجا اندر خز بدستی درین نی در حصار همچنان یک روز ازین جا نا گمان بیرون خزی  
 نیک بنگر تا برون زین دژ چه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاند در میان این دزی  
 همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی (ب)  
 بی گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی وفا برف بارد هم بران شاه سپر غم مرغزی  
 هر مرز و خسرو نهی رفتند ازین جای بسر یس همان گیرم که تو خود خسروی با هر مزی  
 ۱۵ قدرت ملک و صناعت خیره چون دعوی کی چون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی  
 آنکه بر حکم و قضای ختم او برخاستند زین سیاه و تیره مرکز زندگانی مرکزی  
 اندرین ما مرکزی (ج) از بهر آن آوردمان تا بیلنفنجیم ازینجا ملک و مال هر گزی  
 مادر تست این جهان بنگر کرین مادر همی نیکبخت و جلد زادی یا که بی هوش و خزی  
 چون نیلنجنی بطاعت عمر جاویدی همی چون همی شادان بیاشی چونت گویم دیزی  
 ۲۰ تن زهر طاعت دادند عاصی چون شوی گر نئی بد بخت مرستان مادر چون گزی  
 عارضی بر مال و ملک و تارسی بر آب و نان کشته بر خاک نادانی درخت گر بزی  
 هم سیداری و بی باری و هم بی سایه کر برستی بهتر آن باشد که هر گر نفرزی  
 گر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی شبان درنده گرگی باشبان لاغر بزی  
 علم و طاعت و رز نامردم شوی کامروز تو در سگان (د) مانند مردم زر و دیا (ه) و خزی

[۱] : ناصرین ، [ب] : موی جعد عنبری و روی خوب قرمزی ، [ج] ظ : ناهر گزی ،

[د] : و بچکا ، [ه] : زیر دیا

پروزی جان علم باشد علم جوی از بهر آنک  
 ملك و مال و زور و تن دایم نماند کاین همه  
 عاجزی گر گت ای غافل که او مردم خورد  
 دیو بر تابد ترا کاندرا بیابان اوفقی  
 ۵ پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست  
 جامه بی مقدار قیمت گردد از بی پروزی  
 پروزی بهایند (۱) و بس بی قدر باشد پروزی (ب)  
 عاجزی تو بی گمان هر چند کاکنون معجزی  
 خانه اکنون کن بر از بر کاندرا بی پروزی  
 چون قران از محکمی و ز نیکوئی و موجزی  
 بحر رمل مثنی محذوف

### فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ فَاعِلَاتُنَّ

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی  
 هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز  
 ۱۰ علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی  
 فخر چند آری بیساری این جهال عام  
 همچنانک از صد هزاران خار یک خرما بهست  
 امتی مر بو حنیفه و شافعی را از رسول  
 بو حنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن  
 ۱۵ هر حکیمی کاین شنود از تو چگو بد گو بدت  
 بود یزدان از محمد از علی اولاد او  
 چون نمازم بهر داهادو وصی و اولاد او  
 نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا  
 گر مرا ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی  
 ۲۰ گر چه اندر رشته در هم کشندش کی بود  
 گر چه بردینار و در هم صورت مردم کنند  
 و در حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر  
 ز آنکه پیغمبر شب معراج نایساق عرش  
 زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من  
 ۲۵ ز آنکه ما هر چند دیوار است مزگت را چهار  
 پاسخ ده گر توانی سر مخار ای ناصبی  
 کی پدید آید ز مغز بر خار ای ناصبی  
 چون چنینی بی فسار و بادسار ای ناصبی  
 نیست این از فخر از ننگست و عار ای ناصبی  
 نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصبی  
 شرم نابد مر ترا زین زشت کار ای ناصبی  
 چون گریدی همچو بر شگر شخار ای ناصبی  
 خاکساری خاکساری خاکسار ای ناصبی  
 تو بروئی با امامت زین قطار ای ناصبی  
 گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی  
 نه لجاج و نه مری و خار خار ای ناصبی  
 من بگویم این سخن در آشکار ای ناصبی  
 سنگ هرگز بار در شاهوار ای ناصبی  
 یار مردم باشد آن نیکو نگار ای ناصبی  
 حجت او پیش من چربک میار ای ناصبی  
 از شرف شد نه ز خفتن شد بغار ای ناصبی  
 نیست جز حیدر امامی نه سه بار ای ناصبی  
 قبله یک دیوار داریم از چهار ای ناصبی

از پس پیغمبران باشد خلیفه گو بود  
 از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است  
 از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا  
 زیر بار جهل مانندستی ازیرا مرا  
 ۵ من ز دین در زیر بار و بارور خرما بنم  
 راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود  
 ای در یغا چون که نامد سویی بگرو زید و عمرو  
 روز خیر چون که بویگر و عمر آن در نکند  
 خیرری را خط آزادی ز پیغمبر که داد  
 ۱۰ فخر بر دیگر جهودان خیرری را خطاوست  
 چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار  
 چون گریزی از علی کوشید دین ایزد است  
 هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر  
 همچنان آنکه بر آورد از سر کافر علی  
 ۱۵ شاد چون گشتی بر اندنم بقهر از بهر دین  
 تا قرار من ز بهر دین بیمگانست نیست  
 چون ز مشکلات پرسم عورتت پیدا شود  
 طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو  
 تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو

بِحَرْجِ مَسَدٍ مَقْبُوضِ مَحْدُوفِ

مَفْعُولٌ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آن ختلی مرد شایگانی  
 در گردنش از عقیق تعویذ  
 بر روی نکوش چشم رنگین  
 بر پشت فکنده چون عروسان  
 معروف شده پیاسبانی  
 بر سرش کلاه ارغوانی  
 چون برگل زرد خون چکانی  
 ز ربفت ردای بر نیسانی

مردیست پیروی و جوانی  
 از بس لطف و ز مهر بانی  
 با بانگ و نشاط و شادمانی  
 کرده است بیای خسروانی  
 اینست ز بردلی نشانی  
 بل خجده لبست شایگانی  
 با من بگشاد بس نهانی  
 و ز خواب و قرار چون رمانی  
 داد خور ازین جهان فانی  
 شستست بآب زندگانی  
 آن خاک سیاه پاسبانی (۱)  
 نو ز کس تاج اُردوانی  
 کرد است کنار پرشیانی  
 هر چند که نیست جاودانی  
 یا تو نه ز جنس مردمانی  
 چون تونه چنین و نه چنانی  
 امروز تو نادر الزمانی  
 بدتر ز جهود و زندخوانی  
 بر سیرت و کیش هندوانی  
 از تو بچفا برد گمانی  
 گر بر سر او شکر فشانی  
 جز حکم و قضای آسمانی  
 زی مرد خرد ز راستانی  
 شد راز فلک مرا عیانی  
 برداشت ز گوش من کرانی

بسیار نکوتر از عروسان  
 بی زن نخورد طعام هرگز  
 نازنده همیشه چون سواری  
 و اندر بس خویش دو علامت  
 آلوده بخون کلاه و طوقش  
 نه لشکر است این مبارز  
 از گوشهٔ بام دوش رازی  
 گفتا که بسبب چرا نحسی  
 یا خود نکنی طلب زیاران  
 نوروز بین که روی بستان  
 و راسته شد چون نقش مانی  
 بر سر بنهاد بار دیگر  
 درویش و ضعیف شاخ بادام  
 گیتی بمثل بهشت گشتست  
 چون شاد نشی چو مردمان تو  
 آن می طلبد همی و آن گل  
 چون کار تو کس ندید کاری  
 تو زاهدی و سوی گروهی  
 بردین حقی و سوی جاهل  
 سودت نکنند وفا چو دشمن  
 سنگست و سفال بردل او  
 زین رنج ترا رها نیارد  
 گفتم که بهر سخن که گفتی  
 خوابم نبرد همی از براك  
 بشنودم راز او چو ایزد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



بابی دهنی و بی زبانی  
 من منزلم و تو کاروانی  
 خوار است بسوی او آغانی  
 چون خطّ خدای بر نحوانی  
 آن چیز که تو هیبدانی  
 آن نکته خوب رایگانی  
 زین پس بهار بوستانی  
 کرد است زمانه میزبانی  
 فرشم نه بکار و نه آوانی  
 از بیم زمان تا توانی  
 آواز بر آسمان رسانی  
 از بهر ثواب آن جهانی  
 مانداست غریب و مندخانی  
 بر سود منم تو بر زبانی  
 چون دشمن او بخان و مانی  
 رنجی که همی مرا چشانی  
 نه سیم زده نه زر کانی  
 نه مهتری و نه با فلافی  
 از مشکل و شرحش و معانی  
 به زانکه تو بی خرد برای  
 مشغول بطاق و طیلسانی  
 برخوک رمه مکن شبانی  
 درشوره نهال چون نشانی

کیتی بشنو که می چگوید  
 گوید که محسب خوش ازیرا  
 هرک اوسخن جهان شنیداست  
 غره چه شوی بدانش خویش  
 زیرا که دگر کسان بدانند  
 و اکنون که شنیدم از جهان من  
 کی غره شود دل حزینم  
 خوش ما و شب کسی که اورا  
 من دین ندم زهر دنیا  
 ألفنجم خیر تا توانم  
 ای آنکه همی بلعنت من  
 از تو بکشم عقاب دنیا  
 دلخوش چه بوی بدانکه ناصر  
 آگاه نشی کزین تصرف  
 من همچو نبی بفارم و تو  
 روزی بچشی جزای فعلت  
 جایی که خطر ندارد آن جا  
 و آن جا زود مگر که طاعت  
 پیش آرقران و بررس از من  
 بنکوه مرا اگر ندانم  
 لیکن تونئی بعلم مشغول  
 ای مسکین حجّت خراسان  
 کی گیرد یند جاهل از تو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بحر قزح مدّس اُخرَب

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

دبویست جهان پیر و غدار

[۱] ظا: کش نیست مگر که

بنهفته بزیر هر گلی خاری  
 زین باغ بسند [ه] کن بیداری  
 از بازی او مگر که نظّاری  
 حوریت ز دور و خوبگفتاری  
 گر گیت بفعّل و زشت گفتاری  
 آگه نشدی ز خوی او یاری  
 خوانده نشود خطی ز طوماری  
 غمّری ز مست و گول طرّاری  
 از بهر فریب نو خریداری  
 روزی شاهی و نامبرداری  
 مستی نشناسد او ز هشیاری  
 از خلق جهان بجمله و یاری  
 کاریش نبود نه بیاواری  
 با بخت نبودو با مهی کاری  
 بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)  
 گسترده بدادو عدل آثاری  
 ناگاه چنین بخواست آواری  
 فزیت خویش دید بسیاری  
 بر صورت خوب طیلسان داری  
 بر ساخت بپیش خویش بازاری  
 بود است ستمگری و جباری  
 نایدش بروی هیچ دشواری  
 در بلخ بدی و نه کنهکاری  
 هر کس بدش ز کفر مسهاری  
 خوبست و روا چو دید دیناری

باغیست بر از گل طری لیکن  
 گر نیست مراد خستن دست  
 این بلعجیبست خوش کجا باشد  
 ز نهار مشوقته برو (۱) زیرا  
 لیکن چو بدام خویش آوردت  
 بشکست هزار بار بیانات  
 صد سالت اگر زمکر او گویم  
 روزو شب بینخ ما همیبرد  
 هر روز یکی لباس نو پوشد  
 روزی سقطی شکار او باشد  
 فرقی نکند میان نیک و بد  
 ماریست کرو کسی نخواهد رست  
 زین پیش جز از وفای آزادان  
 بر طغرل ترکمان و جغری را  
 استاده بدی پامیان شیری  
 بر هر طرفی نشسته هشیاری  
 از فعل بد خسان این امت  
 ابلیس لعین بدین زمین اندر  
 یکچند بزاهدی پدید آمد  
 بکشاد بدین درون در حیلت  
 گفتا کو اگر کسی بصددوران  
 چون گفت که لا اله الا الله  
 تا هیچ نماند از او بدین فتوی  
 وین خلق همه تبه شد و برزد  
 هر زشت و خطای تو سوی مفتی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یا بیش درست همچو دیواری  
 هر بی خریدی و هر سبکساری  
 یا درقه و تیغ چون ستمکاری  
 زین پیش چو من سری و دستاری  
 هر ناکس و بنده و پرستاری  
 حزی بودی و خوبکرداری  
 بی هیچ بلا و هیچ پیکاری  
 بد فعلی و رمنی و غداری  
 بنشانند بجای او سپیداری  
 جز کرکس مرده خوار طیاری  
 از شاخ بجای برگ او ماری  
 هر بی هنری و هر نگونساری  
 بی هیچ غمی و هیچ نيماری  
 بی هیچ گنه شده بزهاری  
 به زین بجهان نیافتم غاری  
 هر زاهد و عابدی و دینداری  
 هشیار اگر چه هست عیاری  
 هر چند که گفت مست خرواری  
 بیمار نئی مثل چو بیماری  
 زهار بروی ناسزاواری  
 خیره کمری مده بزُناری  
 سر برکنند از جهان جهانداری  
 سر برزند از میان او ناری  
 منگر تو بد آنکه ساخت کاجاری  
 تا صید مگس کند چومگاری  
 گنجشک بدردی بمنقاری

و ز زاهدی و ندادنی رشوت  
 گوید که مرا بدرد سر دارد  
 و امروز بمهتری برون آمد  
 گوید که نبود مر خراسان را  
 خاتون و بگ و تگین شده اکنون  
 باغی بود این که هر درختی زو  
 بر طوطی و عنده لب اشجارش  
 دیوی ره یافت اندرین بستان  
 بشکست و بکند سرو آزاده  
 نشست از آن سپس درین بستان  
 وز شومی او همی برون آید  
 گشتند رهی او ز نادانی  
 اقرار ببندگی او داده  
 من گشته هزیمتی بیمگان در  
 چون دیو ببرد خانمان از من  
 ماندست چو من درین زمین حیران  
 بیچاره شود بدست مستان در  
 يك حرف جواب نشنود هر گر  
 ای مانده چو من بدین زمین اندر  
 هر چند که خوار و رنجۀ منگر  
 ز نار اگر چه قیمتی باشد  
 چون کار جهان چنین فراشود  
 چون دود بلند شد بهر جائی  
 این دیو هزیمتست اینجا در  
 آن خانه که عنکبوت بر سازد  
 بس زود کندش ساخته لیکن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

گر باز بدام او در آویزد  
 ای باز سپید خورده کبکان را  
 بنشین پی کار از آنکه بیگاری  
 یکسو کش سر ازین کشن لشکر  
 غاری بود آن و سهمگین غاری  
 مردار مخور بسان ناهاری  
 به زانکه کنی بخیره بیکاری  
 بیهوده مرو پس گشن ساری  
 همواره مده بهر سخنخواری  
 این خوب سخن بخیره از حجت

۵

بحر جنت منتن مخبون ابر

مَفَاعِلُنْ فِعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

چنین بسان ستوران چرا همیخفسی  
 چنین ز نیک و بد او چرا همیپرسی (۱)  
 خسیس جان و نذرت رازنا کسی و خسی  
 اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی  
 اگر بکوته قامت همی برو زرسی  
 نگاه کن که تو اندر میانه قفسی  
 گهی ز شمس و تف صعب او همیتفسی  
 بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی  
 بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی  
 درست کردی بر خویشان که تو نه کسی  
 گر این نصیحت کرد دست آن یکی طبسی  
 شدستی از شرف مردمی بسوی یسی  
 چو احد قرشی نیست ایلك بجنسی  
 بمال نیست بفضلت پیشی و سپسی  
 رکاب میر نبوسی مگر همی زرسی  
 گهی بروز عوانی و گه بشب عسسی  
 کنون که بر تو گذشتست نجمی و شمسی  
 بصورت بشری در بسیرت مکسی

اگر ز گردش جانی فلک همیترسی  
 اگر حذر نکنند سود باسفاقت او  
 چرا که باز نداری چو مردمان بهوش  
 بجهت و کوشش با خویشان بیای و بایست  
 بعلم بر غرض گردش فلک بر رس  
 بزبر و از برویش و بس و بر است و بچپ  
 گهی ز سردی نجم زحل همیفسری  
 اگر بجنس یکی اند و آتشد همه  
 بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد  
 اگر کسیت بکار است کاین بیاموزدت  
 و گردانش این چیزهاست حاجت نیست  
 تو بر نصیحت آن پیدس جاهل پیشین  
 هرگز همبر دانا نبود نادانی  
 بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک  
 بگرد دانا کرد و رکاب دانا بوس  
 همیکشد ز بس خویشان این جهان که بجوی  
 نگاه کن که ازین کار چیدست حاصل تو  
 مکن زهر گلو خویشان هلاک و مرو

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که نا چگونه دهی سه بمکرو حیلہ بسی  
 بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی  
 که جمع باشند آن روز جنّی وانسی  
 ز کُردهات بمقال ذرّه منسی  
 که آن برون برد از دل خیانت و پیدسی  
 که در تنور نهندت هر یسه یا عدسی  
 اگر ز هول قیامت بدل همیترسی  
 کنون که زرد شدستی چو کندم نحسی  
 کنون که با حشرو آلت اندرین حبسی  
 بزور آتش زری شوی جدا زمسی  
 وگر مسی بعنا نا ابد همیبخسی

بهر مضارع متین اُخرب

مفعول فاعِلَاتِن مفعول فاعِلَاتِن

ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی  
 پس فعل را نکو کن ا کنون که زشت گشتی  
 طاووس وار بودی امروز خاریشتی  
 آن نیکوی نکشتی هرگز بدل بزشتی  
 از دل برون کن ای تن این انده و درشتی  
 عمرت چو بادو گردون چون بادبان کشتی  
 سنبل بعنبر تر بر سر همیبرشتی  
 آن زشت ریسان را بردوگ مرگ رشتی  
 فردا درود باید تخمی که دی بکشتی  
 بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)  
 درویش با توانگر با مزگتی کشتی  
 کانبجا جدا بیاشد از دوزخی بهشتی

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ربا  
 زمکرو حیلت تو خفته نیست ایزد پاک  
 ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی  
 گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز  
 یکی سخنت پیرسم بر من بی تلبیس  
 اگر ت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی  
 چرا که چشم تو نا روز هیچ نگشاید  
 تو کشته مند جهانی زداس مرگ بترس  
 بدان بکوش که گردنت را گشاد کند  
 همی با آتش خواهند بر زنت زیراک  
 اگر زری نکنند بر تو کار آن آتش

۵

۱۰

آن قوت جوانی آن صورت بهشتی  
 تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی  
 پشٹی ضعیف بودت این روزگار چون دی  
 گر جوهریت بودی بروی خوبصورت  
 و ا کنون چو عاریت بود آن نیکوی ببردند  
 بحر یست ژرف عالم کشتیش هیکل تو  
 عطار وار یکچند از کبر و ناز و کشتی  
 و ا کنون که ریسان گشت آن سنبل همانا  
 ای جسته دی زدستت فردا بدست تو نه  
 پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور  
 راهیست این [که] همر باشد درو برفتن  
 لیکن دوراه آید پیش این روندگان را

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] شبست جو بهشت : چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید ، و تالک باشین نیز آمده ( برهان جامع ) .

تادین بدین بهانه از پیش برنوشتی  
 آتشپرست گشتی چون مرد زرد هشتی  
 بی هیچ سود کردی زین شهر برگشتی  
 نیزت گمنه چه باید چون خویشان نکشتی  
 اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی  
 پس در بهشت باشد نخبچیر و گور دشتی  
 ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشکی  
 گوئی کر آسمان بر سنگ او فتاده طشتی

بجر هزج مسدس سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

نیاری یاد ازان پیمان که کردستی  
 چو بدمهران زهن پیوند بگسستی  
 گسستی هر چه کان را خود بپیوستی  
 نگویی يك شکسته خویش کی بستی  
 بدان ماند که گوئی بی هش و مستی  
 بآب پیری از رویم فرو شستی  
 بدان ماند که گوئی نام و پستی  
 چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی  
 ندارم دست باز از تو بدین سستی  
 بیامت بر شوم روزی ازین پستی  
 ندارم باک اگر تو عهد بشکستی  
 بحلقم در تو ای شستم قوی شستی  
 تو ای نادان تن من این ندانستی  
 که اینجا روزگاری بست بندشستی  
 ازان بهتر ندانستی و نه جستی (۱)

در معدهت آتش آمد مشغول شد بدو دل  
 فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی  
 کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر  
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم  
 بایک تنه تن خود چون پس همینیائی  
 گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد  
 چون گور وار دایم بر خوردن ایستادی  
 ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا

۵

۱۰

جهانا عهد با من گر چنین بستی  
 اگر فرزند تو بودم چرا ایدون  
 فرود آوردی آنچه خود بر آوردی  
 بسی بسته شکستی پیش من پس چون  
 بگوئی وانگهی از گفته برگردی  
 نگار کودکی را کس بمن دادی  
 چکردم چون نسازد طبع تو با من  
 زرنج تو نرسیم تا برسیم من  
 و گر چند از تو سختی بینم و محنت  
 بکوشم تا ز راه طاعت یزدان  
 بعهد ایزدی چون من وفا کردم  
 بشستم سال چون ماهی در شستم  
 زمانه هر چه دادت باز بستاند  
 شکم مادرث زندان اول بودت  
 گمان بردی که آن جای قرار تست

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ظ: ازان بهتر نه جا دانستی و جستی

جهانی یافتی با راحت و روشن  
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی  
ز بیم آنکه جائی بدتر افتادی  
چه خانه است این کز و گشت این گشن لشکر  
۵ اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی  
چو شاخ تر بر رستی و چون نخج  
بگناه معصیت بر اسپ نا شایسته  
کنون زین جا هم از رفتن همیترسی  
چرا اورا کت او کرد این بلندایوان  
۱۰ ازین پنجاه ونه بنگر چه بد حاصل  
وزین جا چون توان و دستگه داری  
چرا امروز چیزی باز پس ننهی  
که دیو تست این عالم فریبنده  
بدست دیو دادی دل خطا کردی  
۱۵ بجای خویش بد کردی چه بد کردی  
بکستی<sup>(۳)</sup> با فلک بیرون چرا رفتی  
عدوی توتنتست ای دل حذر کن زو  
کمر بسته همیتازی و مینمازی  
تو با ترسا سوي دانا بیک ترخی  
۲۰ ترا جانیتست بس عالی و نورانی  
بیاموزی قیاس عقلی از حجّت  
تفکّر کن که تو مر بودنیها را

چو زان تنگی و تار یکی برون جستی  
شنودستی که چون بسیار بگرستی  
ندانستی کت این به زانک ازورستی  
یکی هندو یکی سکزی یکی بُستی  
ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی  
۱۰ ییر رجستی و شصت از سالیان رستی<sup>(۱)</sup>  
ت و نا بایست و هر کس را نیابستی  
نگشتی سیر ازین عمری که اندستی  
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی  
ترا اکنون که حاصل بر سر شستی  
چرا زی دشت محشر توشه نفرستی  
چرا بندیشی از بیم تهیدستی  
تو در دل دیو نا کس را نه بتحستی<sup>(۲)</sup>  
بدست دیو جان خویش را خستی  
کرا شائی چو مر خود را نشایستی  
کجا داری تو با او طاقت کستی  
تناوی با کس ار با او نتاوستی  
کمر بسته چنین در خورد و بایستی  
اگر چه تو کمر بستی و او کستی<sup>(۴)</sup>  
چو بیرون رفتی از جای بدین گستی<sup>(۵)</sup>  
اگر مرد قیاس حجّتی هستی  
چو بندیشی ز حال بود فهرستی

[۱] : این شعر مُدرّجست یعنی در تقطیع راه تعجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود ،

[۲] ظّ : بتحستی ، [۳] کستی بضمّ همان کشتی است ، [۴] کستی بضمّ اول :

زُتار ، [۵] کت بفتح اول: زشت ،

بجر مضارع مستس مکنوف  
مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِلُنَّ

ای گرد گرد گنبد طارونی (۱)	یکبارگی بدین عجبی چونی
گردان هم بحال و تو گردونم (۲)	گردان نئی بحال و تو گردونی
کر راه نیست سوی تو پیری را	مر پیری مرا بچه قانونی
زیرا که روزگار دهد پیری	وز زیر روزگار تو بیرونی
اکنونیان روان و تو برجائی	زیرا که نیست جسم تو اکنونی
درویش تست خلق بعمر ایراک	از عمر بی کناره تو قارونی
درویش دون بود همه دو ناند	اینها و بر نهاده بتو دونی
هر کس که دون شمارد قارون را	از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مرایشان را	تو مادر مبارک و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم	یگی رباط یا یکی آهونی
ای پیر بر گذشته جوانی چون	دیوانه وار غمگن و محزونی
دیویست کودکی تو بدیوی بر	گردبو نیستی ز چه مفتونی
پنجاه و اند سال شدی اکنون	بیرون فگن ز سرت سرا کونی
گوئی که روزگار دگرگون شد	ای پیر ساده دل تو دگرگونی
سروی بدی بقدو برخ لاله	اکنون برخ زریرو بقد نونی
گلگون رخت چو شست بهار از در	بگذشت [و] گل نگشت (۱) ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاک	آن را بی فساری و ملعونی
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین	بر درد مانی و غم مغبونی
آن کس که دی همت فریغون خواند	اکنون بسوی او نه فریغونی
وان را که نوش و شهدهوشکر بودی	امروز زهرو حنظل و طاعونی
با تو فلک بجنگ و شبیخونست	بس تو چه مرد جنگ و شبیخونی
هر شب زخونت چون بخورد دلختی	چیزی نمائی از همه جیحونی

[۱] طارون : نوعی از جامه ابریشمی ، در ص ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است ، [۴] ظ : بحال و نه گردونم ، [۱] ، بگشت ،



پس کوت آن رخان طبر خون  
 نایدت چیز جز همه وارونه  
 بانان خشک قلبه هارونی  
 جامه ست مرترا همه صابونی  
 گر چه ز مشک و عنبر معجون  
 ایمن مباش اگر تو فریدونی  
 آن بی گمان کمیت نه افزونی  
 پس خر توئی اگر تو همیدونی  
 ترسیم زرو از خز طارونی  
 تا روز حشر نام فلاطونی  
 با قال و قیل و حیل و افسونی  
 پس سوی خویش فتنه و شمعونی  
 چهل نهفته از تو بهامونی  
 گرسوی عام لؤلؤ مکنونی  
 شکر کندت اگر همه هیبونی  
 اکنون رهی و چاکر خانونی  
 داعی شود بعلم ز مآذونی  
 در یاست علم دین و تو ذوالنونی

گر خون تو نخورد بشب گردون  
 مشغول تن مباش کرو حاصل  
 از حلق چون گذشت شود یکسان  
 جان را بعلم و طاعت صابون زن  
 خاکست مشک و عنبر و تو خاکی  
 ۵  
 ملکست نماند و گنج برافریدون  
 افزونی که خاک شود فردا  
 کار خراست خواب و خورای نادان  
 مردم ز علم و فضل شرف یابد  
 ۱۰  
 از علم یافت نامور افلاطون  
 با جاهلان از آرزوی دانش  
 از جهل خویشان چو خود آگاهی  
 دانا بیک سوال برون آرد  
 تو سوی خاص خلق سیه سنگی  
 علمست کیمیای بزرگیها  
 ۱۵  
 شاگرد اهل علم شوی به زانک  
 مردم شوی بعلم چو مآذون کو  
 ذوالنونی از قیاس تو ای حجت

بجر هزج مدس اخر ب

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

خریش سوار علم چون تازی  
 بی علم یکدست تازی و رازی  
 شاید که بهر دو سر بیفرازی  
 جز چاکری و فسوس و طنازی  
 نازش چکنی بشعر آهوازی  
 یک ره برهی ازین ره بازی

ای گشته سوار جلد بر تازی  
 تازیت ز بهر علم و دین باید  
 گر تازی و علم را بدست آری  
 بی علم بدست ناید از تازی  
 نازت بطریق علم دین یابد  
 ۲۵  
 ای بره بازی اوقتاده بس

چون باز بآر بر پروازی  
 با باز زمانه چون کبی بازی  
 پس بگسلد این رسنت ایا بازی  
 از جهل نشیب دهر از افزازی  
 تو از پس دیو خیره میتازی  
 ای مانده بقعر چاه صد بازی  
 بی دین تو نه اهل آن چنان رازی  
 چون با تن تست جان با نبازی  
 بی دین بجهان چرا همینازی  
 یا هیچ همی بدین نپردازی  
 تو رانده ز دین بلشکر آزی  
 تو فتنه شده برین به آوازی  
 مشنو بگراف از آز غمّازی  
 ای غره شده چرا همی سازی  
 هر روز تو کار نو چه آغازی  
 ای خاری دوست خیره چنوازی  
 همواره چرا زبون بزازی  
 در طاعت و علم چو نش نگذاری  
 چون خوابگه قدیم نظرازی  
 همواره تو زین بدل درینکازی (۱)

از طاعت خفته و بر بازی  
 باز بست زمانه بس رباینده  
 بازی رسی نه معتمد باشد  
 ای دیو دوان چرا تمبیبی  
 نازنده زمان چو دیو میتازد  
 بازی ز کجات می فراز آید  
 رازیست بزرگ زیر چرخ اندر  
 انبازانند دینت با دنیا  
 دنیا بتک اندر است دینت کو  
 غرقه شده بیحر دنیا در  
 با آز هگرز دین نیامیزد  
 آواز گلوی بخت شوم آزاست  
 غمّز است هر آنچه آزمیگوید  
 با دهر که با تو حیلها سازد  
 بنگر که جهانت میبینجامد  
 آن را کت ازو همیرسد خاری  
 ای بوده زبون تن ز بهرن  
 این جاهل را بیز چون پوشی  
 تا کی بود این بنا طرازیدن  
 ای حجّت کار دل خرد باشد

بجر مضارع مستس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

گشتم بگرد دهر فراوانی  
 اورا سوار همچو سلیمان

بر مرکبی بتندی شیطانی  
 اندیشه بود اسپ من و عقلم

[۱] شاید کلمه مرکب باشد و اصل «درین کارزی» بوده آن را مخفف کرده «درین کازی» گفته.

آویخته ز نادره ایوانی  
 وز بس چراغ و شمع چو بوستانی  
 بر بزم کعبود گلستانی  
 گه باز تنگ و ناخوش زندانی  
 کورا همینیاید نقصانی  
 نشنید کس که نوشد خلقانی  
 هر عاجزی نداند و نادانی  
 زین خوبتر چه باید برهانی  
 برداشت دست خویش بچوگانی  
 گشتم بگرد هر در و میدانی  
 شیری دگر ز دیگرستانی  
 وز بهر صید ساخته دکانی  
 بر باد کرده سائلی انبانی  
 هر ناکسی و عاجزو عربانی  
 از خویشتن بساخته دهقانی  
 در پیشگه نشسته چو لقمانی  
 این حال را که داند درمانی  
 باشد بزرق ساخته عنوانی  
 چند آنکه مینباید چندانی  
 هایت<sup>(۱)</sup> هزارستان دستانی  
 انگشت بر زنیم پدنگانی  
 دارم ز علم ساخته پیکانی  
 از ماهی شناسم ثعبانی  
 بگذار دین و رو سپس نانی  
 کان الهیست عجب کانی

گوئی درشت و تیره همیدینم  
 ایوان بگرد گوی دوان گردان  
 بنگر بدو اگرت همیباید  
 گاهی همی گمان برمش باغی  
 افزون شونده نه همیدینم  
 نوها همی خلق شود و هرگر  
 وانچ او خلق شود چه بود محدث  
 پس محدثست عالم جسمانی  
 گوئیست این حدیث و بر و هر کس  
 رقم بنزد هر سرو سالاری  
 خوردم ز ماداران سخن هر یک  
 داعی نهاده دیدم هر یک را  
 هر فلسفی نشسته بصترافی  
 دعوی همیکنند ببترازی  
 بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه  
 بی هیچ علم و هیچ حقوقندی  
 از علم جز که نام نداند چیز  
 چون کاغذ سید که بر پشتش  
 ای بانگ بر گرفته بدعویها  
 بسهان ز بانگ دست مغنی بس  
 گریبانگ بی معانیان باید  
 هر عیب ز جوشن اقوال  
 نه مرد بار نامه و تزویرم  
 دین دیگر است و نان طلبی دیگر  
 دین گوهریست خوب که عقل او را

<p>عهدی عظیم گیرد و پیمان          نه هیچ مدبری و نه شیطان          بکشاد قفل بسته سخندان          هرگز چنین نکرد کس احسانی          نارد بدانچه خواهم عیانی          اندر سخن پدید شود جانی          بفرست در جهات نگهبانی          وز راستی نداند بهتانی          هر جا که هست پاک مسامانی          چون خویشتن معطل و حیرانی          از عقل هست زرد تو میزانی          هر کاهلی خسیس تن آسانی          جفدی قرار کرده بو برانی          خر بنده جز بخان شتر بانی          مانند نیستت بجز از مانی          ناوانی و چه منکر ناوانی          و ندر نهاده سر بیسبانی          رائی دگر بگیرم و سامانی          مستی تو در میانه مستانی          جز کر خیال فاسد مهمانی          دست از هر ابلیهی و سراوشانی          بدگفتن از فلانی و بهمانی</p>	<p>کافی که باخرنده این گوهر          مرگوهر خرد را نپسود          در باز کرد سوی من این کان را          دست سخن بیست و بمن دادش          بنده بدین شد است سخن بیستم          من چون ز زبان بقول نگردانم          چون گشت حال خلق جهان یارب          کس ننگرد همی بسوی دینت          متواریست و خوار و فرو مانده          ای کرده خیره خیره ترا حیران          بندیش تا بر آنچه همیگویی          غره شدی بدانچه بستیدت          هر چیز باقرین خود آرامد          اینست آن مثل که فرو نامد          بر طاعت مطیع همیخندد          تاوان این سخن بدهی فردا          از منزل شریعت رقتستی          یعنی که من جدا شوم از عامه          ای کرده خمر مغز ترا خیره          در مغز پرفساد کجا آید          ای حجت خراسان کوتاه کن          دین و روز و باخدای حوالت کن</p>	<p>۵</p> <p>۱۰</p> <p>۱۵</p> <p>۲۰</p>
--	---	--

بجر منتقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

<p>همیشه پراست از نگار علی          چنین واجب آید بهار علی</p>	<p>بهار دل دو ستار علی          دلم زونگار است و علم اسپرم</p>	<p>۲۵</p>
--	--	-----------

دل ناصبی را بخار علی  
 کسی نیست جز دوستار علی  
 دل شیعت اندر حصار علی  
 مگر شیعت حق تبار علی  
 نگوید یکی از هزار علی  
 بنام بدین هر چهار علی  
 گرانست در زیر بار علی  
 همین بد شعار و دثار علی  
 نمی آگه از یودو تار علی  
 بیندیشی از کار و بار علی  
 ترا طاقت زهر مار علی  
 چرا آری اندر شمار علی  
 مگر حربگه مرغزار علی  
 مگر عمرو و عنتر شکار علی  
 بدست علی ذوالفقار علی  
 یمین علی با یسار علی  
 سر تیغ جوشن گذار علی  
 بحرب چنین نیزه دار علی  
 شکبایا دل بردبار علی  
 قوی خنجر شیرخوار علی  
 گه حمله مردوار علی  
 ره فخر یابد بغار علی  
 بدستوری کار دار علی  
 نشاید بسنگ افتخار علی  
 سرا و ضیاع و عقار علی  
 بر اشجار و بر کشتزار علی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن  
 از امت سزای بزرگی و فخر  
 ازیرا کرابلیس ایمن شد است  
 علی از تبار رسولست و نیست  
 بصدسال اگر مدح گوید کسی  
 عمردی و علم و زهد و سخا  
 ازیرا که یشم ز مدت بشکر  
 شعار و دثارم زدینست و علم  
 توای ناصبی خامش ایرا که تو  
 محلّ علی گر بدانی همی  
 مکن خویشتن مار بر من که نیست  
 بیدانسی هر خسی را همی  
 علی شیر تر بود لیکن نبود  
 نبودی درین سهمگین مرغزار  
 بلی اژدها بود در چنگ شیر  
 سالشکر شکن بود باذوالفقار  
 سران را سرافکنند در زیر پای  
 نبود از همه خلق جز جبرئیل  
 بروز هزارهز یکی کوه بود  
 چور و باد شد شیر جنگی چو دید  
 همی رشک برد از زن خویش مرد  
 گر از غارت دیو پرسی همی  
 بغار علی در نشد کس مگر  
 ز علمت غار علی سنگ نیست  
 ندینی بغار اندرون یکسره  
 تبارد مگر زابر تاویل قطار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که دین بود و علم اختیار علی  
 ز بازوی خنجر گرار علی  
 بدل نا شده سوگوار علی  
 کس اندر همه روزگار علی  
 زبان و دو دست و ازار علی  
 کجا بود جز در کنار علی  
 نبودند جز بادگار علی  
 بر ابلیس زی کارزار علی  
 چو بانگ آمد از گرو دار علی  
 چو نایند در زینهار علی  
 مگر خنجر نامدار علی  
 مگر جستن حرب کار علی  
 بهنگام خور بود یار علی  
 نبودند جز پیشکار علی  
 بیاگو من اینک سوار علی  
 نکو حجت خوشگوار علی  
 علی رغم او من مهار علی  
 ز علم خوش بی کنار علی  
 سیه روی و سر پر غبار علی

نبود اختیار علی سیم وزر  
 شریعت کجا یافت نصرت مگر  
 ز کفّار مگه نبود ایچ کس  
 سرازخس برون کردنارست هیچ  
 همیشه زهر عیب پا کیزه بود  
 گرین و بهین زبان جهان  
 حسین و حسن یاد گار رسول  
 بیامد بحرب جل عایشه  
 بریده شد ابلیس را دست و پای  
 از آتش نیابند زهار کس  
 که افکند نام از بزرگان حرب  
 بیدرو احد نه بخیر نبود  
 پس آنکو ببینگاه می پخت دیگ  
 شتریان و قزاش با دیگ پر  
 سواری که دعوی کند در سخن  
 اگر ناصی گوش دارد زمن  
 بحجت بخراطوش اندر کشم  
 وگر سر بتابد بی دانشی  
 نیابد بدشت قیامت مگر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بحر متقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

که تو میزبانی نه بس نیکخوانی  
 ازین گفتمت من که بد میزبانی  
 همان به که کس را بخوانت نخوانی  
 اگرشان یکی نان دهی جان ستانی  
 همیدانم این من اگر تو ندانی

جهانا مرا خیره مهپان چه خوانی  
 کس از خوان تو سیر خورده ترفقت  
 چو میری نیابد همی کس ز خوانت  
 یکی نان دهی خلق را می ولیکن  
 نیم من ترا یار و درخور جهانا

۲۵

از برا که من مر بقارا سز ام  
 مرا پس نئی تو از برا حقیری  
 ز تو سیر نا گشتن من ترا بس  
 چو این پنج روزم همی بس نباشی  
 تو میماند خواهی و من جست خواهم  
 جهاننا زبان تو من نیک دانم  
 چو زین پیش زان سان که بودی نمادی  
 بمردم شدستی تو با قدر و قیمت  
 چه کافی (۱) ندانم همی عادت تو  
 تو ای پیر مانده بزندان پیری  
 جوانیت باید همی تا دگر ره  
 ز رود و سرود و نبید و فسادت  
 گرفتار این فعلهائی تو زیرا  
 مخالف شدستی دل و جان و تن را  
 چو بازی شکسته پرو دم بمادی  
 بحسرت جوانی بتو باز ناید  
 جوانی زدبوی نشانست از برا  
 اگر با جوانی خرد یار باشد  
 جوان خردمند نزدیک دانا  
 دو تن دان همه خلق را پاک پورا  
 جوان گر برین مهرداد نکوهش  
 تو ای پیر با اسپ کره جوانان  
 درخت خرد پیر است ای برادر

۱۰

۱۵

۲۰

نباشد سزای بقا یار فانی  
 اگر چه بچشم فراخ و کلانی  
 جهاننا برین کت بگفتم نشانی  
 نه بس باشیم مدت جاودانی  
 جهان گرتوی پس مرا چون جهانی  
 اگر چه توزی عامیان بی زبانی  
 یقیم کرین پس بدین سان نمائی  
 که زر است مردم ترا و تو کافی  
 که از گوهر خویش می خون چکانی  
 ز درد جوانی چنین چون نوانی  
 فرومایگی را بغایت رسانی  
 زنا و لواطت چو خر کامرانی  
 بدل مفسدی کر بتن نا توانی  
 تنت زاهد است و دل و جانت زانی  
 جز این نیست خود غایت بدنشانی  
 چرا ژاژ خانی چرا گربه شانی (۱)  
 که صحبت ندارد خرد با جوانی  
 یکی اتفاق بود آسمانی  
 چو درّی بود کش بز در نشانی  
 یکی اینجهانی یکی آنجهانی  
 نیابد ز دانا برین مهربانی  
 خرننگ خود را کجا میدوانی  
 درختش عیانست و بارش نهانی

[۱] چو کانی ، [۱] : یعنی چرا شبوه گربه اختیار کردی ، و میشود این ترکیب از «گربه بشانه زدن» باشد که کنایه از حيله و مکاریست ،

که زردی و گوژی چو شاخ خزانی  
 همانا که بیدی زمن زان رمانی  
 بدادی زر نیک بازارگانی  
 از آنک از جوانی کنون بر زمانی  
 مدار انده رفتن ار کاروانی  
 جوان از ره دانش اکنون بجانی  
 بجات آمد آن قوت و شادمانی  
 یکی مرد نامی شد آن مرد فانی  
 که در جان زدین نونهالی نشانی  
 سر تو بر آید بپرخ کیانی  
 برو مر خرد را رود باغبانی  
 نگه کن بدل تا ببینی عیانی  
 چو مر جات را دین کند با سبانی  
 که بر بی شبانان بجوئی شبانی  
 نیامی ازین بی شبانان شبانی (۱)  
 زمان باز خواهدت عمر زمانی  
 که جان را ازین ازدها چون رهانی  
 که ماتن روانی نه بی تن روانی  
 که با تو ماند بسی این روانی  
 نه بی زندگانی نه با زندگانی  
 چرا بر نخوانی گر اهل قرانی  
 چنین نغز بیغامهای جهانی

بجر مقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

نهان کرده در لاجوردین نیامی

نگه کن سحرکه بزین حسامی

۲۵

[۱] ممکنست شبانی بوده یعنی مکافات و جزا در برهان جامع گوید « شبانی درم ده هفت که زر را بجی بوده در قدیم »

بیا تا ببینم چه چیز است بارت  
 چرا بار ناری چو خرما سخنها  
 جوانی یکی مرغ بودت گر او را  
 اگر سود کردی خرد نیست باکی  
 جوانی یکی کاروانست پورا  
 نشان جوانی بشد زان مخورغم  
 اگر شادمان وقوی بودی از تن  
 ازین پیش میلت بنان بودوا کنون  
 نهال تنت چون کهن گشت شاید  
 نهالی که چون از دلت سر بر آرد  
 نهالی که باغش دل تست و زبزد  
 ترا جان جانست دین ای برادر  
 تنت را همی با سبانی کند جان  
 اگر جات را دین شبانست شاید  
 وگر بر ره بی شبانان روانی  
 زمینیت را چون زمین باز خواهد  
 تو اندر دم ازدهائی نگه کن  
 کنون کرد باید طلب رستگاری  
 که تو چون روانی چنین بست منشین  
 نمائی نه در کاروان نه بخانه  
 ترا در قران وعده اینست زبزد  
 ترا جز که حجّت دگر کس نگوید

۵

۱۰

۱۵

۲۰



که خوش خوش بر آردش از دوست عالم  
 یکی کننده پیراست شب زشت و زنگی  
 وجود از عدم همچنین گشت پیدا  
 میندار بر روز شب را مقدم  
 که شب نیست جز نیستی روز چیزی  
 اگر چند هر بختی خام باشد  
 نظامی به از بی نظامی اگر چه  
 بسوی تمامی رود بودنیها  
 تو در راه عمری همیشه شتابان  
 بمنزل رسی گر چه دیراست روزی  
 نبینی کت افکند چون مرغ نادان  
 نویدت دهد هر زمانی بفردا  
 کرا داد تا تو همی چشم داری  
 منش پنجه و هشت سال آزمودم  
 یکی مرکبی داده بودم رمنده  
 همی تاخت یکچند چون دیوشمرزه  
 مرا دید بر مرکبی تند و سرکش  
 چرا گفت کابن را لگامی نسازی  
 ز هر کس بچشم فساری و قیدی  
 نشد نرم و ناسود تا بر نکردم  
 کنون هر حکیمی بآندیشه گوید  
 طمع بود آنکم همی تاخت هر سو  
 چو زو بازگشتم ندیدم بعاجل  
 جهان هر چه دادت همی باز خواهد  
 بهردم کشیدن همی وام خواهی

۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

کم ازدم چه باشد که می باز خواهد  
 که دیدی که زو نعره زد بشادی  
 که بود آنکه بخريد سودی ز عالم  
 حذر دار تا ریش نکندت ازیرا  
 ۵ مرا دانی از وی که کرد است ایمن  
 که فانی جهان از فنا امن یابد  
 اگر صورتش با ندیدی ندیدی  
 وگر لشکر او ندیدی ببیند  
 بچو دوش بشت این جهان دست از من  
 ۱۰ برابر شدم بی طمع با امیری  
 چو من هر حلالی بدو باز دادم  
 سرم زیر فرمان شاه می نیارد

بجر بخت متن مجنون آبر

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری  
 توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش  
 بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی  
 خبر همی ز تو جویند جلگی غربا  
 بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی  
 ۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری باذرودی  
 مگر که پیش تو سالار کرد توانند  
 بنوبهار ز رخسار دختران درخت  
 چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود  
 بگرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ  
 ۲۵ بسان طیر ابابیل لشکری که همی  
 چو خیمه شود از دیبه کبود فلک  
 تو ناپدیدو پدید از تو بر شجر اثری  
 عقیقه مریم مر پور خویش را پدری  
 چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری  
 وگر چه نیست ترا هر گر از خبر خبری  
 بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری  
 زیره بروی خود اندر کشند هر شمری  
 بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری  
 نقاب سبزه تو دانی گشود هر سحری  
 برون نیارد از بیم دختریش سری  
 زسند و رنگ و حبش بی قیاس مر حشری  
 بیوقند گهری زو بیای هر شجری  
 که بر زنند بزیرش ز نخل آستری

ز مهرهای بلورین ساده سوده بری  
 کنونش بنگر چون آبکینگین سپری  
 نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری  
 یکی بفرق تری یا یکی بتحت تری  
 همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری  
 یکی بسوی نشیمن بچستن از ضرری  
 یکی بلا به نیابد ضعیف لاشه خری  
 نژند و خوار بمانده بدر نکو سیری  
 رفت خلق چو پروانه سوی هر آفری  
 برون ازو و کسی هیچ زیر با زبری  
 نیوقند ز درختی هگرز و نه ثمری  
 ز خلق تا نشینند بجای او دگری  
 ز روزگار بزاید ز ماده و تری  
 که باز مینشناسند از بهی بتری  
 مگر که بر پدرش فتنه گشت هر یسری  
 که نیز ناید بیرون چنو دگر ز هری  
 یکی فریخته بود او بصورت بشری  
 طریق سنت را ساختست مختصری  
 چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری  
 بسوی آن حجری بود و سوی این گهری  
 اگر چه نیست بگام خطابشان خطری  
 که نیست بر تر ازو روز داد داد گری  
 از آسمان بچکد بر زمین من مطری  
 و گر چه زشت گراید بچشم کثر نکری  
 اگر رواست ترا رفتن از پس عمری  
 مگر که همچو تونا کس خری و بی نظری

۵ کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق  
 چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر  
 رسوم دهر همینست کس ندید چنو  
 همیرسند ازو بی گناه و بی هنری  
 ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند  
 یکی بچستن نفعی همیدود بفراز  
 یکی همینپذیرد بخواهش اسپ و ستام  
 بعزو ناز بکه بر نشسته بد فعلی  
 بدین سبب متحیر شدند بی خردان  
 ۱۰ یکی همینبرد ظن که هست عالم را  
 یکیت گوید بر کی مگر بعلم خدای  
 یکیت گوید بگی بعمر کم نشود  
 یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه  
 یکیت گوید کافاده اند چون مستان  
 ۱۵ کسی نبینی کوراه راست آرد جست  
 یکیت گوید من بر طریق بهام  
 یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال  
 امام مفتخر بلخ قبه الاسلام  
 بجوی و جز در افتاده گیر و کشته هلاک  
 ۲۰ همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد  
 بسوی این آن را و بسوی آن این را  
 خدای زین دو دعا خود کدام را شنود  
 اگر بقول تو جاهل خدای کار کند  
 ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود  
 ۲۵ چرا مرانه روا رفتن از پس حیدر  
 ترا که کم بده نیستی تو کم که مم

مرا طریق سوی اهل خانه دینست  
 کمر بدادی و ز نار بسته بکزاف  
 ظفرچه جوئی بر شیمت کسی که خدای  
 مشهوری که چو شد غایب آفتاب رسول  
 جگروری و بشمشیر آتشی که مانند  
 نبود آهن نینغ علی که آتش بود  
 مرا که هوش بود کی دم چنین هر گر  
 پخش اگر چو منی بار اهل بیت بجان

بهر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلُنْ

۱۰

مردم اگر این تن سائیستی  
 جانوران بنده ش گشتی اگر  
 رمز سخنهاى من ار دانی  
 وعده نبودیش بملك ابد  
 نعمت باقی نرسیدی بدو  
 مایه اگر چرخ و طبایع بدی  
 کرتون خود را بشناسی  
 خویشان خود را دانسته  
 گر خبرستیت که تو کیستی  
 بازی گیتیست چرا جستیش  
 دانی اگر یاری بازی بداست  
 گر خبری هست ازین سوی تو  
 جستن بیشیت نفرمودی  
 لابل بیشی نبود جز بفضل  
 هست بسوی تو همانا چنانک  
 فضل بشعراست تو کوئی مگر

۱۵

۲۰

۲۵

جز که یکی جانور او کیستی  
 مردم تو جوهر ناریستی  
 قول منت مژده بشادیستی  
 گر کهرش گوهر فانیستی  
 گرنه ازین جوهر باقیستی  
 هیچ زادی کس و نه زیستی  
 نیز ترا بهتر ازین چیستی  
 گرت یکی دانا هادیستی  
 کار جهان پیش تو بازیستی  
 گرت بگردار تو اصلیستی  
 گرنه پس آن بازی شادیستی  
 جستن بیشی همه پیشیستی  
 گرت بیشی در پیشیستی  
 فضل چگونگی که چه شهریستی  
 فضل بدالستن نازیستی  
 سوی تو شعر آیت کرمیستی

فضل همه ژاژ در ایستی  
 شعر و رسالتها صایستی  
 راوی تو همبر مقریستی  
 داندی ارمغزش صافیستی  
 رهبرت ارمصحف کوفیستی  
 جز که مگر نام تو فاریستی  
 گر خردت کامل و وافیستی  
 مذهب تو مذهب طوطیستی  
 شاید بودن کابن صوفیستی  
 فوطه فروش تو بهشتیستی  
 رانده مگر در شب تاریستی  
 روی ترش کوئی تیزیستی  
 کوئی نه چشم و نه بینیستی  
 کوئی مسکنت بوادیستی  
 کزت یکی مشفق ساقیستی  
 میل توزی مذهب شاعیستی  
 آب تو نزدیک تو دُر دیستی  
 کی ز کسی طاعت و نیکیستی  
 گرنه چنین محکم و عالیستی  
 کس نه مزگی و نه قاضیستی  
 پاسخ اگر ت ازدل یاریستی  
 خلق نه طاغی و عاصیستی  
 نه نکبستی و نه شادیستی  
 خلق زیغمبر خالیستی  
 لشمرمی برتر ازین بیستی

شعر تو ژاژ است مگر سوی تو  
 نیست چنین ورنه بجای قران  
 فضل اگر نازی بودی و شعر  
 فضل بتاویل قرانست و مرد  
 تاویل الله نمودی ترا  
 آرزوی خواندن قرآن نیست  
 خواندن بی معنی نپسندی  
 خیره شدستم ز تو گویم مگر  
 فوطه بیوشی تو تا عامه گفت  
 کزت بفوطه شرفی نوشدی  
 راه نینیی تو و کوئی دلت  
 راست همیگویم بر من مکن  
 رنگ نیایی همی از علم و بوی  
 روی نیاری بسوی شهر علم  
 زاب خرد خشک نکشتی زبانت  
 زاب خرد گر خبرستی ترا  
 گر بر سیدی بلبت آب من  
 گر نبدی فضل خدا و رسول  
 این سخن ای غافل کی گفتمی  
 نه سخن خوب و نه پند و نه علم  
 زینت سؤالی کنم ار یارمی  
 دانی گر هیچ نبودی رسول  
 وانگه کسی (۱) برده نکشتی ز خلق  
 در خلل ظلمت بودی اگر  
 اینت بسنده است اگر خواهی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



نه آن داناست که محراب و منبر  
 اگر نادان بگیرد جای دانا  
 نه بیش از شیر باشد گرچه باشد  
 بدادم ناصبی را پاسخ حق  
 چو دشمن دشمنی را کرد پیدا  
 بمن ناکرده قصد خواسته و خور  
 جز آن جرمی ندانم خویشان را  
 زیزدان جز که از راه محمد  
 نه زو برتر کسی دامن بعالم  
 بجان اندر بکشم حب ایشان  
 حرامی ره نیابد زی من ابرا  
 نگرده چون منی خود کرد پیشی  
 جهان را دیدم و خلق آزمودم  
 نه مالی دیدم افزون از قناعت  
 از آن پس کم فصاحت بنده گشتست  
 چرا خواهد مرا نادان متابع  
 چگونه تکیه یارد کرد هر گر  
 نگیرم پیشرو مرجاهلی را

بهر حجت متن مخبون ابر

مَفَا عَلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَا عَلُنْ فَعِلُنْ

دلیت باید بر عقل و سر ز جهل نمی  
 هنر ت باید از آغاز اگر نه بی هنری  
 کجاست جای هنر جز بر تیغ و قلم  
 قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ  
 قلم نشانه عقلاست و تیغ مایه جور

اگر ت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی  
 محال باشد جستن کمی و بیش و بهی  
 بدین دو بر شود از چه بگناه شاه و رهی  
 تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی  
 یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهده شهی

وگرچه جلدی تو يك تني نه يك سپهی  
نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی  
که زان بهی دگری را نیاوری تبهی  
مگردانکه کند دست یار خویش نهی  
زیار خویش خورش گرنه کمتر از خرهی  
اگر بحکمت و علم اندر اهل پایگهی  
که نیک را بغلط جز بجای او بنهی  
رفیق حقی اگر با سفیه با سفهی  
ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و دهی  
بدویدید شود همان که تو کهین (۱) گرهی  
بکوتبهی و درازی مدان کهی و مهی  
دومن سرب بخورد ده ستیر سرب همی (ب)  
چواز خرد بسوی عاقلان سبک چو کهی  
چو بیمزه ست سخنها هم چو آب چهی  
ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی  
که جز بعون حکیمان ازین عدو رهی  
دریغت این قدو این قامت بدین شکهی  
همیشه خنجرت آهخته و کان بزهی  
ندید کاری هرگز کسی بدین سپهی  
بدل چه کینه گرفتی ز من بی گنهی  
چکرده ام من اگر تو سزای نخت و گهی  
چرا کشم چو نجویم همی فره فرهی  
بمال سوی تو ناید ز من کمال بهی  
برون شوی بگواهی خرد زمشق بهی

بتبع يك [تنه] ظ بهتر نیاید از سپهی  
بتبع بهتری تو بیدتری دگریست  
بهی بنوك قلم جوی اگر همیخواهی  
ازان تهیتر دستی مدان که به نشود  
خره بیار دهد خود تو چون که بستانی  
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش  
مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود  
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی  
چوزر و سیم و سرب و آهنست و مس مردم  
قلم بگیر که سنگ زر است نوک قلم  
قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر  
بیش شیری صد خر همیندارد پای  
اگر بن چو کهی قیمتت بسی نبود  
وگر بلب شکری بیمزه ست شکر تو  
ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی  
ره در حکما گیر و زین عدو بگریز  
ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت  
طیب تست حکیم و تو با حکیم طیب  
توی سزای نکوهش نکوهشم چکنی  
مرا بگناه و بتخت تو هیچ حاجت نیست  
ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز  
فره نجویم بر کس بعدل خرسندم  
اگر تو چند بمال و بملك ده چو منی  
اگر بسنجد با من ترا ز روی عقل

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] ظ : بهین ، [ب] ظ : دومن سرب نخورده ستیر سرب بهی ، بهی یعنی به معروفست بنا برین احتمال معنی ظاهر است .



بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی  
 اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم  
 که نه تو کردی بالای خود چوسر و سمی  
 مهی سوی حکما گر چه روی بر گری  
 هکگرد گرد در من نه من بگرد درت  
 که من ز تو ستم همچو تو ز من ستهی  
 هنوز یاری پیرار رفتی از پیدم  
 چرا همیطلبی مرا بدین بگهی  
 بحر رَمَل مَثَن نَجُون مَجُوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

<p>یاش برتبت و خر خیر گذارستی          گر نه او پیشرو باد بهارستی          برگش ازناخ برون جست نیارستی          کی هوا یکسره بر گرد و غبارستی          بر سر دریا اشتر بقطارستی          دشت همواره نه چون پیسه مهارستی          جز که کافور در گوهر بارستی          آب میگون شد گوئی که عقارستی          چشم او هرگز بر خواب و خماریستی          کی هوا ای دون پردو و غبارستی (۱)          نه چنین زرد و نوان و نه زارستی          که نخواهم که مرا همچو تو بارستی          کاشک امسال ترا کار چو بارستی          گر ترا در خوردل دست گزارستی          فتنه سبزه شدی گرنه حمارستی          جز همیباید کت پای چهارستی          گرت ننگینی ازین سیرت و عارستی          مر ترا باغ بهاری بچه کارستی          از درخت سخن خوب ثمارستی</p>	<p>بینی آن باد که گوئی دم یارستی          نیستی چون سخن یار موافق خوش          گر نبودی شده ایمن دل بیداز باد          ورنه می لشکر نوروز فراز آید          فوج فوج ابر همیآید پنداری          اشترانند برین چرخ روان ورنی          نه همانا که برین اشتر نوروزی          دشت کلهگون شد گوئی که برندستی          گرنه می میخوردی نرگس تراز جوی          و آتش اندر دل خاک از نزدی نوروز          شاخ گل گر نکشیدی سم از بهمن          ای بنوروز شده همچو خران فتنه          گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد          دلم از تو بهمه حال بشستی دست          فتنه سبزه شدت دل چو خرای بی هس          نیست فرقی بمیان تو و آن خر (۲)          سیرتی باقتی بهتر ازین بی شک          گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی          مجلست بستانستی و رفیقان را</p>	<p>۵          ۱۰          ۱۵          ۲۰          ۲۵</p>
--	--	--

[۱] ظ : بخارستی ، [۲] : وزن این مصراع کوتاهست ،

با گل دانش پیشت خس و خارستی  
 کار لاله بد و کار گل زارستی  
 گوید ای کاش کم این صاحب غارستی  
 گرنه بار آوردی یار چنارستی  
 نیستی عالم یکسر شب نارستی  
 نه صغارستی هر گره نه کبارستی  
 خلق یکسر بتراز کز دم و مارستی  
 يك تن از مردم سالار هزارستی  
 کرد دانا جهلا را چه مدارستی  
 آنکه حقیقت که بر سرش فسارستی  
 گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی  
 معصفر گونه و نیروی سخارستی  
 راست گوئی که یکی کهنه تغارستی  
 هم برون آمدی از نیک سوارستی  
 گرنه گرد دلم از عقل حصارستی  
 حاکی عادل بودی بس خارستی  
 مرا خیره درین کنج چکارستی  
 بر سر گنبد کردند عذارستی  
 پیش من حیران چون نقش جدارستی  
 دل دانای سخنپیشه شکارستی  
 گر مرا آن چو تو بر عیب و عوارستی  
 همچو تو اسب و غلامان و عقارستی  
 گرنه بیم همه از روز شمارستی  
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

وین گل و لاله خاکی که همیروید  
 پیش گلزار سخنهای حکیمانت  
 مردم آنست که چون مردورایند  
 فضل بیدش و خرد بار که خرمان  
 خرد است آنکه اگر نور چراغ او  
 خرد است آنکه اگر نیستی او از ما  
 گر نبودستی این عقل ب مردم در  
 تو چگوئی که اگر عقل نبودستی  
 ورنه با عقل همی جهل جفا جستی  
 سر بجهل از خرد و عقل همیتابد  
 یله کی کردی هر فاحشه را جاهل  
 آنکه طبع یله کردی بخوشی هر گره  
 ای دهان باز نهاده بجفای من  
 چند گوئی که از آن تنگ دره حجت  
 اندرین تنگ حصارم ننشستی دل  
 کار تو گر بمیان من و تو ناظر  
 کار دنیا گر بر موجب عقلستی  
 بل سخنهای دلاویز بلند من  
 و در سخنهام فلاطون بشنیدستی  
 یوزو باز سخن و نکته مرا بی شک  
 دهر بر عییم همچونکه تو بگرییدی  
 مرا اگر بس دانش نشدستی دل  
 بی شمارستی مال و خدم و ملکم  
 بی قرارستی جام چو تو در کوشش

بجر مَزَج مَثْنِ سَالِم  
مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- ازان پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی  
درین برگردد و ناخوش جای دل خیره چرابندی
- ۵ بیباری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون  
مخور نیبار چندینی که بنیادش تو افگندی  
یکی فرزند خواره پیسه گریه ست ای پسر گیتی  
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی  
چنانچون مر ترا پنداست مرده جدّ بر جدّت  
تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی ۱۰  
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم  
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی  
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی  
نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی
- ۱۵ جهاننا زازمون سنجاب و از کردار پولادی  
بزر نوش در نیشی بروی زهر در قندی  
بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا  
برنده روز و سوهان شبم دایم همبرندی  
ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد  
نه مر بودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی ۲۰  
نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیار  
مگر آن را کنزو ناید بجز بد فعلی و رندی  
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آکنده  
کشان بر بودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
- ۲۵ کجا پیوسته صحبت که دیگر روز نکستی  
در ختی کی نشاندستی که از بیخش نه بر کندی

- خرد مندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن  
 مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خرد معندی
- خداوندی همبایدت و خدمت کرد توانی  
 گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی
- ۵ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس  
 دگر مر خویشان را در سپنجی جای نپسندی  
 بدین مهلت که دادست مشو از مکر او ایمن  
 بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کنندی
- ۱۰ چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی  
 چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی  
 بگوش اندر همیگویدت گیتی بار بر خر نه  
 تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی (۱)
- اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش پیوندت  
 بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی
- ۱۵ بیاید بی گمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن  
 که آنجا بدروی بی شک هر آنچ اینجا پراگندی  
 حکایتهای شاهان را همیخوانی و میخندی  
 همی بر خویشان خندی نه بر شاه سمرقندی
- چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتانی  
 بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی
- ۲۰ گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو  
 و گر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی  
 نیائی سوی نور ابرا بتاریکی درون زادی  
 و گر زی نور نگرایی درین تاریک چه بندی
- ۲۵ اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری  
 چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

بحر هَرَج مَثْنِ اَخْرَبِ مَكْفُوفِ مَحْذُوفِ

مَفْعُولُ مَقَاعِيلُ مَقَاعِيلُ مَفْعُولُنْ

- ای داده دل و هوش بدین جای سینجی  
والله که نیاید بترازوی خرد راست  
۵ ورمملکت روم بگیری چو سکندر  
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی  
چون روزی توانی و یک مشت برنجست  
ور همچو خز و بز بیوشدت گلیمی  
فردات نهیدست بکنجی بسپارند  
۱۰ صنعت بتوصانع<sup>(۱)</sup> شد از برا که شب و روز  
از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی  
وز بهر چه دادند ترا بارخدائی  
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان  
امروز که شاهی و رُتب فنیج بیندیش  
۱۵ از مکر خداوند همی هیچ نترسی  
اندیشه کن از بندگی امروز که بندهت  
همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت  
با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی  
والله که نسینجد نماز تو از یراک  
۲۰ تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی  
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید  
لختی بترنج از قبل جانت میان سخت  
آنست خرد مند که خوردنش خلنجست  
گرگی که تو بی نفعی و بی خنج ولیکن
- بیمست که از کبر درین جای نکنجی  
گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی  
هرگر نشود ملک تو این جاء سینجی  
هر چند ترا بنده شود زومی و خنجی  
از بهر چه چندین بشب و روز برنجی  
خزت چه همیابد و دیبای ترنجی  
هر چند ملک و ارکنون برسر گنجی  
مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی  
تا خوش بخوری چون خرو چون علبه<sup>(۲)</sup> بلنجی  
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی  
پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی  
زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی<sup>(۲)</sup>  
زانست که با بنده پراز مکر و شکنجی  
پیش تو بپایست<sup>(۱)</sup> و تو بنشسته بشنجی<sup>(۳)</sup>  
آگنده بگاورس که خرواری غنجی  
با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی  
روی تو بقبله ست و بدل با دف و سنجی  
زردیک خرد مند زر اندود برنجی  
تو چند لب و زلفک بتروی شکنجی  
از بهر تن این سست میان چند ترنجی  
زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی  
خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

[۱] ظ : ضایع ، [۲] باوّل مضموم نام شهر است از ولایت زنکبار ، [۱] : ستادست ،

[۲] شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایه بی فایده گر باید ما را همسایه نیکست بافرنجی  
بهر رَمَل مَثَن مَحْبُون مَجْهُوف

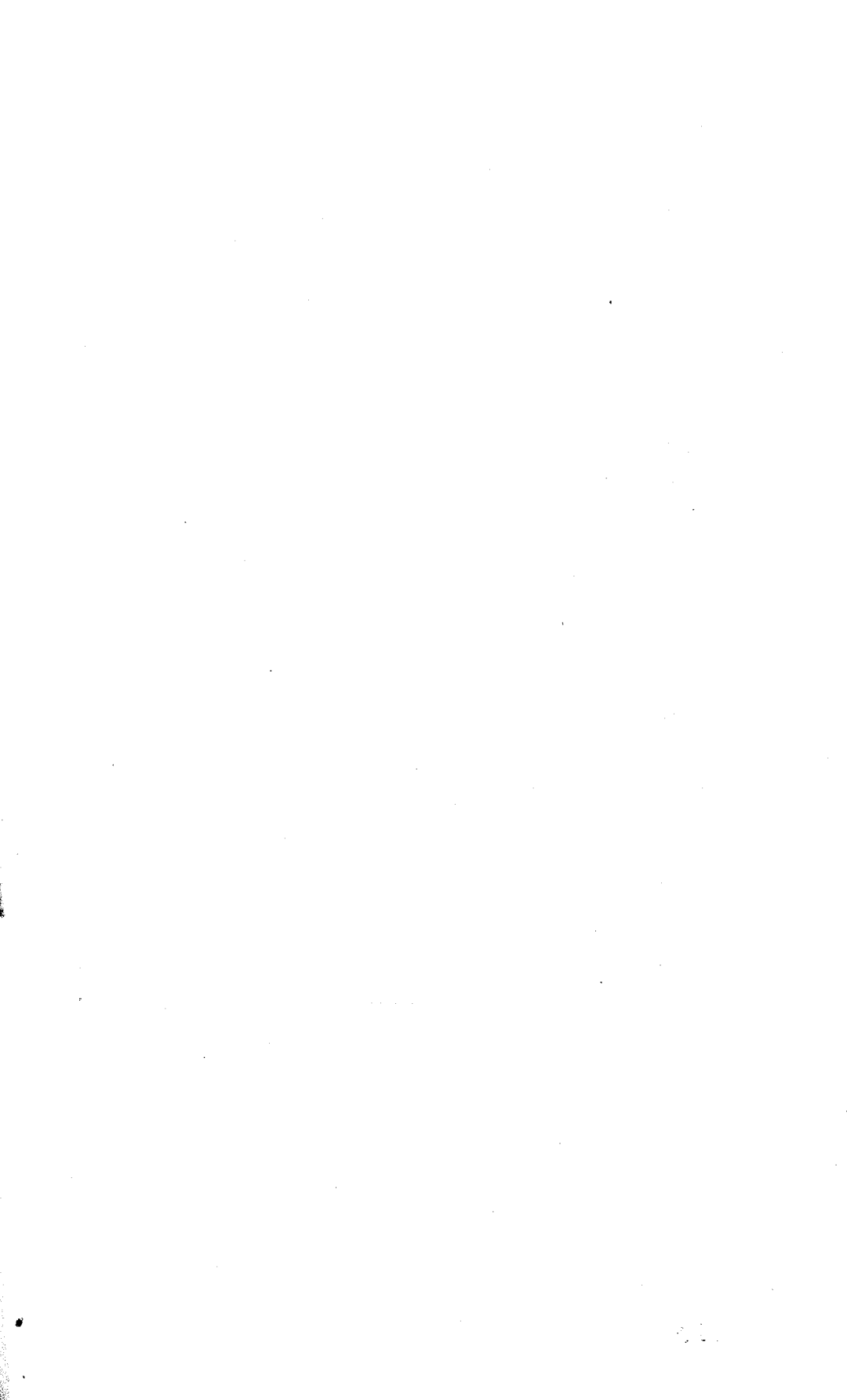
فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

- ای تن من تو مگر بچه کردنی  
او همانست که بود است ولیکن تو ۵  
طمع خیره چه داری که شوی باقی  
تو مر آن گوهر بیرونی باقی را  
با تو تا مقرونت این گهر باقی  
زانت گهر یافته ای گهر تیره  
لیکن آنکه که گهرت از تو شود بیرون ۱۰  
ای درونی گهر تیره نمیدانی  
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده  
گفته باشم بحقیقت صفت ای تن  
اندرین مرده صفت ای گهر زنده  
غرقه کردند بدریای جهان اندر ۱۵  
تو درین قبه خضرا و برین کرسی  
دیو و دام و دد گشتند بفرمانت  
جز تو همواره همه سر بنگونسارند  
خطر خویش بدان و بامانت کوش  
نور دادار جهان بر تو پدید آمد ۲۰  
گر بچاه اندر پابند بود خونی  
وگر از زندان هر زنده رها جوید  
نازین بازی زندان نشی آسته  
چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه  
مست می خورده ازین سان نبود زیرا ۲۵  
دیو بدگوهر از راه نبردست
- بچه کردنی زیرا سوی من دونی  
نه همانا که همانی که دگرگونی  
نشود چون ازلی بوده اکنونی  
چون یکی درج بر آورده بافسونی  
تو بزیب و بیجمال ای تن قارونی  
این قد سروی و این روی طبرخونی  
تو همان تیره گل گنده مسنونی  
که درونی نشود هرگز بیرونی  
چه همبایدت چنین افزونی  
گرت گویم صدف لولو [ی] مکنونی  
چون که ماندستی بندی شده چون خونی  
گر نه ذوالثونی مانده ذوالثونی  
غرض صانع سیاره و کردونی  
زانکه تو همسر جمشید و فریدونی  
تو اگر شاه نسی راست چنین چونی  
تو که بر سر جهانداور مأمونی  
تن چو زیتون شد و توروغن زیتونی  
اندرین چاه تو پابند همیدونی  
تو برین زندان از بهر چه مفتونی  
نشوم ایمن بر تو که نه بجنونی  
بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی  
تو چنین بی هوش و مدهوش ازافیونی  
مست آن رهبر بدگوهر وارونی

هر زمان پیش تو آید نه همبینیش  
 چون کدو خانش ز فکرت نهی و دانش  
 چون سر دیوان بگرفت سر منبر  
 بر ستوری امامانش کوا دارم  
 از بسی ژاژ که خائید چنین کم شد  
 ای خردمند مخر خیره خرافاتش  
 علم دین را قانون اینست که میبینی  
 گر برین آب ترا تشنگی باشد  
 و گرم گوئی بس گر نه تو بی راهی  
 مغزت از عنبر دین بوی نمیآید  
 وای بر من که درین تنگ دره ماندم  
 من درین تنگی بی دانش و بدبختم  
 که تواند که بود از تو مسلمان تر  
 حال جسم ما هر چون که بود شاید  
 تا بدین حالک دنیا نشوی غرّه  
 سلب از ایمان بایدت همی زرا  
 بیکی جاهل کر بیم کند نوشت  
 سخن حجّت بشنو که ترا قولش

باعمامه بزر و جامعه صابونی  
 بر چون نار بیاگنده زملعونی  
 هر یکی دیو با استاد بمأذونی  
 قدح و ابقی و قلیه هارونی  
 راه بر خلق ز بس نحس و سراکونی  
 که تو باری نه چنو خربط و شمعونی  
 بخط سبز برین نخته قانونی  
 منت جیحونم و تو بر لب جیحونی  
 چون بیمگان در بی مونس و محزونی  
 زانکه باد نیا همگوشه و مقرونی  
 خنک آندم که تو بنشسته بهامونی  
 تو بهامون بر دانا و همایونی  
 که وکیل خان با چاکر خاتونی  
 نه طبرخونی مانداست نه مازریونی (۱)  
 که چنین با سلب و مرکب گلگونی  
 جز با ایمان نبود فردا میمونی  
 نوش کی گردد آن شربت طاعونی  
 به بکار آید از داروی زرعونی

[۱] بر مقتضای وزن و معنی «نه زریونی» باید صواب باشد.





## مقطعات و ابیات متفرقه

آن چیدست یکی دختر دوشیزه زیبا  
 از بوی و مزه چون شکرو عنبرسارا  
 زو بوسه نیایی اگر او را نرنی کارد  
 هر چند که با کارد بوی او تن تنها  
 چون کارد زینش آنکه پدش تو بیفتد  
 مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب  
 بشنوسؤال خویش و (۱) جوانی بده صواب  
 بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز  
 دید است چشمه که درو نیست هیچ آب  
 گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود  
 این نکته است طرفه و بی هیچ پیچ و تاب  
 چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود  
 دادم نشان آن (ب) بمنل همچو آفتاب

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست  
 از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست  
 بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت  
 امروز همه روی زمین زیر پر ماست  
 گر اوج بکیرم بپریم از نظر شید  
 میبینم اگر ذره اندر ننگ در ماست  
 گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد  
 جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست  
 بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید  
 بنگر که ازین چرخ جفا پیش چه برخاست  
 ناگاه ز کیننگاه یکی سخت کانی  
 تیری رقتا و قهر انداخت بر او راست  
 بر بال نقاب آمده آن تیر جگر دوز  
 و زایر مراد ابسوی خالک فرو داشت (ج)  
 برخاک بیفتاد و بغلطید چه ماهی  
 وانگاه بر خویش کشید ارچر پاراز راست  
 گفتنا عجبست این که ز پوست وز آهن  
 این تیزی و تندیی و بریدنش کجا خاست  
 زی تیر نگه کرد و پریش بر او دید  
 گفتناز که فالیم که از ماست که بر ماست  
 حجت تو منی را ز سر خریش بدر کن  
 بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

نشیده که زیر چناری کدو بی  
 برسد ازان چنار که تو چند روزه  
 خندید پس بدو که من از تو بیست روز  
 اورا چنار گفت که امروزه ای کدو  
 فردا که بر من و تو وز باد مهرگان

۵

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت  
 این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند  
 ۱) عیسی برهی دید یکی کشته فناده  
 گفتا که کرا کشتی ما کشته شدی زار  
 ۱۰ انگشت مکن رنجبه بدر کوفتن کس

ای نشسته خوش و بر نخت کشیده نخ (۲)  
 نیک بنگر که همی مرکب عمر تو  
 تو نشسته خوش و عمر تو همی پیرد  
 بر تو ای فاخته آن فنج ترنجبیده  
 ای چو گوساله نباشدت همه ساله

۱۵

[۱-۱] سید جعفر بن السید محمد البیہی العلوی متوفی بسال ۱۱۸۲ هجری در کتاب  
 مواسم الأدب و آثار العجم و العرب آورده است (ج ۱ ص ۲۰۱): و من أحسن ما قبل  
 رأى عيسى قتيلاً في طريق  
 وقال لئن قتلت تراك حتى  
 وقابلت الذي أرواك أيضاً  
 قَمَشَ عَلَى أَنَامِلِهِ طَوِيلًا  
 عَدَوْتُ كَمَا تَرَى مُلَقَى قَتِيلًا  
 يَذُوقُ الْقَتْلَ فَلْيَطَّلِ الْعَوِيلًا

و این ابیات عربی با مضمون آن دو بیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمه  
 دیگریست ازین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سید نصرالله مدظله درینجا  
 ثبت افتاد ، [۲] هرنجا بمعنی باطاست ، [۳] صورت این بیت در نسخها همین طور دیده  
 شد جز آنکه در بعضی از نسخ مصرع دوم را اینطور ضبط کرده : سم ماله ونه سیر همیشه ملخ ،  
 بنا برین بواسطه تحریف نساخ معلوم نیست که در اصل ترکیب صحیح شعر چه بوده و شاید که اصل  
 شعر این بوده باشد : ای چو گوساله نباشدت همه ساله ، سم ماله ونه سیر همیشه یلخ ، ماله بروزن  
 و معنی گاله فارسیت ماله باد و نقطه تحتانی بمعنی شاخ گاو است ، سیر عربیست بمعنی نسبه  
 و دوال ، یلخ بفتح یا و لام : گاو و حلقوم ، برین فرض معنی ظاهر است (نصر الله التقی) ،

گر جوانست ترا بخت بر تو میچرخ  
 خریبا خفتد بی شک چو دود بر یخ  
 سرنگون یدیش یلنگ افتد رنگ از شیخ  
 گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچرخ  
 چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ  
 هر چه داری بنهی پاک ذرین مسلخ  
 نات بی توشه نباید شد ازین برزخ  
 بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

با زمانه نجهد جز که جوانبختی  
 لیکن این دولت بس زود بیا خفتد  
 بخت چون با کله رنگ بیاشوبد  
 بر مکش ناچرخ بر سرت و مگردانش  
 اندرین جای سینجی چه نهادی دل  
 این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد  
 بر سر دو رهی امروز بکن جهدی  
 در فردوس بانگشتک طاعت زن

وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود  
 نار جهان را بجز از باد پود  
 آتش او جز که زبیداد تود  
 ناشوی از بندگی آزاد زود  
 سود بمایه همی آباد بود  
 انده این شاد منوشاد شود  
 نیز چنان کس منویساد سود

وعدۀ این چرخ همه باد بود  
 باد شمر کار جهان را که نیست  
 دانا داند که ندارد بطبع  
 زود بیفگن زدلت بند آز  
 جان تو مایه ست و ننت سود کرد  
 مایه نگهدار بدین و مخور  
 بسکه نوشتی و نویساد از انج

گاه زنده شود گهی بمرد  
 جز از آن خواهران دگر نخورد  
 این مرآن را کش او خورد نبرد  
 سوی ایشان نگر بچشم خرد

چیستند آن دو خواهران که یکی  
 آن خورنده ست سخت خشک و لیک  
 آن مرآین را خورد ولیکن باز  
 هر دو خواهر بزیر پای تووند

و گریختن طمع حلق خویش خستستند  
 نشسته اند از برا طمع گستستند  
 ز قید و بند و غل و برانشت رستستند  
 چونندگان ذلیل و حقیر بستستند

ز بند آز بجز عاقلان نجستستند  
 برابر بر طمع باز و جفدکان بی رنج  
 کوزن و گور که استام زرمیچویند  
 و گبر اسپ ستاهست لاجرم گردنش

طمع ببرتو زیدشی که جمله بی طمعان زدستبند ستمگار دهر جستند

ندیشم از کسی که بنادانی بامن رسن زکینه کشان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد

گویت چگونته شود زنده کو هلاک شود آب باز آب شود خاک باز خاک شود  
 ۵ جائش زی فراز شود تنش زی مغاک شود تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچرد  
 ناش همی (ا) خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهریانت تبرد  
 راست که (ب) چیزی بدست کرد و قوی گشت (ج) گر تو بوی (د) بنگری چو شیر بفرود

این دهر با ستیزه (ه) چو بستیزد شیر ژیان بدام در آوزد  
 ۱۰ مر مرد آگه آن بود و دانا کز مکر او بوقت پیرهیزد  
 با آنکه زو جدا بشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد  
 زین زال دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید و برخیزد  
 از بهر چه دوی سپس جفتی کوروزو شب همی ز تو بگریزد

چو تنها بوی گریه ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد  
 ۱۵ به از ترَب بخته بود مرغ لاغر به از گاه عودار چه بددود باشد

توده مکر و حسد میوی از براك هر که براه حسد رود بسر آید  
 چون بحسد بنگری بخوان کسان بر لقمه یارت بچشم چربتر آید

خواندم چهار نامه ایزد براو ستاد وز چند فیلسوف گرفتم حدیث یاد

[۱] : تاش شکم ، [ب] : لیک چو ، [ج] قوی شد ، [د] : گر تو بتو ،  
 [ه] : دهر باز کونه ،

دیگر همه بنزد خردمند هست باد  
 اوداند آنکه گنبد گردان بنا نهاد  
 وین راز فیلسوف بخواد ترا کشاد  
 شاگرد را جدا نتوان کرد از استاد  
 مسکین سخن پذیرد و بود سخت شاد  
 و زبند کامگار نخواهد جز آنکه داد  
 بنده بجای خویش بیامد بایستاد  
 خواهی که بگذری بهر بر همه نژاد  
 با راستی که باشد نیکو دو دست راد  
 وین شعر نیکمردان بر تو خجسته باد

فرجام این سخن سخنی یافتم درست  
 چون و چرا ی گنبد گردان بر خرد  
 بر بند جاودان در این راز بسته شد  
 گوید که اوستادم و شاگرد من توی  
 ۵ گویا ستم کند که سخن گوید اندرین  
 پایندگی و بار خدائی نه بنده راست  
 پایندگی از پدر بالا گرفت جای  
 خواهی که ناستوده بوی نزد بخردان  
 رادی و راستی بگزین از همه جهان  
 ۱۰ فرجام نیک بادت و خشنودی خدای

چکوبدش گوید حذر کن ز بد  
 جدا نیستی هم تو از دام و دد  
 که بد بدتر از مار گرزه گزد  
 بدو جانث زین ژرف چه بر برد  
 وگر نه بکوبدت زیر لگد (۱)

خردمند را می چکوبید خرد  
 اگر بد کنی چون ددو دام تو  
 بدی مار گرزست ازو دور باش  
 خرد پیر جانست اگر نشکنیش  
 ۱۵ برین بر پیر تا نگیردت جهل

یک ذره نسنجند اگر بیست هزارند  
 کز خر جهالت همه سر بر ز خارند  
 کز خاطر خود ریگ بیابان بشازند  
 معنی بود آن مشک که از نافه برآند  
 صد مرغ یله قیمت یک باز ندارند

از هر چه این خر مره بی بندو فسارند  
 گفتن نتوانند چو گوئی ننیوشند  
 ارز سخن خوب خردمندان دانند  
 مشکست سخن نافه او خاطر دانا  
 ۲۰ مر جاهل را نبود اندازه عالم

چون بگزیدی تو بر آن نور نار

بند بدادمت من ای پور پار

[۱] این پنج بیت متفرقا در ضمن يك قصیده که در جزء قصاید از صفحه ۱۱۲ تا صفحه ۱۱۴ چاپ شده آمده است .

بی تو نه بهرام و نه شاپور بار  
 مار درین خانه معمور مار  
 جز که بعقل ای سره مذکور کار  
 ایزد در یود تو مستور نار  
 از بد این دیو سیه دور دار  
 آیدت از بلعم باعور عار  
 مار شود در سر غمخور مار  
 باز نیاید بتو ای پور بار

غره مشو گر چه نیابد همی  
 خانه معموری و ماراست جهل  
 زبزد مذکور بعقلی ممکن  
 جان تو ناراست و تنت پودو کرد  
 دیو سیاهست تنت خویشان  
 پیرهن عسیاف بنداز اگر  
 خمر مخور پورا کان دود خمر  
 پیر پدر ما وتو خواهد شدن

۵

یکی را یکی ایستاده برابر  
 بگیرند هر دو بهر دو صف اندر  
 آبا هر یکی پنج فرزند در خور  
 دوان زین برادر سوی آن برادر  
 همیناید اندر میان دو لشکر  
 همه روی بر روی بنهند یکسر

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر  
 نه آن جای این ونه این جای آن را  
 بدو سوی صف دو برادر مبارز  
 رسولی شغب در میان دو صفشان  
 رسولی که پیغام او از پس او  
 کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن

۱۰

زردالوی فتاده (۱) بکوی اندر  
 وان مغز تلخ باز بدوی اندر  
 رنگت همینمود بروی اندر

نشیده که دید یکی زبرک  
 چون بافتش مزه ترش و ناخوش  
 گفتا که هر چه بود بدلت اندر

۱۵

چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ (۱)  
 کت گفت که دنیا بیکی مشعله بر باژ  
 این آژ نخواهد زتوجز دیدن بر باژ  
 دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ  
 زیرا که بیازی نشود کبک غلیواژ

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ  
 بر سفله همی خویشان از بهر چه بندی  
 بر باژ که آژ نگر نگذری ایراک  
 بیپوده سخن ژاژ بود پند چو دانه  
 بازی ممکن ای کبک غلیواژ بیاموز

۲۰

از گرد سفاقت بلب جوی سخندان  
 همواره همیرو سپس دانش ازیراک  
 از ایر نبینی که همی مرد بکوشش  
 ای بی هنرو خوب بچهره خردت کو  
 گر خصم تو هشیار تر آید شرف اوراست

چو شمشیر بایدت بود ای برادر  
 دو بهنیش چون آب نرمست و روشن  
 بجای بدی بد بجای خوشی خوش  
 دو بهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

نگهدار بر خویشان آبروی  
 که چون عاجز آید بر نجانندت  
 مکن با فرومایه هرگز جدل  
 چنانکه بود نزد عامه مثل  
 چو دستارش آشفته گردید کل  
 که تاجان بکوشد بجنک اندرون

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام  
 بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب  
 حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی  
 گر کنی پیروی مفتی چارم مالک  
 بنگومی میخورو میکنم و میباز قمار

(۴) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا  
 هرگز ملکی ملک بیگانه نداد است  
 با دختر و داماد و پسر عم و بنی هم (۵)  
 میراث خلافت بفلان داد و بیبهان  
 رود فتر شاهان جهان نیک تو برخوان  
 میراث بیبگانه دهد هیچ مسلمان

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون  
 تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون (۶)

[۱] آژندن ؛ آسوده کردن ، [۲] هاژ ؛ واله و حیران ، [۳] درواژ ؛ سرنگون ،  
 [۴] این سه شعر با اختلافاتی در ضمن يك قصیده از ص ۲۵۲ سطر ۲۴ و مابعد  
 چاپ شده است ، [۵] کذا فی الأصل ، در صفحه ۳۵۳ ؛ با دختر و داماد و نیره  
 بجهان در ، [۶] ربون ؛ بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند ،

تا ناوری دل از حرم دلبران برون  
 چون من غریب و زار بمازندان درون  
 سوهان علاج داند کردن فسان فسون  
 طاعت همیم دارد دندان کنان کنون  
 با ناکسان کلمه زن و با خاسران سرون  
 اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون  
 با مردم خسیس مثل با سگان سکون  
 دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون  
 در جوی و جز جهل چو این ماهیان (۱) هیون  
 هل ناچو خر کنند مرا این خربطان بطون

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار  
 بر گیر دل ز بلخ و بنه تن زهر دین  
 زیرا که عیب و علت کنیدی کارد را  
 دنیا ز من بجزست چو من دین بیافتم  
 ۵ گر سر بر آوری ز گریبان دین حق  
 با اهل بیت خویش سر دین فراشتست  
 با اهل علم و مرد خردمند کن مکن  
 ناید ز چوب کبوتر ستون گر تو راستی  
 هشیار باش و راست رو و هر سوئی متاز  
 ۱۰ مغزت تهی ز علم و تهی معده ت از طعام

بر اسپ هوی کرد دلت بار دگر زین  
 بنشانش و بهر وقت ازو بار شکر چین  
 حکمت برد از عارض و رخسار چو ز چین  
 بر گیر هلازاد و همه بار سفر زین  
 کان چیدست کرو گشت چنین بار هنر طین  
 گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین  
 اندر دل ازین پند پدروار مرا کین  
 بشتاب و بیرهیز رو از دار گذر هین  
 جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

از بهر چه ای پیر خردمند هنر بین  
 دینست نهال شکر حکمت یو را  
 مریند هوی را بجز از حکمت نگشاد  
 اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد  
 ۱۵ طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر  
 ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا  
 راحت بنمایم سوی دین گر تو نگیری  
 دار گذراست اینت بیرهیز و بطاعت  
 بنداز طبرزین چو طبرزد بشنویند

که بیایند از آسمان پیران  
 چون بشویندش آن فریشتگان  
 بیهار و بیرو تابستان

چیدست آن لشکر فریشتگان  
 سوی آن مرده که زنده شود  
 چیدست آن مرده فریشته خوار

سر ناتوانی در آگوش کن

جوانی شد او را فراهوش کن



۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰

کنون چندگه جان وشی پوش کن  
 خرد نارو بود سخن هوش کن  
 زیبهودها گوش مدهوش کن  
 بشوخویشتن ضد خرگوش کن  
 زبان عسکر و چشمها شوش (۱) کن  
 نبشته شیاطین فراموش کن  
 دلت معده ساز ودهن گوش کن  
 باندک سخن گنگ و خاموش کن  
 تو بی هوش را در هالالوش کن  
 بدانش تو زهر فلک نوش کن  
 بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ترا چندگه تن وشی پوش بود  
 اگر دیبه جان همبایدت  
 ز نادیدنی چشمها کور دار  
 بدل باش بیدار و خفته بچشم  
 بگفتار خیر و بدیدار حق  
 ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت  
 ز حکمت خورش جوی مرجانت را  
 زدین حکمت آموز و بقراط را  
 هالالوش (۲) جو بان دین بی هشد  
 اگر نوش تو زهر کرد این فلک  
 وگر دوش از تو بغفلت بچست

مست و لایعقل نه چون میخوارگان  
 بانگ بر زد گفت کای نظارگان  
 اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

ناصر خسرو براهی میگذشت  
 دید قبرستان و مبرز رو برو  
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین

۱۵  
 ۲۰

زو بخوردند کرکس و دالان  
 وان دگر رفت بر سر ویران  
 نیز بر ریش مردم نادان (۲)

مردکی را بدشت گرگ درید  
 آن یکی ریست درین چاهی  
 [ اینچنین کس بمشرزنده شود ]

۲۰

یار سا گشتی کنون و نیکخو  
 من بشعر آرم کنون از بهر تو  
 مر مرا نان نهی بود آرزو

چون فروماندی زبد کردار خویش  
 آن مثل کریدش گفتند ای پسر  
 گنده پیری گفت کت (۱) خوردی برنج (ب)

شد خلق بدین کشور مستنصر بالله  
 از برج فلک بیکر مستنصر بالله

[۱] شاید پوش بوده که داروی چشمست ، [۲] : فتنه و آشوب ، [۳] لیس  
 فی الأصل المطبوع عنه ، [۱] : کش ، [ب] : بریخت ،

گرموسم شاهان جهان جمله بدیدی  
آن را که همی چاکر پرویز نشایست  
آن را که عتیق و عمر از راه ببردند  
افکننده بینند عفاریت زمانه  
هر دم ز دنی صد صلوات متواتر  
اینک بگذر بر در مستنصر بالله  
امروز بین چاکر مستنصر بالله  
زی راه برد رهبر مستنصر بالله  
در گردن خود چنبر مستنصر بالله  
بر گوهر (۱) و بر جوهر مستنصر بالله

۵

بگسل رسن از بی فسار عامه  
تو خود قلم کردگار حقی  
قول تو خط (۲) گشت مرخرد را  
مژیوش مگر خط پند و حکمت  
بی جامه شریفی از آنکه جانت  
مشغول چه باشی تو (۱) بیار نامه  
احسنت و زهی هوشیار خامه  
سامه کن و برون (۳) مشو زسامه  
بر گوش همه خلق خاص و عامه  
معروف بخطت نی بجامه

۱۰

همه گفتار خوب و بی کردار  
رو مکن هر سوئی و باز مگرد  
گونه چون دو روی گشتی  
آنچه خواهی که ندریش مکار  
بی مزه و بس نکو چو دستنبوی  
از سخن خویشان مباحث چو گوئی  
کو کند هر زمان به رسو روی  
وانچه خواهی که نشنویش مگوی

۱۵

چند گردی کرد این بیچارگان  
تا توانستی ربودی چو عقاب  
فاسقی بودی بوقت دسترس  
ناکسان را جوئی از بس ناکی  
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی  
بارسا گشتی کنون ذر مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی  
چهره رومی و صورت حبشی را  
طلعت هندو و روی ترک چراشد  
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد  
طینت انسان همه جمیل سرشتی  
مایه خوبی چه بود و علت زشتی  
همچو دل دوزخی و روی بهشتی  
زاهد محرانی و کشیش کنشتی

۲۰

[۱]: بر صورت ، [(۱) ظاهراً «تو» زائد است ، (۲) ظ : تو چو خط ، (۳) ظ : بیرون ،]

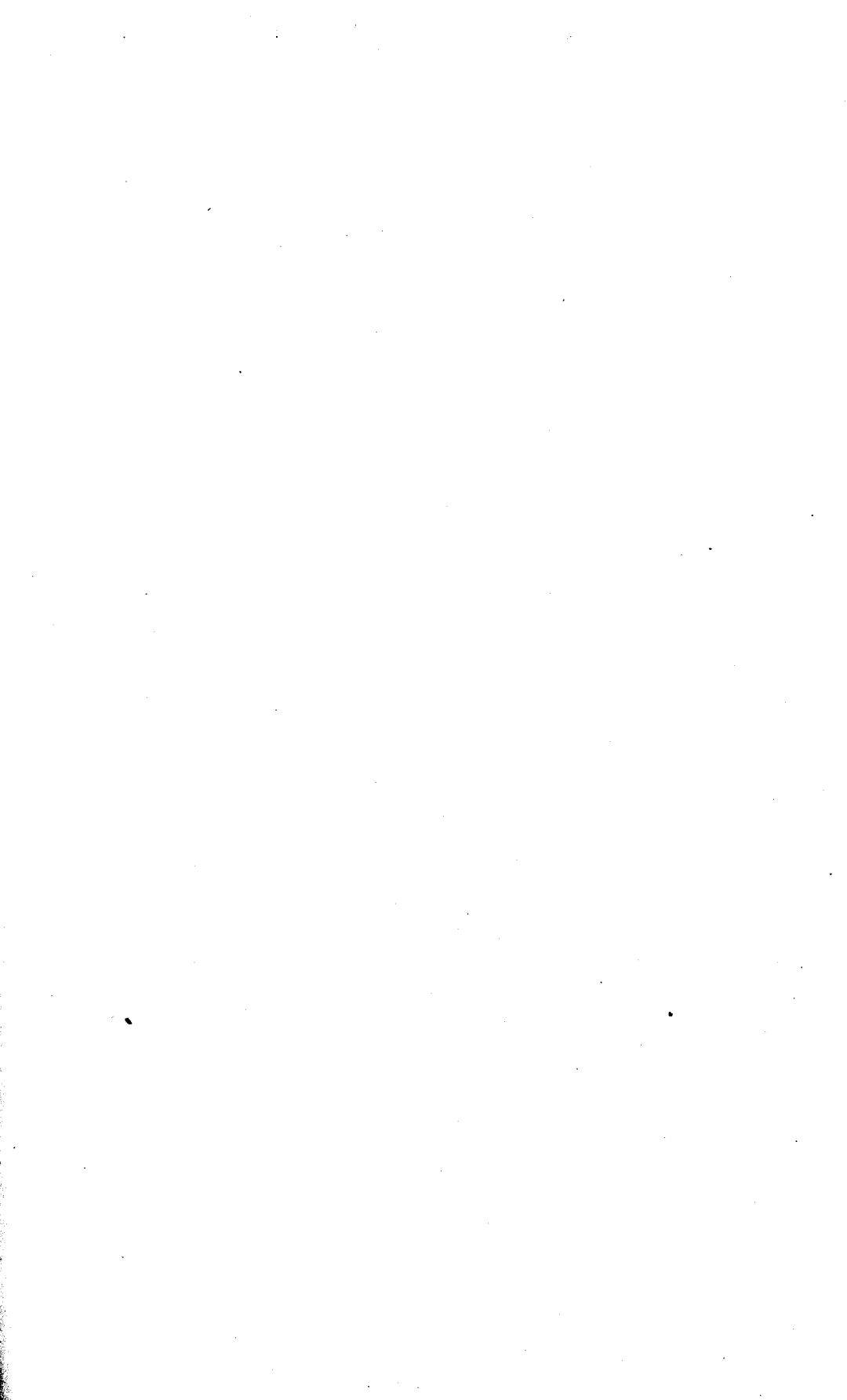
چیدست خلاف اندر آفرینش عالم  
 گرم دنیا ز بی محلی دنیا  
 نعمت منعم چراست دریا دریا  
 چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی  
 بر گرهی خربط و خسیس بهشتی  
 محنت مفلس چراست کشتی کشتی

آنچت بکار نیست چرا جوئی  
 بی روی اگر بروی کسی آری  
 خوی خوش از جهان و جوانمردی  
 بد خو عقاب کوته عمر آمد  
 ابن زال شوی کس چو توبس دیداست  
 بنده مشو ز بهر فزونی را  
 گر دانشت بمال بدست آید  
 چون میفروشی آنچه خریدستی  
 جان را بعلم پوش چه پوشیدی  
 روشن روانت گند ز بی علمی  
 بوینده این جهان و فروزندی  
 و آنچت گزیر نیست (۱) چرا گوئی  
 بی شک برویت آید بی روئی  
 پیش آرو پیش مار خوی توئی  
 کرکس دراز عمر ز خوشخوئی  
 از وی بشوی دست زناشوئی  
 آن را که همچنوی و به از اوئی  
 پس مال می بدانش چون جوئی  
 خونی ز خون زهر چه میشوئی  
 تن را بششتری و بکا گوئی  
 تیره تنم چو مشک بنجوش پوئی  
 او را ازین قبل بتکاپوئی

### رباعی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه  
 تا در صفتیم در محاتیم همه  
 عین خرد و سخره ذاتیم همه  
 چون رفت صفت همه حیاتیم همه

[۱] ظا : هست ،



# روشنائنامہ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحہ ۵۱۱)



(۱) [بنام آنکه داراي جهانست

خرد زادراك او حيران بمانده  
بهروصفي كه گويم زان فزونست

بسي گفتند و ميگويند از اين حال  
هزاران سال اگر كويند و پويند

چنين گفتند رو بشناس خود را  
كزين ره سوي يزدانست راهت

چوناداني نداني هيچ از اين حال  
ز دانش زنده ماني جاوداني

اگر بشناختي خود را بتحقيق  
نماند بر تو پنهان هيچ حالي

بود پيدا براهل علم اسرار  
بيا بگشاي چشم دل درين راه

ور امروز اندرين عالم نبيني  
نه بهر خواب (۱) و خوردي همچو حيوان

خطاب از حق بجز تو نيست با كس  
زعين و آسمان بهر تو آراست

قيامت خاست زين قامت كه داري  
توي فرزند اين عالم چو آدم

بفضل ودانش و فرهنگ و گفتار  
جهاالت ظلمت جان و جهانست

خداوند تن و عقل و روانست

دل و جان در رهش بي جان بمانده  
زهر شرحي كه من دانم برونست

ندانم تا كرا روشن شد احوال  
در آخر رخ بخون ديده شويند

طريق كفر و دين و نيك و بد را  
ترا بس باشد اين معني گواهدت

شود ضايع ترا روز مه و سال  
ز ناداني نيابي زندگاني

هم از عرفان حق يابي تو توفيق  
نبيني از جهان در دل ملالي

ولي پوشيده گشت از چشم اغيار  
مگر از خويش و از حق كردي آگاه

در ان عالم بصد حسرت نشيني  
براي حكمت و علمي چو انسان

اگر (۲) در يابي اين معني ترا بس  
از ان برخاستي باقامت راست

نهادت بار گشت و هوشيار  
خلف برخيز چون آدم ز عالم

توي در هر دو عالم گشته مختار  
بر اهل دل اين معني عيانست

[۱] از اين فلاب تا فلاب ديگر (صفحه ۵۱۲ سطر ۱۶) تمام آيات از نسخه اصل ساقطت و از طبع برلين نقل ميشود، [۱] در اصل: خواب، B، [۲] در اصل: گر، B.

که در هر يك نظر يابی توجانی  
 گل دل کاندرا آنجا نیست خاری  
 که ره بی زاد باشد سخت دشوار  
 چو طفلان نیستی تا چند بازی  
 بسی کمتر ز تو دید این زمانه  
 نه با مفلس بماند این رنج و تپهار  
 بمعیار خرد این قول بر سنج  
 مگر رحمت کند بر جانت بزبان  
 گرا اینجا کشت کرد آنجا در دست  
 چو بی کاری یقین بی مزد مانی  
 بحال و کار خود در نیک بنگر  
 بر آب و باد کس بنیاد ننهاده  
 رهاوردت ببین تا خود چه داری

کنون آرایت برگلستانی  
 نصیحتنامه همچون بهاری  
 ز بهر آن جهان این توشه بردار  
 بدین دهر وزه دنیا چه نازی  
 بسی بهتر ز تو دید این زمانه  
 نه صاحب گنج را بگذاشت در کار  
 کسی دیگر خورد گنج او بر درنج  
 شد آن گنج و بماند آن رنج در جان  
 گرا اینجا بخش کرد آنجا سودست  
 اگر کاری کنی مزدی ستانی  
 ز خواب غفلت آخر سر بر آور  
 که (۱) بنیان تو بر آست و بر باد  
 چو میدانی کزین جا ره گذاری

۵

۱۰

### فصل فی التّصحیحہ

چو میدانی که آید مرگ ناگاه  
 که چون او کس نباشد مر ترا یار  
 ز غیر او بگردان رو درو کن  
 ز کذب این هر دورا کم کاستی دان  
 که ایمانت عهد از خویش مگذار  
 که در زر کس نبیند هوشیاری  
 ظفر آخر ترا دلدار گردد  
 بنوش آن و مده دل را بتپهار  
 ترا یاری کند در تنگ بختی  
 که باطل شد ز منت جو دو احسان  
 مگر در صبحدم بگشایدت کار

دمی از حق مشوغافل درین راه  
 از رخواه استعانت در همه کار  
 تو گدل در همه کاری برو کن  
 ثبات دولت و دین راستی دان  
 چو عهده با کسی کردی بجا آر  
 خرد بهتر بود از زر که داری  
 اگر صبرت بدل در یار گردد  
 بهر سختی مکن فریاد بسیار  
 برادر آن بود که روز سختی  
 نکوئی گر کنی منت منه زان  
 بوقت صبحدم میداش بیدار

۱۵

۲۰

۲۵



- ۵      بلای آدمی باشد زیانش  
خوشی مایه مردان راهست  
وگرگوئی نکوگو ای برادر  
نکوئی<sup>(۱)</sup> جامعه‌تست آن همپوش  
تواضع مر ترا دارد گرامی  
مودت چون بخدمت استواراست  
بخوشروئی و خوشخوئی درایام  
اگر بد با کسی در خاطر آری  
چونیکوئی کنی زان عذر میخواه  
۱۰      سخاوت پیشه کن تواز کم و بیش  
جمال مردمی در حلم باشد  
نبات تن بمأکولات بینی  
اگر بر جهل يك ساعت کنی کار  
غنیمت همنشینی با خرد دان  
۱۵      سخن کم گو و نیکو گوی درکار  
ترا پیرایه از دانش پدیدست  
زشرم ار با فرشته همنشینی  
ترا گر دوستی باید سزاوار  
بهین دوستان را آن کسی دان  
۲۰      زدشمن بد تر آن کس راهمیین  
دلیل عقل مرد آمد سخن باز  
دوام شادمانی روی اخوان  
چو دولت ساخت با نادان سروکار  
اگر رنجی ز نا که درد آید  
۲۵      ذلیلی در طمع میدان بتحقیق
- که دروی بسته شد سودوزیانش  
که در گفتن بسی شر و گناهست  
که نیکو گوی بالفعتست [و] بی ضرر  
همیشه در نکو نامی همیکوش  
ز کبر آید بدی در نیکنامی  
ازین بهتر ترا دیگر چکارست  
همبر و تا شوی خوشدل سرانجام  
مکن زود آنک نبود هوشیاری  
که نیکوئی دو گردد باش آگاه  
کز ان بیگانگان گردند چون خویش  
کمال آدمی در علم باشد  
نبات جان بمعلومات بینی  
بعلم جهل جاویدی تو بیدار  
که اهل عقل را بگزید بزندان  
که از بسیار گفتن مرد شد<sup>(۲)</sup> خوار  
که باب خلدرا دانش کلید است  
ز بی شرمی تو با دیوان قرینی  
خرد را کار<sup>(۳)</sup> خود کن در همه کار  
که او راحت نماید سوی احسان  
که در بد مر ترا کردست تلقین  
چو آید در سخن پیدا شود راز  
که بی اخوان بود غمگین دل و جان  
دل عاقل شود زین محنت افکار  
ز تسلیم و رضا کارت گشاید  
چه<sup>(۴)</sup> عزت را قناعت دان و توفیق

[۱] فی B : نکوئی ، [۲] در اصل : شود ، B ، [۳] کنذا فی B ، و لعل  
الصواب : یار ، [۴] کنذا فی B و الظاهر : چو ،

همیشه آن عمل را یاد میدار  
 ز دانا ذلت (۱) آید هست رحمت  
 برون از خویش و هم با خویش بودن  
 که آخر هم بید گردد گرفتار  
 که آن دار غرور آمد ز بنیاد  
 که این رد نیست راه هوشیاری  
 روان را تا زگی بخشد زهر باب  
 که تو از گام برداری بسی کام  
 بتوشد حل (۲) این اسرار پنهان  
 چو صحت کان هم از کم خفتن تست  
 که نادان همچو خاک راه شد خوار  
 بزرگی از کرم پیرایه گیرد  
 ز هیئتهای عالم بر سر آئی  
 ز عرفان روشن آمد جاودان جان  
 طمع دین را کشد در خاک خواری  
 که آن امید باشد عین نقصان  
 بود جهل ار کنی از دیگری باد  
 ز حرص اردور گشتی بت شکستی  
 که در آخر بشیرینی رسد کار  
 که باشی در زمانه طالب زر  
 گلی دارد که او بی زخم خارست  
 بتر از تشنه آبست بسیار  
 که از بسیار گفتن گم شود راه  
 نظر بر خویش کن کین سخت زیباست  
 سزد که هرزه بسیاری نخندی

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار  
 چو نادان زهد و رزدهست ظلمت  
 ببايد عاقبت اندیش بودن  
 اگر بدکار به بودست بگذار  
 بشادی جهان دل را مکن شاد  
 بنحوی بد مروگر هوشیاری  
 زیارت کردن اصحاب و احباب  
 ضعیفان را زیارت کن ز اکرام  
 ز فعل شخص حال شخص میدان  
 سلامت دان که در کم گفتن تست  
 بزرگی جز بدانائی میندار  
 خردمند از تواضع مایه گیرد  
 بکوی معرفت گر تو در آئی  
 شفای درد دلها گشت عرفان  
 صلاح دین بود پر هیزگاری  
 امید از جز بحق داری بگردان  
 چو جسم و جان و روزی هر سه اوداد  
 بخرسندی برآور سر که رستی  
 نصیحت بشنو ارتلخ آید از یار  
 هنر جو زانک در عقل او نکوتر  
 کسی کو قانعست او شهریارست  
 بدان کان تشنه دنیای غدار  
 سخن را از درازی دار کوتاه  
 چو درره میروی منگر چپ و راست  
 ز همت چون تو در عالم بلندی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که باشد مر ترا صد دوست نادان  
 به از پیری بود نادان و جاهل  
 که از تیزی برنج آید دل و جان  
 ز تندی پختها بس خام گردد  
 که حاسد را نباشد هیچ مقدار  
 ضعیفی تنست و قطع جانست  
 که آدم زان رزون از جنت آمد  
 که از دانش بهی یانی سر انجام  
 بصحبت همدم و محرم مدانش  
 که زان صحبت رسی هر دم بمحنت  
 نه از بهر ریا از بهر حق کن  
 چو تیغی شد که بادبوی دهی تو  
 جهانی را در اندازی بمحنت  
 اگر باشد سخنی او دوزخی نیست  
 وزان تیره بماند جان باکت  
 پدید آمد سزای طرد و نفرین  
 تلافی از ملوک آمد نکوتر  
 که درویش آنک بی عقلست و بی کیش  
 که از کذاب دور افتد سلامت  
 که از تمام جان افتد در آذر  
 که خابین را نباشد دین بیکبار  
 که از دیگر نظر گردی گرفتار  
 که توای دوست عیب خود ندانی  
 که زان شادی رسد جان تراغم  
 دگر کس را چرا خواهی تو در بد  
 کریمان را مدار از پیش خود باز

عدوی عاقلت بهتر بسی زان  
 ترا گر کودکی بارست و عاقل  
 بزنی گر سخن رانی همبران  
 هم از نرمی بسی دل رام گردد  
 حسد را سویی جان و دل مده بار  
 با فراط ارکئی شهوت زیانست  
 همه رنج جهان از شهوت آمد  
 نشین با اهل علم ای دوست مادام  
 هر آنک او نیست از توبه بدانش  
 مکن با اهل جهل ای یار صحبت  
 اگر احسان کنی با مستحق کن  
 چو پیش جاهلی نعمت نهی تو  
 که چون نادان بیابد از تو قوت  
 ندارد دین اگر مردی سخنی نیست  
 مشو خود بین که آن باشد هلاکت  
 نمیبینی که ابلیست خود بین  
 تواضع بندگان را هست بهتر  
 کسی کو عاقل آمد نیست درویش  
 مکن کذاب را هرگز کرامت  
 هم از تمام پرهیز ای برادر  
 ز خابین دور باش ای دوست هموار  
 ز نا محرم نظر هم دور میدار  
 مکن عیب کسان تا میتوانی  
 مکن شادی ز مرگ دیگران هم  
 چونیکو خواه باشی بر تن خود  
 لثیمان را مکن اکرام و اعزاز

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- ۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵
- براهل جهل رحمت هیچ ماور  
 اگر مالت خورد دانای هشیار  
 مده یاری نادان تا توانی  
 اگر بدگوی نزدیک تو آید  
 ازو مشنو سخنهاى خرافات  
 چو خشم آری مشو چون آتش تیز  
 کسی کوبا تو نیکی کرد يك بار  
 مگو اُسرار حال خویش بازن  
 زنان رالطف و خوش خویست<sup>(۱)</sup> درکار  
 سوي پیران بجرمت گر کرائی  
 بسوی بندگان گوشی همیدار  
 کنه بخشاو عفو اندوز میباش  
 مبین در هیچ شخصی از حقارت  
 مدان مرخصم را خرداي برادر  
 سخنهاى نکو را یاد میدار  
 دل اهل دلست آن کعبه داد  
 که حق را شد دل مردان نظر گاه  
 مده بر عیب کس نادیده اقرار  
 که تو هم عیب داری عیبناکی  
 بنیکوئی مکن<sup>(۲)</sup> مرخصم را شاد  
 مکن مدح خود و عیب دگر کس  
 جواب هر سؤال اندیشه میکن  
 هر آنچه آن داری اندر دل میاور  
 بپیر خوردن مکن عادت بیکبار  
 ز طاعت جامه نو پوش مردم  
 چو آبی در نماز از برده راز
- ولی بر اهل دانش صدق آور  
 از و مت بسی بر خویش میدار  
 که در تاریخ<sup>(۳)</sup> نادانان نمائی  
 بران او را ز نزدیکت نشاید  
 کزان آید ترا در آخر آفات  
 کز آتش بخردان راهست برهیز  
 همیشه آن نکوئی یاد میدار  
 که بانی راز فاش از کوی و برزن  
 چو طفلان را بود شفقت سزاوار  
 تو در پیری ز پیران بر سر آئی  
 که تو هم بنده حق را کنه کار  
 بخوشخوئی چو روشن روز عیباش  
 که نپذیرد درین جا دل عمارت  
 که سوزد عالمی يك ذره آذر  
 وزان در پیش خویش استاد میدار  
 مکن ویران مراورا دار آباد  
 ترا کردم ز حال کعبه آگاه  
 و کربینی پیوشان<sup>(۲)</sup> بهتر ای یار  
 خدا را شد سزای عیب پاکی  
 کزان اندیشه بد ناورد یاد  
 و گر گوید کسی گو زین سخن بس  
 سکونت را دران دم پیشه میکن  
 چو بگذشتی ازان یکبار ه بگذر  
 کزان دل تیره کرد دجانت افکار  
 که طاعت میکند اندوه جان کم  
 دل خود را زهر باطل بپرداز

[۱] کذا ، والظاهر : خوشخوئیست ، [۲] لعله : پیوشی ، [۳] شاید : بکن ،

<p>نیاری دم زدن از روی امکان          چو حاضر نیستی حق را نشائی          چو<sup>(۲)</sup> باشی با کسان با ذات خود باش          چو با افتادگان آخر قرینی          که هم روزی بر آید بانگ قامت          که باید رفت ازین جا کام و ناکام          نمیدانم چکردی آن تو دانی          مگر خوشدل شوی زینجا روانه          بماند آن شادمانی جاودانی          که بی دانش بود جاوید حیران          که رستی گر کنی این بند را گوش          ندانم کین چنین گوهر که سفست          که در روی درج کردم صورت جان          یقین شد خانه جان تو آباد          مگر<sup>(۳)</sup> تو کار بندی بختیاری</p>	<p>بیش<sup>(۱)</sup> چون خودی کوهست سلطان          ندارد سود اگر حاضر نیائی          بفکرت حاضر اوقات خود باش          زیاد مرگ غافل چون نشینی          چه داری عزم چندین استقامت          بین تا چون بود حالت سرانجام          تو باشی وانچ کردی جاودانی          برون کن از دل اندوه زمانه          اگر خوشدل شوی در شادمانی          بدانش شاد کردی از دل و جان          ز راه دوستی این بند بنیوش          ندانم کس چنین اسرار گفتست          مدار این موعظت را خوار و آسان          اگر زو کار بندی و کنی یاد          بر اوراق زمان شد یادگاری</p>
--	--

### در توحید باری سبحانه و تعالی

<p>که هست از وهم و عقل و فکر برتر          نه اول بوده و نی آخر او را          منزّه دان ز اجرام و جهاتش          که چشم جان<sup>(ج)</sup> تواند جان جان دید          چگونیم هر چه گویم بیش از آنست          شدن واقف در و سیر عظیمست<sup>(د)</sup>          بدین مرکب کجا شاید رسیدن</p>	<p>بنام کردگار پاک<sup>(ا)</sup> داور          همو اول همو آخر ز مبدا          خرد حیران شده از کینه ذاتش<sup>(ب)</sup>          کجا او را بچشم سر توان دید          و رای لا مکانش آشیانست<sup>(د)</sup>          صفات و ذات او هر دو قدیمست          بیای ما چه ره شاید بریدن<sup>(ه)</sup></p>
---	---

[۱] در اصل : بیش ، B ، [۲] کذا ، والظاهر : چه ، [۳] کذا ( ؟ اگر ؟ ) ،  
 [۱] : کردگار فرد ، B ، [ب] ، شده اندر صفاتش ، [ج] ، که چشم سیر ،  
 [د] : آستانست ، [۴] این بیت را در B نداد ، [۵] : چه شاید ره بریدن ،

بجیب عجز عظم سر فرو برد  
نیارم نام او بردن نیارم  
زبان از یاد توحیدش زبونست  
نگویم (ب) صانع هفت و چهار اوست (ج)  
چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه)  
چرا گوئی زر (و) و لعل و جواهر  
نبات از گل تو گوئی او بر آورد  
که روح نامیه این کار دارد  
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست  
دگر باره (ط) تو گوئی صورت ما  
مگو زین سان از برای کاین صنایع  
۱) سپهر و عنصر و روح نما (ف) را  
مکن در صنع مصنوعات ره گم  
که آن (ص) جان آفرین داننده راز  
چه (ل) گوئی کفر و توحیدش کی نام  
بدین مایه خرد ای خام نادان  
اگر برحق ازین سان ظنّ بری تو  
نگویدا این چنین جز گبر (م) گمراه  
خداوند جهان دانای (ن) قاهر (س)

که باشم من که یارم نام او برد  
من این سرمایه در خاطر ندارم  
که از حدّ و قیاس ما برونست (ا)  
ولیکن (د) عقل را پروردگار اوست (ج)  
بدو منسوب نتوان کرد آن را  
ز خاک و آب و سنک او کرد (ز) ظاهر  
نشاید این چنین او را صفت کرد  
گل و شمشاد و سرو او مینگارند (ح)  
مکن صورت پرستی با و سر چیست  
همه زاب منی کرده است (ی) پیدا  
شد از تأثیر اجرام و طبایع (ک)  
خدا خوانی چنین کفر است ما را  
ز جو جو روید و گندم ز گندم  
ندارد در خدائی هیچ انباز  
خبر نایافته ز آغاز و انجام  
چرا خوانی همی خود را مسلمان  
ز رسا و جهودان کفتری تو  
ازین گفتارها استغفر الله  
یکی دان و یکی زو گشت ظاهر (ا) (ع)

۵

۱۰

۱۵

[ا] : فرونست ، [ب] : یقین او ، در چاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد :  
« مقالات توحید » [ج] : چهار است ، پروردگار است ، [د] : هم او سر ،  
[ه] : آفتاب آسمان را ، B ، [و] : ذر ، [ز] : ز خاک و آب او کرده است ، B ،  
[ح] : گل و شمشاد برخاک او نگارد ، گل و شمشاد و سرسین ، B ، [ط] : دگر  
ما را ، B ، [ی] : هم از آب و منی او کرد ، B ، [ک] : شد از تأثیر اجرام و  
طبایع ، مگر زیرا از ایشان این صنایع ، B ، [۱-۱] ترتیب این هشت بیت در  
نسخه مطبوع برلین این طور است : چو گوئی ، بدین مایه ، اگر برحق ، نگویید  
این چنین ، خداوند جهان ، مکن در صنع ، سپهر ، که آن ، [ل] B : چو ، نسخه : تو ،  
[م] : جز مرد ، [ن] B : دارای ، [س] : قادر ، B ، [ع] : صادر ، B ، [ف] : نشو  
و نما ، B ، [ص] : که این ، B ،

## گفتار در صفت عقل (۱)

از اوّل (ب) عقل کل را کرد پیدا  
گروهی علت (۵) اولیش گفتند  
مر اورا عالم جبروت نامست  
ازیرا (د) خامه (ز) بز دانش خوانند  
نخست از آفرینش برگزیده  
هر آنچ از آفرینش روی بنمود  
از اوّل (ک) عقل (ل) کل چون شد مشهور  
کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا  
گروهی آدم معنیش گفتند  
که جبریل مکرم زان مقامست  
رسول نامه (ح) بز دانش (ط) نامند  
خدایش بی میانجی آفریده  
مر آن را (ی) واسطه در عالم او بود  
زیکدیگر بزادند آن دو گوهر (م)

## در صفت نفس کل فرماید (۱)

ز عقل کل وجود نفس کل زاد (ن)  
بدان گرجات با عقل آشنا شد  
ورا جمع ملایک نام خوانی  
همو شد فاعل افلاک و انجم  
همولوح و همو کرسی بزدان (ق)  
ازان آمد فرود (ش) عقل (ت) دروای (ث)  
۳) مسیحا گفت خواهم زی پدر شد  
نکو گفت او ولی رهبر ندانست  
همی (س) حوای معنی (ع) خواندش (ف) استاد  
که این حوّا و آن آدم چرا شد (ص)  
اگر معنی نامش باز دانی (۲)  
همو بحر محیط و جان مردم  
هم انسان دوم هم (ر) روح انسان  
که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای  
جهانی زین سخن زبر و زبر شد  
که او فرزند نفس کل بجانست (۳)

[۱] B بجای این عنوان : در عقل کل و نفس کل ، [ب] B : زاوّل ، [ج] : ورا ، B ،  
[د] : الهش خواند ، B ، [۵] : گروهی عالم ، B ، [و] : ازان رو ، B ، [ز] نامه ، B ،  
[ح] : خامه ، B ، [ط] : سبحانش ، دیانش ، [ی] : مر اورا ، B ، [ک] B : زاوّل  
[ل] : نفس ، B ، [م] B : آن دودیکر ، [۱] B این عنوان را ندارد ، [ن] : چون  
زاد ، B ، [س] : ورا ، B ، [ع] : معنی حوّا ، B ، [ف] : ازین معنی چنین خواندش ،  
[ص] : که این آدم شد آن حوّا چرا شد ، B ، [۲] B مصراع اوّل و دوم را مقدم و  
مؤخر دارد ، [ق] : کرسی بود آن ، B ، [ر] : همو انسان همو ، [ش] B ، فروغ ، [ت] آمد  
فزون این عقل ، B ، [ث] B : ماوای ، فروغ نفس انسان ، B ، فروغ روح  
حیوان ، B ، [خ] : زیر عرش ، [۳-۲] در B این دو بیت بعد از سطر ۱۴ صفحه بعد آمده است ،

### گفتار اندر (۱) آفریده شدن افلاك و كواكب (۱)

<p>ازیشان زاد اروح (ب) مجسم          برُو (ج) کردند هشت (د) افلاك ديگر          بروروزی (ه) یکی ره (و) گشت گردد (ز)          ثوابت را درو کاشانه باشد          دکر دارد درو زاووش (ز) ایوان (ح)          دکر دارد (ح) بهشت آباد ناهید (ط)          ترا از حال هر نه (ك) کردم آگاه          بکار خویشتن هر يك جهانی (ل)          که اینها ملك یزدانند یکسر          فنا را کشته کونه دست ازیشان          همه سرگشتگان شوق مبدع          پدید آرند خود را طلبکار (ه)          همیگردند چون شمع شب افروز (ن)          رسد ما را ازیشان خیر و شرها          یکی از چاه افتد (ع) در بن چاه (۶)</p>	<p>چو پیوستند عقل و نفس با هم          یکی کردون اعظم آنکه یکسر          خلاف گردش این هشت گردد          دگر چرخ ده و دو خانه باشد          دگر کردون که باشد جای کیوان          دگر بهرام دارد وان دگر شید          دوئی دیگر (ی) یکی تیروی یکی ماه (۴)          گرفته هر یکی عقلی و جانی          یکی در ملك یزدان نیک بنگر          همه نیک و بد ما هست ازیشان          شده حیران همه (۲) در صنع صانع          همیگردند در عالم چو بر کار          بگرد کزّه گل در شب و روز          کند با ما ازان گشتن (س) اثرها          یکی از چاه آید (ع) بر سر گاه</p>
---	---

[۱] B بجای این دو کلمه دارد: در، [۱]: مقاتل اندر پدید آمدن اجرام سماوی، B،  
 [ب]: اجرام، [ج]: ازو، B: بدو، [د]: هفت، B، [ه]: شبانروزی،  
 [و] B: یکی را، [۲] «بعد از این بیت سه بینی در نسخه L هست که در نسخ دیگر نیست  
 ازین قرار: شبانروزه ورا يك دور باشد، بگرداند فلک را جمله با خود، مراورا  
 جنبش اولی بود نام، و زان جنبش زمین میباید آرام، دوم جنبش ز مغرب سوی  
 مشرق، بود لیکن زاد او موافق» B، [ز]: درو برجیس، B، [۳] «مقابل این بیت  
 در نسخه L بیت دیگری ازین قرار هست: ازین هر يك بود درده مراتب، نه يك  
 دیگر یکی را گشته نائب» B، [ح]: دگر باشد، [ط]: آباد خورشید، B،  
 [ی]: دودبگر را، [۴] کیوان = زحل، زاووش = مشتری، بهرام = مریخ، ناهید =  
 زهره، تیر = عطارد، [ک]: هر يك، [ل]: بکار خویش هر يك هم جهانی، B،  
 [م]: هم حیران شده، B، [ه]: این بیت در نسخه مطبوع برلین نیست، [ن]: شمع دلفروز، B،  
 رجوع شود بحاشیه ۳ صفحه قبل، [س]: ازین گردش، [ع]: آرد (در هر دو جا)،  
 [۶] ز چاه آید یکی را بر سر راه، یکی از راه افتد در بن چاه، B،



یکی را بی هنر مال از عدد بیش  
 ز حجت این سخنها (ب) یاد میدار  
 یکی با صد هنر دلتنگ و دلریش (ا)

که در یمگان نشسته پادشه وار  
 در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید (ج)

ازیشان گشت پید (د) چار عنصر (ه)  
 ائیر و پس هوا پس آب و (و) پس خاک  
 دریشان گرم و خشک و سرد تر هست (ح)  
 زمین بشنو تو این معنی چون دُر  
 که زادستند این هر چار ز افلاک (ز)  
 چنان چون سرد تر (ا) و خشک تر (ط) هست (ز)  
 ازیشان مرهم و زیشان جراحت  
 که این چار ا مهانند آن نه آبا  
 بشد موجود سه فرزند دیگر  
 بهم بستند یکسر عهد و پیمان (ی)  
 کند درویش مردم را توانگر  
 پدید آید همی خون در رگ و پی  
 کریشان میشود روی زمین پُر (ز)  
 کشد (س) او را (ع) یکی زین و یکی نار  
 پدید آمد درین ششگوشه ایوان  
 شود پید از ایشان رنج و راحت  
 حکیمان این چنین گفتند با ما  
 ازین چار و ازان نه ای برادر  
 معادن پس نبات آن نگاه حیوان  
 بدریا دُر و در (ک) کان لعل و (ل) گوهر  
 غذا و میوه ناست (م) کزوی  
 ستور و گوسفند و گاو و اشتر  
 همه از بهر استادند (ن) در کار  
 موالیدند ازینها جسم انسان

[ا] : دلتنگ و درویش، درویش و دلریش، B، درویش دلریش، B، [ب] B : این سخن را، [ج] B، در عناصر و موالید، [د] B : گشت ظاهر، [ه] : ازیشان باز پیدا گشته عنصر، B، [و] : ائیر و باد و پس آبست و B، [ز] B : هر چار افلاک، زادستند ازین هر چار ز افلاک، B، [ح] B : دریشان سرد و خشک و گرم و تر است، [ط] : چنان چون گرم و خشک و سرد تر، [ا] سرد تر و خشک تر هر دو صفت تفضیلیست، [ز] «بعد ازین بیت دو نسخه I و G چهار بیت ذیل را دارند :  
 چو آتش گرم و خشک آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر، مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد، مخالف خشک را چون گرم را سرد، چو سردی را ز گرمی گوهر آمد، مزاج باد ازان گرم و تر آمد، خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد، نهاد خاک تیره زان اثر کرد» B، [ی] : یکسر آخشیجان، B : یکسر را خوشی جان، [ک] : ز دریا دُر و از، B، [ل] : ز رو، B، [م] : غذاها میوه ناست، [ن] دریک نسخه قبل ازین بیت افزوده، یکی گردد غذا دیگر بکار، که تا انسان ازیشان بهره دارد، [ن] : از بهر انسانند، [س] : کند، [ع] : زیشان، B.

درا ای حجّت زیبا سخنگوی که بردی از خلائق در سخن گوی  
در صفت متوالدات فرماید (۱)

- (۱) چگفتند آن حکیمان سخنگوی که بردند از ملایک در سخن گوی  
که (ب) خون ما که آن اصل (ج) حیات است یکی فرزند حیوان و نبات است  
دگره چون (د) مصفا گردد آن خون و زو (ه) خون سپید آید بیرون  
و را خوانند نطفه اهل معنی که بالوده ازان (و) خونست یعنی  
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد فگندش اوستاد چرخ بنیاد  
زحل یک ماه او را تربیت کرد دوم (ز) مه مشترکیش تقویت کرد  
بشد (ح) ماه سیم (ط) بهرام بارش چهارم ماه خور (ی) صورتنگارش  
چو از خورشید نایان زندگی یافت در آنجا قوت جنبندگی یافت  
مه پنجم (ک) کند زهره و را کار عطار د باشدش ماه ششم یار  
بهفتم ماه او را (ل) ماه باشد بهشتم زو زحل آگاه باشد  
دران زندان تنگ اندر کشاکش بود جایش میان آب و خون خوش  
پس از نه ماه زاووش خجسته برون آرد و را زان راه بسته  
ازان تاریخ دان (م) آید درین جای جهان بیند خوش و خوب و دلارای  
سرائی بس فراخ و مسکن خوش هوایی بس لطیف و خوب و دلکش  
چنان پندارد آن مسکن درینجا کزین خوشتر (ن) نباشد هیچ ماوا  
نمیداند کزین خوشتر سرائیست که این در جنب آن تاریخ جائیست  
نبات آسا بود یکچند حالت بر آید زین (س) تر و نازه نهالش  
وزان پس همچو حیوان روزگاری بجز خوردن ندارد (ع) هیچ کاری  
سیم باره (ف) دران جان سخنور شود پیدا و زو گردد منور (ص)

[ا] B : در فطرت انسان ، [۱] این بیت در B نیست ، [ب] B : چو ،  
[ج] : که اصل آن ، B ، [د] B : دگر باره ، [ه] B : وزان ، [و] ، که او  
بالوده زین ، [ز] B : دگر ، [ح] : بود ، B ، [ط] B : سوّم ، [ی] : چهارم  
مهر شد ، [ک] : بینجم مه ، B ، [ل] B : بهفتم یار با او ، [م] : تاریخ  
جای ، [ن] B : کزین بهتر ، [س] B : زان ، [ع] B : نداند ، [ف] : سیم  
ساله ، [ص] : مصور ، B ، و بعد ازین شعر در B بطور عنوان دارد : در شرف انسان ،

بگو تا در جهان بر چستی تو  
 تنی یا جان ترا آخر چه نامست  
 تو پنداری تویی فی فی نه ایی  
 برو چشم خرد بکشای و خود بین  
 نظر در جسم و جان بلمعجب کن  
 رها کن این سخن زیرا که جانی  
 نکو بنگر که جسم بس (ج) بدیعی  
 که باروح القدس دایم (د) رفیقی  
 کسی کو دید رویت چشم معنیست (۱)  
 بین تا کیستی انصاف خود ده  
 قدم بفشار تا از پا نیفتی  
 ترا این روشنی زان روشنائیست  
 ترا دادو دهد آن را که خواهد  
 وجود خود بیرداز (ه) و تو او شو  
 حجاب از پیش برداری تو اوئی (۲)  
 حقیقت ناصر خسر و خدایست (۳)  
 گفتار اندر حشر (ز)

چو تو خود (ا) میندانی کیستی تو  
 تویی تو بگو تا خود کدامست  
 تو این ریش و سر و سبک که بینی  
 طلسم و بند و زندان توست این  
 تو صورت نیستی معنی طلب کن  
 زهی نادان که خود را جسم دانی (ب)  
 کدامین جان نه این جان طبیعی  
 تویی جان سخنگوی حقیقی  
 بچشم سر حالت دیدنی نیست  
 ز جای و از جهت باشی منزّه  
 نگر تا در گمان اینجا نیفتی  
 صفتهاست صفتهای خدائست  
 همیبخشد کزو چیزی نکاهد  
 ز نور او تو هستی همچو بر تو  
 حجاب دور دارد گر نجوئی (و)  
 اگر دعوی کنم والله که جایست

گراید (ح) سوی آن آباد گلشن  
 ولی باید که نیکو ساز گردد (ی)  
 کنند او را زد بگر (ک) گونه حالی  
 رسد (ن) اندر سرای بی زوال او (م)

دگر باره ازین ویرانه گلخن  
 بدان ره کامداست او (ط) باز گردد (ی)  
 که در هر منزلی مشکل سؤالی  
 اگر دارد (ل) جواب آن سؤال او (م)

[۱] B : تو خود را ، [ب] : جسم خوانی ، B ، [ج] : که چیزی بس ، [د] B : دارد ،  
 [۱] B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ، [ه] B ، بر انداز ، [و] B : گر  
 بجوئی ، [۲] B بعد ازین بیت هفتم در صفحه ۵۲۴ را دارد ، [۳] B این  
 بیت را ندارد ، [ز] B : در باز گشتن ، [ح] : گرائی ، [ط] کامدی تو ،  
 [ی] : گردی ، [ک] : کنند از تو زد بگر ، B : کنند از وی بد بگر ، [ل] : اگر  
 داری ، [م] : سؤالش - بی زوالش ، [س] : رسی ،

وگر نه اندران (ا) منزل بماند (ب)  
 بدین سان می رود (ج) منزل بمنزل  
 از بدر گردش (ه) کامل شود باز  
 وگر در باز گشتن ناتمامست  
 همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت  
 ۱) بهشت و دوزخ در آستینست  
 بهشت و دوزخ دیگر جز این نیست

۵

### در بیان أعراض و جواهر (ک)

هر آنچه آن هست ز اعلی تا باسفل  
 یکی أعراض و آن دیگر جواهر  
 چه باشد جوهری کوهست دایم  
 عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد  
 بود قابل عرض بی شک فنارا  
 توئی فرع عرض هم اصل جوهر (ن)  
 عرض جسمت وز جان (ع) جوهری تو  
 خردمندان دو عالم را که گویند (ف)  
 ترا از هر دو عالم آفریدند  
 مستخرکن هم آن را وهم این را (ص)  
 بدین (د) این و بدان آن هر دو بشناس

دو چیز آمد ز آخر تا باوّل  
 چنین گفتند استادان ماهر  
 بذات خویشتن پیوسته قایم  
 خرد را این سخنها باور آمد  
 ولی جوهر بود قابل (م) بقارا  
 همه عالم توئی جان (س) برادر  
 از ان بر هر دو عالم سروری تو  
 ازین معنی جز این هر دو نجویند  
 از ان بر هر دو عالم برگزیدند  
 حقیقت کن گمان را و یقین را (ق)  
 بتن جسم و بجان جان (ش) هر دو بشناس

۱۰

۱۵

[ا] B : وگر نه هم درین ، [ب] : بمانی ، [ج] : میروی ، [د] : گلت ،  
 [ه] : گردت ، [و] : رسی اندر بهشت و ، B : رسد اندر سرای ، [ز] : در بسوزد آنکه :  
 [ح] : ناتمامی - بمانی - خامی ، [ط] : اعتقاد در ، B ، [ی] : خراست آن کس  
 که قبول او برین نیست ، [۱-۱] B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در  
 صفحه قبل بعد از سطر ۱۵ باختلاف جزئی دارد ، [ک] B : در جوهر و عرض ،  
 مقالات اندر اثبات جوهر و عرض ، B ، [ل] B : قابل ، [م] : بود بی شک ، B ،  
 [ن] B : فرع و عرض هم اصل و جوهر ، [س] : تو هستی ای ، [ع] : وان  
 جان ، B ، [ف] : که گویند ، B ، [ص] B : هم این را وهم آن را ، [ق] B : یقین را و  
 گمان را ، [ر] : بین ، [ش] B : بدین جسم و بدان جان ،

## در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این (ا) خان شش سورهگذر (ب) شد درین خان (ج) خانه تو پنجدر شد  
 گشاده هر دري در پوستانی  
 اگر چه اندرین خانه غریبی  
 یکی چشمست کو بیند عجایب  
 دگر گوشت که شهراه (و) کلامست  
 که از ألحان مرغان که ز اوتار  
 دگر بینی که بوی گل پذیرد  
 چهارم ذوق و پنجم لمس باشد  
 ز ذوق و لمس تن را هست (ط) بهره  
 حواس ظاهرند این پنج و باطن  
 خیال و وهم و فهم و حفظ (ک) دیگر  
 دگر ذکرت که شهباز کلامست  
 خطا بینند از این هر (ق) پنجگانه  
 ریاضت کش مرا این را راستین کن  
 چو اینها راستین گردند زان (ن) پس  
 گشاده گردد اندر (س) چشم بینش  
 گفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان و میوه مائیم که خرم بر درخت او برائیم

[ا] B : ترا زین ، [ب] : شش صورت گذر ، B ، [ج] ، درینجا ، B ،  
 [د] B : زهر در اندر آید ، [و] B : با نصیبی ، [و] : که آن را و ، [ز] B :  
 دلت را از معانی ، دلت را زان معانی بس ، B ، دلت زو با معانی بس ، B ،  
 [۱] این آیات در B نیست ، [ح] : شوق گیرد ، B ، [ط] B : لمس نبضت  
 هست ، [ی] B : چو زرمی بادرشتی ، [ک] : وهم و فکر و حفظ ، [ل] : خوانیش  
 یکسر ، B ، خوانند یکسر ، B ، [م] B : بینند با زان ، [ن] B : گشته از ان ،  
 [س] B : گردد آنکه ، [ع] B : بینی آن ، بینی جز ، B ، [ف] B بجای  
 تمام عنوان : در صفت کمال بنی آدم ،

دگر هستند برگ و ماهمه بر (ا)  
 شرف دارد درخت از میوه آری (ب)  
 ز بوی و لذت خوش میوه ها را  
 نیابد مرد جاهل در (و) جهان کام  
 مشو چون میوه های نارسیده  
 سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح)  
 درختی (ط) بس شگرف و میوه دار است  
 نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین (ی)  
 سقط خواواست خواران را (ک) رها کن  
 هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل)  
 ترا لذت ز علمت از عمل بوی  
 کراز سرچشمه معنی خوری (ن) آب  
 و گرباشی سقط (س) در خاک مانی  
 نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه  
 بر آتش همچو خار خشک سوزی  
 چو خواهی تا که یابی (ق) دانش و هوش  
 در صفت انواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند  
 تن از خاکند و جان از جوهر پاک  
 حقیقت هم خسیس و هم شریفند  
 شرف دارند بر خاصان افلاک

[ا] B : هستند همچو برگ و ماهمه بر ، [ب] B : میوه داری ، [ج] B : که باشد از ، که باشد چون ، B ، [د] : چنان کز میوه ، [ه] : جاهل زان ، [و] : ندارد طعم و ، [ز] : سقط (در هر دو جا) ، [ح] B : آنچه عامند ، [ط] : درخت ، B ، [ی] B : خوشبوی و شیرین ، [ک] B : خواری را ، [ل] : رنگ و بویش ، [م] B : کمال خود رو از علم و عمل ، کمالیت تو از علم و عمل ، B ، ز علم و از عمل ، [ن] : خورد - شود ، [س] : سقط ، [ع] : در خورخان ، B ، [ف] B : چو خاک خوار ، چو خاک تیره ، B ، [ص] B : اگر تو چشم خود را ، [ق] تاییدی ، B ، [ر] : مکن تو بند حجت را ، [ش] B این عنوان را این طور دارد : در مراتب نقصان و کمال مردم ، مقاله اندر مرتبه دوم بنی آدم ، B .

هم از نفس و هم از عقل و زأجرام  
 همه ذرات (ا) انسان هست حاصل (ب)  
 مرا این را عالم صغراش گفتند  
 شده بر آفرینش جمله سالار  
 پس ویش و نهان و آشکاراوست  
 همه هم محدثند و هم قدیمند  
 همه دارند استعداد هر شی  
 اگرچه آفریده زان وایند (د)  
 چنینند انبیا و اولیاشان  
 در صفت عوام الناس فرماید (۱)

دریشان هست مشتی ناکس و عام (ز)  
 بفعل (ح) ابلیس و صورت همچو آدم  
 بصورت زنده لیکن جان ندارند  
 بلی (ی) هستند ازین مشتی (ک) پریشان  
 ولیکن هیچ نتوان فرق کردن  
 زنی جانی دل بیدار (م) شان نه  
 دلست (س) و جان میتر آدمی را  
 دل او گرمتر بی (ع) گشت جان را  
 مقام او در آنجا (ف) ناز و نوراست

که عاقل دیو مردم گویدش نام  
 بصد پایه زأسپ و گاو و خرکم  
 و گردارند جان آن جان ندارند (ط)  
 مدار این جهان باشد پریشان  
 زشیطان (ل) لعین در زرق کردن  
 بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)  
 کزین دو بافت یدشی و کمی را  
 بیابد او بقای جاودان را  
 که آنجا (ص) راحت آباد سروراست

[ا] B : همه ذرات ، [ب] : هست داخل ، B ، [ج] دلش نورانی و ظلدانش گل ،  
 [د] : زاب و طینند ، B : زان و وزبند ، [ه] : که نرزد ، [و] B : هر دو عالم ،  
 ملک و عالم ، B ، [۱] B این عنوان را بعد از سطر ۱۳ اینطور داود : در  
 عوام الناس ، [ز] B : خام ، [ح] : بعقل ، B ، [ط] : جانان ندارند ، كذلك  
 فی B ، [ی] : دگر ، ولی ، B ، [ک] B : مشتی ، [ل] : زابلیس ، B ،  
 [م] B : زیجانی دلی ، ز نادانی دل بیدار ، B ، ز جان و تن دل بیدار ، B ،  
 [ن] : زجان و دل بجز پندارشان نه بجز این کار کردن کارشان نه ،  
 [س] B : تنست ، [ع] : مزگی ، كذلك فی B ، [ف] B : مقام او جهان ،  
 [ص] : که اینجا ، B ،

چو او با روح گیرد آشنائی  
 وگر شد در هوای تن گرفتار  
 چو گاو و خر بنخورد و خواب خرسند  
 بدین (ا) در بنایه حیوان بماند  
 رسد درد از ملك روشنائی (۱)  
 تو آن کس را بجز شیطان میندار  
 طبیعت پای جانش را شده بند  
 بظلمت (ب) خوار و سرگردان بماند  
 بکوش ای دوست تا زیشان نباشی  
 بظلمت (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)  
 [ در (ه) شناختن نفس ] (۲)

۵

بدان خود را که گر خود را بدانی  
 شناسای وجود خویش تن شو  
 چو خود دانی همه دانسته باشی  
 ندانی قدر خود زیرا چنینی  
 ترا نه چرخ و هفت اختر غلامت  
 مشو پابند لذات (ز) بهیمی  
 چو مردان باش و ترک خواب و خور کن  
 که باشد خواب و خور کار بهایم  
 یکی بیدار شو تا چند خفتی  
 تفکر کن بین تا از بجائی  
 قفس بشکن بپرچ خویش تن شو  
 تو زین سان آفریده بهر کاری  
 ملك فرمانبر شیطان دریغست  
 ز خود هم نیک و هم بد را بدانی  
 پس آنکه سرفراز انجمن شو  
 چو دانستی زهر بد رسته باشی  
 خدا بینی اگر خود را بینی  
 تو شاگرد تنی حیفی (و) تمامست  
 اگر جو بای آن خرم (ح) نعیمی  
 چو سیاحان یکی در خود سفر کن  
 بمعلومات (ط) شد جان تو قایم  
 بین خود را که چیزی بس (ی) تشگفتی  
 درین زندان چنین بهر چرائی  
 چو ابراهیم آزر بت شکن شو  
 دریغ آید که مهمل در گذاری  
 ملك در خدمت (ك) در بان دریغست

۱۰

۱۵

[۱] B بموجب يك نسخه دو مصراع این بیت را در متن مقدم و مؤخر چاپ کرده و دو نسخه دیگر مثل متن بوده، جز اینکه در L بجای روشنائی «پادشاهی» داشته، [۱] B، مر این، ازان، B، [ب] B : زظلمت، [ج] : باخر، B : زظلمت، ز غفلت، B، [د] : همه در بند آب و نان نباشی، [ا] : مقال اندر، B، در تبدیل اخلاق، B، [۲] اصل نسخه ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد، [و] B : حیف، [ز] B : بروبگسل زلذات، [ح] : آن حور، [ط] : بمعقولات، كذالك في B، چو با معقول، B، [ی] : جهانی بس، B : جهانی بر، [ك] B : ملك خدمتگر، ملك خدمتكن، B،



چرا باید که عیسی کور باشد  
 توداری ازدهائی برسر گنج  
 وگر قوتش دهی بدزهره باشی  
 ترا در خانه گنجست و تودرویش  
 تو در خوابی کجا افی بمنزل  
 سبک بشکن طلسم و گنج بردار  
 خطا باشد (ا) که قارون عور باشد  
 بکش آن ازدها (ب) فارغ شوا زرنج  
 ز گنج بی کران بی بهره باشی  
 ترا مرهم بدستت و تو دلریش  
 طلسم آرائی و از گنج (ج) غافل  
 بکش رنجی و از خود رنج بردار  
 گفتار اندر صفت خلوت (د)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش  
 ز عزلت شاه مرغان گشت (ه) سیم مرغ  
 بود راز ترا کی چون تو (و) محرم  
 برو دامن کس از اهل (ح) زمانه  
 منہ بر جان خود بار زر و زن  
 بکاری مینباید خویش و پیوند  
 پدر را عقل دان و (ی) نفس مادر  
 اگر در بند چار و پنج مانی  
 ز چار و پنج بگذر همچو مردان  
 گرت باید که وصل یاریابی  
 گل وصلش میان خار هجر است  
 تو تا خیرم نشینی در فراقش  
 رفیق خویشان هم خویشان باش  
 یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ  
 که باشد بهتر از تو یار و همدم (ز)  
 اگر خواهی که خوانندت یگانه  
 قدم بر تارک این هر دو بر زن  
 بریدن (ط) بهتر است از خویش پیوند  
 میازار این دو کس را ای برادر  
 بدان کاندرا بلا و رنج مانی (ا)  
 دلت زین بندها آزاد گردان (ا)  
 بترک سر بگو تا بار یابی  
 شب هجران او را روز (ک) فخر است  
 کجا باشی ندیم و هموناقش

[ا] B : روا باشد ، [ب] B : ازدها ، بکش این ، B ، [ج] : طلسم او توژی  
 وز گنج ، [د] B : اندر گرفتن عزلت ، در شناختن مادر و پدر و خویشان ، B ،  
 [ه] : شاه مرغانست ، B ، [و] B : بود راز ترا کس چون تو ، نباشد راز را  
 کس چون تو ، B ، [ز] : بانو همدم ، كذلك فی B ، [ح] : از خلق ، B ،  
 [ط] : بریده ، B ، [ی] B : پدر دان عقل را و ، [ا] B این دو بیت را  
 مقدم و مؤخر ضبط کرده ، [ک] B : او را وصل ،

هوسبازی مکن گروصل خواهی (ا)  
 دلی کو بندہ کام و مراد است  
 بتکفرع گوگر اصل خواهی (ب)  
 همیشه عاشق هو و فساد است  
 نباشد (د) بر تو رازش را معمول  
 دو سودا در یکی سر بر نتابد (و)  
 یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

(گفتار اندر صفت (ز) اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی (ح) چند باتست  
 یکی بخجل و دوم حرص و (ط) سوم آز  
 کزان باران جدائی بایدت جست  
 چهارم مکر (ی) و پنجم شهوت و ناز  
 کزین باران خلل پذیرفت (ک) کارت  
 رفیقان بزرگ نامور جوی  
 ششم کبر و حسد هر هفت یارت  
 کم آزاری و بس برهیز و طاعت  
 ازینها بگذرو (ل) یاری دگر جوی  
 گسل زانها و با اینها بییوند  
 تو در ملک وجود خویشتن شاه  
 دگر حکمت (م) اگر هستی خردمند  
 ز این نیکخواهند آنت بدخواه (ن)  
 ز بدخواهان خود را باوری کن  
 اگر زین سان شوی (س) بر خود خدیوی

(گفتار اندر نصیحت و مو عظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبدیر  
 هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم  
 سخنهای چنان (ف) در گوش جان گیر  
 مکن باجان (ق) خود ز نهار خواری  
 نبیند جز که و برانی بروم  
 بنا کن خانه در کوی حکیمان  
 مکن با ناکسان ز نهار یاری  
 پیر هزای برادر از لثیمان

[ا] B : تا وصل یابی ، [ب] B : تا اصل یابی ، [ج] B : تا بر کام ، [د] : نکردد ، B ،  
 [ه] B : در نیاید ، [و] B : بر نیاید ، [ز] B : در ، [ح] : رفیقی ، B ،  
 [ط] B : دوم خشم و ، [ی] : چهارم حقد ، B ، [ک] : گرفت ، B ، [ل] : ازینها  
 بگسل و ، كذلك فی B ، [م] : دگر حکمت ، [ن] : این نیکخواهندت ز بدخواه ، B ،  
 [س] B : شدی ، [ع] B : بموجب یک نسخه : در جلاس احباب نفاق و اهل جهل ،  
 نسخ دیگر قریب بهمین مضمون ، [ف] B : چنین ، [ص] : باشد رهبرش ، B ،  
 [ق] : بر جان ، B ،

زینکان نیک باشی و ز خسان خس  
 ازین بی دانشان بکسل حریفی  
 بود با زیرکان زندان گلستان  
 ز زندان و حریف جنس مگریز  
 اگر دانا بود خصم (۱) تو بهتر  
 نیاید دشمنی از مرد عاقل  
 [در مذمت دوستان ریائی] (۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم  
 ازین مشقی رفیقان (۵) ریائی  
 همه یار تو از بهر تراشند  
 ز تو جویند درد و کت معونت  
 عزیزتی تا که داری زرو (ز) دینار  
 چو مال کاست از مهرت بکاهند  
 سبکرو حی چو باشی مرد سلطان  
 چه جوئی دوستان چون زره را  
 بسرد و گرم در کارت نیابند  
 کسی را مرد عاقل دوست خواند  
 کجایر (ی) دوست را زدل بیوشد  
 فرو بندد کمر در مهربانی  
 جدا از خود نداند دوستان را

حقیقت (د) دوستی بکدل ندیدم  
 بریدن بهتر است از آشنائی  
 بی لقمه هوا دار (و) تو باشند  
 گریزند از بر تو روز محنت  
 چو دینار تمامند آنکه شوی خوار  
 زیانت بهر سود خویش خواهند  
 چو کار افتاده هستی (ح) گرانجان  
 که نگشایند از کارت گره را  
 که سرما را و گرما را نشایند  
 که او با (ط) نیک و بد بادوست ماند  
 بکار دوستان تا جان بکوشد  
 برای دوست خواهد زندگانی  
 کند بکرتنگ دل را و زبان را

[۱] «و» در هر دو مصراع یعنی مصاحبتست و معنی بیت چنین میشود: از زندان در صورتی که  
 «با» حریف جنس باشی مگریز، و ازستان در صورتی که مصاحب نااهل باشی بپرهیز،  
 [۱] B: خشم، ظاهراً غلط مطبعی است، [ب]: مرد جاهل، کذالك فی B،  
 [۲] اصل نسخه ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد، [ج] B: اندرین،  
 [د] B: حقیقی، [و]: حریفان، B، [و]: هواخواه، B، [ز] B: گنج و،  
 زور و، B، [ح]: باشی، B، [ط] B: که اودر، [ی] B: که او با، که او بر، B،

- هر آن کس را که گفتارش درو نیست  
 نباشد دوست جز آئینه دوست  
 ز نادان دوستی دانا نجوید  
 بهم دانا نادان کی بود (ب) خوش  
 دوانادان گر چه باشد یار و همدم (ج) ۵  
 دو دانا چونکه با هم یار باشند  
 دمی (۵) آزار یکدیگر نجویند  
 نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز)  
 مکن فحش و دروغ و هزل پیشه  
 هر آن کس را که گفتارش دروغست ۱۰  
 دگر آن را (ط) که باشد فحش گفتار  
 اگر شاهی برد هزل آبرویت  
 طبیعت هزل جوید لیک جان جد  
 سخن کزوی خرد را افتخار است  
 بمیرد جان ازین هزل (ل) همه روز ۱۵  
 رها کن ظلم و عدل و داد بگزین
- زرروی علم کارش بی فرو نیست (۱)  
 بجان و دل هم آن (۱) ابن و هم این اوست  
 که دشمن را کسی چون دوست گوید  
 کجا دمساز باشد آب و آتش  
 ز نا که دشمنی جویند (د) با هم  
 همیشه محرم اسرار باشند  
 دروغ و فحش و هذیان خود (و) نگویند  
 تو هذیان بر زبان هرگز (ح) مگردان  
 مزین بر پای خود ز نهار تیشه  
 زرروی عقل رویش بی فروغست  
 نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدر  
 و گرمای کنند چون خاک کویت  
 خوش آید هر دورا آن هزل و آن جد (۲)  
 بفحش و هزل و هذیان (ک) سخت عار است  
 ز جد (۴) کردد چو جان طبع (ن) دلقروز  
 که باشد بی گمان بی داد بی دین

[۱] B این بیت را ندارد، [ا] B: هم او، [ب] B: چون بود، [ج] B: دو نادان یارا گر باشند و همدم، [د] دشمنی یابند، B، [و] هذیان هم، B، [ز]: بخیزد دشمنی ز ازار و هذیان، B، [ح]: بر زبان خود، B، [ط] B: آن کس، [ی]: نباشد، B، [۲] نسخه: طبیعت هزل جوید توبه زان کن \* طبیعت را چو جان جوای جان کن، در نسخه L نیز بنا بر حواشی B این بیت بهمین صورتست با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اول «ترك آن» و بجای جوای جان در مصراع دوم «جوای آن» دارد [ک]: ز کذب و فحش و هزلش، B: چو فحش و هزل گوئی، ز فحش و هزل گفتن، B، ز فحش و هزل گویش، B، [ل] B: هزلش، [م]: زدل، B، [ن] B: طبعش، بعد از این بیت در L «این بیت را هم افزوده: سخن نبود که هزل آلوده باشد، نه آتش بک کر آتش دوده (کذا بعینه، شاید: بل کز آتش،» B،

بجنون و مال مردم چند کوشی می نا منصفی تا چند نوشی  
 چه خواهی زین سرای عاریت برد کفن آن نیز اطلس گیر یابد (۱)  
 مکن شوخی بدار از خویشان شرم سگان باشند بدخوی و بی آزر  
 [ در مذمت غمازان ] (۱)

مشوغماز کس ز دیک شاهان (ب) بترس آخر زآم بی گناهان  
 مگو (ج) بهتان بترس از روز محشر که فردا باز پرسند از تو یکسر  
 مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هر گر چو دیده (د)  
 اگر بادیده نادیده مشنو تو برهان خواه و بر تقلید مگرو  
 نه بس کاریست آخر ناشنیدن بقول بد (ه) نشاید بگرویدن  
 در نکوهش تقلید (۲)

چگونگی کاین (و) روایت میکند زان زبیر از خالد و خالد ز عثمان (ز)  
 دری بر تو نخواهد زین گشودن نه معنی خواهدت زین رخ نمودن (ح)  
 سراسر بر ز تمثالست تنزیل تو ز تفسیر (ط) خواندستی نه تاویل  
 صدف داری تو گفتی (ی) ترک گوهر عرض دیدی نکردی یاد جوهر (۳)  
 طلب کن اصل برهان [و] (۴) دلایل کز روشن شود رمز (ک) اوایل  
 نشاید شد بآنندک مایه راضی که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

[۱] : بجز ده گز خود آسون گیر یا برد ، بجز ده گز کفن کرباس یا برد ، بجز ده گز زکسوت گیر ، B ، B : بجز ده گز کفن یاخر ، [۱] نقل از B ، [ب] B : مشوغماز اندر زردشاهان ، [ج] : مه ، B ، [د] : کی بود مانند دیده ، B ، [ه] : بحدثنا ، متن B این بیت را ندارد ولی در حواشی بعد از سطر ۱۱ آن را از L و I مطابق نسخه بدل مانتقل کرده ، [۲] هیچ يك از نسخ اساس B این عنوان را ندارد ، [و] B : چو گوئی این ، چو گوئی کس ، B ، [ز] : ز سلمان ، كذلك فی إحدى روایات B ، [ح] B : رو نمودن ، ره نمودن ، B ، [ط] : تو نه تفسیر ، تو زو نه قضه ، B ، [ی] B : صدف دیدی تو کردی ، صدف دیدی و کردی ، B ، صدف دیدی نکردی یاد گوهر ، [۳] متن B بموجب دونا از نسخ دو بیت مذکور در صفحه ۵۲۴ سطر ۱۵ و ۱۶ را اینجا آورده و دو نسخه دیگر مانند متن ماست ، [۴] بموجب B ، [ک] B : امر ، [ل] : قولی عهد ، یاد امر فعل ، B ،

بدل یا قوت یا خر مهره سفند (۱)	بین باری که تا ایشان چگفتند
تو این علم از برای دام داری	زهی جاهل که عالم نام داری
خر در علم (ج) تو میدارد افسوس	شنیدی علم (ا) کردی نام سالوس (ب)
ترا فردوس باقی نیست لایق	روایتی خبر ماند از حقایق
چو باشد بی دلیل اعمی ذلیست	تو کورو (د) رهنمای تو ذلیست
نخست از (و) مرتبه رخ سوی ما کن (ز)	دلیلت حجت (ه) چون و چرا کن
چو جدی نیست اندر جستجویت	ندارد هیچ سود از گفتگویت
مقامات اصل دارد نه مقالات (۲)	سخن کم گوی و بس کن زین خرافات
کهر هر گز (ط) نیایی تا نجوئی	چنان دان گر (ح) هزاران سال گوئی
حجاب از پیش بر باید گرفتن	بینش (و) گوش هان تا چند گفتن
بدانجا رو چه (ی) داری بانک و فریاد	تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد

۵

۱۰

### گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سِر

اگر سر بایدت سر را (ک) نگهدار	نگهبان سرت گشتست اسرار
نماند سر چو شد اسرار گفته	زبان در بسته بهتر سر نهفته
وزو در سر خرد (ل) اندیشناکت	سرت را از زبان بیم هلاکت
کجا دانند دیوان قدر قرآن	مگو با جاهلان اسرار یزدان
که دست جهل بس محکم درازاست (۳)	بیر از جهل اگر در دلت رازاست (۲)
مگر (س) پیش حکیم و مرد موبد (۳)	نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد

۱۵

[۱] B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده : در مذمت سفها و جهال ، ولی دو نسخه دیگر مثل متن ما بوده ، [۱] ، شدی و علم ، كذلك فی B ، شدی در علم و ، B ، [ب] B : نام و ناموس (وقی جمیع روایات) ، [ج] : بر زرق ، B : بر عقل ، [د] B : تو کوری ، [ه] B : دلیل و حجت و ، [و] B : نخستین ، [ز] B : فوق السماکن ، رویت بما کن ، B ، [۲] این بیت در متن B نیست ولی از روی دوتای از نسخ با اختلاف مختصری در ضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شده ، [ح] B : چنین گر تو ، [ط] B : تو هر گز ره ، [ی] : بدانجا هرزه ، [ک] B : رو سِر ، [ل] B : وزان در سر خود ، [م] B : بترس از جهل الخ ، بیر از جهل اگر در تونیز است ، [ن] : آنکو ، B ، [س] B : بجز ، [۳] این دو بیت را در B بتقدیم و تأخیر آورده است ،

بقدر عقل هر کس گوی باوی (ا)  
 عوام الناس یکسر (ب) همچو دیوند  
 مگو اسرار با جهال مغرور  
 چو باپی محرمی با او بکن (ه) فاش  
 سخنهای مرا داننده خواناد  
 چو بکراست این سخن مستور بهتر (ح)  
 بچشم ناکسان رویش نزیبد  
 خر کاهل نزیبد (ط) زین زین  
 بکیخسرو سزد تاج فریدون  
 نگوید با خرد با بی خرد راز  
 کلامت راز نا اهلان پرهیز

[ در نکوهش جاه و مال ] (۱)

نشاید شد بجاه و مال مغرور  
 مکن تکیه بر اقبال زمانه  
 اگر جانت زبون مال و جاهت  
 ازین معشوق هر جائی چه آید  
 منه (ع) دل این عروس بی وفارا  
 مشو فتنه برین ملک دو روزه  
 بسا کس را که او کشتست و مانده (ص)

چو مرگ آید چه در بان و چه فغفور  
 که او بر (ن) کس نماند جاودانه  
 ترا این مال مار و جاه چاهت  
 که هرگز با کسی دایم نیاید (س)  
 خس (ف) شوهر کس دون دغارا  
 بخون کرکسان مگشای روزه  
 چه داری مهراو در دل نشانده

[۱] فقط بوجوب يك نسخه: گوی اسرار - دیوانه را بار، نسخ دیگر مثل متن ما،  
 [ب] B: عوام الناس هر يك، [ج] B: ازین رو، [د] B: باشد جانت همچون جان،  
 [ه] B: محرمی اسرار کن، B: [و]: ولیکن باز، B: [ز]: ز چشم بی خبر، B:  
 [ح] B: خوشتر، [ط] B: نیرزد، [ی]: کپی، B: کپی، [ک]: بکیخسرو  
 رسد تاج فریبرز، که زبید تاج شاهی بر سر برز، B: بکیخسرو سزد...، نزیبد  
 تاج شاهی بر سر برز، [ل]: نزیبد، B: [م]: تو تا باشی بنا اهلان،  
 [۱] نقل از B: بوجوب دو تایی از نسخ، نسخ دیگر مثل نسخه اصل ما بدون عنوان،  
 [ن] B: که او با، [س] B: که از ناکس کسی هرگز نیاید، [ع] B: مده،  
 [ف] B: چنین، [ص] B: بسا کسها کزو شد مرده مانده، بسا کس را که  
 او شد مرده مانده،

مکر در سر (ا) نداری ای پسر زهش  
 نیاید (ج) ناچ و تخت و گنج و دهبیم  
 ز (د) نا که بگذری و در گذاری  
 ز مال و ملک خود بردار (ه) کامی  
 اگر داری بخور و نه بخور غم  
 نصیب (و) خویش بردار از دو گیتی  
 مکن با جهل ازین سان (ح) تیره رائی  
 نماید هر چه آن از مرد ماند (ط)  
 بخور و ز نامده هر گر (ک) میندیش  
 چه جوئی مهربانی از (ب) پدر کش  
 نماید گوهر و لعل و زرو سیم  
 سراسر دشمن خود را سپاری  
 چونیکو سیرتان بگذار نامی  
 که بسیار است بر خورداری از کم  
 بدل در هیچ (ز) نگذار از دو گیتی  
 که اینست دست ندهد زان برائی  
 بماند هر چه آن را بر فشانند (ی)  
 که تا فردا چه آید مر ترا (ل) پیش

### گفتار اندر صفت افلاك وانجم (م)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید  
 خجسته ماه و مهر و تیرو کیوان  
 همیشه زنده اند و فارغ از مرگ  
 زهی بدبخت (ف) و سرگردان که ما نمیم  
 برای کیش و آئین و سروریش  
 بلای مرگ و اندوه قیامت  
 کجا رفتند آن یاران دمساز  
 نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس  
 که ایشان (ن) برفلك هستند جاوید  
 که دایم برفلك هستند (س) گردان  
 بدین (ع) ایوان میناساخته برگ  
 بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم  
 همه ساله کشیم این رنج و تشویش  
 چو چنبر (ق) کرد ما را سرو قیامت  
 بما نامد ازان یاران خبر باز  
 نشد بیدار خود زان خفتگان کس

[ا] : در دل ، B ، [ب] B : که چونین مهر داری بر ، که چندین مهربانی مر ، B ،  
 کزین سان مهربانی با ، B ، [ج] : نماید ، B ، [د] : که ، B ، [ه] B : بگذار ،  
 برگیر ، B ، [و] : مراد ، B ، [ز] : تو دل در هیچ ، B ، [ح] B : مشو  
 با جهل زان سان ، مکن بر خویشتن تو ، B ، [ط] B : هر چه آن زان مرده ماند ،  
 هر چه از مردم بماند ، [ی] B : بر نشانند ، [ک] B بموجب يك نسخه : وز کار نابوده ،  
 نسخ دیگر مثل متن ما تقریباً ، [ل] : مرد را ، B ، [م] B : در احوال کواکب ،  
 [ن] : که دایم ، B ، [س] : که بر چرخ فلك باشند ، [ع] B : برین ، [ف] B : بدا  
 بدبخت و ، چنین بدبخت و ، B ، [ص] B : بمرگ و زندگانی در ، [ق] B : چنین کز ،  
 [ر] : باز پس ، B



بربندند و قفس بر هم (۱) شکستند  
 هر آن خشتی که ایوان (ب) سرائیست  
 چو وام خاک را دادند (۵) باخاک  
 زبیم مرگ و دست غصه رستند  
 بدان کان از سر (ج) کشور خدائست (د)  
 بسوی باک رفتند (۵) آنکهی باک

### [ در رضا و تسلیم ] (۱)

هر آنچ از گردش این چرخ و ارون  
 چو خواهد بود نیهای کمان بود (ز)  
 فلک گر خود کم و گریش گردد  
 بکام ما نباشد (ح) هیچ کاری  
 همان بهتر که دایم شاد باشیم  
 ولیکن شادی و غم هر دو روزیست  
 چو این آمد نصیب ما (ل) چه چاره  
 رسد ما را (و) نشاید بود محزون (۲)  
 ندارد خوردن تیار و غم سود (۲)  
 همیشه بر مراد خویش گردد  
 که ما را (ط) نیست هر گز (ی) اختیاری  
 ز هر درد و غمی (ک) آزاد باشیم  
 بی انده امید دلفروزیست  
 چه شاید کرد با سیر ستاره

### خطاب میهان (۲)

جهانها جادوی بابوی و رنگی (ن)  
 برنگین لعبتی دلخواه مانی  
 بر آئی هر زمان از رنگ (ف) دیگر  
 چو معشوق ظریف (ق) دلربائی  
 کهی رومیت بینم گاه زنگی (س)  
 که تو همواره بر یکسان نمائی (ع)  
 بر آری هر نفس آهنگ (ص) دیگر  
 که مشکین جامه و زرین قبائی

[۱] : درهم ، B ، [ب] : که دیوار ، كذلك في B ، [ج] : کان تارك ، كذلك في B ،  
 کان از سر ، كذلك في إحدى روايات B ، کان کله ، کان از تن ، [د] : کشور کشائست ،  
 كذلك في نسختي L و I ، [و] : دادیم - رفتم ، چو وام خاک را باخاک دادند ،  
 بسوی خاک ناگه سر نهادند ، B من نسختي L و I ، [و] : رسد بر ما ، [۱] نقل  
 از B بنا بردو نسخه ، ولي G و I مثل متن ما بدون عنوان ، [ز] : B ، بود زینها  
 دوریت بود ، [۲] B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [ح] : نیاید ، B ،  
 نگردد ، [ط] : که او را ، [ی] : نیست بر هیچ ، [ک] : B ، بند و غمی ، اندوه و  
 غم ، B ، [ل] : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، [م] : B ، در نکوش  
 جهان ، [ن] : جادویی و هم دورنگی ، B ، جادویی با ریو و رنگی ، B ، [س] : B ، بینم  
 که فرنگی ، [ع] : B ، بر یک راه مانی ، ازان همواره بر یک سان ، B ، [ف] : بر  
 رنگ ، B ، [ص] : ز رنگ ، [ق] : B ، چو معشوق و حریف ، چو معشوق لطیف و ،

بتوسن کتره مانی نو ابلق  
 چه شاید کرد با تو جز مدارا  
 نداری جز که عمر (ج) ما شکاری  
 بسا کس گرتو با ناج و نکینست (د)  
 کهن کردی بزرگان را و خود نو (و)  
 نفرسائی و ما فرسوده از تو  
 نگردی از جفا کردن تو ساکن (ح)

بگویم چستی انصاف و الحق  
 که زیر پای کردی (ا) عمر مارا  
 یکی طاووس رنگارنگ داری (ب)  
 شکارت کیقباد و کی پیشینست  
 تودادی ملک کیخسرو (و) بخسرو  
 نیاسائی نه کس آسوده (ز) از تو  
 نشاید بود هر گز از تو ایمن

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

که کردی آشکارا ساحری را  
 بسی پاکیزه تر زاب (ط) زلاست  
 که زیر ابر ندهد روشنی بدر  
 ز اصلاح حکیمان کن منبرش  
 که باشد زیور او حکمت و پند (۲)  
 تو مفروشش بزرو سیم کافی (ل)

زدل بگذار حجت شاعری را  
 سخنهایت همه سحر حلالست  
 ولی اورا ممکن چون بدر در ابر (ی)  
 مبر بر در که شاه و وزیرش  
 نبینند دیده زین سان شعر دلبنند  
 بهایش هست ملک جاودانی (ک)

[ در مذمت شعرا ] (۳)

کسی بر گردن خر در بندد (۲)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد

[۱] : بردی ، كذلك في B ، [ب] : طاووس بر نقش و نگاری ، [ج] : نداری  
 غیر عمر ، [د] : کز تو در زیر زمینست ، بی تاج و نکینست ، [ه] : ملک ایمن ، B  
 [و] B : بزرگان را و تو نو ، [ز] B : نیاسائی و ما آسوده ، و ما آسوده ، B ،  
 [ح] B : جفا دیده همه عمر از تو ساکن ، « I در مصراع اول : ایمن از تو ، در مصراع  
 دوم : دیده همیشه ساکن از تو » B ، [۱] B اصلا این عنوان را ندارد ، [ط] : بسی  
 صافتر از آب ، كذلك في B ، [ی] : از برا کس ندارد با طمع قدر ، B : ولی اورا  
 نباشد با طمع قدر ، [۲] B این بیت را درین موضع ندارد ولی بعد از سطر ۶ صفحه ۵۳۹  
 آنرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ با اثبات نسخه بدلی مطابق متن حاضر  
 آورده ، [ک] : ملک زندگانی ، [ل] B : بسیم و زر فانی ، [۲] نقل از B بنا  
 بر یک نسخه ، ولی نسخ دیگر مثل نسخه مابدون عنوان بوده ، [م] B : مهره بندد ،

چرا چیزی بیالائی (۱) بکدیه  
 ترا از خویشان خود شرم ناید  
 بیا استادان و بر خواندن او  
 تقاضی کردنش دشوار (د) کاراست  
 بمدح هیچکس (ه) مگشای لب را  
 نه چون این شاعران باوه گوئی  
 ز معنی جان ایشان را خبر نیست  
 چه میخوانند ازین بیپوده گفتن  
 امیران کلامند اهل اشعار

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقات (ط)

که ستم این مبارک درمکنون  
 دو چشم از کار کیتی گشته خیره (ک)  
 خرد در کار و من بیکار (ل) مانده (۱)  
 گشاده شب کین بر عالم (ن) روز  
 گهی بر تر ز اجرام کواکب (۲)  
 ز جام فکر جام گشت (ع) مخمور (۲)

گفتار اندر مشاهده ارواح قدس (ف)

روانم نکتة باریک میدید

[۱] B : بیالای (۱) ، [ب] B : که باشد منک دو جهان ، [ج] B : که هر جای دروغی ،  
 [د] B : بسیار ، [ه] : بمدح و هجو کس ، و كذلك فی B ، [و] : نازک طلب را ، B ،  
 [ز] B : سخنان جز برای سیم و زر ، جز سزای گاو و خر ، B ، جز برای گاو و  
 خر ، B ، [ح] B : توبه بدهد از چنین کار ، [ط] B بجای این عنوان : در  
 خاتمة کتاب ، [ی] : امامت دادچندان چرخ ، B ، [ک] B : مانده خیره ، [ل] B : چشم  
 از کار ، [۱] B این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر آورده ، [م] B : در برده ،  
 [ن] B : کین بر لشکر ، گشاده سر خویش از عالم ، [س] B : گهی بودم ،  
 [ع] B : گشته ، [۲] B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر آورده ، [ف] B بجای  
 این عنوان : در اخبار ارواح ، « L : مقات اندر ارواح اخبار و ابرار ، و قبل از این  
 عنوان یعنی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکر » گهی اندر خیالات تدبیر » B ، [ص] B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرم  
 ز خود زنجیر چار ارکان گسته  
 همه کرده بترک خانه گد  
 چنین گفتم بدان (ب) ارواح باهوش  
 چه بینید (ج) این چنین جاویدزنده  
 گلی بگذاخته (ه) توری گریده  
 چرا ما را خبر ندهید ازین حال  
 پیرسیدم من از احوال انسان  
 زبان حال یکسر بر گشادند  
 که ما در عالم باقی رسیدیم  
 بدانستیم کاف چیزی نیرزید  
 بهر کامی که ما آنجا براندم  
 همیگوئیم لیکن نشنوی تو  
 از آن حالت چو باز آمد روانم  
 خرد در خاطر من این رخت (ی) بنهاد  
 یکی با خویشتن اندیشه کردم  
 که این معنی بریشان (ل) چون گذارم  
 هر آن کس کوازین معنی خبر داشت (ن)

درو جمعی ز ارواح مکرم  
 بکننده بند و زندان را شکسته (۱)  
 نهاده روی جان در عالم دل (۱)  
 که ای باکان بار افکنده ازدوش  
 همه بار بلا (د) از خود فکنده  
 شی بگذاشته (و) صبحی دمیده  
 ز خود بنا ما نگوئید ایچ (ز) احوال  
 بگفتم این گریده راه یزدان (۲)  
 جواب ما یکایک (ح) باز دادند  
 همه پیوند از آن فانی بریدیم  
 بدل مهرش نمیبایست ورزید  
 فراوان سال در ظلمت بماندم  
 چو اندر خواب غفلت بغنوی تو  
 بشد عین الیقین بی شک (ط) گمانم  
 زمعنی در دلم صد چشمه بگشاد  
 درین (ک) اندیشه دل را بیشه کردم  
 پس از من تا بود (م) این یادگارم  
 مر آن را همچنین (س) مهمل بنگذاشت

- [۱] : شکسته بند و از زندان بگسته ، كذلك في B ، بگسته بند و زندان را شکسته ،  
 [۱] B این دو شعر را بتعمیر و تأخیر ضبط کرده ، [ب] B : بآن ، « L قبل  
 ازین بیت افزوده : چو با ایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنا ز سر جدا شد » B ،  
 [ج] : چه هستید ، كذلك في B ، همه هستند تا جاوید زنده B ، [د] B : بار فنا ،  
 [ه] B : گلی بگذاشته ، [و] : شب یلدا شده ، B ، [ز] B : با ما بگوئید آخر ،  
 [۲] B این بیت را ندارد ، [ح] B : جواب من سراسر ، [ط] : یکسر ،  
 كذلك في B ، الحق ، B ، [ی] : در خاطر من رخت ، كذلك في B ، [ک] B : دران ،  
 [ل] B : بریشان ، [م] : پس بود ، B ، [ن] B : هر آنکو زین معانی بهره  
 برداشت ، [س] B : مر این را همچنان ، مر این را همچو من ، B .

بنظم و نثر پیدا کرد خود را  
 بدانائی شده روشن چو خورشید  
 میان خلق نامش ماند جاوید  
 مرا این آرزو در (ا) دل چو برخاست

### گفتار اندر تاریخ کتاب

نهادم این کتاب روح پرور  
 بشعر خوب شیرین جانفزا (ب)  
 چو دریائی که باشد آب او خوش  
 معنبر روشنائی کرد (د) نامش  
 بسال چارصدسه بیست برسر (و)  
 محمد آنکه از ما (ذ) باد بدرود  
 رسیده جرم خور (ح) در برج ماهی  
 مه شوال از (ط) روز نخستین  
 بکردم (ک) ختم این فرخنده دفتر  
 بیک هفته رسانیدم بآخر  
 بسی بودند اندر شاعری فحل  
 بسی گفتند اشعار دلاویز  
 کس این معنی بدل اندر (م) نیاورد  
 خدا داند که این نو باوه بکراست

گشادم بر دل اهل خرد در  
 بحکمت درس سخن معجز نمایم (ب)  
 چو عالی آسمانی خوب و دلکش (ج)  
 خرد را روشنائی از کلامش (ه)  
 که هجرت کرد آن روح مطهر  
 روان را رهنمای جنت او بود  
 گرفته در حل مه پادشاهی  
 قران افتاده اندر (ی) برج شاهین  
 برون آوردم این پاکیزه گوهر  
 مقالات مقدّس را سراسر (ل)  
 که بودی شعرشان چون زاده نحل  
 بسی کردند در معنی شکر ریز  
 و گر آورد در خاطر (ن) نیاورد  
 زمین زاداست و اورا دایه فکر است

[ا] B : آرزو بر ، [ب] : جانفزائی - معجز نمائی ، B ، [ج] B : آسمانی بر  
 ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش \* چو عالی آسمانی بر ز زاوش ، B ،  
 [د] B : منور روشنائی نامه ، [ه] : مرا این روشنائی نامه نامست ، خرد را روشنائی  
 زین یکامست ، B [و] کذا فی إحدى النسخ ، B : چارصدو چل برسر ، نسخه : سیصدو  
 چل و سه برسر (كذلك فی « L و نسخة خطی پاریس » B) ، Q : بسال چارصدو  
 بیست برسر ، B ، I : بسال سیصد و بیست و سه برسر ، B ، [ز] : از حق ،  
 [ح] : جرمه ، B ، [ط] B : مه شوال را ، [ی] : قران اختران هر ، كذلك فی B ،  
 [ک] B : که کردم ، [ل] B : مقدّس جمله بیکسر ، مقدّس پاک و طاهر ، B ،  
 [م] : کسی این معنی اندر دل ، كذلك فی B ، [ن] : در حاصل ، هم حاصل B ، B : در محفل ،

بجز من روی (۱) او را کس ندیداست  
 نه دست هیچکس بروی رسیداست (۱)  
 کسی را راه ننمود (ب) این هدایت  
 همین دفتر (ج) گواه من کفایت (۲)  
 اندر خاتمه کتاب (د)

خداوندا مرا توفیق دادی  
 در معنی برویم برگشادی  
 برین بیخ دلم از ابر رحمت  
 فروباریده باران حکمت  
 چنین حکمت کجا اندازه دارد  
 که جان عاشقان را (ه) نازه دارد  
 سپاس و شکر از دارای (و) ذوالمن  
 که بگری (ز) نازه پیدا کردی از من  
 بصد پایه مرا رتبت فرودی  
 ره تجرید و تحقیق نمودی  
 اگر سهوی بود در وی عفو کن  
 دریده پرده کارم رفو کن  
 بچود خویشان بر من بیخشای  
 روانم (ح) را بمعنیها بیارای (ط)  
 اگر برهانی از طبع و حواسم  
 بود بر سر نمودن (ی) صد سپاسم  
 نگهداری تو (ک) گویای انا الحق  
 زبان نکته گویم را ز ناحق (ل)  
 سخن در خاطر من راست بنگار  
 خطائی بر زبان من بگذار (م)  
 ز سر عقل (ن) واقف شد روانم  
 بدانستم که من چیزی ندانم  
 برین (س) نادانی و عجزم بیخشای  
 مرا از فضل راه راست بنمای  
 ز سر نفس و غوغای شیاطین  
 اغثنی یاغیث المستغیثین (۳)

[۱] : بجز چشم من ، [۱] در متن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و در حاشیه بنا بر L [و] مثل متن حاضر چاپ شده ، [ب] B : بنمود ، [ج] : همین فخرم ، B ، [۲] « بعد از این بیت L پیت ذیل را افزوده : اگر دعوی کم حقا که جایست ، حقیقت ناصر خسرو خدایست ، B ، [د] B : در مناجات ، [ه] : جان عاقلان را ، كذلك فی B ، [و] : شکر تو ای دادار ، B : شکر تو ای دارای ، [ز] B : که فکری ، که فکر ، B ، [ح] : دروغم ، [ط] : مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد : بچود و فضل تو امید دارم ، کزین معنی کنی امید دارم ، L این بیت را بتقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و « ازین معنی کزو » بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، [ی] B : بر سر نمونه ، [ک] B : نگهداری تو ، [ل] B : زبان گفته را از حق بناحق ، زبان گفته مرحق را ز ناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، [م] B : بر زبان بنده مگذار ، سخن بر خاطر من نیک بنگار ، خطائی بر زبان بنده مگذار ، B ، [ن] : ز سر حق چو ، B ، [س] B : بدین ، [۳] B این بیت را بنا بر نسخه I در حاشیه آورده منتهی بجای « ز سر نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

و یوان حکیم ربانی ناصر خسرو عدلی که بجا و این بنده از حیث تمانت ایلوب و شرافت الفاظ و بلا  
 ترکیب و لطافت معانی و بیان پر مع و اشمال بر لباب حکمت و موعظه حسنه و خلاصه معرفت و کشف حجاب است  
 آیات آفاق و انفس مایه از وحی آسمانی دارد و از مدح اشعاع آفتاب ختم پسر صلی الله علیه و آله فروغ  
 میدهد و پیمانده اعظم آثار و سر و قمر اشعاع جسم شمار میاید بعون الله و تائیده به پرچم و طرفت دست  
 پال پس از متابله و مطابقه با افزون از بیت نوحه و تصحیح اغلاط بشمار که بدون اغراق تپ از انحصار  
 از غلط یا اعلاطی بود با اثبات نوحه به لهائی که قابل اعتنا ننمود و ترجیحی که موجب از میان زندها نظریه  
 با اضافت شرح پاره از اشعار مقلده و ترجمه بسیاری از لغات غریبه و ضمیمه تصایده و قطعات و ابیات  
 در نهمای مقلده در این تاریخ (هزار و پسیصد و سی و نه) مجموعاً محمراً و مرتباً از نواد بسیارین سید و از مقلده  
 اندر پس و اضحلال بعد از نثر و ن پارکوت حموه جدید پوشیده در عرصه ظهور جلوه گر آمد .

اکنون این مجموعه پس ایون علاوه بر جرات مذکوره با همه حذف و اضافات که جلا انحصار در ترازی نزد  
 موزونست از جا معتبرین زندها که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

سکه الله سی ناطقه و جسنه اهن پان الحقیقه اجزل با یتناه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و بیگاه این فن شریف و  
 هنر بزرگ را در موقع با بجا کاتب رسیده و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استا و صناعت را مورد وطن ساخته

بر زبان توخ و تبیه میگوید صفت چند کوفی ز نیش و دلاله رخ چون حد و زلفک غمبیری را  
 بعلم و بگوهر کنی در حمت آرزو که مایه است مر جمل بد کوهبری را

بخطم اندر آری دروغ و طمع را در غمت سرمایه مرا کافری / پسند است باز هم آرد و بودر کند مع محمود و خضر را

من آنم که در پانچی کافریم / مرا این قیمی در لفظ دوری را

ولعمری تقداری حق الشعر و عظم قدره و وجبت زخرف القول و زوره حیث با جمله قطره ذریه نسیم ایجا به المال

و ما عدل فی الخطم عن بیان الحکمة و اتحن الی سف الذل و الحال صونا لشرف نفسه عن مصاناة الذل و التآل

امید که حاصل رنج این ضعیف شد شناسان با خبر و سخن سپیدان بالغ نظر بلکه اهل سلوک

و در باب قلوب را محرک شوق و مایه اعتبار و دود استبصار باشد

چرا دانند یونیه بضره من میثار و بوییدی نسیم . حرره مصحفه

نصرت الله القوی فی ریح الملو و عام السامع و الشاهین و الملائه



بعد الالف من الهمزة المستویة علی باجر با الالف تجمه

کتابه عماد السیفی القهری سنة ۱۳۴۴



# سعادتنامه

منسوب به

حكيم ابو معين حميد الدين ناصر بن خسرو قبادياني

(از صفحه ۵۴۵)



# عاشقانه

## ﴿باب اول در تسلیم﴾ (۵)

دلا همواره تسلیم رضا باش	بهر حالی (۱) که باشی باخدا باش
خدارا دان خدارا خوان بهر کار	مدان تو یاوران را (۲) به ازو یار
چو حق بخشد کلاه سر بلندی	تو دل بر دیگری بهر چه بندی
خدارا باش اگر مرد خدائی	مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن	پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو کیتی برگزیدست	هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نیاید (۳)	ازو خود (۴) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ آکراهی نباشد	وزین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن	همیشه دست در جمل المتین زن
بهر کاری مددگارت خدایست (۵)	دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

۵  
۱۰

## ﴿باب دوم در نیکی﴾ (۶)

دلا پندم نیوش و دل درو بند	زتو توبه ز پیران کهن پند
ازرا که بخود خواری نخواهی (۶)	مکن کاری که باز آید (۷) تباهی
مکن کاری که از نیک و ندامت (۸)	سیهروئی کنی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگارست	به از نیکی نگه کن تاچه کارست

۱۵

[۱] خ : بهر جایی B ، ن مثل متن ، [۲] ن : این یاوران را ، [۳] معج ، نباید B ، ن : نشاید ، [۴] ن : کرو هم ، [۵] ن : خدا باد — مصطفی باد ، [۶] ن ندارد ، [۷] ن : اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، [۸] ن : باز آرد ، [۹] کذا بالأصل ؟ ننگ و ندامت ؟ ، ن : باز آرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار  
 مکن از حال مسکینان فراموش  
 چو از صحبت کند بر نفس (۳) تأثیر  
 دلت را راست کن گر (۵) راستکاری  
 ز آموزنده پند نیک بر گیر (۶)

۵

﴿باب سیم در کم آزاری﴾ (۱۱)

فزون (۸) خواهی بقادها میازار (۹)  
 ﴿۱۱﴾ میان (۱۲) حق تعالی باش خشنود  
 مبر بر کس حسد گر مالدارست  
 همیشه نیکخواه مردمان باش  
 چو بد خواهی بکس از غم بکاهی  
 دلت را با مروّت متفق کن  
 مدد ده تا که حق یار تو باشد  
 مروّت نیست آر افتادگان  
 ز نیکان باش اندر نیکوی کوش  
 بنیکان عمر ساز برک خواهد

۱۰

۱۵

باب چهارم در بردباری

بکس میسند آنچت نا پسندست  
 مشو کس را بکین خانه بر انداز  
 که واجب کشتن مار از گردنست  
 که هر کس بد کند یابد بدی باز  
 که از مال بکاهد هم ز ایمان

۲

[۱] لابد غلطست و شاید، زروز در گذشتن B، ن؛ زروز بد گذشته، [۲] ن؛  
 در نیکویی، [۳] ن؛ بود در نفس، [۴] ن؛ دوستان پیر خرد (کذا؟ پر خرد؟)،  
 [۵] ن؛ راست دار از، [۶] ن؛ ز آموزنده این معنی فرا گیر، [۷] ن؛ این دو  
 بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده، [۸] ن؛ فرو، [۹] خ؛ نگه دار،  
 ولی متن اقرب بصوابست B، ن مثل متن، [۱۰] ن؛ که دائم، [۱۱] ن عنوان  
 فوق و آیات میان این کمانه و دیگر در صفحه ۵۴۷ سطر ۷ را اصلا ندارد،  
 [۱۲] ظ؛ یاد B،

تو یا خلیق خدا خوش باش و خوش گو  
 که خون از پرورش شد مشک خوشبو  
 گذر از تندی و از تند خوئی  
 تواضع پیشه گیر و نازه روئی  
 کره با هر کسی مکن بر ابرو  
 چه بدتر باشد از طبع ترشرو  
 میندار از لب خندان زیانست  
 که خندان روی از اهل جنانست  
 فرو خور خشم اندر گاه گرمی  
 ز مؤمن خوش بود چرنی و نرمی  
 حلیمی کن چو دانا در که تنگ  
 گرت بر سر بگردد آسپا سنگ  
 مشو غره زور بازوی خویش  
 که باشد زور بازوها ازین بیش\*

❖ باب پنجم در بیان جاهل و نا جنس ❖ (۱)

ببر از جاهل ارچه خویش باشد  
 که رنج وی ز راحت بیش باشد (۲)  
 ز نادان و (۳) ز نا جنس و ز نا کس  
 بشب بگریز و مگر هیچ بریس (۴)  
 مکن دل خوش بسودنی کرانش (۵)  
 که صد سودش نیرزد یک زبانش  
 ۱) حذر از مالدار بر تکبر  
 که مبرز کننده تر گردد چو شد بر  
 مکن کاری که فی کار تو باشد  
 کران بر هر دل آزار تو باشد (۶)\*  
 تبراً کن زهر بد فعل و بد نام (۷)  
 مکن صاحب سر از تمام و غماز  
 بکش دامن ز دزد خانه بردار (۸)  
 مباش ایمن ز دست و چشم طرار  
 همه کس دزدان کالانگه دار (۹)  
 مکن همراهی کس ناز موده  
 تفاوت دان ز دیده تا شنوده  
 منافق را مداف بار موافق  
 منافق را منافق دان منافق

❖ باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن ❖ (۱)

سخن دانسته گو چیزی که گوئی  
 خود آن آهسته گو چیزی که گوئی (۱۰)  
 بمیدان فصاحت چون در آئی  
 مران بس گرم تاد سر نیائی (۱۱)

[۱] ن ندارد، [۲] خ و میج، که رنج او ز راحت خوش باشد B، [۳] ن : زنا اهل و [۴] ن : از یس، [۵] ن : مشو خوشدل ز سود بیکرانش، [۶] خ : کران در هر دل انگار تو باشد B، [۷] ن : بد فعل بد کام، [۸] ن : کیسه بردار، [۹] این بیت در باب هفدهم همین کتاب نیز آمده است، ن این بیت بیت بعد را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده، [۱۰] خ : خود آن دانسته بهتر از نگوئی B، ن : خود آن دانسته بنگر کرنگوئی، [۱۱] ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تأخیر دارد،

مکن (۱) چیزی بر اهل روزگارت که پرسد از تو روزی کرد گارت (۲)  
 سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی (۳)  
 مگو ناخوش (۵) که پاسخ ناخوش آید  
 مشو (۷) با خسروان گستاخ بازی  
 سخن ناگفته باشد کی چو گفته (۹)  
 بهر گفتار منما پیشدستی  
 همیشه مشورت بادوستان کن  
 که پرسد از تو روزی کرد گارت (۲)  
 ازان سانی (۴) که خوش آید چنان گوی  
 بگو (۶) آواز خوش ده ناخوش آید  
 زبان هنر دار (۸) ناسر در نبازی  
 چو شد گفته کجا ماند نهفته (۱۰)  
 مگو ناگفتنیها رو که رستی  
 دشمن راز دل دائم نهان کن

❖ باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا ❖ (۱۴)

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز  
 فکندن دوستی با کس (۱۲) سلیمست  
 ۱۰  
 مر نجبان کس نخواهد عذر از ان بس  
 مکن قصد جفا کر با وفائی  
 ❖ چو رنجانیدن کس هست آسان  
 در کنج معیشت ساز گاریست  
 ۱۵  
 ز توفیق و کلید بی ربائی (۱۶)  
 چو توانی علاج درد کس کرد  
 سنان جو در دل ریش (۱۷) کم زن  
 ز مردم زاده ای با مردمی باش  
 میفکن دوستی با او ز آغاز (۱۱)  
 وفا بردن بسر کاری عظیمست  
 که بدکاری بود رنجانیدن (۱۲) کس  
 ز سگ طبعی بود کرک آشنائی  
 بدست آوردنش نبود بد انسان ❖ (۱۴)  
 کلید باب جنت (۱۵) برد باریست  
 همه درهای دولت برگشائی  
 میفرای از جفایش درد بر درد  
 چو مرهم میسازی نیش کم زن (۱۸)  
 چه باشد دیو بودن (۱۹) آدمی باش

❖ باب هشتم در طمع و خواری ❖ (۱۴)

❖ طمع در هر چه بستی بای بستی ❖ چو دست از جمله شستی رو که رستی ❖ (۱۴) ۲۰

[۱] ن : مگو ، [۲] ن : که چون پرسند دارد شمسارت ، [۲] ن : هر سخنگوی ،  
 [۴] ن : هر آن نوعی ، [۵] ن : مگو پاسخ ، [۶] ن : مگو ، [۷] ن : مکن ،  
 [۸] ن : خوش دار ، [۹] : باشد چونکه گفته ، در حاشیه ن : نهفته باشد چون  
 نکته ، [۱۰] ن این بیت و بیت قبل را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۱۱] ن : دوستی  
 را اول آغاز ، [۱۲] ن : کاری ، [۱۳] ن : آزردين ، [۱۴] ن اینهارا ندارد ،  
 [۱۵] ن : باب دولت ، [۱۶] ن : ز توفیق ار کلید اندر ربائی [۱۷] ن : بر  
 درویش ، [۱۸] ن این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر دارد ، [۱۹] ن : چه باشی  
 دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد مدار از کس طمع هر دم بچیزی  
 ﴿ طمع آرد بروی مرد زردی بر آن سختی (۲) که باتوروی بنمود  
 بهر نادى مجنب از جای چون بید چو مردان های محکم نه درین باب  
 قناعت کن بنان خشکه خویش خنک (۴) باری بود بار قناعت  
 طمع داری سگ هر (۶) تیره کیشی

﴿ باب نهم در احسان ﴾ (۱)

بنی نفع (۷) اختلاط سقله مکزین بیخشش کوش چون دست دهد (۹) بر  
 بده چون داد نعمت کرد گارت بیزدان ده (۱۰) چودر بخشش شتابی  
 برآور حاجت درویش دلریش جوانمردی سعادت را دلیلست  
 سخنی طبع ایمنست از دوزخ و نار سزد درخانه گرنانی نداری (۱۳)  
 چه بدتر در کرم تأخیر کردن (۱۵) مخورغم بهر رزق و روزی او (۱۶)

که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین مکن بر کس بسیم وزر (۹) تفاخر  
 که ندهد بهرتو میراث خواری بیزدان هر چه بدهی بازیابی  
 بترس از روز حاجتمندی خویش زهر کس این صفت ناید (۱۱) بخیلست  
 بخیل اندر سقر گردد (۱۲) گرفتار که در بسته بمهانی نداری (۱۴)  
 چه بهتر گرسنه را سیر کردن که باهر کس روان شد روزی او

[۱] ن ندارد، [۲] خ : بهر سختی B ، ن : زهر سختی ، [۳] خ : اگر آسان کنی B ،  
 [۴] ن : سبک ، [۵] ن : بازار ، [۶] ن : سبک سر ، [۷] ن : یا نفس ،  
 [۸] ن : که گردنیا نیفزاید ، [۹] ن : از سیم وزر بر کس ، [۱۰] ن : بیزدانت ،  
 [۱۱] ن : هر آن کس کو شقی باشد ، [۱۲] ن : مانند ، [۱۳] معج : بداری B ،  
 [۱۴] ن : سزد در خانه هر نانی که داری چو مهان آید آن پیشش گذاری ،  
 [۱۵] ن : چه بدتر چیز دل را زیر کردن ، [۱۶] ن : رزق اندوزی او ،

بتابستان مدد<sup>(۱)</sup> ده کوزه‌ای آب زمستان آتشی و موضع<sup>(۲)</sup> خواب

❖ باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن ❖<sup>(\*)</sup>

بهین<sup>(۳)</sup> کاری که اندر زندگانست  
 تو که توفیق داری هم بر آن باش  
 بلطف [و] مرحمت دلها نگهدار  
 بکار افتاده کار آموز میباش  
 ❖ علاج دردمندان کن بهر درد  
 چو مرهم خسته را راحت رسان باش  
 بیوی اندر جوانی راه بزدا  
 بیبری خدمت مادر پدر کن  
 ۱۰ مزین طعنه بریشان از دل سیر<sup>(۶)</sup>  
 که پروردست مادر در کنارت  
 [بجو دلشان بخلق و خوبروئی

❖ باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا ❖<sup>(\*)</sup>

سعدت اختلاط زیرکانت  
 ۱۵ ز دانائی دمی ارزد<sup>(۸)</sup> جهانی  
 زدانا بدروئی<sup>(۱۰)</sup> دانش پذیرد  
 مبر از صحبت دانا که دانش  
 بلطف از خویش بهتر جو حریف  
 ۲۰ بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار  
 بشا کردی هر آنکو شاد گردد  
 سگ استاد را صیدش حلاست  
 ز نادان گر رسد سودی زیانست  
 نیرزد صد سر نادان بنائی<sup>(۹)</sup>  
 چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد  
 کند تأثیر بر تو از زبانش  
 که همچون خویش گرداند ظریف  
 که بر کس نیست از آموختن عار  
 بود روزی که هم<sup>(۱۱)</sup> استاد گردد  
 ز جاهل کشتن حیوان وبالست

[۱] ن : بدو ، [۲] ن : گوشه ، [۳] ن : بهر ، [۴] ن : دگر ، [۵] ن : نکوخواهی ،  
 [۶] ن ندارد ، [۷] ن : مزین طعنه زدانش بردل پیر ، [۸] ن : جهانی ، [۹] ن :  
 زدانا مویی ارزد ، [۱۰] ن : ز دانایان تی ارزد جهانی ❖ نیرزد صد تن نادان  
 بنائی ، [۱۱] ن : ز دانشپوران ، [۱۲] ن : که او ،



در آن کن چهل نادانش پذیري (۱) که نادان خيزي ار نادان بميري  
بنی آدم اگر رهدان نبودی امورش بر همه حيوان (۲) نبودی

﴿باب دوازدهم در بریدن از نادان﴾ (۳)

ازیشانند (۴) کتاس و کلایي ولی زین بوی وزان يك (۵) کندیبانی  
چه خوش گفت آن خردمند سخندان که روی از صحبت نادان بگردان  
درخت اُنس نادان بر نیارد حضورش جز که درد سر نیارد (۶)  
زبان پیدا کند گرسود خواهد (۷) بدارد بر سر ار به بود خواهد (۸)  
کسی چون (۹) عمر با نادان بسر برد بد و نادان بماند [و] مرد چون مرد (۱۰)  
چو از تو میگذارد (۱۱) دور ساقی غنیمت دان دوروزه عمر باقی  
بسی سرها فرورقتست ازین (۱۲) دور درین قلزم نشان ندهند ازین (۱۳) غور  
ترا اسباب عطاری فراوان تو کتاسی کنی کس را (۱۴) چه تاوان  
کنون دریاب چون توفیق داری که نتوانی گذشته باز آری  
[مگو کز صحبت دانا زیانست تو گر دانی ز عمرت حاصل آنتست]

﴿باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها﴾ (۳)

دو روزه عمر در دنیای فانی نکو کن خوي و خلق و زندگانی  
بهر کاری سر رشته نگه دار عنان یکبارگی از دست مگذار  
بهر جائی که خواهی در شدن را (۱۵) نگه کن راه بیرون آمدن را  
﴿بهر کاری که خواهی کرد مداخل نگه کن آخر کارش باو﴾ (۱۶)  
مباش این زهر راهی و چاهی (۱۶) که دشمن بر کند کوهی بگاهی  
خسب ار چه بنحوابت (۱۷) میل باشد بهر جا رهگذار سیل باشد

[۱] ن : بدان شو تا که دانش در پذیری ، [۲] ن : امور شرع را همخوان [۲] ن ندارد ، [۴] ن ، ازین مانند ، [۵] ن ، ازین بوی خوش و زو ، [۶] ن این بیت را مؤخر از بیت بعد آورده [۷] ن : خواهی ، [۸] ن : ندارد جز بدو بهبود خواهی ، [۹] ن ، کسی کو ، [۱۰] ن : نشدانا و نادان مرد و خردمرد ، [۱۱] ن : در گذارد ، [۱۲] ن : رفته درین ، [۱۳] ن : نشان ندهد کسی ، [۱۴] ن : مارا ، [۱۵] ن : بهر در که اندرو خواهی شدن را ، [۱۶] ن : بهر راهی ز چاهی ، [۱۷] ن : براهت ،

شناور باش از هر آب (۱) مگذر  
 که اندر آب بر میرد (۲) شناور  
 بگفتار زنان هرگز مکن کار  
 زنان چون ناقصان عقل و دینند  
 چرا مردان ره ایشان گریزند\* (۳)  
 بیبران زبون کن دستگیری  
 که در پیری بدانی قدر پیری

۵ \*باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن\* (۲)

بدان خود را میان انجمن جای  
 مکتش بیش از کلیم خویشان بای  
 مشو بر تر نشین از پایه خویش  
 طلب کن جنس خود همسایه خویش  
 بجای خود نشین کن به (۴) که خوانند  
 بیایا ز آنکه با زیرت (۵) نشانند  
 بساییدق که چون خوردی (۶) پذیرد  
 باخر منصب فرزین بگیرد  
 \*نگه دار از پراکنده زبان را  
 ز هرز و لاغ تو (۷) آزار خیزد  
 میفکن در هلاکت جسم و جان را\* (۳)  
 چو شه دارد ترا همسایه خویش  
 مزاح سرد آب رو بریزد  
 بود در خشم شه (۹) آتشفروزی  
 طلب کن جنس خود همسایه خویش (۸)  
 عجب کاریست کار پادشاهی  
 سرو پس بیش آتش نانسوزی  
 دروهم قهر و هم لطف الهی  
 گهی نوشت بر کف گاه زهرش (۱۰)  
 گهی لطفست هم ره گاه قهرش (۱۱)

۱۰ \*باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر\* (۲)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲)  
 بری از شر و این از ملامت  
 خلاف سر بزرگی کن بخوردی (۱۳)  
 درین ره با نهادی دست بردی  
 چو مردان باش اگر مرد خدائی  
 رها کن زرق و سالوس و ریائی  
 اگر (۱۴) با نام و با ناموس باشی  
 نباشی مرد ره سالوس باشی

[۱] ن : باش و از سر آب ، [۲] ن : اندر بحر میبرد ، [۳] ن ندارد ،  
 [۴] ن : آن به ، [۵] ن : در زیرت ، [۶] B : خوردی ، ن : که خوردی  
 در پذیرد ، [۷] ن : زلهو و لغب تو ، [۸] ن : ننگ میدار دایم پایه خویش ،  
 [۹] ن : کند در خشم شه ، [۱۰] ن : گهی نوشت بکف و گاه زهرست ، [۱۱] ن :  
 گاه قهرست ، [۱۲] ن : راه با کرامت ، [۱۳] B : بخوردی ، [۱۴] کذافی  
 ن و هوالصواب ، B : نر (۹) ،

ز خود بینی حذر کن گر بدینی (۱) خدا (۲) بینی اگر خود را بینی  
 بنیکی (۳) نیست کن دعوی هستی بدان از خود برستی (۴) حقیرستی  
 فنا شد تا بهشتی گشت ادريس ز خود بینی بلعنت گشت (۵) ابلیس  
 بود کبر و منی با اهل طاعات ز مستان گریه بینی و مراعات (۶)

۵ \* باب شانزدهم در بیان سالکان محقق \* (۷)

چه دانی چیست در کنج خرابات ز سوز و درد رندان (۸) در مناجات  
 دلیلانی که بینایان (۹) راهند سریر مسکنت را بادشاهند  
 نهاده نام خود هر يك گدائی دوعالم را زده يك (۱۰) پشت بائی  
 بریشان گرد عالم (۱۱) عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند  
 تو خود با رهروان خویشی نداری سر و سودای (۱۲) درویشی نداری  
 جهان خالی ز مردان خدا نیست نه کس را نبود (۱۳) آنچه مرزانیست  
 دغل بسیار مردان در میانند زبس اغیار از یاران نهانند

۱۰ \* باب هفدهم در دعوی داران مقلد \* (۷)

چو گنجند آن عزیزان در خرافی طلب کن گنج پنهان تا بیانی  
 [ مرا یاران بجنگند و تو مغرور که تو فلقل دهی با طبع محرور  
 ز نیشش چون تفت آسوده دارد که دایم نیش زهر آلوده دارد ] ن  
 \* ترا ای مدعی معنی بیاید که دعوی داری معنی نشاید \* (۷)  
 نشان داری (۱۴) که گل از خار خیزد بکن کاری که کار از کار خیزد  
 بدان ره را و آنکه رهبری کن ندیده راه ترک داوری کن (۱۵)  
 کس از مقصود و مقصد کی شود شاد که از اعمی نعمیا (۱۶) جوید ارشاد (۱۵)

[ ۱ ] ن : تائینی ، [ ۲ ] ن : ورا ، [ ۳ ] ن : بیکره ، [ ۴ ] ن : زهستی نیست شو  
 گر ، [ ۵ ] ن : مانند ، [ ۶ ] ن : بود کبر و منی با اهل بدعت \* کثر زیشان  
 که تا یابی تورفت ، [ ۷ ] ن ندارد ، [ ۸ ] ن : رنعی ، [ ۹ ] ن : دانایان ،  
 [ ۱۰ ] ن : زده خود ، [ ۱۱ ] ن : دوگون اندر نظرشان ، [ ۱۲ ] ن : سر سودای ،  
 [ ۱۳ ] ن : نیست ، [ ۱۴ ] ن : دادی ، [ ۱۵ ] ن این دو بیت را بتقدیم و تأخیر  
 ضبط کرده ، [ ۱۶ ] ن : چو از اعمی نعمی ،

اگر خود (۱) طالبی مردی طلب کن  
 مزن بردست و پای دزد دین (۲) بوس  
 بجز مردی اگر بینائیت هست  
 درین بازار گاه پر ز طرار  
 ز بس نفس دغل هر یک یزیدی (۵)  
 همه کوئی شریکان خدایند  
 بدرد خویش همدردی طلب کن  
 که در بار تو بندد زرق و سالوس  
 مده بردست هر تر دامنی دست (۲)  
 همه کس دزدان کالانگه دار (۴)  
 بحیلت کرده خود را بایزیدی  
 و گریسی ندانند از کجایند  
 ﴿باب هجدهم در یار موافق و وفامودن﴾ (۶)

۵

دلا (۷) یاری طلب گر میتوانی  
 که امین دوست کو از دوست نازد  
 خنک آنکش (۸) بود یار خردمند  
 ندیدم من چنین یک دوست باری (۱۰)  
 ترا گریافت شد مارا خبر کن  
 چو یابی دوستی سختش نگه دار  
 چو کس را یاری کندل یار گردد  
 بیاید قرن دیگر زندگانی  
 نه بر هرزهست کار یار و یاری  
 بیاری در فراوان کار باشد  
 چنان باری که بروی جان فشانی  
 چو کار افتد بجان جان را بیازد  
 که نتواند کشاد از پای دل (۹) بند  
 که از دل بر تواند داشت باری  
 و گرنه این حکایت مختصر کن  
 بسستی دامنش از دست مگذار  
 بهر آزار کسی بیزار گردد  
 که تا هم سرد و گرمش باز دان (۱۱)  
 که صدق و اعتقاد آمد بیاری (۱۲)  
 نه هر کس یار خوانی یار باشد

۱۰

۱۵

﴿باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن﴾ (۶)

بیاید فرق کردن دشمن از دوست که دانستن دشمن دوست نیکوست

[۱] ن : اگر تو ، [۲] ن : داد و دین ، [۳] ن : بجز مردی اگر دانائیت هست \*  
 بجز مردی اگر بینائیت هست ، [۴] این بیت در باب پنجم همین کتاب (ص ۴۷ س ۱۶)  
 با اندک اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار  
 پردزد است و طرار \* ازین کیسه بُران کیسه نگهدار ، [۵] ن : ز نفس بد ضرر  
 هر یک بدیدی ، [۶] ن ندارد ، [۷] ن : الا ، [۸] ن : مگر آن کس ،  
 [۹] ن : که بتواند کشود از پای تو ، [۱۰] ن : ندیدم این چنین یک دوستاری ،  
 [۱۱] ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی ، [۱۲] ن بجای این بیت ،  
 نه برهزلت و بازی کاریاری \* نه باراست آنکه باشد رهگذاری ،

همه کس راز داری را نشاید  
 کجا دشمن سرشت دوست باشد  
 سگی کش بانو پیوندست (۲) جانی  
 نباشد عیش (۳) بی هم دوستان را  
 کسی کش آزمودی مازمایش  
 همانست او گرش صد آزمائی (۴)  
 خوش آید (۶) طبع مار آشوفتن را  
 وگرچه دوست بینی رازازو (۷) پوش  
 چه دانی تو که دشمن کرد آن دوست

۱۰ \*باب بیستم در قرض دادن و گرفتن\* (۹)

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام  
 مده زر بی گرو کر پادشاهی  
 بود یک رنجش از یاد آوری زر (۱۱)  
 مده زر بی گرو کان نیست بهبود  
 مگر (۱۴) قرضی ستانی مرد با هوش  
 ن [چو مهمان آیدت دلشاد میباش  
 منه منت چو بر خوان تو باشد  
 ز خوان دیگران بخشش بحد کن  
 ز مال خود رسان کس را نوالی  
 که سیمی کو پس از امساک باشد  
 مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد

۱۵

۲۰

که رسوائی و جنگ آرد سرانجام  
 که دشمن کردت (۱۰) کر باز خواهی  
 صد دیگر (۱۲) چو گوئی زر بیاور  
 بشرط آنکه بستانی از وزود (۱۳)  
 چو کارت کرده آمد در ادا کوش  
 ز هر بند غمی آزاد میباش  
 که آن شکرانه بر جان تو باشد  
 جو آنمردی زخوان و نان خود کن  
 بصید شیرکی گنجد شغالی  
 پس از مرگش بزیر خاک باشد  
 که چون خواهد رو دچون خاک بر باد ن

[۱] ن این بیت را بعد از بیت سطر ۹ این صفحه آورده و انگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد ، [۲] ن : کسی کو با تو پیوستست ، [۳] ن : ذوق ، [۴] ن : همانست ار دو صد بار آزمائی ، [۵] ن : از گرش ، [۶] ن : نشاید ، [۷] ن : رازرا ، [۸] این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتور از ترا پوش ، [۹] ن ندارد ، [۱۰] ن : که کردد دشمنت ، [۱۱] ن : از نادادن زر ، [۱۲] ن : دو صد رنجش ، [۱۳] شاید : سود B ، [۱۴] مچ : وگر B ، ن : وگر قرضی ستانی گرو بود موش ،

﴿ باب بیست و یکم در نفس بد و ربا خواران ﴾ (۱)

ربا خواره ز اهل نار باشد کجا از خلد (۲) برخوردار باشد  
 بود با هر عزیز اهل ربا خوار شرف دارد بسی سگ بر ربا خوار  
 چه ایمان خواهی آن کس را (۳) که خواهد که تا نانی خورد جانش بکاهد  
 بدان تا خود بود در راحت و ناز کند (۴) درویش را خانه بر انداز  
 بسامسک که نعمت (۵) جمع آورد که مُردو (۶) قبه اش نادگیری خورد  
 بسازد سود خود (۷) در پادشائی پس از وی کرده (۸) فرزندان گدائی  
 ربا خور را سبک دولت سرآید (۹) و گر خبری کند تا (۱۰) در خور آید  
 مخور نانش اگر خود (۱۱) نفع جانست که گرد آورده خون مفلسانست  
 زمین و چرخ با عارند از وی خدا و خلق بیزارند از وی  
 ﴿ کند صدسال اگر دوزخ نشینی نه مالک بخشش آردنی خزینی ﴾ (۱)

۵

۱۰

﴿ باب بیست و دوم در صنعتوران ﴾ (۱)

به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست ز کسب دست بهتر حاصلی نیست  
 بروز اندر پی سامان خویشست چو شب در خانه شد سلطان خویشست  
 خورد بیش و کم آن مایه که خواهد بروز آفراید آنچه از وی بماند (۱۳)  
 بری از سبک هر دودن و هر خس تن آسوده ز بیم و منت کس ﴿ (۱) ﴾  
 بیازو حاصل آرد قوت فرزندی خورد خوش با عیال و خویش و بیبوند (۱۴)  
 ﴿ رسد صد برکت از کسب حلالش بیفزاید خدا در کسب و مالش ﴾ (۱)  
 چو شب شد خفت ایمن در شب تار چو روز آید رود باز از پی کار  
 بطاعت تا ز مستقبل بماضی (۴) خدا راضی ازو هم خلق راضی  
 ز کسب دست نبود هیچ عاری به از مکسب (۱۵) نباشد هیچ کاری

۱۵

۲۰

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : از عمر ، [۳] ن ، چو ایمان دارد آن کس را ،  
 [۴] ن : بود ، [۵] ن : که چون زرد ، [۶] ن : مجرد و ، مع : چو مرد او B ،  
 [۷] ن : بسا زر سود خور ، [۸] ن : که شان کردند ، [۹] ن : ربا خواره  
 ز هر دولت برآید ، [۱۰] ن : کی (بجای «تا» ) ، [۱۱] ن : که گر خود ،  
 [۱۲] ن : بعالم ، [۱۳] ن : آنچه از شب بکاهد ، [۱۴] ن بدون وار عاطفه ،  
 [۱۵] ن : به از کسبت ،

سرصناع بگردون بس فرازست (۱) سلاطین را بصناعان نیازست

﴿باب بیست و سیم در حق کشا و رزان﴾<sup>۲</sup>

به ار صنّاع عالم دیهقانست  
که وحش و طیر را راحت رسانست  
ز صنّاع رایگان نفعی (۳) نخیزد  
ز دهقان عاقبت چیزی بریزد  
جهان را خرّمی از دیهقانست  
ازو که زرع گاهی بوستانست (۴)  
﴿ازین به با بنی آدم چکارست  
کز آدم در جهان این یادگارست﴾ (۲)  
براحت رازق هر مار و مورند (۵)  
همان گر آدمی و گر ستورند (۶)  
اگر دهقان چنان باشد که باید  
سبک گوی از ملائک (۷) در باید  
اگر جو بای قحط نان نباشد  
کسی را پایه دهقان نباشد  
بکار اندر همه مردان کارند  
عرق ریزند و قوت خلق کارند  
کلید رزق [و] قسمت سخت درمشت  
چراغ دلفروزی در ده انگشت  
بدینا عاقلانه نغم کشتند  
بعقی در گل باغ بهشتند

باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما (۸)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۹)  
زمردم آنچه خاصانند اینند (۱۰)  
نخستین پایه برتر انبیاء است (۱۱)  
وزین پایه فرومرا اولیاء است (۱۲)  
سیم پایه حکیمان جهانند  
که اسپ دانش از گردون (۱۳) جهانند  
دگر باشد عوام الناس مردم  
بزرگند انبیای برگزیده (۱۴)  
سوی حقّ یقین ره انبیاء است  
بزرگند انبیای برگزیده (۱۴)  
ندارد ز انبیا کس پایه او  
کمال معرفت مر مصطفی راست  
شرف بر هر (۱۵) دو کون از سایه او

[۱] : سرصناع از گردون فراز است، [۲] ن ندارد، [۳] ن : چیزی، [۴] ن : اگر در باغ اگر در بوستانست، [۵] ن : براحت از دهقان مرغ و مورند، [۶] ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد، [۷] ن : از ملامت، [۸] ن بجای این عنوان : فی الأشرف، [۹] ن : اشرفترینند، [۱۰] ن : زمرد هر چه خواهند آن بینند، [۱۱] ن : انبیاء است، [۱۲] ن : فرورتر اولیاء است [۱۳] ن : که آب و آتش از دریا، [۱۴] ن : انبیا و نور دیده، [۱۵] ن : شرف گیرد،

بدان پایه رسیدن نیست کس را  
ولیکن اولیا را غیر از نیست (۲)  
بعهدا کس چه پیاید (۱) هوس را  
مرایشان را ورع عین الیقینست (۳)  
رهی کانهها بدیده باک کردند  
حکیمان آن (۴) بعلم ادراک کردند  
[چو حجت باش در حکمت سرافراز  
بکنج معرفت دایم سرافراز] ن

باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان  
حیا و عقل و ایمانند با هم  
که دارد آدمی را آدمی سان  
نمود ایزد بمعراج آشکارا  
ز یکدیگر نپردازند (۶) يك دم  
حیا و عقل و ایمان مصطفی را  
اشارات یافت از لطف (۷) الهی  
کوزین سه چیز بگزین آنچه خواهی  
چو بشنید این خطاب از کردگار او  
ازان سه عقل را کرد اختیار او  
بگفت ایمان که باعقلم کرو دان (۸)  
حیا و عقل و ایمانش بهمراه (۹)  
چو خواهی بازگشت آمد ز درگاه  
کسی کو جست (۱۰) با عقل آشنائی  
حیا پیش آر اگر ایمان باید  
حیا باید که دارد آدمیزاد

باب بیست و ششم در تجرد (۱۱)

چه بندی بر رباط بر خطر دل  
بیلست این دهر و تو بروی روانی  
مسافر تابکی مانی (۱۲) بمنزل  
نسازد خانه بر پل کاروانی  
شب تجرید را شمی بر افروز  
تبراً کن چو ابراهیم آدم  
مجرّد باش چون عیسی مریم  
ز (۱۳) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن  
سر او باغ و بستانی دگر کن

[۱] ن : بهره کس چه بناید ، [۲] ن : غیر از نیست ، [۳] ن : مرایشان را درج عین الیقینست ، [۴] ن : حکیمان آن ، [۵] ن : فی الجاه ، [۶] ن : ز یکدیگر جدا نبوند ، [۷] ن : اجازت یافت از فضل ، [۸] ن : بگفت ایمان بقل من کروگان ، [۹] ن : ایمان بود همراه ، [۱۰] ن : کو راست ، [۱۱] ن : بدون عنوان ، [۱۲] ن : مانند ، [۱۳] ن : تو ،



که گر با مال و گر با جاه و گنجی  
 ده و گیر (۱) تو جاویدان نماند  
 چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست  
 همیدون (۳) بگذرد این عمر چون باد  
 سرای عاریت با کس نماند  
 بیاید رفت ازین دیر سپنجی  
 جهان را حالا یکسان نماند  
 جهان یکسر چرا گاه خرائست  
 تو خواهی دردمند و (۴) خواه دلشاد  
 همه کس دامن از وی برفشاند  
 \*باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا\* (۵)

بسا شاهان با حشمت که دیدم  
 همه در خاک رفتند و غنودند  
 ز رفتنشان (۷) بخاک اندر بسی نیست  
 نه سلطان سپه را باز یابی  
 جهان چون تخته (۸) پسرخ و زردست  
 یکی شد دیگر آمد جای بگرفت  
 پس این چندین غرور مال بر چیست (۱۰)  
 کجا اسکندر و جمشید و فغفور (۱۱)  
 همه زین خاک کدان اندر گذشتند  
 بریدند از سرای فان امید  
 \*باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امرا\* (۵)

چه نا (۱۲) خوبست دیدار بزرگان  
 همه خود بدتر از (۱۵) فرعون مفرور  
 شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان (۱۴)  
 چو نمرد از پر يك يشه و نجور  
 ملك چون خواست (۱۶) حاضر گشت بردر گروهی دیو بیند در برابر  
 یکی چون افعیان سر شکسته (۱۷)  
 یکی چون عقرب دم بر شکسته

[۱] ن : زد و گیر ، [۲] ن : راه تو ، [۳] ن : همی چون ، [۴] ن : مستمند و ، [۵] ن بی عنوان ، [۶] ن : بسا شاهان که در دولت بدیدیم \*  
 و رای آنکه از دفتر شنیدیم ، [۷] ن : رفتنشان ، [۸] ن : قبه ، [۹] ن : پای ،  
 [۱۰] ن : مال زر چیست ، [۱۱] ن : کجا هوشنگ و کوشید و کوگور ، [۱۲] ن : از خاک  
 و دیگر ، [۱۳] ن : نه بس ، [۱۴] ن : اندر جاه کنگان ، [۱۵] ن : همه خود بین  
 چون ، [۱۶] ن : ملك جوئی جو ، [۱۷] ن : یکی چون آفتی سرگشته خسته ،

چوندهد داد کس گرداد خواهند (۱)      دل خلقان ز بیم و غم بکاهند (۲)  
 \* و گر بارش دهند و رفت در پیش      چه بیند چند غافل مشت در پیش \* (۳)  
 که گرا صاحب کھف آید بریشان (۴)      نماید کمتر از سگ در نظرشان  
 سلامش را جواب از ناز (۵) ندهند      و گر گوید جوابش باز ندهند  
 بقول موسوی راضی نباشند      ز گوساله خدائی بر تراشند (۶)  
 بیاورند عیسی را بخواری      سم (۷) خر را خرنند از خاکساری  
 \* باب بیست و نهم در قناعت \* (۸)

مدان گنجی به از گنج قناعت      غنی مالست مرد این صناعت (۹)  
 همین گویم من این را (۱۰) چاره نیست      که چون من در جهان بیچاره نیست  
 [ در یغست اینکه بهر یک درم زر      گهر با خاک باید کرد همسر ]  
 چه بودی گر گریستی چو مخلوق (۱۱)      سر خلوت نشین بودی بعیوق  
 [ ا گردویش اگر شاه و امیراست      بکیتی از کفافی بی نظیراست (۱۲) ]  
 مرا کمتر (۱۳) خورش بودی و پوشش      بمدح کس نبودی جهد و کوشش  
 \* شبی کنجم بدی و موضع خواب      سر کوی صفا و چشمه آب  
 امیدم هست همراهی مردان      ازین امید نو میدم مگردان \* ۱۸  
 درونم را بنور خود صفاده      دلم را یعنی با (۱۴) مصطفی ده (۱۵)  
 \* باب سی ام در ختم کتاب \* (۸)

بگفتم بیت سیصد از دل باک      همه دوشیزگان طبع و ادراک

[ ۱ ] ن : خواهد ، [ ۲ ] ن : دلش از بیم آن ازغم بکاهد ، [ ۳ ] معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مفلوطست B ، ن ندارد ، [ ۴ ] ن : اگر ... بدرشان ، [ ۵ ] ن : جواب آغاز ، [ ۶ ] ن دومصراع را بتقدیم و تأخیر وانگهی بجای « بقول موسوی » دارد : بقول موسی ( کذا ) ، [ ۷ ] ن : همه ، [ ۸ ] ن ندارد ، [ ۹ ] ن : غنی حالت مرد این بضاعت ، حاشیه B : معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مفلوطست ، [ ۱۰ ] ن : همی گوید مرآن را ، [ ۱۱ ] ن : گر کسی ترسی ز مخلوق ، ظ : گر کسی رستی ز مخلوق ، [ ۱۲ ] کذا ، ظ : ناگریراست ، [ ۱۳ ] ن : مرا اگر کم ، [ ۱۴ ] ن : دلم راره بنم ، [ ۱۵ ] ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هر دو در مناجاست و نیز از عبارت « بگفتم بیت سیصد » و حال اینکه B بیش از ۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکند که شاید ازین موضع چندیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است ،

طبیعت داده آرایش تمامش	خرد کرده سعادتنامه نامش
* کسی کز غفلتش پنبه‌ست در گوش	چو بر خواند کند از دل فراموش * (۱)
ز من در سخن را بار بستن	ز نیک اختر سخن را کار بستن (۲)
در این گنج را بر تو گشادم	کلید گنج در دست تو دادم
* چشاندیم مذاقت را ز هر آب	که ناخضر آب بشناسی ز شوراب * (۱)
بچشم جان بین روی معانی	نه از معنی بصورت باز مانی (۳)
[تمامست این اگر بارای وهوشی	چو در در گوش گیری و نیوشی] ن
سعادت یار خواهی در همه کار	سخنهای شریف از دست مگذار (۴)
برین پند آنکه از جهلش (۵) فرج نیست	مکن عیبش که براعمی حرج نیست
* مکن در گوش کین در ثمن نیست	حدیث ناصرین خسرو اینست * (۱)

[۱] ن ندارد ، [۲] ن ؛ زمن در سخن در کار بستن \* ز نیکو اختران در  
کار بستن ، [۳] ن ؛ بچشم خود بین در معانی \* اگر معنی بصورت باز دانی ،  
[۴] مخ ؛ سعادت باز خواهی در همه کار \* حدیث ناصرین خسرو نگه دار B ،  
ن مثل متن فقط « از گوش » بجای « از دست » ، [۵] ن . برین میدان که بر  
جانش ، وانگهی این چند بیت اخیرا باین ترتیب دارد : بچشم خود . تمامست این .  
زمن در . ازین میدان . در این گنج . سعادت .



# رساله

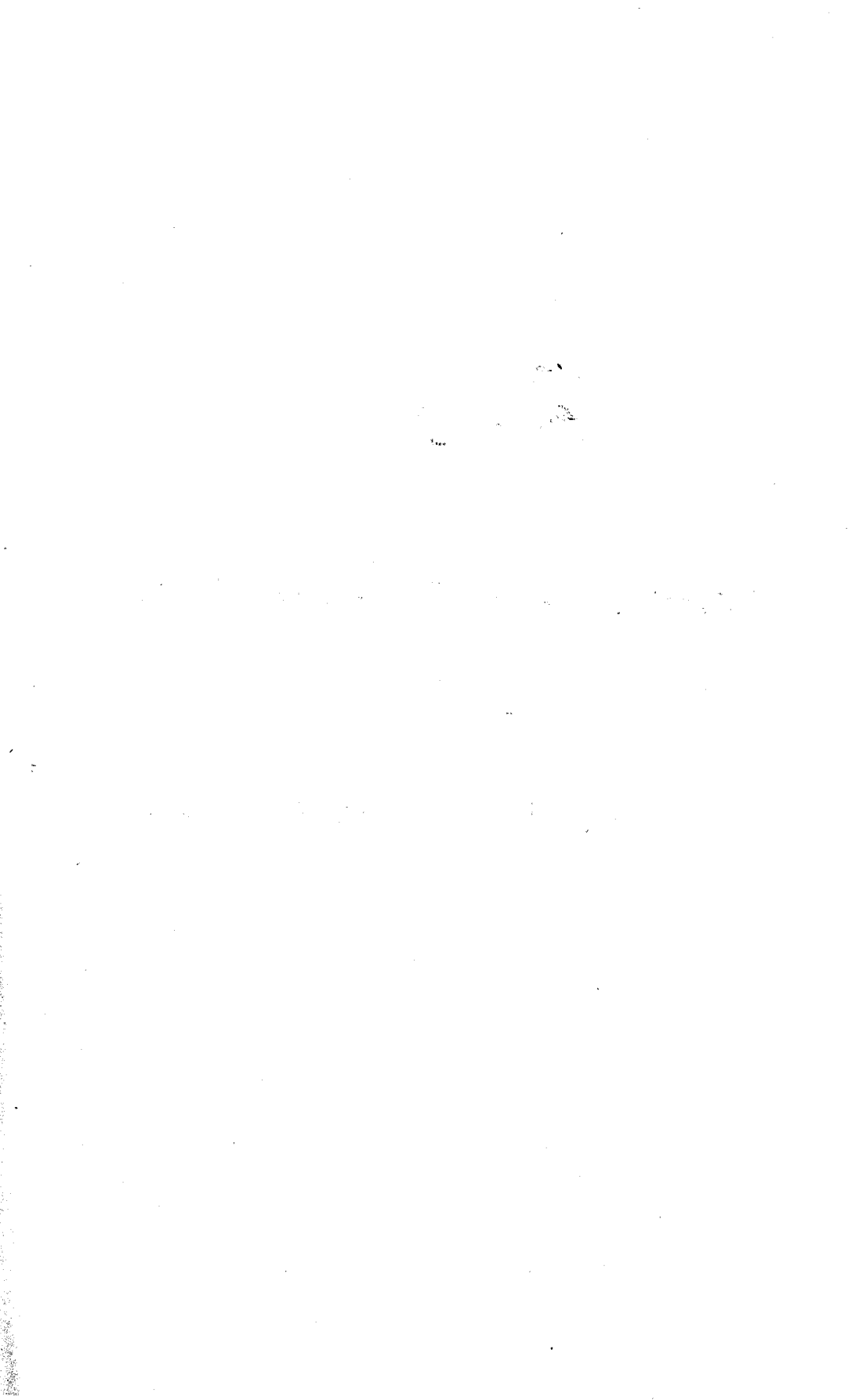
حكيم ابو معين حميد الدين ناصر بن خسرو قبادياني

بنشر

در جواب نود و يك فقره أسئلة « فلسفي و منطقي و طبيعي و نحوي و ديني و تاويلي »

مندرج در يك قصيده هشتاد بيتي يكي از شعراي مقدم برو

(از صفحه ۵۶۳)



## سپال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

مختصر جواب بعضی ازین مسائل ، دهر بقاء مطلقست مر ارواح مجزّدر ، که آن برین اجسام نیست ، و مر آن را فساد (۱) و فنا نیست ، و نیز گفته اند که دهر زنده دارنده ذات خویشست ، یعنی آنچه زندگی از ذات او باشد نمیرد ، و بقای آنچه نمیرد دهرست ، و گفتند که زمان از دهر متحیرست (۲) ، و آن زمان بقای اجسامست ، و معنی حیات (۱) روز گذار زمانست نزدیک عقلا ، و کمال بقول ارسططالیس جوهر نفس است ، کی مر او را برسیدند کی نفس چیست ، [ گفت ] النَّفْسُ کَمالُ جسمٍ طَبِيعِيٍّ الَّذِي ذِي حَيَاةٍ (۲) بِالْقُوَّةِ ، کف نفس کمال جسم طبیعی است که بحدّ قوّه زنده است ، یعنی که جسم جوهریست کی زندگی اندر و بقوّه است ، و حکمای دین حقّ علیهم السّلم گفتند از بهر آن مر او را سایه نفس نهاده اند کی او بذات خویش زنده است ، تا (۴) جسم بزندگی ذات کی نفس راست زنده شود بزندگی عَرَضِيٍّ ، و مر جسم را سایه نفس گفتند (قول دیگران (۱) ، از بهر آنک سایه هر جسمی مانند چیز باشد ، و چه نفس زنده فائست ، جسم زنده بقوّتست ، او مر زنده ذات [ را ] ط بمنزات سایه باشد ، و چه جسم جوهریست کی زندگیش بحدّ قوّه است ، و جسم ازین قوّه آنگاه بفعل آید که نفس (۵) از نفوس باقی ناحی (۶) بدو رسد ، و چون زندگی اندر جسم بقوّه است ، همی بنفس باقی بفعل آید ، و آنچه از قوّه بفعل

[۱] در اصل محو شده است ، [۲] کذا فی الأصل و لعلّ الصواب : متحیر است ،

[۳] در اصل : حیوة ، [۴] در اصل : تا ( بدون نقطه ) ، [۵] ظ : نفسی ،

آید از نقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، و این حدیث  
 کی مر نفس را نهاده است ابن فیلسوف، و بر طریق خویش سخت تمامست،  
 اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلی الله علیه و آله که حکمای دین  
 حقّ اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدی اول  
 عقل کلّ است، و بقای دهرست، و چنانک دهر اندر افق عقلست جان (۱)  
 اندر افق (۲) نفس کلّست، اعنی که علّت دهر عقلست، چنانک علّت زمان نفس است،  
 کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیک اهل خرد و حکمت، و حیات (۳) روز گذاری  
 اندرین بیتهای (۴) همیگوید زمانست، و باز برهان آنک حیات (۳) روز گذار یعنی  
 برهان بر آنک دهر بقای مرگست (۲)، آنست کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زنده  
 میرنده است، و چه بقای زنده میرنده زمان گذرنده باشد واجب آمد که  
 بقای زنده نامیرنده کآن (۵) نفس و عقلست بقای سرمدی باشد نا گذرنده،  
 و نام آن دهرست، و قول ..... (۲) بر اظهار دهر و زمان مفضل ایشان (۶) از  
 یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلک همراه است، کی  
 مراورا آغاز و انجام نیست، بلک دهر زمان و درنگ و بقاء مطلقست، || و اما (۲) <sup>1.b</sup>  
 برهان بر آنک جوهر نفس میرنده نیست، و بقای او دهرست، و بقای مطلق  
 ازلی و ابدی، آنست (۲) کی گوئیم جسدها زنده است روزگاری، و باز زندگی  
 ازو همی بشود، پس دانستیم کی زندگی جسدها عرضست، آنگاه گوئیم بهر معنی  
 کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهری باشد،  
 و آن چیز که مراورا آن معنی جوهری باشد یش از آن چیز باشد بوجود  
 که (۷) آن چیز باشد که (۷) آن معنی اندر و بعرض پدید آید، چنانک همی

[۱] کذا فی الأصل و لعل الصواب: زمان، [۲] این کلمات در اصل مقروء نیست،  
 [۳] در اصل: حیوة، [۴] در اصل: منتها، [۵] صواب همینست ولی در اصل:  
 نامیرندگان، [۶] ن آ: انسان، [۷ - ۷] ظاهراً این چهار کلمه زائد است،



بدینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همیآید از آتش ، و آتش را گرمی  
 جوهریست ، و نا آتش بآهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست ،  
 و چو آتش جدا شود گرمی عرضی از او زایل گردد ، و چو ظاهر کردیم  
 که معنی عرضی از چیزی اندر چیزی آید که آن معنی اندرو جوهری باشد ،  
 و جسد مارا زندگی عرض بود ، نتیجه ازین مقدمات برهان آن آید که آن  
 چیزی که جسد ما زندگی عرضی زنده بود (۱) زندگی او جوهریست ، و آنچه  
 زندگی او جوهری باشد مراد را مرکب نباشد ، پس نفس که زندگی جسد ما  
 بدوست بجوهر و ذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر ، و چه بجوهر  
 خویش زنده است هرگز نمیبرد ، و جوهر که نمیرد بقای او دهرست ،  
 چنانکه بقاء جسد که زندگی او عاریتست زمانست ، لاجرم نفس بوجود پیش از  
 جسمست ، چنانکه آتش بوجود پیش از آهنست ، و گفتند که عقل با دهر  
 معالمت (۴) ، یعنی پیشی و پستی مرعقل را با دهر ، و عقل اندر  
 افق دهرست چنانکه نفس اندر افق زمانست ، گروهی گفتند که نگاه دارنده  
 این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلی خلأست ، یعنی جایی نیست بیرون  
 ازین فلك ، و خلأ مرجسم را کشیده است ، و اینجا که عالم اندر دست  
 مرابن جسم را اندر ذات خود کشیده است ، و نگاه داشته ، و همی نگذارش  
 که از او بیرون شود ، و بر مثال کوزه که زیرش سوراخها [ء] تنگ بکنند  
 بسیار ، و مرآترا سرکی بسازد (۲) و چون مرآن کوزه گل را بآب اندر  
 افکنند برآب شود ، و چون انگشت بر سر او نهند ، و از آب برکشندش ،  
 هر چند بزروی سوراخها بسیار باشد ، هیچ آب از او فرو نیاید ، بدانچ  
 از خلأ اندر آن کوزه است مرآن آب را نگاه دارد ، و چو راه نباشد که

---

[۱] عبارت خالی از تقصی نیست ، [۲] یعنی ، بسازند (بنا بر رسم قدیم در عطف فعل  
 مفرد بفاعل جمع) ،

- هوا بدو فرو شود هیچ آب ازو فرو نیاید ، و چو انگشت از سرش بر  
 گیری آب ازان سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنک هوا از زبرش  
 بدو فرود آید ، و آنجا که آب داشت بگیرد ، پس آن گروه گفتند (۱)
- نظام عالم از خلأست ، حجت این آورده اند بر پراکنده شدن عالم اجزا ،  
 ۵ پس گفتیم کی اول || از امر باری سبحانه و تعالی که نام او ابداعست نخست<sup>2.a</sup>  
 عقل موجود شدست ، آنگاه نفس ، این جوهر طبع بزندگی نفس بر و  
 مستولیست ، اعنی هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست ، و مظاهر  
 عقل مر نفس را و تشریف او مر نفس را گوی ماست بر آنک نفس بمثل  
 فرزند عقلست ، و لوح اوست ، کی عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی  
 بدر تواند آوردن ، و دلیل بر آنک نفس را محلّ لوحست ، آنست کی او  
 جوهریست کی ذات او صورتیست ، و صورت را جز اندر نفس مکان نیست ،  
 و لوح باشد آنچه محلّ صورتها باشد ، پس درست کردیم که نفس را منزلت  
 لوحست ، و چه نفس را منزلت لوحست عقل را منزلت قلم باشد ، کی قلم  
 بر لوح مطلق باشد چنانک عقل بر نفس مطلقست ، و از بهر آن رسول صلی الله  
 علیه مر عقل کل را قلم خدای گفته است ، کانیچ در ضمیر نویسنده  
 ۱۵ باشد نخست بقلم رسد ، آنکه از قلم بلوح رسد ، و نخست بر لوح پدید  
 آید ، و این عالم بکلّیت خویش بمثل کتابیست نبشته خدای تعالی ، و چنانک  
 عقل کلّی مر نفس کلّی را بمنزلت قلمست مر لوح را ، صورتهای عقلی اندر نفس  
 از عقل آمده است ، نیز نفس کلّی بمنزلت قلمست مر هیولی را ، و صورتهای  
 ۲۰ جسمی برین جوهر از قلم نفس کلّی پدید آمده است ، و این بمثل خط  
 خدایست برین لوح کلّی که جوهر جسمت بچندین هزار اشکال ،

[۱] شاید ، که گفتند ، [۲] « با » بخط الحاقی است .

- اول امر، دوم عقل، سیوم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم فلک، هشتم ارکان، نهم مولدات، شرح این جمله (۱) عقل دواست غریزی و مکتسب، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه، هیولی چهارست هیولی صناعی، هیولی طباعی و هیولی کلتی و هیولی اول یعنی
- ۵ که صورت، طبیعت پنجست چهار طبایع و پنجم طبیعت فلک، جسم در مرتبه شش است، جهات شش آمد، فلک در هفتم مرتبه افتاد، افلاک هفت افتاد، فلک زحل، فلک مشتری، فلک مریخ، فلک آفتاب، فلک زهره، فلک عطارد، فلک قمر، ارکان در مرتبه هشت افتاد هرکمی دو طبع دارد، کرم [و] خشک آتش، گرم و تر باد، سرد و تر آب، سرد و خشک
- ۱۰ خاک، مولدات در نهم مرتبه افتاد نه آمد، حیوان سه اند، یکی بزاید و شیر دهد، دوم خایه کند، سیوم از عفونت خیزد، نبات سه اند، یکی آنک بنشانند، دوم آنک هر سال بکارند، سیوم که خود روید، معادن سه اند، یکی آنک بگدازد و بسوزد خاکی، دوم که نگدازد و نسوزد هوایی، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی، فذلک نه نوعست، طبیعتست بمثل نایب
- ۱۵ نفس کدل است کی بر نگاه داشت پیش اقسام جسم را، قول افلاطون اندر علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اول خواست با (۲) ناخواست است، از بهر آنک خواست را او پدید آورد اندر نفس، و روا نباشد گفتن که خدای مرخواست را بخواستی دیگر پدید آورد، که اگر چنین باشد مرآن اولین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد، || (۲) آنکه<sup>2. b</sup>
- ۲۰ خواستها بی نهایت شود؛ و خواست را آخری پدید نیاید، و چو خواست
- [۱] شرح « امر » را ناقص است، [۲] کذا بالأصل و لعله، یا، [۳] درین جا بخط الحاقی افزوده « جهة » لیکن آن زائد است.

مر نفس راست، و نفس معلومت، روا نباشد کی مبدع نفس را که خواست مر او راست خواست باشد، و نیز گفت «بگویم که آنچه کرد از صنع بعلم کرد (۱)» بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرده، از بهر آنک عقل معقول اوست، و علمهای ما از عقلست، پس روا نیست کی خدای مر علم را بعلم کرده باشد، که این محال بود، از بهر آنک چیزها را بعلم کنند، و علم را بعلم نکنند، و چو ما را از علم نصیبت و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریده اوست، این قولهای افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل، اما جواب اهل تأیید علیهم السّلم اندر فرق میان عقل و علم آن کنند کی حدّ علم: تصور است مر چیزی را چنانک آن چیزست، و حدّ عالم: خداوند علم کسیست کی چیزی را چنان تصور کند که آن چیزست، و گفتند که حدّ عقل: آنست کی او جوهر بسیطست کی مردمان چیزها را بدو اندر یابند، و گفتند کی حیات یعنی زندگانی نگهدارنده جسدست، و نفس ناطقه نگهدارنده حیانت، و عقل نگه دارنده نفس ناطقه است، و شرف دهنده اوست بشناخت جوهر خویش، و علم فعل عقلست کی مردم بعقل اندر یابد مر چیزها چنانک چیزهاست، پس مردم [را] عاقل گفتند بدین سبب کی مر او را چیزی بود که بدان چیز مر چیزها را بحقیقت اندر یافت، و این صفت اعنی عاقل مر خدای را روا نبود، از بهر آنک او مبدع عقل بود، و عقل بمردم معروف بود، که همی گویند کی فلان عاقلست، و خدای را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بود، و عقل بمثل صفت خدای بود، پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشّهاده گفت، و بدین صفت

[۱] شاید این جمله از اصل قصیده باشد که این رساله شرح آنست.

عقلست، کی تاوهم (۱) معقولات را داند و محسوسات را، و چو عقل  
 ما را بخشیده خدایست، کی این شرف از دیگر حیوان ممنوعست، روا  
 نیست مر او را سبحانه بصفت موهوب خویش موصوف گفتن، و هرک  
 از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست،  
 و علم بعقل عقلست، همچنانک مر او را قادر گویند بدان وجه که  
 قدرت قادران ازوست، چنانک خلقت خلقان را او دادست، و گفت  
 فَبَارِكُ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ (۲) گروهی گفتند اگر ما مبدع عقل را بعقل  
 اندر یابیم آنکه عقل فاعل باشد و مبدع او سبحانه مفعول او باشد، و  
 این روا نباشد، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع  
 خویش را اندر یابد، باینات محض بری از همه صفاتهای محسوسات و معقولات،  
 و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد (۳)، بلك عقل بنور  
 اندر یافتن مر او را باینات مجرد شرف و نور پذیرد، و انفعال  
 سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه، و این جوابی شافیتست مر این  
 سؤال را بارادت عقلی، و حکما گفتند زمان سه قسمت، یکی حاضر  
 چون امروز || و این ساعت، و دیگر گذشته چون دی و پرر، و سه دیگر<sup>3.a</sup>  
 آینده چون فردا و پس فردا، و چیزهای زمانی هم برین سه قسمت،  
 پس گفتند چشم (۴) آلتست مر ادراک چیزی را که حاضر باشد امروز،  
 و گوش آلتست مر ادراک چیزی که دی و پرر بودست (۵) و گذشتست،  
 [ و ] فکرت آلتست مر ادراک چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن،  
 و گفتند که عقل آلتست مر ادراک مبدعات را نه مر ادراک مبدع را،

[۱] شاید: باو هم معقولات را داند و هم محسوسات را، [۲] قر، ۲۳، ۱۴،  
 [۳] شاید: نباشد، [۴] نسخه اصل: جسم، [۵] «بودست» در اصل مکرر شده.

نام زحل فعلست از زَحَلَ يَزْحَلُ (۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد، و عرب مثل زندق و کوبند لیسَ مِنَ المَوْتِ مَزْحَلٌ یعنی از مرگ جای گریز نیست، و سبب آنکه ابن ستاره کی زحلست از جلگی افلاك بیرون شدست، چنانکه از عالم همه بیرون گریختست، پس بدین سبب نام او زحل گفتند، یعنی گریخته، پس گوئیم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت دلست از عالم صغیر، کان مردمست، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست از عالم صغیر، و پنج ستاره رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر گفتند (اعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد) مرین عالم را بمنزلت بینای (۲) عطارد، و شنوای (۲) زهره، و بویای (۲) مریخ، و خشای (۲) مشتری، و بساویست مردمان را زحل، و چو مردم بجسد فرزند عالم کبیرست و نفس فرزند نفس کلبیست، پس عالم کبیر بمثل جسد نفس کلبیست با این آنها که یاد کردیم، و بدین روی گفت عیسی بن مریم علیه السلام که من همی سوی پذیرخویش باز میشوم و پذیر من اندر آسمانست، بدین خبر که **إِنِّي أَذْهَبُ إِلَىٰ أَبِي فِي السَّمَاءِ**، یعنی نفس جزوی من همی تابگردد (۴) سوی نفس کلبی که او اندر آسمانست، و جهال امت او پنداشته اند که او همیگوید که من پسر خدایم (۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست واجب آمد آلا [ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند

[۱] ظ: اسمت از فعل زَحَلَ يَزْحَلُ، [۲] کذا بالأصل والظاهر: بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و مقصود ازین چهار کلمه و کلمه بساوی حواس خسه ظاهره است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶ - ۱۸ و ۱۷۲ و فرهنگ مصطلحات آن در آخر)، [۳] نسخه اصل: ذهب، [۴] کذا فی الأصل ولله: باز گردد، [۵] دو بیت روشنائی نامه برین مضمون در صفحه ۵۱۹ سطر ۱۵ و ۱۶ مطالعه شود.

یکدیگر باشد، بیت

- فرشته و پری و دیو را بدانسم \* که هست و نیز ساند بهست بس تکرار  
 زما و کیف بگوي [و] رسم برهان گوی \* گر آمدت (۱) برون این سخنت از استار  
 همیگوید این مرد که مقوم که فرشته و پری و دیو هست، ولیکن همین  
 اقرار بی برهان بس نباشد، بگوی که چیست هر یکی ازین، و چگونه  
 است، و ماهیت چیز چو چیز (۲) او باشد، و آن تفحص باشد از جنسی (۳)  
 چیز، و کیفیت او چگونه باشد، و آن شکل و رنگ او باشد اگر جسم  
 باشد، و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانک کسی گوید درخت  
 بمثل، و کسی بپرسد که درخت چیست، این ازو باز جستن باشد از جنس  
 درخت، و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت  
 جسمی باشد افزاینده، و مرخاک و آب را بصورت دیگر کنند، و آنکه  
 گوید درخت چگونه باشد، گویندش يك سرش بزمن فرو باشد و دیگر  
 سر هوا بر شده || بشاخوا و برگهای بسیار، این معنی ما و کیفیت کی اندرین  
 بیتها ازان پرسیدست، و جواب عقلی قدمی (۴) مرکسی را که فرشته پرسد  
 که چیست آنست کی گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند، و زندگان  
 و سخندویان اند، و بفرمان خدای اندر عالم کار کنند، و ثابت بن قرّة الحرافی که  
 مرکتبول (ظ: فلسفی) را ترجمه او کرده است از زبان و خط یونانی بزبان و خط  
 نازی، بر افلاک و کواکب [ که ] احیا و نطقا اند برهان کرده است، و  
 گفتست اگر (۴) مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست،  
 و اندر شریفتر جسدی کان جسد مرد مست شریفتر نفس فرود آمدست، و آن

[۱] کذا بالأصل والظاهر: آمدست، [۲] ظ: چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ

زادالمسافرین)، [۳] ظ: از جنس، [۴] ظ: که،

نفس زنده و سخنگوی است . و این مقدمه صادق است ، آنگاه گفتست  
 وافلاك وانجم را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافتست ، و بنهایت (۱)  
 پاکیزگی است ، و این مقدمه دیگرست صادق ، نتیجه ازین دو مقدمه  
 اندك (۲) ، مر این افلاك و انجم را نفس ناطقه است ، و ایشان زندگان و  
 ۵ سخنگویانند ، و این برهانست که این فیلسوف کرده است بر آنک فرشتگان  
 افلاك و گوا کنند ، و زنده و سخن گویند (۳) ، و فلاسفه (۴) هرگز مرین را  
 نستایند ، اما دیورا مقررند و گویند نفسهای جاهلان بد کردار کی از جسد  
 جدا شوند اندرین عالم بمانند ، بر آنچ بر حسرت شهوتهای حسی بیرون شود  
 از جسد ، و آن آرزوها مراورا برکنند ، نتواند که از طبایع برگردد ، و  
 ۱۰ جسمی زشت شود آن نفس ، و اندر عالم همیگردد ، و مرمان را بفریبند ، و  
 بد کرداری آموزد ، و اندر بیابانها مردمان را راه گم کند تا هلاك شود ،  
 چنانک محمد زکریاء رازی گفته است اندر کتاب الهی خویش کی نفسهای  
 بد کرداران که دیو شوند ، خویشان بصورت مرکسان را بنمایند ، و مرایشان را  
 بفرمایند ، که رو مردمان را بگوی که سوی من فریشته آمد و گفت که  
 ۱۵ خدای ترا پیغامبری داد ، و من آن فرشته ام ، تا بدین سبب در میان مردمان  
 اختلاف افتد ، و خلق کشته شود بسیاری ، بتدبیر آن نفس دیو کشته ، و ما  
 برد قول این مهوس بی باک سخن گفته ایم اندر کتاب 'بستان العقل' ،  
 اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا ، که از مقصود بازمانیم ،  
 اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو ، و اما جواب اهل تأیید علیهم السلام  
 ۲۰ وعلی وارث مقامهم السلام ، گوئیم فرشته روح مجردست ، آنک ایجاد او

از باری سبحانه و تعالی بابداع بوده است از عقل و نفس و جسد و فتح و  
 [۱] دراصل : سبحان ، [۲] ظ : اینکه ، [۳] = سخنگوی اند ، [۴] دراصل : فلا ۳ ف ۰



خیال که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم ولوح و اسرافیل و میکائیل و جبرئیل است ، و موجودات ابداعی را دو اصلست آن عقل و نفس ، و زان سه فرعت جسد و فتح و خیال ، و دو اصل موجودات جسمانی خلقات راست و از آباء و امهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع و مولدات

- نیز ازین سه است از معادن و نبات و حیوان || که آخر آن <sup>4.a</sup> مردمست ، و دو اصل مردین را در عالم صغیرست از رسول و وصی ، و سه فرع ایشان اقسام (۱) و حجّت و داعی ، و فروع هر مولودی ازین موالید بسیارست ، پس فریشتگان ابداعی مجرّد اند کی وجود ایشان بعقل ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك و کواکب پدیدست ، کی نور و قوّت افلاك و کواکب کی ایشان فریشتگان دیدنی و نابشنودنی اند ازان فریشتگان ابداعیست ، و غرض الهی از تقدیر این فریشتگان خلقی و دیدنی تحصیل فریشتگان بقوّت است از مردم ، و مرین فریشتگان بقوّت را رسول و وصی او بفعل آرند بمیانجی کتاب و شریعت ، و چنانک ستارگان کی فریشتگان دیدنی اند میانجیانند میان آن فریشتگان ابداعی که بفعل فریشتگان اند از بهر پدید آوردن ایشان ، انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان فریشتگان بقوّت که مردمانند و میان فریشتگان بفعل که آن اولی و ابداعند ، تا مر اینها را میانجی کتاب و شریعت بفعل فرشته کفند ، و هر که مر فرشته بقوّت را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ،

و او (۲) خلیفه خدای باشد اندر زمین ، چنانک همگوید : قوله تعالی **لَوْ لَشَاءَ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلُقُونَ** (۳) ، بدین سبب بود که خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه گرویدن و بفریشتگان او و

[۱] کذا بالأصل والظاهر ، امام ، [۲] ن اصل ، اورا ، [۳] س ۴۳ آ ۶۰ ،

بکتابهای او و بیغامبران او، چنانک گفت، قوله تعالی وَ الْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ  
 بِاللَّهِ وَ مَلَائِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ (۱) و خدای تعالی از آفریدگان خویش دو  
 گروه را بنا کرد که از بهر برستش خویش آفریدم، یکی جن را که آن را بیارسی  
 بری خوانند، و دیگر انس را یعنی مردم را، چنانک گفت: قوله تعالی وَ مَا  
 خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ (۲) و نگفت دیورا آفریدم، بل گفت  
 دیو از ندمان (کذا، ظ: بریان) بود بی فرمان شد و دیو گشت [به] معصیت  
 خدای خویش، بدین آیت بود که وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا  
 إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ (۳) و علت وجود دیو بحکم  
 این آیت وجود مردمست، از بهر آنک همگوید ابلیس بیش از آنک مرا  
 را بطاعت آدم فرمود از بریان بود، پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو  
 (کذا، ظ: مردم) و یکی بری، و بری بدو قسم شد یکی فرشته و یکی دیو، اَعْنَى  
 آنج از بری بطاعت بماند فرشته شد، و آنج بی طاعت شد دیو گشت، و فرقی  
 نکرد اندر کتاب میان فرشته و بری، جز آنک گفت چوپری بی طاعت شد  
 دیو گشت، و اگر نه فرشته و بری را بیک منزل نهادست، بدین آیه: قوله تعالی  
 وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ  
 عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ، همگوید چو فرشتگان را || کفتم آدم را سجده کنید<sup>4.b</sup>  
 سجده بکردند مگر ابلیس که او از بریان بود، یعنی از فرشتگان بود، پس  
 بدین آیت ظاهرست که از برای آنج عاصی نشد فرشته گشت، چنانک آنج عاصی  
 شود دیو گشت، پس پدید آمد که علت فرشته شدن بری طاعتست، و علت دیو گشتن  
 بری معصیتست، و طاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مرخدای را،  
 همچنین که حدیث آدم همگوید، چون ابلیس سر او را طاعت نداشت،

سپس آنک فرشته بود دیوگشت ، پس واجب آید که رسول هم سوی پری رسول بُود و هم سوی مردم ، چنانک اندر کتاب حق همگوید : قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ قَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قرآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ <sup>(۱)</sup> ، و دیگر جای گفت مر رسول خویش را ، که چه گروهی از پریان سوی تو فرستادم تا قرآن را بشنوند ، و گفتند گوش دارید ، و چو بشنوند سوی قوم خویش شدند ، و گفتند ای قوم ما ، اجابت کنید داعی خدا را ، چنانک گفت : قوله تعالى وَإِذْ <sup>(۲)</sup> صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا <sup>(۳)</sup> أَنصِتُوا ، الآية ، و دیگر جای گفت : بگوی ، ای مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شما هر دو ، یعنی پری و مردم ، و لفظ « جمیعاً » همی کرد آورد پری را با مردم ، و همی دلیل شود این لفظ بر آنک پری از مردمست ، چه همگوید ای مردمان من پیامبر خدایم سوی شما هر دو ، یعنی مردم و پری ، قوله تعالى قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا <sup>(۴)</sup> ، و نیز اندر سوره الرَّحْمَنِ بِسَبِيلِ عِتَابِ سَيِّ و بَكِ جَا همگوید : ای مردمان و پریان بگذار نعمتهای خدایتان همی مر پیامبر را دروغزن کنید ؛ قوله تعالى فَيَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُفِّرُوا بِلَدُنْكُمْ وَأَطِيعُوا رَسُولَ اللَّهِ ، پس بدین آیتها درست شد که رسول هم سوی پریان و هم سوی مردم رسول بُود ، و واجب [است] دانستن کی مردم بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یک فرقت پریانند ، و یک فرقت مردمان ، و پریانند کی هر که از ایشان بر طاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم ، و هر که از طاعت بازگردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

[۱] ۷۲ : ۱ ، [۲] نسخه اصل : و لقد ، [۳] نسخه اصل : قال ، ۴۶ : ۲۸

[۴] ۷ : ۱۵۷ ،

- میان عامه کی بری نیکو روی است ، [ و ] دیو زشتست ، و چو زشتی دیو بمعصیت است و اجبست کی نیکوی بری بطاعتست ، و این نیکویی و زشتی اعتقادست که آن صورت نفسانیت نه جسمانی ، و پربان از مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام بری بسازی مرجن است ، و جن پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی پنهانند و گروهی آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بحدّ قوّت ، و نا پری نشوند بحدّ قوّت فرشته نباشد ، و هر که بحدّ قوّت فرشته نشود بفعل فرشته نشود ، پس هر که ازین **||** گروه که آشکارا اند بری شود پنهان بود ازان دیگران<sup>5.a</sup> ، نا چو پری شود فرشته شود ، و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و باطن ، که هر که از ظاهر باطن آید چنان آید که مردم بری شود و نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امت دیوانند نزدیک پیغمبر علیه ایشاند ، چنانکه خدای تعالی گفت : قوله تعالی وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْأَلْسِنِ وَالْجَنِّ (۱) و گویم نفس ناطقه اندر هر مردمی فریشته بقوّت است چنانکه گفتیم ، و نفس شهوانی و غضبی اندر هر یکی دیوی بقوّت است ، هر که ناطقه او مرغضبی و شهوانی او را بطاعت خویش آرد آن کس بفعل دیو باشد ، و رسول صلی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که همی فریبند [شان] ، بدین خبر : لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ ، اندرین خبر پیدااست کی مردم نفس ناطقه است کی او یکیست ، و دیو او دو است ، یکی نفس شهوانی و دیگر غضبی ، پس او را گفتند : ای رسول ، مرترا این دیو هست ؟ او گفت مرا دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالی مرا نصرت داد بریشان که

مسلمان کرد، و مثال و لفظ خبر اینست: كَانَالِي <sup>(۱)</sup> شَيْطَانَانِ وَلَكِنْ  
نَصَرَنِي اللهُ عَلَيْهِمَا وَأَسْلَمَهُمَا، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته  
است و دیواست، و او خود پری است. و دیو آفریده حق نیست، بلك  
وجود دیو بمعصیت است، و بر بان فرشتگانند بِحَدِّ قُوَّة، و بِحَدِّ فعل همیآیند  
چه <sup>(۲)</sup> بر طاعت میروند، و مردمان فرشتگان و دیوانند بِحَدِّ قُوَّة، و ان  
عالم پُر فرشته و دیو بِحَدِّ فَعْلَسْت، و این بیانی مفصل و مشروحست

اگر کسی گوید حَقِيقَتُ هِيُولَى چیست، گوئیم جوهری بسیطست پذیرای  
صورت، حد صورت: صورت هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست،  
مَا الْجَوْهَرُ؟ چیست جوهر، جوهر چیزیست بذات خود قائم و پذیرای صفات مضاد،  
حَدِّ صَفْت: صفت عَرْضِیست کی اندر جوهر فرود آید، و نه از جوهر فروده باشد،  
حَدِّسَ نَا <sup>(۱)</sup>: چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن

و از او خبر دادن، حد موجود: آنست که بلك جانب از پنج جانب او را  
اندر یابد، تا فهم مرُو را تصور کند، یا چیزی برُو دلیل کند، حد وجود:  
وجود آنك نام او هست، و عدم: آنك <sup>(۲)</sup> نام او نیست، حَدِّ نَوْر: نور جوهر  
بسیطست که مر او راهمی بدو بینند، و چیزها راهم بدو بینند، ظَامِت: عدم نورست،  
بُخَار: آبت یا آتش آمیخته، دَوْد: آتش است با خَاك آمیخته، گرد:  
خَاكِت با هوا آمیخته، حَدِّ حَيَوَان حیوان متحرک است کی مر او را حس  
است و هوا برُو غالب، حد مردم: حیوانیست سخن وامیرنده <sup>(۱)</sup> و آتش  
برُو غالب، حد فریشته: فریشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعت

۲۰ افلاك || بر ایشان غالب، حد دیو: دیو نفسهای بد و با شر است و آتش و خاک 5.b

بران غالب، حد طبیعت: طبیعت قوتیست از قوتهای نفس، اندر ارکان

چهارگانه کار کن، حدّ معادن: چیزیت از زمین رُسته شود، از سیاب و گوگرد، و خاک با آن هر دو آمیخته، حدّ نبات: نبات هر چه از زمین برآید و زیادت پذیرد و آب برُو غالب، حدّ وهم: وهم قوّتیت از قوّه‌های نفسی حتی که چیزهای محسوس را تصوّر کند، حدّ فکر: فکر قوّتیت از قوّه نفس ناطقه کی چیزهای مانند یکدیگر از یکدیگر جدا کند، حدّ خیر: آنچه بیاید (۱)، بر آن اندازه که باید (۱)، بدان وقت که باید (۱) کردن، بدانجا که باید (۱)، از بهر آنچه باید (۱)، و برضدّ آن شترت، (۲) حدّ معاد: معاد باز گشتن نفس جزویت بسوی نفس کُلّ، حدّ ثواب: آنچه نفس باشد (۲) اندر معاد خویش از لذّت و راحت و شادی سپس (۴) آنک از جسد جدا شده باشد همه ثوابت؛ حدّ عقاب: آنچه نفس بیابد سپس آنک از جسد جدا شده باشد از اندوه و درد و پشیمانی همه عقابت، حدّ دنیا: دنیا مدت بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ، حدّ مرگ: مرگ دست باز داشتن نفس است مر جسد را، حدّ آخرت: آخرت بودش دُوّم است سپس مرگ جسدی، حدّ بهشت: عالم ارواحست و معدن لذّتات، حدّ دوزخ: معدن دردها و رنجهاست، حدّ بعث: بیدار شدن نفس است از خواب غفلت، حدّ قیامت: ایستادن خلقت بفرمان خدای تعالی، حدّ حشر: جمع شدن نفسهای جزویت بنزدیک نفس کُلّ، حدّ حساب: معلوم کردن نفس کُلّ است مرنفسهاء جزوی را بدانچ کرده باشد از خیر و شرّ آنگاه که با جسد بودند، حدّ صراط مستقیم: نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی،

[۱] این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده و من آنها را درین جا اصلاح نموده‌ام، [۲] نسخه اصل درینجا دارد: «اول (کذا) و همیشه دعویت و خلود و اید» و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد، [۳] ظ: بیاید، [۴] نسخه اصل: بنفس.

اول همدشه و در نسب و خلود ابد حمان هر يك خون فرق کرد در رك وساز (۱)،  
 بنزديك فيلسوف ازلی حدیست، و گویند ازلی آنست کی وجود او را  
 علت نیست، بلك موجودست بی علتی، و بر ضد آن صفت محدث  
 است، و آن این عالم ملوّن متحرّك متحرّكست (۲)، و اونها و حرکتها و  
 جزوها [ی] او بر حدّث او گواست، لازم آید که صانع و موجود (۳)  
 این ازلیست، و بودش او را علت نیست، و مراورانه لوست و نه حرکت  
 و نه اجزا البتّه، و گفتند اگر پیدش از محدث موجودی نباشد که او  
 علت محدث باشد، و مروجود او را هیچ علت نباشد، محدث حاضر شود،  
 و چه محدث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اولست نه آخر،  
 و گفتند مرین نامها از دیومت (۴) و خلود و ابد و ارس (۴) همه يك معنی  
 است، این سخن فلا ۳ فه (۵) اندرین معنی که سؤال او آنست، و اما جواب

اهل تأیید مرین سؤالات را آنست || کی گفتند: میان ازل و ازلیت و ازلی b.a  
 فرقست، چنانك بمثل کسی گوید آهن و آهنی (۶) و آهنین، یا گوید خاك و  
 و خاک (۶) و خاکین، و هر کسی داند که آهنی اندر آهنست (۷)، و آهن  
 میانجیست (۸) میان آهن و آهنی (۹)، چنانك فعل میانجی است میان فاعل  
 و مفعول، و مفعولی مفعول بر آن فعلست کی از فاعل بدو رسد، پس همچنین

[۱] کذا فی الأصل، گویا این سطر یکی از ایات قصیده اصلی باشد و شاید صواب  
 چنین باشد: «ازل، همیشه و، دیومت و، خلود و، ابد» میان هر يك چون  
 فرق کرد... «ار»، رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق، [۲] کذا فی الأصل  
 و ظاهراً تکرار لفظ «متحرّك» بی مورد است، [۳] شاید: موجد، [۴] نسخه  
 اصل: دیومت، [۵] یعنی «فلاسفه»، [۶] یا: مصدری مقصودست، [۷] ظ،  
 «آهنین از آهنست»، [۸] نسخه اصل: بداحست، [۹] ظاهراً این جمله  
 باین طور صحیح نباشد و شاید که در اصل چنین بوده: «و آهنی میانجیست میان آهن  
 و آهنین» بقرینه جمله بعد،

ازلی بذات ازلیت ازلیست کی ازازل بدو رسیده است ، وازلی مرعقلا را  
گفتند کی بازل ازلیست ، و اوّل موجودات اوست ، و علّت اوبدو متّحدست ،  
وعلّت بقاء جوهر عقلست ، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ،  
وگفتند که دهر با عقل معاست (کذا) ، یعنی با او برابرت ، و چنانک اگر نه  
باقی نه بقا ، (۱) اگر نه عقل (۱) نه دهر ، و اگر نه حرکت نه زمان ، وازل  
مرمبذع حق مرا (کذا) گفتند که ازلیت بابداع ازو پدید آمد ، وازلی  
بذات ازلیت ازلی شد ، وچنانک فعل را بذات خویش قیام ندست بل پیش  
ازانک [ به ] مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی که میان  
او ومیان فاعل باشد و سپس ازانک ازفاعل پدید آمد اندر مفعول باشد  
بی آنک ازفاعل هیچ نقصانی شود ، بی بیرون آمدن فعل او بدان فعل ازفاعل  
اثری یابد که مفعول بدان مشغول شود وقرار او اندر مشغولی باشد ،  
بسبب ازلیت ، کآف ابداع بُود ، از مبدع حقّ که ازلیست اثری بُود  
کچون اثر پدید آمد ازلی بدو ازلی شد ، و او اندر ازل قرار گرفت  
بی آنک او جزوی بُود از ازل ، بلکه اثری بُود ازو سبحانه ، همچنانک  
کتابت از کتاب (۲) اثریست کی کتاب بران اثر کتاب شود ، و دیمومیت (۲)  
آنست کی دایمی چیزی دایم بدوست ، واین لفظ ازدوام همچون ازلیست (۴)  
از ازل ، ولکن دیمومیت (۳) از ازلیت بمرتبّه افزون ترست ، و دیمومیت (۳)  
بمعنی دهرست ، أعنی زندگی زنده دارنده خویش ، چنانک زمان زندگی  
حیاتست (۵) کی زندگی او از دیگرست ، پس دیمومیت (۳) ازتصریف لغت

[۱] نسخه اصل درین دو موضع «و» دارد و آن ظاهراً زائداست ، [۲] نسخه اصل :  
کتاب از کتاب ، [۳] کذا فی الأصل فی جمیع المواضع ، وهو خطأ والصواب دیمومیت  
کافی اُمّهات اللّغة ، [۴] ظ : ازلیت است ، [۵] نسخه اصل : حیوتست ،



عرب چنان آمد که گفتیم : دَامَ يَدُومٌ دَوَامًا وَ دَيْمُومَةً (۱) ، و ديموميّت (۲) از دوام همچون حیز و زيتست از حيز (۳) ، بر اهل لغت آن پوشيده نماند ، و ديموميّت (۲) میان اهل حکمت الهی دوام عقلست ، و خلو [د] درنگ چيزيست اندر جایی همیشه ، و این لفظ بدان چيز قايم شود کی درنگ مراورا باشد ، چنانک خدای تعالی گفت اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد اندر آتش جاويد بماند ، بدین آیت : قوله تعالی وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاءُ (۴) جَهَنَّمَ خَالِدًا (۴) فيها ، و مؤمنان را گفت بکارهائ نیک اندر بهشت جاويد باشید ، بدین آیت قرآن ، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ (۵) و ديگر جای گفت مکافات دشمنان [ خدا ] آتش است کی مرایشان را اندر و سرای جاويديست بنايچ بنشانهای ما منکر شوند ، قوله ذَلِكَ جَزَاءُ أَعْدَاءِ اللَّهِ النَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارٌ أَلْحَدٍ جَزَاءً بَمَا كَانُوا

|| بِأَيَاتِنَا يَجْحَدُونَ (۶) ، و أَبَد بقاء بی آخر را گویند ، چنانک أَزَل بقاء 6.b بی اول را گویند ، و هرچ ازلی باشد (۷ . . . . .) باشد ، از بهر آنک ازلی آن باشد که متغیّر و منتقل و متبدّل نباشد ، و آنچه متغیّر نباشد مراورا فنا نباشد ، (از بهر ۷) آنک تغیر از آثار فناست ، و گر نه تغیر نه فناست (۸) ، و چه نه فناست بقاء باشد ، و آنچه فنا نپذیرد ابدی (باشد ، . . . . . ۷) ش را آخر نباشد ، و گفتند که جوهر انسانی ابديست ، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن ،

[۱] نسخه اصل : دایم يدوم داما و ديمومه ، [۲] رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق ، [۳] حيز و زيت از حيز در کتب لغت عرب که در دسترس من بود یافته نشد ، [۴] نسخه اصل : « فجزاؤهم » و « خالدین » ، س ۴ ، ۹۵ ، [۵] ۵ ، ۱۱۹ ، [۶] ۴۱ ، ۲۸ ، [۷] تمام این کلمات در نسخه اصل بطوري محوشده است که یا اصلاً خوانده نمیشود و یا بحدس و تقریب و قرینه من آن را درین جا تکمیل کرده ام ، [۸] یعنی « و اگر تغیر نیست فنا نیست » برای مثال ديگر رجوع شود بص قبل س ۴ و ۵ ،

(لکن ..... ۱) س ازل نیست، و گروهی از نقاب (۲) اهل تأیید (۳) گفتند جوهر نفس (ازلیست، و ۱) اگر ازلی نبود ابدی نشدی، جسم کلی سایه را  $\square$   $\approx$  (۴) کلی است، طبیعت ۲۷۵۰۱۱ (۴) نفس کلی است، از نظر عقل کلی وجود نفس کل است، و از نظریات  $\approx$  (۴) کلی اندر سایه خود کی  $\square$  ه نال ه (۴) است طبیعت کلی پدید [آ] مد،

اینست جواب این سؤالات بدلائیل،

این قصیده هشتاد بیتست (۵)، و اندر و نود و یک سؤالت چه ف ۳ ه (۶) و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی، و هر یک را جواب بحق داد، (و آنچه واجب آمد ۱) از بسط (۷) معانی و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزیده آمد، هم از طریق حکمت سل (۸)، و هم از سیل حکمت دین حق، هر خردمندی که این کتاب را ببیند اندرین (أقاویل که ... کمان و مر ۱) جواب هر سؤالی را از حکما [ع] فلا ۳ ه (۹) یاد کردیم، و سپس از آن شرح رمزهاء تأویلی از

(۴) ..... بطن (۱۰) اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم (۱۲)

علیهم السلام مشدد و مؤکد (ذکر کردیم تا هر که می خواهد ۱) بچشم

[۱] رجوع شود بحاشیه (۷) صفحه قبل، [۲] شاید صواب «ثقات» باشد، [۳] ن آ؛ ناسد، [۴] در نسخه اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده، [۵] ن آ؛ هشتاد و بیستست، [۶] در اصل بسرخی نوشته شده و ظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و بعد از آن در نسخه اصل «را» الحاق شده، [۷] ن آ؛ بسط، [۸] در نسخه اصل بسرخی است و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی و عملی فقط بحکمت طبیعی آن را اطلاق توان کرد، [۹] ظاهراً فلسفه مراد است کما فی السابق، [۱۰] ظ؛ مستنبطان و در نسخه اصل موضع نقاط محوشده است، [۱۱] وَمَا سَلَّمْتَأُ و بَلَهُ إِلَّا الرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ، ۳، ۵،

بصیرت بنگراد، و هر نکته را بحقّ تأمل کناد<sup>۱</sup> و اگر درین اشاره دینی  
یا اندر [عب-] سارت تاویلی لفظی یا نکته یابد که آن میان فضلا نامان  
دنیایوی از ادبا و (شعرا<sup>۱</sup>) و کتاب معروف نیست مرآن را منکر مشواد،  
از بهر آنک جواهر علم دین دُرِّ حَقِّ بِرِشْتَهَی امثال بسته است و اندر  
دُرجهای رموز نهفته است لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ<sup>۲</sup>، و این کتاب را  
جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن (۳) الاحمد مولی امیر المؤمنین،  
ابو معین ناصر بن خسرو بن حارث التمعانی<sup>(۴)</sup> اندر سال چهار صد و بیست و دو  
از هجرت پیغمبر ما (۵) صلوات الله علیه، و الحمد لله رب العالمین، و صلی الله  
علی خیر خلقه محمد و آله الطّاهرین الطّیّبین اجمعین

تم

[۱] دراصل درست خوانده نمیشود [۲] قر ۵۶، ۷۸، [۳] نآ: علی ابن،  
[۴] کنذا فی الأصل، [۵] در نسخه اصل درین موضع يك کلمه دو حرفی بوده  
که محو شده و خوانده نمیشود.



# فهرست هجائی

أَسْمَاءُ رِجَالٍ وَنِسَاءٍ وَأَمَاكِنَ وَأَقْوَامٍ وَمَلَلٍ وَنَحَلٍ وَفِرَقٍ

وَأَنْسَابٍ وَكُتُبٍ وَغَيْرِهَا

وارد در متن دیوان و رسائل منضمه بدان

( از صفحه ۵۸۵ )

The second day

Wednesday, July 1st, 1883

Dear Mother

I am writing you to

say hello

فهرست اسماء الرجال والاماكن (۱)

آدم (ابوالبشر) ۲۰، ۱۴، ۱۸، ۶، ۱۱، ۱۸۰، ۱۲، ۲۲، ۱۸۱، ۴، ۱۸۶، ۱۲، ۲۴۱،

۵، ۲۶۸، ۱۷، ۳۱۴، ۲۳، ۳۵۲، ۱، ۳۵۳، ۱۷، ۲، ۴۰، ۵۱۹، ۱۱، ۵۷۴،

۱۵، ۱۶، ۲۱.

آدم ثاني، رجوع بنوح شود.

آذر برزین ۲۷۲، ۴

آزر، ۱۷۳، ۱، ۳۱۵، ۲، ۴۳۳، ۶، ۵۲۸، ۱۷

آل سامان، رجوع بسامانیان شود.

آمو. (رود) ۳۶، ۱۹.

ابراهیم ادهم، ۴۵۱، ۲۴

ابراهیم سیمجور، ۱۹۸، ۲۳

ابراهیم (نبي عليه السلام) ۱۷۲، ۲۵، ۱۸۶، ۲۳، ۱۸۷، ۲۱، ۱۹۶، ۹، ۲۵۹، ۲۲

۳۰۰، ۱۵، ۳۱۵، ۲، ۳۹۴، ۱۶، ۵۲۸، ۱۷

ابو البشر رجوع بادم شود.

ابو الفضل بلعمي، ۴۵۰، ۱۶

ابو القاسم رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

ابوایوب؟ ۱۷۷، ۲۹

ابوبکر بن ابی قحافه ، ۱۲۲ ، ۶ ، ۵ ، ۲۹۱ ، ۱۱ ، ۴۴۸ ، ۴۴ ، ۴۶۴ ، ۱۸ ، ۴۶۵ ، ۳ ، ۵۰۸ ، ۸ ، ۳ ،  
ابو جهل ، ۲۰۶ ، ۴ .

ابو حنیفه ( ... نعمان بن ثابت ) ، ۱۱۶ ، ۲۴ ، ۱۱۷ ، ۱۰ ، ۲۰۲ ، ۱۹ ، ۲۷۶ ، ۶ ، ۲۹۱ ، ۱۴ ،  
۳۴۸ ، ۳۷۰ ، ۵ ، ۱۳ ، ۴۳۰ ، ۱۹ ، ۴۵۳ ، ۱۳ ، ۴۶۴ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۵۰۵ ، ۱۳

ابوذر غفاری ، ۱۴ ، ۱۱ ، ۱۷۳ ، ۲۲ ، ۳۴۸ ، ۸ ، ۳۵۲ ، ۱۳

ابولهب ، رجوع بیولهب شود .

ابومسلم ( .. خراسانی صاحب الدعوه ) رجوع بیومسلم شود .

ابویعقوب ؟ ۱۷۷ ، ۴ .

ابویوسف ( ... یعقوب بن محمد القاضي من اصحاب ابی حنیفه ، یا ابویوسف

یعقوب بن ابراهیم انصاری .. ) ، ۴۳۰ ، ۱۹ ،

احسن القصص ( سوره یوسف ) ، ۱۹۰ ، ۹

احمد ، احمد مختار ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .

احمد عطار ؟ ، ۴۳۸ ، ۲۳ ،

ادریس ( ... نبی علیه السلام ) ، ۱۸۶ ، ۱۷ ، ۳۰۹ ، ۸ ،

ادریس ، ( ملتبس با هرمس مثلث یا هرمس الهرامسه . ) ، ۲۳۱ ، ۱۰ ،

اردشیر ، ۱۹۷ ، ۵ ، ۲۸۹ ، ۷ ، ۱۷ ، ۳۱۷ ، ۱۲ ،

اردوان ، ۲۶۵ ، ۶ ، ۳۶۳ ، ۱۹ ، ۴۶۶ ، ۱۲ ،

ارسطو ، ۱۸۵ ، ۱۲ ، ۵۶۳ ، ۶ ،

استا ، رجوع باوستا شود .

اسحاق ، ۱۸۶ ، ۲۵ ،

اسفندیار ، ۲۰۰ ، ۲ ، ۲۲۸ ، ۱۲ ، ۳۶۳ ، ۱۹ ،

اسکندر ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۶ ، ۶۱ ، ۶ ، ۱۱۹ ، ۹ ، ۱۴۶ ، ۸ ، ۱۵۴ ، ۱۵ ،

۱۷۲ ، ۲۲ ، ۱۸۱ ، ۸ ، ۱۸۵ ، ۱۱ ، ۱۹۷ ، ۵ ، ۲۹۱ ، ۳ ، ۲۹۳ ، ۲۲ ،

۳۰۶ ، ۲۴ ، ۳۳۸ ، ۲ ، ۴۳۳ ، ۱۳ ، ۴۹۵ ، ۶ ،

اسلام ، ۲۶۵ ، ۹ ، ۱۰ ، ۳۴۷ ، ۲۰ ، ۵۰۵ ، ۱۹ ،

اسمعیل ، ( .. نبی علیه السلام .. ) ، ۱۸۶ ، ۲۴ ، ۳۶۲ ، ۱۷ ،



- اسمعیل ، ۲۴۱ ، ۴ ،
- اشعب طماع ، ( ابو العلاء . . . بن جمیر مولی عبدالله بن الزبیر . ) ، ۳۹۲ ، ۱۳ ،
- اصحاب رقیم ، ۲۸۵ ، ۸ ، ۳۰۰ ، ۲۱ ،
- اصطخر ، ۲۵۸ ، ۱۶ ،
- اصفهان ، ۳۰۵ ، ۱۲ ،
- افر نجه ، ۴۹۶ ، ۱ ،
- افریدون ، رجوع بفریدون شود .
- افلاطون ، رجوع بفلاطون شود .
- افلح ، ۱۲۲ ، ۷ ،
- اقلیدس ، ۱۸۵ ، ۱۱ ، ۲۳۰ ، ۸ ،
- الیاس ، ( . . . بنی علیه السلام . . . ) ، ۳۴۰ ، ۱۸ ،
- انجیل ، ۲۴۲ ، ۱۹ ،
- ازو شیروان ، ( . . . ابن قباد پادشاه ساسانی ) ، ۱۴۰ ، ۲ ، ۱۸۵ ، ۶ ، ۳۱۷ ، ۱۲ ، ۳۳۸ ، ۲۰ ، ۳۴۵ ،
- ۱۲ ، ۴۵۵ ، ۶ ، ۴۶۲ ، ۸ ، ۴۶۳ ، ۱۴ ، ۵۳۸ ، ۵۰ ،
- اوستا ، ۱۲۲ ، ۲۰ ،
- اهرون ، ۱۰۲ ، ۱۷ ، ۳۰۸ ، ۴ ،
- اهوازی ، ۴۴۶ ، ۱۸ ، ۴۷۵ ، ۲۵ ،
- ایران ، ۳۲۴ ، ۱۷ ،
- ایلك ، ۴۳۸ ، ۴ ، ۴۷۰ ، ۲۰ ،
- ایوب ( . . . نبی ) ، ۱۸۷ ، ۴ ، ۷ ، ۵ ،
- باب الذهب ، ۴۳۱ ، ۵ ،
- بابك ساسان ، ۳۱۷ ، ۱۲ ،
- باعور ، ۵۰۴ ، ۶ ،
- باقر ، ( امام محمد باقر علیه السلام ) ، ۱۴ ، ۲۴ ، ۱۰۰ ، ۲۵ ،
- دامیان ، ۴۶۸ ، ۱۵ ،

بامین، ۳۱۳، ۶،

بایزید بسطامی، ۴۰۹، ۹،

بئینه، ۲۴۱، ۹،

بجتری، (ابو عباده... شاعر عرب.)، ۱۵، ۳،

بحروم، ۱۹۸، ۱۶،

بحیرا، ۱۶، ۱۲،

بخارا، ۱۷، ۱۵، ۳۳، ۱، ۱۴۰، ۱۹، ۸، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۸،

بدخشان، ۲۰۵، ۱۰، ۲۲۳، ۱، ۳۱۹، ۱۷، ۳۵۳، ۸، ۴۰۴، ۱۶، ۴۳۱، ۶، ۵۸۳، ۶،

بلر، ۱۹۶، ۱، ۲۱۴، ۲۱، ۲۱۵، ۲، ۳۷۳، ۷،

براهیم، رجوع بابراهیم شود

براهیم ادهم. رجوع بابراهیم ادهم شود،

براهیم سیمجور، رجوع بابراهیم سیمجور شود،

بزر جمهر، ۴۵۵، ۶،

بست، ۴۷۳، ۴،

بستان العقل، (کتاب... تألیف ناصر خسرو) ۵۷۲، ۱۷،

بسطام، ۴۰۹، ۹،

بطحا، ۳۲، ۱۲،

بغداد، ۴۳، ۲۴، ۹۸، ۲۴، ۱۱۷، ۱، ۲۲۴، ۸، ۲۵۰، ۱۷، ۲۹۴، ۱۲، ۳۱۹، ۳، ۴۳۱، ۱۶،

۵۰۵۰۵، ۱۵، ۴۳۳

بقراط، ۵۰۷، ۸،

بلال، ۲۳۹، ۱۲،

بلحسن، رجوع بعلي بن ابی طالب علیه السلام شود،

بلخ، ۳۳، ۱۰، ۱۰۲، ۴، ۱۲۸، ۶، ۱۴۰، ۱۹، ۱۶۰، ۲۱، ۲۵۳، ۸، ۲۵، ۲۷۶، ۱۹، ۳۰۹، ۱۳،

۳۱۳، ۶، ۳۳۰، ۴، ۳۳۱، ۲۲، ۳۸۶، ۱۴، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۸، ۴۳۰، ۲۰، ۴۸۵، ۶،

۲، ۵۰۶، ۱۸

بلعم، (... باعور.)، ۲۶۹، ۱، ۵۰۴، ۶،



- پورآزر ، رجوع بابر اھيم نبي شود .  
 پوردخت عمران ، رجوع بعيسي شود .  
 پہلوی ، ۲۱، ۴۶۲ ،  
 پیغو ، ۴، ۳۸۰ ،  
 پيمبر ، پيغمبر تازی ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .  
 تانار ، ۱۳، ۱۳۰ ،  
 تازی ، رجوع بهرب شود .  
 تاش ، ۱۸، ۲۲۲ ،  
 تاش تکين ، ۱۸، ۲۲۲ ،  
 تبت ، ۷، ۴۹۱ ، ۴، ۳۱۳ ، ۹، ۱۵۰ ،  
 تراز ، ۱۰، ۲۰۵ ،  
 ترسا ، رجوع بمسيحي شود .  
 ترك ، ۸، ۱۷، ۱۹، ۱۷، ۲۲، ۱۷، ۱۷۴، ۱۳، ۱۹۲، ۵، ۲۰۳، ۲، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵ ، ۲۰، ۳۳۱ ،  
 ۸، ۳۶۶ ، ۲۵، ۳۸۰ ، ۲، ۴۰۳ ، ۲، ۴۲۹ ، ۱۹، ۴۶۱ ، ۱۲، ۱۱ ، ۳، ۴۶۲ ، ۹، ۴۹۰ ،  
 تركمان ، ۱۴، ۴۶۸ ،  
 تکين ، ۴، ۱۹۲ ، ۶، ۱۹۵ ، ۹، ۲۲۲ ، ۹، ۳۰۲ ، ۱۴، ۳۲۸ ، ۱۲، ۳۸۰ ، ۴، ۴۰۳ ، ۱۸، ۴۶۹ ،  
 ۲۲، ۴۸۸ ، ۵ ،  
 تمعاني ، رجوع بناصر شود .  
 تميم ، ۷، ۳۰۰ ؟  
 تنزيل ، رجوع بقرآن شود .  
 تون ، ۱۰، ۲۰۵ ،  
 تيره چشم شاعر روشن بين ، رجوع برودكي شود .  
 ثابت بن قره حرائي ، ۲۰، ۳۹۰ ، ۳، ۴۳۱ ، ۱۶، ۵۷۱ ،  
 ثبير (جيل ۰۰۰) ، ۱، ۱۹۲ ،

جام، ۱۰، ۲۰۵،

جزیر، ۱۵، ۲۸۹، ۱۹، ۱۷۰،

جعفر، ۴، ۲۴۱،

جعفر طیار، ۲۰، ۴۳۸، ۲۲، ۱۷۳، ۱۴، ۹۴،

جعفری، ۱۴، ۴۶۸،

جم، جمشید، ۳، ۸۹، ۱۰، ۲۵، ۱۱۱، ۱۱، ۲۶۲، ۲۵، ۲۶۳، ۱۳، ۲۶۸، ۲۴، ۲۷۹، ۱۱،

۱۵۱، ۲، ۴۹۶، ۱۷،

جمل (حرب ...)، ۲، ۲۵۱، ۸، ۴۸۰،

جمیل، ۹، ۲۴۱،

جهود، ۷، ۶۶، ۱۰، ۵۰، ۹۱، ۱۲۸، ۸، ۶، ۲۴۲، ۱۸، ۳۴۰، ۱۸، ۳۷۰، ۷، ۴۶۵، ۱۰، ۴۶۶،

۱۸، ۵۱۸، ۱۷،

جیحون، ۲، ۶۶، ۳، ۳۰۸، ۲۳، ۳۰۹، ۱۰، ۳۲۹، ۱۱، ۴۰۶، ۱۱، ۴۷۴، ۲، ۴۹۷، ۸،

۱۷، ۵۱۸،

جیلان، رجوع بگیلی شود .

چاج، ۲۲، ۴۴۶، ۲۶، ۴۰۸، ۵، ۲۶۱،

چغانی، ۸، ۴۰۸،

چگل، ۱۱، ۱۰، ۴۴۷،

چیال، ۲۲، ۲۴۵،

چین، ۳، ۳۱۹، ۲۲، ۳۱۲، ۱۲، ۳۰۵، ۳، ۲۷۲، ۲۰، ۱۴۸، ۲۴، ۱۰۳، ۷، ۷۲، ۱۳، ۵۷،

۱۳، ۲۲، ۳۲۲، ۲۰، ۳۲۸، ۲۰، ۳۴۲، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۳۴۲، ۲۰، ۳۲۸، ۲۲، ۳۲۲، ۱۳، ۳۹۰،

۱۶، ۸، ۴۰۴،

حاتم طائی، (... ابن عبدالله بن سعد بن الحشرج) ۲۱، ۴۱۹، ۱۷، ۴۵۰،

حارث، جدا بر معین ناصر بن خسرو، ۷، ۵۸۳،

حام، (... ابن نوح) ۱۴، ۲۶۱، ۱۵، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹،

حبش، ۲۵، ۳۸۰،

حجاز، ۹۴، ۱۴، ۲۰۳، ۱۷، ۲۰۴، ۹، ۲۲۹، ۲۲، ۲۵۹، ۲، ۴۲۸، ۲۴،

حجبت، رجوع بناصر خسرو شود.

حران، ۳، ۴۳۱،

حروریه، ۶، ۴۱۱،

حسان، (.. ابن ثابت شاعر عرب .) ۵، ۲۸۴، ۱۱، ۳۰۵، ۱۹، ۳۲۶، ۱۸، ۳۴۵، ۲۲، ۳۵۴،

۲۲، ۴۱۵،

حسن بن علي عليه السلام، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵، ۱۰، ۲۱، ۱۵۰، ۲، ۱۵۵، ۳، ۱۵۸، ۱۶۹،

۱۲، ۱۹۲، ۸، ۴۶۶، ۱۴، ۴۸۰، ۷،

حسین بن علي عليه السلام، ۳۹، ۳، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵، ۱۰، ۲۱، ۱۵۰، ۲، ۱۵۵، ۱۵۸،

۳، ۱۶۹، ۱۲، ۱۹۲، ۸، ۱۹۶، ۶، ۲۹۵، ۱۰، ۳۷۳، ۱۴، ۴۶۶، ۷، ۴۸۰،

حلب، ۴۳، ۲۴، ۲۲۳، ۴،

حماد، ۱۸، ۳۲۹،

حمزه سيد الشهداء، ۲۱، ۱۸۷،

حنبلي، (.. اتباع احمد بن حنبل .) ۱۴، ۵۰۵،

حنفي، ۱۹، ۱۷۳،

حوا، ۲، ۱۴، ۱۸، ۶، ۳۱۴، ۲۳، ۴۰۲، ۱۰، ۵۱۹، ۱۰، ۱۱،

حيدر رجوع بعلي بن ابی طالب شود،

خالد، ۴، ۱۵، ۴۴۴، ۱۱، ۵۳۳،

خاوران، ۱۸، ۴۳۳،

ختا، ۸، ۳۶۶،

ختلان، ۱۹، ۸، ۲۱، ۳۳۱، ۲۲، ۴۶۵، (؟)

خراسان، ۸، ۱۶، ۱۰، ۱۹، ۲۱، ۳۹، ۱۰، ۴۵، ۳، ۷۲، ۷، ۵۰، ۷۹، ۲۰، ۷۹، ۷، ۸۸، ۹۳، ۹،

۱۰۲، ۳، ۷، ۶۵، ۸، ۲، ۱۲۰، ۲، ۱۲۴، ۱۱، ۱۴۵، ۲۳، ۱۶۹، ۱۷، ۱۹۰، ۱۲، ۱۹۲،

۲، ۳، ۲۱۸، ۱۰، ۲۲۸، ۱۶، ۲۳۸، ۱۷، ۲۵۱، ۱۲، ۲۸۳، ۱۵، ۲۹۴، ۱۰، ۲۹۶، ۲۴، ۲۹۶،

،۲۴،۳۲۵،۲۴،۳۲۱،۱،۴۴،۳۱۸،۲۰،۱۲،۳۱۳،۱۰۰،۳۱۰،۱۲،۳۰۹،۱،۳۰۵  
 ،۳۷۸،۱،۳۵۴،۱۳،۳۳۲،۲۱،۲۰،۳۳۱،۱۶،۷،۵۰،۳۲۹،۱۷،۳۲۸،۴،۳۲۶  
 ،۲۰،۷،۴۱۵،۴۰۲،۴۱۳،۱۲،۸،۴۰۴،۲۳،۴۰۳،۱۹،۴۰۲،۱۸،۳۸۹،۲۴  
 ،۴۷۲،۴،۴۶۹،۱۱،۸،۴۶۱،۱۱،۴۵۳،۲۳،۴۵۱،۱۲،۴۳۹،۱۹،۱۲،۴۲۹،۸  
 ،۲۱،۴۷۸،۸

خرخیر ،۷،۴۹۱،۱۳،۱۳۰

خسرو (پدر ابومعین ناصر) ،۱۳،۳۱۸،۸،۱۲۰،۱۳،۳۱۳،۵،۴۶۳،۲،۴۵۰۷،۱۳،۵۲۳

خسرو، رجوع بانوشیروان شود.

خضر (.. نبي عليه السلام) ،۶،۱۰۱

خطاب (.. پدر عمر) ،۱۸،۴۳۲

خلف (.. ابن احمد صفاری) ،۱۰،۹

خلیل، رجوع باراهیم نبي عليه السلام شود.

خلیل (.. ابن احمد ازدی نحوی) ،۱۰،۲۴۲

خنج ،۶،۴۹۵

خندق (غزوه ..) ،۳،۱۹۶

خواجه و خواجه مؤید. رجوع بمؤید شود.

خورنق ،۳،۲۳۷

خیر ،۱۰،۹،۸،۴۶۵،۱۵،۴۳۳،۶،۲۲۰،۵،۲۱۸،۲۰،۱۴۸،۱۰،۵۰،۱۹،۱۴

خیر المرسلین، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

دارا ،۲۱،۳۱،۲،۱۳،۲۱،۶،۱۶،۱۰،۴،۲۳،۳۳،۲۰،۱۳۶،۲۰،۱۴۱،۳،۴۳۷،۱۷،۴۳۹،۲۱،۱۸،۴۵۶

دانیال ،۱۷،۳۸۴،۲۶،۲۵۴،۱۴،۲۳۹

داود (.. نبي عليه السلام) ،۱۰،۳۸۶،۱۹،۳۳۸،۱۱،۱۸۷

دجال ،۸،۴۶۱،۸،۷،۳۹۸

دجله، ۴۳۳، ۱۴،

دخت عمران، رجوع بمریم شود.

دستان، ۳۰۶، ۲۵،

دشت عرب، رجوع بعربستان شود

دعد، ۳۳، ۱۵، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

دماوند، ۱۱۱، ۲،

دهری، ۱۷۴، ۱۴،

دیلیم، ۱۶۱، ۴، ۲۷۹، ۱۲،

دینار، (مالک...؟)، ۱۹۳، ۲۰،

ذبیح، رجوع باسماعیل شود.

ذوالنون، (یونس صاحب الحوت.)، ۳۰۸، ۱۹، ۳۳۰، ۵۰، ۴۷۵، ۱۸، ۴۹۶، ۱۵،

رافضی، ۲۰۳، ۱۰۰، ۲۹۸، ۴، ۳۱۳، ۸، ۳۲۴، ۱، ۳۷۴، ۷، ۷۰۵، ۹، ۴۱۲، ۱۲، ۴۴۸، ۳، ۲،

ریاب، (افسانه دعد و ریاب.)، ۳۳، ۱۵، ۱۶، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

رستم، ۱۶، ۸، ۲۲۰، ۱، ۲۵۴، ۲۶، ۲۵۸، ۱۶، ۲۶۳، ۱۰۰، ۲۶۹، ۲۰، ۲۷۴، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵،

۳۱۷، ۱۱، ۴۵۱، ۲۲،

رسول. رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

رکن، ۵۴، ۹، ۲۶۹، ۵،

روبہ. (... ابن عجاج شاعر عرب) ۲۵۱، ۲۵،

رودکی، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲۳، ۲۴،

روستم، رجوع برستم شود.

روم، ۱۸، ۱۸، ۲۲، ۱۷، ۲۰۰، ۵۱، ۳، ۵۷، ۱۳، ۵۹، ۱۵، ۷۵، ۵۰، ۸۴، ۲۶، ۱۵۵، ۱۹، ۱۷۴، ۱،

۱۳، ۲۰۴، ۹، ۲۲۲، ۱۱، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵، ۱۲، ۳۱۹، ۲۰، ۳۲۸، ۲۰، ۳۳۳، ۳،

۴۰۵، ۲۰۰، ۴۲۷، ۲، ۴۹۵، ۶، ۵۳۷، ۱۳،

ری، ۹، ۱۰، ۲۲، ۱۷، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۲۵، ۴۳۱، ۷، ۴۴۶، ۲۲، ۴۷۵، ۲۲،



زاد المسافر . ( کتاب .. تألیف ناصر خسرو و . ) ۱۰۵۰۳۰۵ ، ۶۰۳۳۰ ،

زاوول . رجوع بزاولستان شود .

زاوولستان ، ۱۷۰۸ ، ۵۰۹ ، ۱۶۰۲۵۸ ،

زبور ، ۱۲ ، ۱۵۲ ، ۱۰۱۵۳ ،

زبیر ، ۱۱ ، ۵۳۳ ،

زرادشت . رجوع بزردشت شود .

زردشت ، ۱۰۹۰ ، ۱۴۳ ، ۱۶ ، ۴۷۲ ، ۲ ،

زردهشت . رجوع بزردشت شود .

زکریا ، ۱۶ ، ۱۸۷ ، ۱۷ ،

زلیخا ، ۱۶ ، ۱۹ ، ۱۳۹ ، ۱۹ ، ۲۵۶ ، ۴ ، ۲۲ ، ۴۵۶ ،

زم ، ( رود ... ) ۱۵ ، ۲۶۳ ، ۱۸ ، ۲۶۹ ،

زمرم . ( بئر ... ) ۵ ، ۲۶۹ ،

زنج ، رجوع بزنگ شود .

زند ، ۳ ، ۸۵ ، ۲۶ ، ۸۹ ، ۲۱ ، ۹۰ ، ۲۱ ، ۱۱۰ ، ۲۲ ، ۲۲ ، ۲۰ ، ۱۴۳ ، ۱۶ ، ۴۶۶ ، ۱۸ ،

زندان سلیمان . رجوع بیمیگان شود .

زنگ ، ۵ ، ۴ ، ۸۵ ، ۳ ، ۲۳۳ ، ۳ ، ۴۹۵ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۵۲۷ ،

زهرا ، ۴ ، ۴ ، ۲۵ ، ۱۳ ، ۱۰۰ ، ۱۰۰ ، ۱۰۳ ، ۲۷ ، ۴ ، ۱۱۰ ، ۴ ، ۱۴۰ ، ۲ ، ۱۵۵ ، ۲ ، ۱۹۶ ، ۱۰ ، ۲۰۹ ،

۹ ، ۸ ، ۴۳۳ ، ۲۲ ، ۴۱۲ ، ۸ ، ۳۷۳ ، ۱۷ ، ۲۴۰ ، ۲۳ ، ۲۲ ، ۲۱ ، ۲۰ ، ۱۳ ،

ساره ، ۱۳ ، ۳۸۶ ، ۱۶ ، ۳۹۴ ،

ساسان ، ۱۲ ، ۳۱۷ ،

سام بن نوح ، ۲۲ ، ۲۱ ، ۲۶۱ ، ۱۵ ، ۱۴ ، ۲۶۲ ، ۱۰ ، ۲۶۵ ، ۱۰ ، ۲۹۸ ، ۱۱ ، ۴۰۹ ، ۱۴ ،

سام . سام نریمان ، ۶ ، ۲۱۸ ، ۲۵۸ ، ۱۵ ، ۲۶۱ ، ۱۴ ، ۲۹۸ ، ۱۱ ، ۳۰۶ ، ۲۵ ، ۳۱۷ ، ۱۰ ، ۳۴۸ ، ۱۲ ،

سامانیان ، ۴ ، ۳۲۶ ،

سامره ، ۸ ، ۲۵۳ ، ۱۶ ، ۳۳ ،

سامری ، ۱۴ ، ۲ ، ۴۱۱ ، ۲ ، ۲۱ ،

سپاهان، رجوع باصفهان شود .

سبا، ۲۳، ۷۴،

سجاد، (علي بن الحسين زين العابدين .. عليه السلام) ۲۵، ۱۰۰،

سیحستان، ۳۳۱، ۲۱، ۴، ۴۷۳، (؟)

سحجان ( ... وائل ) ۷، ۳۲۱،

سنوم، ۱۳، ۴۵۱،

سظاطاليس . رجوع بارسطو شود .

سعادتنامه ( .. کتاب ناصر خسرو ) ۱، ۵۶۱،

سعد، ۴، ۲۴۱،

سعدان ( .. نحوی ؟ ) ۱، ۲۴۲،

سفاح، ۲۵، ۷۳،

سقراط ۱۴۶، ۲۰، ۲۵، ۱۵۹، ۲۲، ۲۳۱، ۱۰، ۲۷۱، ۱۵، ۳۰۲، ۱۲، ۳۲۴، ۲۵، ۳۲۶، ۱۳،

۱۲، ۴۰۶

سکندر، رجوع باسکندر شود .

سگزی رجوع بسجستان شود .

سلمان ( ... فارسی ) ۱۷۳، ۲۲، ۲۸۲، ۲، ۲۹۱، ۱۳، ۳۰۴، ۲۰، ۳۲۰، ۲۱، ۳۲۶، ۱۳، ۳۴۸،

۸، ۴۱۶، ۷، ۴۶۲، ۲۱،

سليمان ( .. ابن داود نبی سلام الله علیها ) ۱۰۲، ۵، ۱۷۲، ۲۲، ۱۸۷، ۱۳، ۱۹۰، ۲۰، ۲۱۷،

۲، ۳، ۷، ۱۴، ۲۶۳، ۱۹، ۲۸۲، ۱، ۲، ۲۹۵، ۱۲، ۳۰۴، ۱۶، ۳۱۶، ۲، ۳۲۱، ۱۱،

۳۲۵، ۹، ۳۳۲، ۱۷، ۳۴۸، ۱۰، ۱۱، ۱۱، ۱۸، ۱۸، ۲۲، ۳۵، ۳۵، ۳۵، ۳۶۹، ۲۲،

۳۷۸، ۱۱، ۲۲، ۴۲۴، ۱۶، ۴۲۷، ۴، ۴۲۹، ۲۶، ۴۵۲، ۱۵،

سماعیل . رجوع باسماعیل شود .

سمرقند، ۸، ۹۰، ۱۸، ۴۹۴،

سند، ۱۷۴، ۱۳، ۲۶۹، ۴، ۳۱۳، ۲۰، ۳۷۱، ۷، ۴۳۳، ۱۸، ۸، ۱۸، ۴۹۳، ۱۴، ۴۹۴، ۱۰،

سني، ۱۲۲، ۶، ۳۷۴، ۷، و رجوع بناصبی شود .

سولان ( کوه ... ؟ ) ۱۷، ۴۳۷،

سهراب، ۱۱، ۲۷۴،

سیحون، ۲۳، ۳۰۸،

سیستان، ۱، ۹،

سیمجور، ۲۳، ۱۹۸،

شاپور، ۱۵۱، ۱۷، ۱۹۷، ۵۰، ۲۸۹، ۱۷، ۳۶۳، ۱۹،

شافعی. (محمد بن ادریس ...)، ۱۷۳، ۱۹، ۲۰۲، ۱۹، ۲۹۱، ۱۴، ۴۶۴، ۱۳، ۱۴، ۱۲، ۵۰۵،

شام، ۵۰، ۲۶۱، ۳۰۶، ۱۹، ۴۰۸، ۲۶، ۴۴۸، ۱۱،

شبر، رجوع بحسن بن علي عليه السلام شود.

شبير، رجوع بحسين بن علي عليه السلام شود.

شروين (جبل ...)، ۵۰، ۳۱۲،

شريف، ۴، ۵۶۱،

شستر. رجوع بشوستر شود،

شعبا، ۲۱، ۱۶،

شعیب، ۸، ۷، ۱۸۷،

شفتان، (کوه ...)، ۲۰، ۱۹۴،

شمعون، ۹، ۶۶، ۱۰۱، ۱۹، ۳۰۹، ۲، ۳۵۶، ۴، ۴۰۵، ۲۳، ۴۷۵، ۱۲، ۴۹۷، ۶،

شوش. رجوع بشوستر شود.

شوستر، ۶۴، ۳، ۱۴۹، ۸، ۱۵۰، ۹، ۲۳۲، ۱۴، ۱۶، ۴۱۳، ۱۰، ۴۶۳، ۱۲، ۵۰۷، ۵۰، ۵۰۹، ۱۲،

شيث، (.. نبي عليه السلام)، ۱۶، ۱۸۶،

شير خدا، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود.

شيعت. شيعه. شيعي، ۲۱، ۴، ۱۷، ۱۷، ۱۳، ۹۷، ۷، ۶، ۱۰۱، ۱۰۴، ۷، ۱۱۰، ۶، ۱۲۸، ۹،

۲۴۰، ۱۸، ۲۶۷، ۲، ۲۷۳، ۱۹، ۱۶، ۲۸۳، ۱۰، ۲۸۶، ۱۹، ۲۹۳، ۱۰، ۲۹۶، ۴،

۳۳۲، ۱۹، ۴۰۹، ۷، ۴۱۱، ۶، ۴۳۲، ۱۹، ۴۷۹، ۱۰، ۴۸۷، ۳، ۴۸۷، ۱۶،

صاحب رای ، رجوع بابو حنیفه شود ،

صالح نبی علیه السلام ، ۳، ۳۹، ۱۸۶، ۲۰، ۲۱،

صفا ، ۹، ۵۴، ۸، ۹۶، ۲، ۲۶،

صغین ، ۳، ۱۹۶، ۲۷۱، ۲۲، ۲۷۳، ۷،

صنعا ، ۳،

صوفی ، ۹، ۴۸۷،

ضحاک ، ۲، ۱۱۱، ۱۴، ۱۰۲،

طارون ، ۳، ۴۷۴، ۹، ۴۷۵،

طاغوت ، ۱۸، ۲۹۳،

طیسی ؟ ، ۱۸، ۴۷۰،

طراز ، ۲، ۲۰۳، ۱۸، ۴۳۳،

طرطوش ، ۳، ۵۵،

طغان ، ۸، ۷۲، ۲۲، ۴۸۸،

طغرل ، ۱۴، ۴۶۸،

طور . طور سنین ، ۲۳، ۳۱۲،

طوغان ، ۵، ۲۵۳، ۱۲، ۳۲۸، ۹، ۴۱۰،

طی ، (قبیله ...) ، ۲۱، ۴۱۹،

عاد ، (قوم -) ، ۱۷، ۱۵۴، ۵، ۱۹۲،

عایشه ، ۲۲، ۴۱۲، ۸، ۴۸۰،

عباس ، عم رسول الله ، ۲۰، ۲۰۶،

عباسی (بنی عباس) ، ۲۱، ۴۳، ۷۹، ۲، ۸۵، ۱۲، ۱۴۰، ۳، ۲۰۶، ۲۰، ۴۳۱، ۱۶،

عبری ، ۱۳، ۱۷۴،

عتیق ، رجوع بابو بکر بن ابی قحافه شود



٦٠٤٨٦، ٢٥٠٤٨٥، ١٩٠١٨٠، ١٧٠١٦

علي بن احمد؟ ٦٠٥٨٣

عمار ياسر، ٢١٠١٩٣، ١١٠١٤

عمان، (بحر...) ١٧٠٤٣١

عمر (بن الخطاب)، ١٦٠٦٠، ١٩٠٦٥، ٢١٠١٠، ٢٦٠١٢٢، ٦٠١٤١، ٢٦٠١٩٣، ٢١٠٢٢٠، ١١٠٢٢٠

٢٩١، ١٣٠١١، ٧٠٤٠٩، ٢٠٠٤١٢، ٢٠٠٤١٦، ٢٠٠٤١٦، ١٨٠٤٣٢، ٨٠٤٦٤، ١٣٠٤٦٥، ٨٠٤٦٥

٣٠٥٠٨، ٢٥٠٤٨٥

عمران، ٢٠٢٦٩، ٤٠٣١٥، ١٧٠٣٥٢، ٢٦٠٣٦٢، ٣٠٤١٤، ١٣٠٤٣٤

عمرو (عمر عنتر)، ٦٠١٤٨، ١٠١٥٠، ٢٤٠١٩٥، ٢٠٠٢٢٠، ٥٠٢٢٠، ١٣٠٢٣٥، ١١٠٤٦٥، ١٤٠٤٧٩

عمرو عاص، ١٠١٤٠

عمرو؟ ٢٠٠٣٥٥، ١٩٠٦٥

عنتر، ٦٠١٤٨، ١٥٠١٩٥، ٢٤٠٤١٢، ١٤٠٤٦٥، ١١٠٤٧٩

عنصرى، ١١٠١٤، ٣٠١٥، ٢٨٩، ١٥٠٤٥١، ٢٣٠٤٥١

عيسى، ٩٠٣، ٢١٠١٦، ٦٠١٧، ٩٠٦٦٠، ١٠٤، ١١٠١٠٤، ١٩٠١٨٧، ٤٠٢٠٩، ١٧٠١٦، ٢٠٢٦٩

٢٧٥، ٧٠٣٠٩، ٥٠٣١٥، ٩٠٣٦٢، ٢٥٠٣٧٠، ٨٠٣٧٠، ٣٠٤١٤، ١٨٠٤٥٤، ٢١٠٤٥١

١٢٠٥٧٠، ١٠٥٢٩، ١٦٠٥١٩، ٨٠٥٠٠

غدير (.. خم)، ١٠٧٠٤٣، ١٠١٥٨، ١٠١٧٢، ٣٠١٧٢، ٧٠١٩٢، ١٧٠١٩٥، ١٠٠١٩٦، ١٠٠٢١٤

٢١٠٣١٥، ١٨٠٢٨٩، ١١٠٢٢١

غز، ١١٠٣٢٩

غمدان، ٣٠٣

غور، (كوه...) ١٦٠١٩٨

فاطمه، رجوع بزهره شود.

فاطمى، ٩٠٣٩، ١٩٠٤٣، ١٢٠١٠٠، ١٣٠١٣، ١٠١٠١، ٦٥٠٣، ٤٠١١٠، ٤٠١٤٠، ٦٠٢٩٩، ٣١٣

٢٠٠٤٥١، ٢١٠٤١٢، ١٣

فدك، ٣٧٣، ٨،

فرب، (رود...٣٦)، ١٩،

فرخار، ٥٣٤، ١١،

فروعون، ٦٥، ٦٤٩، ١٥، ٢١٧، ٢٤، ١١، ٢٧٣، ٣١٣، ٣١٤، ١٨، ٣١٥، ٥٥، ٣٣٠،

٣٤٥، ١٠٠، ٣٥٢، ٢٣، ٣٧٩، ٤٤،

فوقان، رجوع بقرآن شود،

فويديون، ١٠٢، ١٤، ١٨٠، ١٦، ٢٥٨، ١٥، ٢٦٣، ١٣، ٣٠٩، ١٣، ٣١٧، ١٠٠، ٣٣٠، ١٠٠،

٣٥٤، ١٣، ٤٠٥، ١٦، ٤٧٥، ٦٤، ٤٩٦، ١٧، ٥٣٥، ٩٠،

فويغون، ٨، ١٨، ٣٥٥، ١٠٠، ٤٧٤، ٢١،

فويغون، ٦٥، ١٩، ٣٢٩، ١٨،

فلاطون، ٦٥، ١٧، ٩٣، ١٤، ١٧٦، ١٤، ٣٠٢، ١٢، ٣٠٨، ٢١، ٣٣٠، ٧، ٣٤٦، ٤، ٣٥٤، ٨، ٢٠،

٤٠٦، ٩، ٤٧٥، ١٠، ٤٩٢، ١٩، ٥٦٧، ١٥، ٥٦٨، ٨،

فلسفي، ١٧٤، ١٤،

قاييل، ٢٤١، ٦٤٥، ١١،

قارن، ١٦، ٧، ٣١٠، ٥٠،

قارن، (كوه...٧٦)، ١٣، ٧٦، ١٣، ٣٣٤، ٢١، ٣٣٦، ٩، ٣٧٧، ٩،

قارون، ٣٩، ١٠، ٦٥، ١٠٢، ٨، ٧، ١٠، ١٨٠، ١١، ٣٠٩، ٦، ٣١٠، ٥٠، ٣٢٩، ١٠٠، ٣٥٤، ١٤،

١٥، ١٦، ٤٠٥، ١٣، ٤٣٧، ٤٤، ٤٧٤، ١٠٠، ٨، ٤٩٦، ٨، ٥٢٩، ١٠،

قاف، (كوه...٧٦)، ١٥،

قاهره، ٣٨٤، ١٢،

قياديان، ٢٩٧، ٢٣،

قبيحاق، ١٠٢، ٩، ٣٢٩، ١١،

قرآن، ٢، ٤، ١٣، ٥٠، ٣، ٤، ١٣، ١٧، ١٨، ١٠، ١٠، ١٨، ١١، ١١، ٢١، ٢١، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٣، ٢٣،

٢٧، ٧، ٤٩، ٢١، ٥٠، ١٠، ٦٤، ٨، ٦٦، ٢، ٧٢، ١٣، ٧٦، ١١، ٧٨، ٤، ٢، ٧٩، ٢١،

٩٥، ١٢، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ١٨، ٧، ٦، ٤، ١٠٤، ١١، ١٠٥٩، ٢، ٤، ١٧٣، ٣، ١٧٧، ٢١،

، ۴۴۲۱۶، ۲۱۰۱۹۵، ۶۰، ۱۹۲، ۲۲، ۱۹۱، ۱۷، ۱۴، ۱۹۰، ۱۷، ۱۸۵، ۱۰، ۱۷۴  
 ، ۱۴، ۱۲۸، ۲۴۶، ۲۹۵، ۳۴۴، ۱۷، ۲۳۱، ۴، ۲۲۲، ۱۶، ۲۲۱، ۲۰، ۲۱۸، ۲۲، ۲۱۷  
 ، ۳۳۶، ۵۰، ۴۴، ۳۱۸، ۵۰، ۳۰۴، ۲۱، ۳۰۰، ۴، ۲۹۵، ۱۰، ۲۸۳، ۵۰، ۲۶۸، ۹، ۸، ۲۶۹  
 ، ۳۹۲، ۱۹، ۳۷۰، ۲۰، ۳۶۲، ۱۹، ۱۰، ۳۵۲، ۲۵، ۳۵۱، ۸، ۳۴۴، ۱۰، ۳۳۲، ۲۲، ۳  
 ، ۵، ۴۶۴، ۸، ۴۵۳، ۴، ۴۴۷، ۱۰، ۷۱۲، ۱۱، ۱۰، ۴۴۶، ۱۰، ۴۳۰، ۴، ۳، ۴۱۱، ۹،  
 ، ۸، ۳، ۵۷۵، ۱۶، ۵۳۴، ۱۳، ۵۳۳، ۴، ۲، ۴۸۷، ۲۱، ۴۸۲، ۱۹، ۴۶۷

قرمطی، ۴، ۴۴۸

قره، (پدر ثابت) رجوع بنایت بن قره شود.

قریش، ۲۰، ۴۷۰

قسطلای بن لوقا، ۱۲، ۴۴، ۱۸، ۴۵۸

قسطنطنیه، ۲۲، ۳۲۲، ۱۴، ۳۴۲

قطربل، ۷، ۴۴۸

قبر (.. موالی علی علیه السلام) ۷، ۱۲۲، ۱۰، ۱۵۰

قندهار، ۶، ۲۰۰

قیروان، ۲۰، ۱۴۸

قیصور، ۲۶، ۸۴

کاشغر، ۱۲، ۲۹۴

کاکوتی، ۱۴، ۵۰۹

کاووس، رجوع بکئی کاووس شود؟

کاوه، ۱۰، ۳۱۷

کتاب آلهی، (تالیف امام محمد زکریا رازی) ۱۲، ۵۷۲

کربلا، ۱۰، ۲۵، ۱۱، ۵۴، ۱۰، ۲۲۶، ۱۰، ۴۳۳

کرمان، ۲، ۴۳۰

کسائی، (.. مروزی شاعر..)، ۱۸، ۳۵، ۱۸، ۴۷، ۷۳، ۵۹، ۱۰، ۷۵، ۱۱۷، ۲۷، ۲۲۷

، ۱۴، ۴۶۱، ۱۰، ۴۲۳، ۹، ۴۲۰، ۴، ۳۵۴

کسری، رجوع بانوشیروان شود.



کعبه ، ٥٠٩ ، ٨٠٩٦ ، ١٧٣ ، ١٧٠ ، ١٧٣ ، ٤٠٢٦٠ ،

کلیم . رجوع موسی علیه السلام شود .

کنیسه مریم ، ٢٣ ، ٤٥٦٩ ،

کوائی ( عبدالله بن الکوا ) ، ٦ ، ٤١١ ،

کوفه ، ٥٠ ، ٤٨٥ ، ١١ ، ٤٤٨ ،

کیالیه ، ( اتباع احمد بن کیال ) ، ٦ ، ٤١١ ،

کبی پشین ، ٤٠ ، ٥٢٨ ،

کی خسرو ، ٩٠ ، ٥٢٥ ، ٥٠ ، ٥٢٨ ،

کی قباد ، ١٠ ، ٣١٧ ، ٤٠ ، ٥٢٨ ،

کی کاووس ، ١٨٥ ، ٦٠ ، ٢٥٨ ، ١٦ ، ٢٦٣ ، ١٠ ،

گیر ، ١٨٠ ، ٥١٨ ،

گرساسبه ، ٢٦٠ ، ٢٥٤ ،

گرگان ، ١٧١ ، ١٥١٩ ، ١٤٥٣ ، ٤٤ ، ١٨٠ ، ٤٢٥ ،

گرگین ، ١٥١٩ ، ١٢٧ ،

گوزکانان ، ١٨٠ ، ٨٠ ،

گیلی ، ٤٠ ، ٢٦٩ ، ١٩٠ ، ٣٠٤ ،

لات ، ١٣٠ ، ٤٤٨ ، ١٠ ، ٢٥١ ،

لوقا ، ١٨٠ ، ٤٥٨ ، ١٢٣ ، ٤٤٠ ،

لقمان ، ١١٩ ، ٢٧٩ ، ١٨٠ ، ٢٣٠٤ ، ٩٠ ، ٣٣١ ، ١٨٠ ، ٢٣٨ ، ١٩٠ ، ٢٣٨ ، ١٧٠ ، ٢٥٢ ، ٢٠ ، ٣٦٢ ، ٢٠ ، ٣٦٩ ،

٢٢ ، ٤٣١ ، ٣٢ ، ٤١٥ ،

لیلی ، ٢٠٠ ، ٣٥٥ ، ٩٠ ، ٤٥٥ ،

ماجین ، ٣٠ ، ٢٧٢ ، ٢٢ ، ٢١٢ ، ٢٤٢ ، ٢٤٠ ، ٢٧٢ ، ٢٥٠ ، ٢٧٢ ، ١١٠ ،

مازوت ، ٢٢ ، ٢١٦ ، ٢٢ ، ٢٥٠ ،

مازندران، ١٤، ٣١٧، ٥٠، ١١، ٤١٣، ٣، ٢٠٥٠٦.

مالك، (رئيس مذهب مالكي.)، ٢٠٢، ٢٠٠، ٣٤٨، ٥، ١٥٠٥٠٥.

مالكي، ١٩، ١٧٣.

مأمون، ٢١، ٦٥.

مانوي، ١٤، ١٧٤، ١، ٤٦٢.

ماني، ١٣، ٢٥١، ١٤، ٤٥٥، ١، ٤٦٢.

متي، پدر يونس ذوالنون صاحب الحرث،

مجسطي، ٨، ١٨٥.

مجنون، ٢٠، ٣٥٥، ٩، ٤٥٥.

محمد البيجلي، (محمد بن الوليد الخراز البيجلي.)، ١٥، ٤٤٤.

محمد بن عبدالله صلوات الله عليه، ١٤، ١٥، ١٥، ٥، ١٠، ٢٢، ٧، ١٥، ١٨، ١٤، ١٤.

١٦، ١٢، ١٧، ٦، ٢٤، ١٩، ٣٢، ١٢، ٤٣، ٢١، ٥١، ١٥، ٥٣، ١٢، ١٣.

٥٨، ١٩، ٦٥، ١٩، ٢٠، ٦٧، ٣، ٧٠، ٦٧، ٧٤، ٢٤، ٧٨، ٢٠، ٦٥، ٨، ٧٩، ٢٠، ٢٤.

٨٦، ٨٧، ٢٢، ٩١، ١٧، ٩٤، ١٢، ٩٦، ٢٤، ٢٥، ٧٩، ١٣، ١٥، ١٧.

١٠٠، ١٢، ٧، ٢، ١٠، ١٠، ١٠٢، ٢٤، ١٠٣، ٢٤، ٣٠، ٤٤، ٦٥، ٧، ٨، ١٠، ١٢، ١٣.

٤، ٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣١، ٣٢.

٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣١.

١١٦، ١١٧، ١١٨، ١١٩، ١٢٠، ١٢١، ١٢٢، ١٢٣، ١٢٤، ١٢٥، ١٢٦، ١٢٧، ١٢٨، ١٢٩، ١٣٠، ١٣١.

١٤٨، ١٤٩، ١٥٠، ١٥١، ١٥٢، ١٥٣، ١٥٤، ١٥٥، ١٥٦، ١٥٧، ١٥٨، ١٥٩، ١٦٠، ١٦١، ١٦٢.

٢٠٠، ١٧١، ١٧٢، ١٧٣، ١٧٤، ١٧٥، ١٧٦، ١٧٧، ١٧٨، ١٧٩، ١٨٠، ١٨١، ١٨٢، ١٨٣، ١٨٤، ١٨٥، ١٨٦، ١٨٧، ١٨٨، ١٨٩، ١٩٠.

٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣١، ٣٢، ٣٣، ٣٤، ٣٥، ٣٦، ٣٧، ٣٨، ٣٩، ٤٠، ٤١، ٤٢، ٤٣، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٤٧، ٤٨، ٤٩، ٥٠.

٢٢، ١٩٦، ١٩٧، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠٠، ٢٠١، ٢٠٢، ٢٠٣، ٢٠٤، ٢٠٥، ٢٠٦، ٢٠٧، ٢٠٨، ٢٠٩، ٢١٠، ٢١١، ٢١٢، ٢١٣.

٤، ١٩، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣١، ٣٢، ٣٣، ٣٤، ٣٥، ٣٦، ٣٧، ٣٨، ٣٩، ٤٠، ٤١، ٤٢، ٤٣، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٤٧، ٤٨، ٤٩، ٥٠.

٥٩، ٢١٧، ٢١٨، ٢١٩، ٢٢٠، ٢٢١، ٢٢٢، ٢٢٣، ٢٢٤، ٢٢٥، ٢٢٦، ٢٢٧، ٢٢٨، ٢٢٩، ٢٣٠، ٢٣١، ٢٣٢، ٢٣٣، ٢٣٤، ٢٣٥.

١٩، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٣٧، ٢٣٨، ٢٣٩، ٢٤٠، ٢٤١، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٤٦، ٢٤٧، ٢٤٨، ٢٤٩، ٢٥٠، ٢٥١، ٢٥٢.

٦، ٢٥٣، ٢٥٤، ٢٥٥، ٢٥٦، ٢٥٧، ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٦٠، ٢٦١، ٢٦٢، ٢٦٣، ٢٦٤، ٢٦٥، ٢٦٦، ٢٦٧، ٢٦٨، ٢٦٩، ٢٧٠، ٢٧١، ٢٧٢، ٢٧٣، ٢٧٤.

٢٨٦، ١٩٠، ١٩٠، ٢٨٢، ١٣، ٢٨٠، ٨، ٧، ٢٧٦، ٨، ٢٧٥، ٢٣، ١٧، ١٥، ١٤، ١٣  
 ٣٠، ١، ٠، ٣٠٠، ٥٥، ٤، ٢٩٦، ١٨، ١٥، ١٢، ٩، ٢٩٣، ١٧، ١٦، ٢٩١، ٢٥، ١٦،  
 ٢٠، ٣١٥، ٢٣، ٢١، ٣١٤، ١٩، ٣١٢، ٢١، ٣٠٨، ١١، ٣٠٥، ٢١، ٣٠٤، ٨، ٣٠٢، ١١،  
 ٢٤٠، ١٠، ٣٢٤، ١٩، ٦، ٣٢٢، ١٠، ٣٢٠، ٢٣، ٣٢٩، ٢، ٣٢٨، ٢٤، ٣٢٧، ٢٤، ٢٢  
 ٢، ١، ٣٥٢، ٢٥، ٣٥١، ٨، ٣٥٠، ١١، ٣٤٩، ٢١، ٨، ٣٤٨، ٨، ٣٤٥، ٢١، ٣٤٢، ٢٤،  
 ١٥، ٩، ٨، ٣٧٧، ٢٠، ٣٧٥، ٩، ٣٧٣، ٩، ٣٧٠، ١٧، ٣٥٦، ٢، ٣٥٤، ١٥، ٣٥٣، ٢٤،  
 ٢٥، ١، ٤٣١، ٥٥، ٤٣٠، ٢٥، ٤١٩، ١٢، ٤، ٣، ٣٩٢، ٢١، ٣٨٦، ٢، ٣٧٩، ٢٣، ٣٧٨  
 ١، ١، ٨، ٤٤٨، ٥، ٤٤٤، ٣، ٤٣٧، ٢٥، ٢٣، ٤٣٦، ١، ٥، ١، ٤٣٣، ١٧، ٦، ٥، ٤، ٤٣٢  
 ٢٠، ٤٧٠، ١٥، ٤٦٧، ٩، ٦، ٤٦٥، ١٦، ١٣، ٤٦٤، ٢١، ٤٦٢، ٨، ٧، ٤٦١، ١٢  
 ١، ٤، ٥٦٦، ٣، ٥٦٤، ١٠، ٥٤١، ١٧، ٥٠٥، ٨، ٤٨٩، ١٨، ٤٨٧، ٧، ٤٨٠، ٣، ٤٧٩  
 ٩، ٨، ٥٨٣، ٢٠، ١٢، ٥٧٦، ١٦، ١٣، ١، ٥٧٥

محمد باقر، (امام... عليه السلام) ٢٥، ١٠٠، ٢٣، ١٤

محمد زکریا رازی، ١٢، ٥٧٢

محمود غزنوی، (سلطان...) ٢٢، ٢٤٥، ١١، ١٤، ١٧، ٨

مرتضی (علی...) رجوع بعلي بن ابی طالب عليه السلام شود.

مروه، ٢، ٢٦٠

مره، ٢١، ٢١٤

مریم علیها سلام، ١٣، ٤٣٤، ٣، ٤١٤، ٢٥، ٣٦٢، ٩، ٣١٥، ٧، ٢٧٥، ٢، ٢٦٩، ١٧، ٢٠٩، ١٧، ٢٠٩

١٢، ٥٧٠، ٢٣، ٤٥٦، ٢١، ٤٥١

مستنصر، (ابوتیم مستنصر بالله) ٢٣، ٢٨٣، ٤، ٢٧١، ٩، ٢٢٤، ١٠، ٢١٦، ٢٥، ١٤٨، ١٨، ٥١

١، ٥٠٨، ٢٢، ٥٠٧، ٤، ٤٣١، ٤، ٤١٣، ١٦، ٤٠٩، ٣، ٣٥٤، ١٥، ٣٠٧، ٢، ٣٠٣

٥٠، ٤، ٣، ٢

مسلمان، ٣٧٠، ٢٠، ٣٤٧، ٢٤، ٣٢٧، ١٥، ٣٢٠، ١٧، ٣٠٤، ٩، ٣، ٢٨٣، ٢، ٢٦٧، ٤، ١٣٢، ١٧، ١٠

١٩، ٥٠٥، ٩، ٤٧٨، ٣، ٤٣٠، ٢١، ٨، ٤١٥، ١، ٤١٢، ٧

مسیحا، رجوع بعیسی شود.

مسیحی، ١٧، ٥١٨، ١٥، ٤، ٤١٤، ١٨، ٢٤٢، ٤، ١٣٢، ١١، ١٠، ٤، ٩، ٦٦، ٢٠، ٢٨، ٦، ١٩، ٥٥، ١٧

- مصر ٩٠٤٣٣٠١٩٠٣٠٦
- مصطفى، رجوع بمحمد بن عبدالله ش. د.
- معاويه ١٧٠٣٠٥٠
- معتزلي ٢٠٤٤٨٠
- معد ٤٠٢٨١٠، ورجوع بمستنصر ش. د.
- مقام ابراهيم ٢٢٠٢٥٩٠
- مقداد ٢٢٠١٧٣٠
- مكزي ٨٠٢٢٤٠
- مكه ٢٢٠٤٢٨٠٨٠٢٦٠٠١٠٢٥٩٠٩٠٥٤٠١٩٠٤٣٠٠
- منات ١٣٠٤٤٨٠
- منيزه ١٧٠٣٧٦٠
- موسي، (.. نبي عليه السلام) ١٥٠١٤٩٠٢٢٠٢١٠١٠٣٠١٩٠٩٧٠٦٠٨٦٠٧٠٦٥٠١٤٠٥٣٠٢٠١٤٠١٢٠٩٥٣٠٢٨٤٠١١٠٢٧٣٠٢٠٢٦٩٠٩٠٨٠١٨٧٠
- ١٧٠٣٥٢٠٧٠٥٠٣٠١٥٠٣٠٢١٣٠١٣٠٢٩٥٠٣٠٢٨٤٠١١٠٢٧٣٠٢٠٢٦٩٠٩٠٨٠١٨٧٠
- ٧٠٤٥٤٠٢٠٠٤١٩٠٥٠٣٩٢٠٢٦٠٢٦٢٠٢٣٠
- موسيقا ٩٠٣٠٠
- مؤيد ١١٠٣٠٣١٤٠٢٠٤٠٣١٣٠٠
- نابغه ١٥٠٥١٠
- ناصبي ١٢٠٢١٥٠٢٠٠١٦٩٠٣٠١٥٨٠١٩٠١٠٨٠٥٠١٠٤٠٧٠١٠١٠١٢٠٩٥٠١٧٠٥٤٠٤٠٣٠٥٢٠٠
- ٢٤٠٣٥٣٠٤٠٣٤٣٠١١٠٢٩٣٠٥٠٢٩٠٠١٨٠٢٨٦٠١٧٠٢٧١٠٢٠٢٦٧٠٢٠٠٢٢١٠
- ٤٦٤٠١٤٠٥٠٥٤٠٣٠٤٤٨٠٥٠٤٣٢٠٢٠٠١٩٠١٨٠٤١١٧٠٤٠٩٠١٣٠٤٠٤٤٠١٠٠٣٩٢٠
- ٢٥٠٢٤٠٢٣٠٢٢٠٢١٠٢٠٠١٩٠١٨٠١٧٠١٦٠١٥٠١٤٠١٣٠١٢٠١١٠١٠٠٩٠٨
- ١٩٠١٨٠١٧٠١٦٠١٥٠١٤٠١٣٠١٢٠١١٠١٠٠٩٠٨٠٧٠٦٠٥٠٤٠٣٠٢٠١٤٦٥٠
- ١٦٠٤٨٠٠٩٠١٠٤٧٩٠
- ناصر بن خسرو ٣٠٣٣٠١٦٠٣٠٠١٤٠٢٥٠١٧٠٢٠١٠٥٠١٩٠١٧٠١٧٠٦٠٨٠٤٤٠٦٠٢٣٠٥٠
- ٦٦٠٦٠٦٤٠٧٠٦١٠١٣٠٥٩٠١٨٠٥٦٠١٦٠٥٤٠٤٠٥٢٠٢٣٠٢٢٠٤٧٠١٠٤٠٠١٣٠٢٥٠
- ٨٩٠٤٠٧٨٠١٢٠٢٠٨٢٠١٣٠٧٨٠١٦٠٧٦٠٤٠١٧٥٠٣٠٧٣٠١٤٠٧٢٠١٣٠١٢٠٦٨٠١٠

١٢٥٠، ١٢٢، ١٨٠، ٣٠١، ٢٠٠، ٦٠، ١١٠، ٦٠، ٤٠، ١١٤، ١٨٠، ٩٧، ٢٠، ٩٢، ٢١، ٩٠، ٢٣  
 ٥٠، ٤٠، ١٣٨، ٢٤٠، ٢٦، ٢٢، ١٢٤، ٢٠، ١٢٣، ١٣، ١٢٢، ١٥٠، ٢٨، ٧٠، ١٢٦، ١٧، ١٣  
 ١٩٠، ١٧، ١٦٦، ٨٠، ١٥٨، ٢٥٠، ١٥٥، ١٠، ١٥٣، ٦٠، ٤٩، ١٦٠، ٤٨، ٢٢، ١٤٥، ٢٥٠، ٤٢  
 ٢٢٨، ٢٥٠، ٢٢٦، ١٦٠، ٢٢٢، ١٠، ٢٠١، ٦٠، ١٨٠، ١٠، ٢٠٣، ٢٠، ٢٠١، ١٣٠، ١٠، ١٩٢، ٢١،  
 ١٤٠، ٢٥٢، ٢٣٠، ٢٤٧، ١٠، ٢٤٣، ١٧٠، ٢٢٨، ٣٠، ٢٢٧، ٤٠، ٢٣٦، ٨٠، ٢٢٣، ٩٠، ٢٣٠، ١٦٠،  
 ٢٠، ٢٩٤، ١٠٥٠، ٢٩٠، ١٢٠، ٢٨٥، ١٩٠، ٢٨٣، ٢١، ٢٧٥، ٢٠، ٢٧٠، ١٠، ٢٦٦، ٨٠، ٢٥٥  
 ٢٥٠، ٢٢٣، ٢٢٠، ٢٢٠، ٢٠، ٢١٢، ١٣٠، ٢١١، ١٠، ٢٠٩، ١٠، ٢٠٣، ١٠، ١٠، ٣٠٠، ٢٤٠، ٢٩٦  
 ٢٥٦، ٢٤٠، ٢٥٢، ١٠٥، ٢٥٠، ١٠، ٣٠، ٢٤٥، ١٢٠، ٢٤٢، ٨٠، ٢٤١، ٩٠، ٢٣٦، ٢٢٠، ٢٢٦، ١٠، ٢٢٤  
 ٢٠، ٢٦٩، ١٠، ٢٨٦، ١٢٠، ٢٣٨، ١٠، ٢٠، ٢٨٢، ٦٠، ٢٧٤، ٢٢٠، ٢٧٣، ١٠، ٢٨٠، ٥٠، ٢٦٣، ٥٠  
 ١٢٠، ٠، ٤٠٤، ١٩٠، ٤٠٢، ٤٠، ٢٩٩، ١٠، ٢٩٦، ٤٠، ٢٩٥، ٢٠، ٢٩٢، ٢٤٠، ٢٩١، ١٩٠، ٢٩٠  
 ٤٢٠، ٤٠، ٤١٨، ٢٢، ٢١، ٤١٥، ٦٠، ٤١٣، ١٣، ٤١١، ١١٠، ٤٠٩، ١٢٠، ٨٠، ٤٠٦، ١٦٠  
 ١٢٠، ٤٤١، ١٢٠، ٤٣٩، ٢١، ٤٣٣، ٦٠، ٤٢٩، ٢٠، ٤٢٧، ١٩٠، ٤٢٥، ١٤٤، ٤٢٣، ٨٠، ٤٢١، ٩٠  
 ٨٠، ٥٠، ٤٦٤، ٣٠، ٤٦٣، ١٤٤، ٦١، ١٠، ٤٥٥، ١١٠، ٤٥٣، ٢٣، ٤٥١، ١٤٤، ٤٤٨، ١٨٠، ٤٤٦  
 ٢١٤، ٤٩٢، ٢٢٤، ٤٨٢، ٢١٠، ٤٧٨، ٢٠، ٤٧٦، ١٨٠، ٤٧٥، ٨٠، ٤٧٢، ٥٠، ٤٧٠، ٢٢٠، ١٣٠، ٤٦٧  
 ٩٠، ٥٣٨، ١٦٠، ٥٢٣، ١٠، ٥٢٢، ٢٠، ٥٢١، ١٢٠، ٥٠٧، ١٨٠، ٤٩٩، ١٨٠، ٤٩٧

نریمان ، (سام نریمان) ، ١٢٠، ٣٤٨، ١١٠، ٣١٧، ٦٠، ٢١٨

نشابور ، ٢٠، ٤٣٠، ١٧، ١٥١

نعمان ؟ ، ٥٠، ١٠

نعمان ، ١٩، ٤٣٠

نعمان ، (ابو خنیفه نعمان بن ثابت) رجوع بابو خنیفه شود.

نمرود ، ١٤، ٩١

نوح نبی علیه السلام ، ١١٠، ٢٩٨، ٩٠، ٢٧١، ١٠، ٢٦٥، ١٠، ٢٦٢، ١٤٠، ٢٦١، ١٩٠، ١٨٠، ١٨٦، ٢١٠، ٢٢٠

١٤٠، ٤٠٩، ٢٤٠، ٣٥١، ٧٠، ٣٢٢، ٢٥٠، ٣١٤

نوذر ، ١٦٠، ٢٥٨، ٦٠، ١٨٥

نوشاد ، ١١٠، ٥٣٤

نوشروان ، نوشیروان ، رجوع بانوشیروان شود.



٢٢،٢١،٣٧٨،٣،٣٥٤،٢٤،٣٥٣،١٩،٣٣١،٤،٣٣٠،١٥،٧،٣٢٦،١٣،٣٠٩،١٤٤

،١٢،٤٣٩،١٧،٤٣١،١٢،٤٢٩،١٤،٤٢٤،١٠،٤١٦،٧،٣،٤١٣،٢١،٤٠٢،٢٤٤

،٢٠،٥٢١،٩،٤٩٧،١٤،٤٦٩،١٦،٤٦٥،١٦،١٢،٤٤١

يمن، ١٥، ٢٢٣، ٢٠، ١٧، ٣١٩، ١

ینال، ١٩٢، ٤، ٢٥٣، ٥، ٣٠٢، ١٤، ٤٠٣، ١٨، ٤١٠، ٩، ٤٨٨، ٢٢

یوسف بن یعقوب نبی علیه السلام، ١٦، ١٩، ١٣٩، ١٩، ١٨٧، ٤، ٢٥٦، ٤، ٢٤٠، ٢٣

، ٢١، ٤٥٦، ١٦، ٣٨٨، ٤، ٣٦٣

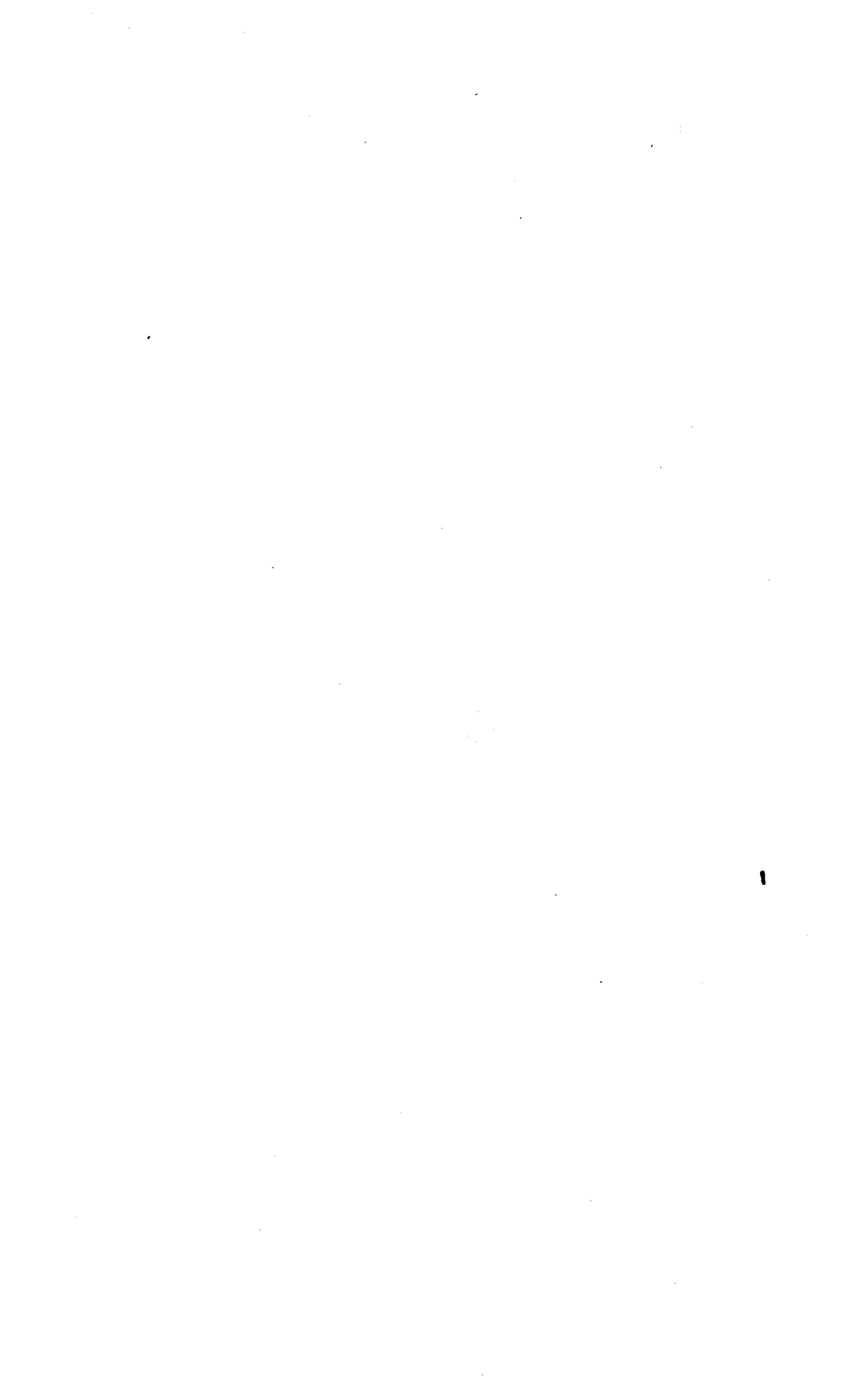
یوشع بن نون، ٦٦، ٧، ٣٥٥، ١٧

یونان، ٢٧١، ١٦، ٣١٩، ١٧، ٥٧١

یونس بن متی، ٣٦٣، ٣، ٤٥٥، ١٠

یهود، رجوع بجهود شود.









# حواشی و ملاحظات

برمتن دیوان ناصر خسرو و رسایل منضم بدان

بقلم

آقای میرزا علی اکبر خان دهنخدا

## تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (۱) از سوء حظ نسخهای قدیم و صحیحی از دیوان ناصر در دست نیست و اگر هم وجود داشته باشد در دسترس ما یعنی جامع و ناشر و مصحح و دیباچه نویس این مجموعه نبوده است و واضحست تا نسخه صحیح بدست نیاید موارد بسیاری از اشعار موجوده غیر مفهوم و مشکلات بیشمارى غیر منحل مانده و باقی نیز مشکوک<sup>۲</sup> فیه خواهد بود بنا برین شخص مشتاق بغور در کلمات حکیم ناصر و فهم معانی و حل معضلات آن اگر از اهل فضل و سالك طریقه تحقیق هم باشد در تحت تأثیر دو احساس واقع میشود که یکی محرک بر بکار انداختن حدس و توسل بقیاس و عقل میشود و دیگری رادع از تصرف در محفوظات نقلی بدلیل عقلی میگردد. یکی سائق بکار انداختن ذهن و پیروی هادی عقل است دیگری مؤید حزم و احتیاط و ترجیح رویه « ذروه فی سنبله » بر تفسیر برای از بیم مخاطرات اجتهاد در نص

(۱) صفحه سح و ما بعد ،

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهل تحقیق و پیرو شیوه ثقات در روایت است طریقه دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق تشنگان بحقایق کلام « حجت خراسان » همواره آنان را بسعی در کشف معانی و رفع تحریفات طارقه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریض مینمود و چون همان طور که اجتهاد اشخاص غیر جامع الشرائط جایز نیست سد باب اجتهاد هم بر اهل آن روا نیست لذا همیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی با فراست و از اهل معنی که دیده بصیرتش نقاد اصل و بدل باشد و بواسطه ملکه ممارست و آشنائی بر کلام قدما شتم ادبی تشخیص حقائق مجرّفه داشته باشد موارد معضله و منشوش را از کلام شاعر حکیم بحسب سائب روشن گرداند

این ضعیف در تابستان گذشته ( سال ۱۳۰۶ شمسی ) در شیرازات طهران در موقعی که از فیض ملاقات ادیب فاضل سخن شناس سخن آفرین دوست قدیم خود آقای دهخدا که حکمت سقراط و افلاطون را با فضل و ادب صاحب بن عبّاد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری از مشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفراست نادر المثال خود حل نموده و یادداشت کرده اند لهذا از معظم له متنی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتباً ثبت فرموده بنابر محترم دیوان بدهند تا در ذیل مجموعه برای خدمت بصحت و حقیقت و کمال فکری برای آیندگان نشر کنند و باین ترتیب هر دو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کما کان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول و صائبی در رفع مشکلات موجوده بانظار طالبین عرضه میشود و فایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمیّت اکمل نسخ معلومه است در کیفیت نیز کاملتر میشود

علامه محترم فیض خود را دریغ نداشته با اجابت مسؤول این ضعیف متنی بر طالبان علم و ادب گذاشته با صرف وقت زیاد وزحمت طولانی این کار مهم را که خود معرف قدر و قیمت عالی آنست انجام دادند

۳ خرداد ماه ۱۳۰۷ شمسی

سید حسن تقی زاده

## بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی و ملیهای دینی و هواهای سیاسی خود در نظم و نثر دیگران از دیرگاه میان نسخه نویسان و قارئین ما سُنّت جاریه و سیرت مستمرّه بوده است . بآن حدّ که گاهی تنها از متن نسخه‌های متعدّد يك کتاب ، بی هیچ اماره و اشاره دیگر ، کاتب یا خواننده شیعی از سنی و صوفی از مشرّع و شعوبی از هوادار سیادت عربی شناخته شده است . مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیک نبوده و کتاب مانند یافته های خرابها و مفاوز جبال مال متصرف پیش دست بشمار می آمده است نقص مذکور را وقتی برعوب خط بی اعراب و تبدل یایی قلم کوفی بتسخ ، تعلیق ثلث ، رقاع ، نستعلیق ، شکسته و رسم الخطهای گوناگون این خطوط اضافه کنیم و نادانی غالب کتّاب و عدم اعتناء بواشوا و مقابله را بر آن بیفزایم بجا ماندن همین شکسته‌بسته‌های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز و خرق عادت منسوب کرد و از بقای آن شاکر و خرسند بود .

در بادی نظر تصور میرود که شعر یعنی آن قسمت از دانش بشری که سُخته و پیدوده وزن و محصور بحسن قافیه و ردیف و غیره است بایستی بتمام یا لا اقل عمده آن از این تصرفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعوی شاعری داشتن عامی و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصّه سعادت را از نظم نیز سلب کرده و آنرا هم بروز سیاه نثر نشانده است .

علاوه برآنکه آثار ناصر خسرو بیشتر مثبتی بر حکمت و فلسفه نو و دور از اذهان عامّ و انباشته بشواذ لغات و شوارد استعارات و نوادر مثل و بالتبع دستخوش تصرفات عامیانه و در معرض اصلاحات و تصحیحات بازگونه جهّال میباشد ، متروکات علمی و ادبی این شاعر اسمعیلی نوعی بدبختی انحصاری و خصوصی دیگر دچار است که از حسن قضا سائر کُتُب و دواوین ما کمتر در آن شرکت دارند یعنی نوشته های او بقول منتسکب و (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعد از او مدتها در همان ملک حکمرانده و فرمانروائی کرده اند .

تصحیح دقیق در همین دیوان مُصحح نشان میدهد که هر جا انحرافی کوچک از عقاید عامّه و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتدله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مُشوش و نا مفهوم میشود یعنی بقدری تعصّبهای جاهلیت یکی بر روی دیگری در آن تصرف می کند که عاقبت کلام از افاده هر قسم مقصود و سرامی عاجز میماند . و باز در هر مقام که کلمه غریب از تداول عوامّ یا ترکیبی غیر مانوس و یا مثل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تمییر و اداء مُغتلّ و مُسکوک فیه میشود و عبارت بنامها از معنی می افتد .

در حالتی که خواننده شیعی منہاج السنّه (۱) در حدیث لوکان بعدی نبیؐ لکان عُقر ، بعد از نام خلیفه ثانی « لعنه الله » میگذاشته و کتاب سُنی در تفسیر علیّ ابن ابراهیم پس از شرح آیه اِنَّمَا وَلَّيْكُمْ اللهُ ، دنیال اسم علیّ بن ابی طالب علیه السلام ، ( اشاره بنُهْمَتِ شَرِکَتِ در قتل عثمان . ) « عُقْرَاه » می نوشته است ، فلکزدگی اشعار و دیگر آثار ناصر خسرو در دست کتبه و مطالعه کنندگان شیعی ، سُنی ، مسائی ، رواقی ، اشراقی ، صوفی ، و متکلم یعنی همه مسلمین بااستثناء یک فرقه از باطنیان پیدا و آشکار است .

نصب و بهره آثار نایبده نخله کوچک ، که تنها باشاعه طریقه مستحدثه خود از راه قول لاین و مجادله بأحسن قناعت ندارد ، بلکه با ادائی درشت و قلمی تیز و شمشیری آخته ، ( و بعد ها حتی با قتلهای غلبه ، ) از طرفی بفسلفه مقبوله وقت ، و اصول مذاهب و مسالك اسلامی و غیر اسلامی حمله ور ، و از جانبی بسلطنت مشروعه عباسی و دولت روزبه و مرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است ، در دست اصلاح و تهذیب عصبه های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعد از آن روز البته همان نصب و بهره سرد دو مویه است که معشوقه بُرنا تار های موی سفید را از سر او می کشیده و محبوبه بیر طاقه های سیاه را بر می کنده است .

شاید بعضی گمان کنند که تصرفات ارباب ذوق در گنّ بسلف خاصه در قسمت ادبی معانی را لطیف و الفاظ را گزیده و یا با سیع امالات زمان نزدیکتر کرده باشد ، لیکن این عمل هیچوقت با ضررهای آن که گم شدن بساطت و سادگی تعبیرات قدما و فراموش شدن لغات ، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخر را بر اندازد و بجای آن بنائی باب روز بنقشه و بیرنگ « حاجی » حسن یا استاد جعفر بسازد .

احتراز این مزار را جامع و مصحح نبیل دیوان ناصر خسرو ؛ سید ورع بارع آقای حاج سید نصر الله تقوی دامت افاضاته ، بحدّ یکی از بزرگان دین در سالف زمان ( هنگام تقلد تولیت وقفی یا قیومت صغیری ) برتقی و قلمیر ترکّه ناصر خسرو دست و دلشان لرزیده و حتّی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیهای بأحسن نیز ، از روی حقّ ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظر دقت دور نداشته اند .

یعنی بعد از نقل متن نسخه اساس ( که همان نسخه چاپ طهران است . ) و اضافات و الحاقاتی که از نسخ خطّی دیوان یا تذکره ها و جنگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلیها ( جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدس و فرض ایشان بوضوح اولیات میرسیده . ) از تصرّفات شخصی خود داری فرموده اند .

معمداً در کمتر قصیده بلکه بیتی است که با همان حدسهای روشن مُعضلی را بیان و صمیمی را آسان نکرده باشند .

بعض ترجمه های لغات مشکله که در ذیل صفحات است و ظاهراً بی تناسب بنظر می آید غالباً همانهاست که در نسخه چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا بر غفلتی برجای مانده و درین طبع تازه نیز تکرار شده است و مربوط بحضرت جامع معظم دیوان نمی باشد .

با اینهمه بگمان این بنده سبک و روش مُحقق مفضل آقای شیخ محمد خان قزوینی اطال الله بقاه که بنشان بر ابقای اصل و نسخه بدلیها و علاوه کردن حدسهای صائب و نظرهای ثاقب و بی نظیر خود با ذکر ادلّه و قراین میباشد ، سبک و روشی جامع است که هم راه فصیح و کنجکاوی را برای آیندگان باز میگذارد و هم صور احتمالیّه که شاید بار دیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نبرود .

و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی با آن ذوق صافی و سلیم و طبع بلند و مستقیم همین طریقه را می پسندیدند از تحقیقات رائقه شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم میافزودند . و در آن صورت البّه فائده اوفی و اعمّ و نفع آکنک و اتمّ بود . چنانکه حضرت مستطاب سید احرار و علامّه بزرگوار آقای تقی زاده

ادام الله عزّه که برای تهیّه مقدمه دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجه این معنی شده و در یکی از روزها که با قدوم شریف خود برنده مئت داشتند در ضمن تذکار این ترک و نسیان ، بنا برحسّن ظنّی محض ، استدراک آن فائت را ازین بنده خواستار شدند و در عقیب آن حضرت آقای حاج سید نصرالله دامت برکاته نیز با پیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . با علم بقت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است از قبول درخواست دو سید جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند ، تن نزنه ، منتهی از کامل بقدرور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

تبع و استقصای مدید حضرت آقای تقوی در بیش از بیست نسخه خطی امید انتفاعی در طلب و بی جوئی نسخه های دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تردید می بایست تنها بتقریب و تخمین توسّل جست ، ناچار همان وسیله غیر مأمون و نارسانا را واسطه سعی و مستمسک ایصال بمطلوب قرار داده و در فاصله های فارغ کارهای دیگر در مدت چند ماه سه بار ، تمام دیوانرا خوانده و بمیزان ناساز حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون برطبق اخلاص بیشکس محضر خوانندگان محترم می گند و آن دعوی را هم ندارد که همه یا اکثر ملاحظات مطابق حق و واقم باشد چه بفرموده قرآن ظنّ مغنی از حقّ نیست و بقول یقراط ( بنقل فصول ) قیاس عیبر و در تجربه خطر است . ( الصنّاعة طويلة و العمر قصیر و القیاس عیبر و فی التجربة خطر . )

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که هنوز صد ها مواضع دیگر دیوان ( اگر سبب قصور فهم این بنده نیست . ) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکار موارد صرف نظر کرد . و هر جا نیز که نسخه بدلها مناسب تر از اصل بود اشاره آرا ( متکی بذوق خوانندگان . ) زاید شمرد .

در روزهای آخر یعنی درگیراگیرا تمام طبع کتاب دوست فاضل جوان من آقای مینوی سه رساله نثر ؛ یکی مسمی بکشف المحجوب راجع بحکمت طریقه سبعیه ، دیگری در همان موضوع موسوم بکشایش و رهایش و سومی بنام معرفت آفرینش انسان هم از اسمعیلیان بدست رسید این جانب

گذاشتند که بی‌شک گشودن بسته‌های دیوان را بهترین کلید است و میتوان گفت اگر این نسخ کمی زودتر (نه آنوقت که ناشر محترم آقای پرویز از طول مدت‌طبع شکایتهای بحق دارند،) رسیده بود شاید بعضی غوامض دیگر دیوان معلوم و مفهوم میشد. و این کاریست که راقم این سطور با امکان فراغت کفایت آنرا بر عهده میگردد و برای تکمیل نفع دیوان انتشارش را در یکی از مجلات فارسی وعده میدهد، و در صورت عدم توفیق یقین دارد که یکی از دوستان ادب دیر یا زود این وجیهه را چنانکه باید انجام خواهند داد و هوالموفق و الهادی الی سبیل الرشاد.

ع . ا . دهخدا .



رجحانش مینهادند عثمان فرمود خرابش کنند در هیچ مأخذی نیافتم )  
 غمدان را یکی از هفت معبدی پنداشته اند که بنام کواکب سبمه بنا شده بوده و گفته اند که این خانه هیکل زهره بوده است ، لکن ظاهراً شکی درین نباشد که غمدان قصر شاهان یمن و تابعه حِمْیَر بوده ، در باب شروع ساختمان آنجا گفته اند که لیشرح یحصب خواست قسری بین صنعاء وطبوة بسازد معماران و بنایان را برای این کار حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه و اندازه قصر را معین کنند سرخی بر ریسمان فرود آمد و آن را برداشته برد بی او را گرفتند تا در موضعی بر زمین انداخت لیشرح فرمود قصر را در همان جا ساختند ، غالب جغرافیون و سیاحان اسلام و بعضی از شعرا عرب هر يك وصفی از ساختمان آن کرده اند اما بهتر از همه ابو محمدا الحسن بن احمد الهمدانی ( از قبیله همدان در یمن ) مشهور باین الحائک متوفی بسال ۳۲۴ بنفسه آنجا را دیده و در دو کتاب خود الاکلیل و صفة جزيرة العرب وصف آن را نموده و درین اواخر دو نفر از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از خرابهای آن که بشکل تل عظیمی بریاست عکس برداشته ( یکی ازین تصاویر در کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف جرجی زیدان ص ۱۴۵ چاپ شده ) و حالت کنونی آنرا وصف کرده اند ، خلاصه تفصیل مذکوره که بنظر اغراق و دور از ذهن میآید اینست :

ص ۲ س ۸ « بگرد » ظ : نماند ، و عضایبین مهمله و ضاد منقوطة نام شتر بیغم برصم بوده است

ص ۲ حاشیه ۶ ، غمدان بروزن عثمان نام قسری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده شاعری آن را مقابل ایوان کسری کرده آنجا که گوید :

⊗ الدار داران ایوان و غمدان  
 و التلک ملکان ساسان و قحطان ⊗  
 و دیگری گوید

⊗ و غمدان اذ قصر لاقصر مثله  
 زهاه و تشیداً یحاذی الکوکبا ⊗  
 و بدیع الزمان همدانی گوید در ضمن مدح بین الدوله محمود سبکتکین :

⊗ بین الدوله العقبی

لغداد و غمدان ⊗

و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است افسانه بسیار و اقوال مختلف در باره بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته شده بوده در کتب ضبط است ، از ضحاک ( از دهاک بیوراسپ ) و سام ابن نوح و سلیمان بن داود و یعرب بن قحطان و لیشرح ( یا یسرح یا یسرخ ) یحصب ملک حِمْیَری همه را بانی آنجا خوانده اند و افسانهها را که ترک کنیم این آخری بنظر میآید شاید صواب باشد و درین صورت تاریخ بنای آن بمشئ اول میلادی میرسد و باتفاق مورخین تا زمان عثمان بن عفان خلیفه سوم برپا بوده و او خرابش نموده زیرا عمر بن خطاب گفته بود که تا غمدان هست عرب پیش نمیرد ( قول صاحب تجارب السلف را که چون حاجیان بر مکه

نمندان قصری است مرتب هر جانب آن  
برنگی سنگ از سرخ و سفید و زرد  
و سبز ، واقع برکنار نهر کوچکی که از  
کوههای نزدیک میآید ، بنائی بوده است  
دارای هفت طبقه ( جرجی زیدان از  
قول همدمانی آن را بیست طبقه گفته ) بلندی  
هر طبقه ده یا دوازده ذراع ( ۴۰ و ۵۰  
ذراع نیز گفته اند ) سقف غرفه عبا  
یک پارچه مرمر شفاف بوده بطوری  
که چون در آن پشت میخفته اند مرغ  
که در آسمان میگذشته از پشت سقفش  
نوع مرغ را میتوانستند تمیز داد ،  
در چهار رکن آن چهار مجسمه شیراز  
مس مجوف بوده که دو پای هر یک در  
غرفه و سر و سینه اش خارج بوده  
چون باد وزیدی و بدرون شیران  
رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده  
شدی شب درین غرفه و درون شیران  
تقدیل بسیار می افروخته اند ، چهار  
در چهار جهت داشته و بر درها پرده هائی  
بوده که بر آنها زنگ آویخته بودند  
و چون باد بران پردها رسیدی صوت  
زنگها تا مسافتی دور رفتی ، این  
غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که  
امیه بن ابی الصلت در قصیده خود در  
مدح سيف بن ذی یزن رأس نمدانش  
خوانده آنجا که گوید

❁ فاشرب هنيئاً عليك التاج مرتقفاً  
فی رأس نمدان داراً منك محلاً ❁

و در آن غرفه خوابگاه یا تخت خوابی  
از چوب ساج و آبنوس بوده است ،  
بلندی قصر را بدویست ذراع و سبصد  
ذراع قید کرده اند و بعضی گفته اند

که چون آفتاب طلوع کردی سایه آن  
بعینان که سه میل با آنجا مسافت داشته  
می افتاد ، چون شب چراغهای آن  
را می افروخته اند ظاهر قصر چون  
برق میدرخشیده و هر کس از دور  
میدیده در صنعا برق شدید و باران  
زیاد تصور میکرد ، لیشرح شعری  
بزیان حمیری در باب آن گفته که این  
بیت از آن مانده :

❁ وائی انا القیل الیشرح ،  
حصنک (حصنک) نمدان بمبهم ❁

روایت کرده اند که برکنی از ارکان  
آن نوشته بوده : اسلم نمدان ها دمک  
مقتول ، یا بقولی کهنه عرب میگفته اند  
هر کس نمدان را خراب کند کشته  
خواهد شد و کشته شدن عثمان را  
دلیل بر صدق این پیشگویی دانسته اند ،  
میگویند که اهل یمن عقیده دارند که آن قصر  
از نو بدست جوانی که از بلاد سبأ برخیزد  
بنا خواهد شد و او درین دنیا تأثیر  
عجیبی میکند ، در پای اطلال آن الآن  
آبگیری است ، و عیسی بن جراح وزیر  
زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری  
آنجا کند و سقاخانه ای ساخت ، شعر  
امیه بن ابی الصلت بمناسبت این واقعه  
تاریخی است که سيف بن ذی یزن  
بدر بار خسرو انوشیروان از دست حبشه  
که عربستان را گرفته بودند شکایت  
کرد خسرو هشتصد تن از زندانیان را  
بسررداری و هزار بفتح آنجا فرستاد  
ایشان در ۸ کشتی نشستند و دو کشتی از  
آنها غرق شد همینکه ششصد تن دیگر  
یاده شدند و هزار امر کرد بقدر کافی

هست علی الخصوص تاریخ طبری وسیره  
ابن هشام (در قصه سیف بن ذی یزن)  
و کتاب الاغانی (در احوال امیه بن  
ابی الصلت - ج ۱۶ ص ۶۸ و مابعد)  
و تاریخ سنی ملوک الأرض حمزه بن الحسن  
الاصبهانی و تاریخ ابن خلدون ،

( حرره العبد مجتبی مینوی )

ص ۴ س ۲۲ « کساد » ظ : گشاد

ص ۵ س ۴ « حاجت » ظ : حاجب

ص ۶ س ۱۶ « زهر جگر » ظ : زهره  
و جگر ، بمعنی شجاعت

ص ۷ س ۲ « دادسوی رحمت و » ظ داد  
و سوی رحمت

ص ۱۴ « بجای » ظ : بخانه

ص ۱۵ « آنجا هنر » ظ : آنجا خرد  
ص ۱۰ س ۱ « بیکان را » ظ : بنگان را ،

نظیر سرود یاد مستان دادن

ص ۱۳ « بخوردگی » ظ : بخردگی ،  
أشری الشرفاره

ص ۱۱ س ۱۲ « زین سپس آسپ زهر مار  
مرا » ظ : زین سپس از آستینت مار

مرا ، جای دیگر میگوید :

« به آستین خود اندر نهفته دارد زهر

اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد »

ص ۲۴ « سخت و استوار » ظ : سخت  
استوار

ص ۱۲ س ۱۴ « رهبر ما » ظ : رهبر من  
ص ۱۳ س ۲۲ « آن سری » ظ : این

سری ، باشعار قبل و بعد مراجعه شود و در  
جای دیگر میگوید :

« شعر و ادب و نحو خص و سنک و سفالند

و آیات قران زبّ و عقیق است و لاتی »

ایضاً ؛

غذا خوردند آنگاه بقیه غذاها را با  
کشتیها بسوخت و با ایشان گفت که  
حالا باید غذای خود را بدست آورید  
و جان خویش را در مقابل حبش حفظ کنید  
ایشان نیز بالشکر بی شمار حبش جنگیدند  
و ایشانرا از عربستان راندند و آنجا  
را خراجگزار ایران کردند و سیف بن  
ذی یزن را بتخت نشاندند ،

مآخذ : ابن خردادبه ص ۱۳۶ ، الاصحری  
ص ۲۴ ، مروج الذهب ج ۱ ص ۷۷

چاپ بولاق و ص ۲۶۱ چاپ فرنگ ،  
کتاب البلدان لابن الفقیه ص ۳۴ و

۲۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۲۱ ،  
منتخب اخبار الیمن ص ۸۱ ، صفة

جزیره العرب ص ۱۹۵ و ۲۰۲ و ۲۰۳ ،  
معجم ما استعجم للبکری ص ۶۹۸ ،

یاقوت جزء ۲ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ،  
نخبة الذهب دمشقی ص ۳۲ ، الملل

و التعل شهرستانی ص ۴۳۲ چاپ  
لندن ، الآثار الباقیة للبیرونی ص ۳۵ ،

لسان العرب ج ۴ ص ۳۲۳ ، مسالك  
الأبصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج العروس

ج ۲ ص ۴۴۶ ، خزیده العجائب لابن  
الوردی ص ۵۴ چاپ مصر ، علاوه بر

مآخذ مذکوره شیفر در حاشیه ای که بر صفحه  
۱۹۳ ترجمه خود از سفرنامه ناصر خسرو

بفرانسوی نگاشته کتاب بهجة الزمن  
فی اخبار الیمن تألیف شیخ ضیاء الدین

عبدالله بن عبدالمجید (نسخه خطی ورق  
۶) را نیز سراغ داده ، تفصیل وقعه

تاریخی مذکور در همه کتب تواریخ  
اسلامی در شرح سلطنت انوشیروان

ص ۱۹ س ۱۸ و ۱۹ « حکیمان را چه

میگویند چرخ پیر دورانها ، سپر اندر  
ز حکمت بر زبان مهر و آبانها ،

خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن  
که گوید شان همی بی شک بگرماها

جزیرانها» این دو شعر بصورت مضبوط  
معنی نمیدهد و بر فرض معنائی تجسمی

با اشعار بعد توفیقش مشکل است جز  
آنکه کله اول گهرها یا خشبجان (که

بگفته صاحب برهان جمع خشبج یعنی آخشبج  
است) باشد و دو شعر این طور خوانده

شود : خشبجان را همی گویند چرخ تیز  
دورانها ، بسی اندرز و حکمت بر زبان

مهر و آبانها ، جز آن گوید بسرماها  
پدیشان دیمه و بهمن ، که گویدشان همی ...

ص ۲۰ س ۴ « کیان آن باشد و لاغر

نیاساید » ظ : که ساری باشد و لاغر  
نیاساید ( مقصود اینکه منجمد شود )

ص ۲۱ س ۶ « گران آید » ظ : گران ناید

س ۷ « ره طاعت » ظ : راه حق ،  
یا : راه دین

س ۱۴ « بر حلوا » ظ : بر حلوا

س ۲۱ اگر چه دلام در فرهنگها

بزوبین تفسیر و در ذیل این صفحه هم  
همین طور ضبط شده ولی در زبان یا

زمان ناصر خسرو بی شبهه معنای دیگر  
میداده است :

\* چرا گفت این را لکای نسازی

که با آن ازو نیز ناید دلای \*

\* برمن ازین پیش روا کرده بود

هچو برین قافله دنیا دلام \*

\* دل بر تمام توختن وام سخت کن

با این دو وام دار ترا کی رود دلام \*

\* کمانت خاطر و سجت سهرت باید ساخت

\* هست بسوی تو هانا چنانک

فضل بدانستن تازبستی \*

\* فضل بشعر است تو گوئی مگر

سوی تو شعر آیت کرسیستی \*

\* شعر تو ژاژ است مگر سوی تو

فضل هه ژاژ در ایستی \*

ص ۱۴ س ۷ « نو درمانی » ظ : چو بریائی ،

در روشنائی نامه گوید :

\* بیا استادن و بر خواندن تو

فروریزد سراسر آیت از رو \*

( ص ۵۲۹ س ۳ )

ص ۱۵ س ۲ « نیند که پیش همی » ظ :

نیند که نقش خوش

ص ۷ « بدیبا دنیا را » ظ : بدیبا دیارا

درویس و رامین آمده :

\* رخ از دیباو جامه هم زدیا

دو دیبا هر دو با هم سخت زیبا \*

س ۹ « برنا را » ظ : دنیا را

ص ۱۶ س ۲۲ « مردی مگوی مرد صبا یا

را » ظ : مردان مگوی مرد و صبا یا را

ص ۱۷ س ۸ « امام و مسجد را » ظ :

امام و سبحة خود ، بقرینه چلیبا در

مصراع دوم

ص ۱۴ « راه نداشتند » ظ : راه ندادستند

س ۱۶ « ندارد » ظ : ندارد

ص ۱۸ س ۱۰ « زبیم شرم و رسوائی »

ظ : زبیم و شرم رسوائی ،

س ۱۶ « ذات بس والا » ظ : ذات

یا معنی ، چه قافیه والا مکرر میشود و

نسخه بدل هم تصحیفی از همین اصلاح

است و ذات و معنی مقابل نام مصراع

اول است

ص ۲۲ « این زشت و سپید و آن سیه

نیکو » ظ : این زشت و پلید و آن

به و نیکو ، بقرینه مصراع دوم

جو است و جمع آن بر اهو به ، رجوع  
 شود بقوامیس و کذب لغت عرب عامه  
 و تهذیب الکامل للمبرد ص ۴۲  
 چاپ مصر و القصور و الممدود ابن  
 ولاد ص ۱۲۰ و ۱۲۹ چاپ لندن و  
 لسان العرب ج ۲۰ ص ۲۵۱ و ادب الکتاب  
 ص ۲۸۰ چاپ لیدن خاصه حراره مجتبی  
 ص ۲۰ « چیز ناید ز اوستادش جز  
 جفا » ظ : چیز یابد ز اوستاد و جز  
 جفا (۴) ، چیز بمعنی بهر نصیب است  
 ص ۲۴ « ور زنا میگرد » ظ : ور  
 زنائی کرد

ص ۲۶ « وز قیاس تو چو با پرانده  
 پرانده همی » ظ : وز قیاس تو پرانده  
 چون پر برد همی  
 ص ۲۵ س ۱ « دیا باف نیست » ظ : دیا  
 باف و بس

ص ۲ « زغیت » ظ : ز عیت  
 ص ۱۵ « چون باد گردنده » ظ :  
 چون نال گردنده ،

« جز راست نکویم میان خصمان  
 بباد نگردم که من نه نالم » (ناصر خسرو)  
 ص ۱۷ « مرسعادت رانیند کس جزا »  
 ظ : جز سعادت را نیند کس ردا

ص ۲۶ س ۲ « بفرمانت » ظ : بفرمانش  
 ص ۵ « آری » ظ : آرئی ، یا : ارنه  
 ص ۶ « مفرور نداری بچنین خرد  
 کلان را » ظ : معذور نداری تو چنین  
 خرد و کلان را

ص ۲۶ س ۸ « شم و حسس » ظ : شم و مسس  
 ص ۱۰ « نرمی و درشتی چو  
 ز خرخار گران را » گذشته از اینکه  
 قافیه گران باز در قصیده هست مصراع

ترا جزای دلامش دلام باید کرد \*  
 شاید دردو شعر اول معنی توسنی و در  
 شعر مبحوث عنه و دو شعر دیگر معنی  
 عشوه و قریب میدهد

ص ۲۲ س ۵ « بر بودش تا زو بر بود » ظ :  
 نر بودش یا زو نر بود  
 ص ۱۶ ظاهراً مؤخر و س ۱۷ مقدم  
 است

ص ۲۲ س ۲ « دینار » ظ : دنیای  
 ص ۱۷ « چندین جورها » ظ : چندین  
 چون رها ، بدلات نسخه بدل  
 ص ۱۹ « خویشتن را چون فریبی چون  
 نپرهیزی ز بد » ظ : خویشتن را خود  
 فریبی چون پرهیزی زدبو

ص ۲۴ س ۱ « چون بدست تو بگیرد »  
 ظ : جز بدست تو نگیرد  
 ص ۵ « سرش خوش » ظ : سر  
 موش

ص ۶ « ای چرا جوئی » ظ : تو  
 چرا جوئی

ص ۷ « گر جزای — کز جزا »  
 ظ : گر چرای — کز چرا

ص ۱۱ « خاک را خورشید صورت  
 گشتن این رنگین ردا » ظ : گشتن  
 خورشید خاک و آب را رنگین ردا ،  
 یا : خاک را خورشید وقت گشتن این  
 رنگین ردا

ص ۱۵ « چون کند » ظ : چون کنی  
 ص ۱۸ « بر هوا » غلط و صواب آن

بر هوئی است چه هوئی بمعنی عشق و  
 و حب و اراده نفس و میل بر مذموم  
 مصدر هوئی بهوئی مقصور و جمع آن  
 بر اهواء است و هواء ممدود هوای

هم معنی نیدهد و ظاهرأ اصل اینست :  
نومی و درشتی خز و خار خلان را  
س ۱۱ « محسوس جز این را » ظ :  
محسوس سر این را  
س ۱۴ « ارکان موالید » ظ : ارکان  
و موالید

س ۲۹ س ۱ « او بردوشبه و تو برآدینه »  
علاوه بر آنکه دو شنبه بجای آدینه  
ترسانست مصراع اول جمله ابتدائیه  
ایست که خبر ندارد ، شاید اصل چیزی  
شبهه باین حدس باشد ، یکشنبه است  
ازو ز تو آدینه

س ۵ « نه مگر » ظ : نه کمی  
س ۱۰ « گر دینده » ظ : کز دیده  
س ۱۲ « ز رنهفتش در » ظ : نهر  
بزرش در ، یا : شیر بجویش در ، یا  
امثال آن ، جنات تجری من تحتها الأنهار  
س ۲۰ س ۶ « تو بریطی » ظ : توخریطی ،  
رجوع شود به ص ۴۹۷ س ۶ و  
س ۵۰۶ س ۱۰ و ص ۵۰۹ س ۲  
س ۳۰ س ۱۱ « خوشبوی هست » ظ :  
خوشبوئی است

س ۲۰ « همه نامست » ظ : سه نامست  
س ۲۱ « فردات نیامد ودی کجا شد »  
ظ : فردات نیامد هنوز ودی شد  
س ۳۱ س ۱۳ « زره فعل » ظ : زره جسم  
س ۲۲ س ۷ « او را بر » ظ : او ماسر

س ۹ « گرچه تو زینبیری و چون  
تو » ظ : گریوز زینبیری چسان تو ،  
قبل و بعد این بیت رجوع شود  
س ۱۵ « عمدا » ظ : عمیا  
س ۱۸ « این کیست که نامهایش برگفتی ،

گریوزه نه مگر تو با اسما » ظ : این  
کیست که گفتی تو نامهایش ، گریوزه  
( یا : فتنه ) نئی تو مگر باسما  
ص ۲۲ س ۳ « برگنج نشست کرد حجت »  
آقای مینوی حدس میزنند که اصل شاید  
« حجت ز برگنج برنشسته » باشد  
ص ۲۳ س ۱۴ « نقاب » ظ : لبان

س ۱۵ و س آخر حاشیه ، دعد و رباب ،  
این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای  
آقا میرزا محمد خان قزوینی در یکی از  
مکاتیب خود که در خصوص دیوان  
ناصر خسرو بتقریبی که در مقدمه گذشت  
( صفحه ۷ ) چند کله ای نوشته بودند  
برای مثال ذکر می از دعد و رباب  
کرده اند که عیناً نقل میشود :

« ناصر خسرو ( و گویا اغلب شعرای  
آن عصر ) دَعْد و رَاب را که نام  
دو نفر زن است از زنهاسای عرب  
یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی  
و سلمی ندیدام چطور شده است که  
این دو را نام دو نفر عاشق و معشوق  
فرض کرده است یعنی یکی را ( دَعْد  
را ) نام عاشق و دیگری را ( رَاب را )  
نام معشوق بنداشته است مثل مجنون  
و لیلی ، و وامق و عذرا ، و جیل و  
بیتنه ، و عرو و عقراء ، و گنیز و عرّة ،  
مثلاً در ص ۲۳ گوید :

\* چند گفتی و بر رباب زدی  
فزل دَعْد بر صفات رباب \*  
و در ص ۲۸ گوید ( خطاب بروزگار  
و بشب : )  
« چند چو رعد از تو بنالید دَعْد  
تاش بخوردی بفرق رباب \*

و در ص ۴۵ گوید :

\* رطل بر کن وصف عشق دعد گوی  
تا چه شد کارش به آخر باریاب \*  
نوشته استاد بزرگوار تمام شد این ضعیف  
میگوید که هم ناصر خسرو در ص ۲۴۱  
گفته است :

\* چون نخوانی حدیث دَعْد و رباب  
با حدیث نَشَبَه و اِرْدَ جَمیل \*

و در مرزبان نامه سعد الدین و راوی  
که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده  
در ص ۱۶۷ آمده است « حُنبَاگری  
همسایه داشت که زُهره سَعْد از رشک  
چنگ او چون زُهره دَعْد در فراق  
رَبَاب بجوش آمدی » لکن در اینکه  
دَعْد نام زن بوده شکلی نیست نَصیب  
گوید

أهیمُ بدَعْدٍ ما حیثُ فإِنْ أُمَّتُ

فواخِرَ نَأْمَنْ یَهِیمُ بها بَعْدی

و درین بیت اعتراض کرده اند که در  
کتاب الغنائین ابی هلال العسکری چاپ  
آستانه ص ۸۵ ثبت است و علاوه در کتاب  
الفهرست ابن التمیم ص ۲۰۶ و ۲۰۷ درج  
کتاب اسما و خرافات و داستان عشاق عرب  
علاوه بر اسما عاشقین متعددی که آقای  
قزوینی نوشته اند اسما قیس و ثبئی ،  
و سعد و اسما ، و بشروهند و نظایر  
آنها بسیار آورده و در آن ضمن  
« کتاب الرباب و زوجها اللذین تعاهدا »  
و « کتاب عامر و دعد جاریة خالصة »  
آمده است و هم در ذیل عنوان  
الجبائب المنظرّفات نام از « کتاب سکینه  
و الرباب » میبرد ، مع ذلک کلمه نام  
« کتاب دَعْد و الرباب » که هم ابن التمیم

تحت عنوان اسماء عشاق الانس للجن  
و عشاق الجن للانس ذکر نموده تولید  
این ظن را در خاطر میکند که شاید  
اشاره شعرای ایران باین عاشق و  
معشوق باشد والله اعلم ،

ص ۳۴ س ۱۶ « رود و رباب » ظ : نار  
رباب

س ۱۸ « کشید » ظ : کشند

ص ۳۵ س ۹ « حذر » ظ : جدا

ص ۳۶ س ۲ « مطرب را عمروار » ظ :  
مطرب را عمروار

س ۳ سرب بمعنی طریق باراء ساکنه  
است و اینجا معنی هم نمیده و صواب  
درین جا سرب است که بمعنی کنام و حش  
و حفره زیر زمینی و قنات آب باشد ،  
در ص ۴۴ س ۱۰ نیز این کلمه هست ،  
س ۱۲ « خران چون » ظ : آخر  
چون

س ۱۴ « دینی و فضلی » ظ : دینی زفضلام

س ۱۶ « زانندکی چریو پدید

آید بساعت در » ظ : وانندکی چریو

پدید آید بساعت در ، یا : زانندکی چریو

پدید آید بشاعت در

ص ۳۷ س ۶ « ونج وحب » ظ : بیخ وحب ،

چه ونج بطوری که در ذیل صفحه

معنی کرده اند یوغ است و من نمیدانم

چطور فعل رستی از یوغ پیدا است ،

اگر قیاس تبدیل باء بو او در فارسی

مطرّد باشد شاید این کلمه و یخ بوده لغتی

در بیخ که بمعنی بن و ریشه گیاه باشد

چنانکه خود شاعر گوید (ص ۴۳ س ۴)

« اندیشه کن یکی ز قدمهای ایزدی

در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ وحب \*

ص ۲۷ س ۱۹ « ای شب یازان » ظ : ای شب یازان ،

\* در زمی اندر نگر که چرخ همی باشب یازنده کنارزار کند \* (ناصرخسرو)

ص ۲۸ س ۸ « آب نه چون که بشوئی همی ، شرم کن از وی بشو نه شرم و آب » ظ : شاب نئی چون که بشوئی ( یعنی بشوهری ) همی ، شرم کن از روی مشو شرم آب

ص ۱۳ « مباحثان » ظ : بیرشان

ص ۲۵ ناب بمعنی پنجه و جنگال نیامده است ، در عربی بمعنی دندان نیش و در فارسی بمعنی خالص و بی غش است ص ۲۹ س ۱ « در جلوه » ظ : در مجلس ، یا : در محفل

ص ۱۰ « پر » ظ : پی .

ص ۲۰ « از » ظ : این .

ص ۴۰ س ۶ « مستی » ظ : سُستی .

ص ۱۴ « زان گزین » ظ : چون که زین

ص ۱۸ « چون نیابد » ظ : چون نیابد

ص ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

ص ۲۲ « چون زنجی زجهان برنه »

ظ : چون زنجی زجهان گرنه .

ص ۴۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بسر

ص ۶ « چون نخواهی تو ز من پند

مرا » ظ : چون نه خوبی تو ز من

بیهده ام (۹)

ص ۱۵ « وریگفت است میان من

و تو اصل یباب » ظاهرأ نسخه بدل

بانتدیل کلمه حکم به نص بصحت نزدیکتر

باشد ؛ و رجه یکی است میان من و تو

نص کتاب .

ص ۴۲ س ۱۱ « خنده » ظ : خجالت ،

یا : حسرت .

ص ۱۶ « چوب پر » ظ : چوب تر ،

یا : چوب بی .

ص ۴۳ س ۳ « پرنادر و عجب » ظ :

پرنادره عجب ، یا : بس نادر و عجب .

ص ۱۸ « پدر بتو » ظ : پدرتان .

ص ۴۴ س ۴ « کشتندی » ظ : کی گشتی

ص ۹ « مرثیت آورندب ندب » ظ .

مرثیت آرز از آدب ندب .

ص ۱۵ « تاب نورا » ظ : تاب و نور از

ص ۲۱ « هر چه ناز و خوب

کردش گشت چرخ ، هم زگردش زود

گردد زشت و خاب » ظ : هر چه تازه

و خوب کردش گشت چرخ ، هم زگردش

زود گردد زشت و غاب .

ص ۴۵ س ۲۰ « چون بمردار است مشغول

این » ظ : چون بمردار است مشغولی

ص ۴۶ س ۶ « کرده » ظ : کردی .

ص ۱۴ « پست بنشین » در زبان

این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ

بال معنی میدهد :

\* پست نشستنی و زبی خردی

\* نیستی آگه که در ره اجلی \*

\* جمله رفیقات رفته اند و تو نادان

\* پست نشستنی و کنار پر اوزن \*

\* شکم مادرت زندان اول بودت

\* که آنجا روزگاری پست بنشستی \*

\* که تو چون روانی چنین پست منشین

\* که با تو نمالند بسی این روانی \*

\* بمن برگذر داد ایزد ترا

\* تو در رهگذر پست بنشسته \*

\* این آسیا دیوان و دراومن نشسته پست

ایدون سپید سار درین آسیا شدم \*

\* ای فکنده امل دراز آهنگ

\* پست منشین که نیست جای درنگ \*



ص ۵ س ۱۲ « یهش و مستان » ظ :

یهش مستان

ص ۵۱ س ۳ « گرت چه بسیار مال و دست

گزار است » دست گزار درین جا

ظاهراً یعنی قدرت و استطاعت و

دستگاه است چنانکه در اشعار ذیل

ناصر خسرو نیز همین معنی را میدهد :

\* دلم از تو بیمه حال نشستی دست

گر ترا درخور دل دست گزارستی \*

\* بر علم توحق است گزاریدن حکمت

بگزار حق علم گرت دست گزار است \*

س ۴ « آنکه چو دنبه است » ظ :

آنکش دنبه است

س ۹ « زکبر و سیاست » ظ : بکبر و

بنخوت

س ۲۱ نظیر این مصراع است :

\* ای در کمال اقصای حد

همچون هزار اندر عدد \*

( مقدمه ص عج - س ۳ )

ص ۵۲ س ۳ « ناصبی » ج نواصب ، لقبی

است که اصحاب حدیث را بدان

خوانده اند ( احسن التقاسیم للمقدسی

ص ۴۸ ) و ایشان چهار فرقه اند : بقول

شهرستانی در کتاب الملل و التجل

( ص ۱۶۰ چاپ لندن ) و بقول

خوارزمی در مفاتیح العلوم ( ص ۲۶

چاپ لندن ) مالکته و شافیه و حنبلیه

و داودیه ، و بقول مقدسی ( ص ۳۷ )

و بقول ابن التمیم در کتاب الفهرست

( ص ۲۲۵ - ۲۳۴ ) حنبلیه و راهویه

و اوزاعیه و منذریه ( مجتبی مینوی )

س ۹ « بشکت » ظ : بشکفته

س ۱۱ « باز از صیبا » ظ : بازش صیبا

س ۱۲ « هبا شد است » قافیه هبا

\* پست منشین و چشم دار بدانک

زود زیرو زبر شود بیرنگ \*

بنا باین شواهد بی شبهه این جا نیز

پست منشین صوابست یعنی مُسْتَرَبِح و

فارغ دل مباش

ص ۴۷ . س ۱۲ « وانکه » ظ : وانکه .

س ۱۶ « بسراپست گذر » ظ : بیانه

است گذر . گذشته از حدیث شریف

لاجبر ولاتقویض بل امرٌ بین الامرین

در همین قصیده

\* بیجان قدر و جبر ره راست بجوی

بیجان قدر و جبر روند اهل خرد \*

مؤید این حدس است .

ص ۴۸ . س ۵ « کان و جانت » ظ :

کان جانت .

س ۲۰ « وانکه اورا هست خورد و

ناز و خواب » ظاهراً نسخه بدل با

اصلاحی بافاده معنی نزدیکتر است :

وانکه اورا نیست همت خورد و خواب

ص ۴۹ . س ۱۲ « گر همی چیزی بیاید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است » ظ : گر همی چیزی نباید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است ، یا : چه حاجت بازر است .

س ۱۴ « روی دنیاوز » ظ : روی

دینار از .

ص ۵۰ . س ۸ « نیست جهان باز سوی ما ز

چه معنی ، خوردن ما سوی باز او

خوش و خوار است . » ظ : نیست

جهان باز سوی ما ، ز چه معنی ،

خوردن ما باز سوی او خوش و

خوار است ، خوش و خوار یعنی

سهل وآسان است و امروز هم در

میان طوایف بختیاری بهین معنی متداول

ص ۵۴ س ۱۷ « اهل عبا شده است » ظ :

اهل عبا شده است .

ص ۲۴ « اندر حرمت چونکه نکو

نیست چه بار است » ظاهراً نسخه بدل

با اصلاحی نزدیکتر بصحت است : اندر

خر تو چونکه نگوییم چه بار است .

ص ۵۵ س ۳ « بطراطوش » شهر اندلس

که در حاشیه ذیل این صفحه اشاره شده

طراطوشه نام دارد و ظاهراً اینجاطراسوس

یا طراسوس و وزن قرئوس ( که در حالت

ضرورت شعر اسکان راء نیز رواست )

صواب باشد که هر دو نام شهری از شام

است ( معجم البلدان ج ۴ ص ۵۲۶ —

۵۲۸ و ۵۲۹ چاپ فرنگ ) مجتبی : یزوی

ص ۳ « در پیش کبار است » ظ :

در پیش و کنار است ، کنار در شعر

قیل بمعنی حدّ و کران و در اینجا

بمعنی حجر است

ص ۴ « بی حال — نه حالت » ظ :

بی حال — نه حالت

ص ۱۴ « درین دار بماندی » ظ :

درین دار بماندی ، یا : درین دار کشی

بند ، بقرینه مصراع دوم ، یا : درین بند

بماندی

ص ۵۶ س ۷ « تا این دل چون قار تو بزرگ

وقار است » وقار از صفات نیکت

چنانکه ناصر خسرو در جای دیگر هم

گفته است .

\* فخر بخوبی و زرّ و سیم زنان راست

فخر من و تو بلم و رای و وقار است \*

ظاهراً اصل کله غبار بوده و کاتب

صلاح ندیده است شاعر دو قافیه غبار

بی دربی آورده باشد در صورتیکه نزد

مکرر است شاید عفا باشد

ص ۵۲ س ۱۵ « زین بیشتر کلاه و دواج

سپید داشت » ظ : زین بیشتر کلاه و

قبای ۰۰۰ و بهائی در مصراع دوم

منسوجی است

ص ۱۸ « سرازباغ » ظ : سرازخاک

ص ۲۱ « چون و چرا بجوی و زبون

چرا مباح » ظ : چون و چرا بجوی و

زبون چرا مباح ، در جای دیگر

ناصر خسرو میگوید

\* چون و چرا بجوی که بر جاهل

کیتی چو تنک حلقه ازین جا شد \*

\* بررس ز چرا و چون چرائی

شادان بچرا چو گاو لاغر \*

\* خرد تواند جستن ز کار چون و چرا

که بی خرد ببش ما درخت بی باریم \*

ص ۵۴ س ۲ « ایزد است » ظ : ایزدی

ص ۳ « زین روی جان عقل » ظ :

زین روی جان و نعت .

ص ۴ « دنیا و » ظ : دنیا و .

ص ۹ « در حشر این سخن بنی در

بنا شده است » ظ : در حشر این

سخن ز نبی در نبا شده است ، یعنی

از پیغمبر در خبر ، چه اگر نبی بمعنی

قران باشد « گویند » در مصراع

اول نمیکفت .

ص ۵۴ س ۱ « آنکو نبرد گندم چون باسیا »

ظ : آنکو نبرده گندم وجو باسیا

ص ۴ « نا گذشته » ظ : با گذشته .

ص ۹ « این بر فراز آنکه تو گویش

حاجی است ، انکار کو » ظ : این

کو بنگه رفت و تو گویش حاجی است ،

انکار گر . . .

ص ۱۶ « بطبیم » ظ : مطبیم .

قدما خاصه وقتی که مطلب دوشمر یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیه متوالی جایز بوده است یعنی یکی از دوشمر حکم نسخه بدل را پیدا میکرده است چنانکه خود ناصر خسرو در جای دیگر میگوید :

« دل بگروگان این جهان ندم  
گرچه دل تو بدهر مرهون شد »

و بفاصله چهار شعر باز گفته است :  
« دل بهوی چون دمی که چون تو بدو  
بیشتر از صد هزار مرهون شد »  
و شاید این دو بیت اخیر نیز اصلاً متوالی و بی دریی بوده است

ص ۵۶ س ۱۲ « کاین هر دو ز تو بار برار  
است و بیار است » معنائی برای این مصراع بصورت مضبوط بنظر نمی رسد شاید اصل چیزی شبیه باین حدس باشد :  
کاین هر دو زبان را بزه و عیب و عوار است

ص ۵۷ س ۸ « وزخس و وزخار بیبگه  
و گاه » ظ : وزخس و ازخار بیستان گاو  
س ۹ « که آن در » ظ : که اندر  
س ۱۸ « زین همه یرخاش سر اورا  
چه خواست » ظ : زین همه کم بیش  
سراورا چه خواست

ص ۵۸ س ۱۱ « زهر دو » ظ : جواهر ،  
یا : عناصر

ص ۲۲ « جان تو بی علم خر لاغر  
است » ظ : جان تو بی علم و خرد .  
چه بی این تصرف از مصراع ثانی چنین مفهوم میشود که با آب علم و چرای شریعت جان خری فربه شود و این خلاف مقصود است

ص ۵۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعمت و ،  
چنانکه در جای دیگر میگوید :  
\* نعلین و ردای تو دام دینست  
نزدیک من آن نعل یاردا نیست \*

ص ۶۰ س ۱۲ « سرسریست » ظ : برسریست ،  
چه قافیة سرسری باز درین قضیه هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر بخدا میدهد ، برسری یعنی وجود طفلی و غیر مهم و زائد آمده است ناصر خسرو در جای دیگر گفته :  
\* چون سوی صراف شوی با پیشز  
رانده شوی و خجلی برسی \*

و انوری میگوید :  
\* وارنان انبیا اینک چنین باشد گوات  
علم و تقوی بی نهایت پس تواضع برسی \*  
و فرید کاتب گفته ( مضبوط دولتشاه سمرقندی ) :

« گفت انوری که از اثر بادهای سخت  
ویران شود عمارت و کله نیز برسی \*  
و معنی شعر نیز همان است که شاعر ما جای دیگر گوید :

« غافل منشین که ازین کار کرد  
تو غرضی بکسر و دیگر هبست

ص ۶۱ س ۱۵ « کان » ظ : زو  
س ۲۲ « بقا » ظ : بقات  
ص ۶۲ س ۱ « فنا » ظ : فنائی ، یا بجای  
« چو » همچو

ص ۶ « از » ظ : در  
ص ۲۳ « نزدیک من آن فعل باروانیست »  
ظ : نزدیک من آن نعل یاردا نیست ، چه بصورت مضبوط شعر معنی میدهد قافیة روا هم مکرر خواهد شد ، کله نعلین و ردا در مصراع اول نیز مؤید این حدس است

ص ۶۳ س ۸ « درگشتش » ظ : وزگشتش

ص ۶۳ س ۱۱ « بسی را » ظ : پسر را  
ص ۱۶ جز مکر و جز شرر « ظ :  
جز مکر و شر شرر  
ص ۱۷ « از خلق و لشکرش » ظ :  
از خلق لشکرش  
ص ۱۷ « اوباش و خیل » ظ :  
اوباش خیل  
ص ۲۲ « بدسار » ظ : بدمار  
ص ۶۵ س ۷ « سبز ستبر قها » ظ : سبزو  
ستبر قها ، و یلبسون ثياباً حُضْرًا مِنْ  
سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقِ الْآيَةِ ، عَالِيَهُمْ ثِيَابُ  
سُنْدُسٍ حُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقُ الْآيَةِ ،  
ص ۹ « وندر » ظ : و در  
ص ۱۱ « رطب و نخلست » ظ : رطب  
جنت (۴)  
ص ۶۶ س ۱۶ « عمر سر » ظ : علم سر (۴) ،  
رجوع بیت ۱۸ همین صفحه شود  
ص ۲۱ « گشتست امیر » ظ : گشته ستور  
رجوع بیت قبل و بعد شود  
ص ۲۲ « زحمت است » ظ : رحمت  
ص ۶۷ س ۵ « حجت و برهان و » ظ : حجت  
و برهان  
ص ۵ « سپرافت » ظ : سپر حریت ،  
بتابعت نسخه بدل  
ص ۶۸ س ۲ « از تو سلامت » ظ : برد و  
سلامت ، یا : بر و سلامت  
ص ۴ « طاعت » ظ : طاقت ، چه معنی  
رساتر است و قافیه نیز مکرر نمیشود  
ص ۵ « طرب » ظ : طلب  
ص ۶ « عبرت » ظ : عنرت  
ص ۶۹ س ۱ « است و رستنی » ظ : است  
رستنی ، رجوع شود بص ۲۰ سطر ۲

ص ۲۹۲ س ۱۸  
ص ۶۹ س ۱۱ « رَش » ممکنست دَس هم بجای باشد  
ص ۱۶ « بخورد » ظ : نخورد  
ص ۷۰ س ۴ « اوست » ظ : تست  
ص ۸ « بداد » ظ : بدرد ، بقرینه  
شعر بعد و نسخه بدل همین شعر  
ص ۷۱ س ۱ « نجبند ، جنبنده همه زیر او  
خِران است » ظ : نخسبد ، جنبنده همه  
زیر او خزانست (یعنی خزنده است)  
[ص ۶ « گردان پس یکدگر » ظ :  
گردان ز پس یکدگر ، لإقامة الوزن ،  
مجتبی ]  
[ص ۱۰ « نیکی » ظ : نیکی ، م ]  
ص ۱۵ « دنیارا » ظ : دنیا  
ص ۷۲ [ص ۱۲ « بی نان جواز » نسخه مجلس  
که وصفش در مقدمه گذشت « بی نان  
و چو نای از » دارد ، نسخه بدل ذیل  
این صفحه هم مؤید این است تناسب  
معنی هم کامل و وزن نیز مستقیم  
میگردد ، مجتبی ]  
ص ۱۳ « چه جایگه از » ظ : چه جایگه  
ص ۷۴ س ۱۳ « نمایدش » ظ : نمایدت  
ص ۱۹ « وبان و وباست » (رباعلط  
چایی است) ، شاعر وبا و طاعون را  
در قبیل این موارد مکرر استعمال  
کرده است رجوع بشود بص ۶۶ س ۲  
و ص ۸۲ س ۱ و ص ۴۰۵ س ۷  
و ص ۴۷۴ س ۲۲ و ص ۴۹۷  
سطر ۱۷  
ص ۷۶ س ۱۱ « بجمع علمت » ظ : بجمع علم آنکه  
ص ۱۶ « مزین » ظ : مُزَجَّب  
ص ۲۱ « بدرشید » ظاهراً درین جا

ص ۸۱ س ۵ «وامر ترا که عقل» ظ ،  
وای تو گر که عقل ، یا واری تو  
گر خردت ،

ص ۲۳ «برتر از سماست» ظ : بر سر  
سماست ، بدلیل بیت بعد

ص ۸۲ س ۴ « که بندش » ظ ، که بندش  
ص ۱۷ «چهار است گوهر فزون بی  
از آنک ، بکار اندرون بی حد و منتهی  
است» ظ : چهار است گوهر فزون  
نی از آن ، نگار اندر او بیحد و منتهی  
است . شعر ۱۸ و ۱۹ همین صحنه  
مؤید این حدس است .

ص ۱۹ «چو گوهر نه اندر فزونی  
بکاست» ظ : چو گوهر نه اندر فزود و  
نه کاست .

ص ۲۰ «گر از سر افلاک و» ظ ،  
گر از سیر افلاک و . بدو بیت ۲۱ و  
۲۲ مراجعه شود

ص ۲۲ «چه گرخانه» ظ : چه گرداند  
ص ۲۳ «طبیعت ندانم چه باشد مشیر ،  
اگر تو بدانی بگویم رواست» ظ ،  
طبیعت ندانم که باشد چه چیز ، اگر تو  
بدانی بگوئی رواست .

ص ۸۳ س ۷ «نزد او» ظ : نزد تو .  
ص ۱۶ و ۱۷ ظاهراً الحاقی است .  
منکری متعصب بر سیل رد در حاشیه  
نوشته است و کاتبی عامی بمن نقل  
کرده .

ص ۲۶ هم ظاهراً مثل بیت ۱۶ او  
۱۷ بعد ملحق شده .

ص ۸۴ س ۷ «سیری از جانور» ظ :  
بهتری جانور (۵)  
ص ۱۱ «که این» ظ ، که او .

کله ای مانند راستکار یا نیک فعل و  
امثال آن بصورت کنونی تصحیف  
شده باشد

ص ۷۶ س ۲۵ «صعبتر خمار نیست» محتملست  
در اصل چیزی از قبیل «داری و  
خمار نیست» یا «عطری و خمار نیست»  
و نظایر آن بوده است

ص ۷۷ س ۳ «خبر» ظ : چیز  
ص ۱۸ «بتو» ظ ، ز تو

ص ۷۸ س ۱۴ «من رهی راجز» ظ : من  
رهی دارد

ص ۷۹ س ۳ «نبات» ظ : نبات

ص ۵ «آنکه کرسی اوست چرخ با  
نبات» ظ : آنکه گوئی اوست چرخ  
نابات ، مراد از چرخ نابات فلک  
ثوابت است و قافیه نبات در سطر ۱۶  
نیز هست ، در جای دیگر میگوید :  
\* بگر بسایرات فلک را که بر فلک  
ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند \*

[ص ۱۶ «همچنان چو» ظ : همچنانک  
او ، یا همچنانچ او ، مجتبی ]  
ص ۲۵ «وای ابو مسلم» ظ : وای  
بو مسلم

ص ۸۰ س ۸ «گفت در» ظ : گفت کین  
ص ۹ «رفت عطا ماند باخدای»  
ظ : رفت و عطا ماند باز جای  
ص ۱۲ «جهان را ازو» ظ : جهان  
از دَر

ص ۱۶ «باقیست چرخ کرده یزدان و  
شخص تو» ظ : باقیست روح کرده  
یزدان و جسم تو ، رجوع بسطر ۱۴  
همین صفحه شود

ص ۸۱ س ۴ «ملک بقاست» ظ : ملک و بقاست

ص ۸۴ س ۲۴ «بستندی» ظ : بستندی .  
س ۲۵ «باد خزان» شاید بتناسب  
شستن اصل آب ابانت بوده .  
س ۲۶ و حاشیه ۱ «قبصور» ،  
این کلمه مصحف قبصور است که  
کافور آن مشهور است ، درینجا از  
ذکر قبصور کافور آنجا را اراده  
کرده و از برف کتابه آورده است ،  
ذکر این نام در عجایب الهند تألیف بزرگ،  
ابن شهریار الناخداه الرامهرضی که  
مطالب آن مربوط بمحدود سنین میان  
۲۹۰ تا ۳۴۰ هجریست و در مروج  
الذهب مسعودی که ختم تألیف آن  
در سال ۳۳۶ بوده و در نخته الذهب  
دمشقی که ختم تألیف آن بین ۷۲۳  
و ۷۲۷ بوده است آمده ، در آثار  
البلاد قزوینی که در سنه ۶۷۴ تألیف  
شده نیز خلاصه ای از مطالب مروج  
الذهب نقل شده و نفی که از آن  
میرسد کمی است که بحصول یقین  
در ضبط کلمه میناید چه در کتب دیگر  
تصریحی بضبط کلمه نشده در عجایب الهند  
در چهار موضع ذکر آن آمده در  
سهجا (چاپ لندن ص ۳۰ و ۹۰ و  
۱۲۶) در نسخه اساس قبصور داشته  
و در یکجا (ص ۱۲۵) قبصور ، در  
نخته الذهب (چاپ پترزبورگ) هر چهار  
نسخه مبنای طبع ظاهراً قبصور داشته  
است زیرا که در هامش صفحات هیچ  
ذکری از اختلاف نسخ نشده ، در  
مروج الذهب در چاپ قاهره (ج ۱  
ص ۷۲) قبصور و در چاپ باریبه دو

مینار و یاوه دو کورتی در پاریس  
(ج ۱ ص ۳۲۸) قبصور دارد  
و در ترجمه هم Kansour ضبط  
کرده اند ، اما در آثار البلاد در جزء  
اقلیم دوم اسماء مبدؤ بقاء و قف را  
چنین آورده : فاس - قبصور - قبا -  
قردار - قشیر - قمار ، و یداست که  
اگر ضبط آن را قبصور میدانسته بایستی  
بعد از کلمه قار بیآورد ، اما موقع آن ،  
نزد مسلمین بجز وع جزایر سوماترا و  
جاوه ( این جزیره را مسلمین زایج  
میکفته اند و جاوه را از بلاد آن نام  
برده اند ) و حوالی آنها بجزایر الذهب  
معروف بوده گوئی که سورن دیب را  
چنین ترجمه کرده اند ( و آن غیر از  
سرندیب است که نام اصلی آن سنگلدیب  
بوده و بنام ساکنین آن سیلان نیز  
مینامیدندش ) از جزیره سوماترا چند  
ناحیه یا شهر را نام برده اند که لامری  
( رامنی و رامین ورامی صور مختلف  
آنست ) و قبصور و قافله از آنهاست ،  
قبصور محاذی جزیره نیان ( Nias  
اسروزیه ) و بندر سنگاپور ، اندکی  
بالا تر از شهری که امروزه بنام پدنگ  
Padang هست واقع بوده ، قزوینی  
آن را جزء اقلیم دوم و دمشقی جزء  
اقلیم اول دانسته است ، و البه یضاف  
الکافور القصوری و هو احسن انواعه  
و افضل ممّا عداه لحسن جوهره و شدّة  
بیاضه و نعومة فرکه و ذکاء رائحته و  
لاتدخل فی الأودیة من اصناف الکافور  
الا الرّاحیّ المعلوب من ارض قبصور

اشاره بمثل کالغراب و الذئب است ، رجوع بهمین مثل در مجمع الأمثال میدانی شود .

س ۱۷ « شمرده است و بیسته » ظ ؛ شمرده است و نبشته .

س ۲۱ « از ارکان » ظ ؛ زکائی .

ص ۸۷ س ۱۰ « که خدا » ظ ؛ که سما .

ص ۸۷ س ۲۵ « صورت فتح و ظفر » ظ ؛

سُورت فتح و ظفر ، یعنی سوره الفتح

( اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا ) یا سوره النصر

( اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ ) ، مجتبی

ص ۸۸ س ۱۴ « چومه گذشت تو شادی

زهر غلّه تيم » هر چند غلّه و غلّه دان

را در فرهنگها بهمان معنی که در ذیل

این صفحه ذکر شده است ضبط کرده اند

و امروز هم کلمه غُلَّك متداولست

لکن اصل کلمه عربی و بفتح غین است

که حبوب و محصول زراعت و مان الاجاره

املاک باشد و کلمه تيم در شعر که

بمعنی کاروانسراست مؤید این گفته

میشود و ناصر خسرو در قصاید دیگر

نیز میگوید :

\* چشم داری ماه را تا نوشود

تاییدی از سبجی سیم تيم \*

\* جهان جای الفتح غلّه تو است

چه بیکار باشی درین مستفل \*

\* بسخاوت سمری از بس که وقف رباط

بر قسوسی بدهی غلّه گرمابه و تيم \*

ص ۸۹ س ۴ « اگر نیافت خطر بی خطر

مگر بدرم » من گمان میکنم باید صواب

چنین باشد ؛ اگر نیافت درم بی خطر

مگر بخرد ، و الا ارتباطی میان دو

مصراع نیست ، ( مجتبی مینوی )

س ۱۱ « نارسای سکارش » ظ ،

و السنّة الّتی تـکـون کثیرة الصّواعق

و البروق و الرّجف و القذف و الزلازل

یکتر فیها الکافور و اذا قلّ ذلك کان

نقصاناً فی وجوده ، قال بزرگ بن شهریار

« حدّثنی ( محمد بن بابشاذ ) انّ جمیع

اهل فنصور و لامری و . . . و غیرهم

یا کاون الناس الا انهم لایا کلون الا

اعداء هم من طریق الغبط علیهم و لیس

یا کلونهم من طریق الجوع و یقدّوا

( کدا ) من لحم الانسان و یصنعونه من

انواع الصنعة و الالوان و ینقلّوا ( کدا )

به الی الحمر ، مجتبی مینوی

ص ۸۵ س ۳ « زند » و « زندخوان » ،

کتاب اوستا که کتاب مذهبی زرتشتیان

است بخطّ پهلوی نوشته میشد اما چون

در تلفظ اوستای قدیم بعضی از اصوات

بود که در خطّ پهلوی شکلی برای آنها

وجود نداشت و نیز حروف غالباً متصل

نوشته میشد که باعث حصول سهو و

اشتباه در خواندن بود از همان خطّ

تحریری پهلوی خطّی دارای ۵۲ یا

۵۶ شکل - رف در زمان سلطنت

ساسانیان مخصوص نوشتن اوستا اختراع

کردند و اوستائی که بدین خطّ نوشته

شده بود در اصطلاح زند گفتند یعنی

گزارش و تفسیر ، و مراد از زند خوان

روحانی زرتشتی است ( حرّره مجتبی )

س ۵ « مرا از خواب دوشین دوش

بجهاند ، سحرگاهان یکی زین زنگیانت »

ظ : مرا از خواب نوشین دوش بجهاند

سراسیمه . . . ( ۴ )

س ۱۲ « همیشه گرگ باشد میزیانت »

نارسا بگزاردش ، یا نارسای نگارَدش  
یا ، نارسای بگویندش

ص ۸۹ س ۱۳ « تم است » کَلَمَةٌ تم را در  
ذیل یعنی غبار گرفته اند ، در فرهنگها  
این کلمه یعنی غبار مطلق نیامده مگر  
کَلَمَةٌ غشاه و برده چشم را بشار  
زجه کنیم ، آن وقت هم مخصوص  
چشم خواهد بود ، در عربی هم معنی  
نمیدهد که درین جا بکار آید ، دوست  
فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید  
تم در زبان کردی یعنی مِئَه و میغ  
است ، اگر فرض کنیم در قدیم این  
معنی برای تم متداول بوده است درینجا  
بی مناسبت نخواهد بود

س ۱۹ « لاجَرَمَت » شاید اشاره به  
آیة لَجَرَمِ اِیَّهِمْ فِی الْاٰخِرَةِ هُمُ الْاٰخِرُونَ  
( یا ، هم الحاسرون ) باشد ،

س ۲۰ « ندمست » ظ : قدمست ،  
یعنی سابقه یا شجاعت

س ۲۶ « یازند » تحریرات پارسی قبل  
از اسلام عموماً آمیخته بکلمات بُطَی  
بوده است ولی در موقع قرائت لفظ  
پارسی آن کلمات را میخوانده اند ،  
چنانکه م ل ک ا مینوشته شاه  
میخوانده اند ، ب س ر ا مینوشته  
گوشت میخوانده اند ، ل م ا  
مینوشته اند و نان میخوانده اند و قس  
علی هذا ، و این طریقه را اَزْوَارِسُنْ  
گویند ، مدتی پس از آنکه خطاً اوستائی  
اختراع و طریقه زند درنوشتن اوستا  
متداول گردید ( رجوع شود بص ۶۲۳  
سنون ۱ س ۱۲ او ما بعد ) اصلاح

دیگری در کتابت اوستا شد و آن  
اینکه کلمات بُطَی را حذف کرده بجای  
آنها همان لفظ پارسی را که در تلفظ میآوردند  
نوشتند ، و این شرح دومین را که در  
واقع تفسیر زند یا تفسیر بر تفسیر است  
یازند میگویند ،  
ص ۹۰ س ۴ « یغزای ، وز قول رواندی »

ظ : میغزای ، بر قول و رو آنکهی  
س ۲۲ « که بر » ظ : که می ، یا ؛  
که مر

ص ۹۱ س ۴ « مال و عمر » ظ : مال عمر

س ۷ « باید و بود » ظ : باشد و بود

س ۸ « نگویش » ظ : مگویش

س ۱۰ « قول و زبان » ظ : قول

همان ، یا : قول همی

س ۱۴ « بگرتن » ظ : بگرفتی

س ۱۹ « تننود » ظ : بنسود

ص ۹۲ س ۱ « بره خلق ، در او ، ظ :

بره و خلق ، اَزُو

س ۴ « تو باد یمودنی همجو » ظ :

تو باد می یمودی چو (۹)

س ۲۱ « بیخیانت » ظ : بی خیانت ،

حَبَّتْ ریم فلزات و بار و غش زر و سیم

ص ۹۳ س ۱۰ « حکیم آنست ککو از شاه

بندیشد نه از نادان الخ » دوست محترم

من آقای مینوی حدس میزنند که با

توجه بنسخه بدل اصل این شعر چنین

باشد : حکیم آنست کو از شاه نندیشد ،

نه آن نادان که شه را شعر

گوید تا مگر چیزش فرماید

س ۱۲ « چون بجوید نان و خیره

زائ بدراید » ظ : چون بجوید نان



بخیره ژاژ ندارید

ص ۹۳ س ۱۶ « یکی دین شد » ظ : یکی  
شد دین

ص ۹۴ س ۱۲ « گرت » ظ : گیت ، یعنی  
کئی ترا

ص ۹۵ س ۲ « ناید » ظ : آید ، بطور  
استفهام انکاری

ص ۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا :  
تنام

ص ۱۱ « شوم » ظ : شدم

ص ۱۸ « این خلق بد اندیش » ظ :  
این خلق بدو بخش ، زیرا چرا جوی

را شاعر ما بد اندیش نمیخواند ، بیت  
بعد هم حاکی از صحت این حدس است

ص ۲۶ « زمین یعنی جاویدن آمده  
الح » صاحب فرهنگ جهانگیری اشتباه

میکند ، این بیت مقتبس است از آیه  
شریفه کاتهم حُزْرٌ مسفرفه ، فَرَّتْ مِنْ

قُورَه ، و زمین یعنی جاییدن درین جا  
تناسبی ندارد و شاعر همین معنی را با

رمیدن یا مرادفهای آن مکرر در دیوان  
آورده است :

\* از من چو خر ز شیر مرم چندین

ساکن سخن شنو که نه سکینم \*

\* چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است

گر نگشتمی بدین اندر سحر ای ناصبی \*

\* برخاش مکن سخن بیاموز

ازمن چه رمی چو خر ز قسور \*

\* شیر دادار جهان بود پدرشان نه شگفت

گر از ایشان برمند اینکه یکایک جرنند \*

\* حمد آمد همگان را ز چنان کار و ازو

برمیدند و برمیده شود از شیر حمیر \*

\* شیر خدای را چو مخالف شود کسی

هرگز مکن مگر بخری هیچ تهنش \*

\* شیر خدای بود علی ناصبی خراست

زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش \*

ص ۹۶ س ۶ « سعیدند و دوانند » ظ :

سعیدند و روانند ، و بمناسبت قبله مصراع  
اول گمان میکنم اقتباس از آیه شریفه  
فَتَيَمَّمُوا صَعِيداً طَيِّباً باشد .

ص ۹۶ س ۹ « کورا » ظ : گویا یا : کوشا .  
ص ۱۰ « ابرصلاحند » ظ : ابرحیانه ،

حیاء یعنی باران و فراخ سالی .

ص ۱۶ « بامن بمری نیست » مری  
بیاه خطا و صواب مجراء است ، ماری

مراء و ممرارة ، جادل و نارغ و لاج  
( مجتبی )

ص ۲۰ « چه صد سال » ظ : بصد سال  
ص ۹۷ س ۲ « ترایم و » ظ : ترایم ،

بی واو عطف

ص ۵ « خواهند و » ظ : خواهند .

ص ۱۴ « شبعت و فرزند » ظ : شبعت  
فرزند .

ص ۱۶ « فلانند و » ظ : فلان است و .

ص ۱۹ « عصای عقلائند » ندانستم معنی  
چیست ، شاید اصل عبارتی بوده از

قبیل « زوادی طوی اند »

ص ۲۲ « خراد و مرداد ، تواند داد

مارا هیچکس » ظ : مرداد خرداد ،  
تواند داد ما را هیچکس . . .

ص ۹۸ س ۲۰ « زبند » ظ : و بد .

ص ۹۹ س ۱ « راز را » ظ : راه را (؟) ،

رجوع به بیت قبل شود .

ص ۷ « رفیقان » ظاهراً در مصراع  
اول و دوم هر دو رفیقان باشد .

ص ۱۳ « تواست » ظ : تراست .

ص ۱۹ . با بظنند این کلمه معنی مناسبتی  
در اینجا ندارد و بی سپرند نسخه بدل

هم مستلزم تکرار قافیه است . ظاهراً  
« در پوی و تک جوی و جرنند » باشد

ص ۱۰۲ س ۱۴ «بدهن از طبع» ظ : بدگهر

### ز طبع

ص ۱۷ «أهرون» که ناصر خسرو دوبار او را بمنزله مثل اعلاى دانش نام برده (یکى همین جا و یکى ص ۳۰۸ سطر ۴) أهْرُن القَسّ ابن أَعْنين است (ضمة راء گاهى اشباع میشود) که ترجمه حال او در کتاب الفهرست ابن التیمی (چاپ فلورگل ص ۲۹۷ و در حواشی اوصحه ۱۴۲) و در تاریخ مختصر الدول ابوالنرج بن العبری (چاپ بیروت ص ۱۵۷ و ۱۹۲) و در کتاب التقریف بطبقات الأمم (چاپ بیروت ص ۸۸) تألیف قاضی ابوالقاسم صاعد الأندلسی و در عیون الأنبیاء ابن ابی أُصیبعة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۶۳) و در مختصر اخبار الحکماء ابن المقفی (چاپ لیبزیک ص ۸۰ و ۳۲۴) آمده است ، درباب زمان او فقط از عیون الأنبیاء و تاریخ مختصر الدول میتوان مجملی بدست آورد ، ابن أبی أُصیبعة گوید از جمله اطباء نامبردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یا قریب المصر باطباء اسکندراتین بودند أهْرُن القَسّ صاحب گنانش است ابوالفرج هم میگوید «ملکت العرب فی السنة الرَّابعة للهرقل و هی السنة ۹۳۲ للاسکندر و فی السنة السابعة عشرة للهرقل انکسف نصف جرم الشمس و ملک هرقل قصر احدي و ثلثین سنة و خمسة اشهر ، و درین زمان أهرون القسّ الاسکندری (ن : الاسکندراتی)

عبارت «جوی و جر» در زبان شاعر ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار بعید است در این قصده که اشعار به رتد ختم میشود قافیہ نشده باشد ، رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و صفحه ۱۵۹ سطر ۱۶ و صفحه ۱۱۳ سطر ۷ و صفحه ۱۷۴ سطر ۱۸ و صفحه ۴۸۵ سطر ۱۹ و غیره .

ص ۹۹ س ۲۲ «خاشه» ظ : خاسته ، جهانگیری در استشهاد این شعر برای معنی کله خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر بمعنی رشک و حسد هم باشد در اینجا کلمه ای میخواند که معنی حاسد و رشکن بدهد . خاصه که ذوق سلیم در این شعر این صورت را جز خاسته نمیخواند . ص ۱۰۰ سطر ۱۰ «بسر از آنکه» ظ : بسرازانکه .

ص ۱۰۱ سطر ۱۳ «خاکش» ظ : حالش ص ۱۰۲ س ۸ «بنده ایشان شدند باز بگر نجم خراسان نحس و نجبون شد» ظ : بنده ترکان شدند باردگر ، نجم خراسان چونحس و واژون (یا : واژون) شد ، مگر اینکه نجبون در لغت معنی دیگری داشته باشد .

ص ۱۰۲ س ۹ «حرّه او پیشکان» ظ : حرّه او پیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و خادمه است چنانکه در جای دیگر می گوید :

- \* بس کسی که بر امید پیشگاهی
- درمانده بخواری و پیشکاری \*
- \* بدانش هر این پیشکار تحت را
- رهاکن ازین پیشکاری و خواری \*
- و غیر ذلك ،

معروف بوده است و کَنَاش او در طَبّ  
 پیش ما هست و بزبان سریانیست \*  
 سال ۹۳۴ اسکندری مطابق ابتدای  
 هجرتست پس اهرون درحوالی ابتدای  
 ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو  
 پرویز در ایران میزیسته است و الله  
 اعلم ، باقی مطلب در هرینج کتاب  
 بتفاوت در تفصیل و اجمال عین یکدیگر  
 است و خلاصه جامع آنها اینست :  
 أهرن القسّ صاحب الكَنَاش فی صدر  
 الملة ألف كَنَاشه بالسریانیة و نقله  
 ماسرجیس الی العربیة وهو ثلثون مقالة  
 و زاد علیها ماسرجیس مقالتین ، و  
 ماسرجیس او ماسرجویه الطیب البصری  
 كان یهودی المذهب سریانیاً قال سلیمان  
 ابن حسان المعروف بابن جلجل الأندلسی  
 انّ ماسرجویه كان فی ایام بنی أمیة  
 و أنه تولی فی ایام مروان تفسیر کتاب  
 أهرن القسّ ابن أعین الی العربیة قال  
 ابن جلجل حدّثنی ابوبکر محمد بن عمر  
 فی مسجد القرمونی (عیون : مسجد  
 الترمذی) سنة تسع و خمین و ثلثمائة  
 أنّ عمر بن عبد العزیز وجد هذا التفسیر  
 فی خزائن الكتب و أمر باخرجه و  
 وضعه فی مصلاّه و استخار الله فی اخرجه  
 الی المسلمین للانتفاع به فلما تمّ له فی  
 ذلك اربعون يوماً اخرجه الی الناس  
 و بّته فی یدیهیم ، و آخر الأمر من گدان  
 دارم که عالت تخصیص او بذکر فقط  
 این باشد که نامش برای قافیه درین  
 دو قصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)  
 ص ۱۰۴ س ۶ « بدشنام مر » ظ : ابادشمنی  
 س ۲۲ « خدايست » ظ : جهانست ،

و کشاورز درین مصراع یعنی مزرعه  
 است ،  
 \* چون کشاورز خوك و خار گرفت  
 تخم اگر بفتنی بود تاوان \* (ناصر)  
 ۱۰۵ س ۱ « دیوشان گیرد » ظاهراً ضبط  
 فرهنگ انجمن را که در حاشیه اشاره  
 شده اقرب بصحت است منتهی دنه  
 یعنی نشاط و سرور نیست بلکه هوس  
 است و همانست که فعلاً دنگ میگوئیم  
 فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند  
 س ۱۰ « انبیانند » ظ : اتقیا اند  
 ص ۱۰۶ س ۱۰ « تو که » ظ : گر تو  
 س ۱۵ « زینسان » ظ : تیان  
 س ۱۷ « پیکان کنند » ظ : پنگان  
 کنند ، یعنی ، از هم بدرند و بسیار از  
 هم بکشاید چنانکه خود او ازین معنی  
 در جای دیگر بچشم چهار کردن تعبیر  
 کند (ص ۱۲۹ س ۱۵)  
 س ۲۴ « همی » ظ : همین  
 س ۱۵ « خود زحام کنند » ظ :  
 خویش چاشت کند ، بمناسبت شام مصراع  
 دوم و بی تناسبی « زحام کنند » متن ،  
 \* چون بیدرت چاشت خورد کیتی  
 ناچار خورد با تو ای پسر شام \* (ناصر)  
 \* چون چاشت کند بخویش و بیوندت  
 آراسته باش کار شامش را \* (ناصر)  
 و درنک شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام  
 خورد تو چاشت خورده باشی برو (قابوس نامه)  
 پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی  
 ناگواران بمزاد ( کليلة بهرامشاهی )  
 ص ۱۰۸ س ۸ بگاہ تشنه ، بواسطه غرات  
 استعمال تشنه یعنی تشنگی در ذیل  
 صفحه نسخه بدل « بکام » را نقل کرده اند  
 ولی متن صحیح است چه ناصر خسرو  
 گرسنه را یعنی گرسنگی و تشنه را یعنی

تشنگی و پشیمان را معنی پشجانی مکرّر استعمال کرده :

- \* بنده بدر خداوندان بنشسته گرسنه
- برهذاب آتش معده می بریان کنند \*
- \* اکنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه
- می کن ستفشار و میخور پشیمان \*

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و ص ۳۴۹ س ۲۴ و ص ۳۵۲ س ۲۲ و ص ۴۰۶ س ۱۱ و غیره

ص ۱۰۸ س ۱۰ اگر کسی را اسیبست یا فلام ترا، روانت بنده واسب و غلام باید کرده ظ : و گر کسی را ۰۰۰ بنده اسب و ۰۰۰ بیت عطف بیت قبل است، یعنی و چرا اگر ...

س ۱۴ «ورام» در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگها بچیزهای سهل و سبک تفسیر شده ولی در هیچ یک از دو مصراع این معنی بجا نیست، در قصبه دیگر میگوید :

- \* که بود آنکه بخیرید سودی ز عالم
- که ناستد فزون از مصیبت و رابی \*
- که احتمالاً معنی عوض یا مبیع مناسبست،
- و در جای دیگر آورده :

\* جوهر عرض الهی نور اوست  
وین جهان یکسر بران جوهر ورام \*

که درین جا معنی عرض در مقابل جوهر آمده و فرخی میگوید :

\* عطای او بورام است سایلانش را  
گمان میر که جز او کس عطا دهد بورام \*

درین مورد بمعنی صره و بدره یا بار یا تخت برآز و امثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده

س ۱۶ «روی نیست خاموشی» ظ :  
روی نی بخاموشی

ص ۱۰۸ س ۱۷ «کاین همی» ظ : کاین سقر ص ۱۹ «وای امام» ظ : وای مام اشاره بحدیث نیست چه قافیه مکرّر میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان هست بمعنی «وای مادر» فارسی و «وا آماه» عربی،

- \* که دیدی که زو نهرای زد بشادی
- کزو بر نیارورد ای وای مای \*
- \* ای مام یقیمان سوی تو خوار است
- لکن تو بسی کرد خواهی ای مام \*
- \* در نامه طمع نبشته است دست دهر
- زاول مگر که ذلّ و سرانجام وای مام \*
- \* جام می از دست بیفکن که نیست
- حاصل آن جام مگر وای مام \*
- \* جز که بدکردار کس بیدار نه
- کس چنین حالت ندید ای وای مام \*

ص ۱۰۹ س ۲ «رازداراست» ظ : زارواراست، در المعجم مصحح حضرت محقق بزرگوار آقا شیخ محمدخان قزوینی در صفحه ۱۵۶ س ۱ آمده است

- \* مستمند [و] زار وارم نگارا
- خسته داری جان مارا بهجران \*
- و در جلد دوم لباب الالباب (ص ۴ س ۲) از شهید بلخی مسطور است :
- \* دانشا چون دربعم آئی از انک
- بی بهائی ولیکن از تو بهاست \*
- \* بر تو از خواسته مبادم کنج
- (مجمع الفصحاء : گر ز تو خواسته نیابم و گنج)
- \* همچون زار وار با تو رواست \*
- \* با ادب را ادب سپاه بست
- بی ادب با هزار کس تنهاست \*
- و در ویس و رامین آمده
- \* ز دشتت من نژدو بی قرارم
- ز درد دل همیشه زار وارم \*

و در راحة الصدور راوندی (چاپ مصحح فاضل محترم محمد اقبال) مذکور است :

و آن مدبر خاکسار بزار و وار زنده

بصیر بَیْر .

ص ۱۱۴ س ۹ « موشخوار و غلبواژ » ظ :

موشخوار غلبواژ .

س ۱۶ « سرگی » ظ : مُردن .

س ۲۰ « اگر ت داد نداد ای پسر

جهان اورا » ظ : مگوت داد نداد ای

پسر جهان کاورا .

ص ۱۱۵ س ۱۵ « طبع تر » تردین قصیده

باز قافیه شده است ، نسخه بدل مُعَصَّر

صحیح است چه در استعمال این شاعر

مُعَصَّر رنگ زشتی نیست :

« چون علت زائل شد و بگشاد زبانم

مانند مُعَصَّر شد رخسار مُزَعَقَر »

ص ۱۱۶ س ۲ « خورش چشم اگر بسر »

ظ : خور است چشم اگر بسر ، یا :

خورش چشمها بسر .

س ۱۰ « باستاد » بکسر همزه است

یعنی بَسْتَدَن

س ۱۶ « بشود » ظ : نشود و مقصود

از گشادین بسته گشتن اوست ، رجوع

بسطر ۱۸ شود .

س ۱۷ « شود » ظ : بُود . یعنی در

خور تاویل است .

س ۱۹ گفتش و بگشاد . ظ : گفتش

نگشاد . مراد اینکه قائل بد و اهل

تاویل خوبند .

س ۲۴ « تو گرد ... بگردی »

ظ : اگر گِرْد ... نگردی

ص ۱۱۷ س ۱۴ « بگویت » ظ : بگوئِبْت

ص ۱۲۱ س ۲۲ « وینهاز » ظ : وینهاکز

س ۲۴ « در بزمگاه مالک ساقی

زمانه آند » با جمع و تلفیق اصل

و نسخه بدل و تناسب بقیّه بیت شاید

بردار باد ( ص ۲۲۱ س ۲۲ ) ، تا

سرخ راه هوا بردارد مار را بزارو

واریگنارد ( ص ۴۲۳ س ۱۲ ) ، و

بتحقیق فاضل مشارالیه « زاروار » و

« زارو وار » زار و بزاری زار

( تقریباً ) معنی میدهد ،

ص ۱۱۰ س ۱ « چوهنر » ظ : زهنر

س ۱۱ « فرش وازار » ظ : توشه و

بار (؟)

س ۱۷ « مده پندش که نکشاید ...

دیورایند » ظ : بده پندش که بگشاید ...

مرد را ( یا سر ورا ) پند ، بایات

بعد رجوع شود

س ۲۵ « آکند » ظ : افکنند ( یعنی

بناکرد )

ص ۱۱۱ س ۸ « وفابرون کن » ظ : وفاش

بفکن

س ۱۹ « وزشوی » ظ : برشوی

ص ۱۱۲ س ۱۸ « بشاید » ظ : نشانند ،

س ۲۰ « که هرکس که او گل کند

گل خورد » نظیر مثل عرب است

که کل جان یده فییه ، و مثل فارسی

هر که کاوش عسل کند انگشتی لیسد

س ۲۱ « ز نیکی نه جز » ظ : ز نیکی

که جز ( که بمعنی کدام کس )

ص ۱۱۳ س ۶ « باخبری روز » ظ : با

چرایش (؟)

س ۱۸ « گذشته بود » ظ : گذشته

بُود .

ص ۱۷۴ س ۲ « یاربد » ظ : یاربد .

س ۸ « بجز شمارش شمار ای بصیر

بصر » ظ : بغیر اعمی شمارش ای

ص ۱۲۳ تا ۱۲ «خوبشَن آنرا» ظ : خوبشَن

را آن

حاشیه (۲) « امر است از ستردن »

غلط است و رند امر از رندیدن است

ص ۱۲۴ س ۶ « نیاید » ظ بساید

س ۹ « نزیاید » ظ : بزاید

س ۱۰ « کس هموار » ظ : کس و هموار

س ۱۲ « بر حکمت میری ز چه یابید

چو از » ظ : بر مدحت میری ز چه

یابید و چه از

س ۱۶ « گرائید شما اهل شنائید »

ظ : گرائند شما اهل ثنائید » ( یعنی

در خور ثنائید )

ص ۱۲۵ س ۲ « بیوشید و بیائید » ظ :

بیوشیده بیائید

س ۱۶ « نیاید روانید » ظ : بیائید نیائید

ص ۱۲۶ س ۲ « غمرو گربه کی شاند » ظ :

غمَر گربه گمّی شاند ، گربه شاندن در

استعمال این شاعر یعنی فریفته شدن

می آید :

\* چگونه شود پارسا ، مرد جاهل

همی خیره گربه کنی تو بشانه \*

\* بحسرت جوانی بتو باز ناید

چرا از خائی چرا گربه شانی \*

\* چون دید خردمند روی کاری

خیره نکند گربه را بشانه \*

\* تنگ فراز آمده است حالت رفتنت

سود ندارد کرد گربه بشانه \*

س ۱۱ « بیدارند » ظ : بیزارند

ص ۱۲۸ س ۱۸ « دانه این » ظ : دانه او

ص ۱۲۹ س ۳ « کارگه » ظ : کارگر

س ۹ « ای فلک و روزگار » ظ :

ای فلکِ روزگار

س ۱۰ « دگرز » ظ : نگر نه

اصل مصراع این بوده : در بزمگاه

یلک و طوغان چمانه اند ، و از چانه

بودن در بزمگاه همان اراده کرده که

عرب از حلس بیوت و فرانسه ها از

Pilier de cabaret و امثال آن

اراده کنند

ص ۱۲۲ س ۱۹ « از کردارها » ظ : از

کردار بد

س ۲۰ « اُستا » در خط پهلوی اُستاک ،

مَعْرَب آن اُستاق ، در فارسی اُستا و

اُوستا و اُستا و اُست همه آمده ،

اصلاً از مادّة اُبستا یا اُبستای فرس

قدیم آمده که یعنی قانونست ، و آن

نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که

علی العموم بزرتشت و خلفای نخستینه او

منسوبست ولی علی التحقیق و بطور

قطع نمیتوان دانست که چیزی از

خود زرتشت درین اوستائی که امروزه

بدست است هست یا نیست این قدر هست

که أقدم اقسام اوستا گاتِها یعنی

مناجاتهای منسوب بزرتشت است و

بعد از ان یسْتها یعنی دعاها که تحریر

آنها نیز در آزمنه مختلفه است و علی

الاطلاق قدیمتر از سال ۴۰۰ قبل از میلاد

یاچندی قبل از ان نیست ،

مجتبی مینوی

س ۲۲ نظیر مثل عرب « علی قدر المصعد

یکون السقطه » و شعر جلال الدین رومی

\* هر که او یک پله بالاتر نشست

گردن او خرد تر خواهد شکست \*

ص ۱۲۲ س ۸ « تعویذ و بند » ظ : تعویذ

بند ، چه بند در بیت دیگر قافیه است

لیزیگ ج ۱ ص ۲۳ و ۱۱۲، ج ۴

ص ۴۰۱

ص ۱۳۰ و ۱۹ « بسر در چمن تاج ترکس، بدست » ظ: « بسر بر سمن تاج و ترکس بطست ... »

ص ۱۳۱ س ۱۰ « از چه » ظ: ارچه

ص ۱۴ « کز مهر او آستیم » از مهر او کاستیم

ص ۲۴ « از مرد » ظ: « زی مرد، یا: ای مرد »

ص ۱۴۲ س ۶ « بوستانست » ظ: نیستانست

ص ۱۴۳ س ۲۶ « ظاهر آ این قصیده از ناصر نیست »

ص ۱۳۴ س ۱۸ « ایشانند » ظ: ارکانند

ص ۱۳۵ س ۷ « اندک » ظ: اینک

ص ۱۲ « او آرا » ظ: اوت آوا

ص ۲۱ « قرین راست » ظ: قرین و راست

ص ۲۳ « نان » ظ: جان

ص ۱۴۷ س ۴ « جزان نادان که ننگ جهل

زیر بی سپر کردش، کسی خود را

بیکام ازدهای مست نسیارد » ظ:

جزان نادان که پیل جهل زیر بی

سپردتش، مهار خود بدست ازدهای

نفس نسیارد، رجوع شود باختلاف

قراءات ذیل صفحه،

ص ۱۱ « همی ژارد » ظ: همی

ژارد.

ص ۱۲ « معده ودانه، همی خاکی خورد

همواره کاب او » ظ: معده دانه،

همی خاکی خورد همواره و آب او را

ص ۱۶ « نیندارد » ظ: نه پندارد

ص ۱۳۰ س ۲ « بردست » ظ: بر طست

(یا: برطشت)، مگر اینکه دست بمعنی

طشت آمده باشد، و ظاهر آ جای این

شعر هم بعد از سطر سوم است

ص ۱۲ و حاشیه (۲) « خرخیز »

براه مهمله در آخر غلطست و صواب

خرخیز است بکسر خاء و سکون راه مهمله

و خاء بیاء زده و در آخر زاء معجمه، خرخیز

یا قرغیز نام یکی از اخیال ترک و نام

مسکن آنهاست که بر حسب تقسیم بندی

قدما جزء اقلیم ششم محسوب میشده و

خاک ایشان در جهت شمالی چین

و تبت و محدود میان اراضی اَنْزُغَزْ

و اَکِیْمَاک و بحر محیط (بتشخیص قدما)

و سرزمین خَرْخِج (= خَلْج) بوده است

و مجموع اراضی اَنْزُغَزْ و خَرْخِز و

کِیْمَاک و غَزْ و قَفْجَاق و خَرْخِج و غیرها

برابر میشود با مجموع اراضی منچوری

و مغولستان و ترکستان شرقی امروزی،

از بلاد خرخیز مشک و بوست سنجاب

برمیخاسته و جبال آن معادن زرفراوان

داشته و مُسْک تبت و مشک خرخیز و

سنجاب خرخیز و سَمُور کِیْدَاک و سَمُور

بَلْغَار و روباہ خَزَر و قائم تغزغز و قائم

صَقْلَاب و فَتْک کاشغر و فَتْک خَرْخِج همه

در زمان ناصر خسرو و پیش از او و

مدتی پس از او زبانزد بوده است؛

الاصطخري ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و

۲۸۸ و ۳۱۲، ابن خرداذبه ص ۳۱،

نمار القلوب شمالی ص ۴۳ چاپ

مصر، یتیمه الدهر شمالی ج ۴ ص ۲۹۴

چاپ دمشق، معجم البلدان یا قوت چاپ

ص ۱۳۷ س ۱۷ « چو درماند ... بگمارد »  
ظ : بدرماند ... نگمارد .

س ۲۰ « قیمتی » ظ : بندهء ، یا :  
قدمتی .

ص ۱۴۸ س ۲ « جز خیر ننگارَد » ظ :  
جز بند ننگارَد .

س ۴ « اینست » ظ : هسقت .

س ۹ « زانکه او بودنی و سرمدیست »  
ظ : وانکه او بوده شد نه سرمدیست .

س ۱۵ « دلها » ظ : دل ما .

س ۱۹ « خوری تو » ظ : خورند

ص ۱۴۰ س ۱۴ « غریبن پوشیده » ظ :  
غلین پوشیده ، غلین بضبط برهان  
لجن و گل ولای سیاه است .

س ۱۸ « او را مجوی ... یاوا »  
ظ : آوا مجوی ... باوا

ص ۱۴۱ س ۱ « کز قعر چاه تا بگبران

رایش ، ایدون بچرخ بر بدارا شد »

ظ : کز قعر چاه تا بگبران ( یا :

پایگبران ) ادریس الخ ، و اذکر فی

الکتاب ادریس اینه کان صدیقاً نبیاً و

رفعتاه مکاناً عابياً ، و ادریس و ذوالکفل

کَلَّ من الصَّابِرین ، جای دیگر

میگوید :

\* بنگر نیکو که از ره سخن ادریس

چون بمکان العلی رسید ز هامون \*

نیرممکن است « کز قعر چاه تا بگبران

آتش » باشد و تابگر بمعنی آهنگر

است ، رجوع شود بلفت تاب در برهان

س ۸ « نابوده » ظ : پاینده ، یا :

باشنده

س ۱۴ « تنوره و تنور » ظ : تنور

و تنوره

ص ۱۴۲ س ۸ « نظر کن » ظ : بیلنچ

س ۱۴ « بی فرود » ظ : بی قرار

یا : بر فرود و ، خود ناصر گوید :

\* بحکمتت و خرد بر فرود مردان را

وگر نه ماهه از روی خلق هواریم \*

\* بر فرودی بسی است مردم را

گر چه از راه نام هوارند \*

\* جهان جای خلاف و بر فرود است

جز این مردممان را نیست کاری \*

س ۲۲ « نیاید » ظ : نیاید

ص ۱۴۳ س ۵ « زی وی » ظ : زیر وی

س ۹ « همی خلق » ظ : همه خلق

س ۱۱ « گر کسی خویش تن خویش »

ظاهراً « گر کسی خویشتن خویش » صوابست

خویشتن چنان مینماید که درین شعر و

اشعار ذیل بمعنی نفس یاروان باشد :

\* خویشتن خویش را رونده گمان بر

هیچ نشسته نه نیز خفته میر ظن \*

( دیوان ناصر ص ۲۲۴ س ۱۶ )

\* ور چه گران سنگی با بی خرد

خویشتن خویش سبکسار کن \*

( دیوان ناصر ص ۳۷۴ س ۱۹ )

و الله اعلم ، مجتبی مینوی

س ۱۴ « نکنی رند بمانی » ظ : کنی

وژنده بمانی ، رجوع بنسخه بدل شود

س ۱۷ « میر گاز » ظ : مبین کاز

س ۱۹ « بخوی » ظ : بخوی

س ۲۴ « نبود » ظ : نزنند

ص ۱۴۵ س ۱ « چه تازی » ظ : چو

تازی

ص ۱۴۷ س ۲۴ « بیچمد » ظ : بیچمد (؟)

ص ۱۴۹ س ۱۴ « مظله سیه ... برگوی

عبر » ظ : مظله سیه ... تا کوی اغبر

س ۲۴ « شسته » ظ : شست



ص ۱۵۵ س ۹ « مغز » ظ : زَنَدٍ (= آهن آتشرنه)

س ۱۰ « بزدم » ظ : برزن

س ۱۱ « آنگاه » ظ : ای گاو

س ۱۲ « ز نشتر » ظ : زَقَمُور ، چه

از دیدن نشتر خر نیرمد و از زخم

نشتر خر و غیر خر هر دو میرند ،

كَاثِمٌ حُمُرٌ مُسْتَفِرَّةٌ ، فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ

س ۱۷ « هشدار مدار خوارکس را »

ظ : هش دار و چو مرده خوار کرگس

ص ۱۵۶ س ۴ « نکشته » ظ : نکشت

س ۵ « گرمای » ظ : گرماء و

س ۱۵ « نان دارد و » ظ : نان

بیارد و

س ۱۸ « بر شعر سُخف کرده » ظ :

پرشعر سُخف کرده ، یا : برشعر حصر

کرده ، یا : حبس کرده

ص ۱۵۷ س ۲ ، شَفَلْنِي السَّعِيرَ عَنِ السَّعْرِ

وَ الْبُرِّ عَنِ الْبَرِّ ، میدانی

س ۶ « شیر سیر » صواب سیر شیر

است مانند سیراب ، و سپر ضد گرسنه

بیاه مجهول است همچنانکه شیر که نام

حیوان درنده است بیاه مجهول است و

با قوافی معروف نمی آید ، ناصر خسرو

در جای دیگر گوید :

\* دیری یکی خُرد فرزند بود

نشد جز بیازوی من سیر شیر \*

و ظهیر فاریابی راست :

\* در ایام عدل تو آهو بره

زیستان شیران شده سیرشیر \*

( حرره مجتبی مینوی )

س ۱۶ ، اشاره بآیه الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ

آستوی

ص ۱۵۸ س ۱۵ « گوید و گویا » ظ : گوید

گویا

س ۱۵۰ س ۱ « ملین از » ظ : لعین و (؟)

س ۱۷ « جهانجوی » ظ : چراجوی

ص ۱۵۱ س ۱۱ « بیشت ... بیش » ظ :

بیش ... بیش

س ۲۵ « تا ز بهر » ظ : یا ز بهر

ص ۱۵۲ س ۳ « هند باج ندهیشان » ظ :

هند با بِندهیشان ، یا : گنند نابندهیشان

س ۸ ظاهراً بعد از سطر پنجم باید

باشد

س ۲۳ « بود مامور » ظ : بود مأجور

ص ۱۵۳ س ۷ « وین بر ... جوهر تر »

ظ : وین تر ... جوهر بر

س ۱۱ « زین بیش چه نیکی آید »

ظ : زین بیش چه نیکی آمد

س ۱۷ « درویش است این » ظ :

درویش این نیست ، سطر ۱۹ دیده

شود .

س ۱۹ « شادی و » ظ : شامی و

ص ۱۵۴ س ۴ « گشتند » ظ : گشتند

س ۱۷ « برزند » ظ : بیزد ، یا :

بوزد

س ۲۰ ، إذا جاء أجدل البعير حام حول

البيير ، میدانی ، حقیر مجتبی مینوی گوید

ازین قبیل است این دو بیت که عتبی در

تاریخ عینی بدان تمثیل بسته و ازان بر

می آید که اصل این مثل از ایرانست :

\* أسارت الفرس في أخبارها مثلاً

و للاعاجم في ألبامها مثل \*

\* قالوا إذا جمل حانت متيشه

أطاف بالبيير حتى يهلك الجمال \*

(الفتح الوهبي ج ۱ : ۲۵۹ درهامش)

س ۲۴ « نیست منکر » ظ : نیست

و منکر

\* کنون زان خفتگی بیدار گشتم  
وزان مستی کنون هشیار گشتم \*

(ویس ورامین)

ص ۱۶۴ س ۴ «رسن بهرتو میگردد» ظ :

خر آس از بهر تو گردد ؟

س ۲۲ «مانده» ظ : ماندبی .

ص ۱۶۵ س ۹ «نباید» ظ : نیاید ، یا :

نیاید .

ص ۱۶۸ س ۹ «نیست داننده دانا» ظ :

هست دانا توانا

س ۲۵ «که همواره ایدون، چه خواهی»

ظ : بهمواره ایدون ، چه خواهد .

ص ۱۶۹ س ۱ «گر از نور ظلمت نیاید»

ظ : اگر نور تابد نه ظلمت .

ص ۱۷۱ س ۱۰ «بخطّ وطاعت ... نقطها»

ظ : بخطّ طاعت ... لفظها

س ۱۱ «نامت» ظ : نامهت

س ۱۲ «این دبیری رساندت» ظ :

آن دبیری رساندت

س ۱۴ ، رجوع شود بص ۶۴۴-ستون

۲ سطر ۱۸ از تعلیقات

ص ۱۷۲ س ۱۲ «از چرخ» ظ : تا چرخ

س ۲۴ «ناآمده اندوه و» ظ : ناآمده

ایدون و

ص ۱۷۳ س ۲۲ ، لقد رَضِيَ اللهُ عن المؤمنین

إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ

فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ ، الآية

س ۲۴ ، چون بیعت کنندگان تحت شجره

نزد ناصر محبوب و محترمند البته مبتر

نکفته است ؛ سلاوه این کله را يك بار

دیگر در همین قصیده قافیه آورده است ،

بِقَالَ احْتِمَالَاتٍ كَلِمَةً مُتَثَّرَةً ، تَرَالَسِي

رَمَاهُ مُتَفَرِّقًا ، المنجد

ص ۱۵۹ س ۱۵ «برین سر برد» ظ : برین

سر بر و

س ۱۶ «کورهربری ... بدان در»

ظ : کورهربرت ... بدان جرّ ، چه «در»

بازدرین قصیده قافیه شده و جمله جوی

و جرّ نیز بزبان این شاعر بنهایت متداول

است ( رجوع شود بص ۶۳۵ ستون ۲

س ۳۰ از تعلیقات )

ص ۱۵۹ س ۱۸ آقای تقی زاده معتقدند که

ازین سطر تا آخر قصیده متعلق بقصیده

ایست که در ص ۱۷۲ تا ۱۷۷ چاپ

شده و جای این ابیات در آن جا هست

که ذکر از راهنمای خود در دربار

المستنصر بالله میکنند بنا برین حق این

است که بعد از ص ۱۶ ص ۱۷۶ باید

این ابیات خوانده شود آنگاه باقی

آن قصیده را بخوانند والله اعلم ،

س ۲۲ «پرّ کبوتر» ظ : تیز کبوتر

ص ۱۶۰ س ۶ «همیگرد» ظ : همی گیر

س ۱۲ «زند، وز آتش» ظ : زنده

و آتش

ص ۱۶۱ س ۴ «با اوست» ظ : با او

س ۱۵ «از سر» ظ : از زیر

\* از خم سرکه سرکه پلاید \* (عصری)

«از کوزه همان برون تراود که در اوست» (بابا فضل)

س ۱۹ «همی» ظ : هم .

ص ۱۶۲ س ۳ «زین خر اگر» ظ : زین

خری ار .

س ۶ ، التأس نیامُ فإذا ماتوا انتهوا .

ص ۱۶۳ س ۱۷ «سرکه که ناگه» ظ :

سرکه نا آگه ،

\* ز راه آگه نبودم همچو گمراه

چو کریم سگ ز طعم شهید ناگه \*

ص ۱۸۵ [س ۸ « علم و اشکال » ظ : علم

اشکال و - مجتبی]

س ۱۱ « سطاطالیس » ، لفظ اسم  
Aristoteles از یونانی به عربی و فارسی

بچندین وجه آمده : ارسطو طالیس ،

ارسطوطالیس ، ارسطاطالیس ، ارسطاط-

طالیس ، ارسطالیس ، ارسطو ، درین

شعر بر عایت وزن و حفظ صورت اصلی

گمانم یا باید ارسطاطالیس خواند یا

ارسطوطالیس ، شرح حال این حکیم در

کتاب مسلمین از همه بهتر در کتاب الفهرست

ابن التیم ( ص ۲۴۶ — ۲۵۲ ) و

تاریخ الحکمای ابن القفطی ( ص ۲۷ -

۵۳ ) منعقد شده . بد نیست که ملخصی

از ترجمه حال او را از سیره ارسطو

بقلم احمد لطفی السید از ارکان نهضت

علمی مصر درین عصر که در ضمن دیبانه

بر ترجمه خود از کتاب « علم الأخلاق

الی نبقو ماخوس » تصنیف ارسطو از

روی تحقیقات معتبره محققین ثقه تسوید

کرده است اینجا نقل کنم : ارسطوطالیس

معروف بمعلم اول یونانی نژاد بود و

پدرش نبقوماخوس از پشت اسقلیبادس

مادرش فایستیس یا فایستاس هم از

پشت اسقلیبادس و هردو از اهل شهر

اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات

یونان و بر ساحل دریا در شبه جزیره

خلسیدیا واقع وزبان آن یونانی بوده

است ، اجماع روایات بر آنست که

نبقوماخوس طیب و دوست ملک آمنتاس

دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

ص ۱۷۴ س ۲ « برکافه کافر » ظ : برکاره

کافر ، یریدون لیطفنوا نور الله بأفواهمم

والله میثم نوره ولو کره الکافر ونون

ص ۱۷۵ س ۱ « که همه باغ » ظ : نه یکی باغ

س ۱۱ « نیندیشم » ظ : نیندیشم

س ۲۲ « غمی زاهد و » ظ : غمی

عادل و

ص ۱۷۶ س ۴ « دانا که بگفتهش من اینست

بیر زد ، صدر رحمت امروز باین دست و

بآن در » ظ : دانا چو بگفتهش من

این دست پیر زد ، صد رحمت امروز

بآن دست و بآن بر ، دست بیر زدن

و دست بر بر زدن کنایه از قبول

خدمتی است چنانکه سلطان ساوجی

گوید :

\* کف تو کرد منادا بیر و بحر که کیست

نخست سائل من ، بحر دست بر بر زد \*

س ۹ « امروز معنبر » ظ : امروز

چو عنبر

ص ۱۷۷ س ۱۴ ، غالب اشعار این قصیده

بر بنده نامکشوفست

س ۱۷ « نبود » ظ : بنور .

س ۲۲ « چه دانم از بی انجام » ظ :

چه رانم از بی انجام و

ص ۱۷۹ س ۱۹ « حد عمر » ظ : حد و عمر

ص ۱۸۲ س ۸ « بشکنی » ظ : نشکنی

ص ۱۸۳ س ۸ « هست باور » ظ : نیست باور

ص ۱۸۵ س ۲ « ز باطل ، بگردم » ظ : نه

باطل ، نگردم ( بیت بعد رجوع شود )

س ۷ « که داند از مناطقی » ظ : که

اندرا مناطقی ، چنانکه آقای تقی زاده

حدس زده اند

پس از سرگ افلاطون ارسطو پیش دوست و رفیق درس خود هرمیاس طاعبه اثرنوس و ایسوس یمنی ملک آنجاها رفت و اقامت کرد ، چندی بعد ابرائیان هرمیاس را بتهمت خیانت کشتند ، سپس ارسطو دختری قتیاس نام از افریای نزدیک اورا بزنی گرفت و از او دختری یافت که او را بنام مادرش قتیاس نامید و پس از سرگ این زن اول خود دختری آریلیس نام را گرفت و از او پسری یافت که نيقوماخوس نامیدش ، پس از آنکه ارسطو قریب سه سال در ایسوس گذراند بیثباتی رفت و ظاهراً درین مدت بجمع دستورهای مختلف ام یونان و بربر مشغول بود و از روی همین دستور هاست که کتاب خود را در سیاست تألیف کرد ، در سال ۳۴۲ یا ۳۴۳ قبل از میلاد دوستش فیلیس پادشاه مقدونیه او را پیش خود برای تربیت فرزندش اسکندر که در آن موقع سیزده ساله بود خواند وی قبول کرده بمقدونیه رفت و مشغول بتربیت اسکندر شد و تا سال ۳۳۵ در آن سرزمین بود آنگاه بآئینا بازگشت و آنجا مدرسه خود را بنام « لوقیون » در باغی متصل بمعبد آپلون لوقی باز کرد و در سایه درختان این باغ قدم زنان با شاگردان خود محاوره و گفتگو میکرد و ازین جهت است که شاگردان ارسطو را مشایخ خوانده اند ، ولی همینکه شاگردان او بسیار شدند از

۳۶۷ قبل از میلاد درگذشته ، ولادت ارسطو درسال اول از اولیاد نود و نهم یعنی سال ۳۸۴ قبل از میلاد بوده و بعد از شصت و سه سال عمر در سال سوم از اولیاد صد و چهاردهمین وفات نموده است .

ارسطو درخانه آمنتاس با کوچکترین پسر او فیلیس که قریب السن بدو بود بزرگ شد و ازین صداقت بین ارسطو و فیلیس اسکندر پسر فیلیس فایده برد بعد از سرگ نيقوماخوس دوست او برقتناس آرنی از ارسطو کفالت کرد تا چون در سال ۳۶۷ قبل از میلاد بهفده سالگی رسید درطلب علم بآئینا سفر کرد گویا بقصد اینکه در آکاذیمیا بمحضر درس افلاطون حاضر شود و چون افلاطون در آن وقت در صفاقه بود وی محتمل است که دروس بلاغت را درخدمت ایزوقراط شروع کرده باشد تادر ۳۶۵ افلاطون بازگشت و ارسطو داخل آکاذیمیا شد ، ارسطو در تمام عمر خود درسه عیش بوده است ، ۲۰ سال در آکاذیمیا جزء طلبه بود و تا سال ۳۴۷ که افلاطون درگذشت ملازمت او مینمود ، افلاطون نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته بحدی که او را « عقل » و « نیک خوان » ( قرا ) و « عقل مدرسه » مینامید و برکوشش او در تحصیل ثنا میکرد تا جایی که گفت « وی محتاج بلکام است نه بپهیز »

مجاوره و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شک نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ابضاح باشد نیز بندرت با مجاوره وفق نمیدهد، چون عوائد مدرسه باضافه عوائد شخصی ارسطو کافی برای اداره مدرسه او نبوده ناچار بدو آفیلکس و سپس اسکندر درین کار بدو کمک کرده اند، علاقه بین اسکندر و استادش ارسطو طالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهر زاده ارسطو موسوم به کلیستین را که به ملازمت اسکندر گذاشته بود با تهم اینک در دستبندی برای کشتنش داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و شک نیست که این حادثه اندکی رشته دوستی ایشان را سست کرد لکن ظاهراً بکلی نبرید، چون اسکندر بمرد و آئینیان برخلاف مقدونیان اجتماع کردند ارسطو را که همیشه متهم بهوا داری مقدونیان بود مانند سقراط متهم بخروج از دین نمودند و ارسطو بقول خود « برای اینکه اهل آئینا جنایت دیگری بر فلسفه وارد نیاورند » از آئینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلفات خود را بخواهرزاده دیگرش تیوفراسط و اگذاشت و با خانواده خود بشهر خلیس در جزیره ایی رفت در سال ۳۲۳ قبل از میلاد و در تابستان همین سال بمرض معده دران جا درگذشت ابن التیم و ابن ابی اصیبه و صیئنامه ای

ازو که در موقع مرگش کرده از قول « بطلمیوس غریب » نقل کرده اند که در کتب محققین این عصر نشانی از ان نداده اند، دران جا نبقاقر پسر برقانس سابق الذکر را بولایت و عبارت اصح بهمسری دختر خود قیاس وصیت کرده است، کتب ارسطو بسیار بوده است و آنچه که امروز مانده نیز اگر چه بسیار است بنسبت آنچه که از میان رفته اندکست،  
(مجنبی میزوی)

ص ۱۸۵ س ۲۴ « طبعست . . . موافق است »

ظ : طبعند . . . موافقت

ص ۱۸۶ س ۳ « حلم و علم » ظ : حکم

غیب ، یا : علم غیب .

ص ۴ « کامی تا زو » ظ : کامی

و ناز و .

ص ۱۲ « براز . . . طعنه » ظ : بُد

از . . . نطفه .

ص ۱۳ « بُد او » ظ : براو .

ص ۱۵ « آمده از خاک باز رفته »

ظ : آمد از خاک باز رفت .

ص ۲۰ « بقای صالح و بد » ظ :

بجاش صالح آمد .

ص ۱۸۷ س ۲۰ « پس آنگاه ششصد و

سی » ظ : پس آن گاه وحی ششصد

ص ۱۸۷ س ۲۵ « غرب و » ظ : غرب

ص ۱۸۸ س ۴ « سرو سرور » ظ : سیر و سیر

ص ۱۹۱ س ۴ « بجانست » ظ : بجایست

ص ۲۰ « باید که » ظ : بادل که

ص ۱۹۲ س ۵ ، وفی عادی إذ أرسلنا علیهم

الریح العقیم ماتذرن من شیء أنت علیة

إِلْجَمَلَةُ كَالرَّمِيمِ

ص ۱۹۳ س ۱۴ « نداشته او خوار بماند از تو غریبت » ظ : بد داشته و خوار بماند از تو غریبت ، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود  
 س ۱۵ « از تن » ظ : از بُن  
 س ۲۱ « گر کار بنامستی از دوستی عُمَر ، فرزند ترا عُمَر بودستی و عَمَّار » ظ : گر کار بنامستی از آداسی عُمَر ، فرزند تو با عُمَر بودستی هموار ، آداس و آتاش چنانکه امروز نیز متعارف است بضبط برهان یعنی سَمی و همنام باشد و بنقل محقق فاضل محمد اقبال در حواشی بر راحة الصدور از فرهنگ پاوه دو کورتی اصل کله ترکی جغتائی است ، در راحة الصدور میگوید :  
 آتاش عبادله مفتقره

و نیز در مدح سلیمان بن محمد بن ملکشاہ  
 \* ای آنکه تراست ملک آتاش  
 با دیو و پری بزیر خانم \*  
 و عدل عمر مثل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمثیل بآن ناگزیر میشده ،

\* بطاعت بکن شکر احسان او  
 که این داد نزد خرد عمریست \*  
 \* چون داد کنی خود عمر تو باشی  
 هر چند که نامت عمر نباشد \*

و کلمه هموار در لسان شاعر یعنی برابر و همتا و عدیل مکرر آمده ؛  
 \* بحکمتست و خرد بر فرود مردم را  
 و گرنه ماهمه از روی شخص همواریم \*  
 \* بر فرودی بسی است مردم را  
 گرچه از راه نام هموارند \*

ص ۱۹۴ س ۸ « که بجوئیش نه » ظ : که نجویندش

س ۲۰ « شفتان » نیدانم شهلان که

در حاشیه احتمال داده اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شفتان یا شفتان باشد که نام ناحیه ای از خراسان قدیم و ولایت یامبر روس امروزین و نام کوهستان آنجاست که رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، ( ابن خردادبه ص ۲۷ و ۱۷۳ چاپ دخویه و یعقوبی ص ۲۹۲ و ۳۰۴ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ « شکنان » دیده شود ) ، ناصر خسرو درین بیت صفت خاصه این کوه را مالدارای آن ذکر کرده ولی من در هیچ یک از مآخذ مشارالیها برای شفتان این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الا اینکه در تواریخ آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است ، حکیم اجل فردوسی علیه الرحمه ظاهر آ درین بیت بدان اشاره میکنند در مدح سلطان محمود غزنوی ؛

\* ز خاور بیاراست تا باختر  
 پدید آمد از فر او کان زر \*  
 و فرخی سیستانی نیز گوید ؛  
 \* بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آمد  
 یک هفته بر آید مگر از آن کوه زر رویان \*  
 \* کوه غزنی زبلی خسرو زر زاد همی  
 زاید امروز همی زمرد و باقوت بهم \*

( مقصود از زر رسته یا زر روئیدنی آنست که بهر بی عقیان گویند - العقیان ذهب ینبئ نباتاً و لیس مما یتنداب من الحجارة - اساس البلاغه ) اما نام این کوه را نیز نیافتیم ، اگر این همان کوه

ص ۲۰۲ س ۲۲ «خداست حق» ظ : خداست  
و حق .

ص ۲۰۳ س ۸ «جهان» ظ : عیان .

س ۱۶ «بود» ظ : بود و .

س ۱۷ «چکني» ظ : چو کني .

س ۲۲ «آنک» ، «توهی تازدر» ظ :

او ، توهی تازی از .

ص ۲۰۴ س ۳ «رنج گرم و» ظ : رنج و  
گرم و

س ۴ «مهتاب» ظ : کرباس (?)

ص ۲۰۵ س ۶ «دید» ظ : داد .

س ۱۶ «بانگ و» ظ : بانگ

س ۲۰ «شفته» ظ : سَنَت و .

ص ۲۰۶ س ۹ «نیفت پس» ظ : تیفت  
و بس .

ص ۲۰۸ س ۱۴ «فعلست» ظ : لعلست .

س ۱۷ «بروید ار بدهد» ظ : نروید

ار نینهد ، خار نهادن یعنی رنج و تعب

دادن :

\* گل را چو دم باد صبا خار نهاد

از پوست برون آمد و برخاک افتاد \*

(بدیع الدین تُرکو)

\* آه که بر لاله خیره آمد سنبل

آه که گل را نهاد خار بنفشه \*

(رفیع الدین مرزبان فارسی)

\* چیست جرم چه کرده ام باری

که نهی هر دم ز نو خاری \*

(سنائی)

\* مینهد خارها کنون باری

بامید گل و گلستانم \*

(روحی ولو الجی)

\* نهادی خار غم آن لحظه گل را

که بر لاله ز عبر خط کشیدی \*

(ابن عین)

ص ۲۴ «از اشک چشم من در»

شقتان مذکور باشد ابهامی در معنی

بیت نیماند ، حرره مجتبی مینوی

ص ۱۹۴ س ۲۱ «تخت» ظ : تخت ، یعنی اگر

خطر در خوبی و تخت بلند بودی

س ۲۲ «نیر» ظ : چیر ، یعنی بخش

و بهره

ص ۱۹۵ س ۱۹ «کار ازو» ظ : کارواژو

س ۲۲ و ۲۴ «بلی» و «ملی»

ظ : یکی

ص ۱۹۶ س ۲ «بود مشیر» ظ : بود مسیر

س ۱۱ «بنایت» ظ : بشابی

س ۱۶ «چیز نیاید» ظ : چیز نیابد .

ص ۱۹۷ س ۱۰ «از گرد» ظ : این گرد

س ۱۷ «مستور» ، این کله بار دیگر

درین قصیده قافیه شده و درینجا هم معنی

نیدهه ظاهرأ اصل مسرور بوده است .

ص ۱۹۸ س ۱۳ ، دجله بود قطره از چشم

کور (نظامی)

ص ۱۹۹ س ۱۴ «استام زرد» ظ : استام زر

ص ۲۰۰ س ۱۸ «برگرو» ظ : برگیر .

س ۱۹ «آز است» ظ : آواست .

س ۲۲ «بند بگشای» ظ : بند و

بگشای .

ص ۲۰۱ س ۸ «ناچار وچار» ظ : ناچار چار

ص ۲۰۲ س ۱ «بند آن ناز ترا چیست»

ظ : بُد آن ناز ترا چیز (یا : تراهیج)

س ۷ «کز فرازی سوی پستی چو

بطبع آمده باز» ظ : ز فرازی سوی

پستی چو بطبع آمده باز .

س ۲۱ «هلا سربقراز» نظیر آنست

که در زمان ما گویند «کلاحت را بالا

بگذار»

ظ : زاشك یتیم آن دُر  
 ص ۲۰۹ س ۱۴ «صندوق» ظ : معدن ،  
 دراشعار ناصر خسرو معدن بمعنی جای  
 مکرر آمده ، رجوع شود بص ۲۲۲  
 س ۱ و ص ۲۱۵ س ۲۲  
 س ۱۷ « مریم دستیه » ظ : مریم  
 صغیه ، یا : صدیقه (بجای صدیقه) ،  
 إِنَّ اللَّهَ أَصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَأَصْطَفَاكِ  
 عَلَي نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ، مَا الْمَسِيحُ بِنُ مَرِيَمَ  
 إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ وَ  
 أُمُّهُ صِدِّيقَةٌ ، الْآيَةُ ، نیز ممکنست عقیقه  
 باشد ، رجوع شود بص ۴۸۴ س ۱۸  
 س ۲۱ « جَنَاتِ عَدْنِ » ظ : در  
 جنب عَدْنِ  
 س ۲۲ « رضوان » ظ : ناصر ، یا : حُجَّت  
 ص ۲۱۱ س ۷ « زانکه دارد نه بدل دین  
 من ازان ترسم » ظ : زنگ دارد  
 چو بدل بی دین زان ترسم  
 ص ۲۱۲ س ۱۸ : کشید » ظ : کشد .  
 س ۲۲ « ندهی بند تن » ظ : بدهی  
 پند کس .  
 ص ۲۱۳ س ۱۸ « بمنقار » ظ : بمعیار ،  
 چنانکه در جای دیگر میگوید :  
 \* هجر با دشت مدان کوه را  
 فکرت را حاکم و معیار کن \*  
 و گویا شعر مبحوث عنه نسخه بدلی از  
 شعر شانزدهم همین صفحه است .  
 ص ۲۱۴ س ۱۲ « زطاعت » ظ : نه طاعت  
 س ۲۱ « بیم » ظ : نیم .  
 ص ۲۱۵ س ۱۸ « پدید است » ظ :  
 بدین است .  
 ص ۲۱۶ س ۶ « ای بی قرین ملک که چو تو »  
 ظ : آن بی قرین ملک که چو تو

س ۲۰ « نیاید بیش يك لقمه » ظ :  
 نیاید بیش يك لحظه .  
 ص ۲۱۷ س ۶ « همی کردی » ظ : همی گری  
 س ۱۱ « فروساید اگر سنگی که بر »  
 ظ : فروسایدت اگر سنگی که بس .  
 س ۱۳ « پایانش » ظ : سامانش (؟)  
 س ۱۹ « طاعت » ظ : جنت ، و  
 نُور بمعنی گل است :  
 \* نگه کن بدین کاروان هوایی  
 که بر نور و رداست یگرویه بارش \* (ناصر)  
 س ۲۲ « برُو قرآن ، زیبغبر رسول  
 مصطفی وز » ظ : بر قرآن ، و یغبر  
 رسول مصطفی از  
 ص ۲۱۸ س ۲ « بر صواب او ... آیات  
 قرآنش » ظ : بر خطای او ... آیات  
 و برهانش (؟)  
 س ۳ « تیغ محنت بود پایانش » ظ :  
 میغ و محنت بود بارانش  
 س ۱۰ « نگذاشت » بگذاشت  
 س ۱۲ « منکر » ظ : نیکو  
 س ۱۷ « بفروشد » ظ : بفرید  
 س ۲۲ « آب آذرش » ظ : آبش آذرش  
 ص ۲۱۹ س ۱ « چون خانه های » ظ :  
 چون خانه کز  
 س ۲ « بیند » ظ : باشد  
 س ۱۳ « خاک زر » ظ : خاک وزر ،  
 یعنی خاک ملک او شد و فرزند خاک  
 که زر است خدمتگزار او  
 س ۱۵ « که کند » ظ : کی کند  
 س ۲۵ « فضل و نخبرش » ظ : فضل  
 نخبرش : یا : فضل بیمرش  
 ص ۲۲۰ س ۱ « بر بیل » ظ : بر اسب ،  
 یا : بر بُور ، و نظایر آن چه ضمیر راجع



بمجدراست و حضرت او بریل نشسته است  
 ص ۲۲۰ س ۳ « در لشکر » ظ : برلشکر  
 س ۵ « عمرو عنترش » صواب  
 معطف است یعنی « عمرو و عنترش »  
 زیرا که عمرو دیگر است و عنتر دیگر  
 بدلیل س ۶ ص ۱۴۸ و س ۲۴ ص  
 ۱۹۵ و س ۱۴ ص ۴۱۲ از همین  
 دیوان ، و در راحة الصدور ( چاپ  
 محمد اقبال ص ۱۲ س ۱۰ و ۱۱ ) و  
 در فرهنگ اسدی طوسی ( چاپ یون  
 هرن در لغت سرابان ) نیز این دو  
 نام آمده است ، و مقصود از « عمرو »  
 بی شکت عمرو بن آد ( یا ود یا عبد  
 ود یا عبد ) ابن قیس عامری است که  
 حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
 در غزوة خندق بکشش ، و مراد از  
 عنتر ایقین نبدانم ، شاید رجُل داستانی  
 عربست که کتابی بنام سیره عنتر در  
 سی و دو مجلد کوچک حاوی اعمال  
 بهلوانی خارق العاده او در دستت و  
 در آن از دلاوریها و هنرهای او  
 در مدت پانصد سال و من جمله در ابتدای  
 بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای  
 شیرین برداشته اند ، حرره مجتبی مینوی  
 س ۸ « حشر ما » ظ : حشرمان  
 س ۱۰ « از خواهر و از مادرش »  
 ظ : از اخوه و از مادرش ، یَوْمَ  
 یَقْرَأُ المرءُ من آخیه و آئمه و آیه الآیه  
 س ۱۲ « رو » ظ : او .  
 س ۲۱ « عطا نیست » ظ : بهاء است  
 س ۲۵ ، تناسب این تمثیل را ندانستم  
 ص ۲۲۱ س ۲ « مگر روا گشت بر او باش  
 جهان رزق جهان ، تو چو او باش سرو

بر اثر رزق و رواس » ظ : گردوتا  
 کرد بر او پشت چنان زرق جهان ،  
 نه چو او باش و سرو بر اثر زرق و ریاش (۹)  
 ص ۲۲۱ س ۴ « گر از » ظ : نه از ، یا ،  
 هم از .  
 س ۶ « بلند » ظ : ضیاء .  
 س ۷ « پیروزه جاش » ظاهر آ حدس  
 ذیل صفحه برای تصحیح این مصراع  
 بسیار بعید است ، فرسخ و پیروزه و  
 شاید جاش یا کلمه مانندان اسامی غلامان  
 است و در این شعر عیناً همان اراده  
 کرده است که در اشعار ذیل :  
 \* نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی  
 که چون خدای خداوند هندوان شده \*  
 \* خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو  
 بر زمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز \*  
 \* دین گیر که بادین همگی بنده شدستند  
 پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر \*  
 ص ۲۲۲ س ۱ « مکافات خطاش » ظ :  
 مکافات اینجاش ، یا : مکافا بر جاش ،  
 رجوع شود بصفحه ۲۲۶ سطر ۱۴ و  
 صفحه ۲۶۶ س ۳ و ۹ و صفحه ۴۴۰  
 س ۶  
 س ۲۲ « شرمش » ظ : سرما .  
 ص ۲۲۳ س ۲۱ « صنعت » ظ : ضیعت .  
 ص ۲۲۴ س ۳ « از عمر زمانیش » ، در جای  
 دیگر گوید  
 \* زمین چون زمیبت را باز خواهد  
 زمان باز خواهدت عمر زمانی \*  
 س ۴ « در » ظ : وز .  
 س ۵ « کز بهر طمع سست بود »  
 ظ : کز بهر طمع سست شود .  
 س ۸ « خانیش » درین شعر نیز آمده :  
 \* میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش  
 بسی از رازی و ازخانی و سلمانی \*

آرد « که گویا مثلی بوده است :  
\* هران کار را کو بسوری دهی  
چو دهقان بد دوغ باز آورد \*  
( تاریخ بیهقی )

ص ۲۳۰ س ۱۲ ، شهادت الفاعل اعدل من  
شهادت الرجال ( مجمع الأمثال میدانی )  
س ۲۰ ، ظاهراً نسخه بدل صحیح است  
مگر اینکه بجای « چون آب » کلمه  
« پس آب » باشد

ص ۲۳۱ ، س ۱۷ « پرو » ظ : فرو .  
ص ۲۳۳ ، س ۱ « این خانه » ظ : زین خانه  
ص ۲۳۴ ، س ۳ « بسال » ظ : سالی .  
ص ۲۳۵ ، س ۴ « جهان » ظ : نهان .  
ص ۲۵ « گردان » ظ : کردان .

ص ۲۳۶ ، س ۱۳ « متابعت » ظ : مطابقت  
ص ۲۳۷ س ۷ « بست منشین » ظ : بست منشین  
ص ۲۴۱ س ۹ « چون بخوانی » ظ : چون بخوانی  
ص ۱۰ « کار » ظ : کان ( مخفف  
که آن )

ص ۲۴۱ ، س ۱۷ « هیچ مردم مگر ز نادانی ،  
بر سر خویش که زنده سنجیل » ظ : هیچ مرغی  
بگوی دیدستی ، بر سر مردمان زند  
سنجیل ، ترمیمم بحجاره من سنجیل .  
ص ۱۸ ، من کان عدو الله و ملائکته و  
رسله و جبریل و میکال فان الله عدو  
للكافرين

ص ۲۲ « چیز » ظ : خیر ،  
\* از دست نمی چه خیر آید  
و از پای شکسته چه سیر \* ( سعدی )  
ص ۲۴۲ ، س ۷ « آب و » ظ : نار و ، یا ،  
زند و

ص ۸ « مرد » ظ : سرگ ، و اقتباسی  
است از آیه شریفه قل ان کانت لکم  
الدار الآخرة عند الله خالصة من دون

ص ۲۲۴ س ۱۵ « سیاهش » ظ : فیناش ،  
الیناء الساحة أمام البيت ( المنجد )

ص ۲۲۵ س ۱۶ « در بلاش » ظ : بر بلاش  
ص ۲۴ « برخوان بن » ظ : برخوان زمن  
ص ۲۲۶ س ۳ « شاد و سرافراز » ظ : شام  
و سحرگاه

ص ۷ « چرخ بس » ظ : چرخ و بس  
ص ۹ « نهاش » ظ : دهاش ، الدهاش  
الکرو الإحتیال ( المنجد )

\* چو در طادت او تفکر کنی  
همه غدرو مکرو فریب و دهاست \*  
\* با زهر از دهاست خرد سوی هوشیار  
در خورد مگر نیست نه نیز از در دهاست \*  
\* روزیست ماین خلق را که آن روز  
روز حسد و حیل و دها نیست \*  
\* مگر است بیشمار و دها مرزمانه را  
من زو چنین رمیده زمکر و دها شدم \*  
\* فریاد یافتم ز جفا و دهای او  
چون در حریم و قصر امام الوری شدم \*  
( ناصر خسرو )

ص ۱۴ « سزای » ظ : سرای ،  
رجوع شود بص ۶۵۱ ستون ۲ س ۱۹  
ص ۱۸ « چرایش » ظ : چرایش ،  
ص ۲۲۷ ، س ۲ « بشم » ظ : ز شرم .  
ص ۲۲ « بنگن » ظ : منگن ، رجوع  
بیت بعد شود .

ص ۲۲۸ ، س ۱۷ « کش » ظ : گشن .  
ص ۲۲۹ ، س ۸ « ندارد » ظ : نداند .  
ص ۱۱ « دیر » ظ : تیز .

ص ۲۳۰ ظاهراً جای بیت دوم باید میانه بیت  
چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم  
و بیت چهارم سوم و بیت دوم چهارم شود  
ص ۶ « که نادان همان خوی بدیشت  
آرد » بعید نیست که اصل مصراع  
این بوده « که دهقان بد دوغ در بیشت

یافت و بدان پشت گرم و قوی شد ،  
وازمین سبب دولت از شاه روی گردان  
شد و وی بی ادبی و زشتکاری پیش  
گرفت مردم بوزیرش ازو شکایت کردند  
اوهم لگتورمان را بعنوان تأدیب بند  
و حبس کرد و متیلس کشید که تنهائی  
سلطنت کند و آلت بادشاهی یعنی مال  
نیز که داشت بنا برین بر ملک مستولی  
شد و بعد ازو نیز چند تن از برهمنان  
سلطنت کردند نخست ساقند سپس کتکو  
سپس بیس بیس جیپال پس پسرش آندپال  
پس پسر او تروچنیال **Trilocanapâla**  
( گویند در سال ۴۱۲ هجری بتخت  
نشست ) پس پنج سال بعد پسرش نهپتیال  
بشاهی رسید ، و خاندان شاهی هند  
منقرض شد و ازیشان کسی نماند ، و  
این آندپال بامیر محمود نامه ای نوشت در  
موقعی که روابط میان ایشان در کمال  
خشونت بود که « شنیده ام ترکان  
بر تو خروج کرده و در خراسان منتشر  
شده اند ، اگر خواهی باه هزار سوار  
وده هزار پیاده و صد فیل بکمک تو آم  
یا پسر خود را با دو برابر این عدت  
و عدت بفرستم و این نه از آنست که گمان  
میکنم این کار نزد تو وقتی دارد  
بلکه چون مغلوب توّم نمیخواهم جز  
من کسی بر تو غلبه کند » و این آندپال  
از لحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش ؟ )  
در دست مسلمین از ایشان بغض شدید  
در دل داشت و پسرش تروچنیال  
بر خلاف او بود ، ازین شرح معلوم  
شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان

التاس قَتَنُوا الموثَ اِنْ كُنتم صادقین .  
ص ۲۴۴ س ۱۲ « که سخا (۴) » ظ : که ثنا ،  
چنانکه در جای دیگر میگوید :  
\* سخاوت نشان گر ثنا بایدت  
که بار درخت سخاوت ثناست \*  
ص ۲۴۴ . س ۱۶ « صانع و مصنوع » ظ :  
صانع مصنوع .  
س ۲۰ « بند ندید است » ظ : بند  
پدید است .  
س ۲۱ « غافل ماهیست » ظ : غافل  
و ماهیست ، خبر شعر ۱۹ است .  
ص ۲۴۴ . س ۱۶ « نبیند » ظ : نباید .  
س ۱۷ « ستگر » ظ : ستمش .  
ص ۲۴۵ . س ۱۰ « که منظر و قد » ظ :  
که عمره قد  
ص ۲۴۵ س ۲۲ « جیپال » صواب بحیم  
است ( در هندی جیپال ) ابوریحان  
بیرونی در کتاب الهند (ص ۲۰۷-۲۰۸)  
گوید و هندیان را در کابل پادشاهانی  
ترك بوده است که گویند اصل ایشان  
از تبت بوده است اول ایشان برهنگین  
نام داشت و بتفصیلی ( که در آن کتاب  
مسطور است ) بر کابل و حوالی آن  
بعنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی  
در اولاد او مدت مدیدی در حدود  
شصت قرن ماند . . . و از جمله ایشان  
کینگ بوده است که بهار ( یعنی بتخانه )  
موسوم بکنک چیت در پُرشاور منسوب  
بدوست و او را با رای کَنوَج ( قَنوَج  
در کتب اسلامی ) واقعه ایست که در  
اصل کتاب مسطور است ، و آخرین  
ایشان لگتورمان بود و وزیر او کُتر  
که از براهمه بود بر حسب اتفاق دقانی

رجوع بقرة قبل شود

ص ۲۵۰ . س ۱۵ «درمیت» ظ : بدرهت  
س ۱۸ «بدل» ظ : بدین .

ص ۲۵۲ . س ۳ «کنج و درین» ظ : کنج  
زین ، یا : کنج دگر

س ۸ «نوحه» ظ : نوچه . نظیر  
لعل الله یحدث بعد ذلك امرأ .

س ۱۹ «پدید آید» ظ : بگرداند .

ص ۲۵۳ . س ۲۵ «جوی حال» ظ : جوی  
هال ، چه حال انبب بمقام است و قافیه

نیز مکرر نشده است .

ص ۲۵۴ . س ۱ «زمانه خراب گشت» ظ :

زمانه خراب گر ، یا : زمانه خراب کار

س ۲ «بابردم» ظ : یا برادرم .

ص ۲۵۵ . س ۹ «من گر یمن خویش بتو

ساختم شمال» ظ : من کز یمن خویش

بشناختم شمال .

س ۱۵ «چومالو» ظ : چوجان و .

س ۱۹ «رهائی نیابد هم از مرگ

خویش، مبارز چو عاجز شود درقتال»

ظ : رهائی بدو یابد از مرگ خویش

مبارز چو عاجز شود از قتال . چه

لغز بنام سخن است و مراد آنکه مبارز

عاجز مانده در قتال با امان و زینهار

خواستن یا عباراتی جاذب و فریبا که

بحریف غالب گوید از مرگ رهائی یابد

س ۲۱ ، ظ : فرونتر شود چون

دو تائی کیش ، دوتا چون کنندش

بکاهد دوال . چون قصبه مبدو بلغز

است گمان میکنم درین شعر نیز لغز

یا معنائی در نظر است : از دو تائی

کردن ابتداء نوشتن (بمعنی طی کردن

و در پیچیدن و دولا کردن) خواسته

که بشاهی کابل رسید پس پادشاه

لاهور نبود وانگهی این قول بعضی

مورخین ما که «چپیل از القاب رؤساء

هند است مثل قیل در عرب و بطریق

در روم» باطل است (شرح تاریخ

یعنی دیده شود) حرره مجتبی میزوی ،

ص ۲۴۶ س ۳ «غزل و مطرب و» ظ :

غزل مطرب و

س ۱۰ «پرسی ۰۰۰ برعلت» ظ :

پرسی ۰۰۰ برعلت

س ۱۱ «برتست» ظ : رؤیاست

س ۱۲ «قیه» ظ : خبر

س ۱۳ فردوسی فرماید :

\* نیابی تو بر بند بزدان کلید \*

س ۱۴ «مهتری» ظ : بهستری ،

چنانکه در جای دیگر گوید :

\* سخن به زشکتر کزو مرد را

ز درد فرومایگی بهتر بست \*

\* گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی

مرهی باید نهادن بر سرش نرم از وفا \*

ص ۲۴۷ س ۹ «آمدی» ظ : نام آن

س ۱۴ «نیکوروی» ظ : نیکورو

س ۲۰ «مکش» ظ : مکن

س ۲۱ «اندردل» ظ : از روزن

ص ۲۴۸ س ۸ «نیابی» ظ : نیاری

ص ۲۴۹ س ۱۶ «نگر که استر جاهل

نکو بدت بسمل» ظ : نگر که اُشتر جاهل

نکو بدت بسپیل (یا : بسول) ، کله

سئل و شرحی که در حاشیه داده اند

اینجا معنی نمیدهد

سپیل بفتح اول و نانی سمشتر و گوسفند (برهان)

سول بفتح اول و نانی پای شتر باشد (برهان)

فرزین : سپیل شتر و گوسفند (صراح)

ص ۲۵۰ س ۶ «مرا بست و بسپرد» ظ :

مرا بست بسپرد ، و برای کله سبل

بنده است خرام را بمعنی وعد ضبط کرده اند  
ولی اشعار ذیل ناصر خسرو و بعض  
شعرا دیگر نشان میدهند که خرام بمعنی  
وفای بوعده و در مقابل نوبت استعمال میشده  
نه بمعنی وعده :-

- \* چون داد نوبد رنج و دشواری
- آراسته باش هر خرامش را \*
- \* هر روز روزگار نوبدی دگر دهدت
- کسان راهگر زدید نخواستی همی خرام \*
- \* خوار بیرون راندت آخر زدر
- گرچه بخواند بنوبد خرام \*
- \* نوبدت دهد هر زمانی بفردا
- نوبدی که آنرا نباشد خرامی \*

(ناصر خسرو)

و فرخی سیستانی راست :

- \* دولت او را بملك داده نوبد
- وامده تازه روی و خوش بخرام \*

ص ۲۶۱ س ۸ « جز رنجبه کی بدید » ظ :

جز رُبعه کس ندید ، الذُّبْحَةُ وَجَمَّ  
فی الحلیق

ص ۱۶ « نشان و نام » ظ : حبال خام

ص ۲۶۲ س ۱۴ « برپیچ و خم » ظ : برمیغ

و تم ، رجوع شود بص ۶۳۴ ستون ۱

ص ۳ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی گوید

در ترجمه تاریخ قم که اصل آن را

حسن بن محمد بن الحسن القمی در سال

۳۷۸ بزبان عربی تألیف و بنام فخر الدولة

دیلمی و صاحب بن عبّاد توشیح کرده

و حسن بن علی بن الحسن بن عبدالملك

القمی در سال ۸۰۵ و ۸۰۶ بزبان

فارسی نقل کرده و نسخه ای از آن

درغایت صحت و سداد مورخ بسال

۸۲۷ در تملك آقاي خلخالی است در

بیان حدیث جفته فقره ای دارد که

نقلش درین جا مناسبست : « مردی را

و بعد بطور ایهام از نوشتن اراده  
کتابت کرده و مقصوده آنکه سخن را  
چون نویسی فائده اش صیغ و دو  
برابر میشود

ص ۲۵۵ س ۲۲ « همش گرم وهم سرد خواهی »

ظ : همش گرم وهم سرد خوانی ،

مفعول خواندن سخن است ، چنانکه

گوئی « فلان را سخنان سرد گفت و

بهمان را گرم بپرسید »

ص ۲۵۶ س ۱ « یال و بال » ظ : بال

و یال .

ص ۱۰ « برحمت سرا بهره داد از خبال »

ظ : برحمت رهائیم داد از خبال .

ص ۱۲ « که حبل خدایست و خیر

الرجال » ظ : که حبل خدائست خیر

الرجال ، و اعتصموا بحبل الله جمیعاً و

لا تتفرقوا (الآیه)

ص ۱۶ « درخشنده » ظ : ز رخشنده .

ص ۲۰ « بگردش حال » ظ : شود

کز و لال ، چه حال مکرر است .

ص ۲۴ « بعید است نابوده ای ناصبی »

ظ : ز دیده است مارا دواي ناصبی .

ص ۲۵۷ س ۴ « ازین زشت نال ارنالی

رواست ، و لیک ارنالی بدان بارنال »

ظ : ازین زشت نال ارنالی رواست ،

ولیک ارنالی بدان بار بال .

ص ۲۶۰ س ۵ « همچنانی کنون که گشته

رمیم » ظ : استخوانی کنون و گشته

رمیم (۹)

ص ۲۳ « مارا و گشت مال حلال »

ظ : مارا و گشت لیک خرامت ،

در فرهنگهایی که فعلاً در دسترس این

ص ۲۶۷ س ۲۱ « خرد چرا که نگوید »

ظ : خرد تواند گوید

س ۲۲ « بمراند » ظ : بمراند

ص ۲۷۰ س ۶ « باده نوشیم » ظ : آنده

ورخیم ، ورخین بمعنی غم و اندوهست

بعد از سطر ۱۷ این دو بیت که مستخرج

است از نسخه دیوان کهن سال حکیم

متعلق بکتابخانه مجلس که وصفش در

مقدمه گذشت باید افزوده شود :-

⊗ زیرا که دی بجلوه برون آورد

آراسته بخلة رنگینم ⊗

⊗ بریستر جهالت و آکنده

یکسر بخواب غفلت بالیم ⊗

و بی این دو بیت مطلب بکلی ناقص

است و خاصه س ۱۸ بجائی مربوط

نمیشود ، مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۲ « مهاجین » ابوریحان بیرونی در

کتاب مسمی به « تحقیق ماللهند من قوله ،

مقبولة فی العقل او مردولة » مشهور

بکتاب الهند در باب هجدهم که مختصری

از جغرافیای هند را بیان میکند درباره

نهر پیث (vitastâ) که یکی از انهار

پنجاب است و چون برکنار آن شهر

جیلم واقم است آن را آب جیلم نیز

میخوانند میگوید که « نخرج آن

از جبال هر مکوت است که نخرج

نهر گنگ (gangâ بنون غنه) نیز

از آنست و این کوهستان سرد و بلند

است و بر آن عبور نمیشود و برف آن

آب نمیکردد و سپری نمیشود و پشت

آن مهاجین (mahâcîna) یعنی چین

بزرگ (الصین العظمی) واقعت »

دیدند (اشعریان) که می آمد ولادوی

داشت پراز طام و دود از سر آن بر می آمد»

آنگاه در زیر کله دود بهمان خط اصلی

نوشته است « بزبان قتی تما » که بنا برین

معنی بخاری نیز میشود که از غذا

بر خیزد ،

ص ۲۶۳ س ۵ « آفرید » ظ : آورید

س ۲۱ « آشم » ظ : آستم ، مُخفف

آستم .

ص ۲۶۴ س ۸ ، فإذا أتتک مذمتی من ناقصی

فهی الشهادة لی بأنی کامل (متنی)

ص ۲۶۵ س ۱۴ « غالب ... بطام » ظ :

کامل ... نظام

س ۲۲ « آنچه » ظ : ایچ

ص ۲۶۶ س ۵ « مشتاب بکار و زدیک

ماشام » ظ : بشتاب بکاریز و ریک

ماشام (۲) و کاریز قنات است ، جای

دیگر می گوید :

\* زید شده تشنه بریک هبیر

عرو شده غرقه در آب زلال \*

\* بریک ای پسران درون تشنه اند

همه خلق وما بر لب کوثریم \*

ص ۲۶۶ [ س ۷ « گر عالم حکم را مقری

تو » ظ : گر حاکم احکام را مقری ، مجتبی ]

س ۱۸ « بر فرود » ظ : بر فرود ،

یعنی بلندی و پستی ، در فصاید دیگر

میگوید ،

\* بر فرودی بسی است مردم را

گر چه از راه نام هوارند \*

\* جهان جای خلاف و بر فرود است

جز این مر مردمان را نیست کاری \*

س ۱۹ « جمله بسان » ظ : رسته

میان

س ۲۲ « هر دو ای » ظ ، هر دو ان

کرده و ابن الفقیه همدانی در کتاب البلدان که در حدود ۲۹۰ آن را تألیف نموده سخن رانده اند اما چون متن مطبوع کتاب البلدان ابن الفقیه اختصاری از اصل است این فصل را از کتاب تاریخ قم که مؤلف آن (رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۲ سطر ۱۲۵ از تعلیقات) از ابن الفقیه اقتباس کرده (منتهی قبل از نوع اختصار در کتاب او) نقل میکنم (یعنی از روی ترجمه فارسی آن کتاب) و تصحیحاتی که از مطابقت با متن عربی کرده شده است مجری میدارم :-

«چنین گوید همدانی در کتاب خود که در دیه‌های از دیه‌های قم (ه : از رستاق فراهان) نام آن فَرْدُجَانِ آتشکنده کهنه و دیرینه بوده است و درین آتشکنده آتش آذَر جَسْتَسُفْ بوده است و این آتش از جمله آتشیانی بوده که بجوس در وصف وحق آن غلَوُ کرده اند مثل آتش آذَر خَرَه و آن آتش جَشیدست و اولین آتشیاست دیگر آتش ما جَسْتَسُفْ که آن آتش کیخسره است و بجوس درین هر سه آتش غلَوُ کرده اند بجینی که عقول و اوهام از وصف و ضبط آن قاصر اند مثل آنک روایتست که بجوس گفته اند که بازداشت ملکی بود و بنزد بشتاسف شهادت می‌آورد و گواهی میداد بدانکه زردشت رسول است و پس از مدتی آتش گشت فاما آتش جم بجانب خوارزم بود انوشروان آن را بکاربان بناحیت فارس نقل کرد پس چون عرب درین طرف متگن شدند و دست یافتند عجم

و من گمان میکنم اصل کلمه ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را « مهاچین » و ماچین میگفته و تنها چین خاص را « چین » میخوانده اند .

مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۴ و حاشیه ۲ « آذر برزین » یکی از آتشیهای مشهور و مقدس ایران قدیم است ، در کتاب بُنْدِهَسُنْ بیهلوی وجود آن را بعصر داستانی رسانده آنجا که گوید « اندر خدائی (یعنی پادشاهی) یم (= جم = جشید) همه کار بیاری سه آتش یا کتر و برگزیده تر و بالاتر از همه آذَر بُرْزین مَهر (= آذَر بُرْزین ) و آذَر فَرْتِیغ (= آذَر خَوَرْتِیغ = آذَر خَرَه) و آذَر کَسْتَسِب (= آذَر جَسْتَسُفْ = آذَر کَسِب) ساخته می شد ، در کارنامه اردشیر بابکان بیهلوی نیز این سه نام آمده و هر سه آتشیهای رسمی بوده که از طرف دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده و اختصاص یافته بود : آذَر خَرَه متعلق بطبقه روحانی ، آذَر کَسْتَسِب متعلق بخانواده سلطنتی و طبقه لشکری ، آذَر بُرْزین متعلق بطبقه برزگران ، جای آنها نیز از طرف حکومت تعیین میشده و بر حسب مقتضیات زمان و میل نفس پادشاهان و وقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر میکرده است ، داستان تغییر مکان آتشکنده ها مفصل است و در کتب مورخین عهد اسلامی آشفته و مشوش شده است ، در باب آتشکنده های ایران از همه مفصل تر مسعودی در مَرُوجُ الذَّهَبِ که در سال ۳۴۲ این فقره را ضبط

مرا حدیث کرد و گفت که چون مَرَدَك  
برقباد غلبه کرد قباد را گفت وظیفه  
چنان است که تو همه آتوها را باطل  
گردانی الا سه آتش [اولین] را و  
این دیگر آتش را بنزدیک نقل کنی و  
همچنین مجوسی روایت کرد که آتش  
آذرشنسف از آتشکنه بیرون آمد و  
با آتش ماجشنسف باذریبجان متصل شد  
و بدان آمیخته شد و چون آن را بر  
می افروختند آتش آذرشنسف سرخ  
پیدا و ظاهر میگشت و آتش ماجشنسف  
سفید و این گاهی میبود که پیه را دران  
می انداختند و راوی میگوید که چون  
مَرَدَك را بکشند دیگر باره مردم آتوها  
را بجای خود نقل کردند و آتش  
آذرشنسف باذریبجان نیاقتند و همه  
اوقات تخصص آن مینمودند و بر اثر آن  
میرفتند تا معلوم کردند که آن بفرزدان  
مراجعت کرده است و باز گردید پس  
همه اوقات بدین قریه [درین] آتشکنه  
بوده است تا آنگاه که برون ترکی امیر  
قم بدین دیه رسید و بر باروهای آن  
منجلیقا و عرادها نصب کرد و آن را  
در سنه ثمان (ه : اثنین) و ثمانین  
و مائین بگرفت و فتح کرد و باروی آن  
خراب کرد و آتشکنه را زیر وزیر  
گردانید و آتش را بنشانند [و آتشدان  
را بشهر قم برد - ه] و از آن روز  
باز آن آتش و آن آتشکنه باطل  
گشت و دیگر آنجا آتشکنه نبود و  
حکایت همدانی تا اینجا بود « (ابن الفقیه  
چاپ دخویه ص ۲۴۶ - ۲۴۷ و مروج

بترسیدند از آنک این آتش بمیرد و بنشیند  
پس آن را دو بهره گردانیدند بهره بکاریان  
بگذاشتند و بهره بفسا نقل کردند تا  
چون یکی ازین دو فرو میرد آن دیگر  
بماند و اما آتش ماجشنسف که آن آتش  
کیخسره است بموضع برزّه آذریبجان  
بود انوشروان در حال آن نظر و فکر  
فرمود و آن را بشیز که اولین موضعی  
است از مواضع آن ناحیت نقل کرد  
زیرا که این آتش بنزدیک ایشان بغایت  
عظیم و محترم بوده است و در کتاب  
مجوس چنین یافته ام که بر آتش ماجشنسف  
فرشته موکل است و به برکه همچنین  
فرشته است و بکوهی از ناحیت آن که  
آن را سبلان گویند همچنین ملکی است  
و این فرشتگان مأمور اند بتقویت  
و تمثیت صواب جیوش پس انوشروان  
گفت مرادست نمیده که آتش ماجشنسف  
و آتش برکه بسبلان نقل کنم تا این هر سه  
آتش بیکجا جمع شوند و اما من آتش  
ماجشنسف با آتش برکه نقل کنم تا هر دو  
ملک یکدیگر را معاونت میکنند و اما آتش  
زردشت (مقصود آذر برزین مهر است  
ظاهراً) آتشی است که بناحیت نینساور  
بوده است و آنرا از آنجا نقل نکرده اند  
و از جمله اصول آتوها بوده است و از  
جمله آن آتوها که مجوس در آن غلوه  
کرده اند آتش آذرشنسف است که به  
فرزدان بوده است و متوگلی (موبدائوئوبد  
زرادشت بن آذر خوزه معروف بآبی  
جعفر محمد المتوگلی) چنین گوید که یکی  
از مجوس که آتش آذرشنسف دیده بود



ص ۲۸۱ س ۲۱ «تن و جان را ، عقل بستست و بتن بسته و حیرانم» ظ : بتن جان را ، عقل بستست و بتن بسته ارکانم (۴)  
 ص ۲۸۲ س ۱ « که چنین کرد ایزد وعده بفرقام » ظ : که چنین ز ایزد وعده است بفرقام ،

س ۲ « خیر است » ظ : خیر است ، الخیر بالضم العلم بالشیء يقال مالی به خیر (اقرب الموارد)

س ۹ « من همی نیز مسلمانم و از یارانم » ظ : من همی نیز مسلمان و ز یارانم

س ۱۸ « برهانم » ظ : سر برهنم  
 س ۲۰ « نکشم » ظ : نکشم

ص ۲۸۴ س ۹ « قُلْ فَالْحَقُّ وَالْحَقُّ أَقْوَلُ لِأَمْلَانِ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِنْ تَبَعِكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ

س ۱۷ « زاده و زاینده چون گوید کیت » ظ : عاقر و زاینده چون گوید کت ، العاقر الودی لم یولد له الولد

ص ۲۸۵ س ۱۰ « مکن » ظ : کنی

ص ۲۸۶ س ۲۱ « چاکشی » ظ : بکشی

ص ۲۸۷ س ۵ « تانیت » ظ : یانیت

س ۸ « ندانیم نقایه » که در متن چاپ شده صوابست یعنی مرا رذل و پست ندانی یا اگر نسخه بدل « بدانیم » بخوانیم باید بجای نقایه هم نقایه بگذاریم یعنی مرا خوب و برگزیده بدانی ، نیز نمکنست که « ندانیم نقایه » خوانده شود یعنی مرا پست و بد ندانی ، نَقَاةُ الطَّعَامِ وَ نَقَاةُهُمَا (بفتحهما و یضمان) : ردیئه و ما اَلْقِي مِنْهُ وَقَالَ بَعْضُهُمْ نَقَاةٌ كُلُّ شَيْءٍ رَدِيئَةٌ

الذهب چاپ پاریس ص ۷۲-۸۶ جلد چهارم و چاپ قاهره ص ۲۹۲-۲۹۵ جلد اول) و در باب اینکه شیز مقرّ آذرخشس بوده است و هر پادشاه در اول شاهی خود از مدائن پیاده بزیرات آن میرفته است رجوع شود باین الفقه ص ۲۸۶ و ابن خرداداذ به ص ۱۱۹ و یاقوت ج ۲ ص ۳۵۶ در ماده شیز و آثار البلاد قزوینی در ماده شیز در اقلیم چهارم (چاپ ووستنفلد ص ۲۶۷) ، حرّره العبد مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۱۵ « باز » ظ : یار

ص ۲۷۲ س ۳ « مور » ظ : مار

س ۱۲ « آمتی » ظ : آمت

ص ۲۷۴ س ۵ « برازم - نم » ظ : برازم - تم ، رم ، یعنی خک و تم ، یعنی مه است

ص ۲۷۶ س ۲۶ « بست » ظ : بست ، یعنی آرد یا سبوسه

ص ۲۷۷ س ۱۷ « خشکسارم » ظ : خنگسارم ، کسی که تمام موی او سپید شده باشد (برهان)

ص ۲۷۸ س ۱۸ « بجان و تن مرا دم » ظ : بجان و تن ترام ، یا بجان و بنت بردم

ص ۲۷۹ س ۹ « زین گمراه گرگ شبانرم » ظ : زین گرگ درنده (یا : گرگ گزنده) سوی شبان رم

س ۱۲ « مهمان و جریخوار » ظ : مهمان و اجیری خوار

س ۱۸ « سخت » ظ : راست

ص ۲۸۱ س ۱۷ « نانه نسائی بدهد » ظ : تا به نسائی نهد

س ۲۰ « که بزندانم » ظ : که نه نادانم

ما خلا التمر فإن ثقله خياره ، مینوی  
ص ٢٨٧ س ١١ « یارم » ظ : نارم

س ٢١ « بل یکی چادر شربست که تا  
بافتش ، نه همی دوست پذیرد زمن ونه  
عدوم » ظ : بل یکی پایه پیشیز است که  
نایافتش ... ، کله پایه مقابل سره است  
چنانکه حسین خلف در تحت کله سره  
مینویسد « .. چنانکه هر چیز زبون وید  
و بی عیب را پایه گویند ، و نیز در لغت  
پایه میکوید » و ضایع و زبون را نیز  
گفته اند « و سَرَب متن صحیح نیست  
چه سَرَب بضبط ثعالبی در فقه اللّٰه که  
میکوید « الحَیْثُف ما غلظَ من الکثان و  
السَّرْبُ ما رَقَّ مِنْهُ » و بضبط صاحب برهان  
که بعد از نقل عین گفته ثعالبی شرح میدهد  
« ... که بیشتر در مصر بافتند و آن بسیار  
لطیف و گرانمایه است » پارچه قیمتی  
است که در میان دوست و دشمن یکی  
یافت میشده که آن را بپذیرد و اگر شرب  
حافظ نیز آنجا که میفرماید :

« دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده  
همین شرب است نوعی از آن نیز زربفت  
و زرکش بوده است که بر قیمت آن می  
افزوده ، و بگمان این بنده شاعر درین جا  
همان گفته و اراده کرده که در کله درم  
دیرمدار درین شعر :

\* دشنام دهی باز دهندت ز بی آنک  
دشنام مثل چون درم دیرمدار است \*

ص ٢٨٨ س ١٢ ، لا تأخذنه سنة و لا نوم

س ٢٤ « از آن پس ، که همچون تومن  
ظ : ازین پس ، که همچون توئی .

ص ٢٨٩ س ٤ « چودانم ، که گرمیر بیشم بخواند  
نیرم » ظ : چه گوئی ؟ که گرمیر بیشم بخواند

نیرم ! رجوع بصفحه ٢٤٨ س ١٢ شود  
ص ٢٩٠ س ١ « او هست بهتر چه باکم ، که گر ،  
ظ : او هست صرصر چو کوهم ، و گر ...  
س ٢٤ « مُحَدَّرَم » ظ : مَحْصَرَم ، التَّحْصَر :  
السِّجِل .

ص ٢٩٢ س ١٨ :

\* نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی  
دهانهاشان روان برخاک بر کردار نمبانهها \*  
\* خاک خوار است رستنی زانست  
کایستاده چنین نگونسار است \*

ص ٢٩٤ س ١ « چه گویندمان » ظ : ز گویندگان  
س ٢ « گویندمان » ظ : گویند ما .  
س ١٨ « پند » ظ : بند . « نخبند »  
ظ : نخند .

ص ٢٩٥ س ١ « من بستور » ظ : من بستوه  
س ٢ « تو چو من از غم بدم چو باد  
خزانی ، نه چو تو من مدحگوی حسن  
خزانم » ظ : نه چو تو در غم زیم  
ز باد خزانی ، نه چو تو من مدحگوی  
چشن خزانم .

س ٩ « نفس لطیفم رها شد است  
اگر چند ، زیر زمانت این کثیف و  
گرامم » ظ : نفس لطیفم رها شد است  
اگر هست ، زیر زمانه تن کثیف و گرامم  
س ١٥ « نرم بیاغشته زیر شبر بیانم »  
ظ : نرم بیاغشته بریشیر بیانم .

ص ٢٩٦ س ٤ « کبریای » ظ : کبریاو  
س ٥ « نیست جز اولاد مصطفی سپس  
او ، پیشرو ما و بر مثال تنالیم » ظ :  
نیست جز آل مصطفی سپس او ، پیشرو  
ما و جز بآل نبالیم .

س ٨ « با سر آلت خلق را سپس یار  
ظ : پیشرو آلت خلق را و سپس یار

ص ۳۰۰ س ۶ «گر بخواهی» ظ: کي توانی  
س ۹ «مادروحي ورسالت که بدوگشت»  
ظ: مادروحي ورسالات بدوگشت،  
یا: مادروحي ورسالت پیدرش (یا: ز  
پدرش) است.

س ۱۳ «خامش و» ظ: شو خمش.

س ۲۴ «جز که بیمار و» ظ: جز که  
پیراه و، یا: گمراه و، بقناسب رهبر  
مصراع دویم.

س ۲۵ «مردار نیوشند» ظ: مردار  
بیوشیده.

ص ۳۰۱ س ۱۶ «گشت زار» ظ: گشت  
است زار.

س ۲۵ «شده» ظ: رَدّه.

ص ۳۰۲ س ۶ «از قبیل کلاه پس معرکه گذاشتن»  
س ۱۹ «بیاید» ظ: بتابد.

ص ۳۰۳ س ۱ «فصر و عصرم» ظ: مصر  
و عصرم.

س ۶ «من کوهم» ظ: مشکوهم، یعنی  
مرا نکوهش مکن.

ص ۳۰۴ س ۷ «از خفته» ظ: آن شسته.  
ص ۳۰۵ س ۹ «بمانم» ظ: تمام.

س ۱۶ «جهان دون» ظ: جهان  
جهان، یا: جهان دوان، چنانکه جای  
دیگر میگوید

\* ای شده مشغول بکار جهان

غره چرائی بجهان جهان \*

ص ۳۰۶ س ۱۲ «زب و» : زاسب و، رجوع  
بسطر ۱۵ همین صفحه شود.

س ۱۶ «اسب کشنده ست جهان جز بدین،  
کرد ندانش کسی جز درام» ظ:  
اسبی گشن است جهان جز بدین، کرد  
ندانش کسی نرم ورام، جای دیگر میگوید:

ص ۲۹۶ س ۱۳ بیش تو زهرم بدست چهل و  
ضالکت، در قدح دین بحکمت آب  
زلالیم «شاید کلمه «بدست» بظرف  
باشد تا با قدح مصراع دوم معادله کند  
لیکن کلمه دست هر چند در فرهنگها  
ضبط نشده ظاهراً یعنی ظرف نیز آمده  
است چنانکه دستی و دستیجه و دستیجه  
یعنی ظرف بزرگ شرابخوری است  
و دست در کلمه آبدستان نیز شاید  
افاده همین معنی میکند.

س ۱۴ «سوار فصیحیم» ظ: سوار  
و فصیحیم. «محال سفر» ظ: محال  
و سقه.

س ۱۵ «زمان» ظ: زنان.

س ۱۶ «چبالند، گنگ بگوید که نه  
رحال رجالیم» ظ: رجالتند، کنگ  
نگوید که نه رجال رحالیم.

س ۲۰ «لطف چو نالیم» ظ: چو  
باد شمالمیم (۲)

ص ۲۹۷ س ۱۹ «درمن نرسید از آنکه  
بیشست، از قامت او همی بدستم» ظ:  
در من نرسند از آنکه بیشست، از  
قامتشان همی بدستم» سطر ۲۱ همین  
صفحه نسخه بدلی از این بیت است.  
ص ۲۹۸ س ۲ «مردیم چنانکه» ظ: همتم  
نه چنانکه.

س ۲۵ «جاه تاربا م» ظ: چاه  
تاربا م، م]

ص ۲۹۹ س ۲۵ «با جاهل خسیس» ظ:  
با جهل خسیس، یا با جاهل جلیس

ص ۳۰۰ س ۵ «دل تو همچو که» ظ:  
دلت چون بجرکه، یا: دل چو دریاست  
که.

\* کنون هر حکیمی ببیندش گوید  
که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی \*

ص ۴۰۶ س ۲۱ « پرتویکی » ظ : پرتویکین .  
س ۲۲ « بنویسد خرام » ظ : بنوید  
خرام . یعنی بامید دادن بوقای و عد  
( رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ - سطر  
آخر از تعلیقات )

ص ۳۰۷ س ۷ « نکوبین » این صورت در  
این مورد معنی ندارد و در جای دیگر  
نیز همین لفظ با اندک تغییری آمده  
است که برای نگارنده نامعلوم است :-  
\* نیکوبین که روی کجای داری  
یکسو بکن ز چشم خرد کونین \*  
س ۱۷ « بؤس » ظ : بؤش ، که با  
زحام بعدانطب است .

ص ۴۰۸ س ۹ « دادکن » ظ : چدکن .  
س ۲۰ « بمیرد » ظ : نیند .  
س ۲۳ « تونه بچجون برده نه  
بسجون » ظ : زنده بچجون نشو و  
مرده بسجون .

ص ۳۱۰ س ۱۴ « خیره چه جوئی » ظ : خیر  
چه جوئی .  
س ۲۲ « چه نهادی » ظ : چونهادی  
ص ۳۱۱ س ۴ « زیره و آویشن » ظ :  
تره و آویشن .

س ۱۰ « بد و به برکن و » ظ : بداز  
او برکن و .  
س ۲ و س ۲۵ حاشیه ، شکن اگر  
یعنی خابیدن نیز آمده باشد درینجا  
موردی ندارد ، بخور و بشکن اصطلاحی  
است مثل بریزو بیاش یا بزن و بشکن  
امروز ، در تاریخ سیستان ( نسخه متعلق  
بآقای ملک الشعراء بهار خراسانی )

مینویسد :

\* وامیر عمرو روز چهارشنبه پنجم محرم سنه  
ثمان و سیهین و ثلثمائة بانیکو تر هیانی  
بشهر اندر آمد و بداشن او را فرود آورد  
... و امیر عمرو ورا دستوری داد تا  
بخوردن و شکستن مشغول شد \*

ص ۳۱۰ س ۲ « خانگی ببخشی » ظ :  
خانگی ببخشی

س ۴ ، خریشین خریشین را بیل بود  
( جامع التمثیل )

ص ۳۱۳ س ۹ « برخیره شده عصای بالین »  
ظ : برچفته شده ( یا : برخیده شده ،  
یا : بر خشک شده ) عصای نالین ،  
جای دیگر بگوید :

\* گوئی که خبر مشکل قرآن بکشاد است  
تکیه زده خیره بران خشک شده نال \*  
\* گوئی که چجئی تو و نالی براه من  
از نال خشک خیره چه بندی بگر مرا \*

ص ۳۱۴ س ۱ « بشاگردی نشاید » ظ : شائی  
که بالی ، یا : شاید بیالی ،  
ص ۳۱۴ س ۱ « بشاگردی نشاید » ظ : بشاگردی  
بشاید .

ص ۱۳ « پای فرمان » ظ : پای  
اکنون (؟)

ص ۳۱۵ س ۱۲ « ارکان » ظ : گردان ،  
ارکان مکرر نیز هست .

ص ۱۵ « بوید که هستی در گلستان »  
ظ : بوید که مستی در مستان ، گلستان  
بار دیگر قافیه شده است و درینجا نیز  
معنی چسبندۀ نموده

ص ۲۵ « دو کر از اخوت شیطان » ظ :  
و کرز اخوان شیطانی . « بآن » ظ : میان  
ص ۳۱۶ س ۸ « ز عطرش » ظ : ز قطرش ،  
قطر بمعنی باران است .

شهری وده نشین یعنی حصّری مبداده  
 است چنانکه امروز در زبان بختیاری  
 روستائی معنی شهری میدهد ؛  
 ص ۳۱۹ س ۲۱ «باندی» ظ : ناندی ،  
 بتناسب « نیز » در مصراع دوم

ص ۳۲۱ س ۱۶ «جزاین پرعجائب» ظ :  
 جز این این جهانت

ص ۳۲۲ س ۳ « ازین چاه بر شو بشولان  
 دانش ، بیک سوشواز جوی و از جز  
 عصبان » در ذیل صفحه نسخه بدل  
 شولان برای شولان ضبط شده و از  
 جهانگیری نیز با استشهد بهمین شعر  
 شولان معنی کنند گرفته است ، ولی  
 صورت این کلمه در چند جای دیگر دیوان  
 هست و با معنی کنند تناسبی ندارد  
 چنانکه اینجا نیز خوب بنظر نیاید :-

\* تو بیایش یکان یکان بر شو  
 پس نیاسای بر سر شولان \*

\* ای جوان عبرت ازین پیرهم اکنون گیر  
 از سر شولان بندیش هم از پایان \*

ص ۸ « آخر زناز و ناز کشی » ظ :  
 دامن دمی زناز و آکشی

ص ۱۶ « قند [نیز] » ظ : قند سرخ ،  
 یعنی شکر سرخ ، و آن شبیه بر خبین  
 است یعنی قراقروروت

ص ۲۳ « زندان روان » ظ : زنده و  
 روان ،

ص ۳۲۳ س ۱ ، رجوع شود بص ۶۶۲ ستون  
 ۱ س ۸ از تعلیقات  
 ص ۲ « بدین پذیرو جان و خرد بگزین »  
 ظ : مگزین بدین و جان و خرد ،  
 مگزین - یا : مگزین بدین و ، جان و  
 خرد بگزین .

ص ۳۱۲ س ۱۱ « کوو » ظ : کو .  
 ص ۱۲ « کوست » ظ : نیست .  
 ص ۲۵ « نات نخوابند چو تخته ستان »  
 ظ : تانَجَبَانْدُتْ بتخته ستان ، ستان بمعنی  
 بر پشت خفته است :

«خینیدش ز لطف برزانو» ( سعدی )  
 «وریدی زانکه دیگر کس بچوید عیب تو  
 چشمت از عیب کسان لختی بیاید خوابیده»  
 ( ناصر )

ص ۳۱۸ س ۲ « ناخته شد سایه » ظ :  
 باخته شد مایه ، مگر اینکه ناخته و سایه  
 هر یک معنی دیگری داشته باشد که این  
 بنده بر آن اطلاع ندارد

ص ۱۲ « اینهمه » ظ : دینت  
 ص ۲۵ « نازی و دهقان » شاعر ما در  
 جای دیگر میگوید :-

\* چون باز نجوئی که اندرین باب  
 نازت چه گفت و چه گفت دهقان \*  
 و ابوحنیفه اسکاکی میگوید (بنقل بهقی) :-  
 \* مأون آنک از ملوک دولت اسلام  
 هرگز چون او ندید نازی و دهقان \*

و فردوسی در سرگذشت کدخدائی  
 پسران فریدون میفرماید :  
 \* نهفته بجمتی هم رازشان  
 شنیدی هم نام و آوازشان \*  
 \* زدهقان بر مایه کس را ندید  
 که پیوسته آفریدون سزید \*  
 \* خردمند و روشندل و پاک تن  
 بیامد بر سرو شاه یمن \*

از مجموع شواهد مزبور و بسیاری موارد  
 دیگر چنان برمی آید که کلمه « نازی »  
 که بعدها تنها اطلاق بهرب میشده است  
 ظاهراً در قدیم معنی مطلق باده نشین  
 و یا باصطلاح امروز « ایل » داشته  
 است و در مقابل آن کلمه دهقان معنی

ص ۳۲۳ س ۱۹ «کرو بالین» ظ : کمر نالین  
 س ۲۳ «کتب و کرده روشن دل»  
 ظ : کتیب و زو شده روشندل  
 س ۲۴ «اشعار زهد و بندبسی گفتست»  
 آن تیره چشم شاعر روشنین « ترکیب  
 مصراع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی  
 است : استاد شهید زنده بایستی ، وان شاعر  
 تیره چشم روشنین ، تا شاه ، مرا مدیح  
 گفتندی ، الخ ، و اشاره است برودکی  
 که کور بوده است ، قدیمترین و معتبرترین  
 سندی که نسبتاً مفصل از رودکی دران  
 نام برده شده در کتابهایی که بدست ما رسیده  
 انساب سمعانی است که در دو موضع ذکر  
 او را میکند : اول در حرف باه گوید :  
 بُنْجی بفتح الباء المعجمة بواحدة و ضمّ  
 التون و فی آخرها الجیم هذه التیسه الى  
 قرية من قرى رودك بنواحي سمرقند  
 يقال لها بُنْج رودك وهی قطب رودك  
 ومن هذه القرية كان الشاعر المعروف  
 ابو عبد الله الروذكي وسأذكره في الرءاء لأنه  
 أشهر بذلك و لكنه كان من بنج قال  
 ابوسعاد الادريسي الحافظ قبراى عبد الله  
 الروذكي مشهور بها هو خلف بستان  
 بنج رودك يُزار و قد زرتّه ، و ياقوت در  
 معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده  
 آنجا که گفته « بُنْج بالفتح ثم الضمّ و جیم  
 من قرى رودك من نواحي سمرقند  
 وهی قصبة ناحية رودك من هذه القرية  
 كان ابو عبد الله الروذكي الشاعر ،  
 دوم در حرف راه گوید :-  
 الروذكي بضمّ الرءاء و سكون الواو و  
 فتح الذال المعجمة و فی آخرها الكاف  
 هذه التیسه الى رودك وهی ناحية بسمرقند

و بها قرية يقال لها بُنْج و هذه القرية  
 قطب رودك و هي على فرسخين من  
 سمرقند و المشهور منها الشاعر المبح  
 القول بالفارسية السائر ديوانه في بلاد العجم  
 ابو عبد الله جعفر بن محمد بن حكيم بن  
 عبد الرحمن بن آدم الروذكي الشاعر  
 السمرقندي كان حسن الشعر متين القول  
 قبل انه أول من قال الشعر الجيد بالفارسية  
 وقال ابوسعاد الادريسي الحافظ ابو عبد الله  
 الروذكي كان مقدماً في الشعر بالفارسية  
 في زمانه على اقرانه ، يروي عن اسمعيل  
 ابن محمد بن اسلم القاضي السمرقندي  
 حكاية حكاها عنه ابو عبد الله بن ابي  
 حمزة السمرقندي لانعلم له حديثاً مُسْتَدّاً  
 و بعد آن رايت له رواية لم أستحسن ترك ذكره  
 قال و كان ابو الفضل البلعمي وزير  
 اسمعيل بن احمد والي خراسان يقول  
 ليس للروذكي في العرب والعجم نظير ،  
 و مات برودك سنة تسع و عشرين و  
 ثلثمائة ، و ابن فقرة ثاني را حضرت  
 مستطاب علامة تخرير آقاي ميرزا محمد  
 خان قزوینی در حواشی خود بر چهار  
 مقاله و بر جلد اول باب الألباب (هر دو  
 چاپ لیدن ) نیز نقل نموده اند ولی  
 بفقرة اول گویا برنخورده اند ،

چنانکه دیده میشود درین کتاب درین هر دو  
 موضع هیچ ذکر ری از کور بودن او  
 نشده است ، همچنین در کتاب چهار  
 مقاله نظامی عروضی که حکایت شعر  
 گفتن او را بناسبت اقامت چهار ساله  
 نصر بن احمد سامانی در هری و ملول  
 گفتن سران لشکر و مهتران ملک آورده  
 است و در کتاب تاریخ سیستان که حکایت

امیر ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف بن  
اللیث را با ما کان و حدیث نصر بن احمد  
را با امیر ابو جعفر که منتهی شد بگفتن  
رودکی قصیده خمریة معروف خود را :

« ما درمی را بکرد باید قربان

بچه اورا گرفت و کرد بزدان »

آورده است هیچ يك ذکری از کور  
بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه  
که حکیم فردوسی در ضمن گزارش  
وقایع زمان سلطنت انوشروان خسرو  
قبادان حکایت کرده است آوردن برزویة  
متطبیب کتاب کلبه را از هند و ترجمه  
آن بپهلوی و نقل کردن ابن المقفع آن  
را از پهلوی در زمان منصور عباسی  
ببربری و بیارسی آوردن آن در زمان  
نصر بن احمد بفرمان ابوالفضل بلعمی و  
سیس نظم کردن رودکی آن را دوینی  
درباره رودکی دارد که موهوم کور بودن  
رودکیست و هی هذہ :-

گزارنده را پیش بنشانند

همه نامه بر رودکی خوانند

بیبوست گویا پراکنده را

بسفت اینچنین در آکنده را

و در جلد دوم لباب الألباب عوفی این  
سه بیت از ابو زراة المعمری الجرجانی  
از شعرای عهد ساسانی ضبطت که  
تصریح بر کوری رودکی دارد :-

اگر بدوت با رودکی نیمانم

عجب ممکن سخن از رودکی نه نام دانم

اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را

ز بهر گیتی من کور بود توانم

هزار يك زنانک او یافت از عطاء ملوک

بن دهی سخن آید هزار چند نام

و عوفی اورا اکمه و بی بصر و مکفوف  
و چشم بسته خواننده و گوید که از  
مادر ناینا آمده لکن بعد از حمد الله  
مستوفی در تاریخ گزیده يك بار بالاستقلال  
و يك بار در ضمن تاریخ نصر بن احمد  
ذکر او کرده و دولتشاه در تذکرة الشعرا  
ترجمه حال او منعقد کرده و هیچ يك از  
کور بودن او ذکری نکرده اند

آخر الأمر در کتاب الفتح الوهبی که  
شرح شیخ منینی است بر تاریخ یمنی و  
آن را در سالهای ۱۱۴۴ تا ۱۱۴۷  
تألیف کرده در شرح يك جمله عتبی  
« وتناهضت ولاة الأطراف إلى بیته  
سراعاً فوجدتهم قد عولوا فی معانیها  
على ماسار فی أکناف الحضرة من الأشعار  
الفارسیة لآزدحام شعرائها علی بابہ الرقیع  
بقصائدهم التي قد غبروا بها فی دیباجة  
الرؤذکی وصنعة الحسروي والذقیقی الخ »  
دیده میشود ( چاپ مصر ص ۵۲ ) :-

و الرؤذکی بضم الراء و سکون الواو

و فتح الذال المعجمة فی آخره ککاف

مکسورة قبل یاء التثب أبو عبد الله

جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن

ابن آدم الرؤذکی. . . (۱) وقال التجانی

کان یلازم نوح بن منصور و قد سئل

فی آخر عمره و اشعاره الف الف و

ثلثمائة [الف] بیت کذا قاله الرشیدی فی

قصیدة له انشدها فی کتابه الموسوم بسعد نامه،

و این نجاتی که منینی از قول او گوید

که رودکی را در آخر عمر میل کشیدند

(۱) تمامی را بتصریح خودش از انساب

سعدانی نقل کرده،

محمودین عمر مؤلف کتاب بساتین الفضل در شرح تاریخ عینی است و آن را در ۷۰۴ تألیف کرده است، از وصفهائی هم که خود رودکی در اشعارش از اشیاء محسوسه کرده معلوم است که گوینده آنها کور نبایستی باشد، بند برین شاید حق با نجاتی باشد که گوید او را در آخر عمر کور کرده اند، رودکی بکثرت اشعار و بکثرت اموال از میان شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته است ضرب المثل است، در باب اشعار او عوفی گوید « و چنین گویند والعهده علی الراوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است » و رشیدی سمرقندی چنانکه سابق هم گذشت خود ادعا میکند که شعر او را شمرده است از یک هزار هزار و سیصد هزار (۱۰۳۰۰۰۰۰) بیت هم متجاوز بوده است آنجا که گوید گرسری باید به عالم کس بنیکو شاعری رودکی را بر سر آن شاعران زبید سری شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری و باز خود عوفی گوید « شعر او از حد و عدّ متجاوز است » و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که « اشعار بسیار دارد اما اندکی مشهور است در تاریخ منوچهر خوانده ام که او را هفصد هزار بیت شعر بود و در آن تاریخ اشعار او بسیار است » جامی نیز در بهارستان روایت نجاتی را از شعر رشیدی در شرح تاریخ عینی راجع بکثرت اشعار او که بیش ازین گذشت نقل میکند و بهر حال این اقوال از

اغراق و مبالغه خالی نیست و از اشعار بسیار او امروز اندکی بیش نمانده است اما کلیله و دمنه منظوم رودکی که حکیم عنصری گوید چهل هزار درم بنظم آن از مهتر خویش صلت یافت و گوید که خود رودکی نیز در شعر خویش آن را گفته است و دولتشاه سمرقندی آورده است که هشتاد هزار درم نقره صلوة نظم آن را امیر نصر بن احمد بدو انعام فرمود بظن قوی بیش از سه هزار بیت نبوده است چه فردوسی که خود حکایت نظم کلیله را بتوسط رودکی آورده است گوید که بیش از من کسی کتابی منظوم که « صدار سی » بیت باشد نگفته است ( اصل بیت را در حفظ نداشتم ) در باب نظم رودکی کلیله را علاوه بر اسناد مذکور سابق نصر الله بن عبد الحمید منشی نیز در مقدمه کلیله بهرامشاهی این مسأله را نوشته و آنجا هم که این ندب در کتاب الفهرست در تحت عنوان کلیله و دمنه گوید « وقد عملت شعرا العجم هذا الكتاب شعراً و نقل الى اللغة الفارسیة بالعریة [ ظ : من العریة ] » شاید اشاره بنظم رودکی باشد . گفتن این نکته هم بدینست که در جزء چهارم یقیعة الدهر شمالی (ص ۷۴ چاپ دمشق) دویت از احمد بن مؤمل هست که بتصریح شمالی آن را از دویت رودکی نقل کرده است .  
مجتبی مینوی  
ص ۳۲۴ س ۷ « ناکس بکیوان » ظ ،  
بامش بکیوان  
س ۱۲ « ز نادان » ظ : ز دونان  
س ۲۵ « سقراط » ظ : بقراط .



ص ۳۲۷ س ۱۹ « پس هلا اندر چه مالی پوستین »  
 ظ : پس بلای اندر مالی پوستین ، نظیر  
 شعر سعدی است که میگوید :  
 \* ببری مال مسلمان و چو گویند بده  
 بانک و فریاد بر آری که مسایانی نیست \*  
 شاید پوستین بلای مالیدن بمعنی اظهار  
 کراهت شدید کردن باشد .  
 و ممکنست که در مقام دادخواهی رسم  
 و عادت نبوده است چنانکه تا این اواخر  
 حَرّه و لای بسر میکشیدند و همچنانکه  
 سابقاً برای همین مقصود جامه کاغذین  
 میپوشیده اند .

- \* بعد ازین چون قلم بسر کوشم
- جامه کاغذین فرو پوشم \*
- \* علم جامه جمله قصه داد
- و ندر کرده غصه خودیاد \*

[اوحدی]

ص ۲۳ ، این شعر ملحق بنظر می آید  
 چه از طرفی مکتبی می مورد است و از  
 طرف دیگر از سنخ فکر شاعر مانیست  
 و شاید هم که مصحف باشد

ص ۳۲۸ س ۱ « تو برین دنیا بنادانی گران »

ظ : تو بدین دنیا گزیدستی وزان  
 ص ۱۲ « مشک چون افتد بوی بدهر کسی ،  
 گر چه از سرگین بر آید یاسمین » معنایی  
 برای این شعر فرض نمیشود کرد مگر  
 اینکه مصراع اوّل مثلاً این طور باشد :  
 یاسمین را هر کسی بوید چو مُشک ...

ص ۳۲۹ س ۴ ، قَوْلٌ لِلْمُصَلِّينَ : اَلَّذِينَ هُمْ  
عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ

ص ۳۳۰ س ۹ « مادون » ظ : مادون  
ص ۳۳۱ س ۱۲ « بنگر که بند بسته در چیست »

ظ : بنگر که بدین بند بسته در چیست  
 ص ۳۳۲ س ۲۲ « ... شیفتن ، زان  
 همی پوشد لباس پروزن » ظ : ...

ص ۳۲۵ س ۳ « چو یاس دل وفا کرد این طمع  
 را » ظ : چو دل دامن رها کرد این  
 طمع را .

ص ۱۲ « بد را خوب و بیکست » ظ :  
 بد را خوب و نیکو .

ص ۱۶ « بجز آن » ظ : بدو جهان ،  
 « آن » باریگر درین قصیده فیه شده است  
 ص ۲۲ « بندراز خویشان بر من فراوان »  
 ظ : بقدر از خویشان برتر فراوان .

ص ۳۲۶ س ۲ « بگذارد » ظ : بردار  
 س ۲ « بجزئی » ظ : بجزند .

ص ۱۹ « سازان و پایان » ظ : سازان و پایان  
 ساز بمعنی سر در فارسی آمده است و  
 سازان نیز مقابل پایان مستعمل است و  
 کلمه خنگسار و سبکسار وزیرک ساز و  
 نظایر آن نیز ظاهراً مرگب از جزء اوّل  
 و ساراست ، در جاهای دیگر همین شاعر  
 گفته :

\* اگر حکمت بیاموزی تو نجمی چرخ گردان را  
 تویی ظاهر تویی باطن تویی سازان تویی پایان \*  
 \* چون سخنگوی بود آخر کار  
 جز سخن چون زوا بود سازان \*  
 \* بار مانند تخم خویش بود  
 سر بیایی چو یافتی پایان \*  
 ص ۱۰ « برد باید ... برد نتوان »  
 ظ : بند باید ... بند نتوان ، رجوع  
 بیت قبل شود .

ص ۳۲۷ س ۱ « بحکمت » ظ : ز حکمت  
 ص ۶ « راستی را داد و دین را راستین »  
 ظ : راستی را دین و دین را راستی ،  
 رجوع بیت بعد شود .

ص ۱۲ گمان میکنم مراد این شعر  
 منسوب بحضرت علی بن ابی طالب است :  
 \* وقیة المرء ما فدا کان یحسبه \* الخ

شفتن، زان همی پوشد لباس بردَرَن (۹)  
یا، بیختن، زان همی پوشد لباس پرَوزَن (۹)  
ص ۴۴۲ س ۲۵ « زیرمیغ تیره قرص آفتاب »  
ظ : میغ و زیرش تیره قرص آفتاب .  
ص ۳۳۴ س ۱۷ « گشته چرخ وزمانه جانوران  
را ، جمله کشیده است روز و شب سوی  
کشتن » ظ : گشتن چرخ زمانه جانوران  
را ، جمله کشیده است روز و شب سوی  
گشتن . دومی بطوری که در ذیل صفحه  
حدس زده اند گشتن نمیتواند بود چه  
بفاصله يك شعر قبلاً گشتن قافیه است .  
ص ۴۳۵ س ۱۰ ، اَعْدَرَ مَنْ اَنْدَرَ .  
ص ۴۴۶ س ۷ « جمله جایش و » ظ : جیب  
جانش و .  
ص ۸ « جهلش را دور کن ز غفلت »  
ظ : جهلت را دور کن ز غفلت .  
ص ۱۰ « بیاکن » ظ : بیاژن ، بیاکن  
مکرر و آژدن با سوزن انب است ،  
جای دیگر میگوید :  
\* نشاید بود که ماهی و گه مار  
گایم خر بر رسته میبازن \*  
ص ۴۳۸ س ۱ « جهل مانند نیست علم » ظ :  
جهل مانند علم نیست .  
ص ۲ « هست مانند علم دانامرد » ظ :  
هست مانند ز علم دانا مرد .  
ص ۴۴۹ س ۱۱ « همچو نخجیران دینده سوی  
دانش تا کنون » ظ : همچو نخجیران ندیدی  
سوی دانش شو کنون «  
حاشیه ۱ ، خورا غلط است و همان  
چرا صحیح است .  
ص ۴۴۰ س ۲۴ « بروزن » ظ : بردَرَن ،  
الدَّرَن : الوَسَخ ،  
ص ۴۴۱ س ۱ ، هابهایی ظاهرأ بمعنی مُردَد و

مُتَجَرِّر باشد ، جای دیگر میگوید :  
\* بر طرف دوره چو مرد کمره  
اکنون حیران و هابهایی \*  
ص ۴۴۱ س ۱۶ « خوب زو » ظ : خوش و  
ص ۴۴۲ س ۸ « بچه ماند » ظ : بنماید .  
ص ۱۲ « چه همی باید » ظ : چه همی زاید  
ص ۱۳ « گر ترسی ... رخان بر چین »  
ظ : گر بتری ... ز دین بر چین .  
ص ۱۴ « کیمای زر » ظ : کیمای زرر «  
ص ۴۴۳ س ۱۵ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی  
این فصدیه را بانسخه قدیم کتابخانه مجلس  
که وصفش در مقدمه کتاب گذشت مطابقه  
کرده همچنانکه ابیات اضافی آن را در  
مقدمه مندرج ساختم اینجا نیز اختلاف  
قراءت مهم میان آن نسخه و متن مطبوع  
را که غالباً ضبط نسخه مجلس احسن  
و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات  
میگنجامم . -  
ص ۴۴۲ « چو جنگ و کینه خود را »  
مج : گناه کاهلی خود را  
ص ۴۴۴ س ۵ « قلب وسیه » مج : قلب و  
سُرُب  
ص ۸ « قرآن » مج : فرقان  
ص ۹ « صاعی کر » ظ : صاعی بُر  
( دهخدا )  
ص ۱۳ « خواند ار » مج : خواندت  
ص ۱۷ « علت سخت محکم شد » مج :  
علت گشت و محکم شد  
ص ۲۰ « کجا ریزد » مج : کجا روند  
ص ۲۱ « بترس » مج : بتر  
ص ۴۴۵ س ۱ « عمارت شد » مج : شد آبادان  
ص ۳ « چون چه » مج : خواجه  
ص ۴ « تو درد دنیا و درختی » مج :

تو در خزي و در ديبا

ص ۳۴۵ س ۱۱ « زفدل نيك » مج : زفدل خویش ،  
حالا بازميگردم بتعليقات محشی بزگوار ۱ -

ص ۳۴۶ س ۲ « بچنگ » ظ : بچنگ

س ۱۴ « مومست » ظ : موميست

ص ۳۴۸ س ۴ « رخصت سگيچه داده بود »

ظ : رخصت سيكي چو داده بود ، سيكي

مخفف سه يكي است يعنى شرايبي كه آن

راجوشانيده ويس از ذهاب ثلثين آشامند

كه بمذهب ابوحنيفه درين حال مباح است

و آنرا مي بخند و غير مثلك نيز ميگفته اند

و ناصر در مواضع ديگر گويد :

• شامی گفت كه شرط نج مباحست و حلال

كج مبارزده كه جز راست نفرموده امام •

• بوحنيفه به ازو گويد در باب شراب

كه زجوشيده بخور نان بود بر تو حرام •

• حنبلي گفت كه گر زانكه بغم درمانی

پسته بنك تناول كن و خوش خوش بخرام •

• گر كنی بيروي مفتی چارم مالك

اوهم از بهر تو تجویز كند وطی غلام •

همچنين رجوع شود بص ۲۰۲ س ۱۹ -

۲۱ و ص ۲۰۷ س ۶ و ص ۴۰۰ س

۱۶ و ص ۴۳۰ س ۱۹ ، فرسخی سيستاني

نيز گويد :

• خوردم آنجا دوسه قدح سيكي

بودم آنجا بدين سبب شادان •

• راست گفتمی كه خفته مستانند

جامه هاشان ز لعل سيكي تر •

و منوچهری دامغانی نيز گويد :

• ای پسر ميگمار نوش لب و نوشكوی •

• فتنه بچشم و بضم فتنه بروی و بوی •

• ماسيكي خوار نيك تازه رخ و صلح جوی •

• توسيكي خوار بد جنگ كن و ترشروی •

س ۶ « شنكي و روشن » ظ : سيكي -

روشن ، رجوع بفقرة قبل شود

ص ۳۴۹ س ۶ « بكشتی چنين » ظ : بكشتی چنين

س ۱۴ « جهان چرخ را » ظ : كسان

چرخ را .

ص ۳۴۹ س ۲۴ « خود را ز آن تشنه نخواهم

نه آب » ظ : خوردن بی تشنه نخواهم ز آب ،

تشنه در استعمال اين شاعر يعنی تشنگی

است ، رجوع شود بص ۶۲۷ ستون ۲

س ۳۱ تا ص ۶۳۸

ص ۳۵۰ س ۴ « جان تو » ظ : جانت و .

ص ۳۵۱ س ۷ « اين سره » ظ : ای سره .

س ۸ ، شاعر مرجان را در صدف

ميدانسته و شايد خود مرجان را نيز

با تمز و اريد مشبه ميكرده است ، جای

ديگر ميگويد :

• قيمت بتو يافت اين صدف زيرا

ای جان تو درو لطيف مرجانی •

• كيستی بنگر كز بهر تو ميرويد

در صدف مرجان در خلك كن ریحان •

س ۲۲ « بلند است سیه » ظ : بلند

است وسيه

ص ۳۵۲ [س ۴ « بدیشان » ظ : بموشان ، م]

س ۱۴ . نبود . ظ : ندهد .

س ۲۲ « تشنه ت » يعنی تشنگی تو .

ص ۳۵۳ س ۱۲ « بفرمان بيمبر » ظ : بفرمائش

بمببر .

س ۱۳ « وز خلق ندانی » ظ : بر

خلق ، ندانی .

ص ۳۵۴ س ۹ « فروزيد » ظ : طرازيد .

س ۱۲ « هر چه » ظ : رز كه .

س ۱۷ « برزو » ظ . پرز .

ص ۳۵۵ س ۱۸ « كاركنانند تخمه همه ليكن » معنی

ابن مصراع مفهوم نيست شايد اصل

چيزی شبيه بابن حدس بوده ، گرچه

برنده اند سرغها همه ليكن ، چنانكه در

صفحه ۳۴۲ بهر ۷ ميگويد :

• جعل (۹) و بلبل مرغند بلی ليكن

كل يكي جويدو جويد دگری سرگين •

ص ٣٥٦ س ٥ « داعی ، اذون » ظ : داعی و اذون .

ص ٣٦٣ س ٢٥ « مکن ز غم و دردیاریوان » ز دیده مکن اشک غم روان (؟)

ص ٣٦٨ س ٤ « ارکان » ظ : برکان .

ص ٣٦٩ س ٣ « معروف » ظ : مأمور .

س ٦ « صد سال » ظ : چل سال .

ص ٣٧٠ س ٧ « گشت » ظ : گشتت

س ٨ « مسیح ازو » ظ : مسیح را .

ص ٣٧٢ س ٣ « کوزه » ظ : گوز ( در

هر دو مصراع )

س ١٠ « یراز بانگت و انبوهت

و شبون » ظ : یراز بانگ و ز آوا

هت شبون ، یا : یراز بانگ و هلاوش

است شبون .

س ١١ « نیابد فضل و مزد روزه داران ،

برهمن گرچه چون روزه است الکن »

الکن غلط و لکن صواب است و لکن

روژه بشیرستان میباشد ، منوچهری گوید :

\* الا تا مؤمنان دارند روزه

الا تا هندوان گیرند لکن \*

\* انوشه خور طرب کن جلودان زی

درمده دوست خوان دشمن پراکن \*

س ١٦ « برون رفت اشترت از چشم

سوزن » این اشتباه از قدیم بعضی را

بوده است ، جمل در « ولایت خُلون

الجنّة حتی یلج الجمل فی سمّ الحیاط »

یعنی طناب کشتی است .

ص ٣٧٣ س ١٢ « پوشیده » ظ : پوشیده

س ١٧ « باشند » ظ : باغی .

س ١٨ « نکار » ظ : بیکار .

س ٢٤ « چون خار و خس قوی شد

ره کرد خوک ملعون ، در باغ زو برآمد

قومی همه ملاعین » ظ : چون خار و

خس قوی شد زه کرد خوک ملعون ،

در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین .

زه یعنی زایدن است ، در جای دیگر

راجع باضرار خوک بیاغ گوید :

\* از خوک بیاغ در چه افزایش

جز زشتی و خامی و بی اندامی \*

\* چون کشاورز خوک و خار گرفت

تخم اگر بفکنی بود تاوان \*

و راجع به زه میفرماید :

\* خاصه بخراسان که مرشما را

آنجا زه زاد است و خانمانست \*

ص ٣٧٤ س ٣ « زهد میفروشد » ظ : قند

میفروشد

س ٢٢ « گرت نه نیک آمد از آن کار

و یار ، بس کن از آن کار نه چون یار

کن » ظ : گرت نه نیک آمد از آن

کار یار ( یا : کار یار ) ، بس کن از

آن کار و نه چون یار ( یا : یار ) کن .

ص ٣٧٥ س ٨ « غدار » ظ : غرّار ( نقال

للمبالغة فی غار )

س ٩ « بیکار » ظ : بیکار ( در

هر دو مصراع )

س ١٥ « قصد » ظ : جهد

س ٢٠ ، العیبة موضع السرّ ، وفی الحدیث :

« الأنصار کرشی و عیبی »

ص ٣٧٦ س ٢٢ و حاشیه ٢ « ای سن »

شاید مخفف ای سنّی باشد

ص ٣٧٧ س ٩ « گفتار محمد رسول الله است ،

و ندر دل کینه » ظ : گفتار محمد

رسول الله ، و ندر دل کینش ، ضمیر

کینش بمحمد ص . بر میگردد

س ١٣ « بقدرت » ظ : با قدرت ، یا :

از قدرت .

ص ۳۷۷ س ۲۰ « دم » ظ : تیت ، بقریه سطر  
۲۱ - ۲۴ همین صفحه .

ص ۳۷۸ س ۸ « سر سرما را خز است و  
ترا جوشن ، آب دریا را » ظ : تیر  
سرما را خز است ترا جوشن ، اسب  
دریا را ( یا : بقل دریا را )

ص ۲۳ « مشواد این بقعه خود نشود  
هرگز » ظ : لاد ( یا : بی ، یا : حصن )  
این بقعه خدایا نشود هرگز .

ص ۲۵ « باد کرد است بخلق اندر »  
ظ : باز کرد است بخلق ایدر .

ص ۳۷۹ س ۱ « بست یا بیش که » ظ :  
بست یا بیش چو .

ص ۱۳ « برگذاری بخرد زین » ظ :  
برجهانی بخرد زی .

ص ۱۲ و حاشیه ۱۴ « خواهران انبغی »  
هرچند در فرهنگها انبغ را بمعنی ضربه  
ترجمه کرده اند ولی در اینجا بمعنی خواهر  
اندر و ناخواهری است که آخت امی  
تنها یا ابی تنها باشد .

ص ۳۸۰ س ۱۴ « بزرگتر » ظ : بلند تر .  
ص ۳۸۱ ] س ۲۱ « بست اینکه گفتمت »

الخ ، این بیت باختم قصیده مناسبست و  
صواب ضبط صاحب تذکره هفت اقلیم  
است که در ضمن منتخبات اشعار ناصر  
خسرو این قصیده را که ثبت کرده این  
بیتش را قبل از بیت آخر ( در دیوان  
مادر صفحه ۳۸۲ س ۱۵ ) آورده است ،  
مجتبی [

ص ۲۴ ، « چمانه بضم مقصود نیست  
بلکه بفتح اول مرادست و آن « نصف  
کدو که بدان شراب خورند » باشد و  
مقصود تفاخر بکثرت باده بیامی است

ص ۳۸۲ س ۲۲ « ... نگر ترا ، ای بی  
تمیز مردگری را مشوره » ظ : زدبگری ،  
ای بی تمیز مردگری را شدی بره .  
ص ۳۸۳ س ۲ « فخری ممکن ... يك »  
ظ : فخر آوری ... نك .

ص ۱۵ « مکابره » ظ : مسو زره .  
ص ۱۸ « نازش » ظ : دادش .

ص ۳۸۴ س ۲۰ « آب تیره است » ظ :  
آب خیز است ( یعنی موج و طغیان آب )

ص ۳۸۵ س ۱۳ « قوفله » ظ : قوفله .  
ص ۱۴ « دویدن » ظ : دریده .

ص ۳۸۶ س ۱۶ « بر دوخته رگو بکتف شاره  
ظ : بکتف ساره ( یعنی طرف کتف )

و معنی که برای رگو در ذیل صفحه  
نوشته اند در اینجا محلی ندارد ، رگو بمعنی  
لته و رفته است و در اینجا مراد عسلی  
است یعنی پارچه زردی که زمین برای  
تمیز در بلاد اسلام بطرف کتف می  
دوخته اند : -

- \* بی غسل و روغن است نانت و خانت
  - \* تا بستانی جهود را عسلی \*
  - \* چون عسلی شد رخانت زرد چرا
  - \* با غزل و می بطبع چون عسلی \*
  - \* از غزل و می چو تیرو گل نشود
  - \* پشت چو چوگان و روی چون عسلی \*
- ( ناصر خسرو )

ص ۱۹ « چون سوز و گنج را » ظ :  
چون مرد جنگ را

ص ۳۸۷ س ۱۸ « من خفته مانده زیرا با  
مستان » ظ : من خامشی گریده که بامستان

ص ۳۸۸ س ۲ « گویان بطعم روز و شبان  
گفته » ظ : گویان بطعم روز و شبان

گفته ، قافیه گفته درین قصیده هست  
ص ۴ ، شاید جای این شعر بعد از سطر

شازدهم صفحه قبل باشد .

ص ۳۸۸ س ۶ « زیرا که خفته زودشود بیدار ،  
بیدار شوفضیحی ای خفته » باندک اصلاحی  
نسخه بدل صحیح است ؛ زیرا که سخت  
زودسوی بیدار ، پیدا شود فضیحت آن خفته  
ص ۳۸۹ س ۱ « نگر ... پیر زشت نکاله » ظ ؛  
مدر ... پیر وزشت ذواله ، ذواله گرگت  
س ۲ « نجویدش » ظ ؛ بجویدش  
س ۴ « صحبت و حاله » ظ ؛ غنچ و دلاله (۲)  
س ۹ « خاک و ریگ و بهاله » ظ ؛  
خاک و سنگ و رماله (۲)  
س ۱۱ « هم بتو ناله ... جز که زغم  
... ناله » ظ ؛ هم بتو مالد ... جز که زعمر  
... ماله  
س ۱۲ « نالش ... شربت اورا شنید »  
ظ ؛ مالش ... شربت او را چشید .  
س ۱۴ « زرو » ظ ؛ زرد .  
ص ۳۸۹ س ۱۷ « بود ... بر سرش آشوب »  
ظ ؛ بود و ... بر سر ماشوب ، و  
ماشوب یعنی غربال است ، این معنی را  
در جای دیگر چنین گوید :  
\* خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی  
خس بمانده است همه بر سر پرویزن \*  
ص ۳۹۰ س ۳ « همی زند » ظ ؛ همی کند  
( یعنی همی سازد )  
س ۲۲ ، خرّه بضمّ خاء صحیح است  
یعنی صدای حلق در خواب که امروز  
نیز مستعمل است  
ص ۳۹۱ [ س ۲۳ « چشم سر سوزیان »  
ظ ؛ چشم سر از سوزیان ، م ]  
ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و  
جامه علم ، روان گمره را ... » ظ ؛

بالم طعم بده نی بنان و خایه و لحم ،  
روان گرسنه را ... (۲)  
ص ۳۹۲ س ۱۳ « ... بآب طمع ، بنان اشمت  
طعام ... » ظ ؛ زباب طمع ، بنان  
اشمت طعام ، الأشعب هو أبو العلاء  
أشعب بن جثیر مؤلف عبد الله بن زبیر ،  
میدانی  
س ۱۶ « دُسته » یعنی یاری است  
و همان معنی است که در جای دیگر  
میگوید :-  
\* هر که مرا و راطلاق داد بجویدش  
دوست ندارد هرگز شوی حلاله ؛  
س ۲۴ « چون سرغ چند دیدت هوای  
دل » ظ ؛ چون سرغ چشم بسته هوای دل  
ص ۳۹۳ س ۲ « آنرا که او اسیر کند طاعت »  
ظ ؛ آنرا که او سیر کند از طاعت  
س ۲ « مَسْح و » ظ ؛ حجّ و  
س ۱۰ ، صورت اولّ بایسته است  
یعنی پاینده و دوم بایسته ، جای دیگر  
گوید :-  
\* جهانچه در خورد بایسته  
اگر چند با کس نبایسته \*  
س ۱۵ « بایسته » ظ ؛ بایسته ، یا ؛  
آرسته ،  
س ۲۰ « همی خوانند و میرانند »  
ظ ؛ همی خوانند و هم رانند ، رجوع  
بسطر دوم صفحه بعد شود .  
س ۲۱ « سودشان » ظ ؛ سود مان  
س ۲۳ ، معنی که بیلسته میدهند غلط  
است ، بیلسته یعنی عاج است و اصل  
آن ازبیل و بسته یا هسته است که پیل  
استخوان یا استخوان پیل باشد ، و اگر معنی  
رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده

تنبه چوب بزرگ که در بس در اندازند تا گشود  
نگردد (برهان)، فانه چوبکی تنک باشد که در  
زیر دره‌نند تا گشوده نگردد

ص ۳۹۸ س ۱۳ «رود و می است و» ظ : رود  
و می است.

ص ۳۹۹ س ۲ «در ره عمری بیک سراغه  
چه جوئی» ظ : در ره عمری بتک  
سراغه چه جوئی ، تک یعنی دویدن ،  
سراغه غلطیدن امثال خر و مرغ در خاک  
ص ۳۹۹ س ۳ «عقل دهانه» ظ ، عقل و  
دهانه. عقل بخا و پابند است که بیای  
ستور و دیگر حیوان نهند .

ص ۹ «میان تو و حکمت» ظ : میان  
تو و انر حکمت .

ص ۱۱ «چگونه کرد و» ظ : چگونه  
بکرد و .

ص ۱۲ «چرا» ظ : چها .  
ص ۱۵ «ای رس بجز از» ظ : بر رس

که جز از ، یا : می رس که جز از  
ص ۱۷ «بیگانه آشیان» ظ : بیگانه‌ش  
آشنا .

ص ۲۳ «میان ظ : علامات ، رجوع  
بیت قبل شود .

ص ۲۴ «خشک و تر» ظ : خشک  
تر ، مراد آنکه تو گوئی جوانم لیکن  
بسیار جوانه‌ها در باغها خشک شده است  
ص ۴۰۰ س ۱۲ «نیست راحت ... جاودانه» ظ :

بست راحت ... جانوانه ، بمناسبت هاروت  
ص ۱۳ «هست» ظ : بست ،

ص ۱۴ «خرخست» ظ : خسر خست  
هست .

ص ۱۵ «عتایش و تازیانه» ظ :  
عقاین و تازیانه ، یا : قفارس تازیانه ،  
جای دیگر میگوید :

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و  
ترگس بجای چشم و عاج بجای گردن  
و دندان است

ص ۳۹۴ س ۱ ، جای این بیت بعد از بیت سوم است  
ص ۴ و حاشیه نمرة ۲ «خباره»  
جهانگیری جعل لغت کرده این کلمه  
خباره است که گزیده و منتخب باشد  
ص ۵ «روغن بر» ظ : روغنر ،  
رجوع بشر قبل شود .

ص ۱۵ «سیاره» ظ . سیاره ، اصل  
کلمه سیاری یا سیاری است که بضبط  
برهان و سایر فرهنگ نویسان یعنی ساق  
خوشه جو و گندم است که بر بی جل  
خوانند و سیاری را در تنگنای قافیه  
سیاره کرده است همانطور که در سطر  
۲۱ صفحه قبل برای همین ضرورت  
زاری را زاره آورده است .

\* ندارد سودمان خواهش نه زاره  
و سیاره بمعنی نان جو و یا قلا و غیره شعر را  
از معنی میباندازد .

ص ۱۸ «دستار و شاره» ظ : دستار  
شاره ، شاره بمعنی پارچه نازکی است که در  
هند زنان جامه کنند و جامه فانوس  
نیز سازند .

ص ۳۹۷ س ۱۲ «بدنبه» شاید : به پنبه ،  
چنانکه امروز گویند فلان با پنبه سرمیبرد  
ص ۳۹۸ س ۴ «گرگ درنده است در  
گلو ت و مثانه» ظ : گرگ درنده است  
دو ، گلو ت و مثانه

ص ۵ «پر از زر است و وشانه»  
ظ : پر از زر است و شانه .

ص ۶ «در تیه و فسانه» ظ : در  
بشبه و فانه .

\* ترسم کافرار بملد خدای  
از توبیخ نیست زبیم ققامت \*

ص ۴۰۱ س ۲ « بروی » ظ : بری .  
ص ۴۰۲ س ۹ « تا که مال » ظ : نی که مال  
س ۱۶ « در » ظ : در ، خطاب  
بجهان است میگوید توای جهان دریائی  
و شخص مردم صدف و جان مردمان  
گوهر آن صدف است  
ص ۴۰۴ س ۱۰ « اگر نه » ظ : مگر نه ،  
یا : نگه کن

ص ۴۰۵ س ۲ « زن همی خواهی که باشی » ظ :  
زان همی خواهی که باشی .

ص ۴۰۷ س ۱۵ « بس کس که بر آمد پیشکاری ،  
در مانده بخواری و پیشکاری » در  
مصراع اول ظاهر آنسخته بدل صحیح است  
و در مصراع ثانی باید پیشکاری باشد ،  
پیشگاهی و پیشگی را گاهی بمعنی مقرب  
و سوگلی آورده است چنانکه گوید :

\* من رانده بوم چو پیشکه باشد  
طنبوری و پایکوب و بر بطرنه  
\* یک چند پیشکه هیدیدی  
در مجلس ملوک و سلاطینم \*  
\* شادی و جوانی و پیشگاهی  
خواهی وضعی و غم نخواهی \*

و گاهی نیز مظلونست که بمعنی پادشاهی  
یا تخت آورده باشد چنانکه در این بیت :

\* من گر چه تو شاه پیشگاهی  
( یا : شاه و پیشگاهی )

با قول چو در شاهوارم \*  
\* این علم اگر حاضر است بیشت  
یزدان بتو داده است پیشگاهی \*  
\* چو گمت آشفته گردد پیشگاهی  
رهی و بنده پیش پیشکاری \*

و پیشکار را غالباً بمعنی چاکر و خدمتگار

استعمال کرده :

\* آن بنده که بست فلاطون پیش من

مومی است نرم پیش کهن پیشکار من \*  
\* ز جهل تو اکنون همی جان دانا  
کند پیشکار ترا پیشکاری \*

نیز رجوع شود بص ۱۲ س ۹ و  
ص ۱۲۹ س ۴ و ص ۱۳۱ س ۲۴ و  
ص ۱۲۷ س ۱۵ و ص ۲۶۲ س ۲  
و ص ۲۷۱ س ۷ و ص ۴۲۶ س ۵  
و ۷ و ص ۴۲۳ س ۱۸ و ص ۴۶۴  
س ۱۷ و ص ۴۸۰ س ۱۴ و  
ص ۶۳۶ ستون ۱ س ۲۶ ، و گاهی  
نیز بمعنی مطیع آورده :

\* من خانه ندیده ام جز این هرگز  
گردنده و پیشکار و فرمانی \*  
\* تا با تو چو بندگان همی گردد  
هر گونه که تو هیش گردانی \*

ص ۴۰۷ س ۲۵ « ماری » مرگب از کلمه  
مار بمعنی حیوان زهر دار معروف  
و یا نسبت است ، هلاک شده و کشته  
گردیده درین جا معنی ندارد

ص ۴۰۸ [ س ۱۱ « رازیست بزرگ و » ظ :

رازیست بزرگست و ، لإقامة الوزن ، م [ ]  
س ۱۲ « بر خشک بخیره مران سماری »  
از آن قبیل است که ابن یمن گوید :  
\* دلم وصال تو می جست و عقل می گفتش  
بخیره کشتی بر خشک تا یکی رانی \*  
\* سالها کشتی بخشکی را ز ام در بحر عشق  
نیست امکان برون رفتن ز گردایم هنوز \*  
\* ای مفتی شرایع احسان روا بود  
کاین یمن که بهر تو یبرید از وطن \*  
\* کشتی بخشک راند و خدام آن جناب  
غرق بحار جود تو یکر ز مرد و زن \*  
و عمید عطا آورده

\* دومه شغل راندم چو کشتی بخشکی  
همه ساله ماندم بدریا چو لنگر \*

ص ۴۰۹ [ س ۴ « سزای اهل » ظ : سزای

و اهل ، چاپ سابق طهران نیز چنین



است ، ص ۴۱۶ س ۱۴ نیز دیده شود

مجتبی [

ص ۴۱۰ س ۲۶ ، آنچه در خراسان گویند حوالی است نه حوالی و اینجا کلمه حوالی عربی است ، حول و حولی و حوال و حوالی بمعنی گزرا کرد و پیرامون و اطراف میباشد .

ص ۴۱۱ س ۶ « جز راه جزوری و کراخی و لبالی ، ظ : جز راه حروری و کرامی و کیالی ، حروریه طایفه از خوارج که پس از اجرای امر حکمتین در حروراه ناحیه از کوفه اجتماع کردند ، کرامیه فرقه از خوارج منسوب بآبو عبدالله بن الکرام سجستانی که شهرستانی میگوید مذهب خود را درغور و غرچه و سواد بلاد خراسان رواج داد و محمود سبکتگین مذهب او را نصرت کرد و ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث ( رجوع شود بص ۶۲۷ ستون ۲ س ۲۰ ) و شیعه بارید ،

کیالیه اتباع احمد الکیالی که ابتداء داعی یکی از اهل بیت بعد از جعفر بن محمد صادق علیه السلام بوده و چون اهل بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف شدند ازو تبرئ فرمودند پس از آن مدعی امامت شده بنام خویش دعوت کرد ( رجوع بملل و نحل شهرستانی در ذیل عنوان کیالیه شود )

ص ۱۱ « وز اختر ما سیری » ظ : وز اخیترنا سیری ، بنا بر عقاید سبیه شاعر همه جا بخیر و روایت و نیز بتفسیر قرآن با حدیث طعن میکند و این یکی

از آن موارد است :

- \* ای کرده ترا فتنه اهل باطل
- بر حدثنا عن فلان بهمان \*
- \* بر منبر شبکیرو بامدادان
- با خبرنا و مقال و قالی \*
- \* نه بس کاریست خبرنا شنیدن \*
- \* ازین در پیرهان سخن گوی بامن
- \* نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
- بر حدثنا میباش فتنه \*

- \* گر دام نبودیش چنین حیل و رخصت
- این خلق نپذیرفتی ازو حدثنا قال \*
- \* امثال قرآن گنج خداست چگونگی
- از حدثنا قال گشاده شود امثال \*
- \* گرسوهی ز قال حدثنا
- سر بسر خدای دار فراز \*
- \* در پرست ز قول بگویی گفت
- از خواجه امام یکی برنا \*
- \* و آنهی قال قال حدثنا
- گفته صد هزار بر تقلیل \*
- \* گوید سخن نباید از رافضی شنیدن
- کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین \*

ص ۴۱۱ س ۱۸ « نیست شکفت » ظ : هست شکفت ، میگوید عجب نیست که فلک از گردش نمی ماند چه حرکت فلک حرکت جوهریست ، لیکن عجب در استمرار ناصبی بر کفر است ،

ص ۴۱۲ س ۱۷ « بتگری » ظ : بتگری

س ۱۹ « ز ره و » ظ : پر و

ص ۴۱۴ س ۱ « جامه و جامه پوش » ظ : جامه جامه پوش ، مراد تن است ،

س ۱۲ « نهاد سوی » ظ : نهاد بسوی

س ۱۴ « دُر و لطیف » ظ : دُر و

طیف ، این هم از مواضعی است که

شاعر مشقه بوده و مرجان را در صدف

میدانسته است ، رجوع شود بص ۶۶۹

ستون ۲ سطر ۹

س ۱۷ « گفتا که بر نبرد بان منشین ، بندیش

اینکه قائل را حیرانی و سرگشگی دست دهد و امثال آن ، لیکن ظاهراً «گرد ... چودواره ... که دَواری»

باشد ، دَواره یعنی یرگار است  
ص ۴۱۶ س ۲۵ «نگهبانست» ظ : نگهبانیت  
ص ۴۱۷ س ۶ «گفتاری» ظ : نه گفتاری ،  
معروف است که برای صید گفتار دخی  
و سازی نزدیک سوراخ آن برند و یا  
دو سنگ بر هم زنند و یکی بالحنی  
مطرب میگردد گفتار در خانه است ؟  
دیگری جواب دهد گفتار در خانه نیست  
و کم کم سوراخ را فراخ کرده دست و  
پای گفتار بر بندند ، ناصر در جاهای  
دیگر گوید :

\* چرخ هم بنددت بگشت زمان پای  
روزی از اینجا برون بردت چو گفتار .  
\* چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا  
بیرون نکشی پایش از آن جای چو گفتار .  
\* چو گفتاری که بندندش بمدا  
میگویند کاین جا نیست گفتار \*

و فی الحدیث : وَ اللهُ لَا اَكُونُ مِثْلًا  
الضَّبْعِ تَسْمَعُ اللَّدْمَ حَتَّى تَخْرُجَ فَنُضَادُ ،  
حقیر مجتبی مینوی گویند در مثنوی  
مولوی نیز این حکایت آمده است  
( ص ۱۸۶ چاپ علاء الدوله ) :-

\* چون خری در گل فند از گام تیز  
دم بدم جانبد برای عزم خیز \*  
\* جای را هموار نکند پیر باش  
داند او که نیست آن جای معاش \*  
\* حس تو از حس خر کتر بد است  
که دل تو زان وحلها بر نجست \*  
\* در وحل تاویل رخصت میکنی  
چون نمیشوایی کزان دل بر کنی \*  
\* کاین روا باشد مرا من مضطرم  
حق نگیرد عاجزی را از کرم \*  
\* خود گرفتست و تو چون گفتار کور  
این گرفتن را نبینی از غرور \*

زکارهای سارانی « معنی شعر با شرحی که  
در ذیل صفحه داده شده معلوم نشد ، شاید  
اصل این بوده : گفتا که بزیر ناودان  
منشین ، بندیش ز روزگار بارانی (۴)  
که شبیه میشود باین مثل عرب ، قَرْمِنَ  
الْقَطْرَ تَحْتَ الِیرْزَابِ ( یا : مِزْرَابِ ،  
یا : مِزَابِ ) و این شعر نظامی :

\* کنون در خطر های جان آمدیم  
ز باران سوی ناودان آمدیم \*  
ص ۴۱۴ س ۲۲ ، یوم لا تملك نفس لنفس شیئاً  
والأمر یومئذ لله ،  
ص ۲۳ ، فَإِذَا الْجُؤمُ طُمِسَتْ  
ص ۲۴ ، إِذَالسَّمْسُ كَوْرَتْ و إِذَالتَجُؤمُ  
أُنْكَدَرَتْ .

ص ۴۱۵ س ۱ ، و تكون الجبال کالعهن  
المنفوش . حُسَمَاءُ ابصارهم یخرجون  
من الأجداث کأنهم جرادٌ منتشر  
ص ۳ «سیندانی» هر چند همان طور که  
در ذیل صفحه نوشته اند سیندان بمعنی  
خردل است ولی درین جا گویا اصطلاح  
مخصوصی است بمعنی مژه که ناشراب خورند  
و مراد این باشد که در روز قیامت چنانکه  
اسروزی پیش شجته بمذکر گوئی « آری حاضر  
مجلس شراب بودم لیکن دیگری می  
میخورد و من تنها بزه خوردن قناعت  
داشتم » نتوانی گفت (۵)

ص ۴۱۶ س ۱۱ ،  
\* جهاننا میرود چو خواهی درود  
چو می بدروی پروریدن چسود \* (فردوسی)  
\* جهاننا ندانم چرا پروری \*  
چو پرورده خویش را بشکری \* (فردوسی)  
ص ۱۲ «گرد ... چو خونخواره ...  
که خونخواری» شاید بشعر بصورتی  
که هست معنائی تجسیمی توان داد مثل

می بگویند اندرون کفتار نیست  
 از برون جولید کاندز غار نیست  
 نیست در سوراخ کفتار ای پسر  
 رفت تازان او بسوی آبخور  
 این همی گویند و بندش مینهند  
 او همی گوید ز من کی آگهند  
 \* گر ز من آگاه بودی این عدو  
 کی ندا کردی که آن کفتار کو \*  
 \* تا که بر بندند و بیرونش کنند  
 قافل آن کفتار از این ریشخند\*

ص ۴۱۷ س ۸ «سر مرا» ظ : سر ترا ، رجوع  
 بیعت بعد شود

ص ۴۱۸ س ۲۵ ، لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمَاءِ  
 مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرْتَبِينَ

ص ۴۱۹ س ۲ «بیاید» ظ : بیاید

ص ۴۲۰ س ۲۲ ، مصراع دوم مناسب نیست  
 شاید در وصل عبارتی شبیه باین بوده ،  
 در طاعت و زهد پشت دوتاهی .

ص ۴۲۱ س ۴ و ۵ ، وَفِي الْحَدِيثِ : لَإِنَّ اللَّهَ  
 تَعَالَى فَرَضَ عَلَيْكُمْ زَكَاةَ جَاهِكُمْ كَمَا فَرَضَ  
 عَلَيْكُمْ زَكَاةَ مَالِكُمْ

ص ۲۲ «بودش» ظ : زایش  
 ص ۲۲ «بیوسته کنی بخاک تازو»  
 ظ : بیوسته شدی بخاک واز او

ص ۴۲۲ س ۲ «گر می» ظ : دانی  
 ص ۵ ، بیت چنین خوانده شود ،  
 ای گایو چیرا ز شبر تر می  
 بندیش که بیش او نیایی

ص ۱۰ ، رجوع شود بص ۶۶۸ ستون ۱  
 سطر آخر

ص ۴۲۳ س ۱۳ «دیای نکوشوی بهائی»  
 ظ : دیبا شوی و نکو بهائی ، بهائی  
 بمعنی نوعی منسوج است چنانکه ناصر  
 جای دیگر گوید :

\* مرد بحکمت بها و قیمت گیرد

زی زنانست ششتری و بهائی \*  
 و بدین فرض قافیه نیز مکرر نمیشود  
 ص ۴۲۴ س ۱۰ «نییی نشنوی تو» ظ :  
 بیینی نشنوی تو ، یعنی رؤیت کنی و  
 استماع نکنی ، لغز در باب کتابت  
 ص ۴۲۵ س ۲۴ «می» ظ : مَن ( که وزنی  
 از اوزان است )  
 ص ۴۲۶ س ۹ «تو از ناپکارتیت» ظ : تو  
 از ناپکاری نه  
 ص ۱۴ «ستوران» ظ : جوانان  
 ص ۴۲۷ س ۹ «ز مار و ز طاووس» ظ :  
 تو ماری و طاووس  
 ص ۲۵ «نه غازی و نه حاجی و نه  
 رازی» شاید : نه تازی و نه چاچی  
 و نه رازی  
 ص ۴۲۸ س ۲ «برین میدان درین خیمه  
 همیشه ، همتازد نهانی را بغازی» ظ :  
 برین میدان عیانی و آشکارا ، همی تازی  
 نهانی و ابزاری ( رجوع بص ۴۴۵ س ۴  
 شود )  
 ص ۶ «خیر» ظ : خیر  
 ص ۱۵ ، جای دیگر میگوید ، -  
 \* بشنوبند بدن اندر و بر حق بایست  
 خویشتن کز مکن و خیره چو آهومگرانه (?)  
 ص ۱۹ «نشسته لیک درجسم گرازی»  
 ظ : برفته لیک درجلم نهازی ، کلمه نسب  
 از «نهاز» برای این بیت نیافتم اگر  
 چه قافیه مکرر میشود  
 ص ۴۲۹ س ۱ ، جای دیگر میگوید :  
 \* مرد دانا شود بدانا مرد  
 مرغ فربه شود بربرجواز \*  
 ص ۱۴ «بیشه بیدادی» ظ : بیشه بیدادی  
 ص ۴۳۰ س ۶ «آن خر لنگت ، تو همی» ظ :  
 آن خر یک لنگت ، که همی

ص ۴۲۹ س ۱ ، جای دیگر میگوید :  
 \* مرد دانا شود بدانا مرد  
 مرغ فربه شود بربرجواز \*  
 ص ۱۴ «بیشه بیدادی» ظ : بیشه بیدادی  
 ص ۴۳۰ س ۶ «آن خر لنگت ، تو همی» ظ :  
 آن خر یک لنگت ، که همی

مثل را بتصریح تعالیی از فارسی بهری  
نقل کرده (بیتة الدهر ج ۴ ص ۲۴) :-  
إِذَا وَضَعْتَ عَلَى الرَّأْسِ التُّرَابَ فَصَعُ  
مِنْ أَعْظَمِ التَّلِّ إِنَّ التَّفْعَ مِنْهُ يَقَعُ  
ص ۴۴۲ س ۶ « ای پسر یغمبری را تاج کی  
شاید شکفت » ظ : نِسْة یغمبری را  
تاج کی باشد شکفت ، مقصود از نِسْة  
یغمبر المستنصر بالله است

س ۱۸ « داور » ظ : داوری

س ۲۴ « آب را » ظ : چوب را

ص ۴۴۳ س ۳ « نباشد » ظ : نسازد

س ۸ « تو همی نازش بسند و هند  
بدگوهر کنی » ظ : تو همی نازش بسنل  
هند بدگوهر کنی ، مقصود هند بنت  
عتبه بن ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف  
است که زن ابوسفیان بود و مراد از  
نسل او بنی امیه است

س ۱۷ « بدل » ظ : جزا

ص ۴۴۴ س ۷ « روشن » ظ : رُوی

س ۸ « باز دهد » ظ : می نهد ،  
یا : کی بدهد .

س ۱۲ ، « وَصَدَقَتْ بِكَلِمَاتِ رَبِّهَا وَكُنْتِ  
و كَانَتْ مِنَ الْآفَاتَيْنِ .

ص ۴۳۵ س ۱۲ « و ریسنندی بستوری چنین

ظ : ورنه پسندست سوری چنین

س ۱۷ « دانی تو که خود خوار و »

ظ : دانی که توئی خوار و

ص ۴۳۶ س ۲۰ « بَاخْبَرْنَا وَقَالَ قَالِي » ظ :  
بَاخْبَرْنَا عَنْهُ وَقَالَ قَالِي ، یا : بَاخْبَرْنَا

و مقال و قالی ، رجوع شود بس ۶۷۵

ستون ۱ سطر ۳۰

ص ۴۳۷ س ۱۲ « بزیدو » ظ : پعمرو و

ص ۴۳۸ س ۷ « پس چون تو با خرد زدر

ص ۴۳۰ س ۹ « چون بکوشی که بیوشی شکم  
و عورت » ظ : چون نکوشی که بیوشی  
شکم عورت

س ۱۱ « به چو بر جانت » ظ : به  
که بر خالت ( یا : بر یارت ) ، رجوع  
بسطر ۹ و ۱۰ و ۱۲ شود

س ۱۳ « تا سزاوار » ظ : بسزاوار  
[ س ۱۸ « با باده ریحانی » و الظاهر :

با باده و ریحانی ، مجتبی ]

س ۱۹ « بو یوسف نعمان » ، نعمان

نام ابوحنیفه است ( امام اعظم ابوحنیفه  
نعمان بن ثابت ) و ابو یوسف یکی از  
اصحاب اوست که لباس علمای کنونی  
ما ( عمامه و قبای بلند ) از اختراعات  
اوست که از دستوران و موبدان تقلید  
نموده است ، و اینکه شاعر درین جا  
میگوید مرادش همان ابو یوسف منسوب  
بنعمان است

س ۲۱ « ر قضا » ظ : بقضا ، مقصود  
امور قضائی و داوری است

س ۲۴ « من از استاد تو و یوزة تو  
بیزارم » ظ : من از استاد تو و ر بوذر

بیزارم ، تصحیحی که در ذیل صفحه شده  
تناسبی ندارد

ص ۴۳۲ س ۱ « قلم را » بجای این کلمه

درین جا باید کلمه مانند « بَدُوَدَه »  
یا امثال آن باشد ، و یا « نَوَكِي قَلَم »

در مصراع اول مثلاً « بِر طَمَعِ مَال »  
بوده است

س ۲ ، این عین میگوید :

• همت از مردم بزرگ طلب

خاک از توده کلان بردار

و ابوالفضل السَّکَرِي التَّرْوِزِي هَمِيْن

داری « ظ : بی شک تو باخرد ز دیر  
 نازی ، رجوع بیت قبل شود  
 ص ۴۳۸ س ۱۴ » نیکو و ناخوشی که چنین  
 باشد ، بالوده مزور بازاری « نیکو  
 در استعمال ناصر خسرو گاهی یعنی زیبا  
 و جلیل است . چنانکه گوید :  
 \* همه گفتار خوب بی کردار  
 بی مزه و بس نگو چو دستبوی  
 \* نیکوی چیست و خوش چه ای برنا  
 دیبست ترا نگو خوش حلوا \*  
 و غیره ، و بالوده مزور بازاری اشاره  
 باین مثل عربی « فالزوج الجسر وفالزوج  
 السوق » ( لذی المنظر بغیر متخبر ،  
 میدانی ) است . فالوذ و فالزوج و فالزوج  
 که مُعَرَّب بالوده فارسی است دو قدیم  
 معنی امروزی را که رشته های باریک  
 نفاسته مخلوط با برف و شربت قند است  
 نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا  
 حلوا میگوئیم یعنی آرد برشته مخلوط  
 بروغن با قند یا عدس یا شیره یا خرما و  
 امثال آن ، رُوِي أَنَّ الْحَسَنَ عَلَيْهِ السَّلَامُ  
 رَأَى رَجُلًا يَتَّبِعُ الْفَالُوْجَ فَقَالَ لِبَابِ  
 الْبُرِّ بِلِمَابِ التَّحْلِ بِخَالِصِ السَّمَنِ مَا عَابَ  
 هَذَا مُسْلِمٌ ( مکارم الأخلاق حسن بن  
 فضل طبرسی چاپ طهران ص ۸۷ )  
 بعضُ الصَّحَابَةِ أَتَى النَّبِيَّ بِالْفَالُوْجِ فَأَكَلَ  
 مِنْهُ وَقَالَ مِنْ هَذَا يَا عَبْدَ اللَّهِ فَقَالَ يَا  
 أَبَتِ وَأُمِّي يَجْعَلُ السَّمَنُ وَالصَّلَافُ فِي الْبُرْمَةِ  
 وَنَضْمَهُمَا عَلَى النَّارِ ثُمَّ تَقْلِيهِ ثُمَّ نَأْخُذُ مِنْ  
 الْخِنْطَةِ إِذَا طَحْنَتْ فَتَقْلِيهِ عَلَى السَّمَنِ ثُمَّ  
 نُسَوِّطُهُ حَتَّى يَنْضَجَ فَإِنِّي كَمَا تَرَى فَقَالَ  
 عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ هَذَا الطَّعَامَ طَيِّبٌ ( مجمع  
 البحرين در ماده قلدج ) و آنچه مرا که

امروز بالوده میگویند در قدیم ظاهرآ  
 رشته میگفته اند ، رجوع بص ۲۲۴ و ۲۲۵  
 تاریخ بیهتی شود  
 ص ۳۸ س ۱۸ ، در جای دیگر میگوید :  
 \* تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی  
 بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بردارد \*  
 \* خفته خفته و کوئی که من آگاهم  
 کی شود بیرون لنگیت بر هواری \*  
 و سنائی آورده :  
 \* تا کی ای مست لاف هشیاری  
 خر لنگی بری بر هواری \*  
 و خواجه علی شهاب ترشیزی گوید :  
 \* سپهر برق عنان با براق همت تو  
 بخیره خیره برد لنگیش بر هواری \*  
 و بهتر از همه درویش و رامین آمده :  
 \* بخنده می نهفت ازدلش تنگی  
 بر هواری همی پوشید لنگی \*  
 ص ۲۲ « اشترعاری » ظ : اشتر و  
 عاری .  
 ص ۴۳۹ س ۱۱ « سوی من » ظ : باشی  
 کَلِّ ، و یا آنکه یدش از این شعر یدتی  
 سقط شده است  
 ص ۴۴۰ س ۱۴ « نور پاک و خیر و خوب  
 اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شر و  
 پلیدی زشت را اعداستی » ظ : نورو  
 خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین ،  
 ظلمت و شر و پلیدی زشت را اعداستی  
 ص ۲۰ « می بگفتی راستی گر از زبان »  
 ظ : می بگفتی راستی گراز زبان  
 ص ۴۴۱ س ۱۰ مصراع اول ، آلا له  
 الخلق و الأمر تبارک الله رب العالمین .  
 مصراع دوم « کی روا باشد که کوئی زین  
 سپس جز راستی » قافیه راستی درین  
 قصیده مکرر میشود ، مصراع هم با  
 مقابل خود تناسب ندارد شاید « کی روا

ص ۴۴۵ س ۱ « اکنون می فرود آرد »  
 فاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان  
 است و ضمیر در « بر آوردیم » مفعول  
 س ۱۲ « نبوده چیز جز بازی » ظه  
 پرفته چیز ( یا: نبوده چیز ) چه نازی  
 بازی درین قصیده باز قافیه شده و درین  
 جا هم معنی ندارد

ص ۴۴۶ س ۱۱ « بس هوازی » ظه چون  
 نگونی ۱، یا: بس نگونی ۱، رجوع بصفحه  
 ۴۷۵ سطر ۲۵ شود

ص ۴۴۷ س ۴ « نَسَلی » ظه: نسلی، و در  
 شعر فرخی نیز که در حاشیه استشهاد  
 شده بَسَلَد صحیح است

ص ۴۴۸ س ۷ « نبید قطره بلی » هکذا کان  
 فی الأصل المطبوع عنه والصواب نبید  
 قَطْرَبَلی، قَطْرَبَلْ بضبط جوهری و قَطْرَبَلْ  
 و قَطْرَبَلْ بضبط یاقوت نامی بوده که بر  
 دو موضع اطلاق میشده: یکی در عراق  
 در طرف مغرب دجله ( بر حسب کتاب  
 الغیاب ) میان بغداد و عَکْبِرَآه ( بقول  
 یاقوت در کتاب المَشْرَک ) و کان  
 مَجْمَعاً لِأَهْلِ الْقَصْفِ وَالسَّمْرَاءِ وَالْحَمَاءِ  
 یُنْسَبُ إِلَیهِ الْحَرَّ، و دیگری قریه‌ای  
 بوده مقابل آمِد ( دیار بکر ) « یباعُ  
 فیها الحَرُّ ایضاً » - و نبید قَطْرَبَلی  
 از قدیم مشهور بوده است « رینک  
 خوش آرزو یکی از غلامان خسرو پرویز  
 و فرزند یکی از رؤسای دهقانان بود  
 و از همه مردم نیکوترین انواع اطعمه  
 و ملاذ را بهتر میشناخت روزی خسرو  
 پرویز از او پرسید . . . . . بهترین شرابها  
 کدامست گفت شراب انگور که خوش رنگی

باشد کزین پس زو کنی درخواستی، بوده  
 ص ۴۴۲ س ۹ « لانزاری » ظه: گلعداری .  
 س ۱۰ « ولیکن، بزاری نیست کار  
 لاله زاری » ظه: که بختن، بیوستست  
 با او کارزاری .  
 س ۱۱ « که دهقان، نبیند » ظه: زدهقان،  
 نباشد .

ص ۴۴۳ س ۱ « خلافت اهل دین را اهل دنیا »  
 ظه: خلاف آن روند از اهل دنیا .  
 س ۷ « دو چشمت » ظه: که چشمت  
 س ۸

• هرکه نامخت از گذشت روزگار  
 نیز نامزد زهیچ آموزگار • ( رودکی )  
 • مگر پیش بنشاندت روزگار  
 که بی او نیابی تو آموزگار  
 ( ابوشکور بلخی )  
 • نگه کن بدین گردش روزگار  
 جز او را مکن بر خود آموزگار • ( فردوسی )  
 • هرکه شامزد روز و شب نبود  
 جز توی دست و بی ادب نبود • ( سنائی )  
 ص ۴۴۴ س ۹ « جلدی و مریدی همی پدید  
 کنی » ظه: جلدی گاه عمل پدید کنی،  
 مراد از عقل خدمات دولتی و مالی است،  
 رجوع بشعر بعد از این بیت شود .

ص ۱۱ « روزی از بهر چه همی طلبی،  
 چون که ز بی حاصلی و مُفْتَعَلی » ظه:  
 روزی بهر چه همی طلبی، چونکه ( یا،  
 چون نه ) ز بی حاصلیت مُفْتَعَلی، روزی  
 ترقی و تعالی است:  
 • هر کسی روزی بهی میطلبد از ایام •  
 ( حافظ شیرازی )

و مفتعلی باردیگر درین قصیده قافیه آمده  
 و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان  
 معنی ندارد .  
 س ۲۱ « بخوامی » ظه: بخوامی

شود بتاج العروس ج ۸ ص ۸۲ و غرر  
 أخبار ملوك الفرس للشعالی ص ۶۰۸  
 و ۶۰۹ چاپ پاریس و تاریخ الوزراء  
 هلال بن المحسن الصابی ص ۴۱۸ چاپ  
 بیروت و مسالك الأبصار ج ۱ ص ۲۹۲  
 چاپ مصر و کتاب الأغانی لأبی الفرج  
 الإصبهانی ج ۵ ص ۲۰ و ص ۸۰ و  
 ج ۱۷ ص ۱۲۴ و ص ۱۲۵ و معجم  
 البلدان یاقوت در مادة قطریل و یقبة  
 الدهر ثعالی ج ۱ ص ۱۹۸ و ص ۳۰۳  
 و ص ۴۸۲ و ص ۴۹۸ و ج ۲ ص ۱۰۶  
 و ج ۳ ص ۱۶۸ )

حرره الأقل مجتبی مینوی

ص ۴۵۱ س ۲ ، جای دیگر میگوید :-

\* از خاک نورجوی و زکیتی وفا بجوی  
 گر غافل می برد سالان سؤال \*

س ۴ «هرهان تو» ظ : هرهان و تو  
 س ۱۳ «نسپرده است حاکی» ظ :  
 نشسته بحاکی ، چه سذوم اسم شهرست  
 از شهرهای لوط و اسم شخص نیست  
 (رجوع بجمع الأمثال میدانی در ذیل مثل  
 أجور من قاضی سذوم شود) فردوسی  
 راست :

\* بود داوریمان چو حکم سذوم  
 مانا شنیدستی آن حکم شوم .  
 \* که در شهر خائن شد آهنگری  
 برد قهرمان کردن دیگری \*

ص ۴۵۲ س ۱۵ «فریفت» ظ : نفریفت

س ۱۶ «نخواهی» ظ : نخواهی

س ۲۰ «بنخیر» ظ : بنچیز (نچیز  
 ضد چیز است) در جای دیگر گفته :

\* یکیت باصفت و بی صفت بگویمش  
 نچیز و چیز مگویش کسان چنین فرمود \*

و در کشف المعجوب خطی از کتب

و صفای کامل و لطافت و خوشبوئی  
 و گوارائی و زودگذری را جمع دارد  
 و بهترین آن بلخی و سرور و ذی و  
 یوشنجی و بستی و کوری و قنارزی و  
 درغمی است و من برسوری و قطربلی  
 هیچ چیزی را رجحان نمیدهم . . . .  
 آنکه از او بوی بهشت برسد گفت  
 اگر بوی شراب خسروانی و سبب  
 شامی و گل سرخ پاریسی و شاهسیرم  
 سرفندی و ترنج طبری و ترکس مشکلی  
 و بنفشه اصفهانی و زعفران قهی و نیلوفر  
 شیروانی و یندی که از عود هندی و  
 مشک تبتی و غیر شحری بسازند همگی  
 با هم جمع شود از بوی بهشت که  
 پیرهنیگاران وعده داده شده محروم نمائی  
 و شراب قطربل در ردیف روغن بلسان  
 مصر و نخل و باقهای بصره و خرما خشکه  
 کوفه و قند امواز و دیبا و میوه ششتر و  
 دستنبوی جندیشاپور و کلابی و زعفران  
 نیاوند شده میشده است ، و ثعالی  
 در ترجمه قاضی تنوخی آنجا که مجالس  
 لهو و لعب و محافل عیش و عشرت مهنایی  
 وزیر را صفت میکند گوید « . . . و  
 وُضِعَ فی یدِ کَلی واحدٍ منهُما کَأْسٌ  
 ذهبٍ من الف مثقالٍ إلی مادونها مملوءة  
 شراباً قطربلیاً او عکبرلیاً . . . » و  
 شاعری در مدح فضل بن ربیع گوید :  
 \* إلا أنیم صباحاً أیها الفضل و أرنیع  
 علی مرابع القطربلی السعسع \*  
 و میخانه قطربل ذکر خاصی در کتب  
 یافته و ابو نواس را در باره خنار آن  
 « ابن اذین » نام شعرست ، (رجوع

اسماعیلیان که در دیباچه کتاب و مقدمه همین تعلیقات بدان اشاره شده در جستار هفتم از مقالات اول گوید : « هر چند ایذون گوئیم کی آفریدگار نه چیزست و نه نچیز و نه محدود و نه نامحدود » و باز گوید : « و چنین گوئیم کی او نه نچیزست و نه نهست واجب آید کی او در بسته شود بدان چیز که چیزست و هست »

ص ۴۵۲ س ۲۲ « شاخ زنبور » ظ : شار و زنبور ، شار بمعنی مرغیست و بمعنی شغال نیز هست و معنی شعر از آن قبیل است که فردوسی فرماید :

• چو بیدارگر شد جهاندار شاه  
• بگردون تباہد بیایست ماه  
• بیستانها در شود شیر خشک  
• نباشد بنافه درون بوی مشک  
• زنا و رایا آشکا را شود  
• دل نرم چون سنک خارا شود  
• بدشت اندرون گرگ مردم خورد  
• خردمند بگریزد از بی شرد  
• شود خایه در زیر مرغان تباہ  
• هر آنکه که بیدارگر گشت شاه

وفي الحديث: إذ جاز السلطان تحطت السنة  
ص ۴۵۳ س ۷ « چه بودند ایشان » ظ : چه بود است ایمان (۲)

س ۲۱ « درین » ظ : وزین  
س ۲۶ « بجمله جن و پری » ظ : چنان زجن و پری ، رجوع بص ۵۷۴ همین مجموعه شود

ص ۴۵۴ س ۶ « که نه سخن بشنود است گفته دینی » ظ : که نه سخن نشنود است کس بجز پندی ، یعنی یاره سخنان را با حواس غیر سامعه میتوان در یافت ، رجوع بنسخه بدلای ذیل صفحه شود

ص ۴۵۴ س ۱۷ « عالمی » ظ : نامه  
س ۱۸ ، إنا المسبح عيسى بن مريم رسول الله و كلمته ألقاها إلى مريم (الآية)  
ص ۴۵۵ س ۲۰ « نشیب و » ظ : نشیب  
س ۲۲ « شسته و زرفتن بر آسوده »  
دوست فاضل من رشید یاسمی نسخه  
ازین قصیده داشت که در آنجا بجای این جمله « شسته و زرفتن بر آسوده » ضبط شده

ص ۴۵۶ س ۷ « اندرین خیمه » در نسخه آقای یاسمی ، زیر این خیمه  
س ۸ « دانائی » نسخه یاسمی ، رو یائی  
س ۱۴ « بر نور » نی : برحور  
س ۱۵ « نکو » نی : برو  
ص ۴۵۷ س ۹ « پیوسته بناچاره » نی : پیوستند و ناچاره

ص ۴۵۸ س ۸ « نشسته میر و مولائی » نی : شه و میر است مولائی ، مولی درین جا بمعنی عبد است  
س ۱۱ « تا مردم » نی : تا مردم  
س ۱۷ « تهی تر دانش از دانش ازان کز مفر ترب ارچه » نی : عینا همین طور است ولی ظاهراً نسخه اصل مطابق حدس این بنده است ، تهی تر دانش از دانش که از روغن ترب ارچه ، چنانکه ناصر خسرو در دو جای دیگر نیز میگوید :-  
• وگر چون ترب بی روغن شدستی  
• بخیره ترب در هاون میفکن  
• زین خسان خیرچه جوئی چو همی بینی  
• که برب اندر هرگز نبود روغن  
س ۲۴ « با طبیی » نی : با صعبی  
ص ۴۵۹ س ۴ « دست خویش » نی : دست شسته  
ص ۴۶۰ س ۱ « وان را که بی بصارت



بارور

ص ۴۶۵ س ۱ «همچنان آنگه» ظ: همچنانك آنگه  
ص ۴۶۶ س ۳ «بابانگ و» ظ: با بانگ  
ص ۴۶۷ س ۶ «خجده لبست» ظ: چخده گنست

ص ۴۶۷ س ۹ «زیاران» ظ: چویاران

ص ۴۶۷ س ۸ «خوش ما و شب» ظ: خوش باد شب

ص ۴۶۸ س ۱۹ «قران و بررس» ظ: قران و بررس

ص ۴۶۸ س ۲۰ «برانی» ظ: بدانی

ص ۴۶۸ س ۳ «کجا باشد» ظ: کجا نجهد  
ص ۴۶۸ س ۴ «زهار مشو فتنه برُو زیرا»

ظ: زهار تو فتنه اش مشو زیرا

ص ۴۶۸ س ۸ «غمري نرمست و» ظ: غمري رند است و، کلمه رند را خود او جای دیگر آورده است :-

«مگر آذرا کرو ناید بجز بدفعلی ورندي»  
ص ۴۶۸ س ۱۲ «ماريست کرو و کسي نخواهد رست»  
از خلق جهان بجمله و یاری «ظ: ماریست کرو و همی نخواهد رست»  
از خلق جهان بجمله دياری

ص ۴۶۸ س ۱۴ «با بخت» ظ: با نخت

ص ۴۶۸ س ۱۵ «استاده بدی پیامان شیري»  
بنشسته بقر در بشیر شاری «در مصراع اول»  
«پیامان» صوابست و مصراع دوم را در نظره اولی بنده گمان کرده بود  
«بنشسته بشیر غزنه در شاری» باشد  
آفای مینوی سرا توجه دادند که شار ملک غرچستان است و شاید «بنشسته بفرچه» (یا: بفرش، یا: بغور) در بدی شاری «صحیح باشد»

[شیر بامیان ملک آنجاست چنانکه ملک

بافه همی دراید، زین قول می بخندد  
شهری و روستائی «ظ: وان کس که بی بصارت باقی همیت داند»  
زین قول او بخندد شهری و روستائی.  
خطاب بیخ است، بقبل و بعد این بیت رجوع شود

ص ۴۶۰ س ۲۵ «خیمده چون حنائی» ظ: ختم و بانحنائی

ص ۴۶۱ س ۱۱ «زنان سرانی» ظ: زن سرانی، یا: زن و سرانی

ص ۴۶۱ س ۱۴ «توشمرهای» ظ: توشمرهای  
ص ۴۶۱ س ۲۵ «پرسیدن» ظ: ترسیدن

ص ۴۶۲ س ۴ «بر زبان تازگی و بزوی تاکی نوي»  
ظ: با زبان از تازگی و از نوي تاکی نوي

ص ۴۶۳ س ۱۲ «موی جمعت ششتری و روی خوبت سرغزی»  
ظ: روی خوبت ششتری و موی جمعت میرغزی، میرغز و میرغزی بکسر میم و سکون راه و کسر عین مهمله: پشم نرم بُر

ص ۴۶۳ س ۲۱ «عارضنی» ظ: تاجنی

ص ۴۶۳ س ۲۴ «درسگان... زرو دیا»  
ظ: درسگی (؟) ... زیر دیا

ص ۴۶۴ س ۱۲ «زرد دانا» ظ: یک دودانا  
ص ۴۶۴ س ۱۴ «از رسول» ظ: نی رسول  
ص ۴۶۴ س ۱۷ «بتازه» ظ: بناز (؟)

ص ۴۶۴ س ۲۱ «بار مردم» ظ: کی ز مردم  
ص ۴۶۴ س ۲۲ «حجت او پیش» ظ: حاجت آور پیش

ص ۴۶۴ س ۲۳ «خفتن شد بغار» ظ: خفتن شب بغار

ص ۴۶۵ س ۵ «بار و بارور» ظ: بار

۱۶۳ و ۱۸۶ و ۱۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۹۴۰  
مراصد الإطلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چاپ  
لیدن ) ، آنچه که ناصر خسرو بدان  
اشاره میکند داستان زوال ملک شار  
است در زمان سلطان محمود غزنوی ،  
اینک ملخص آن حکایت بنقل از تاریخ  
عتبی ( الفتح الوهبی ج ۲ ص ۱۳۳ و  
مابعد ، ترجمه عینی ص ۳۲۷ و مابعد -  
همچنین رجوع شود بتاریخ ابن الأثیر ج ۹  
ص ۱۰۴ و ص ۱۸۴ چاپ لیدن و  
اویسالا و در فارسی بتاریخ روضة الصفاي  
میر خواند در احوال سامانیان و بتاریخ  
گزیده چاپ اوقاف گیب ص ۲۹۷ )  
میگوید هرکس که والی غرستان میشد  
بر حسب اصطلاح بعنوان شار ملقب  
میساختند و آن لفظ حکایت از  
پادشاهی و بزرگی میکند ، و شار ابو نصر  
محمد بن اسد والی آنجا بود تا آنکه پسرش  
شاه محمد معروف بشار شاه بعد مریدی  
رسید و چیزش میشد و بقوت شباب و  
یا بردی و پشت گرمی اصحاب بر ملک  
یدر غالب شد و پدرش گوشه عزت  
گرفت و ملک بیسر باز گذاشت و خود  
بمطالعه کتب پرداخت و بدان کار مولم  
بود و افاضل از بلاد دور دست روی  
بدرگاه او میآوردند ، و چون ابوعلی  
محمد بن محمد بن سبجور بر ملک رضی  
نوح بن منصور عصیان آغاز کرد خواست  
ولایت غرش و لواحق آن را در تصرف  
خویش آرد و پدر و پسر را باطاعت  
خود و ا دارد اینان سر باز زدند و حقوق  
طاعت نوح نگاه داشتند ابوعلی بنزاع آنان  
برخواست و لشکر بمحاصره ایشان فرستاد

ختلان را نیز شیر ختلان یا ختلان خذاه  
یا ختلان شاه گفتندی ( ابن خردادبه ؛  
المسالك و الممالک ص ۳۹ و ۴۰ ،  
الاصطخری ؛ مسالك الممالک ص ۲۸۰ ،  
البعقوبی ؛ کتاب البلدان ص ۲۸۹ هر سه  
مصحح دخویه و چاپ لیدن ) ، و شار  
عنوان ملک غور یا غرش یا غرستان  
یا غرستان ( بتلفظ اوستائی ؛ غرستانه ،  
در شاهنامه فردوسی : غرچگان ) یا  
غرچستان یا غرچستان یا غرشتان است  
و غرشتان ولایتی مستقل بوده است  
که در طرف غربی آن هرات و در جانب  
شرقی غور و در سمت شمالیش سرور و ز  
و در ناحیه جنوبیش غزنه بوده است و  
آن را بنسبت بملکش غرج السار نیز  
میگفتند ، مستقر شار گاهی در شهری  
مسمی به پشین ( یا افشین ) بوده و  
هنگامی در دهی از کوهستان مسمی به  
بلکیان و وقتی در فیروز کوه و شاید  
زمانی هم در تیوار ، دیگر از بلاد آنجا  
سُرْحُک و سِنَجَة و سورمین است و  
اهل غرج شار بخوبی و شار آنجا بمعدل  
موصوف بوده اند و از آنجا زر و انواع  
یوستها و فرشها و خرجین و ازان قبیل  
بر میخاسته و اسب نیکو و استر از آنجا  
میبوده اند ( الاصطخری ؛ مسالك الممالک  
ص ۲۷۱-۲۷۲ چاپ لیدن ، المقدسی  
ص ۲۶ و ۳۴ و ۳۵<sup>h</sup> و ۵۰ و ۳۰۹  
- ۳۱۰ و ۳۲۴ چاپ لیدن ، ابوالفداء ؛  
تقوم البلدان ص ۴۶۴ ، القزوینی ؛  
آثار البلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸۵  
چاپ گنینگن ، یاقوت ؛ معجم البلدان  
ج ۱ ص ۸۰۳ و ج ۲ صفحات ۷۲

پس از آن شار شاه بدرگاه حاضر آمد و اکرام و انعام فراوان یافت و بقر خود افشین (قریه ای از حدود غرستان که در ۱۲ فرسخی ضرورذ است) برگشت تا آنکه برای سلطان جنگی پیش آمد که لازم بود عده بسیار جمع آورد بدیشان نیز نوشت که سهم خود عده و عده فرستند ایشان عصیان گونه ای نمودند سلطان بجنگی که در پیش داشت رفت و چون مظفر و فیروز بازگشت از نوشار شاه نامه ای نوشت و باطاعتش خواند و امان داد لکن ایشان در عصیان ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش ابوسعید التوتاش و والی طوس ابوالحارث ارسلان جاذب را با سیاهی بسیار بتصرف غرش فرستاد و پس از چند ققره پیشرفت که لشکریان سلطان را حاصل شد ابونصر پدر سر باطاعت پیش آورد و از حاجب امان خواست و از قمل پسر خویش برآت جست التوتاش او را به راه فرستاد و روی بقمع پسرش آورد شار شاه در قلعه ای که زمان ابو علی سیجور گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصن گردید لشکریان قلعه را در حصار آوردند و منجیقها بیا کردند و دیوار قلعه را کوفتند و وی را اسیر نمودند و هر چه در قلعه بود بتصرف آوردند و او را شکنجه کردند تا پنهانها را نیز بروداد و خراج غرش را با ابوالحسن منبعی مقاطعه دادند و قلعه را بکوتوالی سپردند و باز گشتند و اسیر خود را بفرزانه بردند و بامر سلطان چوب بسیار بزدند آنگاه پدرش را از هرات خواستند و سلطان

و پس از آنکه بارها منهزم گشتند عاقبت در قلعه ای منیع که در اواخر کوهستان آنجا بود و بارش بدیشان رسیده حصارى شدند تا امیر ناصر الدین سبکتگین آهنگ ابوعلی کرد و لشکر از حصار قلعه شار بازگشتند و شاران دریاری نوح بامیر سبکتگین منضم شدند و هنگامی که ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان میرفت از و سخت انتقام کشیدند و از آن پس حالشان نیکو بود تا آنکه عین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی بارش امیر خراسان شد و چون ولات اطراف اذعان باطاعت او آورد و خطبه بنامش خواندند من (ابوالنصر یا ابوالنصر محمد بن عبد الجبار عتبی) مأمور شدم که پیش شارین رفته از ایشان بیعت ستانم ، ایشان بواجب طاعت قیام کردند و فرمودند تا در شهور سنه ۳۸۹ در کوره غرش اقامه خطبه بنام محمود شد و من هنوز آنجا بودم که ناگهائی از جماعتی که از سرو بیخارا گریخته بودند یعنی بکتوزون و فائق و ابوالقاسم سیجوری و عبدالملک سامانی و همراهان او از سامانیان رسید که نوشته بودند ما با استعداد وافق مهتای معاودت جنگیم و از شاران توقع مدد کرده بودند شار ابونصر آن مکاتیب را بمن فرستاد که مطالعه کنم و انگاه بنشان ثبات عهد آن پدر و پسر آنها را عیناً بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای دلگرمی و تحسین ایشان نوشتم (عین مکتوب را نیز در کتاب درج کرده)

ص ۴۷۲ س ۴ « نکشتی » ظ : بگشتی

ص ۱۱ « گر » ظ : کی

ص ۱۷ « نام و پستی » ظ : آبم و پستی،

پست بمعنی سبوس است :-

\* هر که که مرا شکر شماری

من پست ازان پست شمارم (نامر خسرو)

و درینجا مراد اینده چنانکه سبوس از

آب خیر نشود، طبع تو با من ناسازد،

چنانکه جای دیگر گوید:-

« همچون سبوس تر نه خمیری ونه فطیر\*

ص ۲۴ « بست » ظ : پست، رجوع

شود بص ۶۲۶ ستون ۲ سطر ۱۹ او بعد

ص ۴۷۳ س ۷ « و هر کس » ظ : مَر کس

ص ۸ « اندستی » ظ : رانستی

ص ۱۳ « نه بتجستی » ظ : نشانستی

( بمعنی نشانندی ) ، یا : چه مانستی (معنی

چرا ماندی و گذاشتی) ؟

ص ۲۰ « جانیت » ظ : جائیت

ص ۲۲ « بود » ظ : خویش

ص ۴۷۴ س ۹ ، قسمت اول این بیت نامفهوم

است ولی در قسمت اخیر میگوید که نام

دونی بر تو نهند چنانکه متداول است

که غالباً گردون دون گویند .

ص ۱۰ « فارون را » ظ : گردون را

ص ۱۵ « سال » ظ : ساله .

ص ۱۸ « گلگون رخت چو شست بهار

از در ، بگذشت و گل نکشت ز گلگونی ،

ظ : گلگون رخت چو شست بهار از وی ،

بگذشت گل بگشت ز گلگونی .

ص ۴۷۵ س ۲ « بایدت چیز جز همه وارونی »

ظ : نایدت خیر جز همه وارونی ،

وارونی خیر ریح است .

بعین عنایت بدو نگرست و املاک خاص

آن دو را بشام خود ازیشان خرید و

بفرمود که بهای آنها تقدماً دادند تا برای

معاش خود چیزی داشته باشند و شمس

الکفایة احمد بن حسن میبندی شارابونصر

را در سایهٔ مرحمت خویش گرفت تا آنکه

در سال ۴۰۶ در گذشت ، مجتبی مینوی [

ص ۴۶۹ س ۱۵ « غاری » ظ : داری

ص ۱۹ « بیمارانی » ظ : بیمارانه و

ص ۲۲ « فراشود » ظ : بر آشود

ص ۲۶ « بدزدی » ظ : بدردش

ص ۴۷۰ س ۱ « غاری ... غاری » ظ :

غاری ... غاری

ص ۳ « بنشین بی ... » ظ : منشین بی،

[ حقیر مجتبی مینوی گوید هر چند که اگر

این بیت بالإنفراذ خوانده شود حفظ علو

نظر شاعر اقتضای آن میکند که بگوئیم وی

گفته است که « بیگاری به که بیگاری »

لکن من گمان دارم که در اینجا قصدش

درست عکس این بوده یعنی خطاب بمخاطب

بیت قبل نموده و میگوید : بنشین بی کار

از آنکه بی کاری ، به زانکه کنی بخیره

بیگاری . علاوه بر آنکه جمله « بی کاری

کنی » طبیعی نیست ، والله اعلم ]

ص ۵ « همواره » ظ : زهار

ص ۱۸ « گر این » ظ : که این

ص ۲۲ « رکاب میربوسی مگر همی زرسی »

ظ : رکاب میرچه بوسی همی مگر جرسی

( یا : زرسی ، رَس بمعنی رسن است )

ص ۴۷۱ س ۵ « خیانت ویسی » ظ : خیانت

و لبسی

ص ۱۰ « شوی جدا » ظ : شود جدا

ص ۴۷۲ س ۳ « بجهله » ظ : بجهله (؟)

ص ۴۷۶ س ۱ «بَابِرِ پَر» ظ : بَابِرِ .  
 ص ۴۷۷ س ۷ «نَدَانَد و» ظ : بَدَانَد و .  
 س ۱۳ «سَائِلِي» ظ : قَشَكِي و .  
 س ۱۵ «ضِيَاع» ظ : ضِيَاع و .  
 س ۱۶ «حَقْوَمَنْدِي» ظ : هَنْرِ مَنْدِي  
 س ۲۲ «عَيْبَة» ظ : غَيْبِه رَا ،  
 غَيْبِه پاره های آهن باشد که آنرا در گرد  
 جوشن بکار برند (برهان)  
 ص ۴۷۸ س ۱۴ «نَامَد» ظ : نَائِد ، اِشَارَه  
 است بمثل معروف «خَر بِنْدَه بَخَانَة»  
 شَتْرِبَان آيِد «فَرَخِي حَيْسْتَانِي بَزْرَاح  
 در رباعي آورده است :  
 \* از زلف تو بوی عنبر بان آيد  
 \* زان تنگ دهان هزارچندان آيد  
 \* زلف تو همی سوی دهان زان آيد  
 \* خَر بِنْدَه بَخَانَة شَتْرِبَان آيد \*  
 ص ۴۷۹ س ۱۵ «بَلِي اَزْدَهَا» ظ : يَكِي اَزْدَهَا  
 س ۱۸ «بِحَرْبِ چَنِين» ظ : بِحَرْبِ حُنِين  
 س ۲۲ «پَرَسِي هَمِي» رَه فِخْر بَائِد \*  
 ظ : تَرَسِي هَمِي ، رَه ت جُسْت بَائِد .  
 س ۲۵ «نِيِنِي» ظ : بِيِنِي .  
 ص ۴۸۰ س ۱۴ «دِيگ پَر» ظ : دِيگ پَر ،  
 رجوع بيت قبل شود ، دِيگ بَخْتَن بَعْنِي  
 طَبَاخِي است چنانکه در رَاحَة الصَّدور  
 راوندی (چاپ ليدن ص ۸) گويد :  
 \* سرورفدا کردند تا دِيگ مسلمانِي بِيخْتند \*  
 س ۲۲ «که توميز باني نه بس نيکخواني»  
 ظ : که بد ميزباني و بس تنگ خواني ،  
 خوان بَعْنِي سفره و مانده است ، رجوع  
 بيت بعد شود .  
 ص ۴۸۱ س ۲ «پَس» ظ : پَس ، بدو شعر  
 متوالی بعد از اين شعر رجوع شود .  
 ص ۴۸۲ س ۴ «گَرَاوَرَا» ظ : که اَوْرَا (?)  
 س \* «پُورَا» ظ : پِيرَا ، بَقْرِيْنَة

ايات بعد .  
 ص ۴۸۲ س ۶ «نشان» ظ : نِشَاط .  
 س ۱۹ «که تو» ظ : کُنُون .  
 ص ۴۸۳ س ۱۲ «حرامِي» ظ : خَرَامِي ،  
 نويد بَعْنِي وَعَد و خَرَام بَعْنِي و فَايْت ،  
 رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ سطر  
 آخر .  
 ص ۱۸ ، رجوع شود بص ۶۲۲ ستون  
 ۲ س ۲۲ .  
 س ۲۱ «بَانْدِيشَه» ظ : بِيِنْدِش .  
 س ۲۲ ، يَمْنِي آنکه سرا بهر سو مِي تَاخْت  
 و شَب و روز بامَن لِطَام مِي ز طَمع بود  
 س ۲۴ «نَدِيدَم» ظ : بَدِيدَم  
 س ۲۴ «نَهَادِاسْت» ظ : که اَوْرَاسْت  
 ص ۴۸۴ س ۱۶ ، اِشَارَه است بَأَيَة و اَلْتِي  
 أَحَصَّتْ فَرَجَهَا فَنَفَخْنَا فَمِنْ رُوحِنَا ، اَلْآيَة  
 س ۱۷ ، در آخر نَدِيدِي که بَرِيَاد رَفْت (سعدی)  
 س ۱۸ ، اِي بَاد عَصْرَا گَرِي گَدَرِي بَر دِيَار بَلِيخ ،  
 بَگَدَر بَخَانَة مَن و اَنجَاي جَوِي هَال ، (ناصر)  
 س ۱۹ «بِهَر دِشْتِي» ظ : بِهَر چَمْنِي  
 س ۲۰ «زِيم تِيغ چو تو بگفدري» ظ :  
 زِيم تِيغ تُو چُو تُو چُو ن بگفدري (با : رَکْشِي)  
 س ۲۱ «سِيَاه اَز» ظ : سِيَاهِبَان  
 س ۲۳ «دِخْتَرِيش» يَمْنِي يَكِي اَز  
 دِخْتَرَان بَاغ  
 [س ۲۴ «بِي قِيَاس سَر» ظ : بِي قِيَاس  
 و سَر ، م ]  
 ص ۴۸۵ س ۱۹ «چو راه ره بر جويد» ظ :  
 چو رَاه جُويد رَه جُو (يا : رَه رَو)  
 ص ۴۸۶ س ۴ «آفتاب دين» در مصراع دوم ،  
 ظ : آسَمَان دِيَن  
 س ۲۰ «بازي کيتيت» ظ : گِيتِي بَازِي ت  
 ص ۴۸۸ س ۴ «بکر دستم» ظ : نَکَر دِستَم ،

مهی، چه این صورت ابلغ بقصود است  
 و قافیه نیز مکرر نمیشود  
 ص ۴۹۱ [س ۲۳ «تنگینی» ظ : تنگستی، م]  
 ص ۴۹۲ س ۲ «حکایات» ظ : حکیمانته  
 س ۱۲ ، مصراع اول مفهوم نیست و  
 در مصراع دوم بجای «نیروی» شاید  
 «تیزی» صواب باشد  
 س ۱۹ «حیران» ظ : بیجان  
 ص ۴۹۳ س ۶ «توافکندی» ظ : توفگندی  
 ص ۴۹۵ س ۶ «بندو» ظ : بند  
 س ۱۰ «صنعت بتو صناعت» ظ : ضبعت  
 ز تو ضایع  
 س ۱۶ ، شنج ، معنی سرین حیوان نیز  
 آمده شاید درین جا سواری را اراده  
 کرده باشد (۹)  
 س ۱۸ «سبز ترنجی» این دو کلمه  
 درین جا بی مناسبت است بقرینه سرکه  
 و ترف مصراع اول شاید «شیره منجی»  
 یا «شهد ز منجی» باشد ، منج مکس  
 عدل است  
 ص ۴۹۶ س ۱۴ «مرده صفت» ظ : مرده  
 صَدَف  
 س ۱۵ «گردند» ظ : گردیده  
 س ۲۳ «تاازین بازی زندان نئی آسته»  
 ظ : تاازین تازی زندان نشوی رسته  
 س ۲۶ «نبردست» ظ : بیردست  
 ص ۴۹۷ س ۲ «چون کدو خانش ز فکرت  
 تهی و دانش ، بر چون» ظ : چون  
 کدو جانش (با سَرش) ز فکرت تهی  
 و دانش ، تن چون  
 س ۶ «خربطو» ظ : خربط  
 [س ۷ ، وزن مصراع اول بلند است  
 شاید لفظ «دین» زائد باشد ، مجتبی]

بدلیل ابیات بعد  
 ص ۴۸۸ س ۹ «آب خالی» ظ : آبسالی  
 س ۱۰ ، الجمیلة : الجماعة من الطباء و  
 الحمام  
 س ۱۲ «نتابد» ظ : نیابد  
 س ۱۴ «نیابد» ظ : بیابد  
 س ۱۸ «دنیا» ظ : دانا  
 س ۲۲ «جواب سائل شاهان» ظ :  
 جواب سائل و شاعر  
 ص ۴۸۹ س ۳ «درنده» ظ ، دو نده .  
 س ۶ «بن ناکرده قصد خواسته و خور»  
 ظ : بن ناکرده قصد و خواسته جور .  
 س ۲۲ «محال باشد جستن کمی و بیش  
 و بهی» ظ : محال باشد جستن مهی و  
 پیشگهی ، برای معنی پیشگهی رجوع بص  
 ۶۷۴ ستون ۱ س ۱۷ شوت .  
 ص ۴۹۰ س ۱ «ته» ظ : تن .  
 س ۲ «بدی» ظ : بند .  
 س ۴ «به نشود» ظ : پیر نشود .  
 س ۱۰ «بدو بدید شود مان که تو  
 کهن گرهی» ظ : بدو بدید شود تا کدام  
 ازین گرهی (۹)  
 س ۱۲ «دو من سُرُب بخورده ستیر  
 سُرُب همی» ظ : دو من سُرُب بخورد  
 ده ستیر تیربهبی (یعنی تیزبایه ای)  
 و مراد اینکه بزرگی و کوچکی بزیادت  
 وزن نیست ، چه ده سیر تیز آب دو من  
 سُرُب را حل کند .  
 س ۱۴ «آب چهی» آب چاه ، مذاق  
 شاعر خوش نبوده ، در جای دیگر میگوید  
 «آنگاه بجوی آب چاهی» هر گه که چشیدی آب کوثر  
 س ۲۳ «کمال بهی» ظ : کمال و

sont fort bien à nous;  
elles ne sont pas d'un  
autre بطور حاشیه مینویسد: -  
«Vers parodié (*sic*) des  
Mirmidons d'Eschyle, où  
un aigle abattu par un  
flèche dont il est percé,  
s'exprime. ainsi en voyant  
les plumes qui garnissaient  
l'autre extrémité de la  
flèche: ce ne sont point là  
les plumes d'autrui, ce sont  
bien les nôtres qui nous  
atteignent dans les airs. Ce  
qui est devenu proverbe.»

حقیر مجتبی مینوی میگوید مؤید الدین  
ظفرائی صاحب لامیة العجم را بدین  
مضمون قطعه ایست که در دیوان او  
(چاپ قسطنطنیه ص ۷۱) ثبت است  
ازین قرار: -

- ⊗ إني و إياك والأعداء تنصرهم
- ⊗ و أنت متي على ما فيك من دخل
- ⊗ مثل العراب رأی نصلاً بر گف
- ⊗ قدح لطيف قوم الحد معتدل
- ⊗ فقال لأبأس إذ لم يأتي مدد
- ⊗ متي يكون له عون على العمل
- ⊗ فألبس القدرح وحفاً من قواده
- ⊗ لنا نظائر رايم من بني ثعل
- ⊗ رماه رشقاً فلم يُخطئ مقاتله
- ⊗ فخر منتكساً من ذروة الجبل

ص ۴۹۷ س ۱۱ « خنك آندم که توبنشته »  
ظ : خنکا بر تو که بنشته  
س ۱۷ « بیکی جاهل کز بیم کند  
نوشت » کلمه بیکی شاید مصحف از  
« سیکي » یا « بنگ را » باشد و گویا مصراع  
طور دیگر بوده مثلاً : سیکي جاهل اگر  
نام کند نوشش ، سه یکی و سیکي شراب  
مثلت است ، رجوع بص ۶۶۹ ستون ۱  
سطر ۷ شود .

### مقطعات

ص ۴۹۹ س ۸ ، قطعه « روزی ز سر سنگ  
عقابی بهوا خاست » را بشاعر دیگری  
بیز نسبت کرده اند ، اعم از اینکه از  
حکیم ناصر خسرو باشد یا از دیگری اصل  
این قصه یونانیست که شاعر ایرانی  
نهایت روان و رسا ترجمه کرده است  
بحدی که مصراع اخیر « گفتا ز که نالیم  
که از ماست که بر ماست » همانطور  
که در زبان یونانی مثل شده عیناً در  
فارسی از امثال سائره بشمار آمده .  
قطعه از Eschyle یونانی است ، از  
سوء حظ کلمات او نزد راقم نیست ولی  
در کتاب اریستوفان که در دست  
دارد در تئاتر موسوم بپرنندگان ترجمه  
André - Charles Brotier  
منطبعة پاریس کتابفروشی  
Frères در ذیل عبارت  
des ressemblances qui  
nous conviennent parfai-  
tement et comme dit fort  
bien Eschyle « ces plumes

❁ فقال والسهم تحذوه قواده  
 مِنْ ذَا الْوَمِّ وَحَتْفِي جَاءَ مِنْ قَبْلِي ❁  
 ص ٥٠٠ س ١ ، این قطعه را در بسیاری  
 از تذکرها و کتب ادب با نوری نسبت  
 داده اند و در نسخ خطی و چاپی دیوان  
 او نیز ضبط است ، مجتبی  
 س ٧ « ستیمگران » ظ : ستیمگاری ،  
 حقیر مجتبی مینوی گوید این بیت در نسخه  
 چاپی فرهنگ لغات فرس اسدی در ذیل  
 لغت چرخشت برودکی نسبت داده شده  
 و از آن استنباط میشود که تمام قطعه  
 از رودکی باشد ، والله اعلم ،  
 س ١٥ « ستم ماله ستیر همیشه ملخ »  
 ظ : شکم سیر همی از خله و قرفخ ، یا ؛  
 از یله و فرفخ ، یا ؛ از قله و کامخ ،  
 « خله گیاهی است که طعمی شیرین دارد » (برهان)  
 « فرفخ معرب پربین است که خرفه و بقلة الحمقاء  
 باشد \*  
 یله هر چند در برهان مینویسد « درختیست  
 ... در جنگلهای هندوستان » ولی  
 از اشعار ناصر ظاهر آ مستفاد میشود که  
 مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران  
 بوده که بستور میخورانیده اند : -  
 گوشت همسازند از بهر تو  
 از خس و خار و یله کاندر فلاست \*  
 و قله چنانکه یله به معنی شیر اول حیوانات  
 یعنی آقوز و شیر ماله آمده و کامخ  
 لغتی است در کامه .  
 ص ٥٠١ س ٢٠ « وکر » ظ : دگر .  
 ص ٥٠٢ س ٤ ، لَا يَصْرُ السَّحَابُ نَاحِ الْكَلَابِ ،  
 \* ابر را بانكسك زبان نکند \*  
 س ١٧ « توده » ظ : توره .  
 ص ٥٠٢ س ٢ « بر بند » ظ : بر بنده ، م ]  
 س ٣ « بخواهد ، ظ : نخواهد .

ص ٥٠٣ س ٦ « وز بنده کامگار نخواهد جز  
 آنکه داد » ظ : وز بنده گردگار نخواهد  
 هر آنچه داد .  
 س ٩ « باراستی که » ظ : باراستی چه  
 [ س ١٧ « نتوانند » ظ : نتوانند و م ]  
 س ١٩ « که از ناهه » ظ : کزین ناهه  
 ص ٥٠٥ س ١٩ « با دختر و داماد و پسر عم و بنی  
 هم » ظ : با دختر و داماد و دو تبه ز  
 پسر عم .  
 ص ٥٠٦ س ١٤ « دینست نهال » ظ :  
 دینست نالی .  
 ص ٥٠٧ س ٢ « گوش مدهوش کن » ظ :  
 گوش اطروش کن .  
 س ٥ « بگفتار خیر و بیدار حق ، زبان  
 عسکر و چشمها شوش کن » در ذیل  
 صفحه نوشته شده است شاید بوش بوده  
 که داروی چشمست ، البته اینجا بوش  
 یعنی شباف معروف مورد ندارد و  
 همان شوش متن صحیح است ، مراد  
 شاعر این است که از گفتار خیر دهان  
 را شکر زار و مانند عسکر مگر م ساز  
 و از دیدار حق چشمها را معدن دنیا  
 و خز یعنی ششتر کن . چنانکه در مواضع  
 دیگر نیز مکرر گفته است :  
 \* نیست جمال و شرف شوستر  
 جز بیها گپرو نکو ششتری \*  
 \* چون شکر عسکری آور سخن  
 شاید اگر تو نبوی عسکری \*  
 \* پریت ای برادر رهنه چراست  
 اگر دیوت اندر خز ششتری است \*  
 \* بداروی درد درون علم دین  
 ز بس منفعت شکر عسکریست \*  
 \* دنیا همی بدیع برون آری  
 اندر ضمیر تست مگر ششتر \*  
 \* باغی که بد از ریف چو گنجینه نداد  
 بنگرش چو دبیای مملق شده چون شوش \*



ص ۵۱۱ س ۱۸ « نهادت » ظ : دهانت  
 ص ۵۱۲ س ۵ « بسی مهتر ... بسی کهنتر »  
 ظ : بسی مهتر ... بسی کهنتر .  
 ص ۲۵ « لا يُبْطِلُوا صِدْقَاتِكُمْ بِاللَّيْنِ وَالْأَذَى  
 كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِثَاءَ النَّاسِ (الآیه)  
 ص ۵۱۳ س ۲۰ « تلقین » ظ : تحسین .  
 ص ۵۱۴ س ۴ « اگر بدکار به » ظ : اگر  
 بر کار بد .  
 ص ۸ « که تو از کدام » ظ : که از  
 اکرام .  
 ص ۵۱۵ س ۱۶ « پدید آمد » ظ : وزان  
 آمد .  
 ص ۵۱۶ س ۳ « که در تاریخ » ظ : که تا  
 در رنج .  
 ص ۱۰ « تو در پیری » ظ : پیرنایی  
 ص ۱۱ « بسوی بندگان گوشی همی دار »  
 ظ : گناه بندگان پوشیده میدار  
 ص ۱۹ « عیب داری ... سزای عیب »  
 ظ : عیب دارد ... سزا از عیب  
 ص ۲۱ « مکن مدح » ظ : مگو مدح  
 ص ۲۳ « آن داری » ظ : آن دادی  
 ص ۵۱۹ س ۱۷ « رهبر » ظ : رهبان ، چنانکه  
 جای دیگر میگوید : -  
 \* قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش  
 میثوم این رمز بود پیش افاضل \*  
 \* فافل دانست کو چکفت ولیکن  
 رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل ؟  
 \* چون داد ملک خود بتو گزینیستی همگوش \*  
 \* از مرد یابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش \*  
 \* نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش \*  
 \* منکرشش نادان ولیکن نیست دانا منکرش \*  
 ص ۵۲۰ س ۶ « زاووش » اصل این کلمه از  
 Zeus است که نام رثا لأرباب یونانیان  
 بوده است .

\* چون برک او بزینت دیبای شوشتر نیست \*  
 \* آهنگ آن شجر کن گر بر سرت بظر نیست \*\*  
 ص ۵۰۷ س ۸ « بقراط را » ظ : سقراط را ]  
 ص ۲۰ « گنده پیری گفت کت خوردی  
 برنج ، سرمرانان تهی بود آرزو »  
 ظ : گنده پیری گفت کش خوزی  
 بر بخت ، خود سرانان تهی بود آرزو .  
 خوزی یعنی آبگوش و خوزیخوار  
 بعدها قسمی دشنام بوده ، شاعر میگوید  
 مثلی تو که پس از پیری و فروماندن  
 قوای جوانی از کار جبراً و قسراً  
 پارسائی گزیده مثلی آن گنده پیر است  
 که پس از واژگون شدن دیکه او گفت  
 من خود امروز بنان تهی راغب تر  
 بودم ، و این مانند مثلی دیگر است  
 که راقم این سطور در قرّة العیون  
 ( رساله کوچک در امتالی که از قرآن  
 و احادیث متداول شده و ترجمه آن  
 بفارسی ) دیده که میگوید :-  
 \* پیر زذرا دست بدرخت آلو نرسید گفت  
 مرا خود ترش نازد \*  
 ص ۵۰۸ س ۷ « زهی » ظ : زه ای  
 ص ۱۲ « مباش » ظ : مساز  
 ص ۵۰۹ س ۴ « وانچت گزیر نیست » ظ :  
 زانچت گزیر هست .  
 ص ۵ « بی روی اگر » ظ : بی روئی ار  
 ص ۱۱ « خون زخون » ظ : خون زخون  
 ص ۱۳ « روشن روانت کند زبی علمی »  
 ظ : گنده ز ... ، یا : تیره روانت  
 علم کند روشن ، گنده تفت چو مشک  
 بنجوشبونی .  
 روشنائی نامه  
 ص ۵۱۱ س ۱۵ « چوانسان » ظ : تو انسان .

• آنکه چون جام می‌روشن بکف گیرد شود  
 بی‌نوا زوبانوا و می‌تخن زو شاد خوار •  
 (فرخی)  
 ص ۵۴۶ س ۱۶ «خواهد» ظ : خواهند ، در  
 هر دو مصراع ، و در مصراع اول باید  
 «عُروساز و برگ» بعطف خوانده شود  
 ص ۵۴۹ س ۴ «بران» ظ : هر آن .

ص ۱۲ «دهد» ظ : بُود  
 ص ۵۵۰ س ۱۶ «زدانائی دمی ارزد» ظ :  
 ز دانا و مئی ارزد یا •  
 ص ۱۷ «بدرویی» ظ : روز په  
 ص ۵۵۱ س ۱ «جهل» ظ : جهد ، و من  
 کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و  
 اصل سیلا

ص ۴ «ازیشانند» ظ : از انسانند  
 ص ۵۵۸ س ۱۱ «باعلم گردان» ظ : بعلم  
 من گروگان

ص ۵۶۱ س ۳ «بار بستن» ظ : تار بستن  
 ص ۸ • بعید نیست که شریف تخلص  
 ناظم کتاب باشد و اگر ناصر خسرو  
 کتابی بنام سعادتنامه داشته غیر از این  
 کتاب بوده است چه نام ناصر خسرو  
 فقط منحصر بیک نسخه است و سایر  
 نسخ آن شعر را بالتمام نداشته است  
 و ازین رو آن اشعار بکلی ملحق  
 بنظر می‌آید و از طرف دیگر برای  
 نمونه نیز یکی از الفاظ متداول زبان  
 ناصر و یکی از افکار مکرر او در  
 دیوان و کتب دیگر درین سعادتنامه  
 دیده نمیشود و سبک و سلیقه شاعری  
 نیز درین کتاب نزدیک بناصر خسرو نیست  
 مگر اینکه گفته شود این کتاب در اول  
 عمر شاعر انجام یافته است ، والله اعلم

ص ۵۲۴ س ۷ «بالای» ظ : بارای  
 ص ۵۲۹ س ۱ ، و اُبری الآکته و الأبرص  
 و اُحیی التوتی یاذن الله (الآیه)  
 ص ۵۳۱ س ۱۸ «بیوشد» ظ : نیوشد ،  
 کله کجا در اول مصراع یعنی «که» است  
 ص ۵۳۳ س ۶ ، جای عنوان «در نکوهش

تقلید» بعد از این بیت است  
 ص ۹ «نه بس کاریست آخر ناشیدن»  
 بقول بد نباید بگرویدن» ظ : نه بس  
 کاریست آخرنا شنیدن ، بحدثنا نشاید  
 بگرویدن ، رجوع بص ۶۷۵ ستون ۱  
 س ۳۰ شود

ص ۵۳۹ س ۳ «او» ظ : تو  
 ص ۴ «کردنش» ظ : کردنت .  
 ص ۷ «سُخنهاشان سزا» ظ : سخنهاشان  
 را سزا .

ص ۹ ، السمره السمره الکلام (حدیث نبوی)  
 ص ۵۴۱ س ۱۷ «در خاطر» ظ : در دفتر

### سعادت نامه

ص ۵۴۵ س ۳ «مدان تو یاوران را» ظ :  
 مدان بی یاوران را .

ص ۷ «ترا بر» ظ : ترا از  
 ص ۹ «برین در» ظ : بدین در  
 و اشاره است بآیه شریفه لا اِکراهَ  
 فی الدین قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ .

ص ۵۴۶ س ۸ «بیان» ظ : بیان  
 ص ۹ «شادکار است» ظ : شادخوار  
 است ، شاد خواری رفاه وسعه درعیش  
 است :-

• از هر یکی جدا غزلی نوشنو  
 شاهانه شادمانه زی و شاد خوار • (فرخی)  
 • یکی مستمند باد یکی باد دردناک  
 یکی باد شادکام یکی باد شاد خوار • (فرخی)

## رساله

ص ۵۶۳ س ۱۶ «ناحی» یا حی، د  
 ص ۵۶۴ س ۷ «حیات روزگزار» که در سطر  
 ششم ص قبل نیز آمده است گویا قافیه  
 یکی از ابیات اصل قصیده است که این  
 رساله شرح آنست ،  
 ص ۵۶۵ س ۶ «غرضی زنده بود» ظ : عرضی  
 او زنده بود ، د

س ۱۲ «معالت» ظ : معا است ،  
 این کلمه در ص ۵۸۰ س ۴ نیز آمده است  
 ص ۵۶۸ س ۲ و س ۲۲ ، ظاهراً جمله از  
 قصیده نیست و فاعل «گفت» افلاطون  
 است ، د

ص ۵۶۹ س ۱۴-۱۵ ، وقت و نه وقت را  
 کی تو نام بری در میان سه بهرست از  
 زمان ، زمان گذشته و زمان ایستاده  
 و زمان ناآمده (کشف المحجوب)

• پیمانه این چرخ را سه نامست  
 معروف با روز و دی و فردا • (ناصر)  
 ص ۵۷۰ س ۲ «مراحل» ، ابراهیم بن کیف  
 التبهانی گوید : —

❊ كَيْفٌ وَ كَلٌّ لَيْسَ يَعْدُو حَيَاتَهُ  
 وَمَا لِأَمْرِي عَمَّا قَضَى اللَّهُ مَرَحَلٌ ❊  
 و معنی آن اوس گوید (ضمیر در بیت راجع  
 است به اخاک در بیت قبل) : —

❊ وَ بَرَكَبُ حَدِّ السَّيْفِ مِنْ أَنْ تُضَيِّعَهُ  
 إِذَا لَمْ يَكُنْ عَنْ شَفْرَةِ السَّيْفِ مَرَحَلٌ ❊  
 س ۱۶ و حاشیه ۵ ، ابیات آنسی  
 ناصر خسرو نیز نظیر این اقوالست : —

• شریف جان تو زین قبه کی بود برون  
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد •  
 • سخیف عقل گمان برد کو هیچگوید  
 خدای ما بجهان در زو پسر دارد •

• ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود  
 بجهل گفت چه دایم ما مگر دارد •  
 (دیوان ص ۱۱۵ س ۲۲-۲۴)  
 نیز رجوع شود بحاشیه آقای دهخدا  
 بر سطر ۱۷ صفحه ۵۱۹

ص ۵۷۲ س ۲۱ و ص ۵۷۳ س ۲ «جسد» ، در اصل  
 با کمال وضوح چنین دارد و لکن بی شک  
 صواب «جَد» است ، رجوع شود بتحقیق  
 آقای تقی زاده در مقدمه این کتاب  
 ص س ۷ و ۷ و بعد

ص ۵۷۳ س ۱۵ «او اصبا» در اصل : و اصبا  
 ص ۵۷۷ س ۱ «کانانی» ظ : کانالی ، د

س ۹ ، و حد جوهر آنست کی او سر  
 چیزها مخالف را بپذیرد و با آن یکی  
 باشد و حال او بپذیرفتن آن حال  
 دیگر بشود (رساله گشایش و رهایش  
 از کتب اسماعیلیان که بنام المستنصر بالله  
 تألیف شده بفارسی متضمن سی فصل  
 بصورت سؤال و جواب) ، جوهر آنست کی  
 ذات او یکی باشد و چیزها مخالف را  
 جمع کند و بدان جمع کردن از حال  
 خویش بنگردد (ایضاً گشایش و رهایش)

س ۱۸ «سخن و امیرنده» در کشف  
 المحجوب گوید «حیوان بدو قسمت  
 شود قسمی ناطق و قسمی غیر ناطق ،  
 و ناطق بدو قسمت شود یکی میرنده چون  
 مردم و یکی نامیرنده چون ملایکه»  
 بنابراین ظاهراً صواب درین موضع  
 «سخنگو و میرنده» باشد ، والله اعلم

ص ۵۷۹ س ۱۰ «ارس» شاید : ازل

ص ۵۸۰ س ۵ «واگر نه حرکت نه زمان» ،  
 «زمان را ابتدا از حرکات افلاکست و  
 زمان بر افلاک پیشی ندارد و نه افلاک

مختصری که این بنده در ذیل بردیاچه  
کتاب ص صد نوشته ام ،

بر زمان « کشف المحجوب »  
ص ۵۸۲ س ۱۴ و حاشیه (۱۱) ، رجوع شود

## شکر و سپاس بی حد و بی مر خدای را

جلّ شانه و عمّ احسانه

که توفیق فراغ از طبع و تصحیح این مجموعه منیف  
پس از سه سال و دو ماه تحمّل زحمت و صرف عمر شریف  
در اواخر مهر ماه ۱۳۰۷ هجری شمسی ارزانی داشت ،  
علیه توکلت و الیه اُنیب

و انا العبد الضعیف مجتبی مینوی طهرانی